

نام کتاب : عروس مرده

نویسنده : مژگان زارع

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

نام کتاب : عروس مرده

نویسنده : مژگان زارع

خلاصه: سارا روز عروسیش تصادف می کند و می میرد. او هیچ وقت زندگی مشترک را تجربه نمی کند اما فرصت پیدا می کند قبل از جدا شدن کامل روحش از دنیا ببیند که چه حوادثی بر سر راه اطرافیانش قرار می گیرد. او می بیند که مرگش چطور باعث تغییر سرنوشت دوربری هایش به خصوص شوهرش می شود و در آخرین لحظه های بودنش میان زمین و جهان دیگر دعا می کند که هیچ وقت خدا هیچ کسی را به حال خودش وانگذارد. این که چرا سارا این دعا را بر زبان می آورد دلیل نوشته شدن این رمان است.

سرآغاز

لباس سپیدم را تو آغشته به خون کردی. تو که غرورت نگذاشت مثل تمام عروس های دنیا خوشبخت بمانم. حالا از اینجا، که نمی دانم کجاست. از ناکجا آباد ایستاده ام و به تو می نگرم. خوبی ها و بدی های تو را می بینم. با تو غصه می خورم و گاهی فقط گاهی از غصه خوردن تو شاد می شوم اما نمی توانم دستانم را دراز کنم و وجودت را لمس کنم چون من یک عروس مرده ام.

به نام خدا، به نام او که جنبش فکر را در شیارهای باریک مغز مینگرد

فصل اول (ناکجا آباد)

پوشیدن لباس سپید، آرایشگاه رفتن، شاهزاده رویاها که مقابل آرایشگاه ایستاده است و وقتی تو را می بیند از نگاهش، از لبخندش می فهمی که تو دنیای او هستی. دنیای شاهزاده ات. از پله ها که پایین می آمدم تا دستانم را میان دستانش بگذارم مطمئن بودم که قرار است سال های زیادی را کنارش به خوشی بگذرانم. آرام و سر به زیر،

پله ها را پایین می آمدم. همه فکر می کردند از حجب و حیاست که این طور سر به زیر هستم اما بلندی لباسم من را سر به زیر کرده بود.

جز آن هیجان زده بودم. اصلاً قدم بر نمی داشتم. میان زمین و هوا در حرکت بودم و برای آنکه هوشیار بمانم و به خاطر بیاورم که چند دقیقه دیگر قرار است گل سرسبد مجلس عروسی ام باشم. پس باید می ترسیدم.

می ترسیدم پاشنه های بلند کفشم پشت دامن حریر گیر کند و میان زمین و هوا معلق بمانم. آنهایی که عروسی کرده اند خوب می دانند چه می گویم. فرق آنها با من این است که دیگر نمی توانم مثل آنها از تعریف جزء به جزء ماجرای عروسی ام لذت ببرم.

آنها می نشینند و فیلم عروسیشان را ده بار نگاه می کنند. تنها، با خانواده، با دوستان، با دختر خاله ها، با شوهرشان و هر بار که یک تکه اش را نگاه کردند یادشان می افتد که در فکرشان چه می گذشت. یادشان می افتد و لبخند بر لب می آورند. بعدها وقتی بچه دار شدند یک بار دیگر هم آن را با بچه هایشان نگاه خواهند کرد. بعد می روند جلو آئینه می ایستند و به خط های کمرنگی که روزگار بر صورتشان نقش انداخته دست می کشند و ابروهایشان را بالا می برند و با خودشان می گویند:

«چقدر جوان بودم، چقدر با طراوت....».

مAMAN گاهی وقت ها این کار را می کرد. من ولی در فیلم عروسی ام یخ می زنم. منجمد می شوم و شاید هرگز کسی دوباره به سراغم نیاید.

همیشه فکر می کردم خوش بختی خیلی نزدیک است مثل یک سیب در پایین ترین شاخه زندگی کافی است دست دراز کنی و آن را بچینی، دانشگاه رفته بودم، رشته مورد علاقه ام را خوانده بودم و با مردی که دوستش داشتم آشنا شده بودم.

روزی که احسان از من خواستگاری کرد مطمئن شدم که شانس مثل باران روی سر و صورتم می بارد. احسان با آن صورت خواستنی اش. با آن شانه های پهن که قرار بود یک عمر مرا در آغوش بگیرند، با آن رفتار متین و محسوس کننده اش. تنها نگرانی ام این بود که مبادا روزی از هم سیر شویم. می شد؟

جوابش را هیچ وقت نخواهم فهمید، چون دیگر زنده نیستم تا زندگی را با او قدم بزنم، نفس بکشم و تجربه کنم.

از پله ها پایین آمدم و دستم را برای آخرین بار در دستش گذاشتم و سوار ماشین شدیم. این آخرین گرمایی بود که دریافتم.

فیلمبردار مدام از پشت دوربینش علامت می داد که آرام بروید، این طور بروید، آن طور بیاوید و احسان کلافه شده بود اما چیزی نمی گفت...

به خاطر من چیزی نمی گفت... می دانست که چقدر این چیزها برایم مهم است.

این فیلمبرداری ها، این مراسم و این تشریفات. اگر دست خودش بود به یک مسافرت خشک و خالی قانع می شد. او این طور مردی بود. بی قید و بند به تجملات و چشم و هم چشمی ها. برای او فقط خوب بودن مهم بود. همیشه می گفت:

« من دوست دارم آدم خوبی باشم حتی اگه بقیه فکر کنند نیستم».

من می خندیدم و مدام با خودم تکرار می کردم تو خوبی، تو مهربانی و هیچ کسی فکر نمی کند تو مرد بدی باشی.

به چهارراه که رسیدیم، پشت چراغ قرمز که گیر افتادیم احسان خواست دستم را بگیرد و من هیچ منعی برای این کار نداشتم. دست من مال او بود. همه چیز من مال او بود. دست دراز کرد، چراغ سبز شد. انگشتانش میان هوا معلق ماند. آهی کشید که بفهمم دلش می خواهد زود این شب تمام شود. این ها که برای جشن عروسی مان آمده اند بروند و فرصت کند، فرصت کنیم کنار هم باشیم، تنهای تنها. دو نفری کنار هم اما تنها.

نگاهم رفت به گل ابریشمی که با یک رشته حریر ظریف به پشت لباسم وصل می شد. گلی که قرار بود تن پوش شانه هایم باشد آویزان شده بود.

دست بردم لمسش کنم تا بدانم در حال افتادن است؟

در هوا معلق شدیم، صدای انفجاری در گوشم فرو ریخت، حتی فرصت نکردم آن گل را بگیرم. آن گل ابریشمی را که داشت می افتاد.

پیش از آنکه بدانم چه شده است خودم را دیدم ایستاده میان دود و آتش. دور و برم را نگاه کردم. سالم بودم بدون یک خراش، خواب بود؟

ماشینمان داشت می سوخت. مردم جیغ می زدند، فیلمبردار دوان دوان به سمت ماشین آمد و از کنارم گذشت.

چشم گرداندم احسان را ببینم. آنجا بود. توی ماشین گیر افتاده بود.

جیغ زدم و التماس کردم درش بیاورند. کسی انگار صدایم را نمی شنید. ایستادم و برای یک لحظه هوشیاری وجودم را فرا گرفتم.

چرا من اینجا بیرون ماشین بودم؟ چرا لباسم تمیز و سپید بود؟ به آن گل حریر نگاه کردم که بر آسفالت خیابان افتاده بود و مردم با عجله از رویش رد می شدند. خم شدم دستم را از میان مچ پای یک نفر رد کردم و برش داشتم.

چند قطره خون رویش پاشیده بود. داخل ماشین را نگاه کردم، من آنجا بودم. احسان را روی دست می بردند و من آنجا میان آتش داشتم می سوختم، سیاه می شدم، خاکستر می شدم.

به دامنم نگاه کردم که در میان باد تکان تکان می خورد.....

خاکستر تنم در باد می چرخید و می چرخید و روی بازوهای عریانم می نشست. روی موهای حلقه حلقه ام. روی تاج عروسیم. من مرده بودم و داشتم به مردمی نگاه می کردم که دور جنازه سوخته ام حلقه زده بودند و تکان های پی در پیشان خاکسترم را در هوا پخش می کرد.

احسان کجا بود؟ بعد ترس تمام وجودم را فرا گرفت. هیچ وقت به مردن فکر نکرده بودم. هیچ وقت به این دقت به مردن فکر نکرده بودم. این که کی قرار است بمیرم. یا چطور بمیرم و بغض گلویم را سوزاند. آنجا بود که به شانس خودم لعنت فرستادم.

حالا فیلم عروسیم چه می شد؟

این بود آخرین صحنه ای که از من جاویدان می شد؟

پس مراسم رقص کیک چی؟ مراسم شام خوردن؟ رقص دو نفره که به خاطرش آن همه تمرین کرده بودم؟

به جای آنها قرار بود من را این طور در هم فرو ریخته وسط یک ماشین مچاله شده ببینند؟

احسان کجا بود تا سرش داد بکشم؟ گفته بودم پراید مزخرف ترین ماشین دنیاست. گفته بودم بیا یک ماشین درست و حسابی پیدا کن. مثلاً ماشین شوهرخواهرت. خندید و گفت من ترجیح می دهم وقتی فیلم عروسی مان را می بینم مدام یادم نیفتد ماشینی که زیر پایم است عاریتی است. چقدر التماس کردم؟ گفتم تو که به خاطر من حاضر شدی این مراسم را بگیری، بیا و این یکی را هم قبول کن. گفت حرف مرد یکیست.

احسان؟ احسان من؟ حالا خوب شد؟ ماشینت؟ غرورت من را مچاله کرد. حالا هم ماشینت رفت، هم من رفتم. خوب شد؟ دیدی گفتم دلم را می شکنی؟ دیدی گفتم به دلم بد افتاده، توی حرف من نه نیاور؟ خوشحال هستی حالا؟

هنوز به قاعده این دنیا عادت نکرده ام. اینجا بیست سال فکر می کنی و بعد می بینی یک ثانیه گذشته است.

من داشتم با مرگ خودم کلنجار می رفتم، ساعت ها آنجا ایستاده بودم، میان آن چهارراه و ماشین ها از میان لباس سپیدم رد می شدند. آدم ها از میان غنچه های رزی که در دست داشتم رد می شدند تا زودتر به من برسند. به من مچاله شده میان آن پراید لعنتی.

این همه فکر کرده بودم و حالا می دیدم فقط یک ثانیه گذشته است. حالا احسان داشت می رفت تا زنده بماند. حتماً زنده می ماند. این از خاصیت مرگ است که همه چیز را شفاف تر درک کنی. اگر مرده بود باید همینجا کنار من می ایستاد و با هم به آن جهنمی که برپا شده بود نگاه می کردیم. بعد می خندیدم و می گفتم، حرف مرد یکیست؟

گل رز ابریشمی را به یقه ام چسباندم و دنبال پیکر خونین احسان روان شدم.

بعداً وقت بود که دوباره برگردم و به خودم نگاه کنم. بعداً خیلی وقت داشتم چون اینجا «خیلی» یعنی تا ابد.

شوهر من مرد شریفی است. او همیشه به این که تنها دارایی اش شرافت است افتخار می کند. هرچند بهتر است بگویم شوهر سابق من. چون من مرده ام.

من یک عروس مرده ام. هر روز باید این را تکرار کنم تا خاطرم بماند. عروس مرده. چه واژه غریبی. عروس یعنی زن سپیدپوش، اما وقتی بشود عروس مرده، رنگ سیاه جلو می افتد.

شوهر شریف من حالا در بیمارستان بی هوش و گوش افتاده است. پزشک ها مدام علایم حیاتی اش را بررسی می کنند تا ببینند بهتر می شود یا نه، من هم مثل آنها منتظر پایان کار هستم.

توی فیلم ها دیده بودم که یک مرده از آینده خبر دارد، همه اش چرت است. دروغ محض. یک مشت خیالبافی چرند که من بیشتر از هرکسی از چرند بودنش مطمئنم.

شوهرم در اتاق آی سی یو خوابیده و نبضش گاهی مرتب می زند، گاهی نامیزان. وقتی کنارش می نشینم و سعی می کنم با انگشت موهایش را نوازش کنم نبضش تندتر می زند. چه فایده؟ من حالا یک حجم بی خاصیت بیشتر نیستم. مثل یک تکه ابر پفکی و سپید اما توخالی.

بچه که بودم خیال می کردم می توانم روی ابرها راه بروم، بدوم یا توی آنها بازی کنم. بزرگ که شدم دانستم ابر فقط یک تکه هوای متراکم است که هواپیما به آن بزرگی می تواند از وسطش رد شود و خراش هم بر ندارد. من حالا عین همین ابرها هستم، پفکی و ناتوان از گرفتن حتی یک رشته موی شوهرم.

تنها اتفاقی که بعد از تقلای من می افتد این است که نبضش بالا و پایین می شود. تندتر می زند. انگار که خیلی هم بی خاصیت نباشم و بتوانم ضربان قلبش را از مدار نظم خارج کنم. روز اول و دوم همه ی تلاشم تبدیل به خشم می شد.

این که کنارش بودم، در یک قدمی اش ولی نمی توانستم لمسش کنم. این آزارم می داد.

روز سوم فکر کردم به این کار از دریچه ای تازه نگاه کنم. مثل یک سرگرمی تازه. انگشتانم را فرو می کردم توی بدنش، توی قلبش و گرما تا پشت سرم جریان می یافت اما از این کار دست کشیدم چون نبضش را به نوسان وامی داشت. جوری که دکترها سراسیمه می آمدند و به تنش سیم های جور واجور وصل می کردند.

آهان یادم نبود بگویم. من قبل از این که بمیرم پرستار بودم. پرستار یک بیمارستان نظامی.

می دانستم دارند چه بر سر شوهرم می آورند. می خواستند به قلبش شوک وارد کنند تا نمیرد. خوب می دانستم که چه کار دردآور است. رد شدن برق از بدن را می گویم. مثل عبور یک سیخ داغ از پوست است. درست است که بیمار بیهوش است اما هر شوکی که به قلبش وارد می کنند احتمال نزدیک شدنش را به مرگ بیشتر می کند. جالب است نه؟ شوک می دهند تا زنده شود و وقتی زنده شد بدنش چند درجه ضعیف تر از قبل می شود و ممکن است از عمرش کم شود. برای همین بود که دست از سرگرمی ام کشیدم. دلم نمی خواست شوهرم زنده بماند و با فلاکت زندگی کند.

او مرد شریفی است و برای دفاع از شرافتش باید زنده بماند، زنده و قوی.

نبضش دوباره نامنظم شده است چون من دچار وسواس شده ام برای آخرین بار به موهایش دست بکشم.

این آخرین بار است احسان. باور کن. حالا که باید بروم و در تشییع جنازه خودم حاضر شوم قول می دهم فقط در یک متری ات بایستم تا قلبت بتواند در آرامش خون را به تنت فرو بریزد.

حالا من در ماشین کنار مادرم نشسته ام. در چشم برهم زدن از بیمارستان به خانه رسیدم.

این هم از مزایای مردن است. وقتی سبک بشوی با نسیم بالا و پایین می روی و چشم باز می کنی می بینی توی خانه هستی. مادرم با دست روی پا می کوبد. موهایش را پریشان می کند و هرچه می خواهم آرامش کنم نمی تواند. کار بیفایده ایست. می دانم دلش برایم تنگ خواهد شد. وقتی پیکر درهم کوفته ام را توی قبر بگذارند و دیگر مطمئن شود که دستش به من نمی رسد بی تابي خواهد کرد. می دانم حالا دارد به چه فکر می کند. به مادرشوهرم. دارد حسودی می کند. در دلش می گوید:

«خوش به حالت، خوش به حالت....هنوز پسرت رو داری».

این جور حسادت ها، خیلی کمیابند و خدا هم چشم به رویشان می بندد.

بگذار کمی هم حسادت کند. دخترش در یک چشم بر هم زدن پرپر شده است. گلی که به زحمت از آب و گل در آورد و به خانه بخت فرستاد حالا باید گوشه قبرستان پیوسد. حسادت دارد، ندارد؟

من که مرده ام، به خواهرم حسادت می کنم. او هنوز زنده است. او می تواند عروسی کند و مادر شود ولی من نمی توانم. هرچند ممکن است از هرچه عروسیست بیزار شود. مطمئنم وقتش که رسید به این فکر می کند که عروسی بگیرد یا نه؟ عروسی گرفتن برایش کابوس می شود. عروسی گرفتن یعنی بیرون کشیدن تن من از گور. یعنی این که یادش باشد خواهر تو روز عروسی اش بود که مرد. دلم می خواهد راهی پیدا کنم تا بتوانم نشانش بدهم که من اصلاً از عروسی گرفتن او ناراحت نمی شوم. ممکن است حسادت کنم ولی مطمئن باش ناراحت نمی شوم. یک آه کوچک می کشم و همه چیز تمام می شود، همین.

شاید بتوانم راهش را پیدا کنم. شاید به خوابش بروم. مگر نمی گویند مرده ها می توانند به خواب زنده ها بروند؟ باید فقط بگردم و راهش را پیدا کنم. حالا وقت زیاد است. خواهرم قرار نیست به این زودی ها عروسی کند. او فقط بیست سالش است و اگر مثل من باشد هفت سال دیگر وقت دارد. حالا باید دنبال سرشان راه بیفتم و بینم که تنم را زیر خاک می کنند. لازم نیست سرم را پایین بگیرم و مراقب دنباله لباسم باشم. آنقدر سبک شده ام که مثل نسیم در حرکت می کنم.

احسان جای اینجا خالیست. اینجا که خانه ابدی من نام دارد. کاش می توانستی بیایی و به چشم بینی که دارند من را زیر خاک می کنند. بعد باران می آید. برف می آید. دانه های گل از کناره های سنگ قبرم جوانه می زند و بزرگ می شود و باز گرمای تابستان می سوزاندشان و دوباره این چرخه تکرار خواهد شد. دلم می خواهد بدانم چند بهار دیگر برای دیدنم خواهی آمد. خیلی چیزها دلم می خواهد بدانم. یکی از آن چیزها که ذهنم را از همین حالا آزار می دهد نفر بعدیست. این که نفر بعدی که کنار تو می نشیند کیست؟ اصلاً ممکن است تو بعد از من دوباره به فکر زن گرفتن بیفتی؟ یادش است بار اولی که همدیگر را دیدیم؟ افتاده بودی روی تخت و از درد ناله می کردی. آمدم کنارت ایستادم و گفتم:

«خوبه که پلیس هستی»

اخم کردی و صدایت را فرو خوردی. می دانستم که این شوخی صدایت را می برد. همین که بگویم پلیس هستی یعنی که خیلی قوی هستی. خیلی مرد هستی. مرد هم که ناله نمی کند... می کند؟ گریه نمی کند... می کند؟ آن هم یک پلیس. یک پلیس شریف.

چند روز و چندماه گذشت تا مطمئن شوی که می خواهی ازدواج کنی؟ برای من خیلی گذشت. به اندازه یک قرن. منظورم یک قرن به حساب زنده هاست. اینجا که من ایستاده ام یک قرن به یک فوت می گذرد. مثل فوت کردن به شمعی نیمه جان. بعد یک روز مادرت به سراغم آمد. با یک دنیا لبخند. نمی فهمیدم چرا این طور نگاهم می کند. چادر کرپ سیاهش را گرفته بود جلو دهانش و مدام چشم می گرداند ببیند کجا می روم. کجا می آیم. سر کردم در گوش میترا و پرسیدم:

«این خانه بدجور نگاهم می کنه یا من خیالاتی شدم؟»

میترا لبخند زد و دانستم که درست متوجه شده ام. بی آن که حرفی بزند رفت. سه ماه بود که مرخص شده بودی و من کم کم داشت یادم می رفت مصدوم مقیم اتاق 203 چه چشم های زیبایی دارد. داشتم به خودم می قبولاندم که هرچه در دل من می گذشته فقط مال من بوده است. آن نگاه هایی که پشت گردنم را می سوزاند همه اش خواب و خیال بوده است. سه ماه دیگر هم گذشت و سال نو شد و تو به خاطره ها پیوستی. میترا اخم هایم را تحمل کرد. غرغرایم را تحمل کرد و مدام می گفت:

« دیوونه رفت که رفت. حقوقش که مالی نبود، هر روز هم باید دلشوره می گرفتی که زنده برمی گرده خونه یا نه. خدا رو شکر کن.»

میترا جان حالا اینجا ایستاده ام کنارت و دلم می خواهد در آغوشت گریه کنم. هی حق حق نکن دلم ریش می شود. سارای عزیز تو در لباس سپید عروسی اش کنارت ایستاده و دلش برای خودش تنگ شده است. یادست است این شعر را می خواندم برایت؟

باید من را بیرم خانه، باید من را بخوابانم و رویش پتویی بکشم. من خسته است.

می گفتم قشنگ است، تو بق می کردی و شانه بالا می انداختی:

« کجاش قشنگه آخه، من خسته است؟ هاهاها خندیدم. دستور زبان بلد نبوده یارو...یک شر و وری گفته.»

می بینی یارو خیلی حالیش بوده است. من اینجا ایستاده است. من برای تنش گریه می کند. من دست می گذارد توی دست دوستش و اشک می ریزد. می بینی؟ یارو حتماً عزیزی از دست داده بوده و حال الان من را خوب می فهمیده است.

احسان؟ می شنوی صدای ضجه های مامان و بابا را؟ می شنوی صدای ضجه های سروین را؟ خواهرم حق می کند. کسی نیست آرامش کند. احسان پراید ماشین خویبست؟ غرورت ترک بر می داشت؟ حالا کی کمر خمیده بابای من را راست کند؟ کی روح ترک خورده مامان من را بند بزند؟ اصلاً مگر روح قوری چینی است که بشود بندش زد به هم؟ ها احسان؟ می شود؟ روح خودت را کی قرار است بند بزند؟ نفر بعدی؟

سال نو شده بود و من توی بیمارستان شیفت بودم. سال نو بود و من کنار مامان و بابا نبودم، بعد مامان تو که مثل گردو قل می خورد آمد من را پسندید و رفت. من را برای پسر سی و دو ساله اش پسندید و اردیبهشت باز سر و کله ات پیدا شد. گفتم آمد باز؟ آمد بند دلم را پاره کند و برود؟ این بار کجایش زخم برداشته است؟ نگاهم کردی و توی سیاهی چشم هایت غرق شدم. دلم زخم برداشت دوباره. سرت پایین بود و جوری زمزمه می کردی که نفهمیدم چه می گویی. نه نفهمیدم. فقط خواستم دوباره بشنوم تا باورم بشود که داری خواستگاری می کنی.

« برسیم خدمتتون....با خانواده....»

قلبم تند می تپید. درست مثل قلب تو که وقتی دستم را می کنم داخل سینه ات تند می تپد. تاپ تاپ تاپ شنیدی؟ صدای قلبم را شنیدی آن روز؟ حتماً. غیر از این بود که نمی خندیدی.

حالا بگو. چند ماه با خودت کلنجار رفتی تا بفهمی می خواهی عروسی کنی؟ با من! می دانم که خیلی زیاد بوده است. شش ماه؟ صد و هشتاد روز؟ چهار هزار ساعت؟ زیاد است نه؟ حالا بشین و بشمار چند روز دیگر من را فراموش خواهی کرد. به یکی گفتند از وقتی رفته بهش فکر هم کردی؟ گفت توی این سه ماه و یازده روزی که رفته یک بار هم بهش فکر نکرده ام. می بینی چه مردم خوش طبعی داریم؟ برای از دست دادن یار هم جوک می سازند. تو چقدر بعد من را فراموش خواهی کرد؟ یک سال؟ دو سال؟ خب لازم نیست تو حرف بزنی، خودم که هستم. من که ...نمر...نه نه من مرده ام اما هستم. از جایی تقدیر کرده اند هم باشم هم نباشم. اینجا کنار شما هستم اما نیستم. این هم یک جوک دیگر.

آمدی گفתי:

« من از دنیا فقط شرافتم را دارم و به آن می بالم....حاضری کنار من زندگی کنی؟»

دروغ گفתי. تو غیر از شرافت غرور هم داشتی. این جنازه من. بیا خوب تماشایش کن. این گواهی من است برای غرور تو.

مرگ دست خداست؟ بله دست خداست اما نه این طور ظالمانه. چه می شد اگر ما توی زانتیا نشسته بودیم؟ فوقش نهایتش ته اش پایمان می شکست. کیسه هوایش باد می شد و می رفت توی صورتم. فوقش آرایشم خراب می شد. موهایم در هم می ریخت. بعد می دیدم خطر از سرمان گذشته است. می گفتم خدا را شکر. همان جور که میترا می گفت «بگو خدا را شکر». می گفتم هنوز که سالم هستیم. هنوز زنده هستیم. می رفتم و صورتم را دوباره مرتب می کردم. نهایتش دیرتر می رسیدیم به عروسی مان. اما می رسیدیم مگر نه؟ برای همین است که اگر زود فراموشم کنی نمی بخشم. اگر دهان باز کنی و بگویی مرگ دست خداست نمی بخشم. تقصیر تو بود که حالا دارند مشت مشت خاک می ریزند روی تن من، پس بمان و درد بکش مرد شریف من. تنها آرزویم این است که بمانم و ببینم که چند روز طول می کشد تا من را فراموش کنی بعد می روم و آرام توی گور خودم می خوابم. توی کفنی ام که دارد زیر خاک پنهان می شود. می خوابم تا ابد. تا قیامت.

بازی شروع شد. تازه از خانه خودمان می آیم. زندگی جریان یافته است. چهارماه گذشت تا مامان کم تر آه بکشد.

اولین باران پاییزی بارید و مامان هراسان از خواب پرید و زار زار گریه کرد. اولین رعد و برق زد و مامان توی تخت نشست. بابا شانه هایش را نوازش می کرد. تا به حال هیچ وقت از نزدیک کنار هم ندیده بودمشان. بچه تر که بودم می خزیدم توی تخت و وسطشان می خوابیدم. هی که بزرگ شدم، کنارشان خوابیدن کم تر شد. سروین هم یکی از علت هایش بود. سروین جای من را گرفته بود. من ده ساله بودم و سروین سه ساله. آسمان ترکید و من ترسیدم، هراسان دویدم توی اتاق و خودم را در دست های گرم بابا قایم کردم. سروین لگد می انداخت تا جا باز کند. منطقه امنش را تصرف کرده بودم. مامان دست دراز کرد و موهایم را میان انگشتانش نوازش کرد. می خواست بدانم هنوز دوستم دارد. می خواست بفهمم سروین جایم را نگرفته است. اما سروین حریص بود. هم مامان را می خواست، هم بابا را. لگد می انداخت تا بابا من را پرت کند پایین و خیالش راحت شود، در عوض بابا دست هایش را دور تن کوچکم حلقه کرد و پرسید

« ترسیدی عزیزم؟ »

خزیدم زیر ملافه گرم و نرم و خوابم برد.

اولین رعد و برق بعد از مردن من خیلی بلند بود. مامان از خواب پرید و زار زد. بابا فقط شانه هایش را نوازش کرد. هیچ چیز نگفت. حتماً او هم داشت به این فکر می کرد که دخترک بیچاره اش توی آن قبرستان سوت و کور چقدر تنهاست. چقدر ترسیده است. برای همین بود که می لرزید و مامان را دلداری می داد. صبح که ابرها از هم شکافتند، هر سه نفرشان دور میز جمع شدند. چشم های هر سه شان قرمز و پف کرده بود. سروین هم یادش بود که چقدر از رعد و برق می ترسم. تو هم یادت بود؟ حتماً همین طور است.

برای همین بود که به پنجره اتاق نگاه کردی و بعد اشک ریختی نه؟ ولی من دیگر از رعد و برق نمی ترسم.

از فراموش شدن می ترسم. صبح هیچ کدامشان به من اشاره نکردند. ترجیح می دهند کمتر جلوی هم اسم من را بیاورند. هر کسی مراعات دیگری را می کند. مامان مراعات سروین را می کند. بابا مراعات مامان و سروین را با هم و سروین نگران مامان و باباست. من تبدیل شده ام به نام قدغن میان این خانه. برای همین بود که آمدم تا کنار تو باشم همسر سابق عزیز.

بین، میترا هم گریه کرده است. دارد با دکترها آخرین کارهای تو را انجام می دهد تا مرخص شوی.

مامانت بیرون ایستاده است. دیگر زیر چادرش گرد نیست. گوشت تنش تکیده است. کمی به خاطر من و بیشتر به خاطر تو. غصه ات را می خورد. می داند که حرف نمی زنی. می داند که صم بکم زبان بسته ای و فقط آه می کشی. دلش می خواهد زبان باز کنی و با هم درد دل کنید.

خب اشتباه می کند. تو از آنهایی نیستی که پیش این و آن درد دل کنی. محرم اسرار تو شدن کار سختی است. من هم محرم اسرار تو نبودم هنوز. این را از آه های وقت و بی وقتت، از گره اخمی که فاصله میان دو ابروی سیاهت می افتاد می فهمیدم ولی من امیدوار بودم که روزی بشوم محرم اسرار.

خب بازی شروع شد. بازی فراموش کردن من. حالا باید بنشینم و ببینم چقدر طول می کشد تا تو من را فراموش کنی.

محسن هم آمده است. دوست عزیزت هم اینجاست. سرگرد محسن ضمیریان، مامور ویژه دایره مبارزه با جعل اسناد. بار اولی که دیدمش وقتی بود که به ملاقات آمد. پرسید:

« هنوز هم می خواهی تو دایره مواد بمونی؟ چندتا تیر و ترکش دیگه لازم داری تا بیایی تو حوزه ما برادر؟ »

نیم نگاهی به من انداختی که یعنی ساکت. جلو این دختر شوخی نکن. همین بود که باز سر به سرت می گذاشت نه؟ او هم فهمید که تو داری با خودت کلنجار می روی که با من چکار کنی. حالا دیگه حوصله شوخی ندارد. ایستاده کنار مادرت و منتظر است کارها تمام شود و تو را به خانه ببرند. ماشین هانی را جلو در دیدم. زانتیای شوهرش را آورده است تا تو را ببرند. عجب محشری. عجب صحنه بکری.

بیا، آرام. یک قدم، دو قدم..... آهان.... خب حالا ببین..... این هم مرکب تو.... زانتیای عزیز دامادتان..... چرا ایستادی مرد شریف من؟ چی؟

« من با این ماشین نمیام »

.....نکن این کار را با مادرت. قلبش ضعیف است. حالا فکر میکند دیوانه شده ای. خل شده ای. او از کجا بداند که ما با هم سر این ماشین کل کل کردیم؟

« محسن ماشینت کجاست؟ »

محسن طفلی.... ماشین نیاورده است. محسن پرایدش را نیاورده است. خیال می کنی اگر سوار ماشین محسن بشوی ممکن است به من برسی؟ نه اشتباه نکن. اتفاق یک بار می افتد. خودت بارها نگفتی حادثه خبر نمی کند؟

«ماشینم رو نیاوردم»

.....چرا این طور با خشم نگاهش می کنی؟ بنده خدا از کجا باید خبر می شد که تو ویار پراید کرده ای؟

«یه تاکسی خبر کن»

.....«مادر چرا لج می کنی؟ بیا سوار همین بشیم، ضعف می کنی».

راست می گویند. تو هنوز خسته ای. هنوز تنت از زیر بار حادثه بیرون نیامده است. برو سوار شو احسان جان. برو وقت برای عذاب وجدان زیاد است.

«گفتم یه تاکسی خبر کن»

.... باشد، اشکالی ندارد. من به لجبازی های تو عادت دارم، همسر خوبم. بیا با هم یک قرار بگذاریم. تو همسر خوب من باش تا روزی که نفر بعدی می آید. قبول است؟

« محسن زودباش، خسته».

بله را نگفتی احسان جان؟ آهان ببخشید، کسی که باید بله می گفت من بودم، اما من مرده است. می دانی؟ چهار ماه است که مرده است. حالا باید یک بازی بکنیم، بازی یادم تو را فراموش. هرکسی زودتر من را فراموش کرد برنده است. جایزه اش چیست؟ جایزه اش من هستم که می روم از زندگیت و دیگر انگشت نمی کشم روی موهایت تا قلبت تند تندی سینه ات بکوبد.

امروز سروین جلو آتلیه عکاسی این پا و آن پا کرد. هنوز دو دل بود. می ترسید برود و طلب فیلم خواهرش را بکند. طلب فیلم خواهر مرده اش را. فیلمبردار گفته بود نمی خواهد به خاطر فیلم پولی پردازند. می بینی احسان جان؟ غیر از تو مردهای دیگر هم می توانند شریف باشند. بنده خدا نمی خواست بابت فیلمبرداری از مردن من پول بگیرد. سروین هم می ترسید و هم خجالت می کشید. حتماً پیش خودش فکر می کرد صاحب آتلیه چه فکری درباره اش می کند؟ آخرش دل به دریا زد، در سنگین شیشه ای آتلیه را هل داد و خودش هم هل خورد داخل. جلو پیشخوان ایستاد و منشی احمق با لبخند مشتری کش پرسید:

«چه کمکی از دستم برمیاد؟»

سروین من و من کرد. چه می توانست بگوید؟ منشی پرسید:

« اومدین وقت فیلمبرداری بگیرین؟»

....سروین سرخ شد و مشتری گذاشت به حساب هیجانش:

« مبارکه، کارهای ما رو دیدین؟»

سروین سفید شد....منشی ادامه داد:

« آقا داماد کی میان؟»

....سروین گریه کرد، دست هایش را گرفت جلو صورتش و های های گریه کرد و از آتلیه بیرون رفت. گریه کرد و به خودش لعنت فرستاد. عزیزم گریه چرا؟ خب دلت برایم تنگ شده است، می فهمم. من مرده ام اما می فهمم. دوست داشتی بدانی روز عروسی چه شکلی شده ام. دلت می خواست مدیر آتلیه رفتنش را دید. آمد جلو و به منشی گفت:

«چرت و پرت می گی چرا خانم؟ نفهمیدی کی بود؟»

....منشی لبش را غنچه کرد، لب های صورتی و بی ریختش را غنچه کرد:

« از کجا بدونم آقای برنا؟».

فامیلش برنا بود. چه فامیل برازنده ای. احسان حسودی ات نشود، به چشم برادری مرد زیبایی بود این آقای برنا. دوید سمت در ولی سروین رفته بود. من می دیدمش که در کنج دیواری ایستاده و حق حق می کند ولی برنا که مثل من نمی تواند از بالا همه چیز را ببیند. رفت داخل و گفت:

«اگه برگشت یک راست بفرستش پیش خودم»

....منشی حرص خورد. زیر لب گفت:

« چشم».

من این جور حرص خوردن ها را می شناسم احسان. خیالات برش داشته بود دخترک سبک مغز. سروین معصوم من، چندمتر پایین تر داشت زار می زد و منشی حرص می خورد که چرا برنا نگرانش است. بعضی زن ها این قدر کوتاه فکر هستند احسان جان. عمق ماجرا را نمی فهمند. نمی فهمند که همین دختر بیست ساله هشت ماه پیش آمده بود برای ما وقت بگیرد. من خودم فرستادمش. سفارش کردم هرچه هنر دارد روی داریه بریزد تا آتلیه خورشید قبول کند عروسی ما را فیلم کند. آمد خانه و خوشحال گفت:

« نگفتم بسپارش به من؟»

....دانستم کارش را خوب انجام داده است. آتلیه خورشید آمد و سیاه ترین شب زندگی ما را فیلم کرد. حالا سروین من با چشم های خیس خیس داشت بی خیال توی خیابان ها قدم می زد و برنا خوب یادش مانده بود که این دختر تخس و زبان باز چطور مجابش کرده است بشود فیلمبردار عروسی در عزای ما. سروین را به حال خودش ول کردم تا پیامم ببینم در چه حالی تو؟

جلوی در اداره رسیدیم به هم. اینجا هم خاطره داریم یادت است؟ نامزد بودیم هنوز. سه روز می شد که خبری نداشتم از تو. گفتند رفته ای زاهدان. ماموریت داشتی بعد فهمیدم مشهد بوده ای. چقدر حرص خوردم که دروغ گفته ای. آمدم و دیدم خسته و بی حال از اداره زدی بیرون. بوق زدم و تو هوشیار شدی. توقعی غیر از این نداشتم. یک

پلیس خوب همیشه هشت چشمی دور و برش را میپاید. دوتا چشم جلو، دو تا عقب. چهارتا دو طرف سرش. زود رد بوق را گرفتی و رسیدی به من.

« اینجا چرا اومدی؟ »

اخم کردم و قفل در را زدم، خندیدی :

« حالا که اومدی بگذار پیام داخل. »

تیک تاک... این قدر می خواستمت احسان... تو خواهش کردی و قفل ها باز شدند... تیک تاک. بعد اخم کردم

« اگه می دونستم این قدر کارت برات مهمه پشت دستم رو داغ می کردم که بشم زنت »

...انگشت کردی لای موهایت و گفتی:

« هنوز هم دیر نشده، نامزدیم فقط »

...قلبم مثل یک بادکنک پر باد که چلانده شده، درهم فرو رفت... سرت را تکیه دادی به صندلی و چرخیدی سمت من:

« ولی اگه بگی من نمی خوامت، ممکنه کشته بشی... خودم میام با تیر خلاصت می کنم »

...خندیدم... این قدر می خواستمت احسان که حاضر بودم با تیر خلاصم کنی ولی نگویی نامزدیم فقط.

خب حالا باید بروی داخل. نامزدت رفته است. ببین محسن هم آمده است تو را همراهی کند. او باید الان سر پستش باشد ولی مامانت زنگ زد سفارش کرد تنهایت نگذارد. پس پا بجنبان.

« سلام خوش اومدی. بیا بچه ها منتظر هستند. »

« منتظر چی هستند؟ خوردن حلوا می؟ »

...احسان؟ نگو این حرف را. دلم می گیرد. محسن دستپاچه شده طفلک. برو، بگذار دستت را بگیرد. نمی خواهد ادای پلیس های قوی را دریاوری. همه می دانند پایت هنوز می لنگد.

« هنوز نفهمیدین کی به ماشین ما زده؟ »

سرها پایین می افتند. می شود احسان؟ یک لشگر پلیس افتاده دنبال ماشینی که روز عروسی احسان آصفی را عزا کرد و ناکام شد. میشود؟ چرا احسان؟

« نفهمیدین یا براتون مهم نبود؟ »

آهان گل گفتی. شاید برایشان مهم نبوده است. فقط چرا داد می زنی همسر خوبم؟ عصبی نباش. نفس بکش. تا یادت بیاید زنده ای.... آرام یک دو یک دو حالا فهمیدی چرا از کلاس یوگا خوشم می آمد. من هم از دیدن پلیس های تیر خورده و چاقو خورده عصبی می شدم. برای همین می رفتم کلاس یوگا... نفس بکش.... یک دو تو که جای خود داری. زنت تیر نخورده، زنت مرده. نفس بکش....

روز دومی است که برگشته ای سر کار و هنوز هیچ خبری نیست. مامان می گفت امروز قرار است بیایی خانه ما. برای چی؟ تو که هنوز دلیل این عزا پیدا نکرده ای. مامان صبح جلو روی سروین گفت می خواهی بیایی خانه ما. بعد بابا گفت سر خاک هم رفته؟ مامان بغض کرد و بابا به غلط کردن افتاد. بابا جان؟ تو چرا این قدر ساده ای؟ مردن من فرمول ریاضی است که حلش کنی و تمام شود؟ مامان تا آخر عمر هم باور نمی کند من رفته ام زیر خاک بعد تو یک راست می روی سراغ این سوال؟ چرخیدم دور مامان « درد و بلات بخوره توی سر نداشتی من اشک نریز این قدر دلم خون شد ». مامان ساکت شد. مادرها صدای بچه هایشان را بعد از مردن می شنوند؟ لابد می شنوند برای همین مامان ساکت شد. سروین دستش را مشت کرد و توی جیب مانتویش فشار داد. می دانم کجا رفت. تو هم خیلی زود می فهمی. حالا برویم سراغ پرونده مان. گفتند هنوز نفهمیده اند ماشینی که به ما زده مال کی بوده است. اما تو باید بفهمی. خیلی سخت نیست. فکرت را جمع کن. گرفتی چی گفتم؟ آفرین.

می دانستم زود می فهمی، ولی کار تو نیست. تو باید بیفتی دنبال قاچاقچیها. پیدا کردن قاتل من مربوط به اداره راهنمایی رانندگی است. چه اسم مسخره ای. راهنمایی و رانندگی. راهنمایی کی؟ راهنمایی دیوانه هایی که مردم را وسط عروسی عزادار می کنند؟ رانندگی، من مطمئنم آن کسی که به ما زد رانندگی نمی کرد. پرواز می کرد. غیر از این بود وقتی من خم شدم گل روی لباسم را مرتب کنم می فهمیدم قرار است بمیرم. کسی که من را کشت با عزرائیل کورس سبقت گذاشته بود. گفتند دوربین های سر چهارراه خراب بوده است. خب این که ناراحتی ندارد. خودت بودی که گفتی بودجه ندارید. گفتی پلیس های این خاک خیلی شریف هستند که با این پول ها جانشان را می گیرند کف دستشان می روند دنبال تبهکاران. گفتی مردم خیال می کنند همه پلیس ها رشوه می گیرند اما این طوری نیست. گفتی من پلیس هایی را می شناسم که لب مرز به خاطر جوان های مردم با تفنگ های زنگ زده پاس می دهند. همان هایی که دلشان نمی خواهد بچه های مردم معتاد شوند. گفتی:

«سارا می دونستی پلیس مبارزه با مواد مخدر ایران یکی از قویترین پلیس های دنیاست؟»

چقدر افتخار می کردی به این کار. حالا چرا ناراحتی؟ پلیس ها دارند تلاششان را می کنند ولی از بخت بد ما دوربین کنترل سرعت همان دم خراب شده بود. این را بگذار به حساب بدشانسی من. عروسی که روز عروسیش یک راست برود سینه کش قبرستان که شانس ندارد، دارد عزیزم؟ بلندشو لباست را مرتب کن. برو حمام کن و بیا خانه ما. همه مان منتظرت هستیم.

من باید بروم دنبال سروین. می دانی کجا رفته؟ رفته آتلیه آقای برنا. می دانم که دنبال چی هست. می خواهد فیلم عروسی مان را بیاورد پرت کند توی صورتت. او هم می داند که دلم ماشین خوب می خواست. می خواهد داغ دلت را تازه کند ولی عیبی ندارد. تحمل کن. من همین یک خواهر را که بیشتر ندارم. خاطرش را هم خیلی می خواهم. بگذار حرصش را سر تو خالی کند. فعلاً دیواری کوتاه تر از تو اینجا نیست. بلند شو و قد راست کن همسر شریف من. بیا محسن هم آمده دنبالت.

«کجا می ری؟»

... بیا تا من بگویم محسن جان. دارد می رود دنبال فیلم عروسی مان. تنها امید باقی مانده برای کشف حقیقت. امیدوار است آقای برنا از صحنه فیلم گرفته باشد.

احسان؟ تو آدم نمی شوی نه؟ این چه بر و روییست برای خودت ساخته ای؟ مثلاً که چی؟ مامان دوباره داغ دلش تازه شده است. حداقل رویش هایت را کوتاه می کردی. این قیافه مجنون وار چیست که برای خودت ساخته ای؟ مامان نگاهت می کند و یادش می آید که تو قرار بود دامادش بشوی. بابا چایی تعارف می کند نمی شنوی؟ حرف بزن. بگو که قول داده ای تا وقتی قاتل من را نگرفته ای سر خاکم نیایی. یک امیدی بده بهشان. بگذار دلخوش باشند به حرف تو. گفته بودم خوبی مردن این است که می توانی در آن واحد چند جا باشی. یادت است؟ همین الان که تو عین آینه دق نشسته ای رو به روی مامان و بابای من، سروین رفته است آتلیه آقای برنا.

تو چایی ات را بخور. سروین حالا دوباره جلو در است. وارد شد. چرا نشستی؟ چایی سرد شد. آقای برنا خودش پشت میز پذیرش است. منشی مداد را کرده توی دهنش و باز لب های شتری اش را غنچه کرده است. آقای برنا می دود سمت سروین. منشی مداد را می کشد روی کاغذ. محکم می کشد جوری که کاغذ سوراخ می شود.

مامان دارد نگاهت می کند، بردار آن چایی را بریز توی حلقه.

«اجازه می دین برم توی اتاقش؟»

... احسان، نشد دیگر. این چه حرفی بود؟ مراعات حال مامان را بکن. بابا تو را می آورد توی اتاق من. بگذار بینم سروین چه کار می کند. برمی گردم پیشت.

آقای برنا حالا کنار خواهرم ایستاده است. سروین بغض دارد. آقای برنا آقای برنا احسان؟ سروین رفته توی آغوش آقای برنا گریه می کند. خدای من، این ها کی به هم دل باختند؟ احسان می شنوی؟ داری چکار می کنی؟ با

لباس های من چکار داری؟ طفلک من. طفلک تنهای من. حتی اندازه آقای برنا هم نیستم که بیایم سرت را توی آغوش بگیرم؟ که تو این طور نیروی لباس هایم را بغل کنی؟

منشی دارد حسادتش بالا می زند. حق دارد. سروین جسم دارد. آقای برنا هم جسم دارد. دارند توی تن شکسته هم حل می شوند، آن وقت تو باید اینجا بنشین و یک مشت لباس خالی از جسم من را بغل کنی. بینداز آن پیرهن مغزپسته ای را. میان این همه لباس خوشگل چسبیدی به این تاپ و شلوارک مغز پسته ای؟ آهان یادم نبود «عروسک من همیشه از این رنگها بپوش»

...ببخشید، یادم نبود حرف مرد یکیست. یادم نبود هرچی می گفتم من از این سبز بدم می آید تو اصرار می کردی «وقتی می پوشی ماه می شی».

ببین، لباس عروسم بید زده است. گوشه دامنش دارد پاره می شود. نمی دانستم لباس مرده ها هم می پوشد. «حالا چکار کنم بدون تو».

احسان بلند شو. این حرفها یعنی چه؟ من قرار بود به تو تکیه کنم، می خواهی چکار کنی بدون من؟ خب زندگی ات را بکن. فقط یک گوشه ذهنت باشد که من هم روزی کنار تو بودم، همین. «حالا چکار کنم مازیار؟»

احسان می شنوی؟ اسم آقای برنا مازیار است. شما چرا این جوری می کنید؟ مگر من کی بودم؟ یک آدم معمولی. روزی هزار نفر مثل من می میرند، قوم و خویش و دور و بری هایشان بدون آنها چکار می کنند؟ معلوم است، زندگی شان را می کنند. شما هم همین کار را بکنید. زندگی کردن اتفاقاً سخت است. هنر اگر داشته باشید زندگی می کنید. آقای برنا، مازیار برنا، دارد سروین را می برد توی اتاق خودش. منشی لبش را می جود. بلند شو احسان، صحنه قشنگیست. بگذار حواسم را بدهم به آنها، بس کن زار زدن را. سروین نشسته است روی مبل و مازیار برایش آب قند آورده است.

«بخور عرم»

به به کارشان بیخ دارد احسان. «عرم؟» از کی خواهر من شده عمر شما! آقای برنا؟ سروین هم بدش نمی آید. «چکار کنم مازیار؟ احسان اومده بود خونهمون.... من نمی خواستم ببینمش....اومدم فیلم....».

حق هق نکن دختر. حرف بزن، فیلم؟ خب فیلم چی؟ بگو....

«او....اومدم فیلم...»

آخ که چه خنگی است این آقای برنا. خب بفهم حرف طفلک را. آمده فیلم من را بگیرد ببرد. هان؟ همین بود سروین؟

« فیلم رو می خواهی واسه چی سروین؟ می خواهی خودت رو دق بدی؟ »

....اینجایش دیگر به تو ربطی ندارد برنا. بده آن فیلم لعنتی را.

« نه ... می خوام ببرم نیست و نابودش کنم »

...چی؟ سروین دیوانه شدی؟ عقل نداری؟

« خودم همین کار رو کردم ».

احسان بلند شو، ول کن آن تخت صاحب مرده را. ببین این مردک دیوانه چه می گوید. چی را نابود کردی؟ مدرک جرم را؟ خدای من. این قدر بدبخت من؟

« همه فیلم رو خراب نکردم...فقط.... ».

فقط چی؟ هان؟ کجایش را بریدی؟ یک جو عقل توی سر تو نیست؟ بیا این از شوهرم که دیوانه شده دارد ملافه ها را بو می کشد، این از خواهرم که رفته توی بغل مرد غریبه زار می زند، این هم از آقای برنا که فیلم من را نابود کرده.

« اون قسمت رو که ماشین تصادف کرده پاک کردم. حالا بقیه اش رو می خواهی؟ »

....بلند شو سروین جان. برو ... خوب امید خواهر مرده ات را ناامید کردی....

« نه پیشت بمونه، هنوز نمی تونم ببینمش ». خب اشکالی ندارد. دیگر مهم نیست. من هم نمی خواهم ببینمش.

احسان بس است. بیا. بیا این طرف تر. این شیشه خوش تراش یاسی را می بینی؟ همین که سرش طلایی است. این همان لالیک است. همان که برایم از چابهار آوردی. گفتمی اصل است. یادت است چقدر خوشحال شدم؟ گفتم فکر نمی کردم پلیس ها این قدر خوش سلیقه باشند، ادکلن را اسپری کردی میان موهای خرمایی ام و بعد بینی ات را کردی میانش. برش دار. مال خودت. رسم نیست هدیه را پس بدهند، ولی حالا که من مرده ام رسم و رسوم زنده ها خیلی هم برایم مهم نیست. برش دار بگذارش کنار بالشتت و این قدر توی لباس هایم دنبال بوی تنم نگرد.

احسان جان، شاید هم قسمت نیست تو بفهمی من چرا مرده ام. هان؟ چه می گویی؟ چرت است؟ به خدا قسم که چرت تر از عشق میان سروین و آقای برنا نیست. می بینی از این دنیا هم حرصش را می خورم. بابا بفهمد کلی غصه می خورد.

یادت است روزی که آمدی خواستگاری ام. برای اولین بار بدون لباس نظامی دیدمت. وای که چقدر برازنده بودی. از دکتر صباحی هم بهتر شده بودی. دکتر صباحی کیست؟ می گویم برایت، صبر کن.

آن روز که نشستی و حرف هایت را شمرده شمرده برای بابا گفתי، دیدم چقدر از حرف زدن با تو لذت می برد. بابای من یک عادت عجیبی دارد. وقتی عصبی می شود مدام پشت گوشش را می خاراند. همه مان این را می دانیم اما وقتی با تو حرف می زد یک بار هم پشت گوشش را نخاراند. خود هم باورم نمی شد. گفتم حالا می گوید جمع کن جل و پلاست را آقای آصفی. به چه رویی آمدی دختر عزیز دردانه من را ببری؟ پول داری؟ شغل درست و حسابی داری؟ بهت برنخورد ولی بابای من از نظامی ها متنفر است. می گوید این ها را شستشوی مغزی می دهند، یک مشت قواعد سخت می چپانند توی سرشان و عقده ای بارشان می آورند. می گوید نظامی ها اصلاً ساخته می شوند که دل نداشته باشند. مطمئن بودم همان بار اول که تو را دید می گوید:

«بفرما، در خانه از آن طرف است».

برای همین بود که نگفتم شغل چيست. گفتم مادرت توی بیمارستان آمده و خواستگاری کرده است. دروغ نگفته بودم. گفته بودم؟ گفتم شاید مادر یکی از دکترها باشد. شاید هم پرستارها، شاید هم مادر یکی از این حراستی ها باشد. بابا مثل اسفند روی آتش جهید

« حراستی؟ غلط کرده ».

پیش خودم گفتم فاتحه ام خوانده است. حراستی یعنی یک رسته نظامی. البته این نظر بابای من است، بهت برنخورد. همین طور که سبیلش را می جوید کمی نزدیک تر نشستم و گفتم

« نمی دونم همین جویری گفتم حرص نخور بابایی».

پشت گوشش را خاراند. چند بار پشت سر هم بعد گفت

« نپرسیدی فامیلش چیه؟ »

از دهانم پرید

« آصفی »

تا فامیلت را گفتم فهمیدم چه گندی زده ام. خودم را آماده کردم برای حمله بعدی

«خب این که کاری نداشت. می رفتی ببینی آصفی فامیل کدوم....»

نگذاشتم ادامه بدهد. آرام گفتم

«پرسیدم ولی نفهمیدم. من که همه ی کارمندای اونجا رو نمی شناسم.»

خطر را رفع کرده بودم ولی نمی دانستم با تو چه برخوردی می کند. تا وقتی آمدی نشستی مقابلش و راست و حسینی حرف دلت را زدی. طفلک بابای من. چقدر که دل رحم است. زود فهمید تو از آن ماشین های آدمکشی که فکر می کرد نیستی. اما راجع به سروین. خیال نکن بابای من ساده است. تا ته و توی تو را درنیاورد خیالش راحت نشد. هی می گفت «بچه خوبی»....«پسر خوبی»....«تو محل همه احترامش رو دارن»....«مافوقش رو اسمش قسم می خورده»....

اول نمی دانستم چرا مدام این ها را تکرار می کند. تا وقتی که زبانش چرخید

«گفتن خیلی سر نترسی داره»

.... آهان. بابا نگران بود. گیر کرده بود بین دو احساس متضاد. دلش می گفت مرد لایقی آمده خواستگاری دخترش و عقلش می گفت ردش کن برود. فردا اگر رفت و کشته شد چه؟ خودم پا پیش گذاشتم و خیالش را راحت کردم

«بابا جون تو از زندگی با مامان راضی هستی؟»

....عزیزم، مثل بچه ها خندید. فدای خنده هایش بشوم.... گفت:

«معلومه که راضی هستم»

گونه اش را بوسیدم

«خب منم دلم می خواد با کسی زندگی کنم که ازش راضی باشم حتی اگه شده یک روز»

می بینی. انگار دلم گواهی داده بود که حسرت یک روز زندگی کردن کنار تو، زیر یک سقف هم به دلم می ماند. حالا بابا هی یادش به حرف من می افتد و خمیده تر می شود. برای همین است که می گویم اگر ماجرای سروین و آقای برنا را بفهمد خورش به جوش می آید. من بابای خودم را می شناسم. او از این تیپ مردها خوشش نمی آید. از این ها که وقتی خم می شوند لباس زیرشان هم معلوم می شود. بابای من عاشق مردهای متین است. کسانی کپی خودش. برای همین بود که وقتی دکتر صباحی آمد خانه مان و من گفتم نه، روی حرفم حرف نزد. مامان شده بود ترقه... حرص می خورد و منفجر می شد یا... نه شده بود زودپز جوش می زد و سر می رفت.

«نشستی طاق آسمون بترکه واست شوهر پایین بیاد؟ سه سال دیگه می ری تو سی سال، خیر سرت پرستاری. می دونی زایمان توی سن بالا یعنی چی؟».

می بینی تا کجایش را خوانده بود؟ مادر است دیگر. دلش به همین خیالات خوش است. من نه به خاطر تو، به خاطر خودم گفتم نه. من هم مثل بابا عاشق مردهای متین بودم. یکی مثل بابای خودم. که جلو بقیه مامان را احترام می کند و توی خلوت نازش را می کشد. دکتر صباحی عصا قورت داده بود. من توی راهرو بیمارستان که رد می شدم جرات نمی کردم توی صورتش نگاه کنم بس که جدی بود. من این جور مردها را دوست نداشتم. او همان چیزی بود که بابا می گفت. یک نظامی با مغز پاک. طفلک بابا، حالا آرزو می کند من را داده بود به آن عصای متحرک عوضش زنده بودم. دلم می خواهد بگویم بابا جان قسمتم نبود. قسمتم این بود که بمیرم. حالا به تو هم می گویم احسان. شاید قسمت نیست بفهمی من چرا کشته شده ام. یا کی من را کشته است. این قدر ناشکری نکن. رفتی آقای برنا را کتک زدی، دستت هم درد نکند. از همین جا دست هایت را می بوسم. همین انگشت های ورم کرده را که نمی توانم لمسشان کنم را تک تک، بند بند دانه دانه می بوسم. شاید هم سروین از صرافت آقای برنا بیفتد با این کاری که تو کردی.... ولی دیگر این قدر حرص و جوش نخور. خوب نیست برایت. خودت را توی آینه دیده ای؟ آن چشمان سیاه و سرزنده ات رفته اند. پای هر کدامش یک بند انگشت فرو رفته، پوست گندمی ات کدر و بدرنگ شده، بلند شو به خاطر من هم که شده، یک آبی به تنت بزن و یک ساعت بخواب.

مامانت هم دارد از غصه تو آب می شود. بهت برنخوردها، برایش خوب است. لاغر می شود دیگر مثل گردو قل نمی خورد ولی تو راضی می شوی از غصه تو هیکلش میزان بشود؟ آهان این شد....بخند عزیز دلم....کاش می فهمیدی چقدر دلم برای خنده هایت تنگ شده است. حالا وقتش است که خدا را شکر کنم. حالا که من می گویم بخند و تو می خندی. دل به دل راه دارد. حتی اگر آدم مرده باشد. من این را ضمانت می کنم.

امروز سوم فروردین است و این یعنی هفت ماه از مردن من گذشته است. این اولین عید بعد از من است. مامان کم حرف و عصبی شده است. در هم فرو ریخته، مثل یک ساختمان که ستون اصلی اش را شکسته باشند. من که ستون خانه تو نبودم مادرم، من به قول خودت چراغ خانه ات بودم. چراغ بودم نه چلچراغ. من و سروین با هم می شدیم چلچراغ. حالا آن یکی را دریاب. باز هم مثل همیشه، مثل هشت ماه قبل، از تخت خواب بلند شو و برای بابا چایی دم کن. تلوزیون را روشن کن و فیلم دوست داشتنی ات را ببین. همان که به خاطر پارازیت نمی توانستی شب ببینی. چرا مدام توی تخت می خوابی و به مرگ فکر می کنی؟ مرگ می خواهی؟ مرگ، من را به تو نمی رساند باور کن.

من اینجا تنهای تنها هستم. اگر قرار بود مرگ آدم ها را به هم برساند مامان بزرگ را حتماً می دیدم. حداقل من هم از تنهایی در می آمدم. این را از من قبول کن، مرگ آدم ها را از هم جدا می کند برای همیشه، برای ابد. عشق است

که همه را به هم می رساند. احسان هنوز عاشق من است و من دلم اینجا توی این زمین خالی گرم می شود. تو عاشق منی و دست هایم داغ می شوند. بابا هنوز دلش به خاطر من می تپد و من پاهایم قوت می گیرد. سروین به یاد من آه می کشد و چشم هایم برق می زند. من دلم قرص است که تو من را هرگز فراموش نخواهی کرد، برای همین از تنهایی نمی ترسم حالا تو هی توی رخت خوابت غلط می زنی و آرزوی مرگ می کنی؟ اگر تو بروی کی به یاد من باشی؟ من از فراموش شدن می ترسم مامان، خیلی زیاد می ترسم. بلندشو، سروین را دریاب که چمباتمه زده توی اتاقش و رنگ دیوار را هم برده است بس که خیره شده به آن. سروین طفلک من. عذاب وجدان خرخره ام را می جود. این که حسودی کردم بهش. کاش می شد یک بار دیگر بمیرم و نبینم از حسادت من میان او و آقای برنا شکر آب شد. بلند شو بابا را دریاب. رفته توی حیاط سیگار دود می کند. مگر نمیدانی سیگار برایش خوب نیست؟ فردا اگر سخته کرد و توی جا افتاد کی حسرتش را می خورد غیر از خودت؟ بلند شو. بلند شو خانه ات را جمع و جور کن. جمعشان کن زیر پر و بال خودت. بس کن حسادت کردن به مادرشوهرم را. او خودش بیشتر از همه داغ دار احسان است. می بیند پسرش زنده است و خدا را شکر می کند. پای جانماز هی برای شادی روح من صلوات می فرستد و دعا می کند بچه اش آدم بشود. بلند شو بگذار من هم فقط نگران شوهرم باشم. خبر نداری مامان، پلیس شریف دایره مواد مخدر خودش توی دایره اسیر شده است. دیروز رفت توی محله ای که اولین بار برای خدمت آنجا رفته بود. رفت و سراغ یکی از موافروشها را گرفت. فکر می کنی داشت چکار می کرد؟ می خواست خودش را خلاص کند از درد من. غصه او کم است که تو هم این طور آویزان حلقه مرگ شدی؟ دیدمش که رفت داخل، با آن سر و روی نژد و در هم ریخته هیچ کسی نمی شناختش. بسته را گرفت و زود برگشت. چپید توی اتاقش و حبه سیاه تریاک را چسباند روی سیخ داغ. انگار که دل من را داغ کرده باشند. احسان جان غلط کردم، من را فراموش کن. بین چقدر محو شده ام. لباسم را ببین، پاره پاره شده است. تاجم را انگار موریانه خورده باشد. دارم می روم. باشد قبول، تو بردی. می خواهم بروم بخوابم توی قبرم ولی اول باید قول بدهی که بی خیال من شده ای. نکن این کار را با خودت. بین چشم هایت شده اند کاسهی خون. صدایت خش برداشته است. من تو را این طوری دوست ندارم. بلند شو دست بکش از این فلاکت، مامانت چی می گفت دیروز؟ برایت یک دختر خوب جسته بود. خودم شنیدم. چرا پا نمی دهی به دنیا؟ نفر بعدی را قبول کن و برگرد به زندگی. ببین، شیشه لالیک هم ته کشیده دیگر بوی من را فراموش کن. اصلاً به خاطر همین عطر صاحب مرده است که تو فراموش نمی کنی نه؟ آنقدر بویش کرده ای که دیگر حسم نمی کنی. شده ام یک خاطره ثابت و منجمد که هی می روم و برمی گردم. برای همین است. خدا را شکر. تمام شد. حالا فراموشم می کنی؟ بگو بله را تا من بگویم خدا را شکر.

میترا دیروز آمده بود سر خاکم. دیگر گریه نکرد فقط یک دسته گل گذاشت روی سنگ قبر مرمری ام و رفت.

قبول کن « از دل برود هرآنکه از دیده برفت ». پس تو چه مرگت است که دل از من نمی کنی؟

« پیداش می کنم، پیداش می کنم »

داری با خودت حرف می زنی؟ چی را پیدا می کنی؟ کی را پیدا می کنی؟ چرا قبول نمی کنی دست از قاتل من بکشی؟ نگفتم قسمت نیست پیدایش کنی؟ اگر قسمت بود می جستی اش. مرد باش و قبول کن. تو که همیشه می گفتی این هایی که معتادند آدم نیستند. می گفتی

«مرد اگر مرد باشه غصه رو دوام میاره حتی اگه اندازه یک کوه باشه».

غصه من از کوه بزرگ تر که نیست.

بین، محسن دارد می آید بالا. مامانت دوباره بهش زنگ زده است. الان می آید می بیند دندان هایت رنگ دود گرفته و حالش بد می شود. جمع کن و آبروی خودت را بخر.

«احسان در رو باز کن، وگرنه می شکنمش»

.....بیا از سه فرسخی بوی تریاک را شنیده است.

« برو منو به حال خودم بگذار لعنتی»

....دوست خوبیست، گفته بودم قبلاً؟ اگر شده در را هم می شکند. حالا راحت شدی؟ دید چه غلطی می کردی.

« ها ؟ چیه؟ قلدر شدی؟ راست می گی برو برای اون نامردا قلدری کن.....در ما رو چرا می شکنی؟».

مامان جان می بینی؟ دیوانه شده شوهرم. محسن گرفتش زیر مشتش و لگد. طاقت نداشتم بینم افتاده روی زمین و مشتش می خورد. عین کارتن خواب های بی خانه. مامانش همان پایین مویه می کرد. کاش که تو بلند می شدی تا من کمتر غصه بخورم. تو هم از احسان ناامید شدی؟ می دانم. ولی دست او نیست مامان جان. او که مسئول حل همه ی رازهای این شهر نیست. او قرار بود پلیس خوبی باشد. مرد شریفی باشد ولی حالا مرد هم نیست. افتاده روی زمین و ندارد از زیر مشتش های دوستش هم فرار کند. او می خواست بفهمد قاتل من کیست ولی نشد. دیدی که رفت آن برنای احمق را گرفت زیر مشتش و لگد. مثل حالا، که خودش افتاده زیر مشتش های محسن. رفت و تمام دوربین هایی را که می توانستند از آن اتفاق فیلم بگیرند زیر و رو کرد. خب یکی هم این طوری در حقش ظلم می شود. وقتی می گفتم کمتر برق مصرف کن برای همین بود. وقتی می گفتم کمتر چراغ روشن کن برای همین بود. خانه را بیخود می کنی عین تالار عروسی، بعد نتیجه اش می شود جیره بندی برق. دوربین ها از کار می افتند و سر دخترت بی کلاه می ماند. به این می گویند تاثیر پروانه ای. یک پروانه آن سر دنیا بال می زند و نتیجه اش می شود طوفان این سر دنیا. تو لامپهای سالن را خاموش نمی کنی و نتیجه اش می شود خاموش شدن چراغ خانه ات. گفتند به خاطر رفتن برق این بلا سرمان آمده است. گفتند چراغ قرمز بود، برق رفت. وقتی روشن شد سبز بود و ماشینی که بی خبر می آمد هم دید که چراغ عبور خودش سبز است. نفهمید چه شده است و کوبید به ما و رفت. خب انصاف این بود که می ایستاد ولی مرد شریفی نبود و فرار کرد. تا دوربین ها بخواهند دوباره راه بیفتند همه چیز تمام شده بود. می دانی افسری که سر چهارراه می ایستاد کجا رفته بود؟ سیگاری است بیچاره. یک لحظه رفته بود سیگار بخرد و برگردد. روحش هم خبر نداشت نبودنش می شود این فاجعه. اگر می ایستاد، حق تقدم با فرمان او بود. رفت سیگار دود کند، زندگی من دود شد رفت هوا. احسان هم اگر به حرف من گوش می داد و زاننای شوهر خواهرش را گلکاری می کرد حالا تو مجبور نبودی گل پرپر کنی روی قبر من. نمی دانم دردش چیست؟ غصه نبودن من را می خورد یا در

آتش انتقام می سوزد. شاید هم عذاب وجدان داشته باشد. نمی دانم. هرچه هست دارد از درون می سوزد و من را هم می سوزاند. من هنوز رشته دلم به دل او بند است. به دل شما که خوابیدی توی تخت و برای بلند شدن استخاره می کنی.

«فکر کردی خودت رو به این روز بندازی زنت زنده می شه؟»

دم تو یکی گرم محسن جان. هیچ وقت از قیافه ات خوشم نمی آمد ولی این یکی را راست گفتی.

« به جای این که من رو لت و پار کنی، یه راه بگذار پیش پام... من تا نفهمم کی روزگارم رو سیاه کرده از پا نمی شینم....»

بگو بهش، بگو بیخیال من بشود محسن....

«باشه قبول، به شرطی که آدم بشی و دست از این کثافت کاری ها هم برداری»

...خب این هم راهیست. دست بده به دست دوستت و بلند شو. من به این هم راضیم. خدا را شکر.

امروز، پنجم اردیبهشت است، روزی که من متولد شدم. زمانی را به خاطر می آورم که هنوز بچه بودم. موهای فرفری ام را ریختم روی شانه هایم و بلوز سفید و دامن چین پلیسه بنفش پوشیدم و نشستم جلو کیک و شمع پنج سالگی ام را فوت کردم. خیلی وقت بود که این فیلم را از یاد برده بودم. در آن سال ها خیلی ها دوربین عکاسی هم نداشتند چه رسد به دوربین فیلمبرداری. ماما بزرگم به مکه مشرف شد و به سفارش بابا این دوربین کوچک و سیاه را با دو جین فیلم مخصوص به خودش سوغاتی آورد. اولین فیلمی که گرفتند همین جشن تولد من بود. سروین هنوز به دنیا نیامده بود و من قرار بود سوگلی خانواده باشم. نوه اول بودن چنین مزایایی دارد گاهی. این فیلم که حالا تار و کدر شده و بعید می دانم سروین هم با چشم های اشک آلودش بتواند خوب تصاویرش را ببیند آخرین باری بود که واقعه کودکی من را ثبت کرد. بعد از آن دوربین شکست و تا وقتی دوربین بعدی را بخرند سروین هم به دنیا آمده بود و من فیلمی که تنها خودم در آن حضور داشته باشم نداشتم. عاشق این بودم که فیلم عروسی ام را ببینم. آنجا دوباره دوربین ها فقط متوجه من می شد. من که کنار شوهرم ایستاده بودم اما حالا تنها موجودی این خانه که فقط مخصوص به من باشد همین فیلم است که سروین در غیاب پدر و مادرم نگاه می کند. بابا ماما را برده است سر خاکم، تا کمی سبک شود. هر سال به مناسبت تولد جشنی، میهمانیای یا شام جمع و جوری کنار هم داشتیم غیر از پارسال که من روز تولد شیفت بودم و میترا جور خانواده ام را کشید. دوست داشتم روز تولد را با احسان بگذرانم، حتی سعی کردم شیفتم را با یکی عوض کنم اما او هم جایی دیگر ماموریت داشت این بود که تولدم به خودم و میترا

محدود شد. امروز اگر زنده بودم بیست و هشت ساله میشدم. اگرچه حال و هوای خانه هنوز عوض نشده است و از تابستان پارسال تا امروز که من در جمع خانواده حاضر نبوده ام غم به شکل های رنگارنگ وارد تمام منافذ خانه مان شده است ولی امیدوارم روزهای خوب برگردند. احسان حالا بهتر دل به کار داده است و دو بار دیگر هم به خانواده ام سر زد. نمی فهمم منظورش از این کارها چیست. او دیگر قرار نیست عضو جدید خانواده من باشد و می تواند زندگی جدیدی آغاز کند. دیگر دلم نمی خواهد او من را به یاد داشته باشد. همین که مادرم مدام غصه نبودنم را می خورد و موهای بابا در فقدان من یکی یکی سفید می شوند کافیست. حالا دوباره پشت در خانه حاضر شده است. دیشب دوباره کنارش نشستیم و با انگشت هایی که محوتر از قبل شده اند موهایش را نوازش کردم. در جایش غلتی زد و خوابید.

زنگ خانه را می زند و سروین دستپاچه تلوزیون را خاموش می کند. در همان حال می بینمش که سعی دارد اشک هایش را پاک کند. احسان کلافه این پا و آن پا می کند و کم کم تصمیم گرفته که برود. حالا چرخید. سروین به آیفون رسیده و گوشی را برداشت. احسان صدای برداشتن آیفون را شنید. خوب است. هنوز هم پلیس خوبی است. میان بوق ماشین ها و موتورهایی که از زیر آپارتمان ما می گذرند، توانست صدا را بشنود. حالا سلام می کند و آن طرف، سروین با صدای گرفته می گوید که کسی خانه نیست. احسان دو دل شده است، سروین دلش نمی خواهد شوهرم وارد خانه شود. او به خاطر کتک کاری آقای برنا ناراحت است. حالا سروین تصمیمش را گرفت. زنگ در را زد و احسان جلو آسانسور ایستاده است.

یک لحظه، تنها یک لحظه طول کشید تا توانست من را درون آئینه داخل آسانسور ببیند. خودم هم از دیدن خودم هراسیدم. احسان همانجا ایستاده و پشت سرش را نگاه می کند. در آسانسور بسته شد. احسان دستی به موهایش کشید و دوباره با عجله کلید آسانسور را زد. دلم نمی خواهد دوباره با این تصویر مواجه شوم. تصویر زنی با لباس عروسی خونین که پشت سر مردی که قرار بود همسرش باشد ایستاده است. از زمین فاصله می گیرم و به خوفی که تمام تنم را در هم ریخته تن می دهم. آیا مرده ها هم از خودشان تصویری دارند؟ آیا آنچه از خودم می دیدم فقط یک خیال ذهنی بوده است؟ من هرگز خودم را به این شمایل ندیده بودم. از وقتی که مردم، تنها چیزی که تغییر می کرد لباسی بود که در حال فروپاشیدن است. گوشه های دامنم ریش ریش شده است. تاجم کدر و بدرنگ شده است اما خون؟ خون روی لباسم بود، سر تا پای لباسم آغشته به خون بود. این چه معنایی دارد؟ احسان حالا توی سالن نشسته است. سروین بی حوصله فنجانی را برمی دارد و زیرفنجانی را که متعلق به آن نیست کنارش می گذارد. حتی متوجه نیست فنجان هایی که توی سینی گذاشته لنگه به لنگه اند. چایی را روی میز می گذارد و با صدای گرفته میپرسد:

«هنوز سر خاکش نرفتی؟»

احسان کلافه است. انگار می خواهد چیزی بگوید؟ احسان جان نکند درباره زنی که توی آئینه اتاقک اسانسور دیدی حرف بزنی. سروین مسخره ات می کند. من نمی توانم برای آنچه دیده ای شهادت بدهم.

«دیشب به خواب عجیب دیدم»

خواب عجیب؟ مطمئنم عجیب تر از آنچه چند لحظه قبل دیدی نخواهد بود. سروین هم اهمیتی نمی دهد وقتی می پرسد

«چی دیدی؟»

احسان با پایش لبه قالی را که کمی به سمت بالا برگشته سرجایش نگه می دارد، هنوز نمی داند چه بگوید. سروین آه می کشد و بی تفاوت به جوانه های سبز برگ ها بر شاخه های بیرون پنجره خیره می ماند.

« فکر کردم به خاطر این که مدام بهش فکر می کنم این خواب رو دیدم. یادم بود امروز تولدش بوده، ولی حالا مطمئنم که اون خواب با بقیه خواب هام خیلی فرق داشتند.....»

دوباره سکوت. سروین هیچ میلی به شکستن آن ندارد. و احسان بی عجله ادامه می دهد

« خواب دیدم توی همون چهارراهی که تصادف کردیم هستیم. وایساده بودم اونجا و دیدم که ماشین تصادف کرد. بعد سارا با لباس خونی از ماشین اومد بیرون و با دست به یک جایی اشاره کرد. به یک جایی پشت سرم. مطمئنم می خواست یه چیزی بگه»

من؟ نمی دانستم که یک روح دیگر درون من وجود دارد. حالا تو آمده ای اینجا و می گویی خوابم را دیده ای؟ مگر آدم چندبخش می شود؟ مگر یک روح می تواند از رفتن بخشی از وجودش به خواب دیگران بی خبر بماند؟ شاید هم بتواند. مگر من خودم را آن طور با لباس های خونین دیده بودم. نمی دانم.

«خب؟»

این را سروین گفت. با آن صورت حق به جانب به چشمان خسته احسان زل زده و منتظر بقیه ماجراست. احسان چشم از نگاه سروین می گیرد

«نمی دونم. شاید رفتم همونجا...باید بفهمم به چی اشاره می کرد.»

خوب است احسان جان. از آن روز تا به حال از آن چهارراه رد نشده ای. اگرچه آن چهارراه کوتاه ترین راه از خانه تان به محل کارت بوده است. می فهمم که نمی خواهی از آنجا رد بشوی، چون حالت خراب می شود. چون می ترسی. چون یادت می آید توی همین چهارراه بود که زندگی ات راهش عوض شد. خوب است که بروی.

«حالا که چی؟ اومدی اینا رو می گی که بعدش چی بشه؟»

سروین، سروین جان این طور حرف نزن. حق داری حالش را نفهمی. تو که کنارش نبوده ای. تو که نمی دانی وقتی کلافه است دلش می خواهد حرف بزند، دلش می خواهد تایید شود. این مرد قوی که رازهایش را فقط با خودش

قسمت می کند فقط وقتی خیلی کلافه است زبان باز می کند، آن هم پیش نزدیک ترین کسانی که می شناسد. این طور با لحن شماتت بار عذابش نده، شوهر کم تنهاست، دلش می خواهد کسی حرف هایش را بشنود.

«نمی دونم، سلام به بابا و مامان برسونید».

نگفتم سروین جان؟ خردش کردی. با این حرف تحقیرش کردی و حالا با خودش فکر می کند چقدر احمق هستم. حالا دیگر پیش هیچ کسی حرف نمی زند، حالا حتی وسوسه هم نمی شود دوباره از آن چهارراه رد شود.

«می خواهی با هم بریم اونجا؟»

آفرین. خوب است. کمی دلسوزی کن برای شوهرم. او به این چیزها بیش از هر حرف دیگری محتاج است.

«روزی که تصادف کردیم، داشتم نگاهش می کردم. می خواست گل روی لباسش رو درست کنه. ناخن هاش بلند بودند و سختش شده بود. چراغ که سبز شد یک لحظه متوجه ماشین منی که از سمت راست چهارراه می اومد شدم. کافی بود زود فرمون رو بچرخونم اون وقت شاید ته ماشین می رفت. نمی دونم چرا نفهمیدم چکار کنم. تقصیر من بود».

پس به خاطر این است که ناراحتی؟ عذاب وجدانت برای این است که در آن لحظه سرنوشت ساز کار درست را انجام نداده بودی؟ اگر روز اول این را می دانستم عصبانی می شدم ولی حالا، حالا که هشت ماه گذشته است و گوشت و پوستم زیر خاک تجزیه شده دیگر برایم مهم نیست. حالا به تقدیر تن داده ام.

« فردا میام با همدیگه بریم سر اون چهارراه، خوبه؟»

فقط سری تکان می دهد و می رود. حرف دلش این بود. می خواست به کسی بگوید که از اشتباه خودم باخبرم. می خواست بدانند که زجر می کشد و غصه می خورد. گاهی هم البته تریاک می کشد. نه به اندازه قبل ولی گاهی دودی می گیرد تا سرش آرام شود.

باز هم کنار هم نشسته ایم، این بار در زانتیای شوهرخواهرش. فراموشی از اینجاها شروع می شود. این همان ماشینی بود که وقتی می خواست از بیمارستان مرخص شود، عصبی اش کرد. همان ماشینی که حتی اگر اه داشت دوباره نگاهش کند ولی حالا توی آن نشسته و از پنجره آن به آپارتمان خیره شده است. سر می گردانم تا ببینم به چی نگاه می کند. قاب پنجره خالی است و نسیم ملایم بهاری پرده را تکان تکان می دهد. می دانم به چه فکر می کنی احسان. وقتی می آمدم دنبالم، زنگ می زدی به موبایلم و خودم را می رساندم لب پنجره، برایت دست تکان می دادم و می گفتم آمدم. می دانی فرقش چه بود؟ تو سوار پرایدت بودی و من آن بالا ایستاده بودم. حالا اما پنجره خالیست و من کنارت نشسته ام. توی زانتیایی که از آن بدت می آمد. فراموشی از همینجاها شروع می شود. خدا را شکر

میتراى من امروز، بیست خرداد، اولین روزی است که می توانم بیایم به محل کارم. تا امروز فقط پنج جا می رفتم. سر قبرم توی قبرستان، خانه خودمان، چهارراهی که تویش مردم و پیش احسان یا در اتاق خودش یا در محل کارش و امروز دلم خواست بیایم اینجا بینم تو در چه حالی؟ خانواده ام خوبند. ظاهراً خوب هستند ولی من می دانم که هنوز غمگین هستند. مامان گریه هایش را به خلوتش برده است و کمتر جلو بابا و سروین اشک می ریزد. بابا گیر داده به گل های باغچه آپارتمان. همسایه ها هم بدشان نمی آید یک نفرمفت و مجانی دستی به سر و روی باغچه بکشد. حیاط خیلی قشنگ شده است. چند بوته گل رز کاشته و چند شاخه شمعدانی. هر وقت می آید سرخاکم یک شاخه برای من می آورد. او هم این طوری خودش را تسکین می دهد. با گل هایی که به یاد من می کارد. سروین دوباره با مازیار برنا آشتی کرده است. درباره اش برایت نگفته بودم ببخشید یادم نبود. اما حالا می گویم. با هم پارک می روند. خرید می روند و سروین با خرید کردن سعی می کند من را فراموش کند. او مثل مامان نیست که مدام حسرت جای خالی ام را می خورد، مثل بابا نیست که برای تسکین دردش یک هدف خوب انتخاب کرده است. او می خواهد خودش را در این چیزهای پیش پا افتاده غرق کند تا کمتر به چیزهای مهم فکر کند. احسان هم خوب است. دوست ندارم بشنوی اما تریاک می کشد. چند وقت پیش با سروین رفتند سر همان چهارراهی که تصادف کردیم. احسان تنش عرق نشسته بود ولی سروین هیچ حسی نداشت. حق هم داشت. او توی تالار بود که خبر تصادم را شنید. بعد یک راست به بیمارستان رفتند. برای همین است که هیچ حسی نسبت به این چهارراه ندارد. احسان التماس آمیز نگاهی به سروین بی خیال انداخت و با زبان بی زبانی می خواست بگوید دلداری ام بده ولی سروین بی خیال به مغازه ها نگاه کرد و پرسید

«از مغازه دارها هم پرسیدی؟»

احسان انگشت هایش را محکم روی پوست سرش کشید

«از همه شون پرسیدم، هیچ کس یادش نبود شماره ماشین چی بوده، گفتند یه سراتوی مشکی بوده، همین»

سروین چرخى زد و به چراغ راهنمای سر چهارراه نگاه کرد بعد به زیر گذری که در سمت چپ بود.

«ماشین به شما زد بعدش هم رفت توی سراسیمبی زیر گذر، اگه می خواستند هم نمی تونستند ببینند.»

احسان نگاهی به زیر گذر انداخت و دستش را مشت کرد. بعد کلافه گفت

«سارا چی رو می خواست نشون بده؟»

برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. همان سمتی که من در خواب اشاره کرده بودم. میترا احسان خواب من را دیده است بدون این که خودم خبر داشته باشم. آن روز نفهمیدند منظور من چه بوده است ولی بعد اتفاقی افتاد. حالا می

گویم چه اتفاقی. همه اش من حرف زدم تو در چه حالی؟ میترا؟ می دانم نمی شونی، همه این ها را برای خودم می گفتم. بین دکتر صباحی دارد می آید. همان عصا قورت داده. چه عجب این دفعه لبخند می زند به تو.....

«سلام عزیزم، خوبی؟»

میترا منظورش چیست؟ چرا با این لحن با تو حرف می زند؟ نیش را ببند. نامزد کردید؟ نه حلقه که توی دستت نیست.

«امشب میای دنبالم؟»

بیاید دنبالت؟ اینجا چه خبر است؟

«آره، همون جای همیشگی، خوشگل کن حسابی»....

جای همیشگی کجاست میترا؟ خوشگل کردن برای چی؟ چرا این قدر چندش حرف می زند؟ میترا؟ باورم نمی شود این صباحی عصا قورت داده هم بلد باشد این طور حرف بزند.

«حواست باشه کسی نفهمه»

چی را نفهمد میترا؟ این دکتر دیوانه چی می گوید؟ تو چرا با غم رفتنش را نگاه می کنی؟ خدایا یک راهی بگذار پیش پایم بفهمم این ها چه کار می کنند. یک راهی بگذار جلو رویم که این قدر سوال بی جواب نداشته باشم. این دختر جوان جایگزین من است؟ چقدر خوشگل است ولی چشم دیدن تو را ندارد میترا، از وقتی مرده ام می توانم این چیزها را بهتر درک کنم. نگاهش مثل منشی آتلیه خورشید است. کجا می روی میترا؟ تو هم فهمیدی که چشم دیدن تو را ندارد؟ ولی راهش این نیست. نباید بروی به امان خدا. باید بمانی و نشان بدهی بود و نبود او برایت فرقی ندارد. خوشگ است که باشد. تو هم خوشگلی. فقط کمی لاغری، چقدر گفتم غذا بخور آب برود زیر پوستت؟

«خیال می کنه ما خریم نمی فهمیم. حراست بفهمه کارش زاره»

دارد با خانم میلادپناه حرف می زند. همان پیرزن اخمو که دوستش نداشتیم. میترا دارند درباره تو حرف می زنند. برگرد جوابشان را بده، بگو من هفت سال سابقه کار دارم اینجا، هیچ کسی نمی تواند پشت سرم حرف بزند.

«به ما مربوط نیست سنایی، این قدر هم سر نکن توی کار اینا»

میترا، خانم میلادپور آنقدرها هم بد نیست. دارد از تو دفاع می کند.

«خیلی احمقه، فکر می کنه نمی فهمم تا دکتر صباحی میاد جلو استیشن نیشش باز می شه فقط خواجه حافظ نمی دونه این دوتا ریختن روی هم».

اینها چی می گویند میترا؟ برگرد جوابشان را بده. دارند می گویند شما با هم ریختید روی هم. منظورش تو و دکتر صباحی است. بگو که حالت ازش به هم می خورد. هان؟ حالت به هم می خورد ازش درست است؟ می گفתי آدم نیست. عین سنگ است. مگر وقتی گفتم آمده خواستگاری ام نگفتی اگر می آمد خواستگاری تو خیطش می کردی؟ مگر هر روز نمی پرسیدی چرا زودتر جواب نه را نمی دهم تا از دست این دکتر از خودمتشکر راحت شوم؟ نکند خودت دوستش داشتی هان؟ میترا ول کن پانسمان این مریض را حرف بزن.....

باشد، اشکالی ندارد. تو دیگر صدای من را نمی شنوی. می خواستم برایت بگویم که دو روز پیش یک نفر آمد با احسان حرف زد. احسان دوباره رفته بود سر چهارراه و یک نفر دوان دوان رفت سراغش و گفت شماره ماشین را برداشته است. گفت همان وقت دیده است که ماشین ها دارند به هم می خورند. دیده که تو به گل روی لباس من نگاه می کردی و راه افتادی، گفت می خواسته داد بزند و تو را خبر کند که ببینی یک ماشین دارد به سمتان می آید. بعد یک لحظه شماره ماشین را برداشته است. آن مرد توی موسسه قرض الحسنه نبش خیابان کار می کند. حسابدر است و حفظ کردن شماره ها برایش راحت است. برق رفته و کار دیگری نداشته انجام بدهد. می خواسته برود دنبال قولنامه کردن خانه جدیدشان که همه چیز را دیده است. دو روز پیش احسان را می بیند و مثل همه کسانی که دوست دارند ببینند آخر فیلم چه می شود رفته و پرسیده آن کسی را که این بلا را سرمان آورده است گرفته اند یا نه و بعد شماره ماشین را به احسان داده است. احسان حالا می داند ماشین مال کی است. امروز آمده بودم اینجا به تو خبر بدهم که بالاخره احسان می فهمد چه کسی من را کشت و بعد می آید سر خاکم و گریه می کند و تمام می شود. آمده بودم بگویم ممکن است دیگر نتوانم تو را هم ببینم میترا جان. اما تو انگار سرگرم خودت هستی. سرگرم دکتر صباحی که حالا کنارت ایستاده و می خواهد چیزی بگوید

«وقتی میام پیشت نیش رو باز نکن.....همه فهمیدن ما با هم سر و سری داریم».....

این چه طرز حرف زدن است آقای دکتر؟ میترا را با زن های خیابانی اشتباه نگیر. او دختر خوب و مهربانی است. من دوستش دارم حتی اگر به خاطر عشق به تو، سعی کرده باشد من را از ازدواج با تو منصرف کند. اگر میترا هم نبود من به تو بله نمی گفتم. من احسان را می خواستم. مرد شریفی که آن قدر وجدان دارد خودش را برای پیدا کردن قاتل من به زحمت بیندازد. من چنین مردی را دوست داشتم نه تو که زورت آمد روز تشییع جنازه هم سر خاکم بیایی. یادت است با بابام چی گفתי؟ «من خیلی به دخترتون علاقه دارم، هرکاری به خاطرش حاضرم بکنم».....هرکاری، ولی حتی سر خاکم هم نیامدی. پس این طور با میترا حرف نزن.

امروز روز سرنوشت ساز است. احسان و محسن رد ماشین را بعد از نه ماه گرفته اند و حالا دارند می روند دنبال قاتل من. البته وظیفه آنها نیست که این کار را بکنند. در واقع دارند همراه همکارانشان در اداره راهنمایی (هه) و رانندگی

(ها) می روند قاتل را بگیرند. کسی که من را کشت اسمش هومن خیبری است. البته اسم کاملش هومن خیبری آستانه است ولی پسوند اسمش را برداشته است، چون حالا دیگر دوست ندارد کسی بفهمد او اهل یک شهر کوچک در شمال است. او سومین پسر یک کارخانه دار در تهران است و در ویلایی در نیاوران، خیابان منظریه، نبش بن بست کلهر زندگی می کند. آن سراتوی مشکی که پراید فقیرانه ما را در هم چلاند فقط یکی از چند ماشینی است که هومن دارد. دو برادرش با پدرش کارخانه تولید ظروف یک بار مصرف را می گردانند و قرار است در کنار این کارخانه یک جور محصول دیگر هم تولید کنند. یک جور ظرف یک بار مصرف که از ذرت ساخته می شود. همه شان خبر دارند که هومن با ماشینش چه گندی به بار آورده است. همه این چیزهایی که من می دانم را احسان فهمیده است، جز قسمت آخر ماجرا. این که همه شان می دانند هومن چکار کرده است. این را من دانستم. دیشب آمدم به خانه شان و دیدم که پدر هومن و برادرانش مشغول ریزنی هستند. یکی از داخل اداره خبرشان کرده است که امروز می آیند سراغ هومن. احسان طفلک من می بینی همین پلیس های شریفی که روی اسمشان قسم می خوردی به خاطر چندراز پول تو را می فروشند. دیشب نشستند و فکر کردند چکار کنند، خیالشان بابت هومن راحت است. او را فرستاده اند ترکیه، تا بعدش برود کانادا. همان روزی که این بلا را سرم آورد فراری اش دادند ولی این قدر خوش شانس بودند که تا نه ماه بعد، یعنی امروز کسی نفهمد که قاتل من کیست. هومن برگشت ایران چون اینجا خاطر کسی را می خواهد. نتوانست دوری اش را تحمل کند و چون بقیه هم دیدند که کسی سراغشان را نگرفته است مطمئن شدند خطری وجود ندارد. این ها را از حرف های دیشبشان دانستم. حالا دوباره رفته است ترکیه و قرار است برای همیشه از ایران برود. پدرش وکیلشان را خواست و گفت که به هر قیمتی کارش را زود تمام کند، اما از شانس بدش مجبور است چند وقتی توی ترکیه بماند چون قبلاً وقتی یک بار به کانادا رفته و مست کرده دعواش شده و یک شهروند کانادایی را زده است. برای همین باید چند وقت بماند تا ببینند اگر نتوانست کانادا برود کجا برود. پدر هومن مرد مستبدي است. او پایش را کرد توی یک کفش که هومن حتماً باید به کانادا برود. چون عمه هومن و خواهرش آنجا هستند و او پسرش را خوب می شناسد. می داند که هومن هر کجا برود، تنهایی ممکن است گند دیگری بالا بیاورد و می خواهد کسی مراقبش باشد. کاش می توانستم این ها را به تو بگویم احسان. کاش می شنیدی حرف هایم را، آن وقت این طور هیجان زده و عصبی پشت در خانه شان قدم نمی زدی. در را گشودند. خیبری بزرگ در خانه است. دارید وارد خانه می شوید و او دارد شما را از پشت پنجره می بیند. قبل از این که شما بیایید همه شیشه های نوشیدنی را فرستاده اند توی انباری خانه شان. نمی خواهند وقتی فهمیدی پسرش ایران نیست بهانه تازه ای پیدا کنید.

خب حالا معرکه شروع می شود. حالا تو و بقیه همکارانت نشسته اید توی سالن پر زرق و برق خانه هومن خیبری و دارید شرح واقعه می دهید. احسان جان این طور خیره نگاهش نکن. او خوب می داند که تو همان کسی هستی که زنت را از دست داده ای.

«باید با خود هومن خیبری حرف بزنیم»

بین چقدر خوب نقش بازی می کند. انگار که تازه خبر تصادف را به او داده اند. اما تو خوب می فهمی که دارد نقش بازی می کند احسان جان. تو پلیس خوبی هستی. تو کسی هستی که از آنهایی که توی باندهای موادمخدر کار می

کنند اعتراف می گیری، پس خوب می فهم این چشم های از حدقه درآمده و این صورت ناراحت فقط یک ماسک است.

«هومن نیست ایران، هومن مسافرت»

احسان خودت را کنترل کن. اینجا تو فقط یک ناظری

«بهش زنگ بزنی بگین بیاد، وگرنه خود شما هم شریک جرم می شید»

داشتم چی می گفتم همین الان احسان؟ بین همکارت چه با غضب نگاهت می کند. تو کارشان دخالت نکن. بگذار خودشان حرف بزنند. آنها هم به اندازه تو توی کارشان وارد هستند

«چشم من زنگ می زنم، ولی هومن قرار نیست برگردد، برای همیشه رفته»

«رفته یا فراریش دادید؟ شما وجدانت قبول می کنه پسرت از تقاص جنایتی که داده فرار کنه؟»

این حرف ها چیست احسان؟ البته که وجدانش قبول می کند. او پرسش را از زن تو بیشتر دوست دارد. همه همین طورند. کی راضی می شود پرسش را پشت میله های زندان ببیند؟ شاید اگر آدمی معمولی بودی و میچش را می گرفتی سعی می کرد با پول سر و ته ماجرا را هم بیاورد ولی او می داند که تو پلیس هستی و ممکن است به خاطر کشته شدن زنت هر کاری بکنی تا پرسش را بیندازی زندان. حتی شده چند روز. حتی شده چند ماه. پس این طور حرف نزن

«ببینید، هومن به من نگفته بود که چه غلطی کرده، وگرنه خودم کت بسته تحویلش می دادم. حالا هم گردنم از مو باریکتر، هرچی دیه اون خدایامرز بشه تمام و کمال قبول دارم. می مونه حکم حبس به خاطر قتل عمد که اونم من بهش زنگ می زنم خبرش می کنم.... ما هم آدم هستیم جناب سرگرد.... آصفی ما هم وجدان داریم».

هه! وجدان؟ اگر شما وجدان داشتید پایتان را نمی انداختید روی هم تا شوهر من ذره ذره آب بشود و تریاک بکشد. حداقل به خاطر شادی روح من می آمدید و همین حرف ها را همان وقت می زدید. دم از وجدان نزنید که نه من و نه احسان زیر بارش نمی رویم. درست است احسان جان؟

«وجدان؟ اگر وجدان دارید پسرتون رو بیارید تا توی چشم هاش نگاه کنم و بگم زندگی من رو از هم پاشون کرده بعد باور می کنم که وجدان دارید».

نه احسان جان. این ها وجدان ندارند. تو هم می دانی، ولی عصبانیت هیچ دردی را دوا نمی کند. دیه را قبول کن و همه چیز را فراموش کن.

«پول دیه تون هم بمونه پیش خودتون.... من هنوز اون قدر بی شرف نشدم پول خون زنم رو بخورم»

احسان؟ می دانی چرا این قدر تو را می خواهم؟ نه اشتباه گفتم. اینجا فعل ماضی بهتر جواب می دهد. می دانی چرا این قدر تو را می خواستم؟ چون تو واقعاً مرد شریفی هستی. کاش می توانستم بگویم که چوب خدا بی صداست و این طور خودخوری نکن. اگر تو نمی بینی دلیل ندارد که خدا تقاص خون من را نگرفته باشد. می دانی احسان من، همین هومن بیچاره و دائم الخمر که فقط به فکر عیاشی است، خودش یک موجود بدبخت است. خودش خاطرخواه یک دختر است ولی نمی تواند بدون اجازه باباش با او ازدواج کند. چون پدرش آن دختر را در شان خودشان نمی داند. هومن بیچاره حالا باید از ترس این که زندان نرود قید آن دختر را بزند. او خودش جیره خور جیب پدرش است و می داند که او هم از جیبش برای آن دختر خرج نخواهد کرد. دیشب آخرین باری بود که آن دختر را دید. حتی جرات نداشت واقعیت را به او بگوید. او که به اندازه تو شریف نیست. به اندازه تو شجاع نیست که جلو همه همکارانت پولشان را بکوبی توی سرشان، او رفت و برای آخرین بار لذتش را هم با آن دختر برد و مدام اشک می ریخت و دخترک را می بوسید و می گفت دوستت دارم، عاشقت هستم. دختر بیچاره فکر می کرد هومن از فرط لذت زبان باز کرده و دیوانه وار واقعیت ها را می گوید. از خوشحالی توی پوستش نمی گنجید و در جواب آن پسرک دیوانه، بیشتر می بوسیدش. خبر ندارد که هومن برای همیشه رفته است. امروز صبح از خواب بلند شد و تلفن زد به هومن ولی گوشی اش خاموش بود. تا ظهر هزاربار این کار را کرد ولی گوشی خاموش بود. حالا، در این لحظه که تو داری از خانه شان بیرون می روی، دخترک بیچاره دارد زنگ می زند به برادر هومن. می خواهد ببیند هومن کجاست و نگرانش شده است. برادرش اما اهمیتی به ناراحتی های این دختر نمی دهد. گفت هومن برای همیشه رفته است. و حالا دخترک در بهت و ناراحتی هق هق می کند. برادرش اما می خواهد دلش را به دست بیاورد. می بینی احسان جان. این خانه خشت خشتش از فساد و تعفن ساخته شده است. برادر هومن، کسی که ممکن بود روزی بشود برادر شوهر دخترک، که حالا اسمش را می دانم، دارد قربان صدقه اش می رود و می گوید:

«سپیده جون عزیزم، حالا دنیا که تموم نشده، رفت که رفت به درک. اصلاً هومن لیاقت تو رو نداشت..... من هومن روزی که دعوتت کرد خونه مون فهمیدم لیاقت تو بیشتر از این چیزاست..... این پسر هنوز داره از کون بابام می خوره تو دلت رو به چی خوش کردی؟ پیام ببرمت یک دوری توی شهر بزیم حالت عوض بشه؟»

احسان عزیزم، تو که نمی توانی از همچین آدم هایی انتقام بگیری. اینها مثل کثافت توی چاه هستند. بی ارزش و بی فایده، اگر بخواهی ازشان انتقام بگیری فقط دست هایت را به لجن وجودشان مالیده ای. پس بیخیال شو. این قدر سرت را به فرمان ماشین نکوبان.

راستی ماشین نو مبارک. این بار انگار از خر شیطان پایین آمدی و یک ماشین آبرودار خریدی هان؟ پرشیا.... مبارک است... نو است نه؟ حتماً ... هنوز روکش صندلی ها را هم عوض نکرده ای.... کی خریدی که من ندیدم؟ جداً حواسم به این نبود. به این سوال.... کی از تو غافل شدم که تو ماشین خریدی؟ شاید کم کم دارم تمام می شوم. من که در یک لحظه می توانستم چندجا باشم و همه را با هم ببینم، چطور وقت خریدن این ماشین با تو نبودم؟ دارم تمام می شوم احسان یا آن قدر عذاب وجدان داشتی که مانع دانستن من شدی؟ می شود عذاب وجدان یک زنده باعث شود یک مرده از کارهایش بی خبر بماند؟ شاید بشود، نمی دانم.

امروز 28 شهریور است. روزی که من قرار بود ازدواج کنم. روزی که من مردم. اگر زنده بودم حالا با احسان می رفتیم در یک رستوران دنج می نشستیم و سالگرد ازدوایمان را جشن می گرفتیم. یا نه می رفتیم خانه مامان و دور هم و با هم شادی می کردیم. مامان یک لباس سیاه جدید پوشیده است. حالا فقط از طرز برش لباسها و مدل یقه شان می توانم بفهمم که لباس نو خریده است. همه لباس هایش سیاه شده اند. بابا روز تولدش برایش یک لباس گلبهی خرید. پوست گندمی مامان با رنگ گلبهی خیلی زیباتر می شود. می خواست او را سر شوق بیاورد که دست از لباس های سیاه بردارد ولی مامان در زمان منجمد شده است. هر روز صبح بلند می شود و میز صبحانه را می چیند. با همان لباس سیاه، می نشیند پای قرآن و آیه ها را می خواند. می خواند و در دلش به من فکر می کند. ظهر دوباره ناهار را می گذارد و باز می رود توی اتاقش و تسبیح می اندازد. آن قدر زیاد که سر انگشتانش سر می شوند. آخر هفته ها همین کارها را سر خاک من تکرار می کند. آنقدر در این نقش فرو رفته است که دیگر هیچ چیز نمی تواند او را به حال خودش برگرداند. حتی قهرهای سروین، غرغهای بابا هم رویش تاثیر ندارند. مامان شده است مثل یک ذره معلق میان یک آب سیاه که اسمش زندگیت، چرخ می خورد و فرو می رود، چرخ می خورد و پایین می رود و بالاخره یک روز که دانست همه این کارها هم نمی توانند آرامش کنند به کف ظرف می رسد. به کف زندگی و در قعر فراموشی ته نشین می شود. من می ترسم. من از فراموشی نمی ترسم از این که مامان فراموش شود می ترسم. می دانم یک روز از خواب بلند می شود و دیگر خودش را هم نمی شناسد. یک روز بلند می شود و فراموش می کند کیست و آن روز است که همه می فهمند مامان مهربان و خوشحال من دیوانه شده است. مامان لباس سیاه تازه اش را پوشیده و دارد خرما را توی ظرف می چیند. چندمتر آن طرف تر سروین جلو میز آرایش مردد مانده است. می داند اگر آرایش کند بقیه پشت سرش حرف می زنند، می داند نباید در روزی که قرار است آخرین مراسم یادبود خواهرش را بگیرند، آرایش کند. نباید.... این خیلی راحت است اما می تواند به همین راحتی به دلش این چیزها را بفهماند؟ دلش می خواهد وقتی آقای برنا آمد و از دور نگاهش کرد دوستش بدارد. برای همین است که مردد است. بردار خواهرکم. بردار آن رژ لب صورتی ملایم را و دستی به صورت سفید و بی روح بکش. من اینجا ایستاده ام و به تو می گویم خوب کاری می کنی. من از همه راضی ترم به این که تو را خوشحال بینم. گور پدر حرف های مردم. تو شاد باشی من هم خوشحال می شوم. بابا توی باغچه اش دارد با وسواس گل انتخاب می کند. دارد به این فکر می کند که زندگی مسخره شان را دوام بیاورد. یک ساقه رز سیاه، یک ساقه رز صورتی، یک ساقه رز سفید، باز از اول. همه ساکنان آپارتمان می دانند امروز سرسال من است. برای همین است که به احترام بابا هیچ نمی گویند. نمی گویند چرا همه گل ها را چیدی آقا.... چرا ندارد. او این ها را کاشت برای من و حالا می خواهد همه شان را یک جا برایم بیاورد.

مامان احسان هم لباس سیاه پوشیده است. او هم دارد حاضر می شود تا سرخاکم بپاشد اما نمی داند به شوهرم چه بگوید. می ترسد در اتاق را بزند. بینی اش بوی نفرت آور سیگار و تریاک را می شنود اما نمی خواهد باور کند. نمی

خواهد باور کند که پسرش دارد خورده می شود. نمی خواهد ببیند که احسانش دارد تمام می شود و تریاک او را تا ته خورده است. اشک هایش را پاک می کند و با هانیه راه می افتد. احسان روی تختش دراز کشیده است. حالا حتی انگشت کشیدن روی موهایش هم قلبش را تکان نمی دهد. احسان جان من کمرنگ شده ام یا تو داری فراموشم می کنی؟ نه! تو من را فراموش نمی کنی. تویی که اینجا دراز کشیده ای روی تخت و مدام به سیگارت پک می زنی من را فراموش نکرده ای. تویی که صدایت از کشیدن تریاک زمخت شده است من را از یاد نبرده ای. می دانم هنوز در غصه من می سوزی. می دانم از این که نتوانستی قاتلم را به سزای عملش برسانی ناامید و افسرده شده ای. برای همین بود که آن روز رفتی راهنمایی و رانندگی و داد کشیدی که همه تان نامرد هستید. گفתי آن نامردی که به قاتل من خبر داده تا فرار کند دستش به خون من آغشته است. برای همین بود که آبروی خودت را این طور جلوی همکارانت بردی. حالا خبرش به گوش بچه های بخش خودتان هم رسیده است. آنها هم کمتر کار به کار تو دارند. آنها هم نمی خواهند پا روی دم تو بگذارند مبادا این شیر غمگین را خشمگین کنند تا اختیارش را از کف ندهد. می دانم احسان جان. این است تقاص آرزویی که کردم. این که مامان به سوی دیوانگی قدم بردارد، که تو بخوابی روی تخت و نئشه بشوی، که بابا با خشم گل ها را از ساقه جدا کند، که سروین مردد جلو آینه برای برگشتن به زندگی عادی مردد بماند. این است تقاص من اما من را نباید مقصر بدانید. من هم یک آدم بودم، با همه آرزوها و خواهش های یک آدم. نمی خواهم هیچ کدامتان را ببینم. می خواهم بروم سراغ میترا. او من را آرام می کند. او که حالا دارد خیلی شاد زیر لب ترانه ای زمزمه می کند و موهایش را سشوار می کشد تا بیاید سر خاک بهترین دوستش. بین. این جور کسی را من دوست دارم. برگشته به زندگی اش و احترام من را هم دارد.

میترا جان، چرا لباس های زیر را برانداز می کنی؟ نکند قرار است جای دیگری بروی؟ یادت است امروز چه روزیست که؟ زنگ خانه تان بلند شده است. چه با شوق به سمت در می روی. و آن سوی در دکتر صباحی؟ دارد دور و برش را نگاه می کند. « باز کن زنک هرزه» میترا نخند، خوشحالی برای چی؟ دارد به تو فحش می دهد، بشنو.

آمد داخل. این طور دستپاچه بودی برای دیدن این دکتر احمق؟

«سلام خوشگل خانم، خوبی؟»

میترا مسخ حرف های دکتر صباحی شده است. دستش را حلقه کرده دور گردنش و لبانی را می بوسد که چند دقیقه پیش داشتند فحشش می دادند. چشم هایش را بسته است و غرق در خلسه لب هایی شده است که هیچ میلی به بوسیدن عاشقانه ندارند. میترا جان کاش من بودم تا بگویم کسی که این طور تو را می بوسد، کسی که این طور دنبال عشق میان لب هایش هستی عاشق تو نیست. عاشق این طور دریده نیست. عاشق مثل احسان است، مثل او که لب هایش آرام پیشانی ام را می بوسید، موهایم را می بوسید. چشمانم را با لب های داغش لمس می کرد و مدام زمزمه می کرد « سارای من، سارای عزیز من» حالا دستانش را میان لباس های میترا برده است. تند و هیجان زده، میترا ناراحت است. ناراحتی میترا؟ می فهمم. دلت می خواست قبل از این وحشی گری کمی آرام نوازشت می کرد. من دست های احسان را تجربه نکردم، او نخواست پیش از عروسی این طور من را کشف کند. اما اگر من هم جای تو

بودم حالم از این همه نفهمی به هم می خورد. می فهمم میترا جان... چرا می گذاری این طور تو را بدرَد؟ حالا میترا روی تخت افتاده است. مثل بره ای که بر مسلخ افتاده باشد.

میترا دختر تنهاییست. او از شهری دیگر آمده تا مستقل زندگی کند. میترا ی محبوب من، آمده چون در شهرش کاری برایش نبوده است. حالا اینجا روی تخت... تمام شد. حتی نپرسید چرا بغض داری... میترا این کاری که با تو کرد کثافت کاری بود می فهمی؟ بین چقدر بی تفاوت به تو دارد زیپش را بالا می کشد. چرا موهایش را لمس می کنی؟ این همه گدایی برای چی؟

«پاشو لباس رو بپوش...»

«می دونی امروز چه روزیه؟»

خدا را شکر یاد است میترا.

«نه چه خبره امروز تولدت که نیست»

چرا از او می پرسی؟ چه اهمیتی دارد؟ او برای تویی که زنده ای و این طور مظلوم خواهش عشق داری، یک جو ارزش قائل نیست آن وقت می خواهی یادش بماند که من مرده ام؟

«چرا گریه می کنی؟ چیز بدی گفتم میترا؟»

«امروز، سر سال سارا بود مسعود... یادته اون روز که فهمیدم رفتی خواستگاری سارا چه حالی شدم؟ تو تن من رو گرفتی توی دستت، بعد رفتی خواستگاری دوستم، تو این قدر بی شرف بودی مسعود»

می گویند مرده ها هیچ چیز را حس نمی کنند، من اینجا ایستاده ام و می گویم دروغ می گویند. مرده ها هم تعجب می کنند. حالا چه فرقی می کند. اگر زنده بودم از شنیدن این راز قلبم سخت می زد. تند اما سخت می زد. اگر زنده بودم و می دانستم دکتر صباحی در بستر دوستم خوابیده و بعد به سراغ من آمده نفرت وجودم را لبریز می کرد، اگر می دانستم که دوستم این راز را به من نگفته است، از خشم بر خودم می لرزیدم. حالا اما فقط سکوت می کنم. دردی ندارم، قلبی ندارم که از درد متوقف شود اما در جایم ایستاده ام و هیچ حرفی بر زبانه نمی آید چون تعجب کرده ام.

«اگر پیشرفتم چرا هنوز آویزون من هستی هان؟»

«نمی فهمی کثافت؟ نمی فهمی دوستت دارم؟»

«تو آدم نیستی میترا... آدم نیستی که حالت رو بکنی و تموش کنی... همش داری کثافت کاری خودت رو هم می زنی چون از بوی کثافت خوشت میاد... من پیشرف هستم، من رفتم خواستگاری دوستت... تو چرا باز اومدی چسبیدی به من خودت رو تقدیم کردی؟»

میترا با چشم های وق زده، که اشک مثل یک شیشه رویش کشیده شده بدون لباس میان تخت نشسته است و با خشم به دکتر صباچی نگاه می کند. راست می گوید میترا جان. تو اگر امثال این مردها را می شناختی می دانستی که آنها فقط دنبال کسی می روند که دستشان هنوز به تنش نرسیده باشد. برای این ها عشق فقط در تن خلاصه می شود. وقتی بدستش آوردند عشقشان تمام می شود. بلند شو میترا، بیا سر خاکم و با من حرف بزن. من نمی توانم جوابت را بدهم اما می توانم گوش خوبی برایت باشم. می شوم سنگ صبور.

«کثافت آشغال....سارا خوب می شناختت...»

خوب است میترا، به لجن بکش این کثافت متعفن را.....بگو درباره اش چه گفته ام. ببین چه با تعجب برگشته نگاهت می کند

«می گفت این آدم قلب نداره، راست می گفت. آدمی مثل تو یه حیوونه که فقط به فکر غریزه هاش هست....نه اصلاً آدم نیست...سارا راست می گفت که تو یه حیوون بیشتر نیستی....»

آفرین میترا جان. حالا خودت هم فهمیدی. پس بلند شو و تنت را از چشمان این حیوان درنده بپوشان.

«همون بهتر که مُرد....»

میترا یخ می زند. بعد در یک حرکت شیشه سنگین عطر را پرت می کند سمت صباچی. او سرش را می دزد اما سر عطر به گوشه ابرویش می خورد و خون از کنارش پایین می آید. حالا برگشته سمت میترا و او را زیر لگد گرفته است «پتیاره اگه یک بار دیگه همچین کاری کنی می فرستم گوشه قبرستون ور دل همون دوست بدبخت»

نزن این تن معصوم و بیچاره را پست فطرت. میترا چرا گریه می کنی. بلند شو و تف بینداز توی صورتش. خشمش را بریز توی بزاق دهانت و پرتش کن به هیکل کثافتش.

ابرویش را با همان دستمالی که هوشش را توی آن خالی کرده بود پاک می کند و حالا رفت. میترا بغض می شکنند و داد می زند

«کجایی ســـــــــــــــــــــــارا؟»

صدایش با صدای مردی غمگین که در اتاق دیگری در این شهر، میان ته سیگارهای مچاله شده مانده یکی می شود. احسان هم مثل تو دلش برای من تنگ شده است میترا. اما او داد نمی کشد. جای او با تو عوض شده است. او ناامیدانه و از سر یاس دنبال می گردد، نه مثل تو که از خشم فریاد می کشی. کاش که شما کنار هم بودید. می شود من آرزویی بکنم که خدا بشنود و برای همه مان برآورده اش کند؟

امروز اتفاق عجیبی برایم افتاد. بیدار شدم و دیدم که پاهایم از میج به پایین غیب شده اند. کجا رفته اند نمی دانم. وقتی بچه بودم اگر چنین چیزی می دیدم اصلاً تعجب نمی کردم. یک عروس با لباس های پاره پوره که پاهایش از پایین قطع شده اند. وقتی بچه بودم کارتون تام و جری را می دیدم که توی آن تام دنبال جری می دوید و وقتی می خواست از میان یک در رد شود دو نصف می شد. ذوق می کردم و می خندیدم چون تام دستش را دراز می کرد و نصف تنش را برمی گرداند سر جایش و باز می شد یک گربه کامل. بچه ها خیلی چیزها را راحت درک می کنند چون فکر می کنند که دنیا همین شکلی است اما وقتی بزرگ شدند دیگر باورشان نمی شود که یک آدم می تواند مثل گجت گردنش را آنقدر کش بیاورد تا بتواند درون یک اتاق را از طبقه بیستم یک آپارتمان دید بزند. حالا من هم بزرگ شده ام و مرده ام ولی هنوز به اندازه یک آدم زنده برایم عجیب است که یک باره به پایین نگاه کنم و ببینم پاهایم رفته اند. اگرچه من به پاهایم خیلی احتیاج ندارم و روی نسیم جابهجا می شوم اما دوست دارم دلیل غیب شدن پاهایم را بدانم. سروین کفش پاشنه بلند مشکی اش را پوشیده و جلو آئینه خودش را برانداز می کند. قد او از من کوتاه تر است. حالا که پاهایم کنده شده اند اگر کنارش بایستم، کنار سروین که شلوار مخمل چسبان و کفش پاشنه ده سانتی به پا کرده از او کوتاه تر می شوم. همیشه می گفتم اگر می خواهی بلندتر به نظر برسی باید لباس های تنگ بپوشی و کفش های پاشنه بلند، با اخم نگاهم می کرد و می گفت « که بشم عین تو؟ نردبون خانم؟ »

حالا دلش می خواهد نردبان بشود. می خواهد برود مازیار برنا را ببیند. می خواهند با هم بروند رستوران و دلش شور می زند. مامان به اصرار خاله ها و عمه هایم لباس سیاهش را درآورده است اما هنوز صبح زود بلند می شود قرآن ختم می کند. حالا دست به بغل ایستاده توی چارچوب در و به سروین که زیر لب ترانه می خواند خیره شده است. سروین حواسش به او نیست، چون آئینه جلو در نیست تا او بتواند پشت سرش را ببیند. مامان آه می کشد و سروین از جا می پرد.

« دارم حاضر می شم برم پیش بیتا »

مامان اهمیتی نمی دهد. می چرخد سمت سالن و بی جواب می رود. او خوب می داند که سروین دروغ می گوید. اگر حالش خوب بود تا ته و توی ماجرا را در نمی آورد ولش نمی کرد. بعد دست به دامن من می شد تا کمی سروین را نصیحت کنم که با این کارها آبرویمان را نبرد. حالا اما مامان از دست سروین دلخور است. توقع دارد در نبود من کمی بیشتر با او وقت بگذراند. دوست دارد سروین جای خالی من را برایش پر کند. سروین زیر لب غر می زند:

« من که آدم نیستم، باید بشینم تو خونه خون گریه کنم تا ازم راضی باشه »

سروین اشتباه می کنی. مامان فقط دنبال یک همدم است. او از خوشحالی تو ناراحت نیست پس عذاب وجدان نداشته باش. گوشی اش را درمیآورد. مازیار زنگ زده است

«الو سلام»

مازیار را هم می توانم ببینم. توی اتاقش، روی تخت دراز کشیده است و از صدای سروین خوشحال لبخند می زند »
سلام خوشم من، کی پیام دنبالت؟»

سروین اخم می کند

«هنوز راه نیفتادی؟»

مازیار، نگاهی به ساعتش می اندازد

«چرا الان توی ماشینم، منظورم این بود که آماده شدی؟»

خدایا، دروغ می گوید. حتماً از غرغره های سروین می ترسد. حالا بلند شد نشست.

«من آماده هستم، مازی؟»

مازیار پاهایش را به هم فشار می دهد و دمر می خوابد

«جون مازیار؟»

سروین روی تختش می نشیند و جوری اخم می کند انگار همین دم مازیار رو بهرویش نشسته است

«مامانم باز باهام قهر کرده، چرا آخه؟ مگه تقصیر من بوده که سارا رفته؟»

مازیار صورتش را توی بالشت فرو می کند و بعد برمی گردد سمت سقف. سروین همان طور منتظر آه می کشد.

«نه قربون چشمای عسلیت بشم، غصه نخور...می خوام نیایی بمونی پیش مامانت؟»

سروین اخمش بیشتر می شود.

«اگه نمی خوام ییای بگو، چرا هی دنبال بهونه هستی؟»

مازیار آرام روی پیشانی اش می کوبید

«نه به خدا، منظورم این نبود. ولی می دونی بهم زنگ زدن گفتن باید یک سری عکس رو روتوش کنم. اگه خودم نباشم کارش نمی شه. مشتری هم فردا میاد.»

سروین بغض می کند و با انگشت روی تختش اسم مازیار را می نویسد

«باشه نیا. عوضش قول بده فردا بریم بیرون»

لبخند حالا روی تمام صورت مازیار پهن شده است. گوشی را می بوسد و سروین خنده نمکینی می کند. حالا دوباره اخم کرده است. کفشش را در می آورد و پرت می کند کنار تخت. مازیار دارد شماره یک نفر را می گیرد. سروین دنبال مامان می گردد. توی اتاقش است سروین جان. تو نمی دانی؟ مازیار حالا مشغول صحبت است.

«عسل جون، کار رو تموم کن بدو بیا دیگه».

بعد از دانستن راز میترا، بعد از غیب شدن پاهایم دیگر مهم نیست بفهمم که مازیار هم دارد سر خواهرم کلاه می گذارد. مردن همین بخشش بد است. این که می توانی رازهایی را بدانی که تلخ هستند. و تلخ تر از آن دانستن این حقیقت است که نمی توانی به نزدیکانت کمک کنی تا کار درست را انجام بدهند. فرق زندگی و مرگ این است. وقتی بمیری می دانی و نمی توانی و وقتی زنده ای می توانی اما نمی دانی.

حالا سروین کنار جانماز مامان نشسته و زانویش را توی بغل گرفته است. مامان بی تفاوت تسبیح می اندازد. سروین می گوید «نمی رم بیرون، خوب شد؟ حالا حرف می زنی باهام؟»

مامان تسبیح را تندتر می گرداند و کمی بلندتر دعا را نجوا می کند

«یا حاجت دهنده حاجت مندان.....»

سروین تسبیح را می کشد و عصبی می گوید

«می شنوی چی می گم مامان؟»

حالا مامان دقیقتر توی صورت سروین نگاه می کند. نه مثل همیشه که نگاه می کرد اما معلوم نبود حواسش کجاست

«برو، من که حرفی نزد»

«این حرف نزدنت از صدتا فحش هم بدتره»

مامان تسبیح را برمی دارد و دوباره شروع می کند. سروین اما ول کن نیست. دلش می خواهد حرف دلش را پیش مامان بزند

«دروغ گفتم نمی خواستم برم پیش بیتا»

دانه تسبیح میان انگشتان مامان بی حرکت می شود و سروین ادامه می دهد

«با یکی آشنا شدم، می خواستم با اون برم رستوران»

مامان بی اختیار گریه می کند و سروین جا می خورد. اگر بابا بود حتماً به شیوه خودش او را آرام می کرد. ولی بابا رفته بیرون داروهای اعصاب مامان را بگیرد. سروین ملتمسانه خودش را در آغوش مامان می اندازد

«گریه نکن مامانی، تو رو به روح سارا قسم گریه نکن»

خدا را شکر هنوز هم یک فایده برای خواهرم دارم. به روح من قسم می خورد و مامان بغضش را نصفه نیمه باقی می گذارد. موهای سروین را ناز می کند اما حالا سروین دارد آرام اشک می ریزد. مامان خم می شود و موهای سروین را می بوسد

«اگه حرفی می زنم فقط واسه خاطر خودته....من که بدیت رو نمی خوام»

سروین دارد به مازیار فکر می کند. اما مازیار حالا روی تختش دست عسل جان را گرفته و با هم عشقبازی می کنند. عسل جان همان منشی لب شتری اش است. خاک بر سرت که لیاقت خواهر من را نداشتی.

سروین آرام می گوید:

«ولی تو سارا رو بیشتر از من دوست داشتی، می دونم حق داری، سارا عاقل بود. مهربون بود. نه مثل من عصبی و دیوونه»

مامان صدایش می لرزد. تندتند نفس می زند و سروین آستین مامان را با اشک خیس کرده است.

«من هردوتانو رو دوست دارم»

سروین بلند شده و در چشم های مامان نگاه می کند. چشم های اشکی و پر آب مامان. خودش هم چشم هایش خیس است.

«پس چرا دیگه خوشحال نیستی؟ چرا برات مهم نیست من و بابا چکار می کنیم؟ شدی عین آدم آهنی. خونه تمیز می کنی، غذا می پزی ولی یک کلمه حرف نمی زنی. میایی اینجا می شینی پای سجاده هی تند تند دعا می خونی....می دونستی احسان معتاد شده؟ شما چرا براتون مهم نیست که بقیه هم آدم هستن هان؟»

حالا گریه امانش را می برد. مامان با تعجب به حرف سروین فکر می کند.

سروین هقهق کنان می گوید

«مامان کپلش اومده بود دم در دانشگاه منو ببینه. اون بهم گفت.

اومده یک کاره می گه بیا با احسان حرف بزن راضیش کن بیاد سر خاک خواهرت. می خواستم فحشش بدم. زنک دیوونه نمی گه پسر من شما رو از زندگی انداخت. بدبختتون کرد اومده می گه برو دنبالش بیرش سر خاک حالش خوب بشه»

بیچاره مامان احسان. بیچاره مامان من. کاش می توانستم کاری کنم. برای شما. برای زن های خوب زندگیم. مامان اشکش را پاک می کند.

«تو چی گفتی سروین؟»

سروین با پشت دست اشکش را پاک می کند و مازیار دور از خانه ما، در میان تختش به غسل جانفش چسبیده است.

«هیچی، فقط نگاهش کردم ببینم از رو می ره یا نه»

«حرفی که بهش نزدی؟»

دخترک لب شتری توی چشم های مازیار خیره می شود «دیگه اون دختره رو نمی بینی؟»

منظورش سروین است. مامان به سروین نگاه می کند و سروین و مازیار هر دو با هم همزمان می گویند

«نه».

هردوشان دروغ می گویند. سروین به مادر شوهرم گفت «پسرت اگه آدم بود می رفت دخل اونی رو که ما رو بدبخت کرد می آورد. واسه همه مامور قانونه به ما که رسید شد معتاد کارتن خواب؟»

مازیار هم دروغ می گوید. او به سروین قول داد که با هم از دواج کنند. توی چشم های سروین نگاه کرد و گفت

«نمی خوام از دستت بدم. تو همه چیز من هستی»

مامان و غسل هردو خیالشان راحت می شود. سروین به صورت مامان نگاه می کند

«تا کی باید صبر کنم که دست از غصه خوردن بکشی مامان؟ اگه منم بمیرم حالت خوب می شه؟»

مامان با غیظ رو از سروین برمی گرداند

«مار زبونت رو بزنه، دیگه این حرف رو زن»

مازیار پشت به غسل می گوید

«دیگه درباره سروین از من سوال نکن».

سروین ناامیدانه از آنجا می رود تا دوباره به مازیار زنگ بزند. ولی او گوشی اش را خاموش کرده است. مامان نگاهی به مهر داخل سجاده می اندازد و آن را جمع می کند. می رود سمت دفتر تلفن و شماره احسان را پیدا می کند. اگر احسان شوهر من بود حالا مامان شماره را حفظ کرده بود اما حالا نام احسان مثل یک اسم ممنوعه میان دفتر تلفن جا خوش کرده است. شماره را می گیرد اما گوشی احسان هم خاموش است.

احسان حالا مشهود است. دارد میان کوچه پس کوچه ها دنبال چند گرم شیشه می گردد. خرج عملش بالا رفته است و محسن دیگر برایش مهم نیست که دوستش را از این کار منع کند. شوهر طفلی من، اگر حالا زنده بودم داشت توی بازار رضا برایم دنبال سوغاتی می گشت. خرجش بالا رفته است. خیلی بالا. چند روز پیش پرشیا را فروخت. همان روزی که مادرش جلو دانشگاه سروین سبز شد. بعد از محسن و دو نفر دیگر پول قرض گرفت. نمی دانم می خواهد همه شیشه های شهر را بخرد تا دیگر مجبور نباشد برای چند گرم مواد خماری بکشد یا قرار است اوردوز کند و خودش را راحت کند.

دارم می بینمش. روی یک کاغذ مچاله دنبال آدرس می گردد. سر و رویش اما مرتب است. ریش گذاشته و موهایش کمی بلندتر از معمول شده اند. حالا آدرس را پیدا کرد. یک در زنگ زده میان یک کوچه باریک. در را می زند و مردی آماده پشت در کلت به دست ایستاده است. احسان آرام می گوید

«بهر روز هستم»

حق دارد. این ها نباید بفهمند او مامور مبارزه با مواد مخدر است. او قرار است برای خودش مواد بخرد. مرد در را کمی باز می کند و از درز آن نگاهی به سر و صورت احسان می اندازد.

«کی اینجا رو بهت یاد داد»

من می دانم. احسان رفته بود دنبال دوستش محسن. همانجا کنار پرونده ها نشسته بود و منتظر بود کارش تمام شود. وقتی محسن بیرون رفت کشوها را زیر و رو کرد و آدرسی را پیدا کرد. بعد از تلفن عمومی به شماره ای که پیدا کرده بود زنگ زد و آدرس کسی دیگر را گرفت. آدرسی که حالا جلو درش ایستاده است. قبلاً هم این کار را کرده بود. وقتی می خواست یک موادفروش خرده پا پیدا کند تا بتواند جنسش را جور کند. دنبال اسمی می گشت که توی دستگیری اش نقشی نداشته است. نمی خواست خبرچین ها خبر بدهند که احسان آصفی، مامور مبارزه با مواد مخدر افتاده است دنبال مواد خریدن. اما توی دفتر محسن دنبال چه می گشت؟

«از بچه های تهرون آدرس شما رو گرفتم. پولم حاضره»

بعد در کیفش را گشود و تراول ها را نشان داد. احسان جان چه می کنی با خودت؟ چرا داری به خودت خیانت می کنی؟ تو که مرد شریفی بودی. برای همین است که پاهای من غیب شده اند؟ پاهای من را تو بردی احسان می دانم.

روز اولی که وارد این بیمارستان شدم را خوب یادم است. فکر می کردم کار کردن در یک بیمارستان نظامی باید یک جور دیگر باشد، مثلاً همه اش افسرهای تیر خورده و زخمی برایمان بیاورند. یا جلو درش دوتا نگهبان باشند و نگذارند هرکسی وارد آن بشود ولی خیلی از چیزهایی که فکر می کردم اشتباه بود. آنجا مریض های عادی را هم قبول می کردیم و سربازی که جلو دژبانی کشیک می داد خیلی هم کاری به آنهایی که می آمدند داخل بیمارستان نداشتند. خیلی کم پیش می آمد کسی را بیاورند که تیر خورده باشد ولی همان تک و توک آدم هایی هم که می آوردند و زخمی شده بودند به نظرم جالب می آمدند. من پرستار بخش شماره یک جراحی بودم و هنوز میترا را هم نمی شناختم. او بعد از من آمد و توی اورژانس کار می کرد. یک روز که داشتم برای خوردن ناهار به سلف سرویس می رفتم خودش آمد سراغم و آدرس جایی را پرسید و همانجا با هم دوست شدیم.

میترا خیلی خون گرم و صمیمی به نظر می رسید. ریزجثه است و پوست سبزه اش با چشمان سیاهش از او یک دختر شر و شور و شیطان می سازد. هیچ وقت فکر نمی کردم او کسی باشد که پشت سرم به من خیانت کند ولی خودم دیدم که با دکتر صباحی از در دوستی وارد شده بود. راستش حالا که مرده ام و از این بالا نگاهش می کنم کمتر از وقتی که زنده بودم دوستش ندارم. هنوز هم برایم همان میترای مهربان است ولی دیگر سرزنده نیست.

امروز که با همان لباس عروس پاره و بدون پا وارد بیمارستان شدم دیدم که زیر چشم هایش سیاه شده و شانه هایش فرو افتاده اند. سعی می کرد سر راه دکتر صباحی ظاهر نشود ولی او خوب حواسش به میترا بود. آن روزی که بهش گفتم دکتر صباحی از من خواستگاری کرده مثل یک فیلم از جلو چشمم رد می شود. انگار من تماشاگر آن هستم.

میترا خوشحال آمده بود بگوید که یک خانه خوب پیدا کرده است. همان طور بشکن زنان آمد جلو رویم و گفت: جستم آخرش یه خونه خوب جستم

گفتم: میترا این چه طرز حرف زدنه؟ عین ننه بزرگ ها شدی. جستم یعنی چی؟

میترا ابروهای پیوسته اش را در هم کشید: من رو باش که اومدم به تو خبر خوشحالی بدم گم شو تو اصلاً آدم نمی شی

– خب حالا قیافه نگیر من هم واسه تو یه خبر دست اول دارم بگو ببینم کجا خونه پیدا کردی؟

– همین دوتا کوچه پایین تر

ابرویم را بالا بردم و آرام گفتم: پولش رو از کجا میاری؟

لبخند شیطنت باری زد و گفت: خدا جون دکتر صباحی رو نگه داره

این حرف گیجم کرد و پرسیدم: به اون چه ربطی داره آخه؟

لب هایش را با زبان خیس کرد و دستم را کشید سمت استیشن پرستاری: بیا اینجا یک چایی بخوریم تا برات بگم

برق شادی چشم هایش را روشن کرده بود. همان وقت خانم امیدی آمد کنارمان و به طعنه گفت: چیه دوباره نشستین در گوش هم پیچ می کنید؟

لبخندی زدیم که کم از فحش نبود. تا پشتش را به ما کرد میترا برایش شکلکی درآورد و من از خنده سرخ شدم. سارا نفسی کشید و گفت: اگه امیدی بفهمه چه فکری

نگذاشتم بیشتر کشش بدهد زدم پشتش و گفتم: بنال بینم کشتی منو

- خیلی خب چه خبره؟

- آخه حرف دکتر صباحی رو زدی کنجکاو شدم

میترا لب و لوچه اش را کج و کوچ کرد و آرام گفت: چطور؟

آه عمیقی کشیدم و نگذاشتم بیشتر سرم را بخورد و خیلی ساده گفتم: آخه ازم خواستگاری کرده

اول زل زد توی چشم هایم و بعد دهانش باز شد. خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد و لبش را میان دندانهای فشار داد. نمی دانم آن روز چه می خواست به من بگوید و آرزومی کنم ای کاش بیشتر صبر می کردم. بعد از این حرفم ساکت ماند، خودکارم را توی بازویش فرو کردم و گفتم: ها چی شد میترا رفتی توی لک؟ نکنه دوستش داری ها؟

یک خنده نصفه و نیمه نشست روی لبش و با لحنی آمیخته به غم و بی تفاوتی گفت: نه بابا

من هم دیگر پا پی اش نشدم. شاید می خواست بگوید که با هم سر و سری دارند. فقط یک جمله کوتاه گفت و ساکت ماند. آه کشی و گفت: برام اضافه کاری جور کرده بتونم کرایه رو بدم

توقع داشتم بیشتر درباره خواستگاری از من سوال کند ولی وقتی سکوتش را دیدم خودم توضیح دادم: راستش دو دل هستم نمی دونم چکار کنم.

حالا می فهمم که او هم به اندازه من دو دل بود و برای همین است که خیلی بابت سکوت و رازداری اش ناراحت نیستم. میترا چند وقت بعد به همان خانه اسباب کشی کرد. همان خانه ای که هنوز توی آن زندگی می کند. همان جایی که روز سالگرد مرگم دیدم با دکتر صباحی جر و بحث کرد.

میترا حالا نشسته پشت استیشن و روزنامه همشهری را زیر و رو می کند تا بتواند یک خانه جدید پیدا کند. جایی که پر از این همه خاطره رنگارنگ نباشد. پراز این همه ارزشهای برباد رفته و دردناک.

امروز صبح بیحال از جایش بلند شد و نگاهی به دور و برش انداخت حوله اش را برداشت و داخل حمام نشست و دوش آب را باز کرد تا بخار همه جا را پر کند. تلفنش زنگ می خورد ولی اهمیتی نداد. می دیدم که شماره شهرستان است. حتماً مادرش بود. چشم بستم و مثل نسیم تا خانه شان که دور از این خانه سوت و کور بود پر کشیدم. مادرش با دستانی چروکیده و موهایی که از فرق باز شده بود زیر لب چیزی می خواند. دعایی یا ذکر شاید.

پدرش آن طرف در قدم زنان طول و عرض اتاق پذیرایی درازشان را اندازه می زد و گاهی با نوک دندان گوشه سیلش را می جوید. پسری سبزه رو هم آن طرف تر نشسته بود و چشم هایش پیاله خون بودند. حدس زدم برادر میترا باشد. قاب صورتشان شبیه هم بود و هردوشان شبیه مادرش بودند. پدرشان با صورت دراز استخوانی هیچ شباهتی به میترا یا شیطان با آن صورت گرد نداشت.

مادرش بالاخره تلفن را زمین گذاشت. نیم نگاهی به پسر جوان انداخت و بعد آرام گفت: بر نمی داره لابد رفته سر کار

صدایش آن قدر آرام بود که پدرش متوجه نشد. دلم می خواست بتوانم فکر بقیه را بخوانم ولی درست مثل زمانی که زنده بودم تنها چیزی که می دیدم چهره هایی بود که نمی شد حدس زد پشتشان چه خوابیده است. چهره هایی نگران و آشفته.

پدر میترا عاقبت از قدم زدن بازایستاد و گفت: باید برم سراغش. سر از خود شده دختره ی چشم سفید

پسر جوان زیر لب غر زد: وقتی می گذارید بره تنها زندگی کنه عاقبتش همین می شه

مادر میترا تنها آه کشید و با همان صدای رنجیده و خسته گفت: حالا جرم که نکرده شاید خونه دوستش مونده چه می دونم

پدرش ایستاد، زل زد به پنجره و بعد با خشم برگشت و به مادر میترا نگاه کرد: این چند حالا چندبار شد که زنگ زدیم و برنداشت؟ این دختره داره اونجا یک غلطی می کنه

مادر میترا اشکی را که گوشه چشمش دویده بود پاک کرد چهارزانو روی زمین نشست و دیگر حرفی نزد. بعد رو کرد به پسر جوان و گفت: مهیار مگر تو کار نداری نشستی اینجا؟

حالا می دانستم او برادر میتراست. همان مهیاری که میترا از دستش دل پر خونی داشت. همان که دردانه بابا بود و ارج و قربش از چهارتا خواهرش بیشتر بود. میترا گفته بود توی آن خانه فقط من درس خواندم و ملی جون. به خواهر کوچکش می گفت ملی جون. خیلی دلم می خواست ملیحه را ببینم یا ازش خبر بگیرم میترا گفته بود ملی جون فوق لیسانس قبول شده رفته تبریز آتیش بسوزونه.

میترا دلش خیلی روشن بود و مدام می گفت: اگه شده خودم خرج ملی جون رو بدم نمی گذارم درسش رو ول کنه. می خوام کاری کنم بره بشه خانم دکتر واسه خودش کسی بشه دیگه یکی مث مهیار نتونه جلوش دریاد و هی الدرمد بلدرم کنه

این ملی جون خیلی دختر شیرینی بود. کمی قد بلند تر از میترا و کمی توپرتر و وستش برخلاف میترا سفید بود. از آن قیافه هایی که می گویند باب دندان حاجی بازای هاست. تپل مپل و تو دل برو.

میترا خبر ندارد مهیارو پدرش توی راهند و خیلی دلم می خواهد یک جوری خبرش کنم بلکه ان ته سیگارهایی را که همه جا پخش کرده جمع کند. این هم از آن کارهایی است که من هیچ وقت موافقش نبودم. می زد پشتم و می گفت: سارا خانم دنیا دو روزه بیخیال حالا چه با سرطان بمیریم چه به مرگ طبیعی

نمی دانم راست می گفت یا نه من که ناگهانی مردم برای همین نمی توانم خودم را جای میترا بگذارم و نصیحتش کنم که «کمتر سیگار بکش این ریه لامصب رو یک هوایی بده هی آتیش به آتیش سیگار روشن نکن دختر»

هرچند دیگر دختر هم نیست ولی مگر دختر نبودن عیب است؟ خودش که همیشه این را می گفت و بعد هم شانه ای بالا می انداخت و می گفت من که اصلاً برام مهم نیست. در جوابش سکوت می کردم چون نمی دانستم چه قضاوتی درباره عقیده اش داشته باشم. میترا شجاع من که حالا فرسوده و تکیده نشسته پشت استیشن و از دکتر صباحی فرار می کند معلوم نیست بعد از ملاقات پدر و برادرش چه بر سرش بیاید. خدا می داند عاقبت ملی جون چه بشود. شاید بعدش هم بروند سراغ او و اگر همین جوری زندگی اش را میان امید و ترس تباہ کرده باشد برش دارند ببرند خانه شان. همان خانه ای که میترا ازش متنفر بود. همان جایی که مرضیه و مائده را توی هیجده سالگی شوهر دادند و مدام غصه دو خواهر بزرگترش را می خورد که حیف شدند. حرام شدند و کاش آنها هم می توانستند مثل من و ملی جون دانشگاه بروند.

روز اولی را که به اینجا آمدم خوب یادم است. به این بیمارستان که خاطراتم را پررنگ تر از قبل کردند. روز اول فکر می کردم زندگی ام پر هیجان تر باشد و حالا که با لباس پاره و بدون پا ایستاده ام دختری افسرده را می بینم، مردی دو رو و متظاهر و کسانی که فکر می کردم بد طینت باشند و حالا می دانم این طور نبوده است. ماما بزرگم همیشه می گفت «هرکی رو تو گور خودش می خوابوند» منظورش به این بود که گناه کسی را به غیبت نشویم، آبروی کسی را به ناحق نبریم و حالا می بینم که راست گفته است. حتی آن هایی که فکر می کردم کارشان اشتباه است حالا کمی بهشان حق می دهم حالا که اینجا بالای زندگی ایستاده ام و می بینم که هرکسی برای خودش دلیلی دارد و چیزی که می دیدم فقط یک روی سکه بوده است.

نمی دانم می توانم درباره رفتارهای احسان هم همین فکر را بکنم یا نه؟ او که حالا تنها تر از همیشه کارهای عجیب و غریب می کند و نمی دانم توی سرش چه فکری دارد. دلم می خواهد بگویم احسان جان دنیا خیلی بی ارزش است خیلی کوچک بیا و دست از این همه خشم بردار و به زندگی برگرد ولی افسوس که نمی توانم و باز یادم می آید که یک سال و چند ماه است که رفته ام و فراموش شده ام و کسی برای نصیحت های من تره هم خرد نمی کند. می دانم و جز آه کشیدن کاری از من بر نمی آید.

شوهرم سر عقل آمده است میخواهد دوباره بشود همان آدم خوبی که میشناختم. از وقتی از مشهد برگشته مرخصی گرفته تا خودش را بسازد. مادرش خوشحال است و یادش رفته که عروزش هنوز نیامده به خانه شان رفت سینه کش قبرستان. بیشتر از آن دلش از تصمیم احسان شا شده است. دیروز محسن هم آمد و یک سری بهش زد ولی احسان خیلی حرفی برای گفتن نداشت. نشسته بودم کنار تختش و نگران نگاهش می کرد. به چشم های تب دار و موهایش که از درد عرق کرده بود و روی پیشانی اش چسبیده بود. چقدر دلم می خواست دست می کشیدم رویش و می بوییدمش. احسان آرام نفس می کشید و دلم نیامد قلبش را به تاپ تاپ وادارم. محسن آمد درست روی دامن لباسم نشست و دلم گرفت. این قدر ناپیدا بودم که خودم هم نمی توانستم خودم را حس کنم. از وقتی احسان می خواهد خودش را خوب کند پاهایم برگشته اند و من نمی فهمم حکمت این گم شدن و پیدا شدن ها چی هستند. محسن دستش را در دست گرفت و گفت: حالت بهتره؟

شوهرم فقط سر تکان داد و چرخید طرف دیوار و چشمهای تب دارش را به هم فشرد. وای که چقدر یکی را لازم دارد تن تب دارش را آرام کند. من که نمی توانم هیچ کسی هم به خاطر من نمی رسد. شاید میترا بتواند کمکش کند ولی نه او راست کار احسان نیست. احسان یکی می خواهد مثل خودش آرام و کم حرف نه مثل میترا پر حرف و پر شر و شور.

دیشب رفتم خانه ی میترا و روی این آشپزخانه اش نشستم درست جایی که زیرسیگاری پر از ته سیگارش را گذاشته بود. باباش و برادرش خسته و کوفته از راه رسیدند و پشت در آپارتمان نشستند تا وقتی که خودش هم از راه رسید. می خواستم جوری بنشینم که چشمشان به زیرسیگاری نخورد و گرنه کار میترا ساخته بود. حتما باباش می گفت دختری که تنها زندگی کنه سیگار هم می کشه کار بی ناموسی هم می کنه. همین حرف ها را به مادر میترا هم زده بود و راه افتاده بود بیاید مطمئن شود که حدس هایش درست از آب درآمده اند. میترا وقتی دیدشان جا خورد. حتماً توی دلش خدا را شکر کرد که تنها آمده و کسی همراهش نیست. مثلاً کی می خواست همراهش باشد؟ صبحی؟

باباش نگاهش کرد و با غیظ گفت: کجا بودی تا این وقت شب؟

میترا نگاهی به مهیار انداخت: چرا زنگ نزدیدی پیام در رو براتون باز کنم؟

مهیار پوزخندی زد و دست دراز کرد برای کلید خانه: حالا که اومدی بده بریم بالا مردیم از خستگی

پدر میترا سرسنگین ادامه داد: نگفتی؟

میترا کلید انداخت توی در: کجا می خواستی باشم بیمارستان بودم. اضافه کاری

زودتر از آن دوتا پله ها را بالا رفت. خوب می دانستم می خواهد چکار کند. گونه هایش از فرط اضطراب سرخ شده بودند. کنارش قدم برداشتم و گفتم: نترس. نترس

نمی دانم چرا فکر می کردم می توانم کاری برایش بکنم که کمتر غصه بخورد.

مهیار که عجله اش را دید شصتش خبر دار شد و دوید جلوی در: بده در رو باز کنم

میترا یک نگاه به دست دراز شده مهیار انداخت و یک نگاه به کلید در. آهی کشید و کلید را داد دستش و عقب ایستاد. تا آنها برسند از میان در رد شده بودم و برگشته بودم سر جای اولم. مهیار نگاهی به مبل های در هم ریخته انداخت و جایی برای نشستن پیدا کرد. پدرش هم آن طرف تر نشست و میترا آمد سمت این. خودم تعجب کردم که هیچ کسی نتوانست آن زیرسیگاری بلوری آبی رنگ را زیر دامن نامرئی من ببیند.

هم تعجب کردم و هم خوشحال شدم. حالا هم دلم می خواهد کاری کنم که احسان حالش بهتر شود. گلویش متورم شده. دکترش گفت این ها طبیعی است و تا چند روز بعدش هم همین طور می ماند. استخوان هایش درد می کنند و توی خواب ناله می کند. محسن دو ساعتی پیشش ماند و رفت. مادر احسان جلویش را گرفت و پرسید: حرف نزد باهات آقا محسن؟

محسن سری تکان داد، شانه ای بالا انداخت و آهی کشید و رفت. یک بار دیگر هم احسان همین طور بی حال و کرخت روی تخت افتاده بود.

از سر کار برمی گشتم که مادرش زنگ زد و گفت احسان حالش بد است. قلبم فرو ریخت و پرسیدم: یعنی چی؟ چش شده؟

مادرش صدایش گرفته بود و همین حال را خراب تر می کرد. تاکسی دربست گرفتم و رفتم خانه شان. رفته بود توی اتاق و در را بسته بود. خوب یادم است که دو ماه از نامزدی مان می گذشت و هنوز خیلی چیزها مانده بود برایم تعریف کند. از خودش، از زندگی اش و از اخلاق هایش. در زدم ولی صدایش نیامد. ارام گفتم: احسان من هستم

در را باز کرد و دلخور نگاهم کرد: مامان زنگ زد؟

چشم هایش نیمه باز و خسته بودند. با آن ته ریش خیلی خواستنی شده بود برای همین لبخند زدم: می گذارری پیام توی اتاق یا نه؟

در را کمی بازتر کرد و همان طور دست به سینه ایستاد. از کنارش که رد می شدم گرمای بدنش را حس می کردم و تنم داغ می شد. نشستم روی صندلی چوبی اتاقش و پرسیدم: چی شده؟

شانه ای بالا انداخت: هیچی خسته بودم مامان خیال کرد ناراحتم

آمد بالای صندلی و موهایم را بوید: از سر کار برمی گشتی؟

گردنم را کج کردم: نکن

دستش را ستون کرد دو طرف صندلی: چرا؟ دوست نداری؟

خواستم حرفی بزنم که مادرش با یک سینی چایی وارد شد. احسان از جایش تکان خورد و سینی را گرفت ولی چیزی نگفت. مادرش هم ترجیح داد برود و ما را تنها بگذارد. سینی چایی را گذاشت روی میز و دوباره آمد بالای سرم ایستاد. گردن کشیدم و همان جور نگاهش کردم: چرا رفتی اونجا بیا بشین روبه روم

- این جوری بهتره

دوباره پرسیدم: حالا می گی چی شده یا نه؟

آهی کشید و دوباره سر کرد میان موهایم و با صدای خسته و تب دارش گفت: هیچی فقط خسته هستم

خم شدم جوری که نتواند موهایم را بو کند. دست انداخت دور شانه ام و کشیدم بالا: فقط یک دقیقه

جا خوردم. التماس می کرد. بلند شدم به موهایش نگاه کردم که همان طور بیخیال ریخته بودند روی پیشانی اش و پوست گندمی اش که دانه های عرق براقش کرده بود. انگشت بردم طرف شقیقه اش: چیه عزیزم چی شده به من بگو

انگشتم به موهایش نرسیده عقب کشید و روی تخت دراز کشید: هیچی هیچی خسته هستم

چرخید سمت دیوار و هرچه صدایش کردم جوابم را نداد. انگشتام روی پوست داغش مثل یک تکه یخ بود. ارام گفتم: خسته از چی؟ تنت داغه تب داری

ساکت ماند و گذاشت تا خوب موهایش را نوازش کنم وقتی دوباره صدایش کردم دیدم که خوابیده است. شب دوباره مادرش زنگ زد و نگران پرسید چی به من گفته و من حیران قسم خوردم که حرف نزده.

شب هم قرار بود جای یکی از بچه ها کشیک بایستم. دلم می خواست قبل از رفتن با هم حرف بزنیم ولی نه گوشی اش را جواب می داد نه پای تلفن خانه می آمد. دلخور سوار تاکسی سرویس شدم و هنوز خیلی نرفته بودیم که موبایلم زنگ خورد. شماره ی خودش بود. جواب دادم و آرام گفتم: پیاده شو خودم می رسونمت

تا خواستم پیرسم کجایی پرایدش سپر به سپر تاکسی ترمز زد. راننده عصبانی شد. عذرخواهی کردم و سوار ماشینش شدم. راه افتاد طرف خانه شان. گفتم: کشیک هستم باید بریم بیمارستان

هیچی نمی گفتم و حرصم درآمده بود. تا برسیم مدام غر زدم که چرا این طوری می کند و چرا حرف نمی زند و چرا هایم دیگر داشت تمام می شد که دستم را گرفت. از ظهر هم داغ تر شده بود. آرام گفتم: می برمت نترس. این قدر کارت برات مهمه؟ از منم مهم تره؟ از شوهرت...

وای که چقدر این کلمه را دوست داشتم. دلم می خواهد برگردم. زنده شوم و یک بار دیگر کنارش بنشینم تا درمانده نگاهم کند و بگوید بفهم که غصه دارم چرا این قدر ساده ای.

بعد موهایش را نوازش کنم تا حرف ها از میان سینه اش بالا بیایند و سبک شود.

اب دهانم را فرو دادم و آرام گفتم: نه هیشکی و هیچ چی مهم تر از تو نیست واسه من. ولی سر در نمی یارم از کارهات چته تو احسان؟

دلم می خواهد برگردم و عاقل باشم. بفهمم که شوهر من آدم مغروری است. با یک سوال ساده راز دلش را بیرون نمی ریزد. باید حس کند که از ته دل می خواهی بشنوی اش، باید بفهمد که از ته دل می خواهی محرمش بشوی.

سری تکان داد و مسیر را عوض کرد سمت بیمارستا. غصه ام گرفت. دستم را گذاشتم روی دستش و آرام گفتم: بگو چته نگرانم نکن احسان

ماشین را گوشه ای نگه داشت و سرش را گذاشت روی فرمان: خسته

باز برگشته بود سر نقطه ی اول. نزدیک تر نشستم و شانه اش را نوازش کردم: از چی خسته هستی؟ محل کار برات مشکلی درست شده؟

آهی کشید و سرش را تکان داد. دلم می خواست موهایش را ببوسم ولی آنجا توی ماشین نمی شد از این کارها کرد. مردم چه فکری می کردند؟ حالا که مرده ام می گویم گور بابای حرف مردم. مگر آدم چند بار زندگی می کند که بخواهد به خاطر حرف مردم این چیزهای کوچکو دوست داشتنی را خراب کند؟

سر بلند کرد. جای فرمان ماشین روی پیشانی اش مانده بود. این دفعه تکیه داد به پشتی صندلی: سارا برام حرف بزن. سوال نکن فقط حرف بزن

دلم می خواست حرف بزنم ولی نمی دانستم چه باید بگویم. خواستم بپرسم ولی زبانم نچرخید. گفته بود سوال نکن و دلم نمی خواست ناامیدش کنم. حالا خوب میدانم دلش چه می خواست. می خواست بگویم دوستت دارم، نگران نباش کنارت هستم. یک پناه می خواست. یک تکیه گاه برای آن لحظه های تلخ.

من مثل دیواری کنارش نشستم و آه کشیدم بعد نگاهی به ساعت کردم و او حس کرد دلواپس کارم هستم. ماشین را روشن کرد و رفتیم بیمارستان. همان جا زنگ زدم به محسن و دانستم امروز عملیات داشته اند و کارشان به تیراندازی کشیده. دانستم کسی را کشته و حالا مثل روحی سرگردان دنبال جواب برای خودش ست. مانده بود بلا تکلیف میان وجدانش که مدام می گفت کار خوبی کردی آمد بده را کشتی و قلبش که داد می زد هرچه هم که باشد او یک آدم بود.

هیچ وقت درباره آن روز حرف نزد و من هم دلم نخواست چیزی بدانم. ترسیده بودم. از شوهرم ترسیده بودم. او حالا یک آدم کشته بود. او اولین ادم زندگی اش را کشته بود و من باور نمی کردم یک نفر بتواند کسی را نفله کند و باز هم زندگی کند. ترجیح دادم سکوت کنم و او دو روز بعد از پا افتاد. درست مثل حالا که کرخت و بی حال روی تخت افتاده و از درد بی تریاکی رعشه های آنی گرفته.

از همان روز رنگ چشم هایش عوض شدند. گاهی منگ نگاهم می کرد و می گفت واقعاً چقدر می شود مطمئن بود که کاری که می کنیم درست است؟ می خندیدم و سر به سرش می گذاشتم و او ساکت نگاهم می کرد. شاید به این فکر می کرد که چقدر ساده و خام هستم ولی این طور نبود. فقط دلم نمی خواست حرف به جایی برسد که راز دلش را پیشم بگوید. مثل بیچاره هایی که از لحظه ی مردن فرار می کنند از عاقبت دانستن آن اتفاق می هراسیدم. آن حرف پیش خودش ماند و ندانست که از غصه اش خبر دارم. می ترسیدم با گفتنش زندگی کوچک و خوبمان تلخ شود. می ترسیدم توی چشم های مهربانش نگاه کنم و بگویم می دانم که قاتلی. آن قدر ترسیدم که عاقبت بدون پیش کشیدن ماجرا راهی دیار مرگ شدم.

حالا نشسته ام کنارش و تب هایش را می بینم. درد کشیدنش را می بینم و آرزو می کنم کاش زنده بودم و کنار گوشش زمزمه می کردم تو می تونی احسان جون تحمل کن من کنارت هستم. بین....

آرام ناله می کند و اسمم را صدا می زند. طاقت نمی آورم دست می کشم روی پیشانی تب دارش. حسی میان انگشتان من و قلبش رشد می کند و بزرگ می شود. حسی که با اشک هایش آبیاری می شود و قلب نداشته ام را غمگین می کند. اشک آرام آرام از میان انگشتانم سر می خورند و روی ملافه اش می ریزند.

امروز مامان دکوراسیون خانه را عوض کرد. از صبح کله سحر بلند شد و همه ی خانه را به هم ریخت. سروین بالشت را روی سرش فشار می داد تا کمتر صدای تلق و تلوقی را که از جا به جا کردن وسایل خانه بلند می شد بشنود. دلم می خواست می توانستم به مامان کمک کنم تا مبل ها را راحت جا به جا کند ولی تا دست می گذارم روی چیزی خودم درونش فرو می روم. بابا دو روز است که به تهران رفته تا مامان بزرگ را ببیند. حالا کمی خیالش درباره مامان راحت تر است. مامان به زندگی عادی برگشته فقط گاهی دور از چشم بقیه عکس منرا از توی کمد بیرون می کشد چند قطره اشک می ریزد و آه می کشد و بعد دوباره آن را سر جایش می گذارد. روزهای اول عکسم را گذاشته بودند روی کنسول کنار راهرو تا این که مامان بزرگ غر زد که آن را بگذاریم یک جایی که هر مهمان بخت برگشته ای آمد توی خانه با دیدن من غصه اش نگیرد. مامان اول غصه خورد و شب کلی بساط داشتند سر این ماجرا. مدام به بابا غر می زد که مادرت چرا این قدر زخم زبان می زند ولی بابا در جوابش گفت: راست می گه محبوب من خودم صبح که می خوام برم سر کار وقتی عکس بچه م رو می بینم

بعد بغض کرد و صدای آهش چنان لرزید که من هم از درون سوختم. جدیداً وقتی مامان یا بابا به خاطر من غصه می خورند یا آه می کشند یک حس غریبی پیدا می کنم. انگار یک میله ی داغ از میان تنم رد می شود و تا لب هایم می رسد. نمی دانستم که مرده ها هم حس دارند شاید هم روحم باشد که درد می کشد. احسان هم گاهی به خاطر من آه می کشد ولی این حس به من دست نمی دهد. اصلاً وقتی احسان یادم می افتد حسم یک جور دیگر است. سر انگشت های دستم سرد می شوند و پشت گردنم داغ می شود. مثل همان روزهایی که توی بیمارستان بستری بود و وقتی چک کردن لیست داروهایش را تمام می کردم و از آنجا بیرون می زدم پشت گردنم داغ می شد.

اولین باری که این حس در وجودم بیدار شد یک صبح سرد و عجیب بود. آن شب کشیک بودم و آخرین کارم چک کردن اردر داروهای مریض های بخش بود. شب قبلش فقط دو ساعت خوابیده بودم و وقتی ساعت زنگ شش را نواخت پلک هایم به زحمت از هم باز شدند. انگار یک وزنه بهشان آویزان کرده بودند و نمی توانستم از جایم تکان بخورم. سلانه سلانه از تحت کنده شدم. همیشه عادت بود قبل از بیرون آمدن از استراحتگاه یک نگاهی به مقنعه ی سفیدم بیندازم مبادا موهای فرفری ام مثل سیم تلفن از چهار طرف مقنعه بیرون زده باشد ولی آن روز صبح حتی حال این کار را هم نداشتم. سرسری دستی به مقنعه کشیدم و از تخت پایین آمدم و یک ابی به صورتم زدم که صورتم مثل مریض رو به موت نباشد. میترا برایم یک رژ لب صورتی خوشرنگ خریده بود و مرتب می گفت تو چرا همیشه بی حال آرایش می کنی و من غر می زدم مثلاً توی بیمارستان کار می کنیم یا می گفتم هر وقت خواستم بروم عروسی حتماً همین رژ لب را می زنم ولی او اصرار داشت که رنگش اصلاً جیغ نیست. رژ لب توی جیب روپوشم بود همان طور بی هوا درش را باز کردم و کمی از آن را روی لبم مالیدم و بعد لب هایم را روی هم فشار دادم تا خوب پهن شود. نمی دانم چرا این کار را کردم شاید به خاطر این که فکر می کردم هر کسی من را ببیند مفهمد دارم از بی خوابی می میرم. از استراحتگاه که بیرون آمدم کمی کنار پنجره راهرو ایستادم و به هوای ابری نگاه کردم. خوشحال بودم چون قرار بود هوا بارانی شود. بعد راه افتادم سمت اتاق های بخش جراحی برای انجام کارهایم. طبق معمول همه ی مریض ها خواب بودند، لیست اردر دارو را از پایه ی تخت ها جدا می کردم و دستورهای هر کدام را آماده می

کردم تا رسیدم به تخت احسان. تا این لحظه متوجه نشده بودم که بیدار است. پشتش به بقیه مریض ها بود و داشت آسمان را نگاه می کرد. وقتی صدای پایم را شنید که به تختش نزدیک می شوم تکانی خورد و تازه متوجه شدم بیدار است. نمی دانم چرا هول شدم به هر حال توقع نداشتم بیدار باشد. متعجب نگاهم کرد و وقتی سعی کردم با خنده حالش را پیرسم ابرویی بالا انداخت و گفت: ممنون بهتر از شما هستم

از جوابش جا خوردم ولی نتوانستم حرفی بزنم. اردر داروهایش را انجام دادم و وقتی خواستم بیرون بروم آرام گفت: ببخشید

مکث کردم و چرخیدم طرفش. همان طور که خنده ای شیطنت بار می زد یک آئینه جیبی را گرفت طرفم. نگاهش کردم ولی چشمانش را دوخته بود به ملافه سفید روی پایش. جلو رفتم و پرسیدم: این چیه؟

آئینه را جلوتر گرفت و یک نگاه نصفه نیمه به من انداخت و گفت: من لازمش ندارم باشه برای شما

نگاهی به دور و برم کردم مبدا کسی این صحنه را دیده باشد ولی خوشبختانه همه خواب بودند. نزدیکش ایستادم و با اخم گفتم: نمی فهمم منظورتون چیه؟

بی آن که حرفی بزند آئینه را باز کرد و گرفت مقابلم، توی آئینه یک صورت گرد می دیدم که دو تا رشته موی فرفری مثل دو شاخک موجودی فضایی از مقنعه بیرون زده بود. از آن بدتر رژ لب بود که بالاتر از خط لبم کشیده شده بود. عین بچه ای شده بودم که مربا خورده و بعد بقیه مربا دور لبش باقی مانده باشد. صورتم از خجالت سرخ شد. بی آن که نگاهش کنم چرخیدم سمت در و همان طور ناخود آگاه دستانم رفت سمت مقنعه ام. پیش خودم گفتم حالا فکر میک نه خل و چل هستم. وقتی از در بیرون می رفتم پشت گردنم هم می سوخت. حدس می زدم نگاهش میخ شده روی مقنعه ام و دارد از خنده ریشه می رود.

کارهایم که تمام شد شیفت را تحویل نفر بعدی دادم و سریع از بیمارستان بیرون زدم ولی تا نوبت بعدی کار مرتب خودم را می خوردم و هرچه لعنت و نفرین بلد بودم نثار خودم می کردم.

دو روز بعد دلم نمی خواست بروم توی اتاقش، اصلاً از اتاق 203 متنفر شده بودم. نوبت بعدی کارم با میترا هم زمان بود. ازش خواش کردم بروم و کارهای او را انجام دهد. میترا با شیطنت خواست بداند چرا و من همه چیز را برایش تعریف کردم در حالی که ریشه می رفت لیست را از دستم گرفت و راهی آنجا شد، وقتی برگشت گفت: طفلک چشمش به در بود تا من رو دید دراز کشید و چشمهایش رو هم بست

با تعجب ابرویم را بالا بردم: خودت رو مسخره کن میترا

میترا خودکار را توی دهانش چرخاند: نه به خدا راست می گم می خوام سر به سرش بگذاریم

شانه ای بالا انداختم: نه بابا ولم کن فردا برامون حرف درمیارن

همان وقت میترا سرفه ای کرد و برگشتم دیدم دکتر صباحی پشت سرمان است. دو هفته از ماجرای خواستگاری اش گذشته بود و رفتارش با من کمی سرسنگین و تلخ بود. میترا ذوق زده از این که به او نه گفته ام هرکاری می کرد را برایم گزارش می داد. آن لحظه از بخت بدمان دکتر صباحی پشت سرم ایستاده بود و فکر کنم تقریباً فهمید موضوع بر سر چیست. نمی دانم شاید هم حدس زده بود، من را مجبور کرد همراهش به اتاق 203 برویم چون می خواست یک بار دیگر احسان را معاینه کند.

نگاهی مردد به میترا انداختم و آرام گفتم: مگه صبح معاینه نکرده؟

میترا لبش را اویزان کرد و من پشت سر صباحی راه افتادم توی اتاق احسان. باز هم رو به پنجره و خیره به بیرون بود. صباحی چند قدم مانده به تختش گفت: چطوری سرگرد؟

احسان نیم چرخ زده و نگاهش در نگاه من گره خورد. سر به زیر انداختم تا بیشتر از این مایه ی خجالت خودم نباشم. صباحی معاینه اش تمام شد و من بلافاصله دستوراتش را یادداشت کردم ولی چیز جدیدی اضافه نشده بود و از اتاق بیرون آمدم. میترا هم جلوی در ایستاده بود، دستش را آرام به شانه ام کوبید: نگفتم؟ دیدی چطوری گل از گلش شکفت؟

سری تکان دادم و نجی کردم: میترا ول کن تو رو خدا خب که چی؟

میترا حرفی نزد ولی همین کنجکاوی هایش باعث شد بیشتر از قبل نسبت به احسان حساس شوم. دفعه بعدی دوباره مجبور بودم صبح اول وقت برای چک کردن داروها به اتاقش بروم. چنان آرام وارد اتاق شدم که خودم هم خنده ام گرفته بود. مثل یک دزد شده بودم که می خواست چیزی از آن اتاق کش برود. آرام کنار تختش ایستادم، خواب بود. لازم بود دمای بدنش را اندازه بگیرم مبادا عفونت داشته باشد. اگر هر مریض دیگری بود آرام صدایش می زدم تا خواب آلوده روی تخت بنشیند و تب سنج را توی دهانش فرو کنم و بیرون بیاورم ولی مقابل تختش ایستاده بودم و حس می کردم قرار است سخت ترین کار دنیا را انجام بدهم. تک سرفه ای کردم و چشم هایش باز شدند. کلاً خوابش خیلی سبک بود، همیشه همین طور بود حتی بعدها که نامزدش شدم هیچ وقت ندیدم به خواب عمیق فرو برود.

رگ های چشمش کمی متورم بودند و چشمش سرخ شده بود. چند ثانیه نگاهم کرد، انگار یادش نبود کجاست. آرام گفتم: باید دمای بدنتون رو اندازه بگیرم

لبخند محوی زد و نشست. تب سنج توی دستم بود وانگشتانم کمی می لرزید. با دهان نیمه باز منتظر بود. آب دهانم را فرو دادم تا بر خودم مسلط شوم. با همان انگشتان نیمه لرزان تب سنج را توی دهانش گذاشتم ولی از دستم افتاد روی ملافه. دست بردم آن میله ی باریک شیشه ای را بردارم که انگشتانمان به هم خورد. دستم را عقب کشیدم، تب سنج را برداشتم و گرفت طرفم و با صدایی که به خاطر خواب کمی خش دار شده بود گفتم: این یکی دیگه مال من نیست باید بگیریش

داشت یادم می انداخت که آن روز با چه شکل و قیافه ای جلوییش ظاهر شده ام. خیالم راحت بود که این دفعه حسابی مرتب و اتو کشیده هستم ولی وقتی این حرف را زد حس کردم کمی صورتم داغ شد. تب سنج را انداختم توی سطل زباله و یکی دیگر باز کردم و این دفعه سعی کردم کارم را خوب انجام دهم. چمانش را بست و من کمی ارام گرفتم. دمای بدنش مناسب بود. معاینه ام را که تمام کردم کمی این پا و آن پا کردم و بعد گفتم: اگر کسی می دید چکار کردین برای هردومون بد می شد

ارام گفت: ببخشید

نگاهش کردم و زود چشم دوختم به پنجره، یک دسته کبوتر داشتند در هوای گرگ و میش چرخ می زدند. لبخندی زدم و از اتاق بیرون پریدم.

حالا هم که مرده ام هر وقت به من فکر می کند سر انگشتانم یخ می زنند و پشت گردنم می سوزد. مثل جای بوسه ای داغ که تن را مور مور می کند.

مامان از صبح زود در حال جابه جا کردن وسایل خانه است. عکسم را از کشویش بیرون کشیده و گذاشته روی کنسول. خیالش راحت است که بابا نیست تا با دیدن من قلبش تیر بکشد و تمام روز یک تخته سنگ روی سینه اش حس کند. می دانم چرا این کار را کرده است.

از وقتی رفته ام خانه به هم ریخته و خاک گرفته مانده است. قاب عکس ها یک لایه خاک دارند و پارکت کف سالن سرسری و باری به هر جهت تمیز شده است و هیچ چیز سر جای خودش نیست. ظرف کریستال روی اپن آشپزخانه شده محل نگهداری قرص های اعصاب مامان و هرکسی پا توی خانه می گذارد خوب می فهمد که خبری از روح زندگی درونش نیست. اما مامان تصمیم گرفته خانه را حسابی برق بیندازد چون مامان احسان زنگ زد و گفت که می خواهد یک توک پا بیاید خانه مان. مامان نمی داند چرا چنین تصمیمی گرفته ولی من خوب می دانم و امیدوارم که مامان خواهش مادر شوهر سابقم را رد نکند و باز نیفتد به غصه خوردن و آه کشیدن.

نشسته ام لب پنجره ی اتاقم و منظره ی بیرون را نگاه می کنم. تکه ابرهای پفکی خوش خوششان از بالای سقف خانه رد می شوند و باد ملایمی برگ ها را تکان می دهد اگرچه لباس من ثابت سر جایش ایستاده است و ریشه های آویزان پایین آن حتی با وزش نسیم هم از جایشان تکان نمی خورند. امروز متوجه شدم آن گل ابریشمی که به بند روی لباسم وصل شده بود گم شده است. همان گلی که یک لکه خون قرمز رویش بود ولی چه اهمیتی دارد؟ دیگر به دردم نمی خورد. دلم می خواهد به منظره ی زیبای پایین پایم خیره بمانم و به هیچ چیز فکر نکنم. دخترچه ای با لباس قرمز تاتی کنار مادرش از زیر پایم رد می شوند. اگر کسی من را می دید حتماً فکر می کرد دیوانه ام.

هیچ کس فکر هم نمی کند که یک عروس با لباس کهنه و پاره پاره بنشیند لب پنجره و پاهایش را تکان تکان بدهد. توی دنیای زنده ها فقط یک عروس دیوانه می تواند این کار را بکند ولی خیالم راحت است چون زنده ها نمی توانند من را ببینند.

مامان نشسته توی سالن و به پیش دستی میوه که دست نخورده روی میز جا خوش کرده خیره مانده است. از همین جا هم می توانم ببینمش و دوست دارم کمکش کنم تا راحت تر تصمیم بگیرد. اجز جایش بلند می شود و به سمت تلفن می رود و دوباره برمی گردد سر جایش می نشیند. می دانم چه فکری توی سرش است. حتماً می خواهد به بابا زنگ بزند و از او کسب تکلیف کند ولی دست و دلش پیش نمی رود.

مادر شوهر سابقم نزدیک غروب آمد. تا قبل از آن مامان یک لحظه هم از پا ننشست و هر کجا را که فکر میکرد لازم است تمیز کند برق انداخت جوری که وقتی مادر شوهر سابق آمد خانه شده بود مثل زمانی که من زنده بودم و مامان حال و حوصله اش سر جایش بود.

مادر شوهر آمد و نشست و احوال پرس و مکتصری کرد و بعد سکوت مثل یک مایع غلیظ سیاه میانشان منتشر شد و فضا را سنگین و کدر کرد. هیچ کدام نمی دانست از کجا حرف بزند. روزی که با احسان به خواستگاری ام آمدند فضا سبک و شاد و دوست داشتنی بود. هر کسی خیلی خوب این حالت را حس می کرد. آن روز فقط من نگران بودم مبادا بابا به خاطر شغل احسان با این وصلت مخالفت کند. بابا که خبر نداشت میان من و احسان چه گذشته است. بابا نمی دانست که وقتی احسان توی بیمارستان بستری بود من با دلهره و تشویش به تقویم نگاه می کردم و غصه ی روزی را می خوردم که می خواست مرخص شود.

بعد از آن صبحی که تب سنج از دستم رها شد دیگر رفتن به اتاق 203 به راحتی قبل نبود. همان روز یک باردیگر غروب برای انجام معاینه های روتین به اتاق رفتم، خیالم راحت بود که این بار همه ی مریض ها بیدار هستند و جو کمی آرام تر از قبل است. وارد اتاق شدم و آه از نهادم برخاست. قبل از رفتن پاهایم سنگین شده بودند و می ترسیدم از چارچوب در رد شوم ولی وقتی چشمم به تختش افتاد که خالی مانده بود غصه ام گرفت. گلویم سفت شده بود، کارم را زود تمام کردم و توی آینه روشویی داخل اتاق نگاهیه چشم هایم انداختم و پرسیدم: چه مرگته سارا خل شدی؟

از آینه جدا شدم ولی هنوز جوابم را نگرفته بودم. با لب های آویزان رفتم سمت در و توی چارچوب به هم خوردیم. نشسته بود روی ویلچر و گردن کشید و نگاهم کرد. بهیاری که ویلچر را می آورد متوجهم کرد راهشان را سد کرده ام. کشیدم کنار تا رد شوند. می خواستم بیرون بروم ولی دیدم بهتر است حالا که آمده برگردم و کار معاینه اش را انجام بدهم. همان وقت یکی از رزیدنت ها صدایم زد و نتوانستم به کارم برسم. گلویم دوباره سفت شده بود و زیر لب می گفتم چه مرگته سارا؟

نوبت آخر معاینه آخر شب بود. باز هم تب سنج، باز هم لرزش دست هایم. نگاهش را دوخته بود به روپوش سفیدم تا راحت تر کارم را انجام دهم و کسی توی سرم می گفت دیوانه دیوانه دیوانه. ناخودآگاه لب هایم جنبیدند و کلمه ای از دهانم خارج شد. کسی به جای من گفت: دیوانه

خواستم لب ببندم ولی دیگر دیر شده بود. لبخندی که هر آن روی لب هایش پهن تر می شد بهم فهماند که واقعاً دیوانه ام.

می خواستم از حرص سرم را به دیوار بکوبم ولی در عوض یک پرده اشک روی چشم هایم نشست. لبم را به دندان گزیدم. به پنجره نگاه کرد و گفت: هوا هنوز ابری کاش بارون بیاد

برای آنکه از آن دیوانگی رها شوم بحث را عوض می کرد. به پنجره نگاه کردم به سختی گفتم: سه روزه هوا همین جوریه

لبخند زد: هوای ابری رو دوست داری؟

نمی خواستم بیشتر از این مایه خجالت خودم باشم، فقط سر تکان دادم. دست کرد زیر بالشت و آئینه جیبی را بیرون آورد. یک آئینه کوچک چوبی که زنی ژاپنی با بادبزنی باز رویش حک شده بود. گرفت طرفم.

به مریض های دو طرفش نگاه کردم، یکی داشت آبمیوه اش را باز می کرد و آن یکی خواب بود. نگاهش کردم خواستم بگویم چرا ولی در عمق چشمان میشی رنگش چیزی بود که نمی گذاشت دستش را پس بزنم. وای که چقدر دلم برای آن چشم ها تنگ می شود. آئینه را گرفتم و انداختم توی جیب روپوشم. فکر می کردم داخلش یادداشتی چیزی باشد ولی فقط یک آئینه بود و همین گیجم می کرد.

تا از اتاق بیرون زدم آن را نشان میترا دادم و او هم غش غش خندید و مقنعه ام را صاف کرد. انگشتان ارزانم را به مقنعه کشیدم، باز هم یک طره از موهایم بیرون زده بود. آه از نهادم بلند شد. دوباره؟ از فکرهای خودم خجالت کشیدم و آئینه را توی جیبم فشردم. دلم می خواست می شکستمش ولی دلم نمی آمد. آن تکه چوب خوشتراش با آئینه صیقلی داخلش توی دلم جایی باز کرده بود و من نمی فهمیدم چرا؟

فردایش میترا را فرستادم جای خودم و او خبر آورد که مجنون غصه دارد. باور نکردم با خودم گفتم حتماً میترا پیاز داغش را زیاد کرده مثل همیشه که در همه چیز اغراق می کرد.

تا دو روز بعد باز هم میترا کارهای من را انجام داد و من دل دل می کردم برگردم و به قول میترا مجنون مقیم اتاق 203 را ببینم و یک لحظه فکر می کردم چقدر که مسخره است. از یک نگاه گره خورده در نگاهم این طور بی خود شده بودم؟ چرا؟ برای دانستن جواب این چرا بود که دلم می خواست برگردم و خودم معاینه اش کنم. پیش خودم می گفتم کاش می شد دستم را توی سینه اش فرو کنم و ببینم قلب او هم مثل من تند می تپد؟ حالا خوب می توانم این کار را بکنم ولی چه فایده؟

روز سوم پشت استیشن نشسته بودم و گزارش می نوشتم، سرگرم کارم بودم که کسی گفت: ببخشید؟

ذهنم داشت توی خاطره های گذشته صاحب صدا را پیدا می کرد که دوباره حرفش را تکرار کرد. خودش بود. چشم از کاغذ رو به رویم برداشتم و دیدم روی ویلچر نشسته و عرق روی پیشانی اش جوانه زده. از پشت استیشن بیرون آمدم و متعجب پرسیدم: مشکلی دارید؟

کمی نفس کشید تا حالش سر جا بیاید. بعد آرام گفت: نه می شه من رو برگردونید کنار تختم؟

حیران نگاهش کردم: برای چی اومدین بیرون؟

انگشت کشید کنار شقیقه اش و ساکت ماند. دستمالی برداشتم و دادم دستش. تنم ملتهب شده بود و قلبم تند می تپید. دستمال را آرام کشید روی پیشانی اش و بعد آن را توی مشت فشرد و دوباره پرسید: کمکم می کنی؟

دسته های ویلچر را گرفتم و آرام هل دادم توی اتاق، معلوم بود خیلی تقلا کرده است. پشت گردنش مرطوب شده بود. دلم می خواست با دستمال خیسی گردنش را بگیرم و باز به خودم گفتم: دیوونه شدی؟

وقتی رسیدم کنار تخت خواستم بهیار را صدا کنم کمک کند برگردد سر جایش که با همان صدای نرم و محبوب گفت: نه می شه بریم کنار پنجره؟

ویلچر را هل دادم طرف پنجره، باران نرم نرمک می بارید. دست گذاشت روی شیشه و گفت: چرا نیومدی؟

قلبم فرو ریخت. فکر می کردم حالا همه دارند ما را نگاه می کنند. سر چرخاند و توی چشم هایم نگاه کرد: ناراحت کردم؟

دلم می خواست بگویم آره. اصلاً واسه چی می پرسی؟ ولی به جای آن گفتم: چی؟ نه

نفس عمیقی کشید: بوی بارون از پشت پنجره هم میاد، خیلی خوبه دوستش دارم

کمی پنجره را باز کردم: فقط یک دقیقه ممکنه سرما بخورین

نفسش را عمیق تر توی سینه فرو داد، چشم هایش را بست و به صندلی ویلچر تکیه کرد: خوبه حتی وقتی خوابم می تونم حسش کنم. اسمش چیه؟

نفهمیدم منظورش چیست و او هم ادامه نداد. وقتی به میترا گفتم یکی کوئید توی سرم و گفت: خاک تو سرت منظورش بوی ادکلن تو بوده.

باز وار رفتم. اما در آن لحظه میلی عجیب برای کنارش بودن و حرف هایش را شنیدن داشتم که گیج و منگم می کرد. ترسیدم کسی بیاید و ما را آن طور ببیند پنجره را بستم و برش گرداندم کنار تخت قبل از رفتن زمزمه کرد: خودت بیا باشه؟

پاهایم شده بودند دو ستون سنگی روی زمین. بی آن که جوابش را بدهم از اتاق بیرون زدم. دو روز بعد مرخص شد و اشک های من شروع شدند. همان وقت بود که میترا دلداری ام داد نه حقوق خوبی داشت نه آینده درست و حسابی و من فکر کردم ولی دلم هیچ کدام از این حرف ها را نمی فهمد.

شب که آمدند خواستگاری فقط دلم شور این را می زد که بابا قبولش نکند. وگرنه همه چیز شاد و خوب بود نه مثل حالا که مامان توی تاریکی نشسته و حتی حواسش نیست شب آمده و سالن سیاه و سوت و کور شده.

مادر شوهرم آمد و نشست و وقتی دید هوا این قدر سنگین است بغضش ترکید. نشسته بودم کنار دستش و نگاهش می کردم. اولین بار بود که با مامان تنها می شد. مامان لبش را فشار داد. انگشتانش را توی لباسش فرو کرد و بعد های های گریه اش توی حق حق گریه مادر شوهرم گم شد. گریه کردند و دل هایشان به هم گره خورد.

میان همان حق حق ها و زار زارها بریده بریده گفت: دستم به دامن تو رو به روح اون عزیزی که خدا بردش بیا پسر رو بین کمکش کن. دیوونه شده

آهی کشیدم و به اشک هایشان نگاه کردم. چشم های من خشک بودند و اشک نداشتند در عوض از پشت پلک هایم چیزی مثل غباری نقره ای فرو می ریخت روی لباسم. روی گردنم و شانه هایم. اشک مرده ها مثل غبار است، غباری نقره ای و سبک که روی هر چیزی بنشیند دیگر پاک نمی شود.

گوشه ی چادر مادر شوهرم برق می زد. جای اشک هایم پایین چادرش مانده بود.

مامان آرام گرفت و گفت: چرا؟ مگر چی شده زهرا خانم؟

مادر شوهرم دستمالی برداشت و اشکش را پاک کرد: می گه می خوام به مدت برم یک جایی که کسی دور و برم نباشه

مامان آهی کشید و سکوت کرد. زهرا خانم التماس کنان گفت: به خدا روی من سیاهه ولی چاره نداشتم. دیگه فکرم هیچ جا قد نمی داد. خدا می دونه هانیه چقدر باهاش حرف زد مجابش کنه ولی چه فایده خیلی لجبازه

مامان نفسش را محکم بیرون داد، لابد داشت به حرف سروین فکر می کرد. سروین به مامان گفته بود من و احسان سر ماشینش با هم بحث کرده ایم. مادر شوهرم هم حس کرد نباید این حرف را می زده برای همین زود گفت: دستم به دامنت محبوبه خانم نگذار از کفم بره خدا رو خوش نمی یاد

خنده ام گرفته بود. انگار شیشه عمر احسان توی دست مامان بود که این طور التماسش می کرد. مامان سری تکان داد و آرام گفت: چشم زنگ می زنم یک روز میام خدمتتون

مادر شوهرم خواهشش را دوباره تکرار کرد: جون سروین خانم، ارواح خاک سارا زود بیا

مامان زل زد به چشم های مادر شوهرم، در عمق نگاهش یک شعله نشست بود. یک شعله ی کوچک و قرمز که م رفت بزرگ و بزرگ تر شود. خوب می دیدم که مامان ناراحت شده است. دوست نداشت هیچ کسی جان سروین یا خاک من را قسم بدهد. حتی اگر به قیمت مرگ کسی دیگر تمام می شد. زهرا خانم چشم به زمین دوخت تا گرمای آن شعله صورتش را نسوزاند. چرخید سمت در و بیرون رفت.

حالا مامان نشسته و خیره مانده به ظرف میوه و لابد به روزی فکر میکند که آمدند خواستگاری و فکر می کرد قرار است دخترش را شوهر دهد. من اینجا لب پنجره ام نشسته ام و پاهایم را تکان تکان می دهم و به مردمی نگاه می کنم که بی خبر از آپارتمان تاریک و سوت و کور ما خوشحال و خندان به سوی زندگی شان می شتابند. به آن دختر و پسر جوانی که حالا کنار درخت نزدیک آپارتمان ما، همان درختی که هر روز صبح چشم باز می کردم و نگاهش می کردم ایستاده اند و با هم ترانه ای را زمزمه می کنند و با تعجب به غبار نقره ای که از میان تاریکی شب روی سرشان می ریزد نگاه می کنند.

. :: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ::

سروین آخر شب برگشت و وقتی دید خانه تاریک است کیفش را از سر شانه اش زمین انداخت و هراسان دوید توی سالن. همان طور که چشم می گرداند تا مامان را پیدا کند او را صدا کرد. از وقتی مرده ام گوش هایم تیز شده اند. می توانستم صدای ریختن خون را توی دهلیزهای قلبش بشنوم، مثل خالی کردن باد یک لاستیک بود. قوی و پرفشار. حتما فکر می کرد مامان مرده و او را تنها گذاشته تا برسد به مامان که دست را ستون کرده بود زیر چانه و به قاب عکس من نگاه می کرد لب هایش شدند رنگ ماست. او را که زنده دید قلبش آرام شد. دیگر خون پرفشار هجوم نمی برد به حفره های قلبش. نشست کنار مبل، کنار پای مامان و زمزمه کرد: خوبی؟

مامان سر تکان داد و سروین به بشقاب میوه روبه روی مامان نگاه کرد. نور ملایم چراغ برق کوچه که از پنجره می ریخت کف زمین گوشه ی قاب عکس را برق انداخت و سروین متوجه اش شد. بعد آب دهانش را فرو داد. معلوم بود ترسیده است. ترسیده بود که مامان دیوانه شده و برای من که مرده ام و خودش که دیوانه شده میهمانی گرفته باشد. صدایش از ته چاه می آمد وقتی پرسید: قرصهات رو خوردی؟

مامان نگاهی به چشم های درشت سروین توی تاریکی انداخت و پوزخند زد: هنوز دیونه نشدم نترس

فقط یک مادر می تواند این قدر خوب بفهمد بچه اش به چی فکر می کند. سروین چشم از چشمان مامان برید و باز به بشقاب ها نگاه کرد. مامان آرام گفت: مامان احسان اینجا بود

سروین تکان خورد. بلند شد چراغ سالن را زد و نور همه چیز را در خودش غرق کرد. مامان چشم هایش را جمع کرد و عکس من را زیر شالی که روی میبل بود قایم کرد. سروین عکس را از زیر شال بیرون کشید: اومده بود داغ ما رو تازه کنه؟

صدایش می لرزید. بغض توی گلوش آب می شد و دانه دانه از گوشه ی چشمش فرو می افتاد. آه مامان اشک های سروین را بیشتر کرد. سروین سر روی دامن مامان گذاشت و صورتش را با دامن مامان خشک کرد. مامان دست کشید روی موهایش و پرسید: کجا بودی؟

خیلی وقت بود که نمی پرسید سروین کجا می رود. کی می رود، کی برمی گردد و اصلاً چرا می رود. لازم نبود پیرسد. می دانست که سروین فرار می کند. از این ماتمکده خاک گرفته که غم هوایش را سنگین کرده فرا می کند و حتی نمی خواست بداند به کجا.

سروین شانه ای بالا انداخت و نگاهی به خانه انداخت. صبح که بیرون می رفت هنوز تمیز نشده بود. خنده ی نیم بندی کرد: واسه همین داشتنی خونه رو می ساییدی؟ چرا نگذاشتی بینه حالت خوب نیست؟

مامان باز پوزخند زد تا سروین بداند سوالش بی ربط بوده. از جا بلند شد و پرسید: شام خوردی؟

سروین حرفی نزد. رفت توی اتاق و گرفت خوابید. نمی خواست سر حرف را باز کند. نمی خواست بداند چرا مادر شوهر خواهرش اینجا بوده و چه حرف هایی زده. خوابید و به مازیار فکر کرد و اعصابش در هم مچاله شد.

نشسته بودم کنار تختش و نگاهش می کردم. لابد او هم حس می کرد کسی غیر از خودش توی اتاق است که آه کشید و آرام گفت: می شنوی صدام رو سارا؟

سر تکان دادم. ملافه را تا چانه اش بالا کشید: کاش می شد من حرف بزنم و تو گوش بدی بعدش به من بگی چه کار کنم

کاش می شد. من هم همان چیزی را می خواستم که سروین می خواست ولی بین ما یک مرز نامرئی نشسته بود. یک شیشه که ما را از هم جدا می کرد. او حرف می زد و من می شنیدم ولی من که حرف می زدم او نمی شنید. من زندانی دنیای سکوت بودم و او اسیر دنیای زنده ها و هر دو تنها بودیم.

چرخید سمت دیوار و با انگشت چیزی روی سطح سرد و صیقلی روبه رویش نوشت. شاید اسم من شاید هم بعد آرام گفت: سارا دیگه مازیار رو دوست ندارم. نمی دونم شاید هم از اول مال هم نبودیم. شاید به خاطر غصه ی تو بود که پناه بردم بهش ولی حالا می بینم که دیگه گوش نیست واسه درد دل های من

اشک دوباره از گوشه ی چشمش راون شد و رد ریمل سیاه را تا روی ملافه ی سفید بالش کشید. ملافه را انداخت روی سرش و هق هق کرد. آرام دست کشیدم روی سرش و هق هقش بند آمد. دستش را بالا آورد تا جایی که انگشتان من روی رشته ی ابریشمی موهایش کشیده شده بود و همانجا آرام گرفت و خوابش برد. مامان حتی نیامد ببیند دخترش در چه حال است. کم کم از دستش دلخور می شدم. دیگر برایش مهم نبود بابا چه حالی دارد، یا سروین چه می کشد از تنها بودن. شاید راحت تر بود که خودش را توی غم و غصه غرق کند و از زیر بار مسئولیت اداره ی شوهر و تنها دختر باز مانده اش رها شود.

در عوض من کنار تخت سروین زانو بغل گرفتم و زل زدم به صورتش که آرام گرفته بود و گاهی آهی کوتاه می کشید انگار غصه هایش تا توی خواب هم دنبالش می کردند. لب هایم آرام جنبیدند و ترانه ای را که دوست داشت خواندم.

دورم از تو اما با تو لحظه ها رو زنده هستم

بازم از تو پریم از تو واسه تو رویای خسته م

خوب دیروز با تو هر روز از تو با خدا می خونم

تو خیالت توی حالت باز توی کما می مونم

دورم از تو اما با تو لحظه ها رو زنده هستم...

درخت پشت پنجره زیر وزش ملایم باد به رقص در آمده بود و سایه اش نور ماه را کف اتاق هاشور می زد. هیچ وقت نشده بود این طور به دور و برم دقیق شوم و آن همه زیبایی را به چشم بینم حالا اما در این ناکجا آبادی که نه دوزخ بود و نه بهشت در این برزخ تنهایی تنها نصیبم از زیبایی دنیای زنده ها همین تکه های کوچک بود که فقط می توانستم آن را با خودم قسمت کنم و بس.

صبح روز بعد سروین باز به مازیار زنگ زد و قرار گذاشتند بعد از کلاس سری به آتلیه بزنند. سروین تا عصر، تا وقتی مازیار را ببیند مدام با خودش کلنجار می رفت جوری به قلب او نقب بزنند. دنبال راهی بود خودش را کنج دل مازیار بکارد و کاری کند که او بیشتر از قبل نگرانش باشد.

من اما می دیدم که مازیار با دیدن شماره خواهرم روی گوشی اش چطور کلافه می شود. عصبی می شود و حالش خراب می شود. نمی فهمیدم چطور می شود کسی را نخواهی، کسی تو را کلافه کند و باز جوابش را بدهی. نمی

فهمیدم تا وقتی که سروین سر و کله اش پیدا شد. وقتی از میان چشمان مازیار دختری خسته و غمگین و شکسته را دیدم که دنبال یک هم زبان می گشت و دانستم چرا مازیار سروین را رها نمی کند. مازیار او را نمی خواست فقط به حالش دل می سوزاند.

به جای سروین آه کشیدم و باز دلم پر از تلخی شد. از دست مامان دلخور شدم که این طور سروین را از خودش می راند و او را به دستان کسی می سپارد که فقط محض دلسوزی کنار سروین مانده است. به خاطر ترحم.

سروین آمد و نشست و با مازیار حرف زد. مازیار هرچه کرد او را بخنداند سروین اخم کرد. تلخی کرد. بغض کرد و چشم هایش دو دو می زد روی نگاه مازیار بلکه از عشق نگاه او سیراب شود و هرچه بیشتر از نگاه مازیار می نوشید تشنه تر می شد. مازیار سرش به کار خودش گرم بود. منشی اش را دک کرده بود و یک دختر تپل و میل و شیرین زبان جایش گذاشته بود و هی دور و برش می پلکید و بهش دستور می داد. سروین اما در دنیای خودش بود و نمی فهمید چرا مازیار خودش را می زند به آن راه. می زند به راهی که توی آن خبری از همدردی و هم زبانی نبود. راهی که به خنده های سرسری و جوک های گذری ختم می شد. آخر سر سروین بغضش را شکست و مازیار روبه رویش ایستاد و نگاهش کرد و گفت: پاشو اینجا بده گریه نکن

سروین از جا بلند شد، دستمالی را که مازیار دراز کرده بود طرفش گرفت و پرت کرد زمین و از آتلیه بیرون زد.

پاییز به نیمه رسیده و برگ ها جان ندارند روی شاخه بایستند. تک و توک می ریزند و سروین زیر بادی که برگ ها را جارو می زند ایستاده و اگر کمی بیشتر بگذرد حتما آن قدر سبک خواهد شد که با برگ ها بخزد زیر جوی آب.

بیشتر از یک سال از رفتن من گذشته و حالا هر کدام از آنهایی که می شناسم شده اند یک برگ زرد و خشک که فقط وزش یک باد از شاخه می اندازشان.

هر کدام به سویی خزیده و خیال می کند دارد زندگی می کند ولی خبر ندارد این کاری که می کنند زندگی نیست. مردگی است. خبر ندارند من که مرده ام بیشتر از آنها دنیا را می بینم و زیبایی هایش را حس می کنم.

سروین برگشت خانه و باز توی ملافه هایش پنهان شد. داشت به این فکر می کرد که کاش به جای سارا من مرده بودم. قلبم، قلب سرد و بی تپش درد گرفت. مامان آواز غمگینی را زیر لب زمزمه می کرد و سبزی می شست. بابا قرار بود امروز برگردد ولی زنگ زد و گفت که دوزخ بیشتر می ماند. مامان تصمیمش را گرفته، می خواهد احسان را ببیند و کمک کند او دوباره آدم شود و به زندگی برگردد ولی کاش کمی چشم می گرداند و سروین را درمی یافت که دارد از لبه ی زندگی پرت می شود و کسی نیست دستش را بگیرد.

بابا دیروز برگشت و مامان بالاخره امروز با سروین حرف زد. امروز روز خوبی بود. هر سه نفرشان دور میز نشستند و با هم درباره ی زندگی حرف زدند. بابا از دیدن خانه که تمیز شده بود خوشحال شد و گل از گلش شکفت. مامان هم نخواست خوشحالی اش را کوتاه کند. چند لحظه کنار در اتاقم ایستاد و چشم هایش را بست و توی دلش با من حرف زد. همیشه وقتی می خواهد با کسی توی دلش حرف بزند همین کار را می کند و وقتی آنجا ایستاد و لبخند

غمگینی لب هایش را قوس داد دانستم دارد با من حرف می زند. شاید می خواست به خاطر برگشتن به زندگی از من عذر بخواهد و اگر می توانستم گونه ی نرمش را که بعد از مرگ من کمی شل و افتاده شده بوسم و بگویم که از فراموش شدن می ترسیدم اما حالا از این که مدام به یادم باشید بیشتر می ترسم. من خوشحال می شوم که شما بروید و زندگی کنید. خوشحال می شوم که بینم تکه های وجودم به جای چشیدن طعم زندگی با تلخی غم آغشته نشوند. مامان بعد رفت توی اتاق سروین و لبه تخت نشست و گفت: امروز می خوام برم احسان رو ببینم با من میای؟

سروین داشت کمد لباسش را مرتب می کرد. می خواست فراموش کند که با مازیار به هم زده، می خواست فکر نکند چرا اصلاً از اول با مازیار دوست شد. می خواست برگردد و بشود همان دختر شاد و شیطانی که همه می شناختند. می خواست و اگر مامان کمکش می کرد می توانست.

مانتوی قهوه ای رنگش را بیرون انداخت تا اتو بکشد و بی تفاوت گفت: واسه چی می خوای ببینیش؟

مامان آرام آرام، شمرده شمرده ماجرای میهمانی را گفت. جوری که سروین رم نکند و بعد گفت خودش هم دلش می خواهد کمک کند احسان حالش بهتر شود. سروین اتو را می کشید روی تن مانتو و تن خودش از حرص داغ می شد. مامان نشست کنار میز اتو و یقه مانتو را با انگشت مرتب کرد. اتو را از دست سروین گرفت و خیره شد توی چشم هایش: می یای با من؟

اتو را گرفت و خودش همان طور که همیشه با حوصله تن لباس هایمان را صاف می کرد مشغول اتو شد. سروین انگشت هایش را به هم قفل کرد و بغضش را فرو خورد. مدام می گفتم مامان از خودش پیرس. پیرس چرا ناراحتی و مامان هی با مانتو ور می رفت. آخرش سروین بلند شد از اتاق بیرون برود که مامان گفت: چرا این روزا هی گریه می کنی سروین؟

سروین سر جا ایستاد. بغضی را که تا روی لب هایش آمده بود جمع کرد و لب های باریک و زیبایش لرزیدند. چانه ی کوچکش تکانی خورد و مامان اتو را از پریز کشید: سروین؟

برگشت و مامان دو قطره اشک را که توی چشمش دو دو می زد دید. با دست کوبید روی قالی موچک کف اتاق: بیا اینجا ببینم

سروین بره شد. بره ی حرف گوش کن و مظلوم مامان و رفت همان جایی که گفته بود نشست. مامان سرش را در آغوش گرفت و بوسید: بگو به من هرچی که هست بگو. می دونم سارا محرم اسرار بود ولی حالا دیگه می تونی به من بگی

سروین حق حق کرد و مامان قلبش تند تپید. لبش را به هم فشرد تا گریه اش نگیرد. نفسش را بیرون داد: ها؟ به مامان می گی چی شده؟ کسی اذیت کرده؟ کسی دلت رو شکسته؟

سروین سر گذاشت روی شانه ی مامان و تکانی خورد. مامان آهی کشید و گفت: کی جرات کرده دختر من رو اذیت کنه؟ ها؟

سروین حق هق زنان مثل بچه ای که عروسکش را گم کرده باشد، ماجرای مازیار را گفت. بعد سر بلند کرد و چشم دوخت به مانتو که بی جان افتاده بود روی میز اتو. مامان مانتو را برداشت و داد دست سروین: من نمی دونم چطوری می شه یه دوست خوب بود سروین. اگر بخوام مامان خوبی باشم فقط می تونم دعوات کنم و بگم کار خوبی نکردی رفتی با یه غریبه دوست شدی ولی حالا دلم می خواد یه دوست خوب باشم، واسه همین می گم خاک بر سرش کنن که لیاقت تو رو نداشت

سروین خندید و مامان لبخند زد. بابا توی قاب در ایستاد و پرسید: سروین چشه؟

مامان با چشم اشاره کرد که نپرس و بابا گفت: هوا بارونی شده دوست دارین بریم با هم چایی و لبو داغ بخوریم؟ به هم نگاه کردند و من به جای هرسه شان خندیدم.

امروز روز خوبی بود و زندگی توی خانه مان جوانه زد. نمی دانم چه شد که یک دفعه هرسه شان فهمیدند وقتش است برگردند و خوشحال باشند که همدیگر را دارند. شاید بابا وقتی خانه ی عمه بود فهمید که اگر از این هم تنها تر شود چقدر ترسناک می شود. اگر مامان را از دست بدهد یا سروین را. بعد تصمیم گرفت برگردد و بشود مرد خانه.

مامان وقتی خانه را تمیز کرد فهمید توی این همه روز چقدر از زندگی دور افتاده و در خودش غرق شده، شاید هم دیدن مامان احسان و نگرانی اش به خاطر پسرش دلیل عذاب وجدانش شده باشد. این که او به خاطر پسرش حاضر شده بیاید و از او کمک بخواهد مامان را به فکر واداشت که چرا او نگران سروین و بابا نیست؟

سروین را نمی دانم. شاید رفتار مازیار بود که او را به خودش آورد. این که وقتی تمنای دست های گرمش را داشت دستمال کاغذی سفید و بی خاصیتی را تعارفش کرد..... هرچه بود هر سه شان جدا جدا دانستند بچسبند به همدیگر و حال هم را دریابند.

وقتی کنار جاده ی خروجی شهر ایستادند و لبوی سرخ و داغ را گاز زدند خواستم آه بکشم اما ترسیدم. ترسیدم آهم غمی شود و روی قلب های سرخشان بنشینند. به لبخندی دل خوش کردم و کنارشان ایستادم. سروین سر در گوش مامان کرد و پرسید: کجا می خوای بینیش؟

مامان لبو را داغ داغ فرو داد و آرام گفت: بابات نفهمه

سروین سر تکان داد و مامان باز گفت: به مامانش گفتم می رم محل کارش ولی اونجا نمی شه حرف بزنی. می خوام بگم بیاد خونه

سروین به بابا گفت: یه چایی می ریزی برام بابایی؟

دلم برای اداهای لوس و بچه گانه اش تنگ شده بود. اداهایی که دل بابا را آب می کرد. اگر من بودم تا دهان باز می کردم بابا می پرید و برایم چایی می ریخت ولی برای سروین اوضاع فرق داشت. برای او صبر می کرد تا ادا بریزد و بهش بخندد و بعد برایش چایی بریزد. لقمه بگیرد یا ...

بابا که رفت سروین گفت: یعنی میاد خونه؟

مامان تکه ی آخر لبو را به سروین داد: میاد زنگ زدم قرار شد فردا صبح ...

بابا با دو لیوان چایی داغ برگشت و یکی را به مامان داد و یکی به سروین. بخار داغ میان قطره های نم باران گم می شد و دلم را می سوزاند. کاش می توانستم برای یک لحظه انگشتانم را بگیرم دور لیوان و داغی اش را به تن بکشم. یا آن تکه لبوی داغ و سرخ را دندان بزدم و لب هایم را ارغوانی کنم. اما تنها نصیبم دیدن آنها بود و آرزوی شادی برایشان. مامان قرار بود فردا احسان را ببیند و کاش که بتواند حرفی بزند و او را هم وادار کند به زندگی برگردد. آن وقت شاید خدا من را از روی زمین جدا می کرد و می برد جایی که بقیه مرده ها هستند. جایی که می توانستم چند آشنا را ببینم. مادر بزرگ و پدر بزرگ را. شاید آنجا هم مرده ها برای خودشان سرگرمی هایی داشتند که دلشان را خوش کند. چیزهایی مثل همین یک لیوان ساده ی چای داغ و همین یک ته لبو که لب های سروین را سرخ کرده است.

احسان دستپاچه و پریشان بود. مامان امروز زنگ زد و خواست که به خانه مان بیاید و احسان پرسید برای چی؟ مامان نمی دانست چه دلیلی برایش بیاورد و فقط گفت می خواهم با هم حرف بزنیم. احسان حالا پشت در آپارتمان ایستاده و باز برای فشار دادن زنگ دو دل است. سروین هم کلافه و عصبی است. خودش هم نمی داند چرا دیدن احسان حالش را خراب میکند. شاید هنوز از دست شوهرم عصبانیست و دلش نمی خواهد او را ببیند و یادش بیاید که او در کشته شدن من یک پای ماجرا بوده ولی به خاطر مامان هم که شده خودش را کنترل می کند.

احسان زنگ را زد و مامان از جا پرید. او هم کلافه است. اصلاً هر سه شان کلافه اند و از خودشان می پرسند چرا باید هم دیگر را ببینیم؟ مامان به سروین گفت آیفون را بزند. خانه حالا رنگ و روی تازگی بیشتری به خودش گرفته، دیگر خبری از گرد و خاک روی میزها و مبل ها نیست و مامان یک دست لباس مرتب و شاد پوشیده. سروین هم همینطور. یک پلیور صورتی سبک تنش کرده و با شلوار جین آسمانی شکل و شمایل بچه گانه تری به خودش گرفته.

سروین در را باز کرد و هردوشان دیدند از احسانی که می شناختند فقط یک پوست و استخوان باقی مانده. دیگر خبری از آن شانههای مردانه و قد و بالای بلند و آراسته خبری نیست. صورتش هم دست کمی از هیکلش نداشت. موهایش در هم ریخته و صورتش بدون اصلاح بود و از میان این همه اشفتگی فقط چشمان تب دارش بودند که هنوز کورسویی از زندگی درونشان برق میزد. سروین نتوانست تعجب خودش را پنهان کند. مامان جلوی در دوید و سروین را که با دهان نیمه باز به شوهرم نگاه می کرد کنار زد و تعارف کرد تا او وارد شود.

یک حلقه اشک توی چشمان مامان دو دو می زد. لبخندی زورکی روی لبش نشانده و دعوت کرد توی سالن بنشیند. احسان ناخودآگاه برگشت و به در بسته ی اتاقم نگاه کرد و سرجا ایستاد. سروین آرام گفت: بفرمایید

احسان نگاهش کرد و راه افتاد. مامان پرید توی آشپزخانه و چشمهایش را فشرد و نفس عمیقی کشید تا حالش بهتر شود. سروین اما کنار احسان نشسته بود و جوری نگاهش می کرد انگار موجودی مریخی دیده است. احسان نگاه سنگین سروین را تاب نیاورد برگشت و نگاهش کرد. سروین نگاهش را دزدید و او دوباره در خودش فرو رفت. می دانم که دیگر تریاک نمی کشد ولی هنوز هم حالش خوب نشده. بعد از یک سال و خورده ای از نبودن من احسان تنها کسی است که نمی خواهد برگردد و زندگی را از سر بگیرد.

بعد از مسافرتش به مشهد چندبار دیگر با آدم های جور واجور و عجیب و غریب ملاقات کرد ولی حرفی میانشان رد و بدل نشد. احسان بسته های پول را بهشان می داد و بعد دیگر هیچی. هنوز نمی دانم چه در سرش می گذرد ولی هرچه هست به خریدن مواد مربوط نیست. دیگر حتی سیگار هم نمی کشد. گاهی از چهارراهی که تصادف کردیم رد می شود و ماشینش را یک گوشه پارک می کند و به مردمی که بیخیال از آنجا رد می شوند نگاه می کند و باز راه می افتد طرف خانه شان.

مامان با سینی چایی آمد و سروین پیش دستی را جلوی احسان گذاشت. احسان به صورت سروین نگاه کرد ولی سروین در چشمانش هیچ چیزی ندید. نه ناراحتی نه غم. چشمانش دوتا تیله ی بی روح شده بودند که سروین را ترساندند.

مامان نشست کنارش و آرام پرسید: حالت چطوره؟

این خنده دار ترین سوالی بود که مامان می توانست برای شروع گفت و گو پیدا کند. قیافه احسان از دور حالش را فریاد می زد برای همین بود که سروین گفت: چرا این قدر لاغر شدین؟

هردوشان زده بودند توی جاده خاکی و سوال هایی می پرسیدند که مرغ پخته را به خنده وا می داشت. احسان خیالشان را راحت کرد: مریض بودم ... کاری داشتن با من؟

مامان یک پرتقال برایش پوست کند و گذاشت جلوش. همان کاری که گاهی وقتی من هم زنده بودم برای دامادش می کرد. وقت هایی که من وسواسم برای پیدا کردن یک مانتوی خوب گل می کرد و احسان منتظر می ماند تا حاضر شوم که بعدش با هم برویم بیرون. این جور وقت ها مامان برایش میوه پوست می گرفت و مثل حالا مادرانه از حال و

احوالش سوال می کرد. امروز ولی ماجرا فرق می کرد. دیگر کسی منتظر نبود تا من از پشت در آن اتاق بیرون بیایم. احسان نگاهی به میوه توی بشقاب انداخت و بعد چشمش سر خورد روی در بسته ی اتاق. مامان نگذاشت فضا دوباره سیاه و غم آلود شود. خیلی غافلگیرانه پرسید: هنوز نرفتی سر خاک؟

سروین هم از سوال مامان جا خورد. اما نه به اندازه ی احسان که چشمش را دوخت به مردمک های میشی رنگ مامان. چند ثانیه مکث کرد و بعد آرام میوه را برداشت و بی تعارف و بی تکلف شروع کرد به کندن رگه های سفید و شیری روی نارنگی اش. سروین پرسید: نه؟

احسان نگاهش کرد و آرام گفت: نه

مامان دهان باز کرد بگوید چرا که احسان زودتر جوابش را داد: هنوز نمی تونم. به وقتش می رم

قاچ نارنگی را گذاشت توی بشقاب و از جا بلند شد: سواتون همین بود؟

مامان هم ناخودآگاه بلند شد و سروین گفت: مامانت خواست بیای اینجا

احسان برگشت سمت سروین که لم داده بود روی مبل و یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود. امان چشم غره ای بهش رفت و تند ادامه داد: چرا با خودت این طور می کنی؟

احسان دستی به ته ریش نامرتبش کشید و باز به در اتاق نگاه کرد: نمی دونم. نمی دونم

رفت سمت در سالن و آرام گفت: می رم. چند وقت دیگه می رم. قبلش باید برم یک مسافرت وقتی برگشتم می رم سر خاک

مامان دنبال سرش رفت و سروین هم پشت او ریسه شد و ناراحت گفت: با این کارها سارا بر نمی گرده

مامان داد زد: سروین بسه

احسان خم شده بود کفشش را بپوشد، سر بلند کرد و چشمانشان در هم گره خورد. حالا سروین می توانست درد را توی مردمک های احسان ببیند.

من هم می توانستم بینم و همین کلافه ام می کرد. پریشانم می کرد. همین بود که من را در ای ناکجا آباد مثل او مرغ سرکنده می کرد. سروین نفسش را با صدا از بینی بیرون داد: دروغ می گم؟

داشت به مامان نگاه می کرد ولی منظورش به احسان بود. نخواست دوباره به هم نگاه کنند. شاید از دردی که در چشمانش می دید می ترسید. احسان صاف ایستاد: نه. خداحافظ

از آسانسور نرفت. پله ها را دوتا یکی کرد و وقتی رسید جولی در نفسش به شماره افتاده بود. حالا خودش هم می فهمید که دیگر مثل قبل سر حال و آماده نیست و نمی تواند چند طبقه را یک نفس پایین بیاید. مثل آخرین باری که سر یک شرط بندی این کار را کرد.

آسانسور لخ لخ می کرد و احسان مدام ساعتش را نگاه می کرد. بعد رو به من کرد و غر زد: اگه از پله ها رفته بودیم حالا رسیده بودیم

ابرویم را بالا بردم: واقعاً؟

خندید: مسخره می کنی؟ می خواى شرط ببندیم

- آره سر چی؟

- اگه من بردم باید تا ده دفعه دیگه کهمیا دنبالت با هم از پله ها بیايم پایین

- اگه باختی چی؟

- دیگه به خاطر دیر آماده شدنت غر نمی زنم خوبه؟

دو دوتا چهارتایی کردم و قبول کردم. آسانسور آمد. من سوار شدم و او از پله ها پایین دوید. وقتی در باز شد جلوی در آماده ایستاده بود و سینه اش آرام بالا و پایین می رفت. این شد که شرط را با ختم ولی هیچ وقت از پله ها پایین نرفتم چون جوری می آمد که من آماده جلوی در ایستاده باشم.

حالا اما نفس نفس می زد و خمشده بود و دستش را به زانوش ستون کرده بود و نمی دید من خیلی قبل از او جلوی در ایستاده ام بی آن که نفس نفس بزنم. احسان عزیزم ادم وقتی می میرد مثل پر سبک می شود. آن قدر سبک که دیگر حرکتش دست خودش نیست نه مثل تو که می خواهی بدوی اما نمی توانی. باید بیشتر ورزش کنی. بیشتر تقلا کنی. باید برگردی به زندگی و بشوی همان مردی که همه می شناختند. همان مردی که سروین بهش احترام می گذاشت.

احسان سوار ماشین محسن شد و رفت. مامان میز را جمع کرد و با ناراحتی غر زد: حالا اگه حرف نمی زدی می گفتن لالی؟

سروین بشقاب نارنگی احسان را برداشت و قاچ تمیز شده را خورد: آره. جوری رفتار می کنه انگار از دو روزه گی با سارا زندگی کرده. اگه جای من یا شما بود چکار می کرد؟

مامان آهی کشید و به اشپزخانه رفت. سروین دنبال سرش روان شد: مامان باز نشینی غصه بخوری ها... تو کاری رو که لازم بود کردی دیگه به ما مربوط نیست چه کار می کنه و چه بر سر خودش میاره اوکی؟

مامان لبش را گزید تا اشکش فرو نریزد. تند دست کشید به بشقاب هایی که فرصت نکردند کثیف شوند. سروین کنارش ایستاد و گونه اش را بوسید: به خدا اگه گریه کنی منم گریه

حرفش تمام نشده اشکش جوشید. اشک هایی که بیشتر به خاطر عذاب وجدان بود. به خاطر لحن تند و شماتت بارش با احسان. مامان موهایش را بوسید: تو که از من بدتری بسه دیگه

سروین لبش را به هم فشرد: باهانش بد حرف زدم مامان نه؟

مامان با سر حرفش را تایید کرد: تو چرا نمی تونی قبل از حرف زدن اول یه کم بهش فکر کنی؟

- نمی دونم دست خودم نیست. زنگ بزمن بهش معذرت خواهی کنم؟

- نه می ترسم بدترش کنی ول کن. حالا بعد خودم دوباره بهش زنگ می زنم

سروین سری تکان داد، بشقاب های نیم شسته را تمام کرد و برگشت توی اتاقش، آرام گفت: ببخش سارا جون دست خودم نبود به خدا

دلم می خواست آه بکشم. دلم می خواست گونه ی خواهرم را ببوسم جوری که بفهمد من بخشیدمش اما نمی شد. این نشدن ها بود که وجودم را پر از درد می کرد. همین خواستن ها و نتوانستن ها.

اولین برف زمستانی امروز فرو ریخت. زود و بی هنگام آمد و شهر را در میان کشید. درخت پشت پنجره ی اتاقم حالا دیگر برگ ندارد در عوض رد نازک برف روی شاخه های باریکش جا خوش کرده است. صبح هوا گرگ و میش بود که میان برف ها ایستادم. حالا می توانم لکه های مانده ی خون را بر حریر سپید لباسم بهتر ببینم. لکه های خونی که تا قبل از بارش برف ناپیدا بودند در میان صفحه ی سفید باغچه ارام ارام پر رنگ شدند. چند قطره خون هم روی بازوهایم ریخته بود. انگشتم را رویشان کشیدم و جایشان را لمس کردم. گرم بود، گرم گرم. با بازوهای عریان میان برف ایستاده بودم اما تنم هیچ حسی نداشت. نه سردم نبود ولی جای لکه های خون روی بازویم می تپید. مثل قلبی صد تکه شده نبض می زد و من برای اولین بار گرما را حس کردم. برای اولین بار از تابستان سال پیش که توی ماشین سوختم و خاکستر شدم گرما را حس می کردم. لبخندی زدم و پر کشیدم سوی اتاق سروین. می خواستم شادی اش را وقتی چشم وا می کند و به تابلوی سفید و دست نخورده پشت پنجره نگاه می کند ببینم.

دور و برش چرخیدم و او گویی سرمای وجودم را دریافت. در خودش جمع شد و با پا ملافه را بالاتر کشید و آخر سر چشم گشود. سفیدی برف اتاق را هم روشن کرده بود. از جا بلند شد و موهای حلقه حلقه اش را که در هم پیچیده بود جمع کرد بالای سرش و با چشمان نیمه باز تلو تلو خورد تا لب پنجره. چشم گشود و من منتظر ماندم تا جیغی از شادی بکشد اما تنها به لبخندی اکتفا کرد. اگر پیش از بود، اگر وقتی بود که من زنده بودم حتماً اول جیغی می کشید تا همه از خواب بپروند. بعد می آمد توی اتاقم و بیدارم می کرد و مجبورم می کرد شال و کلاه کنیم برویم بیرون برف بازی. بابا اخم می کرد که بچه بازی را تمام کنید و مامان غر می زد سرما می خورید.

اولین باری که برف را دیدم خوب یادم است. چهار سالم بود و خانه مان یک حیاط بزرگ داشت. مامان آمد بیدارم کرد و ارام کنار گوشم گفت: پاشو ببین چقدر پنبه توی حیاط ریخته

چشم باز کردم و مثل گربه ای ترسو سر از زیر لحاف بیرون آوردم و به آسمان که هنوز می بارید نگاه کردم: از کجا می ریزه؟

مامان پتو را آرام کنار زد و گفت: فرشته ها دارن پنبه های بالشت و لحافشون رو می ریزن روی زمین.

چشم هایم را جمع کردم ببینم فرشته ها دقیقاً کجا هستند ولی هیچ چیز معلوم نبود، آسمان را یک تخته ی بزرگ سفید پوشانده بود.

بعدها وقتی سروین اولین برف زمستانی را دید من همین داستان را برایش تعریف کردم اما او به اندازه ی من خوش باور نبود و غش غش خندید: این که پنبه نیست دیوونه بهش می گن برف

حالا سروین کنار پنجره ایستاده و به بارش ملایم برف نگاه می کند. بی هیچ جیغ و فریادی. کنارش ایستادم و آرام گفتم: دوست داری بریم آدم برفی بسازیم؟

زیر لب زمزمه کرد: برفش هنوز به درد آدم برفی نمی خوره سارا. نرمه زود آب می شه

راست می گفت. برفش پفکی نبود، اما من دلم می خواست با همین برف آبکی یک آدم برفی بسازیم. آهی کشید و گفت: حالا که رفتی اونجا بگو واقعاً اینا پنبه ی لحاف و تشک فرشته هاست؟

خندیدم. بلند و ممتد. هنوز یادش بود. هنوز قصه ای را که برایش بافته بودم یادش بود. گفتم: من که هنوز نفرتم. نمی تونم بگم

اما او صورتش را به پنجره چسباند و جای گونه اش روی پنجره ی بخار گرفته ماند. با انگشت نوشت: سارا

و من رد اسمم را روی شیشه دوباره با انگشت پررنگ کردم. سروین برگشت توی تخت و لحاف را کشید روی سرش. نمی خواستم بیشتر بمانم و غصه هایش را بشمارم. باید میرفتم پیش میترا و بعد هم پیش احسان، باید با او می رفتم سفر تا بفهمم قرار است چه کار کند.

میترا می خواهد خانه اش را عوض کند. می ترسم گمش کنم. می ترسم بی خبر برود و دیگر نتوانم پیدایش کنم چون من مهره ای هستم که میان رشته ی آدم ها در حرکتیم. اگر یکی از رشته ها قطع شود آن آدم برای همیشه گم می شود.

میترا ی من هنوز میان جعبه ها و کارتن های وسایلش خوابیده است. تختش را هم جمع کرده ولی نمی خواهد با خودش ببرد. قرار است امروز سمساری بیاید و تخت را به قول میترا بُزَخَر کند. دیگر با دکتر صباحی حرف نمی زند. حتی جواب سلامش را هم نمی دهد او اما مدام دور و بر میترا می پلکد و می خواهد دلش را به دست بیاورد.

امروز صبح که میترا چشم باز کند و برف را ببیند غصه اش می گیرد. او هیچ خاطره ای از برف بازی با من ندارد ولی حتماً به یاد اولین باری می افتد که با دکتر صباحی رفتند اسکی. اینهم از خاصیت های مرگ است که دوست تو به عکسی نگاه کند و اشک بریزد و تو بتوانی خاطره هایش را به چشم ببینی.

دیشب به آسمان که رنگ خون گرفته بود نگاه کرد و با خودش گفت: فردا برف میاد

بعد از میان کارتن های در هم ریخته یک لنگه پا تا اتاق خوابش رفت و عکسی را که با دکتر صباحی انداخته بود از لای دفترش بیرون کشید. هردوشان لباس اسکی پوشیده بودند و رو به دوربین لبخند می زدند. گلویش سخت گرفته بود و با خشم عکس را ریز ریز کرد و همانجا فرو ریخت و من زیر بارش خرده های عکس خاطره ی میترا را دیدم.

تازه با هم آشنا شده بودند و صباحی مدام دست میترا را می گرفت و قربان صدقه اش می رفت. هردو از شیب های ملایم با احتیاط سر می خوردند پایین و وقتی میترا نتوانست خودش را نگه دارد و قل خورد روی برف ها صباحی بالای سرش ایستاد و دستش را گرفت و باز قربان صدقه اش رفت. بغض داغ گلوی میترا را سوزاند اما اشک نریخت. اشک هایش خیلی وقت است تمام شده اند و دیگر به خاطر عشق از دست رفته اش فرو نمی ریزند. به خاطر عشق پاره پاره اش که حالا کف زمین پخش شده.

احسان ولی خواب نبود وقتی اولین دانه های برف روی زمین می ریخت. شال گردنش را دور گردنش محکم کرد و با احتیاط از روی برف لغزنده جلو رفت. اهل خانه همه خواب بودند و بیدارشان نکرد. فقط یک یادداشت کوچک برای مادرش گذاشت که رویش نوشته بود: چند روز می رم سفر. مرخصی گرفتم. نگرانم نباشید. خودم به وقتش زنگ می زنم. موبایلش را هم خاموش کرد و همانجا گذاشت روی یادداشت تا بدانند که بدون موبایل رفته است.

توقع نداشت برف بیاید. دیشب آسمان را دید ولی ارزو کرد برف نبارد تا بتواند راحت به فرودگاه برسد. آژانس چند متر جلوتر پارک کرده بود. چمدانش را گذاشت صندلی عقب و خودش جلو نشست. پژویی که خبر کرده بود او را نمی شناخت و نمی دانست کی را به فرودگاه می برد. توی راه راننده پرسید: سفر خارجی می رین به سلامتی؟

احسان جوابش را نداد. نگاهی به ساعت ماشین انداخت و پرسید: خرابه؟

راننده زود فهمید که نباید سوال کند، با یک دست فرمان را گرفت و با دست دیگر ساعت را روی پنج صبح تنظیم کرد. احسان نگاهی به ساعتش انداخت و دیگر حرفی نزد تا به فرودگاه رسیدند.

ریشش را کامل زده بود، موهایش را کوتاه کرده بود و رنگ چشمهایش طوسی شده بود. محکم و بی تفاوت قدم برمی داشت و خوب می دانست اگر حتی یک نگاه مردد به مسئول گیت بیندازد دستش رو می شود. خودش را آماده کرده بود تا هر سوال غیرمنتظره ای را جواب دهد و تنها نگرانی اش لنزی بود که توی چشم گذاشته بود. خودم دنبالش بودم وقتی از این مغازه به آن مغازه دنبال یک لنز خوب می گشت. یک لنز طبیعی که نشود تشخیصش دهی. عاقبت توانست یکی پیدا کند و بعد عینکی زد که برجستگی اندک آن را بهتر پوشاند.

موهایش را یک طرف زده بود و صورتش را برنزه کرده بود. وقتی از حمام بیرون می آمد نتوانستم بشناسمش. از آن صورت معصوم و مهربان دیگر خبری نبود. در عوض یک جفت چشم وحشی و یک دماغ قلمی در صورت لاغرش خودنمایی می کرد. موهای بیش از اندازه کوتاهش بیشتر خشن و وحشی اش می کرد و من مرده را هم می ترساند.

پاسپورت را خونسرد به مسئول پشت گیت نشان داد و زل زد توی چشم هایش. مرد آرام پرسید: بهروز مقتدایی؟

و همه ی گره های ذهنم از هم باز شدند. این همه پول را برای خریدن پاسپورت تقلبی خرج کرده بود. آن پرسه زدن ها در اتاق محسن برای همین بود. برای این که بتواند بهترین جاعل اسناد را پیدا کند. آن پوشاندن صورت و سفر به مشهد برای گرفتن یک پاسپورت تقلبی بود ولی برای چه؟

سری تکان داد و مرد کمی به صورت احسان خیره شد و بعد پاسپورت را مهر کرد. این اولین خوان بود. بعد دوباره همین کارها در گیت بعدی تکرار می شد و آنجا معلوم نبود چه بشود. ولی حسی به من می گفت که او از این گیت هم رد می شود. چون احسان را می شناختم. اعتماد به نفس بی نظیرش، زل زدنهای طولانی اش و نگاه قاطعش نمی گذاشت کسی شک کند که او احسان است نه بهروز.

باری برای تحویل نداشت. تنها یک چمدان کوچک با چند دست لباس و چند صد دلار همه ی توشه اش بود. چمدان را روی شانه اش جابه جا کرد و دوباره پاسپورت را جلو برد. نظامی پشت کانتیر پرسید: برای چی دارین سفر می کنین مالزی؟

پس می رفت مالزی. هرچه ادم می شناختم توی نظر آوردم ولی یادم نیامد کی ممکن است توی مالزی منتظرش باشد. احسان گفت: می رم یکی از دوست هام رو ببینم.

مرد پاسپورت را نگاه کرد و گفت: سرت رو بگیر بالا لطفاً

احسان آهی کشید و سرش را بالا گرفت. زیر نور برجستگی لنز معلوم بود اما نه از زیر عینکی که احسان زده بود. مرد گفت: عینکت رو بردار

احسان خم شد کیفش را گذاشت جلوی پایش جوری که دو سه قدم از کانتور دورتر شد. عینک را برداشت و مستقیم به مرد زل زد. از این فاصله نمی شد تشخیص داد که لنز روی چشمش است. مرد ولی دست بردار نبود. دوباره به عکس نگاه کرد. احسان سر چرخاند و از پشت شانه ی من به آدم های پشت سرش نگاه کرد. اگر از این گیت رد می شد کار تمام بود. مرد از جایش بلند شد و با پاسپورت رفت. احسان عینکش را سرجا گذاشت و این پا و آن پا شد. به جای او من دچار ترس شده بودم. لکه های خون روی تنم تند می تپیدند و تمام وجودم شده بود یک نبض تپنده.

کاش می دانستم منظورش از این کارها چیست. شاید هم فقط برای سفر می رفت. شاید.

یک روز نزدیک عروسی مان گفتم: کاش می شد ماه عسل بریم دبی

نشسته بودیم توی سسالن خانه و بابا حرفم را شنید و جواب داد: اون موقعه بله رو به آقا زاده دادی باید فکر اینجاش رو می کردی

احسان خندید: اگه دوست داری کاری نداره

هیجان زده پرسیدم: مگه ممنوع الخروج نیستی

- هستم ولی اگه بدونم این قدر دوست داری بری به محسن می گم برامون پاسپورت جعلی درست کنه ها؟

اخم کردم: فقط همین یک کارم مونده. می ترسم عوض دبی از زندان سر دربیاریم

آرام موهایم را نوازش کرد و کنار گوشم گفت: من واسه تو تا ته دنیا هم می رم زندان که سهله

حالا اینجا پشت گیت ایستاده بودیم و نمی دانستم آخرش از پشت گیت رد می شود یا سر از زندان در می آورد. اصلاً نیم دانم چرا این کار را می کرد. حتی اگر می خواست آرزوی من را برآورده کند باید می رفت دبی ولی چرا مالزی؟

مرد برگشت و پاسپورت را گذاشت روی میز. احسان دست دراز کرد و از زیر نگاه های مرد که میخ شده بود روی دست هایش پاسپورت را برداشت و گفت: برم جناب سرهنگ؟

خوب می دانست که درجه نظامی طرف سرگردی است اما جوری رفتار می کرد انگار از هیچ چیز سر در نمی آورد. مرد پوزخند زد: سربازی نرفتی مگه؟

احسان از گیت رد شد: بگذار به حساب خنگ بودنم

مرد خندید و احسان وارد سالن شد. از پشت شیشه ی بلند فرودگاه زمین سفید و برف نشسته بیابانی بود یک دست سفید که پرنده های غول پیکر بزرگ رویش اشیانه ساخته بودند. برف بند آمده بود اما هوا هنوز سفید و خاکستری بود. از شیشه رد شدم و میان برف ایستادم به اینامید که احسان من را ببیند، او اما بی تفاوت از کنارم رد شد سوار اتوبوس شد تا برود و به سمت مالزی پرواز کند.

دنای خواب چیز عجیبی است. گاهی بی سر و ته و بی معنی است، گاهی آن قدر واقعی که وقتی بیدار می شوی باور نمی کنی خواب بوده ای.

از وقتی احسان به مالزی رفته یک اتفاق عجیب برآیم افتاده. اگرچه در دنای مرده ها قرار نیست اتفاقات عجیب بیفتد و همین که مرده ای و می توانی خانواده و دوست هایت را ببینی و از زندگی شان خبر داشته باشی خودش کم چیزی نیست ولی بعد از رفتن احسان به مالزی توانستم وارد خواب دور و بری هایم بشم. مثلاً مامان دیشب باز هم خواب من را دید. نه این که بدانم قبلاً هم خوابم را دیده یا نه ولی وقتی صبح چشم باز کرد و به بابا گفت باز هم خواب سارا رو دیدم فهمیدم قبلاً هم خواب من را دیده.

بابا به سقف نگاه کرد و آه کشید. مامان چرخید طرفش و گفت: این دفعه خیلی خوابم واقعی بود خیلی فرق می کرد بابا با پشت دست، گونه ی مامان را نوازش کرد و پرسید: چه فرقی؟

مامان حرفی نزد و بابا هم دیگر دنبال صحبت را نگرفت. من ولی می دانم فرق خوابش چه بوده. این بار من واقعاً توی خوابش بودم، خیال و آرزوهای مامان نبود که شده بود شکل من و برود توی خوابش خودم بودم که رفتم توی خوابش و صحنه ی خوابش را به میل خودم عوض کردم. مثلاً توی خوابش یک اتاق بود که قرار بود من آنجا باشم ولی مامان در را باز می کرد و می دید به جای من یک قبر کف اتاق مانده. این بار در اتاق را باز کردم، سنگ قبر را برداشتم و گذاشتم یک گوشه ی ذهنش. جایی که نتواند پیدایش کند بعد یک صندلی گذاشتم و رویش نشستم و جلو رویم یک میز کوچک گذاشتم با یک گلدان پر از گل. مامان آمد جلوی در اتاق و من را دید که خندان نگاهش می کنم. اسمم را صدا زد و من آرام گفتم: جانم مامان جون؟

مامان خندید. اشک دوید توی چشم هایش و زمزمه کرد: دلم برات تنگ شده خیلی زیاد

بلند شدم دستم را گذاشتم روی شانه اش و آرام گفتم: ولی من که همین جا هستم کنارت

دست دراز کرد گونه ام را ناز کند که از خواب پرید. این اولین باری بود که می توانستیم با هم حرف بزنیم و من از این بابت خیلی خوشحال شدم. هرچند نمی دانم سفر احسان به مالزی چه ربطی به این اتفاق دارد.

وقتی هواپیمایش پرید، مادرش از خواب بیدار شد و همان لحظه حس کرد احسان نیست. هراسان رفت توی اتاقش و یادداشت را دید. بعد پدرش را صدا کرد و او هم عصبانی شد و همان کله ی صبح به هانیه زنگ زد و دانست هانیه هم از سفر احسان بی خبر است. مامانش خواست به محسن زنگ بزند ولی یادش آمد آخرین بار که محسن را خبر کرد احسان خیلی عصبانی شد. گوشی را سر جایش گذاشت و از پشت پنجره برف را نگاه کرد. جای پای احسان با یک لایه نازک پوشانده شده بود. یک کاسه آب کرد و ریخت روی ردپاها و دعا کرد سالم برگردد.

شاید همین کارها بود که نگرانم کرد و شاید همین نگرانی ها بود که من را به خواب مامان فرستاد. هرچند که نتوانستم درباره ی احسان باهاش حرف بزنم. من فقط می توانم به خواب نزدیکانم بروم ولی نمی توانم مجبورشان کنم توی خواب بمانند. آنها ممکن است هر لحظه از خواب بپرند و دستم ازشان کوتاه شود.

مامان از جا بلند شد و دید که برف آمده، رفت سروین را خبر کند که دید رفته است. آن روز کلاس داشت و بدش نمی آمد توی دانشگاه با هم کلاسی هایش برف بازی کند. دوباره برگشتم پیش میترا که خواب الود از لای کارتن های نیمه باز رد شد و دید حدسش درست درآمده. برف آمده بود. آهی کشید و برگشت به خرده های عکس روی زمین زل زد، نگاهی به ساعتش انداخت و دوباره گرفت خوابید. مرخصی گرفته بود خانه اش را جمع و جور کند ولی توی این هوای برفی و غم زده فقط خواب می توانست خوشحالش کند. چشم روی هم نگذاشته دوباره خوابش برد و من وارد دنیایش شدم.

ذهنش مشوش بود و هر تکه اش یک جور بود. اول خواب دید دارد اسکی می کند بعد همان جا یادش آمد خواب می بیند و سر از خانه شان درآورد. باباش روپوش سفیدش را پرت کرد جلوش و داد زد: بیا اینم لباس عروسیت روپوش را پوشید و یک ان خودش را دید کنار دکتر صباچی که داشتند جنازه ی من را با چاقو از هم می شکافتند. جیغ کشیدم و صحنه عوض شد. حالا تنها شده بود، آرام رفته کنارش و دستش را گرفتم توی دستم: چرا این قدر به هم ریخته شدی میترا؟

بلن شد از توی آئینه ی قدی روبه رویش به چشم های خودش خیره شد: چشم هام که گود نرفته

خنده ام گرفت. همیشه وقتی این سوال را ازش می پرسیدم می گفت نه و من زود زیر چشمش را نشانه می رفتم: دروغ نگو زیرش یک بند انگشت گود رفته

گفتم: لازم نیست دروغ بگی دنبالت بودم چندجا رفتی. حالا چرا جنازه من رو پاره می کردی؟

خواست برود که بلند اسم احسان را صدا زدم. از جا پرید. تنش خیس عرق شده بود. یک راست دوید جلوی آئینه و زیر چشمش را نگاه کرد. نشست همان جا و سر به زانو آه کشید. مطمئن نبودم اسم احسان را شنیده باشد.

میترا سر از زانویش برداشت و به میز خاک گرفته ی گوشه ی اتاق نگاه کرد. دست دراز کرد تا مجسمه ی کوچک کریستال روی میز را بردارد. مجسمه را می شناختم چون هدیه تولدش بود. خودم بهش داده بودم. یک مکعب متوسط که گل رز سفید حبابی شکل میانش معلق مانده بود. دستش به میز نرسید و مکعب کریستالی افتاد روی کاشی. از جا جست و هراسان میان تاریکی و خرت و پرت های به هم ریخته اش دنبال کریستال گشت. من قبل از آن که میترا به آن برسد دیدمش. از وسط دو نیم شده بود و یک تکه اش افتاده بود جلوی دامن خودم. میترا صدایم را شنیده بود و مکعب دو نیم شده خبر از اتفاقی بد می داد. اتفاقی که من هم در دنیای مرده ها ازش بی خبر بودم.

میترا معطل نکرد. هوا که روشن شد به آژانس زنگ زد و راهی خانه ی احسان شد. نمی دانست چه اتفاقی افتاده وقتی زنگ را زد و مامان احسان از پشت پنجره دعوتش کرد داخل شود از میان برف ها و از روی رد پای احسان و پدرش یک رد جدید ساخت به سمت سالن پذیرایی.

مامان احسان نگاهی به کاپشن و شال سفید میترا انداخت و نگران پرسید: از احسان خبر آوردی؟

میترا جا خورد. نه سلامی نه علیکی. نه تعارفی برای وارد شدن. حتی نپرسید او کیست و سوالی پرسید که خودش عقب جوابش آمده بود. من و منی کرد و گفت: من میترا هستم. دوست دوست...

مامان احسان چشم جمع کرد و لب ورچید: دوست احسان؟

– نه دوست سارا

ابروی مادر شوهرم بالا پرید. توقع هرکسی را داشت الا دوست عروسش. دوست عروس مرده اش. از جلوی در کنار رفت: ببخشید مادر جان از دست احسان یک دقیقه آب خوش از گلوم پایین نمی ره بیا تو هوا سرده

میترا به زحمت بوت هایش را درآورد. شالش سر خورد روی گردنش و موهای سیاه و فرفری اش معلوم شد. مادر شوهرم نگاهی به موهای میترا انداخت و آه کشید. تنها چیزی که بین من و میترا شبیه بود همین موها بود. هردومان موهایی حلقه حلقه داشتیم مال من ولی حلقه های درشت تری داشت برعکس میترا که در هوای خشک موهایش وز می شود.

میترا وارد خانه شد و بوی عجیبی را که همیشه ازش تعریف می کردم به سینه کشید. حالا می فهمید وقتی می گفتم می زدم که خانه ی احسان یک بوی عجیب می دهد منظورم چیست. یک جور بوی زنجبیل و دارچین با هم. بوی شیرینی های دم عید خاله ام را می داد. بوی خوشبختی که حالا من حسش نمی کردم.

مامان احسان رفت توی آشپزخانه و تا چایی بریزد زنگ در دوباره صدا کرد. همان جا بلند گفت: قربون قدمت برم عزیزم آیفون رو بزن هانیه است دخترم

از اول هم منتظر هانیه بود، برای همین فقط پشت پنجره مانده بود. میترا دکمه ی آیفون را فشار داد و برگشت نشست از همان جا دختر ریزجثه ای را دید که خودش را توی چادر پوشانده بود. هنوز وارد نشده بلند گفت: مامان کجایی؟

مادرشوهرم با سینی چایی و پولکی برگشت توی سالن، هانیه سینی چای را دید و تازه متوجه بوت های جفت شده کنار جا کفشی شد. با ابرو پرسید: کیه

مادرشوهرم اشاره کرد به سالن و چشم های هانیه و میترا در هم گره خورد. در همان حال گفت: دوست

گیر کرده بود. نمی دانست چه بگوید. بگوید دوست عروسم است؟ یا دوست زن داداشت؟ میترا خلاصش کرد: من دوست سارا هستم

هانیه ناله ی کوتاهی کرد و گونه ی سرد میترا را بوسید. هر سه نشستند روبه روی هم و هانیه پرسید: از احسان خبر آوردین؟

میترا معذب شده بود. می دانم داشت به خودش فحش می داد که چرا بی فکر و یک کاره آمده اینجا ولی خوابی که دیده بود، مکعب کریستالی دو تکه شده و برف دلش را آشوب کرده بود.

من و من کنان گفت: نه مگر آقا احسان کجاست؟

هانیه و مادرش به هم نگاه کردند و میترا گفت: راستش دیشب خواب سارا رو دیدم. اسم احسان رو صدا می زد. صبح همین طور دل شوره گرفته بودم نمی تونستم زنگ بزنم خونه شون. مامانش حالش خیلی رو به راه نیست. ترسیدم دیگه مجبور شدم پیام اینجا

مادرشوهرم دست کوبید روی پایش: خدا بگم چکارت کنه پسر، تن همه رو می لرزونی با این دیوونه بازیها. خدایا خودت رحم کن

هانیه دو ورق پولکی انداخت توی لیوان چایی و تند هم زد. میترا هم دلش یک چیز شیرین می خواست، با حسرت به چایی نگاه کرد. هانیه لیوان را داد دست مادرش: بخور حالا چی شده مگه. خودش که گفته زنگ می زنم

میترا پرید وسط حرف مادر و دختر: مگر نمی دونین کجا رفته

مادرشوهرم لیوان را پس زد: ولم کن هانیه فشارم که نیفتاده. کاش زنگ بزنم به محسن ها؟

رو کرد به میترا: تو می شناسی دوستش رو؟

میترا باز بابت دلنگرانی هایی که ساخته بود به خودش لعنت فرستاد. چشم از نگاه نگران مادرشوهرم برید: بله چندبار دیدمشون

هانیه گفت: حالا بگذار یک روز بگذره بعد زنگ می زنیم ها؟

می خواست از میترا تایید بگیرد. او هم ناچار سر تکان داد ولی بی فایده بود. مادرشوهرم نالید: توی این هوا به خدا اگر بلایی سرش بیاد خودم رو می کشم.

هانیه دست روی دست کوبید: وای مامان این حرفا چیه می زنی. بنده خدا رو هم ترسوندی

چایی را به میترا تعارف کرد: ایشالا که طوری نمی شه

میترا چایی را بردات و یک قلپ خورد: به دوستش چرا زنگ نمی زنی خب؟

مادرشوهرم سر تکان داد: چی بگم مادر. چی بگم؟ دست رو دلم نگذار که از دست این پسر خونه

هانیه عوض مادرش توضیح داد: اگر بفهمه شر به پا می کنه

میترا ابرویش را بالا انداخت. توقع هر توضیحی داشت الا این حرف. احسان و شر؟ باورش نمی شد. هربار ما را با هم می دید می گفت: واقعاً شما دوتا دل آدم رو کباب می کنین. اون مظلوم تو مظلوم تر، بابا خیر سرش پلیسه ها

راست می گفت. شوهرم پلیس مظلومست و شر درست کردن اصلاً راست کارش نیست ولی میترا خبر ندارد بعد از رفتن من چه بر سرش آمده. از آن احسان آرام و ساکت و مهربان دیگر هیچ باقی نمانده. حالا عوضش یک مرد عصبی، اخمو و تلخ شده که حتی مادر و خواهرش هم جرات نمی کنند بدون اجازه اش کاری کنند.

میترا نگاهی به خانه انداخت و یک قلپ چایی خورد. ته دلش گرم شد نه از چایی ولرم شده بیشتر از آن فضای دنج و دوست داشتنی. از آن مبل های کپل و قهوه ای رنگ که پشت پنجره ی سرتاسری سالن پذیرایی جا خوش کرده بودند و حالا که پشت پنجره یک دست سفید شده بود رنگ تند و گرمشان بیشتر به چشم می آمد. یادش به اسباب درهم و برهم خودش افتاد و دلش گرفت. لیوان را زمین گذاشت و از جا بلند شد. دیگر کاری آنجا نداشت. به قول خودش تخم شر را کاشته بود و حالا فقط باید منتظر گل دادنش می ماند. این بار ولی از کاری که کرده بود پشیمان بود.

هانیه هم از جا بلند شد: بمونید با هم ناهار بخوریم تو رو خدا

–نه باید برگردم خونه اثاث کشی دارم

مادرشوهرم به زحمت به خودش تکانی داد: فدای صورت ماهت بشم مادرجون اگر یک وقت از قضای اتفاق خبری شنیدی بی خبرم نگذار

میترا به تندی سری تکان داد و روانه ی راهرو شد. باز نفس کشید و بوی عطر زنجبیل و دارچین را به مشام کشید. هانیه دنبال سرش دوید: این شماره ی محسنه. اگر شما زنگ بزنی ممنونت می شم

صدایش بیشتر شبیه نجوا بود. میترا کاغذ را گرفت و انداخت ته جیبش. بوت هایش را پوشید و از خانه بیرون زد. برف دوباره شروع شده بود و قصد نداشت به این زودی تمام شود.

اینجا برعکس ایران هوا بارانی و معتدل است. اگر زنده بودم عاشق این هوا میشدم هرچند که اگر زنده بودم هیچ وقت پایم به این کشور باز نمیشد حداقل قبل از بازنشستگی احسان نمیتوانستم به کولالامپور بیایم. حالا که میتوانم مثل نسیم به هرجایی دلم خواست سر بکشم، به هرجایی که خانواده یا دوستانم می روند بروم اما دیگر برف و باران فرقی به حال ندارد و تن بی جسم هیچ چیزی را درک نمی کند. همانطور که خانواده احسان نگرانی شان به خاطر غیب شدن ناگهانی شوهرم بیشتر می شد احسان در حال تقلا برای گرفتن یک اتاق مناسب در مهمانخانه ای درجه دو بود. جایی که ایرانی های کمتری رفت و آمد داشته باشند و خبری از دانشجویهای فوق لیسانس و دکتری که آمده بودند بخت خودشان را در این کشور سراسر سبز امتحان کنند نباشد.

امروز بالاخره توانست جایی پیدا کند. در آپارتمانی ده طبقه با راهروهای باریک که معلوم بود بوی خوبی نمی دهد. من که نتوانستم بفهمم چه جور بویی در راهروها پخش شده ولی هرچه بود احسان را واداشت تا با دستمالی جلوی صورتش را بگیرد. می دانم که احسان به بوی ماهی حساس است حتی بوی زباله هم او را این طور عصبی نمی کند ولی بوی ماهی.... بوی ماهی گندیده.... هیچ وقت با هم از راسته ی ماهی فروشی ها رد نمی شدیم چون رنگش زرد می شد و حالت تهوع می گرفت اتفاقی که امروز هم برایش افتاد. تا در آسانسور باز شد حالش عوض شد. رنگ پوستش تغییر کرد و دستپاچه از کیف دستی اش یک پارچه بیرون کشید و جولی دماغش گرفت.

هنوز نمی فهمم چرا او باید چنین عذابی را به جان بخرد. آپارتمان مال مردی ریزجثه با چشم های بادامی بود شاید چینی. احسان کنار پیاده رو ایستاده بود و با راننده تاکسی چانه می زد که مرد بدانگشتی سر و کله اش پیدا شد و مدام می گفت: rent house.

احسان بی خیال تاکسی شد و چند کلمه ای با او حرف زد و بالاخره هردوشان سوار همان تاکسی شدند و راه افتادند. از میان خیابان های سبز و از زیر درختان موز رد شدند. من هم کنارش نشسته بودم و به پاساژهای بزرگ و پر زرق و برق نگاه می کردم. خیلی دلم می خواست احسان پیاده می شد و چرخی توی پاساژها می زد ولی او اصلاً حواسش

به دور و برش نبود. زیر چشمی به مرد چینی نگاه می کرد و سعی داشت فاصله اش را با او حفظ کند. بالاخره از آن خیابان های شیک دور شدیم و سر از کوچه های باریک درآوردیم.

احسان دستش را جلوی صورتش آورد و چشم هایش را بست. چند دست فروش کنار خیابان مشغول پخت و پز روی گازهای کوچکشان بودند و عده ای هم دورشان جمع شده بودند. همه چشم بادامی و ریزجته. یکیشان زنی کوتاه قد بود و دست دو بچه اش را گرفته بود و بر سر یکی از دست فروش ها داد می زد. شکشمش صاف و تخت بود و پاهای باریک و بلوری اش از زیر دامن کوتاه به چشم می آمد. برایم جالب بود بینم زنی با این جثه و قامت توانسته دو شکم بزاید و هنوز هم همان طور صاف و شق و رق بماند.

از میان کوچه ها رد شدیم و مقابل مجتمعی بزرگ ایستادیم. مرد چینی پیاده شد و با ننگهان مجتمع به زبان خودش حرف بزد و بعد مانع فلزی جلوی در بالا رفت و ما داخل شدیم.

مرد چینی خم شده بود میان دو صندل جلوی ماشین و مدام با دست به راننده نشان می داد به کدام طرف بچرخد. از میان چند آپارتمان بلند و صورتی رنگ رد شدیم و جلوی یک آپارتمان آبی ایستادیم. محوطه خلوت و ساکت بود و انگار هیچ موجود زنده ای آن اطراف زندگی نمی کرد. احسان کرایه را داد و هردو پیاده شدند و مرد چینی جلوی آسانسور تند تند انگلیسی حرف می زد و احسان فقط سر تکان می داد. معلوم بود به حرف هایش گوش نمی دهد و مرد چینی با حرارت دست هایش را تکان می داد تا توجه او را جلب کند.

آسانسور در آخرین طبقه ایستاد و احسان و مرد چینی پیاده شدند و من از میان در گذشتم. و احسان را دیدم که با آن مرد تا انتهای راهروی تاریک رفتند. پشت درهای باریک آپارتمان ها چیزهایی چسبانده بودند. برگ های کاج و زنگوله های عجیب و غریب. شاید امروز عیدشان بود. احسان دستمال بر دهان منتظر ماند تا مرد در را گشود و من توانستم درون خانه را ببینم. یک آپارتمان کوچک و نقلی با کف سرامیک و یک کاناپه چرمی بزرگ وسط سالن.

کنار تلویزیون گلدانی باریک گذاشته بود و داخلش یک پر طاووس بود. احسان آن سوی گلدان ایستاد و هردو با هم پر را لمس کردیم، احسان دستش را عقب کشید و با زبان انگلیسی شکسته و مسخره ای گفت که خانه را می خواهد.

اگر من زنده بودم نمی گذاشتم این طور به زحمت بیفتد. حتماً خودم با آن مرد حرف می زدم و شاید هم برایش تخفیف می گرفتم. مرد با احسان دست داد و کلید را بهش داد و با پولی که گرفته بود از خانه بیرون زد. این هم قرارداد اجاره خانه. بی هیچ دردسر اضافه ای، بدون امضای ورقه ای یا مهر کردن قول نامه ای.

مرد که رفت احسان ساکش را کنار میز گذاشت و روی کاناپه دراز کشید. ده ساعت روی صندلی هواپیما نشستن و این بوهای غریب حالش را خراب کرده بود. به پنجره نگاه کردم، مرد چینی اول کار بازش کرد و حالا باد داشت پرده های حریرش را تکان تکان می داد. نسیم به دامنم می خورد و آن را می کشید تا پای مبل. تور روی سرم روی صورت احسان در نوسان بود و او آرام چشم بست و خوابش برد.

نمی دانم نگران خانواده اش شده بود یا نه، به نظر من نه چون تا سه ساعت بعد که هوا تاریک شد همان طور بی حرکت روی کاناپه دراز کشید.

نزدیک غروب چشم باز کرد و دور و برش را نگاه کرد. معلوم بود یادش رفته کجاست. نشست و دست هایش را توی موهایش فرو برد. از ساکش یک حوله برداشت و پرید توی حمام.

همان جا پشت در حمام چمباتمه زد تا برگردد. لنزهایش را برداشته بود و چشم هایش سرخ سرخ بودند. دوباره به زحمت لنزها را سرجایش گذاشت و موهایش را به دقت به یک طرف شانه کرد. سویی شرت گشادی پوشید و بعد هم یک شلوار جین پا کرد. به کل عوض شده بود و من دیگر نمی توانستم بگویم او احسان است. شوهر من.

از آپارتمان بیرون زد و اولین کاری که کرد خریدن یک سیم کارت موقت بود. پایین آپارتمانش یک سوپرمارکت بود، ادرس غذاخوری مجتمع را گرفت و از آنجا بیرون زد. از توی جیبش یک کاغذ بیرون آورد و شماره ای را گرفت. همانجا در تاریکی آپارتمان ها ایستاده بود و نگران دور و برش را نگاه می کرد. تلفن دوبار زنگ خورد و من توانستم کسی را که پشت تلفن بود ببینم.

توانستم ببینم و در جا میخکوب شدم. دلم می خواست قلبی داشتم تا تند می تپید یا پوستی که از هیجان سوزن سوزن می شد ولی آنجا مثل درخت بید باریکی ایستاده بودم و توان حرکت نداشتم. کسی که پشت خط تلفن بود هومن بود. هومن خیبری. همان کسی که من را کشت و احسان را دربه در کرد.

میترا کارتن هایش را از وسط سالن جمع کرده و چایی دم کرده است. منتظر محسن است و کی دستپاچه. اولین بار محسن را وقتی دید که به عیادت احسان آمده بود. همان وقت ها بود که من دلم پیش احسان گیر کرده بود و هر کسی به عیادتش می آمد میترا گزارشش را برایم می آورد. آن روز که محسن به عیادت احسان آمد میترا خودکارش را توی دهان کرده بود و بی خیال می آمد طرف استیشن پرستاری. داشتم گزارش روزانه ام را تمام می کردم که آمد کنارم و آرام گفت: ملاقاتی جدید اومده براش

خانم امیدی نگاهمان کرد و من گر گرفتم. روی خودم نیاوردم و مشغول شدم به نوشتن میترا هم دیگر حرفی نزد. هردومان می ترسیدیم آن سوپروایزر مسن و بد اخلاق حالمان را بگیرد. گزارشم تمام نشده بود و امیدی هم از شنیدن حرف تازه ناامید شد و رفت پی کارش. اولین کاری که کردم زدن خودکار پشت دست میترا بود. از جا پرید و با اخم گفت: مرض داری؟

با حرص گفتم: یک باره می رفتی پشت میکروفن اعلام می کردی بقیه هم خبر بشن

اخم کرد و دستش را کرد داخل جیب مانتوش: به من چه که گوشاش دو متر درازه من لب هم تکون بدم می شنوه

فایل گزارش را گذاشتم توی کشو و پرسیدم: کیه؟

میترا شانه ای بالا انداخت و گفت: چه می دونم. یه پسره لاغر و قد بلند. موهاش هم مامانش کوتاه کرده براش

زدم زیر خنده و میترا گفت: والله. همچین عین بچه های خوب و مودب یک طرف شونه زده هرکی ندودنه فکر می کنه می خواد بره مدرسه

به خنده گفتم: لابد براش تغذیه هم گذاشتن

میترا خندید و هردو راه افتادیم سمت اتاق. از جلوی در که رد شدیم گفتم: این که قبلاً هم اومده بود اسمش محسنه

میترا به شیطننت گفت: خوشم میاد آمارشون رو تا ته درمیاری

آرام روی شانه اش کوبیدم و گفتم: قیافه اش شیطونه همچین هم بچه مثبت نیست

میترا لب و لوچه اش را آویزان کرد که یعنی نمی دانم. معلوم بود ازش خوشش نیامده و چشمش را نگرفته. شاید هم به خاطر دکتر صباحی چنین حسی داشت. آن موقع من از ماجرایش با دکتر صباحی بی خبر بودم و نمی دانستم همه ی هوش و حواسش پیش اوست و بقیه به چشمش نمی آیند.

میترا نگاهی به ساعتش انداخت و دوباره دو تا کارتن را به زحمت هل داد گوشه ی سالن. تلاش می کرد آنجا را مرتب و دلنشین کند تا محسن جا نخورد.

وقتی از خانه ی مادر شوهرم بیرون زد شماره را توی جیبش فشار داد و آه کشید. داشت به روزی فکر می کرد که چهار نفرمان با هم رفته بودیم کافی شاپ. احسان از رفتن به این جور جاها خوشش نمی آمد. مخصوصاً با لباس نظامی. ولی میترا گیر داده بود الا و بلا باید همین جوری بیایید ما را ببرید کافی شاپ من هم التماس کردم و احسان کوتاه آمد. میترا می خواست عکس العمل بقیه را ببیند و بخندد. او همچین دختری بود. به هر چیزی به چشم یک بهانه نگاه می کرد. بهانه ای برای خوشگذارانی حالا ولی دیگر دل و دماغ گذشته را ندارد و خیلی هنر کند با موچین ابروهایش را مرتب کند تا بقیه از دل پر آشوب و روان افسرده اش خبر نشوند.

آن روز یک مانتوی کوتاه پوشیده بود و کفش تابستانه زیبایی هم پا کرده بود. تا دیدمش با حرص گفتم: وای میترا این چه طرز لباس پوشیدنه

میترا نگاهی به سر و وضع خودش انداخت و با تعجب گفت: مگه چشه؟ من که همیشه همین جوری میام با تو بیرون

شالش را جلوتر کشیدم و موهای حلقه شده روی شانه اش را با شال پوشاندم: وقتی تنها هستیم بله ولی الان فرق می کنه

ابروهای کمانی و کشیده اش را به هم نزدیک کرد: الان مثلاً چه فرقی می کنه؟

خواستم بگویم الان احسان دارد می آید. آن هم با لباس رسمی محل کار، آن هم با دوستش محسن ولی نتوانستم. چون احسان سر رسیده بود و متعجب به میترا نگاه می کرد. خودم یک روسری بلند سیلک پوشیده بودم که با رنگ شیرینی مانتوم همخوان بود و صورتم را معصوم کرده بود ولی میترا با آن شال نارنجی که پوست سبزه اش را برافروخته تر می کرد در چشم احسان عجیب آمده بود.

روی خودم نیاوردم به روی نامزدم خندیدم و گفتم: پس دوستت کو؟

خدا خدا می کردم بگوید نمی آید ولی احسان سنگین و سرد گفت: خودش میاد اونجا

هرسه سوار ماشین شدیم و میترا شروع به زبان ریختن کرد. من خودم را می خوردم و نگران بودم احسان حرفی بزند که مایه ی دلخوری شود. آن اخمی که ابروهایش را به هم گره زده بود نگرانی ام را دو چندان می کرد ولی احسان حرفی نزد تا به کافی شاپ رسیدیم. یک کافی شاپ خلوت و دنج در حاشیه شهر. معلوم بود فقط یک عده خاص آنجا را می شناسند. میترا پیاده شد و من دستم به دستگیره بود که احسان گفت: این چرا لباس هاش این جوریه؟

خودم را به نادانی زدم: چه جوری؟

با انگشت فرمان را فشار داد: سارا؟

با حرص گفتم: به من چه. خوب می خواستی وقتی اصرار کرد بریم بیرون با هم بگی نمی یام. حالا چرا سر من غر می زنی؟

سری تکان داد و نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی خب حالا چرا عصبانی می شی. بریم بعد حرف می زنیم

خواست پیاده شود که گفتم: منم از دوست تو خوشم نمی یاد ولی شده بود که بهت بگم؟

سرجا نشست و زل زد توی چشم هایم: از محسن؟

از حرفی که زده بودم پشیمان بودم ولی دیگر کاری نمی توانستم بکنم. می خواستم تلافی اخم هایش را دریابم. احسان دوباره پرسید: از محسن؟

سر تکان دادم و منتظر ماندم پیرسد چرا ولی حرفی نزد و از ماشین پیاده شد. همین کارهایش من را مجذوب خودش می کرد. همین رفتارهای بی قاعده و غیرمنتظره اش. از ماشین پیاده شدم و با هم وارد کافی شاپ شدیم. چند دختر و پسر برگشتند نگاهمان کردند. یکی دوتاشان موهایشان را پوشاندند و میترا لبخند شیطنت باری زد.

محسن میزی رزرو کرده بود و منتظرمان بود. او هم با دیدن میترا ابرویش بالا پرید و در دل گفتم: تو رو خدا تو دیگه ادای جانماز آب کشیده ها رو درنیار.

میترا شروع کرد به قدم زدن توی سالن تا بالاخره زنگ خانه اش به صدا درآمد. محسن پشت در بود. بارانی بلند و تیره ای پوشیده بود که در زمینه ی برف سپید او را قهلبندتر نشان می داد. میترا آیفون را فشرد و شال سبز یشمی اش را روی سر انداخت. فکر نمی کردم میترا برایش مهم باشد محسن او را چطور ببیند.

محسن پله ها را آرام بالا آمد و وقتی پشت در رسید میترا در را گشود و رخ به رخ شدند. هردو می دیدند که بعد از مردن من تغییر کرده اند. میترا لاغرتر شده بود، پای چشم هایش گود افتاده بود و آرایشی روی صورت داشت. محسن ولی جافتاده تر و زیباتر شده بود. من هم از نگاه میترا او را می دیدم و خیره گی نگاه میترا را حس کردم.

میترا کنار رفت و محسن وارد شد. میترا پیش پیش توضیح داد: ببخشید اینجا به هم ریخته. من اسباب کشی دارم محسن نگاهی به کارتن ها انداخت و رفت روی کاناپه چرمی سفید نشست. میترا رفت توی آشپزخانه و چایی ریخت و برگشت. محسن هنوز ساکت بود و میترا گفت: ببخشید که

محسن حرفش را برید: چقدر شما معذبی قبلاً این جور نبود

میترا خنده ی کوتاهی کرد و من حس کردم خودش هم همین عقیده را دارد. چایی را گذاشت مقابل محسن و آرام گفت: کارها خوب پیش می ره؟

محسن آرام خندید و خودش را به دسته ی فنجان مشغول کرد. صدای رد شدن موتورها در میان خیابان یخ بسته سکوتشان را خط می انداخت. میترا معذب گفت: من شماره تون رو از هانیه خانم گرفتم خواهر آقا احسان

محسن گیج به میترا نگاه کرد و گفت: فکر کردم خودتون شماره من رو داشتین

حالا نوبت میترا بود که حیران به محسن نگاه کند و پیرسد: من؟ واسه چی باید شماره شما رو داشته باشم

محسن خنده بی صدایی کرد و دندان های ردیفش نمایان شد. سرش را عقب برد و چشم به سقف دوخت و آرام گفت: پس نداده بود بهتون؟

میترا حیران پرسید: کی؟

محسن صاف نشست و گفت: من شماره خودم رو به احسان دادم گفتم بده به ...

باز هم حرف من به میان می آمد و کسی نمی توانست اسمم را بگوید.

میترا نفس را داد بیرون: به سارا؟

محسن صدایش به زمزمه تبدیل شد: بله. دادم بهش گفتم برسونه دست شما. ولی گفت شما خوشتون نیومده از من

میترا چشم هایش گرد شد. من در جا میخکوب شدم و بعد از زنگی که احسان به هومن خیبری زده بود برای بار دوم دلم می خواست قلبی داشتم که تند می تپید.

سر جایش تکانی خورد و آرام گفت: برای چی من باید همچین حرفی بزنم؟

محسن دست هایش را به هم گره زد: نمی دونم

میترا فنجانش را برداشت و بی تعارف یک جرعه چایی نوشید. بعد گفت: شاید ... شاید سارا نخواست شماره شما رو به من بده

تعجب کردن نوبتی میانشان عوض می شد. محسن سر جلو آورد و محکم گفت: چرا؟

میترا فنجان را زمین گذاشت: خب اون ازتون خوشش نمی اومد

محسن بلند خندیدو صدایش در سالن خالی پیچید. میترا ادامه داد: نمی دونم...درست نیست پشت سر

محسن سری به نشانه تایید تکان داد و من حرصم گرفت. احسان خودش شماره را نداده بود و خوب می دانستم

چرا. برای این که احسان از دوست من خوشش نمی آمد. از جسارت و شیطنت هایش خوشش نمی آمد. از

سرزندگی اش خوشش نمی آمد. بارها بر سر میترا با هم حرف زدیم. یک بار بهش گفتم: اگر این جوریه پس از

سروین هم نباید خوشت بیاد. چون اونم همچین جالب لباس نمی پوشه

نگاهم کرد و حرفی نزد.

محسن گفت: واقعاً خوشش نمی اومد چرا آخه؟

دلم می خواست بگویم چون تو الکی خوش هستی. سر هر چیز مسخره می خندی. حرف چرت زیاد می زنی و کلاً

آدم سنجیده ای نیستی ولی عوض همه ای این ها میترا گفت: نمی دونم شاید چون احسان خیلی شما رو دوست داره

حسودیش می شد

حالا شده بودم اسفند روی آتش. میترا هیچ وقت این حرف را به من نزده بود و من قبول نمی کردم به این خاطر از محسن بدم بیاید. محسن گفت: وقتی احسان گفت شما از من خورش نیومده چیزی نگفتم ولی حالا که حرفش شد بگم من از جسارت شما خیلی خوشم میاد. از این که براتون مهم نیست بقیه درباره شما چه فکری بکنند

حالا وقت دل و قلوه گرفتن است؟ دلم می خواست سر میترا داد می کشیدم. بهش می گفتم من نگران احسان هستم و تو حالا گذشته را از گور بیرون می کشی؟ از محسن هم بیشتر بدم آمده بود، دلم می خواست سر به تنش نباشد که آمده بود برای دلبری کردن که برایش مهم نبود میترا چرا بهش زنگ زده و خواسته های قلبی خودش مهم تر شده بود.

میترا پا روی پا انداخت و حرف را عوض کرد و عاقبت من کمی آرام گرفتم. میترا گفت: راستش احسان گم شده محسن باز تعجب کرد و میترا همه ی ماجرا را از اول تا آخر برایش گفت. بعد نگاهی به فنجان چایی انداخت و آرام گفت: چاییتون یخ کرده عوضش می کنم بی آن که معطل محسن بماند بلند شد و فنجان ها را جمع کرد. محسن دنبالش به آشپزخانه رفت: به من گفت حالم خوب نیست می خوام مرخصی بگیرم چند روز خونه بمونم. گفت نرم در خونه دنبالش.... میترا گفت: عجب. شما نپرسیدی مرخصی واسه چی؟

میترا از اعتیاد شوهرم خبر نداشت و آرزو کردم محسن هم حرفی نزند. اگرچه از او توقع همه چیز داشتم الا رازداری. حسی غریب داشتم. این که میترا نداند احسان به چه روزی افتاده برایم مهم شده بود و دلیلش را نمی فهمیدم.

محسن فنجان ها را توی سینی گذاشت و میترا با حوصله با چایی پرشان کرد. وگفت: می فهمم بالاخره کم اتفاقی نبوده. هنوز هم حالش خرابه نه؟ مامانش یک جوری درباره اش حرف می زد تعجب کردم. می گفت اگه به شما خبر بدیم شر به پا می کنه. با خودم گفتم احسان؟ شر؟ اصلاً بهش نمی اومد. حالا درسته از من خوشش نمیاد ولی ...

محسن سینی را از دست میترا گرفت: واقعاً؟

- آره. به سارا هم گفته بودم ولی همش منو مسخره می کرد می گفت توهم زدم. ببخشید ولی خر که نبودم می دیدم هر وقت من با سارا هستم اخماش می ره توی هم

محسن خنده ی ملایمی روی لب آورد: جالبه

- چی؟

- این که سارا خانوم از من خوشش نمی اومد. یا احسان که از شما خوشش نم یاد جالبه

میترا راه افتاد طرف سالن و محسن سینی به دست پشت سرش رفت: آره جالبه. اگر سارا زنده بود معلوم نبود عاقبت دوستی من و خودش یا دوستی شما و احسان با هم چی می شد

محسن یکی از همان حرف های چرتش را زد: پس رفتن سارا سبب خیر بوده

میترا اخم کرد و بلند گفت: وای این چه حرفی بود

همین لوده بازی های بی جا من را از محسن زده می کرد. احسان یک بار بهش گفت قبل از حرف زدن اول فکر کند ولی معلوم بود که اصلاً به این تذکر توجه نکرده است.

میترا نشست و محسن دستپاچه گفت: ببخشید. منظوری نداشتم

– شاید هم احسان خودش شماره شما رو به من نداده

محسن به فکر فرو رفت و شانه ای بالا انداخت: حالا دیگه مهم نیست بالاخره من اینجا هستم

میترا ابرویش را بالا داد و متعجب پرسید: ببخشید؟ این که من به شما زنگ زدم دلیل دیگه ای داشت

محسن لبش را به دندان گزید: بله باز حرف بی ربط زدم

– حالا چطور می شه از این دوست خودرای و خودمختار شما خبر گرفت؟ مامانش داره سخته می کنه

– نمی دونم به خدا. احسان یک کارهایی می کنه که آدم توش می مونه. حالا خودم بعداً یک زنگی به خونه شون می زنم بینم ماجرا چیه

دیگر حرفی نمانده بود. میترا باز چایی تعارف کرد و محسن نگاهی به دور و برش انداخت: خونه ی قشنگیه چرا می خواهید بلند بشین؟

میترا غمگین به اثاثش نگاه کرد: صاحبخونه جوابم کرده. می گه می خوام پسر رو زن بدم ولی دروغ می گه

– واسه چی؟

– همون اول هم با سفارش یکی دیگه اینجا رو به من داد. کلاً می ترسه خونه به دختر مجرد بده انگار من جذام دارم

محسن بلند خندید: قانوناً حرفش درسته، به دختر مجرد خونه نمی دن ولی اخلاقاً کار درستی نکرده اونم توی این فصل

– قرار بود زودتر بلند بشم ولی برف اومد و کارهام به هم گره خورد

محسن از جا بلند شد و سمت پنجره رفت میترا نگران گفت: ببخشید می شه بشینید همین جا؟ می ترسم فردا به بهونه دیگه هم پیدا کنه

خنده ام گرفته بود. نمی دانم چرا میترا همچین دروغی گفت. دکتر صبحی بارها اینجا آمده بود و پشت همین پنجره ایستاده بود ولی میترا از این که صاحبخانه بفهمد نترسیده بود. اصلاً توی آن آپارتمان کسی کاری به کسی نداشت و این حرف میترا مایه ی خنده بود.

محسن برگشت و عذرخواهی کرد. چایی را خورد و از جا بلند شد: اگر خبری گرفتم زنگ می زنم بهتون. مشکلی ندارید که؟

میترا سری به نشان نفی تکان داد و محسن ادامه داد: اگر واسه اسباب کشی هم کمک خواستید در خدمتم میترا خندید و او را تا جلوی در بدرقه کرد.

وقتی محسن رفت میترا پشت در ایستاد و آه کشید. بلند گفت: سارا می بینی؟ کی فکرش رو می کرد که محسن بیاد خونه ی من. محسنی که تو ازش بدت می اومد. کی فکرش رو می کرد ها؟ راست می گفت و من جوابی برای حرفش نداشتم.

اینجا هوا عجیب و غریب است. صبح تا عصر ابرها دل دل می کنند برای باریدن و دم غروب یک دفعه همه ی بغضششان را خالی می کنند. باران جل جل می بارد و ابرها با هم سر جنگ دارند و مدام صدای رعد و برق می آید.

احسان دیگه با آن شماره به هومن خیبری زنگ نزد. سیم کارتش را شکست و دور ریخت. حتی گوشی موبایلش را هم عوض کرد. یک جور کار امنیتی که به خاطر شغلش آموزش دیده بود. کم کم دارم نگران می شوم که چرا این کارها را می کند. دیشب می خواستم به خوابش بروم ولی نشد. اصلاً نخواهید که بخوام به خوابش بروم. توی اتاق قدم زد و سیگار کشید. جعبه سیکارش عکس عجیبی دارد. روی آن مردی است با گلویی تاول زده و ترسناک اگر برای ترساندن سیگاری ها این عکس ها را روی جعبه سیگار چاپ کرده اند. روی احسان که اثری نداشته، بشقاب ارکوپال زرد رنگ روی میز پر شده از ته سیگارهایش.

نزدیک صبح سیم کارت جدیدی خرید و روی گوشی نو اش انداخت و سیگار دیگری روشن کرد. روزهای اول که می دیدم این طور کلافه است نگرانش می شدم و دلم می خواست زنده شوم و نجاتش دهم. حالا بعد از یک سال و پنج ماه بعد از مردنم فقط یک ناظر ساکت هستم. نشسته روی میز کنار بشقاب ارکوپال و زل زدم توی چشم های طوسی رنگش. چقدر که از این رنگ بدم می آید. احسان معصوم من را وحشی کرده، وحشی و خشمگین.

نزدیک ظهر ابرها از هم ترکیدند و احسان با ماشینی که کرایه کرده بود راه افتاد سمت محله های اعیان نشین شهر. من هم کنارش بودم و نگران. دیدن منظره های باران خورده دیگر برایم لطفی نداشت.

نزدیک ویلایی بزرگ پیاده شد و چند صد متر هم پیاده رفت. این قسمت شهر پر بود از پاساژهای زیبا و توریست های خارجی. دخترهای بلوند و مردهای بدقواره ی اروپایی.

کنار دفتر هواپیمایی ایران ایر حوض آبی ساخته بودند که عکس آسمان را با ابرهای پفکی اش توی خود نگه داشته بود. همه بی حجاب بودند الا کارکنان دفتر هواپیمایی. برای چند لحظه کنار دفتر منتظر ماند و من خوشحال شدم. نگرانی هایم مثل ابر بهاری پراکنده شدند و خیالم راحت شد که فکرهایم بی جا بوده ولی وقتی دوباره راه افتاد به جای آن که عصبانی شوم مایوس شدم.

باز هم راه رفتیم تا رسیدیم به ویلایی دو طبقه. احسان نمی توانست داخل ویلا را ببیند ولی من حوضچه ی استخر را می دیدم و درخت موز را که رویش سایه انداخته بود. پله های سفید و مارپیچ ویلا می رفت تا طبقه ی دوم و از آنجا منظره ای دیدنی می ساخت.

احسان همانجا ایستاد و خودش را در پناه دیوار پنهان کرد. توی خانه هیچ صدایی نبود جز موزیکی غربی که صدای انعکاسش در هال نسبتاً خالی می پیچید.

هومن خبیری نیمه عریان با شیشه ای تیره رنگ در دست روی تخت ولو شده بود ولی خواب نبود. هنوز نمی توانستم کنارش بایستم و حس بدی نسبت به او داشتم. برای یک لحظه فکر کردم می شود آدم کسی را بکشد و این طور بی خیال بخوابد؟

اگر من جای او بودم چه کار می کردم؟ البته که خواب از چشمانم فرار می کرد و از بی غذایی شبیه میت می شدم. از این فکر خنده ام گرفت. من همین حالا هم میت بودم ولی نه آن جوری که فکرش را می کردم. نه استخوانی و رنجور و ترسناک.

گوشی اش که زنگ خورد هراسان از جا پرید و بطری از دستش رها شد روی زمین افتاد. صدایش مثل شکسته شدن کریستال میترا بود و یک تکه اش دقیقاً کنار دامنم جاخوش کرد.

سر جا نشست و موبایل را نگاه کرد. شماره ناشناس بود و جز من کسی نمی دانست تماس گیرنده احسان است من هم که خب...مرده بودم.

این بار گوشی را جواب نداد. خاموشش کرد و هراسان از جا جست لباس هایش را پوشید و از تلفن ویلا شماره ی ایران را گرفت. آن طرف خط برادرش گوشی را برداشت و هومن با صدای گرفته و دو رگه گفت: باز زنگ زد. به خدا

برادرش کف دستش را روی موهایش فشار داد و پایین آورد تا نزدیک دهانش.

معلوم بود کلافه است. نفس عمیقی کشید که صدایش توی گوشی و از هزاران کیلومتر دورتر شبیه زوزه ی باد میان تونلی تاریک بود. بعد آرام گفت: بچه تو چقدر ترسویی. خب اگه این قدر هراس داری شماره رو عوض کن

هومن نشست روی تخت و مثل دختر بچه ها گریه کرد: اگه اینجا رو پیدا کرده باشن چی مجید؟

مجید به مشتری شان نگاهی انداخت و از آنجا بیرون آمد. گلویش متورم شده بود و وقتی می خواست حرف بزند به سختی خودش را کنترل می کرد تا داد نزنند. با صدایی مرتعش گفت: تو شعور نداری؟ هر ماه اورت اورت پول می ریزن به حسابت خب خبر مرگت برو یک جای دیگه کرایه کن. عرضه ی این کار رو هم نداری؟

هومن بغضش را فرو خورد: من می ترسم به بابا بگو کارم رو درس کنه برم کانادا اینجا موندنم دیگه خیلی مصیبت شده به خدا

مدام قسم می خورد و من چندشم می شد. التماس می کرد و اگر احسان هم مثل من او را در این حال می دید هیچ وقت فکر آزارش را هم در سر نمی پروراند.

احسان ولی همانجا ایستاده بود و منتظر به پنجره ی ویلا نگاه می کرد. زنی محجبه از کنارش رد شد و خیره نگاهش کرد. او هم حس خشم را از وجود شوهرم درمی یافت برای همین بود که قدم تند کرد و از پیچ کوچه ناپدید شد.

هومن بالاخره بر خودش مسلط شده بود و برادرش را تهدید می کرد: برمی گردم ایران

مجید عصبانی مشت به دیوار کوبید و داد زد: گه خوردی مگر دست خودته

گوشی را قطع کرد و هومن به گوشی خیره ماند. نمی دانم از چه می ترسید. دو بار زنگ زدن احسان؟ مگر خبر داشت که شوهرم دنبالش آمده؟

بلند شد پرده ها را کشید و در اتاق را قفل کرد. از آن طرف مجید را می دیدم که عصبانی و با سرعت ماشین را به سمت خانه ی پدرش می راند.

وقتی رسید در را گشود و پا به دو وارد خانه شد. پدرش هم دست کمی از پسرها نداشت. نشسته بود روبه روی زنی جوان و نیشش تا بناگوش باز بود. مجید غضبناک نگاهی به او انداخت و بعد چشمش را روی پدرش سراند و همانطور خیره ماند.

خیبری بزرگ بلند شد و گفت: چه خبره؟ سر آوردی؟

می خواست قدرت خودش را به پسرش نشان دهد. لحنش تند و شماتت بار بود اما مجید کوتاه نیامد: هومن زنگ زد

خیبری نیم نگاهی به دختر انداخت و قدم زنان به سمت اتاق انتهای سالن رفت. مجید هم دنبالش کرد در حالی که من هم شانه به شانه اش می رفتم. چه خوب بود اگر آدم ها می توانستند وقتی هم زنده هستند نامرئی شوند و به حرف کسانی که دلشان می خواهد گوش می کردند.

مجید گفت: این پسر دیگه حالم رو به هم می زنه. زنگ زده عین زن زار می زنه می گه می ترسم

خیبری متفکر دست هایش را در هم قفل کرده بود و روی قالی ابریشمی کف اتاق قدم می زد. قالی قشنگی بود قیمتش هم از آن پرایدی که من درونش مچاله شدم بیشتر بود، خیلی بیشتر.

خیبری از حرکت ایستاد و گفت: بهش بگو برگرده

مجید دهانش نیمه باز ماند و خیبری با لحن آمرانه ادامه داد: می ترسم بلایی سرش بیارن. بیخود که حرف نمی زنه

مجید گفت: اشتباه می کنه. آخه اون شب کسی ندیده که اگر دیده بودندش حالا راست راست اونجا راه نمی رفت

خیبری روی صندلی نشست و عرق پیشانی اش را با کف دست گرفت: شاید هم دیده باشن تو چه می دونی؟

مجید ساکت ماند و خیبری گفت: قشنگ بگو ببینم اون روز چی به تو گفت

مجید صندلی دیگری جلو کشید و گفت: هیچی نصفه شب زنگ زد گفت با یک عده دعوامون شده. می گفت توی کلوپ دعوا کردیم ولی دروغ می گفت. زنگ زدم شورکی آمارش رو در آورد. رفته بود خانم بازی الدنگ سیاه مست کرده بوده همین رفیق عنترش هم همراهش بوده. هر گندی زدن دوتاشون با هم بودن

– رفیقش الان کجاست؟

– اون که فرداش برگشت ایران

– خب؟

– این جور که شورکی می گفت داشتن تو خیابون عربده می کشیدن که چشمشون افتاده به دختره

- من نمی فهمم از اون هفته تا الان چرا دو روز پیش باید زنگ بزنه بگه چه گندی بالا آوردم

- ترسیده بوده خاک بر سر. راستش رو هم که نگفت. اگه خودم نگفته بودم ماجرا رو می دونم که حرف نمی زد

خبیری نفس عمیقی کشید و سری به تاسف تکان داد: این از اینجا که زده زن یه پلیس رو کشته اونم از اونجا که رفته تو کشور غریب دختر لت و پار کرده. کی این آدم می شه من نمی فهمم

مجید هم آه کشید: می ترسم بگم برگرد. اینجا نصف شهر به خونش تشنه هستن. حالا قضیه تصادفش با اون پلیسه به کنار. می دونی چندتا دختر رو اینجا قال گذاشته و به خاک سیاه نشونده؟

خبیری با دست روی پا کوبید: پسره ی الدنگ تا آبروی من رو نریزه دست بردار نیست. دیگه عqlم به جایی قد نیم ده تو بگو چکار کنم

مجید با زبان لب ترک خورده و خشکش را خیس کرد و آرام گفت: حالا می گم جاش رو عوض کنه تا بعد بینم چه فکری باید بکنیم. ولی من می گم الکی ترسیده آخه اگر هم دختره شکایت کرده باشه این جوری نیست که بهش زنگ بزنن میان کت بسته می برنش. پدر صاحبش رو درمیان

خبیری با سر حرف پسرش را تایید کرد: زنگ بزن بهش بگو جاش رو عوض کنه. خودم امروز براش پول می فرستم

اخم های مجید در هم رفت. شاید از این که یم دید پدرش برای لاپوشانی گندهای پسر ته تغاریش این طور پول خرج می کند حالش گرفته بود ولی چیزی نگفت و از آنجا بیرون رفت. سر راه نیم نگاهی به دخترکی که سر به زیر نشسته بود انداخت و بیرون رفت. در همان حال زیر لب زمزمه کرد: اون وقت می گه هومن کی آدم می شه. یکی نیست از خودش پیرسه

هومن همان طور توی اتاق چمباتمه زده بود و خبر نداشت احسان خیلی وقت است که رفته.

توی شهر و گشت می زد و نمی فهمیدم توی سرش چه می گذرد. باران دوباره شروع شده بود و احسان زیر باران با لباس های خیس باز هم سیگار می کشید. نمی دانم دلش برای هوای برفی ایران تنگ نشده بود؟

محسن ماشینش را گوشه ای پارک کرد و چند ثانیه به همان حال توی ماشین نشست و به در خانه ی دوستش زل زد. برف بند آمده بود و آسمان آبی آبی بود اما برف های گلی و سیاه شده کف کوچه را از ریخت انداخته بود. بالاخره در پرایدش را باز کرد و با هم راهی خانه ی شوهرم شدیم. دلم نمی خواست کنارش توی ماشین بنشینم. این قدر که از پراید بدم می آید. شال گردنش را محکم روی دهانش پیچید ولی هنوز سردش بود. خودش هم می دانست که این سرما از هوا نیست از داخل می لرزید. او هم نگران احسان شده بود و نمی فهمید چرا او باید بی خبر از خانواده برود. شب قبل وقتی توی تخت خواب غلت می زد به این فکر کرد که نکند رفته تا خودش را سر به نیست کند و عذاب وجدان گرفت. غلت و واغلت های پشت سر همش می گفت که ناآرام است. خبر نداشت همین حالا احسان در مالزی رو به روی پنجره نشسته و به باران بی وقفه نگاه می کند.

زنگ در را فشار داد و در خیلی زود باز شد. پیش از آمدن تلفن زده بود تا منتظر بمانند. مادرشوهرم به زحمتو بااحتیاط مسیر یخ بسته تا جلوی در را رفت و محسن شرم زده گفت: مواظب باشید حاج خانوم زمین لیزه مادرشوهرم زل زد توی چشم های محسن انگار این طوری می توانست بفهمد پسرش کجاست. محسن پرسید: هنوز زنگ نزده؟

و ناامیدی دوید توی نگاه مادرشوهرم: نه به شما هم زنگ نزده؟

هنوز جمله ی دوم روی زبانش نیامده بود که اشکش سرازیر شد. محسن دستپاچه گفت: حالا چرا گریه می کنید؟ بچه کهنیست پیداش می شه

مادرشوهرم چرخید طرف در سالن: بفرمایید. ببخشید دست خودم نیست محسن جان

همیشه او را محسن جان صدا می زد. همشیه می گفت او هم پسرش است. بر عکس من، مادرشوهرم این پسر قد بلند را خیلی دوست داشت و من جرات نداشتم جولی رویش از او بد بگویم. اصلاً چلوی هیچ کدامشان نمی توانستم از چرت و پرت گفتن های محسن بد بگویم. نه مادرش و نه احسان. یک بار مادر شوهرم برایم تعریف کرد چقدر دلش می خواست محسن دامادش باشد و من تعجب کردم. وقتی به احسان گفتم او تعجب نکرد پوفی کرد و گفت: چی بگم؟

بعدها فهمیدم که هانیه چقدر محسن را دوست داشته و اگر احسان زبان باز می کرد و یک جوری محسن را از این علاقه خبر می کرد حالا او دامادشان بود. هیچ وقت نفهمیدم چرا این کار را نکرد. شاید او هم از لوده بازی های دوستش دل خوشی نداشت ولی به من هم اجازه نمی داد درباره اش حرف بزنم.

محسن وارد سالن پذیرایی شد و مادرشوهرم رفت تا چایی بریزد. محسن نگاهی به سر و روی خانه انداخت. مثل همیشه مرتب بود حتی گم شدن احسان هم مانع وسواس مادرشوهرم نمی شد. او بر عکس مامان بود که وقتی غصه داشت دست و دلش به هیچ کاری نمی رفت. می افتاد به جان خانه و می سایید. وقتی من مردم تمام ملافه ها یش را شست. قالی ها را زیر و رو کرد و پنجره ها را هم پاک کرد. احسان همان وقت ها خزید گوشه ی اتاقش و وسوسه

شد تریاک بکشد. همان وقت ها که مادرشوهرم داشت لکه های روی دیوار را پاک می کرد لکه ی غم روی دل شوهرم بزرگ و بزرگ تر شد.

محسن چشمش افتاد به عکس هانیه که با چادر سفید می خندید و به شوهرش نگاه می کرد. سر به زیر انداخت و لبش را به هم فشرد. خنده ام گرفت. پس او هم از هانیه خوشش می آمد. ولی چرا؟ چرا نیامد خواستگاری؟

مادر شوهرم با سینی چایی و پیش دستی های آرکوپال گل ریز برگشت. این آرکوپال ها را خیلی دوست داشت فقط برای مهمان های عزیزش می آورد توی دست حالا هم که محسن آنجا بود.

نشست و هنوز چایی تعارف نکرده شروع کرد به نالیدن: به خدا پا دردم دیگه خواب برام نگذاشته. بابای بیچاره ش که دیگه گفتن نداره. نمی دونم چرا این جور می کنه. نمی دونم به خدا. نی گم نکنه دوباره رفته دور مواد؟ اصلاً چرا بهش مرخصی دادن؟ مگر توی اداره اینا کار نیست که مرتب بهش مرخصی می دن؟

آن قدر تند سوال می کرد که محسن نمی توانست جواب بدهد. بالاخره حرف مادرشوهرم را برید: الان از اداره ی احسان میام. گفتن مرخصی استعلاجی گرفته

مادرشوهرم خشکش زد. گوشه ی روسری اش را مرتب کرد: استعلاجی برای چی؟

محسن فهمید که نسنجیده حرف زده، باز هم بدون فکر دهان باز کرده بود. دستپاچه گفت: نه نگران نباشید. لابد بهش مرخصی ندادن برای همین. دو روز دیگه باید برگرده وگرنه توییح می شه

- یعنی برمی گرده؟

- ایشالا اومدم همین رو بهتون بگم

- یعنی حالش خوبه؟

هم محسن و هم من خندیدیم. انکار که محسن علم غیب داشت. لبخندش را خورد: ایشالا که خوبه نگران نباشید

- به خدا خواب ندارم. دیشب دم اذن خوابم برد پناه بر خدا دیدم دست زنش رو گرفته لباس هاش خونی خونی بود. گفتم احسان امدر چطو شده؟ چرا تنت خونیه نگام کرد هیچی نگفت... همچین هراسون از خواب

باز هم گریه امانش را برید. حیف شد. دلم می خواست توی خوابش بودم و می دیدم چه دیده ولی می گویند خواب مادرها راست است. می گویند مادرها درباره بچه اشان خواب راست زیاد می بینند و اگر این طور باشد

محسن خم شد از توی جمعبه ی دستمال گاغذی یک برگ بیرون کشید و داد دستش: نکنید با خودتون این کارها رو خدا هم خشمش می گیره ها. مگر نگفتن خون خواب رو باطل می کنه؟

مادرشوهرم سرش را تند تکان داد گویی خودش هم دلش می خواست همین طور باشد. خودش هم دوست داشت خونی که دیده خوابش را باطل کند. دستمال زیر اشک هایش خیس خیس شدند. آن را انداخت توی دامنش و یکی دیگر برداشت: میترا خانوم بهت زنگ زد؟

محسن جابه جا شد: بله

فقط یک کلمه «بله». از سوال مادرشوهرم معذب شده بود. مثل کسی که کار خلافی کرده و حالا غافلگیرش کرده باشند. من و من کنان گفت: هانیه خانوم

داشت از هانیه می پرسید تا از میترا حرف نزنند.

- هانیه خانوم نظری نداره که ممکنه کجا باشه؟

- نه مادر. اون طفلک هم از من نگران تر. دیگه از بس شب و روز اینجا بوده شوهرش هم کلافه شده. امروز هم می خواست بیاد من نگذاشتم

محسن نگاهش را از چشم های خیره ی مادرشوهرم دزدید و دوخت به گل های قالی. کنار پایش یک لکه ی چایی ریخته بود. با انگشت روی لکه فشار داد و از جا بلند شد: حالا شما این قدر بی تابی نکن. دو روز دیگه اگه پیداش نشد می سپرم به بچه ها ببینن می تونن ردی ازش پیدا کنن یا نه

آه کشیدم. آهی بی صدا و سرد. چطور می خواستند پیدایش کنند. او حالا با چشم های طوسی و موهای کوتاه، با پاسپورتی که اسمش توی آن بهروز مقتدایی بود داشت توی مالزی پرسه می زد و شب و روز قاتل من را یکی کرده بود.

مادرشوهرم اصرار کرد تا دم در همراه محسن برود ولی او نگذاشت. کاش که می گذاشت. این طوری دلش آرام می گرفت. خیال می کرد کنار احسان ایستاده و او را بدرقه می کند ولی محسن است دیگر. پرت از همه چیز. پرت از همه جا.

همان قدر که توی دل مادرشوهرم و دور و بری هایش به خاطر احسان و گم شدنش ولوله به پا شده بود اینجا توی خانه ی خودمان اوضاع می رفت تا آرام شود. مامان در اتاقم را قفل کرده بود و امروز یک میهمانی درست و حسابی ترتیب داد. خاله هایم میهمان مامان شدند و دور هم نشستند و با هم خندیدند. سروین ولی غایب بود چون مازیار

بهش زنگ زده بود و هم من و هم مامان از دستش دلخور بودیم. مامان به خاطر عوض شدن های رفتار سروین و من به خاطر این که نتوانسته بود مقابل او مقاومت کند.

همان وقت که مامان کیک گردویی را از فر درآورد و من بوی آن را در خاطرم زنده کردم سروین توی کافی شاپ داشت با چنگال دل و روده ی کیک فندقی خودش را بیرون می ریخت. مازیار مقابلش نشسته بود و هی نیشش باز می شد.

مامان کیک را برید و آه کشید. باز هم من. می دانست که من چقدر کیک آجیلی دوست دارم مخصوصاً گردویی اش را. یک تکه بزرگ برای بابا و سروین کنار گذاشت و یک برش دیگر هم توی بشقاب طوق صورتی من گذاشت. ترسیدم. ترسیدم که عقلش را از دست داده باشد. چند روز می شد که قرصش را نمی خورد و بابا هم دیگر اصراری برای این کار نداشت.

اما این کار مامان.... سروین کیک را عقب راند و گفت: چرا زنگ زدی؟

مامان بشقاب ها را پر کرد و به سالن برد. بعد برگشت و بشقاب من را برداشت و برگشت. خیالم راحت شد.

مازیار گفت: خواستم حالت رو ببرسم

سروین پوفی کرد و مازیار دستش را جلو آورد: سروین جونم عزیز دلم چرا این قدر اخم کردی؟

حال هردومان بد شد. از این قربان و صدقه رفتن ها خوشم نمی آمد. دل آدم را نمی لرزاند. سروین هم همین حس را داشت. لبش را کجکرد: چون نمی خواستم ریختن رو ببینم

اعتماد به نفس سروین بیشتر از قبل شده بود. حالا که حال مامان خوب بود و بیشتر با هم حرف می زدند و بابا هم از لاک خودش بیرون آمده بود سروین شده بود همان دختر مغرور و سرکشی که می شناختم. مازیار انگار یادش رفته بود که سروین از اول همین طور بوده، عقب کشید و با غیظ غر زد: خب نمی اومدی چرا اومدی؟

سروین از جا بلند شد و مازیار مچ دستش را گرفت: بشین چرا جوش میاری

مامان بشقاب من را گذاشت روی زانویش و یک تکه کیک را خورد و رو به خاله فرزانه گفت: خوب شده نه؟

خاله با لذت کیک را جوید: مٹ همیشه عالی. اصلاً کیک های فریده خانم یک چیز دیگه س

خاله مینو گفت: قربونت فریده جون اگه زیاد پختی یک تکه بگذار ببرم برای پارسا. بچه م تا دم در اومد دنبالم هی گفت اگه خاله کیک پخته بود واسه منم بیار

مامان با دست آرام روی گونه ی خودش کوبید: چرا نیاوردی بچه رو؟

کیک پرید توی گلوی خاله مینو و خاله فرزانه به جاش گفت: حوصله داری فریده. می اومد اینجا دیوونه مون می کرد

اگر هر وقت دیگری بود خاله مینو به دفاع از پسرش غر می زد ولی این بار حرف نزد. چون خوشحال بود خاله فرزانه به دادش رسیده. من نشسته بودم وسط خاله هایم و خنده ام گرفته بود که این طور با هم دست به یکی می کردند و به داد هم می رسیدند.

خاله مینو پسرش را نیاورده بود چون می ترسید مامان بساط آبغوره گیری راه بیندازد و پارسا افسرده شود. مامان آرام گفت: باشه براش می گذارم

او هم فهمیده بود جریان چیست ولی ترجیح داد حرفش را نزند. هیچ کدام از خاله هایم باور نمی کردند مامان حالش خوب شده باشد و حالا با دیدن صورتش که گل انداخته بود و با خوردن کیک که مزه اش مثل قبل عالی شده بود خیالشان راحت بود.

سروین نشست روی صندلی. حالا من توی کافی شاپ بودم. دست به سینه روبه روی سروین و پشت سر مازیار. مثل ملکه ی عذاب و منتظر بودم بینم عاقبت سروین با این پسره الدنگ چه می کند. سروین کیک را هل داد طرف مازیار: بخور

مازیار ذوق زده یک تکه برداشت و نزدیک دهانش برد ولی بعد چنگال را گرفت طرف دهان سروین. لب های صورتی و خش فرم سروین باز شد و کیک را بلعید و دیگر کاری نمانده بود که من بکنم. آشتی کرده بودند.

عصر خاله ها کمک کردند و بشقاب ها را شستند. خاله مینو احوال سروین را گرفت و مامان هم چیزی سرهم کرد و حواله ی خاله کرد. خاله فرزانه گفت: کی درسش تموم می شه دیگه این سروین خانم

نباید این سوال را می کرد. خاله مینو پشت سر مامان و رو به خاله فرزانه بود. سری به تاسف تکان داد و تا خواست حرف توی حرف بیاورد مامان گفت: یک ترم عقب افتاد به خاطر

خاله فرزانه خودش کار خراب را درست کرد: اگه بدونی کاویان چقدر نگرانشه

کاویان پسر خاله ام بود. کاویان سروین را می خواست. کاویان کاویان مامان تند پیش دستی ها را خشک کرد و بینشان سکوت برقرار شد. کاویان خاطر خواه سروین بود ولی سروین هیچ احساسی به او نداشت.

حرف ها زده شد و کمی درباره برفی که باریده بود حرف زدند و خاله مینو با ذوق درباره ی ادم برفی کار دست پارسا و باباش حرف زد و بعد رفتند و خانه خالی شد. مامان نشست و یک آن ترسید. از تنهایی ترسید. چشم هایش میخ شده بود به در اتاقم. نخواست دوباره توی خودش فرو برود. بلند شد زنگ زد به سروین که داشت قدم زنان خیابان بلند را پایین می آمد. مازیار دستش را گرفته بود به بهانه ی سر نخوردن و بیشتر برای ابراز عشق.

سروین گوشی را جواب داد و بعد رو به مازیار گفت: من دیگه باید برم. مامان تنهاست

خوشحال شدم. از این که می دیدم سروین نگران تنهایی مامان است خوشحال شدم و دعا کردم هرچه می خواهد پیش بیاید خیر و خوشی باشد.

هوا دوباره ابری شده و همه دعا می کنند باران بیاید. دل همه باران می خواهد تا این یخ های کثیف گوشه و کنار خیابان ها را بشوید و با خودش ببرد. میترا دیگر چاره ای نداشت تا به آژانس حمل بار زنگ بزند و کارتن هایش را سوار کند و راهی خانه ی جدیدش شود. فقط او بود که دلش باران نمی خواست چون می دانست اسباب کشی توی باران مصیبت است. داشت به کارگرها دستور می داد کدام کارتن ها را با دقت بردارند که موبایلش زنگ خورد. شماره ی محسن را ذخیره کرده بود. به اسم آقای ایکس. برای این کارش خیلی دلیل ها داشت و من فقط یکیش را می دانستم. اسم محسن آقای ایکس بود چون او نمی دانست او چطور آدمیست. هنوز هم به احساس من نسبت به محسن اعتماد داشت و نمی توانست قبول کند من بی دلیل از او بدم بیاید.

دکمه را فشرد و محسن آن طرف خط نیشش باز شد. انگار که میترا او را می دید. به خنده گفت: حالتون خوبه میترا خانم؟

میترا اخمی کرد و غر زد: نه چرا حال خوبی آقا محسن. دارم اسباب کشی می کنم توی این هوا

محسن هم اخم کرد: چرا خبرم نکردین پیام کمک

میترا ندانست چی بگوید. کنار گوشش آرام گفتم: بگو خیلی ممنون اینجا حمال زیاد دارم

میترا گفت: خواهش می کنم لطف دارید دیگه مزاحم شما نشدم

محسن بی درنگ گفت: میام الان

تا میترا خواست حرفی بزند گوشی قطع شد. بارها تقریباً سوار شده بودند که محسن با پرایدش رسید. میترا پالتوی سرخابی اش را پوشیده بود با بوت های مشکی و شال صورتی. اصلاً به پوست سبزه اش نمی آمد. صدار گفته بودم به او رنگ های زرد و نارنجی بیشتر می آید ولی مرغ یک پا داشت.

دلم می خواست من هم حق انتخاب داشتم تا عوض این لباس عروس پاره پوره و ریش ریش یک لباس زیبا بپوشم ولی من مرده بودم و این برای بار هزارم بود که به خودم یادآوری می کردم.

میترا خندان سر توی ماشین کرد: به موقع رسیدین. الان می خواستم زنگ بزنم آژانس بیاد دنبالم

محسن در را گشود و میترا سوار شد. محسن توی آینه نگاه کرد: چرا آژانس؟

- خب توی خونه ی جدید کسی نیست اسباب من رو تحویل بگیره

حالا وقتش بود تا محسن از میترا بیشتر بداند. چه بهانه ای بهتر از این: مگه شما اینجا...

میترا فکرش را خواند و خیلی مختصر گفت: نه

بعد رو به راننده ی کامیون گفت: آقا پشت سر ما بیاید

راننده گفت: ادرس رو داریم

میترا ولی لجبازی کرد: گم می کنید یک وقت. بیاید پشت سر ما

محسن ماشین را روشن کرد و راه افتادند. هردوشان ساکت بودند. من روی صندلی عقب نشسته بودم و منتظر بودم

بینم محسن بالاخره کی شروع می کند به حرف زدن از خانه ی احسان. دهان باز کرد: صاحب خونه ی جدید که

مشکلی با تنهایی شما نداره

نه انگار قرار نبود درباره ی احسان حرف بزنند. میترا پنجره را کمی پایین کشید و سوز سردی توی ماشین پیچید: نه

یه خانم تنهاست. مثل خودم

محسن گفت: چه خوب

و من خندیدم. باز هم چرت گویی اش شروع شد. میترا حرصش گرفت: این که تنهام خوبه؟

محسن نگرفت منظور میترا چیست: ها؟

میترا حرفش را تکرار کرد ولی سر چهارراهی رسیده بودند که من تصادف کردم. میترا آه کشید و محسن گفت:

همین جا بود نه؟

اشک دیود توی چشم های میترا: هنوز هم که هنوزه از این جا که رد می شم حالم بد می شه

محسن سر تکان داد: احسان هم همین جور بود. یک مدت اصلاً از اینجا رد نمی شد. اصلاً سوار ماشین من هم نمی

شد. می گفت از پراید بدم میاد

میترا زمزمه کرد: حق داره

چراغ سبز شد و راه افتادند. کامیون پشت سرشان بود و دوباره ساکت شده بودند. صدای زنگ موبایل میترا سکوت را شکست. شماره را نگاه کرد و انگشت های پایش را توی کفش فشار داد. شاید هم نه. هر وقت دستپاچه می شد این کار را می کرد و من می دانستم دیدن شماره ی دکتر صباحی باید دستپاچه اش کند.

خیلی وقت بود کاری به کار هم نداشتند و نمی دانم چرا حالا یادش افتاده بود به میترا زنگ بزند. شاید صاحبخانه خبرش کرده بود. شاید هم دل به دل راه داشت و حس می کرد میترا حالا کنار یک مرد دیگر نشسته است.

گوشی را انداخت ته کیفش و محسن پرسید: کی بود

امان از دست خل بازی های این پسر. من نمی فهمم هانیه از چی این پسر خوشش آمده بود. میترا گفت: بیچید سمت راست

و محسن بالاخره فهمید فضولی بیجایی کرده: رفتم پیش مادر احسان

میترا چشم به جلو داشت و حواسش جای دیگری بود: هوم خب؟

- از ناراحتی داشت سخته می کرد بنده خدا. گفتم تا فردا باید پیداش بشه

موبایل دوباره زنگ خورد و میترا این بار ریجکت کرد. محسن حرفی نزد و بالاخره رسیدند. موبایل باز زنگ خورد و محسن کلافه گفت: اگر من مزاحم هستم برم بیرون شما گوشیت رو جواب بده

میترا بی خیال گفت: از بیمارستانه. من که نمی تونم وسایلم رو ول کنم به امان خدا می تونم

لحنش عصبی و پر خاشگرانه بود. محسن عقب نشینی کرد: نه

رسیدند و در را گشودند و کارگراها در چشم بر هم زدنی کارتن ها را بردند طبقه ی دوم و میترا بالاخره وارد خانه ی تازه اش شد. یک خانه ی قدیمی دو طبقه که پایین آن یک زن تنها زندگی می کرد به قول خودش.

محسن دستی به کارتن ها کشید: می خواهید کمک کنم بازشون کنید؟

میترا دو دل بود. یک دلش پیش تلفن بود و یک دلش می خواست محسن بماند و کمکش کند وسایل سنگین را جابه جا کنند. عاقبت گفت: الان خسته هستم. ممنون که اومدین

محسن رفت و میترا پرید سمت تلفن. هشت تماس از دست رفته همه اش از دکتر صباحی. سر انگشتانش یخ کرده بود. خواست شماره اش را بگیرد که دوباره زنگ خورد. گوشی را جواب داد و صباحی گفت: گم شو بیا پایین

و من در خودم مچاله شدم. میترا سرزنده و خوشحال، میترا پر شر و شور جولی این بی صفت می شد یک بره ی دست و پا بسته. دلم برایش سوخت که آن طور هراسان پله ها را دو تا یکی کرد و رسید جلوی در. صبحی چند دقیقه بعد ظاهر شد. با چشم های پف کرده و صورت اخمو. همان چیزی که من همیشه می دیدم. حتی وقت هایی که به خودش می رسید هم این اخم روی صورتش لکه می انداخت.

نگذاشت میترا حرف بزند، با خشم گفت: کی بود این پسره ی مزلف

میترا بغضش را فرو خورد: به تو چه

صبحی هلس داد داخل و میترا از ترس صاحبخانه آرام راه پله ها را پیش گرفت. صبحی پشت سرش بود و خس خس نفس هایش آزارم می داد. همان جا بود که ارزو کردم کاش زورم زیاد بود، کاش یک حجم توخالی نبودم و یک کشیده می خواباندم روی پوست شل و وارفته ی صورتش. کاش...

میترا در را زود بست تا صدای داد صبحی بیرون نرود. می لرزید و صبحی داد می کشید: واست خونه ی جدید پیدا کرده ها؟ بدبخت تو دیگه سی رو رد کردی فکر کردی کی تو رو واسه زندگی می خواد؟

میترا حق کنان گفت: هیشکی. تو از جونم چی می خوای گم شو

داد نمی زد. التماس می کرد. لحنش مثل کسی بود که تمنای عشق داشت ولی زبانش به زخم زبان می چرخید. صبحی نزدیکش شد: گم شم ها؟ حالت رو جا میارم

رفت و در را به هم کوبید. یکی از کارتن ها لرزید و تالاپ روی زمین افتاد. میترا آوار شد روی زمین و زار زد. حال خراب میترا دیوانه ام می کرد. رفتم پشت صبحی و زادم به پاهایش که پله ها را می دوید. دلم می خواست بتوانم با نگاه کاری کنم با سر برود توی دیوار ولی زل زدن هایم کاری از پیش نمی برد. آه کشیدم و صبحی توی پاگرد پایش پیچید.

خودش را کنترل کرد و انگشت سبابه اش محکم خورد به دیوار کنتکس و ترقی صدا کرد. از جا در رفته بود. همین هم خوب بود و دلم را خنک می کرد. می دانستم دردش چیست. می دانستم که میترا را می خواهد ولی فقط برای یک ساعت نهایتش یک روز. می دانستم میترا را دوست دارد ولی آن قدر ترسوست که حاضر نیست با واقعیت رو به رو شود و حالم از این دانستن ها به هم می خورد.

میترا نشسته بود میان کارتن ها و گریه اش بند نیامده بود. سرش را میان دو دستش گرفته بود و چند قطره اشکش ریخته بود روی سرامیک کرمی رنگ سالن. از جا بلند شد و از قاب پنجره ی سالن به حیاط نگاه کرد. برف های چرک گوشه ی حیاط در آن هوای ابری منظره را دلگیر کرده بود. آسمان برقی زد و باران شروع شد. همراه چشمان میترا که بند نیامده دوباره می بارید.

احسان نیمه شب از آپارتمان سوت و کورش بیرون زد. لباس سیاهی پوشیده بود و تند قدم برمی داشت. نیمه شب بود. همه جا خلوت. تک و توک جوان های پاتیل از در کلوپ های شبانه بیرون می زدند و فحشی نثار زمین و زمان می کردند. هرکس به زبانی. بیشترشان سیاه پوست بودند و احسان مراقب بود میانشان گیر نیفتد. سیاهان درشت اندام که دوتا و سه تا با هم از در کلوپ ها بیرون می زدند. شیشه ها سیاه بود و از بیرون هیچ چیز معلوم نبود.

احسان پیاده می رفت و یک ساعت طول کشید تا عاقبت از حرکت ایستاد. مقابل یک کلوپ شبانه در کوچه ای باریک ایستاد و سعی کرد نفس نکشد. لابد باز بوی ماهی گندیده در مشامش پیچیده بود. مردی جوان زیر بازوی دختری را گرفته بود و او را به سمت روشنایی می برد. دختر رنگش پریده بود و مرد دهان باز کرد و به زبان ما گفت: الان می رسیم. لابد دنگی نیش زده

دختر می لرزید و احسان خودش را عقب کشید و توی تاریکی گم شد. آن طرف تر یک درمانگاه کوچک زیر تنها چراغ آن خیابان تاریک روشن شده بود. دختر مدام می نالید. به زبانی غریب و مرد به فارسی دلداری اش می داد. احسان رفتنشان را نگاه کرد و این پا و آن پا شد. باران بند آمده بود و هوا دم داشت ولی احسان توی لباس یقه کیپ و شلوار گشاد مشکی بیشتر از حد معمول عرق می ریخت.

دو نفر از کلوپ بیرون زدند و شوهرم هوشیار شد. توی تاریکی صورتشان معلوم نبود و او کمی جلو رفت و باز به عقب برگشت. حتماً آمده بود دنبال هومن خیبری. نمی دانم از کجا ولی می دانست که پاتوقش همین کلوپ است ولی او نمی دانست و من می دانستم که دیگر اینجا نمی آید. از وقتی این جا هم گند بالا آورده بود نمی توانست برگردد.

باز هم منتظر ماند و قدم رو تا ته کوچه رفت و برگشت و هردومان سر جا خشک شدیم. احسان یک بار یک حرفی زده بود که هیچ وقت از خاطر من نرفت. توی ماشین نشسته بودیم که ماشینی با سرعت از کنارمان رد شد. ویراژ می داد و مارپیچ می رفت. پسری جوان تا نیمه از شیشه بیرون زده بود و لباسش را توی هوا می چرخاند. پرسیدم: مسته؟

حرکت ماشین را کند کرد: شایدم اکس زده

پوفی کردم و او گفت: اینشتین می گه دو چیز حد و حصری نداره یکی جهان هستی یکی هم حماقت بشر

حالا مطمئن بودم اینشتین حرف به جایی زده. هومن خیبری از در کلوپ بیرون آمد و من به اندازه ی حماقتش فکر کردم. مست نبود، برعکس هوشیار هوشیار گام برمی داشت. شاید هم احمق نبود. فقط آمده بود سر و گوشی آب بدهد ببیند فهمیده اند آن کسی که نیمه شب آن دخترک را لت و پار کرد او بوده یا نه.

احسان با احتیاط پشت سرش گام برداشت. من جلوی هردوشان بودم. از مقابل چراغ روشن درمانگاه رد شدند. هرکدام به فاصله. نگاهی به داخل درمانگاه انداختیم. هم من و هم احسان. دخترک ولو شده بود روی صندلی های درمانگاه و مرد داشت به انگلیسی حرف می زد.

هومن دوباره توی تاریکی گم شد. سر پیچ به خیابان اصلی می رسیدند. احسان قدم تند کرد. هومن صدای قدم هایش را شنید و پا به دو گذاشت و پرید توی تاکسی. احسان ولی دنبالش نرفت. تاکسی بعدی را گرفت. یک پول اضافه هم داد تا تندتر برود. نمی دانم هومن برمی گشت خانه اش؟ یعنی این قدر احمق بود؟ احسان چطور؟ می رفت آنجا منتظرش بماند؟ فکر نمی کرد هومن پلیس خبر کند؟ حالا به هر بهانه ای. کاش یکی بود حرفی را که آن شب به من زده بود به خودش می گفت.

تاکسی رفت به محله ای دیگر. نه احسان می دانست که هومن جایش را عوض کرده. از ماشین پیاده شد و آرام به سمت خانه گام برداشت. اینجا خبری از ویلا نبود. یک مجتمع آپارتمانی بود با نگهبانی مقابل ورودی اش ولی خیلی شیک و تر و تمیزتر از مجتمعی بود که خودش در آن خانه اجاره کرده بود.

احسان در پناه دیوار ایستاد و هومن را دید که هراسان وارد مجتمع شد. آرام آرام به سمت مخالف رفت. مجتمع کنار اتوبان بود و تعداد آپارتمان هایش کم بودند. اینجا هم استخر بود و درخت موز و درخت های دیگر. دیوارهایش ولی کوتاه بودند و رد شدن از آن برای احسان کار سختی نبود ولی آنجا؟ مقابل چشم ماشین هایی که از اتوبان رد می شدند؟

روی زانو نشست و من کنارش ایستادم. آرام گفتم: پاشو. برو خونه بخواب. این کارا چیه می کنی؟

زیر لب زمزمه کرد: دیگه آخرشه

آه کشیدم و منتظر ماندم ببینم بعدش می خواهد چکار کند. دیوارها را دور زد و از ضلع دیگر شروع کرد به گز کردن پیاده رو. این ضلع مجتمع توی یک کوچه بود. یک کوچه ی تاریک با تک و توک لامپ های کم نور. نگاهی به دور و برش انداخت و از دیوار بالا پرید. زیر پایش سایبان پارکینگ مجتمع بود.

هومن اما آن طرف تر توی خانه نشسته بود و باز گریه می کرد. تلفن دستش بود و قسم می خورد یکی دنبالش می کرده. خبیری بزرگ دلداری اش می داد و مادرش مدام کسانی را نفرین می کرد که باعث آزرده گی بچه اش می شدند. کاش می توانستم بگویم دارد خودش را نفرین می کند. خودش بود که این زندگی را برای ته تغاری اش ساخته بود. خودش و شوهرش.

احسان پشت در آپارتمان ایستاد و یک جفت دستکش پوشید. تنم می لرزید و هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. این بود خاصیت مردن. ناتوانی محض که نتوانی حتی یک پر جابه جا کنی. آرام قفل در را باز کرد و وارد خانه شد. هومن سرگرم تلفن بود و نمی دانست کسی که ازش صحبت می کند حالا توی حمام کز کرده و منتظرش است.

توی تاریکی به چشم های خون گرفته ی احسان نگاه کردم و با بغض صدایش کردم. آه کشید. پرسیدم باز هم؟ می خواست آدم بکشد این بار به اختیار خودش.

این بار ناراحت نبود. کلافه نبود. مثل اولین بار که به سوی کسی شلیک کرد به هم ریخته نبود. هومن گوشی را قطع کرد و با حوله وارد حمام شد. تمام تنش خیس عرق بود و هنوز هق هق می کرد.

دلم برایش سوخت. پشت جلد این پسر شرور یک موجود نحیف و بی کس نشسته بود که دل آدم را می سوزاند. احسان سیم را توی دستش فشار داد. شاید او هم منصرف شده بود. هومن پرده ی حمام را کشید و احسان همان جا منتظر ماند. چرخید و دوقدم به سمت در برداشت. مدام می گفتم برو. برو و پشت سرت را هم نگاه نکن به این امید که احسان بفهمد. دستگیره ی در را چرخاند و هومن از پشت پرده بیرون پرید و خودش را به احسان آویخت. لباس به تن داشت. گویی از اول هم به همین بهانه آمده بود تا احسان را غافلگیر کند. احسان زیر دست های ستبر هومن تقلا می کرد و دامن من به تلاطم افتاده بود. در تاریکی حمام مثل دو سایه، مثل مرکبی سیاه در هم حل می شدند. بی هیچ صدایی و فقط با نفس های بریده بریده و کوتاه. احسان چرخید ضربه ای میان پاهای هومن زد و او از درد در خودش جمع شد و کف زمین افتاد. احسان چراغ را روشن کرد. هومن دست جلوی صورتش گرفته بود و به انگلیسی چیزهایی بلغور می کرد. فکر می کرد هرکی به سراغش آمده حتماً خارجی است. احسان لگدی به پهلوش کوبید و داد زد: خفه

هومن دست از جلوی صورتش برداشت و در و صورت احسان خیره شد. هر دو چشم به چشم هم دوختند و سکوت یک دقیقه ای هزاربار کش آمد. دعا می کردم هومن شوهرم را نشانسد. دامن لباسم در نوسان بود و بر صورت هومن موج می انداخت. سر خوردم سمت احسان و او را در بر گرفتم. سینه اش از تقلای زیاد هنوز بالا و پایین می شد و همین باعث تکان های پی در پی دامنم شده بود. هومن نیم خیز شد و نالید: توکی هستی؟ کی تو رو فرستاده؟

احسان خم شد روی صورتش: نمی شناسی؟

– نه... به جون بابام نمی شناسم تو کی هستی چی می خواهی؟

– خوب نگاه کن

با خشم حرف می زد. صدایش کاملاً عوض شده بود. عجیب هم نبود. بعد از چهار روز تازه اولین بار بود که حرف می زد آن هم به زبان مادری. هومن حتی از روی صدا هم نمی توانست بفهمد با کی طرف است رنگ چشم ها و موهای کوتاهش که دیگر جای خود داشت.

اصلاً او فقط یک بار احسان را دیده بود. آن هم از روی عکسی که بهش نشان داده بودند. گفته بودند این همان کسی است که با ماشینش تصادف کردی. همان پلیسی که به خونت تشنه است.

احسان روی دو پا نشست و هومن عقب عقب رفت تا به وان حمام چسبید: هرچی پول بخوای بهت می دم. فقط کاری به کارم نداشته باش

چشم هایش میخ شده بود به دستکش هایی که دستش بود. او هم حدس می زد آدم توی این هوا بی خود دستکش نمی پوشد. آدم عادی با دستکش نمی آید بالای سر یک غریبه مگر آن که...

احسان داد زد: بتمرگ مثل آدم

هومن پاهایش را روی زمین کشید و دستش را به لبه ی وان گرفت و نیم خیز شد: تو کی هستی؟

– من؟

باز هم میانشان سکوت نشست. هومن در خودش جمع شد و احسان شروع کرد: من اومدم انتقام همه ی اونایی رو که بدبخت کردی بگیرم.

هومن آب دهانش را فرو داد و شوهرم نزدیک تر شد: انتقام دخترایی که بیچاره کردی و ول کردی به امان خدا. انتقام زنم

هومن مچاله شده بغضش ترکید: به خدا من کاریش نداشتم. خودش هی نخ می داد. خودش می گفت از تو بدش میاد. خودش ... خرجش رو دادم بره بندازتش ولی قبول نکرد.. خودش گفت می خواد بچه ی من رو داشته باشه

از چه حرف می زد؟ دیگر کدام زندگی را از هم پاشیده بود؟ حالم را به هم می زد. اگر زنده بودم رویش بالا می آوردم یا حداقل آب دهانم را پرت می کردم روی دهان کثیفش.

احسان گذاشت تا او بیشتر بگوید و هومن زار زد: گفتم بهش برو بندازش بجسب به زندگیت گفت اگه ولم کنی خودم رو می کشم

– کشت؟

هومن ساکت شد. تازه می فهمید او کسی نیست که فکر می کند. من و من کرد: تو کی هستی؟

– حرف بزن. کشت؟

– نمی دونم

احسان جست زد رویش و گلویش را فشار داد. صورت هومن کبود شد و زبانش بیرون افتاد. دستش را شل کرد و هومن گفت: کشت کشت خودش رو کشت

سرش را به لب وان کوبید و هق هقش به آسمان رفت. احسان دهانش را محکم بست: خفه شو. ساکت شو

هومن صدایش را برید: فکر می کنی چرا؟ چرا این بلاها رو سرخودم میارم ها؟ می خوای من رو بکشی؟ فکر می کنی من خودم نمی خوام. بیا بیا

احسان خیره نگاهش کرد. این دیگر چه احمقی بود؟ چرا تحریکش می کرد؟

هومن ساکت شد. در چشمان احسان چیزی می دید که از آن می ترسید. در چشم های احسان مرگ را می دید. دهان باز کرد التماس کند شاید هم ابراز پشیمانی از حرفی که زده ولی دیر شده بود. احسان جراتش را پیدا کرده بود. پرید روی سینه هومن و گلایش را فشار داد. هومن تقلا کرد. دامن من تکان تکان خورد. چشم دوخت به چشم های هومن و جان دادنش را تماشا کرد. دست هایش چنگ می انداختند. پاهایش لگدمی پراندند اما زیر دست های احسان ناتوان می شد. بی جان و بی حرکت تر، صورتش سیاه شد. گردنش به یک طرف افتاد و چند لحظه بعد او را کنار خودم دیدم. ایستاده بود و نگاهم می کرد و نگران می پرسید: تو کی هستی؟

احسان بلند شد و نفسش را بیرون داد. چرخ می توی حمام زد و از آنجا بیرون دوید.

دوید تا آپارتمانش. یک نفس، بی وقفه. تا وقتی آفتاب طلوع کرد خیس از عرق در را گشود و کف سالن افتاد و چشم بست و خوابش برد.

هومن کنارم ایستاده بود و می پرسید: تو کی هستی؟

نگاهش کردم و گفتم: هنوز نفهمیدی چرا مردی؟ من همون کسی هستم که با ماشین زدی بهش. من عروس مرده ام.

حالا دو نفر شده ایم. حالا می توانم با یکی حرف بزنم ولی اصلاً دلم نمی خواهد با او حرف بزنم. او کسی است که این مکافات ها را درست کرده و کی دلش می خواهد با دلیل بدبختی اش درد و دل کند؟

هومن دنبال سرم می آید و مدام سوال می پرسد. از این که چرا لباسم از هم پاشیده، از این که چرا می تواند زندگی زنده ها را ببیند. از این که کی خبر می شوند که او مرده.

کلافه ام. کلافه و بیچاره. بدترین عذاب یک آدم بعد از مردن می تواند همین باشد. همین که با قاتلش همسایه شود. در ناکجا آبادی که معلوم نیست کجاست. نه دوزخ است نه برزخ. نه آسمان است نه زمین. یک جایی است میان زندگی و مرگ و تنها هم صحبتش قاتلش است.

به هومن گفتم: اون زنی که کشتی رو هم می بینی؟

گفت: نه. من فقط تو رو می بینم

– اونی که به خاطر تو خودش رو کشت کی بود اصلاً؟

نشست روبه رویم، کنار احسان که خوابیده. زل زد توی چشم هایم: اولین نفری بود که دیدم. اولین کسی که عاشقش شدم

– پس سپیده چی؟ اون عشقت نبود؟

بلند شد رفت جفت پنجره: نه. هیشکی دیگه عشق من نبود. این کارها رو می کردم که لج بابام رو دربیارم

– چرا؟ به بابات چه ربطی داشت؟

– قصه اش طولانیه. حالا کی بیدار می شه این احسان؟

برایم جالب است که عصبانی نیست. انگار خودش هم آرزوی مرگ داشته. نگاهش کردم و گفتم: خسته است. دو روزه نخوابیده. امشب هم پرواز داره که فکر نکنم برسه بهش

– چرا؟

– نمی بینی چطوری خواب مونده؟

– وقتی بیدار بشه تازه می فهمه چه غلطی کرده

– منظورت خفه کردن توئه؟

خندید. مثل شیطان خندید: آره. حالش رو می فهمم. روزی که فیروزه خودش رو کشت حس می کردم خودم بودم که کشتمش. این همه نوشیدن و دختر بازی از صدقه سر همون عذاب وجدان بود

– ماجرای شوهر من با تو خیلی فرق داره. اون اومد تو رو به جزای عملت برسونه

قهقهه زد: فرقی نداره باور کن. کشتن یک آدم کلاً چیز وحشتناکیه

– اون قبلاً هم آدم کشته. به یکی شلیک کرد و کشتش پس اگه قرار بود دیوونه بشه همون موقع می شد باز خندید. خنده هایش چندش آور بود. هربار که می خندید غبار خاکستری از دهانش بیرون می آمد: حالا می بینم

نگرانم کرده بود. نشستم کنار احسان و انگشت کشیدم روی موهایش. هومن هم همین کار را کرد و احسان از جا جهید و هراسان دور و برش را نگاه کرد. تمام تنش خیس عرق بود. لباسش به پوستش چسبیده بود و موهایش از دانه های عرق برق می زد. نفس نفس می زد و هومن از عمد دوباره روی تنش انگشت می کشید و قلبش را به نوسان وا می داشت.

گفتم: ولش کن. آزار داری؟

دست کشید: جالبه. می بینی وقتی دست می زنی بهش ...

– می دونم. خودم قبلاً همین کار رو کردم

– آهان.... حالا ما کجا هستیم؟

باز شروع کرده بود و کلافه می شدم. این جا توی دنیای مرده ها نباید کلافه شوی ولی انگار قرارهای ما فقط یک مشت حرف بی خود بودند. هر روز اتفاقی می افتاد و هربار شکل من، حالم و احساسم عوض می شد. مثل آن روز که زیر برف لکه های خون روی تنم شروع کردند به تپیدن. حالا هم کلافه بودم از سوال های هومن. گفتم: فکر کن جنازه ات دو ساعت دیگه بو می گیره. اینجا هوا خیلی گرمه. کسی هست خبر از حالت بگیره؟

شانه ای بالا انداخت: نه. فوقش بابام چندبار زنگ می زنه بعد وقتی دیدن خبری ازم نیست لابد مجید یا وحید میان دنبال می کنن

– وحید با سپیده روی هم ریخته می دونستی؟

– آره. خود سپیده زنگ زد گفت داداشت اذیت می کنه

– دروغ گفت. می خواست حرصت رو دربیاره. خودش هم بدش نمی اومد

– جهنم. دیگه چه فرقی می کنه. فعلاً که من و تنم شدیم دوتا چیز از هم جدا. نمی دونی چقدر حالم خوبه

– خوشحالی که مردی؟

ساکت ماند. هنوز نمی داند احساسش چیست. او قضیه اش با من فرق می کند. من قرار بود عروس شوم. برقصم و یک عروسی ام را قاچ بزنم. قرار بود آخر شب کنار احسان بخوابم و ناکام مانده بودم او ولی از درد جانکاهی می سوخت. اگر احسان هم خلاصش نمی کرد آن قدر نوشیدنی می خورد تا بترکد.

پرسیدم: فیروزه رو کی پیدا کردی؟

- سه سال پیش واسه چی؟

- توی این سه سال هیچوقت شد آرزوی مرگ کنی

پوزخند زد: جوک می گی؟ معلومه هزار دفعه شاید هم بیشتر. وقتی داشتم به شوهرتالتماس می کردم منو بکشه داشتی نگاهمون می کردی؟

- همش رو دیدم. نمی خواست تو رو بکشه داشت منصرف می شد خودت عین احمق ها از پشت پرده پریدی بیرون

- می دونی من از امپول زدن می ترسیدم. خیلی به خودم زحمت دادم تا دیگه نترسم. خیلی زیاد. بعد از اون هر وقت قرار بود یک کار ترسناک بکنم مدام پیش خودم می گفتم نترس. مث امپول زدن زود تموم می شه. اون موقع پشت پرده ی حموم بوی مرگ رو حس کردم مث بوی ماهی گندیده بود توی هوای بارونی. مث بوی خون بود. به خودم گفتم نترس مث امپول زدن بعدش پریدم بیرون

- ولی بدجور التماس می کردی. قبلش هم دیدمت که چطوری به بابات و داداشت التماس می کردی نجات بدن

- بلا تکلیفی بد دردی. از اون بدتر اینه که ندونی قراره چطوری بمیری. همین چیزا آدم رو می ترسوند. گفتمکه منادم ترسویی هستم از آمپول زدن هم می ترسیدم ولی همیشه دلم می خواست یکی بیاد منو خلاص کنه چون خودکشی کردن دیگه مث امپول زدن نیست می فهمی؟ فرق داره

همین بود. فرق من و او همین بود. او آرزوی مرگ داشت و به آرزویش رسید. من اما

احسان هراسان وسایلش را جمع کرد. ماشینی گرفت و راهی فرودگاه شد. هردومان کنارش نشسته بودیم. هومن سمت راست و من سمت چپش. مثل نکیر و منکر و نگاهش می کردیم. هنوز هم عرق می ریخت. تب داشت انگار. بلیتش را نشان داد. از گیت رد شد و بعد سوار هواپیما شد. من و هومن توی فرودگاه ایستادیم و مردی را دیدیم که با شانه های آویخته و تن تب دار از پله های هواپیما بالا می رفت. دلم برایش می سوخت. دلم برای شوهرم می سوخت. برای آن پلیس شریف که دستش را به خون کسی مثل هومن آغشته کرده بود و حالا می فهمید که حالش بهتر نشده است و شاید به خودش امید می داد که حتماً بعد خوب می شوم. حتماً

رفتنش را دیدم و زیر لب زمزمه کردم:

ای پرنده ی مهاجر

سفرت سلامت اما

به کجا می ری عزیزم قفست تموم دنیا

هومن نگاهم کرد و همراهم شد:

می گذره روزای عمرت

توی جاده های خلوت

تا بخوای برگردی خونه

گم می شی تو باغ غربت

دیدم که لباس عروسم کم رنگ می شود. تنم کم رنگ تر. دیدم که هومن به جای من بلند بلند می خواند:

آخرش یه روزی هجرت در خونه ت رو می کوبه

تازه اون لحظه می فهمی همه آسمون غروبه

. :: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ::

فصل دوم: دو راهی

فردا مامان و خاله هایم با بچه ها و چندتا از دور و بری ها می آیند سر خاک. همیشه تصور می کردم زمانی می رسد که سنگ قبرم ترک برداشته و علف های هرز از گوشه و کنارش بیرون زده اند ولی هنوز برای این اتفاق زود است. شاید بیست سال دیگر این طور بشود و بیست سال دیگر این که سنگ قبر من چه شکلی باشد اهمیتی ندارد. آن موقع شاید کسی یادش هم نیاید که من وجود داشتم. هومن می پرسد: چرا اهمیتی نداره. خیلی مهمه که کسی آدم رو از یاد نبره. حتی اگه مرده باشه

نگاهش می کنم و می خندم. او هم مثل روزهای اول من نگران است که دیگران فراموشش کنند. اگر بفهمد که یادآوری اش برای بقیه چقدر دردناک است حتماً از خیر این که بقیه یادشان بیاید که زمانی کسی به اسم هومن وجود داشته می گذرد.

هومن دور و بر قبر خودش می پلکد. یک سنگ مرمر سیاه باشکوه انداخته اند روی قبرش و عکسش را گذاشته اند توی یک قاب بزرگ بالای قبر. دست می کشد روی عکس: این مال وقتی که هنوز نیفتاده بودم به نوشیدن. می بینی چشم هام چقدر مظلوم هستن

راست می گوید. صورتش مثل یک نوزاد تازه متولد شده معصوم است. دلم به حالش می سوزد ولی به روی خودم نمی آورم. باید برگردم سر قبر خودم. احسان امروز صبح خوابم را دید. یعنی خودم رفتم به خوابش و پرسیدم: دیگه وقتش شده بیایی منو ببینی

می دانم که می آید. خودش هم حس می کند وقتش است بیاید. وقتی از مالزی برگشت گیج و مگ بود. در را باز کرد و یک راست رفت توی اتاقش. مادرش و پدرش شب را چشم بر هم نگذاشته بودند. به این امید که آن روز صبح پیدایش شود. محسن گفته بود مرخصی استعلاج اش کی تمام می شود و آنها تا وقتی زمان تمام شدن مرخصی برسد از خواب و خوراک افتاده بودند. هانیه هم بود. او اولین نفری بود که از صدای چرخیدن کلید توی قفل در از خواب پرید و پرده را کنار زد و احسان را دید. با موهای کوتاه و ریش بلند. تا برسد جلوی راهرو، پدر و مادرش هم بیدار شدند.

هومن کنارم ایستاده بود و پرسید: به نظرت حس می کنه روح من اینجاها می پلکه

نگاهش کردم: خب که چی؟

- هیچی. برام مهمه بدونم چه حالی داره

- تو که گفתי خوشحالی مردی. باید ارزش ممنون هم باشی

- باشه ولی می خوام ببینم عذاب وجدان می گیره

- گفتم که نه. ماجرای اون با تو فرق داره

بعد هومن خندید و گرد خاکستری اش پخش شد روی بازویم. عقب رفتم و گفتم: بیا شرط ببندیم

خوشحال از زمین کنده شد و چسبید به سقف. مثل یک شبیح سیاه نفرین شده، مثل همان موجودات ترسناکی که توی فیلم ها ازشان حرف می زنند. ولی من مرده ام و دیگر از این چیزها نمی ترسم.

بالا رفتم و روبه رویش ایستادم: قبوله؟

احسان از راهرو رد شد. جواب هیچ کس را نداد. از زیر دامن توری ام گذشت و از پله ها بالا رفت. هومن قدم زنان از روی سقف تا طبقه ی دوم رفت. من هم دنبالش.

گفت: اگر من بردم و عذاب وجدان گرفت باید با من بیایی مالزی

- برای چی؟

- که ببینی جنازه ام چطوری شده

- واسه چی؟

- دیگه اون به خودم مربوطه

شانه ای بالا انداختم و قبول کردم. مطمئن بودم اشتباه می کند. احسان رفت روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. هومن مثل عنکبوت بالای سرش به سقف چسبیده بود. ولی من پایین بودم. مثل عروس دریایی با دامنی که در هوای معلق شناور مانده بود. خانواده اش هم پشت در بودند. هانیه بهشان گفت: بگذارید بخوابه. بعد باهاش حرف می زنیم

ولی نتوانستند. چون صبح زود از خواب بلند شد. دوش گرفت. لباس فرمش را پوشید و از خانه بیرون رفت. من خندیدم و رو به هومن گفتم: به نظرت کسی که عذاب وجدان داره این جوری سرحاله؟

هومن از سقف پایین آمد: هنوز زوده. وقت زیاده

راست می گوید. ما به اندازه ی هزار سال شاید هم بیشتر وقت داریم.

احسان بالاخره سر و کله اش پیدا شد. با یک دسته گل لیلیوم آمده بود ولی من گل رز را بیشتر دوست دارم. گل رز صورتی. هومن می گوید: چرا لیلیوم خریده پس؟

نمی دانم چرا. شاید چون خودش همیشه دلش می خواست من به جای گل رز لیلیوم دستم بگیرم. این را به هومن نمی گویم چون خوشحال می شود. از این که ببیند احسان علاقه های خودش را دنبال می کند آن هم وقتی وقتی می خواهد سر قبرم حاضر شود خوشحال می شود.

هردومان پشت سرش ایستادیم و او قدم زنان از ورودی گورستان وارد شد. یک جاده ی بلند که دو طرفش خانه ی مرده ها بود. خانه ی ما. شاید همین حالا در دنیای مرده های دیگر هم کسانی داشتند پرسه می زدند ولی من و هومن نمی توانستیم آنها را ببینیم. ما فقط در دنیایی که بستگانمان در آن پرسه می زدند حاضر بودیم.

احسان از اطلاعات گورستان آدرس دو قبر را گرفت. هومن هیجان زده گفت: گلا واسه منه. گلا واسه منه

چنان خندید که شانه ام خاکستری خاکستری شد. قبر من و هومن در دو ضلع متفاوت گورستان بود. من در شرق بودم و او در غرب. گفتم: می دونستی می گن شرق یعنی بهشت

اخم کرد: کی این چرت و پرت ها رو گفته

بلند خندیدم: همونی که گفته غرب یعنی جهنم

پوفی کرد و داد زد: چرت نگو. چرت نگو

احسان پیچید به سمت غرب. با گل های لیلیوم. پاهایش نمی لرزیدند. محکم گام برمی داشت. گل ها را چنان می فشرد که سر انگشت هایش سفید شده بود. سبزینه از ساقه های گل می چکید. اگر کمی بیشتر فشار می آورد ساقه ها دو نیم می شدند.

هومن زد روی شانه اش: هوی چته؟ هنوز عصبانی هستی؟

غیظ کردم: تو چته؟ تو چرا عصبانی هستی؟

- نمی بینی چطوری ساقه ی گلا رو فشار می ده؟ انگار گلوی منه

چشم جمع کردم و به گردنش نگاه کردم. دور گردنش سیاه شده بود. هرچه احسان بیشتر فشار می آورد طوق دور گردنش تیره تر می شد.

احسان بالای قبر رسید. دور و برش را پایید مبدا کسی آنجا باشد. در آن وقت صبح هیچ کسی در گورستان پرسه نمی زد. او تنها میان گورها ایستاده بود و به عکس داخل قاب زل زده بود. گل ها را گذاشت روی قبر و من گفتم: احسان لیلیوم خیلی دوست داره. فکر کنم آورده واسه تو که ببخیشی

هومن خندید و بعد گریه کرد. اشک نداشت فقط صدای گریه اش می آمد. نشستم کنار احسان و گفتم: اون خودش می خواست خودکشی کنه

رو کردم به هومن: دروغ می گم؟

هومن هنوز گریه می کرد. داد زدم: چته؟

ساکت شد و بعد با صدایی حزن آلود گفت: کاش منم فرصت داشتم از اونایی که اذیتشون کردم طلب بخشش کنم

آرام گفتم: ولی طلب بخشش هم چیزی از عذاب وجدان کم نمی کنه. یادت رفته مگه؟ تو شرط رو بردی. احسان عذاب وجدان داره

یادم به وقتی افتاد که با هومن به مالزی رفتیم. به وقتی که احسان از عذاب وجدان نعره کشید. تن هومن چندش آور و باد کرده بود. حتی حالا هم از یادآوریش دیوانه می شوم. خودش هم همین طور.

هومن پرسید: کجا می خواد بره

جوابش را ندادم و به محسن نگاه کردم. این چهارمین بار بود که خودش را جلوی آئینه برانداز می کرد. معلوم بود گلویش پیش میترا گیر کرده، میترا ولی نه. حالا شوهر من بهانه ای شده بود که محسن دم به دقیقه احوال میترا را بپرسد. از فردای روزی که احسان برگشت مادرش زنگ زد به محسن و گفت: حالش بده نگرانش هستم. زود بیا ساعت روی ده ایستاده بود که محسن سر رسید. هومن پیشم نبود. رفته بود خانه ی خودش بداند در نبودش چه کار می کنند. چقدر نگرانش شده اند.

هنوز داشت محسن را نگاه می کرد. پرسیدم: نگفتی خونه تون چه خبر بود وقتی رفتی اونجا

خودم می دانستم چه خبر بوده چون آنجا بودم. برعکس من هومن نمی تواند هم اینجا باشد هم آنجا. شاید هم این فقط از امتیازهایی است که من دارم. معلوم است که خدا برای آدم های خوب مرده امتیازهای جداگانه در نظر می گیرد.

هومن گفت: هیچی مدام زنگ می زدند به گوشی موبایلم. به شماره ی خونه. بعدش مجید اومد گفت به یکی سپرده بره توی آپارتمانم ببینه چه خبره. اسمش شورکی بود. چه اسم مسخره ای

راست می گفت. خیبری بزرگ داد می کشید و نگرانی اش را می داد توی صدایش و دیوارهای خانه را می لرزاند. مادر هومن دست کمی از او نداشت ولی جرات زنجموره نداشت. ریز ریز اشک می ریخت. وحید آنجا نبود. رفته بود ماموریت کاری. مجید دلداری شان می داد و می گفت حتما شب را پیش دوستش مانده. حتماً ترسیده و رفته یک جای دیگر ولی خیبری آرام نداشت. هومن خوب می دانست که پدرش حس کرده. پدرش مردنش را حس کرده. فقط پدر و مادرها می توانند مردن بچه شان را حس کنند.

مامان هم وقتی من تصادف کردم دلش فرو ریخت. نشست روی صندلی، به ساعتش نگاه کرد و به سروین گفت: چرا نیومدن؟

سروین خندید و گفت: حالا تا فیلم برداری تموم بشه خیلی مونده

سروین نفهمید که مامان همان دم دلش برایم تنگ شده، مثل وقتی که موهایش را کوتاه کرد و دلش برای موهایش تنگ شد. حس کرد بخشی از وجودش را بریده اند و برای همین نگران شد.

یک ساعت بعد هومن نشسته بود روی میز بیلیارد وسط سالن و پاهایش را تاب می داد که شورکی زنگ زد و گفت کوالامپور نیست. گفت فردا شاید هم پس فردا برگردد چون کارش توی اندونزی گیر کرده. دستشان از همه جا کوتاه بود و هوای مالزی گرم و شرجی بود.

خبیری به مجید گفت: بلیت بگیر خودم می رم.

مجید دهان باز کرد ولی نتوانست حرفی بزند. رفت دنبال بلیت و خبیری دوباره حمله برد سمت گوشی تلفن و برای بار هزارم شماره ی هومن را گرفت. آن قدر عصبانی بود که به هومن هم فحش می داد. می گفت پسر ی ولدالزنا اگر پیدات کنم خودم می کشمت. هومن قهقهه زد و گفت: همین حالا هم منو کشتی خودت خبر نداری

همان وقت که همه نگران غیب شدن هومن بودند، محسن سر رسید و رفت پشت در اتاق ساعت ده و نیم بود و احسان هنوز زل زده بود به سقف.

هومن هم برگشته بود گوشه ی سقف چسبیده بود و هی می گفت: داد بزن. بگو عذاب وجدان دارم

محسن آرام روی در کوبید و احسان گوشش را محکم گرفت. تند و یک ریز می گفت: همش به خاطر سارا بود. همش به خاطر اون بود

هومن گفت: می بینی داره تقصیر مردن من رو می ندازه گردن تو

هانیه آمد کنار محسن و آرام گفت: دیروز رسید. حالش خوب بود. لباس پوشید رفت سر کار. خوشحال شدیم. ولی دیشب تا صبح خونه رو دود سیگار برداشته. این قدر سیگار کشیده که همه ی تنش بوی دود گرفته. از صبح مامان رفت در اتاقش صداش کنه بره سر کار ولی بلند نشد. اصلاً هیچ صدایی ازش در نیامد

محسن چشمش را دوخته بود گوشه ی روسری هانیه. نمی خواست به صورتش نگاه کند. دوباره در را کوبید و احسان نعره کشید. آن قدر بلند که خانواده اش از پا افتادند. محسن می لرزید و احسان باز نعره می کشید. قفل در را شکست و ریختند توی اتاق. توی اتاق دود گرفته. هومن گوشه ی سقف چسبیده بود و من میان دود معلق بودم. احسان شروع کرد به زار زدن. تب داشت. هذیان می گفت و مادرش هم همراهش گریه می کرد و توی سر می زد.

پدرش زنگ زد اورژانس و هانیه نتوانست جلوی خودش را بگیرد و نشست جفت مادرش. پایین تخت احسان و هردو با هم زار زدند.

مادرش می گفت: این چه بلایی بود سر من آمد. این چه مصیبتی بود؟

بعد حرفی زد که دلم را ریش کرد. میان حق با خشم گفت: کاش تو هم مرده بودی

همه شان ساکت شدند و احسان با چشم های تب دار به مادرش نگاه کرد. خم شد گوشه ی دامنش را گرفت: کاش مامان کاش

اورژانس سر رسید و فشارش را گرفتند. بهش مسکن زدند و سرم وصل کردند. ساعت روی دوازده ایستاده بود که هوای اتاق سبک شد. هانیه پنجره ها را باز کرده بود. همه شان توی هال نشسته بودند و به هم نگاه نمی کردند. هومن از سقف پایین خزید و نشست روی سینه ی احسان: دیدی چی گفت؟

روی خودم نیاوردم و او دوباره گفت: دیدی. گفت کاش مرده بودم. این یعنی چی به نظرت؟

آه کشیدم و گفتم: راست می گی. عذاب وجدان داره. واسه کشتن یه عنکبوت کثیفی مٹ تو عذاب وجدان داره

غبار خاکستری را ها کرد طرفم: حالا باید باهام بیای مالزی

محسن بالاخره از آیین دل کند. هومن دوباره پرسید: کجا می خواد بره که این قدر خودش رو برانداز می کنه؟

آرام گفتم: می ره میترا رو ببینه. نپرس میترا کیه چون جوابت رو نمی دم. خودت نگاه کن و بفهم چقدر سوال می پرسی

محسن سوار ماشین شد و راه افتاد طرف بیمارستان. میترا جواب تلفنش را نمی داد و محسن مثلاً نگرانش بود. میترا مریض هایش را چک کرد و با احتیاط از کنار صبحی رد شد. صبحی دوباره آدم شده بود و کاری به کارش نداشت. آدم شده بود چون مطمئن بود میترا دیگر کاری به محسن ندارد. خبر نداشت محسن همین حالا دارد با نگهبان ورودی طبقه ی جراحی چانه می زند تا او را راه بدهند. محسن پیامک داد: سلام میترا خانوم. من طبقه پایین هستم. می شه ببینمتون؟

تق تق. پیامک رسید و میترا بازش کرد. آن قدر منتظر یک خبر خوب بود که زنگ رسیدن پیامک توی گوشش اش تق تق بود.

تق. در را باز می کرد و یک خبر خوب می شنید. حالا ولی نه. حالا خبر ترسناک بود. به صبحی نگاه کرد و هراسان از پله ها پایین رفت. محسن خندان ایستاده بود و میترا عصبی به سمتش می رفت. محسن آن قدر پرت بود که نفهمید میترا هراسان است. تا رسید رو به میترا گفت: احسان برگشته

میترا راه افتاد طرف خروجی ساختمان. محسن دنبالش رفت: حالش خوب نبود دیروز ولی امروز خیلی بهتره.

میترا ایستاد کنار نرده های دور باغچه و به گل های خشک و زرد نگاه کرد: ممنون که اومدین و خبرم کردین محسن ماسید. به چشم های گود افتاده میترا نگاه کرد و به کبودی مختصری که از زیر مقنعه بیرون زده بود. نگران پرسید: حالتون خوبه؟

میترا خودش را به نفهمیدن زد: پس خواب من تعبیرش بد نبود خدا رو شکر

محسن زل زده بود به لکه ی کبود کنار گونه ی میترا: چیزی شده؟

میترا به پنجره های طبقه ی دوم نگاه کرد و دوباره رفت طرف در ورودی: خوبم. ممنون که خبر دادین

نمی توانست زل بزند توی چشم های محسن و بگوید نیا. باید از او فاصله می گرفت تا بتواند حرفش را بزند. چند قدم رفت طرف در ورودی و چرخید طرف محسن: دیگه بی خبر نیابین بیمارستان خوب نیست

تا محسن بخواهد حرف میترا را هضم کند او رفته بود.

هومن خندید: کففت شد بیچاره

من هم خندیدم: آره خیلی زیاد

محسن با پا تکه برف شل و واررفته ی کنار نرده ها را لگد کرد و زیر لب گفت: خواب برف. هه

سر بلند کرد و از پنجره ی طبقه ی دوم مردی را دید که نگاهش می کرد. اصلاً سنگینی نگاه او بود که مجبورش کرد بالا را نگاه کند. هم من و هم هومن کنار صبحی ایستاده بودیم.

هومن گفت: این کیه

با حرص گفتم: دکتر صبحی. دیگه هم سوال نکن.

هومن غیب شده و من خوشحالم. فردا سال نو است و مامان دارد میوه ها را توی دیس می چیند تا بگذارد روی سنگ قبرم. احسان هنوز سر قبرم نیامده و نمی دانم بالاخره کی می آید. همان طور که نمی دانم کی از دست هومن خلاص می شوم. سروین کز کرده گوشه ی اتاق و آرام با مازیار پیچ می کند. این بار مطمئن می گویم زندگی به روال عادی برگشته. بابا باز توی باغچه گل رز کاشته ولی قصد ندارد آن ها را برای من بیاورد. من هم گله ای ندارم. چه کاریست که گلها را از ساقه جدا کند و روحشان را بکشد. من که اینجا هستم میان همین گل ها و می چرخم و لذت می برم. هرچند بوی آنها را حس نمی کنم. میترا هم زنگ زد به مامان و گفت برای مراسم می آید. اول قرار بود صبح سال نو بیایند پیشم ولی هوا ابری شده این چند روز و مامان می ترسد صبح سال نو باران بیاید. این بود که همه را خبر کرد و گفت امروز می رویم سر خاک. خودش هم می داند که صبح سال نو باز هم سر خاکم حاضر می شود. دلش نمی آید سال نو من را تنها بگذارد. مادر است دیگر. کاریش نمی شود کرد.

مامان حتی به خانواده احسان هم زنگ زد و ازشان خواست بیایند. بیشتر از آن که دلش بخواهد آنها سر قبرم باشند کنجکاو بود بداند احسان در چه حالیهست.

مامان احسان تلفن را زمین گذاشت و رفت بالا پشت در. احسان سیگار می کشد و تنهایی اش را با دود پر می کند. هومن هم آنجا بود و هی می پرسید: سرطان نمی گیره یعنی؟

جوابش را ندادم و مادرشوهرم گفت: بسه بچه سرطان می گیری

هومن خندید و نگاهم کرد: می بینی هرچی من می گم درسته

احسان سیگار را روی پای هومن که لب پنجره نشسته بود خاموش کرد. هومن گفت: اصلاً هم درد نداره

بعد رو به مادرش کرد: بله کاری داشتین؟

مادرشوهرم نشست روی صندلی گوشه ی اتاق. کنار من: مادر سارا زنگ زد

هومن به من نگاه کرد و من به احسان. گفتم الان است که از جا بجهد. ولی تکان هم نخورد. انگار گفته باشند سپور سر محله زنگ زد. انگار گفته باشند دخترهمسایه زنگ زد. هومن گفت: داره فراموش می کنه. خوبه حالا؟ کیف می کنی؟

دلم ریش شد، بالج رو به هومن کردم: آره خوبه. بگذار یادش بره. یک روز هم یادش می ره تو رو خفه کرد حالا می بینی

هومن خندید و غبار خاکستری اش پخش شد میان تارهای نازک دود که کمرنگ می شدند. بعد گفت: می خوای شرط ببندیم....

از جا پریدم و توی قاب پنجره نشستم: نه نه شرط نمی بندم

هنوز جسدش که کف حمام ولو شده بود یادم نرفته بود.

آن روز صبح وقتی احسان چشم باز کرد و یادش آمد آدم کشته نعره کشید، هومن نگاهم کرد و من مطمئن شدم احسان از عذاب وجدان است که این طور نعره می کشد. هومن نگاهم کرد و من شرط را باختم. تا به خودم بیایم دستم در دست هومن بود و پشت در حمام ایستاده بودیم. گفتم: چه فرقی می کنه. حالا هر جور هم مرده باشی دیگه چی رو می خوای ببینی؟

شورکی از اندونزی برگشته بود و یک راست رفته بود آپارتمان هومن. خبیری بزرگ به خاطر مشکل قلب نتوانست پیرد و مجید هم به بهانه ی باباش ماند پیششان. شورکی یک روز زودتر برگشت و در آپارتمان را شکستند. آن قدر سریع جلوی دماغشان را گرفتند که فکر کردیم گاز سمی توی خانه پخش شده. هومن ایستاده بود جلوی در. گفتم: از وسط در هم می تونستیم رد بشیم ها. بیا دیگه

هومن ایستاده بود و جم نمی خورد. گفتم: ترسیدی؟

راه افتاد و تا برسیم شورکی رسیده بود بالای سر جسد. بالای سر جسم گندیده هومن که کرم های ریز و سفید از توی دماغش ریخته بود روی یقه اش. هوای مالزی گرم بود. شرجی بود. کرم ها هوای گرم و شرجی را دوست دارند. پوست شکمش و رآمده بود انگار یک توپ بزرگ قورت داده باشد. دور گلوی یک رد عمیق سیاه جا مانده بود. جای دست های احسان. چشم دوخته بودم به جسد و تکان نمی خوردم. هومن پرسید: خیلی بد شدم؟

سر کج کردم و دیدم پشت به خودش ایستاده. برش گرداندم: خیلی بدتر از من

چشم باز کرد و خودش را دید و بلند خندید. خیلی بلند. نمی دانم شورکی هم صدایش را شنید؟ یا صاحبخانه ی مالایی اش؟ گفتم: می خندی؟

انگشت گرفت سمت جنازه ی خودش: ببین کرم ها تا کجا رفتن

از زیر تی شرتش که حالا از روی شکم گنده شده اش بالا رفته بود یک گلوله کرم سفید تالاب افتاد کف حمام. حالم بد شد. پر کشیدم بیرون و هومن کنار گوشم گفت: دسته گل شوهرت بود دیدی

آرام گفتم: اشتباه نکن. قیافه ی تو بود. توی واقعی. واسه همین می خندیدی؟

دیگر نمی خواستم باهاش شرط ببندم برای همین وقتی موزیانه گفت دوباره شرط ببندیم زود رد کردم.

مامان زنگ زد مادرشوهرم و او هم به احسان گفت: می خوای تو هم بیایی سر خاک؟

احسان لب بالایش را مکید: میام

نمی دانم راست گفته یا نه. آن شبی که به خوابش رفتم و گفتم وقتش است بیاید سرخاکم گل لیلیوم خرید و رفت سر قبر هومن.

مامان داد زد: سروین بلند شو دیگه وقت رفته

سروین آرام برای مازیار بوسه فرستاد. بوسه اش از سیم تلفن رد شد و نشست روی گونه ی مازیار. هومن خندید. برگشتم و دیدم که باز سر و کله اش پیدا شده. پرسیدم: کجا بودی؟ غیب شدی یک دفعه؟

هومن نگاهم کرد: هیچی رفتم خونه ی خودمون ببینم چه خبره

– خب چه خبر بود؟

– خودت بهتر می دونی

حتماً فهمیده که من می توانم در آن واحد دو جا باشم. خودم را به نادانی زدم: از کجا باید بدونم؟

حرف را عوض کرد: بازم می ریم سر خاک نه؟

– پدر و مادر تو هم میان؟

– نه اونا فردا میان. مراسم مفصلی برام گرفتن

– دوست داری نه؟

– نه اصلاً

متعجب نگاهش کردم: چرا آخه؟

– فقط نگران آبروشون هستن. همش برای حفظ ظاهره. خیلی کاری به خود من ندارن

– حتی مادرت؟

– نه اون بیچاره که از غصه ی من تلف شده. همش کسی رو که من رو کشته نفرین می کنه. راستی احسان میاد؟

– نمی دونم. دلم هم نمی خواد بدونم ولی میترا میاد

– همون دختره ی بانمک؟

– هنوز چشم چرونی می کنی هومن؟ تو مردی بفهم اینو

اخم کرد و رفت سمت اتاق سروین و محو نگاه کردنش شد. سروین مانتوی سبز کتانش را پوشید و شال زمردی را روی سرش انداخت. مامان هم چیزی نگفت چون می دانست دوباره بحثشان می شود. بابا دیس های میوه را برداشت و توی ماشین گذاشت مامان دست کشید روی گل های رز توی باغچه و گفت: کاش چند شاخه می آوردی؟

بابا دماغش را برد نزدیک: سارا اومد خوابم گفت بگذار همین جا بمونم

خندیدم. بابا دروغ می گفت. من فقط آرزو کرده بودم ولی به خوابش نرفته بودم. مامان آرام گفت: پس چرا دیگه به خواب من نمی یاد؟

هومن گفت: مگه تو می تونی به خوابشون بری؟ من چی؟ پس چرا من نمی تونم مٹ تو باشم

سر تکان دادم که یعنی نمی دانم. مگر من عالم به علم غیب هستم. ولی می دانستم چرا مامان دیگر خواب من را نمی بیند. می دانستم چون خودم به خوابش نرفته بودم. بگذار فراموشم کند حتی اگر به قیمت حرف نزدن من با او باشد.

هرسه سوار ماشین شدند و آمدند قبرستان. ما هم توی ماشین بودیم. جفت سروین نشسته بودیم. با اخم گفتم: هومن تو چرا دست از سر من بر نمی داری؟

شانه ای بالا انداخت: کجا برم؟

– خونه ی خودتون

– این جا باحال تره

خندیدو گردش را پوشید روی مانتوی سروین. سروین به مانتوش نگاه کرد و ناراحت گفت: ای وای این چرا چرک شده؟

مامان بی آن که نگاهش کند گفت: اصلاً این چی بود تو پوشیدی؟

سروین حرفی نزد و رسیدیم به قبرستان. هنوز کسی نیامده بود ولی روی سنگ قبرم پر بود از گلبرگ های رز صورتی. لبم به خنده باز شد: احسان اینجا بوده

هومن دستم را کشید: بیا بریم بینم واسه من گل آورده

پر کشیدیم به غرب گورستان. ولی روی سنگ قبرش هیچ چیز نبود. نالید: پس من چی؟

شانه ای بالا انداختم: حالا مال تو فرداست بیا برگردیم

باز سر قبر خودم بودم. کنار کپه ی گل صورتی رنگ. نسیم ملایمی می وزید و گلبرگ ها را می انداخت روی زمین. یکیش را لمس کردم و تنم لرزید. دلم می خواست می توانستم بویشان را حس کنم. خیلی چیزها دلم می خواست و از داشتنش عاجز بودم.

مامان نشست کنار قبرم و سروین گفت: کی اینجا بوده؟

بابا هم به مامان نگاه کرد. انگار او آمار بازدیدکننده های قبرم را میداند. مامان یک دسته از گل ها را برداشت و بوید: نمی دونم

میترا هم سر رسید. با چند شاخه گل رز صورتی. با همه سلام و علیک کرد و نشست کنار قبرم. آرام به سروین گفت: احسان اینجا بوده؟

سروین متعجب زل زد به چشمانش: چطور؟

با چشم و ابرو اشاره کرد به گلها و آرام گفت: اگه شما نیاوردی، پس

سروین بلند گفت: احسان اینا رو آورده

بالا رفتم. بالا تا نزدیک ابرها. باد می وزید و احسان از میان سنگ قبرهای کوچک و بزرگ مثل پرنده ای کوچک جلو می رفت. مثل موجودی تنها که راهش را میان هزاران دری که به زیر زمین باز می شد گم کرده بود. رفت تا جایی که قبرهای تازه کنده شده بودند. حفره های مستطیلی شکل ردیف کنار هم دهان گشوده بودند تا مرده های تازه را ببلعند. آرام سرید توی یکیشان و همانجا دراز کشید. رعد و برق زد و باران شروع شد. قطره های باران اول آرام و بعد بی وقفه باریدند روی صورتش و موهایش را گلالود کردند.

هومن گفت: خل شده

آه کشیدم و رفتم پایین کنار قبری که شوهرم را در بر گرفته بود. سرم را خم کردم داخل و آرام گفتم: بسه دیگه خل بازی بسه

دهان باز کرد و گفت: سارا به خاطر تو نبود. خواستم انتقام بگیرم ولی می بینم حالم هیچ فرقی نکرده

رفتم پایین تر. کنارش توی قبر دراز کشیدم. هومن بیرون گور نشسته بود و آواز می خواند. آرام گفتم: باید بخوای تا خوب بشی. باید بخوای

هومن بلند گفت: اگر کشتن من رو قایم کنه هیچ وقت حالم خوب نمی شه. بهش بگو

رعد و برق دیگری آسمان را روشن کرد. مامان و سروین و میترا از کناره ی قبرهای خالی رد می شدند تا خودشان را به ماشین برسانند. صدای مادرشوهرم را می شنیدیم. داشت به هانیه می گفت: نذر کردم اگه احسان سر عقل بیاد اون قواره زمین رو که گذاشته بودم برای احسان بدم به یه خیریه توش خونه بسازن برای بچه های بی سرپرست

احسان چشم هایش را به هم فشرد و گفت: می بینی سارا. کاش نذر می کرد بمیرم. چه فرقی می کنه. اون زمین رو بده به اون بچه یتیم ها به جاش نذر کن زودتر بمیرم. خیلی خوابم میاد سارا. خیلی

اولین روز فروردین است. امسال سال اژدهاست. اگر زنده بودم می رفتم مغازه ی هرمینه نزدیک بیمارستان دوتا مجسمه ی خمیر چینی اژدها می خریدم. یکی برای خودم یکی برای سروین. بیمارستانی که توش کار می کردم اسمش امام سجاد بود ولی توی محله ی ارمنی ها. توی خیابان بهار. آنجا دوبار سال نو میشد. یک بار موقع کریسمس که ارمنی ها خوشحال و خندان می رفتند و از مغازه های دور و برشان زر ورق و گلوله های رنگارنگ می خریدند و یک بار نزدیک سال نو که همه ی سوپری های محله سمنو می آوردند و بعضی هاشون ماهی گلی. میترا می گفت مغازه دارهای این خیابان دو بار خوش به حالشان می شود. دوباره پشت ویتترین مغازه هایشان را نو نواری می کنند تا پولی به جیب بزنند. من می خندیدم و می گفتم حسود.

هرمینه موقع کریسمس عروسک های پاپانوئل می آورد. پاپانوئل های کوچولو که از خمیر چینی ساخته بود و کلی هم مشتری داشت. من هم یکی دارم. هرمینه خودش بهم هدیه داد. امسال هم حتماً به نیت من یک اژدها کنار می گذارد توی جعبه ی مقوایی اش و برایم از عیسی طلب آرامش می کند.

دلم می خواست برای عروسی ام دعوتش کنم ولی میترا نگذاشت. می گفت اگر همکاری که دعوت کردی بفهمد یک دوست ارمنی داری خیلی جالب نمی شود. انگار ارمنی بودن یک جور جرم باشد، نمی دانم شاید هم اشتباه فکر کرده به هر حال خودش هم گفت که نمی تواند بیاید. گفت می خواهم برای دیدن عمه فیبی بروم فرانسه. وقتی برگشت تازه فهمید که من رفته ام. نمی دانم چکار کرد شاید هم برایم گریه کرده باشد ولی من یادم به او نبود و اگر هم یادم می ماند نمی توانستم ببینمش. اما یک هفته پیش که میترا بی حواس از جلوی مغازه اش رد می شد، از پشت پیشخوان بیرون آمد و دوید دنبال میترا و با همان لهجه ی شیرین گفت: خانوم خانوم

میترا حالش خوب نبود. حوصله ی سایه اش را هم نداشت چه برسد به نگاه کردن به ویتترین مغازه ی هرمینه. از وقتی خانه اش را عوض کرده راهش دور شده و همین خلقتش را بیشتر تنگ کرده، بیشتر از آن از نگاه های چپ چپ همکارانم معذب است. نمی داند چرا این طور نگاهش می کنند و من دلم برایش می سوزد.

میترا برگشت ببیند کی صداش کرده و هرینه به زحمت پای لنگانش را روی زمین کشید تا به میترا برسد. نفسش هم بریده و کوتاه شده بود. میترا دلش سوخت و راه رفته را برگشت تا زحمت هرینه کم شود. وقتی به هم رسیدند میترا گفت: کاری داشتین؟

هرینه اژدهای بنفش و خندان را داد دست میترا: این رو برای شما ساختم

میترا لبخند کم رنگی زد و جوری به هرینه نگاه کرد که او مجبور شد توضیح دهد: هر سال سارا می اومد مغازه ی من برای سال نو مجسمه می خرید. شما هم می اومدی خوب یادمه

میترا آب بینی اش را بالا کشید تا اشکش راه نیفتد: ممنون. می خوامی بری سر قبرش؟

هرینه زل زد به لب های میترا و آرام گفت: نه نه دوست دارم همیشه توی ذهنم بهش فکر کنم. توی کلیسا برایش دعا می کنم

میترا رفت و هرینه هم برگشت. به کنده و به سختی برگشت توی مغازه و جعبه ی کوچکش را باز کرد و یک اژدها انداخت توش و آرام گفت: سارا جان امیدوارم توی بهشت خوشحال باشی
لبخند تلخی زد و برای دعایش آمین گفتم.

امروز روز اول سال نو است. یک ساعت دیگر سال تحویل می شود و مامان دوباره سفره انداخته، بابا کتاب حافظ آورده و فال می گیرد و سروین بازیگوشانه پیامک می فرستد. هرچند توی این شلوغی هیچ کدامش به مقصد نمی رسد. هومن دوباره غیب شده. خیلی سعی می کنم تا نینم او چه می کند و چه چیزهایی می بیند. شاید هم الان سر قبر خودش باشد و به میهمان هایی نگاه کند که برای خوش آمد باباش آمده اند سر خاک.

احسان هم توی اتاقش روی تخت دراز کشیده و باباش مرتب صداش می کند. هانیه و شوهرش هم هستند. پر می کشم توی اتاقش و میان حلقه های دود سیگار محو می شوم. تلویزیون تند و تند لحظه ی نزدیک شدن به تحویل سال را اعلام می کند. این لحظه های شاد و دوست داشتنی میان اتاق خالی و سرد احسان رنگ و بویی دیگر گرفته اند. احسان می چرخد طرف دیوار و با انگشت روی دیوار می نویسد قاتل.

بعد بغض می کند و اشک از گوشه ی پلکش فرو می ریزد. کنار گوشش روی ملافه ی بالشت یک لکه ی خیس شکل می گیرد.

دیروز محسن به دیدنش آمد و خبر آورد که هومن خیبری توی مالزی به قتل رسیده. می خندید و جوری حرف می زد انگار هومن خیبری یک حشره ی موذی بوده که با دمپایی کشته شده. موهای دست احسان سیخ شدند.

هومن بلند گفت: خودش بود خودش خبر داره

گفتم: حالا چرا داد می زنی فکر می کنی می شنوه؟

محسن در چشمان احسان زل زد ولی هیچ چیز ندید. نه خوشحالی، نه ناراحتی. انگار گنگ و محو بود. شانه اش را تکان داد و گفت: شنیدی چی گفتم؟

احسان آهی کشید و گفت: وقتی می رفتم انجمن ترک اعتیاد بهمون گفتن اول باید خودتون رو ببخشید. بعد از اون هایی که بهشون آزار رسوندین طلب بخشش کنین. حتی باید به اون هایی که شما رو رنجوندن هم بگین که بخشیدینشون. اگه این طوریه پس عدالت چه معنی می ده محسن؟ اصلاً من پلیس شدم که انتقام مظلوم ها رو بگیرم بخشش به چه درد من می خوره ها؟

یک باره از جا جست و نشست رو به روی محسن: اگر تو بودی باهاش چکار می کردی؟ می بخشیدیش؟

محسن منگ نگاهش کرد: حالا که دیگه به درک واصل شد باید خوشحال باشی

هومن نگاهم کرد و گفت: این چرا چرت و پرت می گه؟

خندیدم. بلند حتی هومن هم فهمیده بود که محسن چرت و پرت می گوید.

احسان با انگشت میان موهایش شیار انداخت: تو چکار می کردی؟ می بخشیدیش؟

محسن گفت: نه اگه دست من بهش می رسید می زدم می کشتمش

احسان سر بلند کرد و به محسن لبخند زد: درسته. همین. اگه قرار بود ببخشم که پلیس نمی شدم. سارا هم قبول نمی کرد. اون وقت سارا من رو نمی بخشید که بی خیال قاتلش شدم

محسن نگران شد. من هم همین طور. هومن داد زد: داره اعتراف می کنه. سارا بهش بگو خفه شو

متعجب نگاهش کردم: مگه تو نبودی که گفتی اگه بگه تو رو کشته حالش خوب می شه پس دردت چیه؟

محسن پرسید: این حرفا چیه می زنی احسان

هومن کنار گوشم زمزمه کرد: اگه حالش خوب بشه دیگه لذت نمی برم

داد زدم: تو خود شیطان هستی

احسان دوباره افتاد روی تخت و بلند گفت: خیال کن دارم به قتل هومن اعتراف می کنم

محسن نگران نگاهش کرد و حتی یک لحظه هم به خاطرش نرسید که شوهرم راست می گوید. چیدن نقشه ی قتل یک نفر آن سر دنیا کاری نبود که هرکسی بتواند انجام دهد. آن هم شوهر من که حال و روزش از دیوانه ها چیزی کم نداشت.

دور گردن هومن کبود شد، به تقلا افتاد. دویدم طرفش: حالت خوبه؟

شده بود مثل همان شبی که میان دستان شوهرم جان داد. همان طور دست و پا می زد. احسان نشست و پاهایش را گذاشت روی گردن هومن و گفت: نه حالم خوب نیست نمی بینی چرت و پرت می گم

رنگ هومن دوباره برگشت. انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش داشت جان می کند. وقتی می نشست با احسان یکی شده بود. مثل قالبی که تن احسان را در خودش حبس کرده باشد. خندان گفت: اگر اعتراف می کرد خیلی بد می شد.

لب هایش درست جای لب های احسان نشسته بود انگار خود احسان حرف بزند. ترسیدم. مثل زنده ای که یک جن دیده باشد ترسیدم. التماس کردم: هومن بیا این طرف ولش کن. تو چه مرگته. اول می گی خوشحال شدم منو کشت حالا از زجر کشیدنش لذت میبری؟ تو چی هستی؟

هومن از روی احسان بلند شد ازش فاصله گرفت و پرید لب پنجره. کلاغی آنجا نشسته بود و نگاهمان می کرد. رفت و میان بال های کلاغ گم شد. کلاغ قار قار کرد و من شنیدم که می گفت: من اسیرم. اسیر گناهایی که کردم. از من نخواه خوب باشم

صدای ترکیدن توپ تحویل سال همه ی خانه را در بر گرفت. مامان سروین را بوسید. پیامک سروین به مازیار رسید. هانیه دست پدرش را بوسید، هر مینه اژدها را نگاه کرد و لبخند زد و احسان بالشت را محکم روی گوش هایش فشار داد. نشستم کنار تخت و آرام گفتم: سال نو مبارک قاتل محبوب من

تعطیلات برای کادر بیمارستان هیچ شباهتی با بقیه ی جاهای دولتی ندارد. گاهی شده که ما موقع تحویل سال نو توی بیمارستان مانده ایم. مثل میترا که وقتی توپ تحویل سال نو ترکید توی اتاق استراحت داشت آرام به حال خودش اشک می ریخت. مادرش اصرار کرد برای دیدنش بیاید ولی میترا نگذاشت. گفت: وقتی خودم هم خونه نیستم شما بیای که چی بشه

بیشتر نمی خواست مادرش بیاید و وضع درهم ریخته ی خانه را ببیند. خانه اش حالا مثل آئینه ای از وضع روحی اش شده. بار اول که از پانسیون درآمد و یک خانه ی مستقل گرفت با شوق و ذوق دنبال خریدن وسایلش بود. من هم همراهش بودم و می دیدم که بودجه اش کم است ولی شور و شوقش فراوان.

یک تکه پرده ی کتان خرید و یک یخچال کوچک. یواش یواش و همراه یک وسیله ی تازه به خانه اضافه کرد و بعد افتاد به خریدن مجسمه های کوچک چینی تزئینی. کاسه های بلوری زیبا و گل های رز مصنوعی که می گفت قیمت هرشاخه اش اندازه ی خریدن یک کفش است!

اصلاً معلوم نبود که مصنوعی هستند و واقعاً هم می ارزید. حالا همان وسیله های کهنه و خاک گرفته حتی از توی کارتن هایشان هم بیرون نیامده اند. همانجا دور و بر کاناپه ی چرمی سفیدش ولو شده اند و فقط دو دست مانتو به در اتاق آویزان کرده برای وقت هایی که به بیمارستان می آید. میتراپی که من می شناختم حتماً سه چهارتا سبزه برای عید سبز می کرد و مرتب می گفت سبزی شگون داره حالا حتی یک پیاله گندم هم توی آب نریخته.

سال که تحویل شد یک پیامک از محسن گرفت و انگار توی گوشش سیلی زده باشند اشکش روانه شد. ترجیح می داد به جای او مسعود صباحی برایش پیام بفرستد. مسعود صباحی که حالا این قدر تلخ و بد شده و جز تهمت و توهین چیزی از دهانش بیرون نمی آید. او هم امشب بیمارستان است. می توانست نیاید ولی قبول کرد جای یکی از دکترها کشیک بایستد. می خواست کنار گوش میترا باشد و آزارش بدهد انگار جز این، کار و زندگی دیگری ندارد.

وقتی میترا می خواست تخت بخرد با هم بودیم. همش می رفت دور و بر تخت های دونفره. با تعجب می پرسیدم: میترا تخت دو نفره می خواد چکار؟

می خندید: خدا رو چه دیدی شاید هم به همین زودی ها عروسی کردم

این قدر دلخوش بود که اصلاً قبول نمی کرد کسی که دوستش دارد آمده و در خانه ی ما را زده. با این که می دانست صباحی به خواستگاری من آمده ولی باز هم به خودش امید می داد که آخرش با هم به یک جایی می رسند. همین که من جواب نه داده بودم خیالش را راحت کرده بود و منتظر بود با مسعود صباحی به یک جایی برسد.

حالا توی اتاقش نشسته بود و از پنجره ی بیمارستان خیابان بهار را نگاه می کرد و می دید که بالاخره به یک جایی با هم رسیدند.

به هومن گفتم: بعضی وقت ها آدم ها کارهای عجیبی می کنن

هومن داشت دنبال دست و پای گم شده اش می گشت. نگاهم کرد: تو هم این جور شده بودی؟

به بدنش که حالا شبیه یک استوانه شده بود نگاه کردم و خندیدم: آره ولی نه این قدر خنده دار. فقط پاهام غیب شد ولی بعدش برگشت سر جاش

خوشحال آمد طرفم: یعنی مال منم برمی گرده

به شیطننت گفتم: نمی دونم. من و تو خیلی با هم فرق داریم. غیر از اون دست و پا به چه کارت میاد وقتی دیگه نمی تونی ازش استفاده کنی

بلند خندیدم، رفت لب پنجره رو به روی میترا نشست: خب می گفتی. بعضی وقت ها آدم ها کارهای عجیبی می کنن مثلاً؟

می خواست بحث گم شدن دست و پایش را فراموش کنم ولی دیدم موقع خوبی برای آزار دادنش شده. گفتم: فکر کن سرت غیب بشه. مثلاً تنت اینجا باشه سرت یه جای دیگه خیلی باحال می شه

با سر به میترا اشاره کرد: بهتر از این دوستته که خودش اینجااست دلش جای دیگه

آه کشیدم. هیچ جور نمی شد این موجود خبیث را آزار داد. گفتم: با این که می دونست تهش هیچی نیست جز بدبختی بازم امیدوار بود

– خودت که گفتی آدمای بعضی وقتا عجیب می شن. اصلاً آدمای به امید زنده هستن و به خاطر امیدواریه که دست به کارای عجیب می زنن. مثلاً خود من وقتی فیروزه خودکشی کرد به امید این که یه اتفاقی تو زندگیم بیفته افتادم به اون گندکاری ها

– منظورت از اتفاق توی زندگیت مردن هست دیگه

– اون موقع نه . اون موقع امید داشتم یادم بره فیروزه چه کار با خودش کرد

– می خوای بگی با فیروزه چکار کردی و ماجراتون از کجا شروع شد؟

از جا پرید. نشست پشت سر میترا: نه می ترسم سرم هم غیب بشه

متعجب نگاهش کردم ولی ترسیدم حرف بزنم. معلوم نبود باز توی سرش چی می گذرد. همین که خودش بحث را کشانده بود به ماجرای فیروزه من را به شک می انداخت که باز نقشه ی مسخره ای توی سرش است. در عوض گفتم: امسال توی خونه ی شما عید نبود نه؟

باز به میترا اشاره کرد: نه. خونه ی ما از خونه ی دوست تو هم سوت و کورتر بود. وحید و مجید رفتن سفر. بابام و مامانم تنها از اونایی که اومده بودن برای تسلیت پذیرایی کردن

با تعجب نگاهش کردم: رفتن سفر؟ داداش های تو هم نوبر هستن. من نمی گم تا ابد یادشون به ما باشه ولی این دیگه بی انصافی بود

غمگین نگاهم کرد. با آن هیکل ناقص خیلی ترحم انگیز شده بود. پر کشیدم کنارش: حالا چه فرقی می کنه. چه اونا خودشون رو بکشن چه برن دنبال زندگیشون فرقی به حال ما نداره. ما که زنده نمی شیم نه؟

بلند خندید و گرد خاکستری اش را پاشید روی لباسم که حالا از خنده هایش چرک شده. ازش فاصله گرفتم: خنده داشت؟

شانه اش را تکان داد و چسبید به دیوار: خیلی زیاد. من می خوام یه راهی پیدا کنم حال این دوتا برادر رو بگیرم. اصلاً چرا باید یادشون بره من مردم؟

صدایش بغض آلود و خشمگین بود. دعا کردم نتواند وارد خوابشان شود، چون معلوم نبود چه کارهایی توی خواب بکند. بیشتر به خاطر احسان می ترسیدم. آرام گفتم: وقتی زنده بودم مامانم همیشه می گفت نفرین کردن کار خوبی نیست. این آرزویی که تو می کنی کم تر از نفرین نیست

هومن دهان باز کرد حرفی بزند که میترا آه کشید. هردومان دیدیم که آهش مثل دودی سیاه بود. از در گذشت و نشست روی شانه های مسعود صباحی. هومن گفت: تحویل بگیر سارا خانم. دوستت داشت نفرین می کرد

گوشی موبایل میترا تق تق صدا کرد. هومن به خنده گفت: میترا خانم در رو باز کن آقا گرگه اومده لقمه ی چیت بکنه

خیلی هم بی ربط نمی گفت. دکتر صباحی پیام فرستاده بود. میترا دکمه را فشار داد و آه سیاهش برگشت و روی چشم هایش نشست. همان آهی که برای صباحی فرستاده بود. صباحی نوشته بود: کدوم گوری هستی؟ رفتی با عشق جدیدت دل و قلوه می دی

رو به هومن گفتم: دیدی. اینم عاقبت نفرین کردن

هومن خرخر کرد و من از جا پریدم. مثل گربه ای اخمو خرخر کرد و من را به تعجب واداشت.

میترا پیامک را بست و یک صفحه ی سفید باز کرد و نوشت: به تو چه آشغال

انگشت هایش می لرزید. پاکش کرد و دوباره نوشت: چرا دست از سرم برنمی داری دردت چیه

حالا تنش هم می لرزید. باز پاکش کرد. آرام گفتم: برای محسن جواب بفرست. باور کن حالت خوب می شه

هومن داد زد: به به فکر می کردم از محسن بدت میاد

با غیظ نگاهش کردم: محسن خل و چل هست درست ولی خیلی خیلی خیلی بهتر از این مردک عوضیه. تازه من بیشتر نگران دوستم هستم

میترا انگار صدایم را شنیده باشد. نوشت: ممنون. سال نو شما هم مبارک. امیدوارم کنار خانواده خوب و خوش باشید

یک پیامک رسمی و محترمانه. اگر پای کسی مثل صباچی وسط نبود حتما چیز دیگری می نوشت. مثلاً یکی از آن پیامک های ادبی اش را رو می کرد.

محسن جواب داد: خونه ای؟

و میترا آه کشید. این بار رنگ آهش آبی پررنگ بود. در جوابش نوشت: نه بیمارستان هستم. سرم شلوغه

می خواست راه گفت و گو را ببندد مبدا حرف به آن روزی برسد که توی بیمارستان همدیگر را دیدند. محسن یک صورتک ناراحت فرستاد و میترا جوابش را نداد. گوشی را انداخت توی جیبش و از اتاق بیرون زد. من و هومن هم پشت سرش بودیم. رو به هومن گفتم: تو جای دیگه ای نداری بری واقعاً خب برو پیش پدر و مادرت چیه هی افتادی دنبال من و دور و بری هام

جوابم را نداد و پر کشید نشست روی شانه ی صباچی. او هم دست برد و دستی روی شانه اش کشید. انگار حس می کرد چیزی روی شانه اش نشسته. یک چیز داغ و بد. هومن جوابم را نداد ولی نشان داد که این جا بیشتر لذت می برد. اینجا یک نفر بود که مثل خودش خیث و بدطینت بود.

میترا نیم نگاهی به صباچی انداخت و از کنارش رد شد. با بقیه روبوسی کرد و سال نو را بهشان تبریک گفت. هرچند رفتارش با صباچی از چشم بقیه دور نماند.

چهار روز از عید گذشته و میهمان بازی و به قول سروین خاله بازی تمام شده. اگر من زنده بودم حالا توی راه مسافرت بودیم. بابا که کارش دست خودش است. مامان هم کهخانه دار. سروین هم تا بعد از عید دانشگاه نداشت، درس هم که تعطیل. الان داشتیم می رفتیم طرف جنوب. فکرش را که می کنم و یاد بوی علف تازه که توی خاطر من زنده می شود غصه ام می گیرد. ولی غصه خوردن ممنوع است. هرچی من غصه بخورم بقیه آن طرف دلشان می گیرد پس بیخیال.

سروین امروز می خواهد برود مازیار برنا را ببیند. دست و پای هومن هنوز برنگشته خودش می گوید لابد رفته اند برای خودشان گشت و گذار و یادشان رفته من هم حق دارم ازشان خبر بگیرم. فکر می کردم محسن خل است ولی هومن از او بدتر شده. از ناراحتی با دست و پایش سر صحبت را باز کرده. حالا هم نشسته کف کمد سروین و مانتوهایش را می شمارد.

سروین مانتوی گل بهی پوشیده و شده همان دختر شاد. هومن می گوید: این خواهر تو عجب دل خوشی داره. کمدش عین مدادرنگیه

نگاهش می کنم: چه عیبی داره مگه. خوب بود همش مانتوی سیاه تنش می کرد و عزا می گرفت؟

هومن هیچی نمی گوید. سروین مانوی گل بهی را با شال سفید ست می کند و بعد هم شلوار جین سورمه ای را می پوشد. کیف کوچک سفیدش را که روش چند تا بته جقه ی سورمه ای کار کرده روی دوش می اندازد و نگاهی رضایت مند به خودش توی آینه تحویل می دهد. هومن می گوید: سفید و گل بهی؟ لابد می خاود کفش قرمز هم بپوشه که بشه جعبه مداد رنگی

سروین به طرف در می رود و جا کفشی را باز می کند. چیزی که سروین زیاد دارد مانتو نیست. کفش است. اصلاً سروین معتاد خریدن کفش است. از هر مدل کفشی و هر رنگی که سراغ بگیرد دارد. کفش پاشنه بلند مجلسی مشکی ورنی. مشکی ساتنی، مشکی چرمی. کفش تابستانه بندی قرمز، صورتی، سفید، سیاه، قهوه ای، عسلی. کتانی هم که فراوان. نمی دانم چرا این قدر دنبال کفش خریدن است. نصف جاکفشی ما را کفش های سروین اشغال کرده. من هم که نیست، بابا طفلی یک جفت کفش دارد که همیشه پشت در است. ماما هم که دو جفت دارد. یکی توی کمد. یکی دم دست. بقیه ی طبقه ها در اختیار سروین است.

مامان همیشه می گفت سروین انگار آرزوی فرار داره این قدر کفش می خره

حرف ماما را به هومن که حیران کفش های رنگارنگ سروین شده می گویم. نگاهم می کند: دروغ هم نگفته. این همه کفششششششش. نه واقعاً هرکدوم رو چندبار پوشیده؟

بلند خندیدم جوری که دوتا گنجشک لب پنجره ی سالن پریدند و رفتند. هومن با سر به کفش صورتی اشاره کرد: اینو بپوش دختر خانم. اینو بپوش

سروین دست دراز کرد و کتانی سفیدش را از کنار کفش صورتی برداشت. گفتم: آه آه زنده هم بودی همین قدر بی سلیقه بودی؟

اخم کرد و کنار رفت. سروین گفت: ماما من رفتم. بای

تند پله ها را دوتا یکی کرد انگار می ترسید ماما بیاید دنبال سرش و سوال و جوابش کند. مازیار دو کوچه بالاتر توی ماشین جدیدش سیگار دود می کرد. هومن آه کشید: می بینی تو رو خدا. ماشینش رو می بینی. حیف این که زیر پای توئه

شانه ای بالا انداختم: من که از مدل ماشین ها سر در نمی یارم. گروه؟

– مدلش رو سر در نمی یاری دیگه از قیافه ش که معلومه گروه

- اگه میترا بود باهات کل کل می کرد. البته خدا نکنه که میترا به همچین روزی بیفته

هومن منظورم را می دانست. او یک توانایی جالب پیدا کرده و می تواند فکرم را بخواند. مثلاً حالا هم می داند که منظورم از این حرف آن بود که میترا شانس آورده با یکی مثل هومن همسفر جاده ی مرگ نشده

با غیظ نگاهم کرد و من خودم را عقب کشیدم. دیگر حوصله نداشتم ها کند و لباسم کدرتر شود. سروین سوار ماشین شد و نفس عمیقی کشید و گفت: وای چه عطر باحالی زدی دوس دارم

مازیار دست گذاشت روی پای سروین. هومن خندید من اخم کردم. سروین خودش را جمع کرد و مازیار دستش را برداشت و جدی گفت: خب کجا بریم سروین خانم؟

سروین لب و لوچه اش را غنچه کرد: اووووم هر جا تو بگی

مازیار فرمان را چرخاند و ماشین چرخید. ماشین پشت سرشان دست گذاشت روی بوق و سروین جیغ زد: چکار می کنی دیوونه شدی؟

حرصم گرفته بود. پسره ی احمق فکر نمی کند با این کارها خواهرم را می کشد انگار.

مازیار پوفی کرد و سروین گفت: ناراحت نشو ولی من از این کارا خوشم نمی یاد. تو که می فهمی چی می گم

مازیار سر تکان داد: بابا اون ماشینی که خواهر خدایا مرزت توش بود پراید بود. اون لگن رو با این ماشین مقایسه نکن

سروین اخم کرد. توقع نداشت مازیار به این صراحت درباره ی مردن من حرف بزند. هومن گفت: راست می گه آدم فقط توی پراید درجا می میره می یاد این دنیا

با حرص نگاهش کردم. دلم می خواست می توانستم گردنش را فشار بدهم تا یک بار دیگر بمیرد. سرش را چرخاند: من مُردم سارا جان. شوهرت منو کشت تو دیگه زحمت نکش

غش غش خندیدم و حرصش در آمد. گفتم: چیه چطور مردن من تقصیر پراید بود و تو هم کشک ولی مردن تو فقط تقصیر شوهر من بود؟

حرفی نمی زند و حواسمان را می دهیم به سروین و مازیار که در جا می ایستم. هومن می گوید: من پاهام کنده شده تو چرا راه نمی یای؟

رد نگاهم را می گیرد تا می رسد به کاویان پسر خاله ام. سروین دست در دست مازیار وارد کافی شاپ می شوند و اصلاً هم حواسشان به کاویان نیست. او با دو تا از دوست هایش کنار ماشینش ایستاده اند و با هم گپ می زنند.

کاویان برمی گردد و سروین را دقیق نگاه می کند. فاصله شان فقط یک خیابان است. سروین این طرف خیابان نزدیک کافی شاپ است و کاویان آن طرف کنار ورودی باشگاه بیلارد ایستاده.

هومن می گوید: کیه این؟

جوابش را نمی دهم و پر می کشم کنار کاویان که حالا منتظر است ماشینی که از روبه رو می آید رد شود و بپرد این طرف خیابان. هومن می گوید: تقصیر خواهرته. با این رنگ سفید از بیست کیلومتری بوق می زنه

ملتسمانه نگاهش می کنم: کاش بره

هومن بهش اشاره می کند: نه خیال نداره بره. داره فکر می کنه چطوری حال خواهرت رو بگیره. کیه مگه؟

ناراحت زمزمه می کنم: پسر خاله مون. سروین رو دوست داره

هومن خوشحال می رود بالای سر کاویان و داد می زند: نظرش عوض شد

نگاهش می کنم و لبخند موزیانه و خنده ی غبارآلودش را می بینم. می گوید: می خواد به مامانت زنگ بزنه

آه از نهادم بلند می شود. کاویان نزدیک ورودی کافی شاپ ایستاده و شماره ی خانه را می گیرد. سروین خوشحال منو را نگاه می کند و خبر ندارد که چه بلایی قرار است سرش بیاید.

هومن می گوید: کاش منم همچین خانواده ای داشتم

منظورش را نمی فهمم ولی فکر کنم حسودی اش شده که من نگران سروین هستم.

یادم است بقالی سر کوچه مان زندگی می کرد که می گفت زندگی مثل الاکلنگ است. گاهی بالاست و گاهی پایین. پیرمرد مهربانی بود و همیشه هم لبخند روی لبش بود حتی وقتی روبه رویش یک سوپرمارکت بزرگ و پر زرق و برق باز شد و مشتری هایش نصف شدند باز هم می خندید. یک بار با بابا رفتیم توی بقالی نقلی و جمع و جورش و بابا بهش گفت: حاجی مشتری هات نصف شدن حال و روزت چطوره؟

با همان صورت شکفته از خنده گفت: تنت سالم باشه پول که یه روز هست یه روز نیست.

او زندگی اش را این طور ساخته بود. هیچ وقت دل به فردا نمی بست که اگر یک وقت هم فردایش مثل امروز خوب نبود از غصه کمر خم نکند. من هیچ وقت حالش را درک نمی کردم و از خودم می پرسیدم مگر می شود آمد این جوری زندگی کند؟ انگار که روی آب ایستاده باشی و مرتب بترسی که الان است که غرق می شوی ولی عین خیالت نباشد. حالا که مرده ام می بینم این طوری زندگی کردن بهتر است. دم را غنیمت شمردن از هر چیزی بهتر است چون معلوم نیست همین دم که خوش و خرم بر می آید چند لحظه بعد هم موجب خوشی و شادی ات باشد.

بقال سر کوچه مان دیروز مُرد. او هنوز همان بقالی کوچک را داشت و خیلی وقت بود که سوپرمارکت محله مان به خاطر کسادى کار به یک تاکسى تلفنى تبدیل شده بود. داشتم فکر می کردم اگر قرار بود به خاطر باز شدن آن سوپرمارکت روبه رویش حرص بخورد و خونش را کثیف کند به چی می رسید آخرش؟ هیچی. حالا که مرده ام می بینم دنیا چقدر مسخره و بی اعتبار است و جنگیدن به خاطر چیزهای بی ارزش آن هیچی به ادم نمی دهد جز غم و افسوس. در عوض اگر فقط از هر کاری که می کنی لذت ببری هم موفق می شوی و هم افسوس نمی خوری.

این را دلم می خواست به سروین بگویم که حالا فکر می کند مازیار مهم ترین آدم دنیاست و به خاطرش توی روی مامان ایستاد و دلش را رنجاند.

کاویان که به مامان زنگ زد و خبرش کرد. پشت بندش تلفن سروین زنگ خورد. مامان از ناراحتی صدایش گیر کرده بود ته حنجره اش و بریده بریده بالا می آمد. تا همه ی ماجرا را بگوید جانش به لبش رسید. سروین از ناراحتی سرخ شد. بلند شد و از آنجا بیرون زد. مازیار هم دنبال سرش می رفت تا رسیدند به کاویان و سروین با حرص داد زد: به تو چه که توی کار من فضولی می کنی؟

مازیار هاج و واج نگاهشان کرد و باز دنبال سر سروین راه افتاد. کاویان عصبانی شده بود. سروین بدجور جلوی دوست هایش کنفتش کرده بود و حالا هم می دید که مازیار ریشه شده پشت سرش. دوان دوان خودش را به آنها رساند و شد آنچه نباید می شد.

مازیار و کاویان گلاویز شدند. سروین داد کشید. دوستان کاویان هم رسیدند و یک دعوای بد جلوی روی عابران اتفاق افتاد.

نمی دانم تقصیر را گردن کی بیندازم شاید کاویان که بچگی کرد و زنگ زد به مامان، شاید هم مامان که نگذاشت سروین بیاید و خودش مساله را در آرامش حل کند. سروین هم می توانست یک سر تقصیر باشد که آن جور جلوی جمع کاویان را سکه ی یک پول کرد. نمی دانم به هر حال حالا سروین توی اتاقش کز کرده و مامان هم باهاش حرف نمی زند. انگار نه انگار که زندگی دو روز است و ارزش این قهرهای بچه گانه را ندارد. انگار نه انگار که من مرده ام و آنها حالا باید بیشتر قدر همدگیر را بدانند.

هومن هم افسرده چسبیده کنج اتاق و لام تا کام حرف نمی زند. او هم چیزهایی به چشم دید که باورش سخت بود. این بار هردومان با هم رفتیم خانه شان و دیدیم که باباش عین احسان کلافهو خشمگین است. حالش شده بود مثل احسان که دلش می خواست همان دم قاتل من را گیر بیاورد و خرخره اش را بجود.

به هومن گفتم: کاش بفهمه که انتقام چیزی رو حل نمی کنه

نگاهم کرد و گفت: اگه حل می کرد که الان احسان از همه شنگول تر بود

از این همه درک و فهم که یک باره به هومن الهام شده بود خوشحال شدم و گفتم: به نظرت چه جوری می شه بهش فهموند؟

با چشمان خون گرفته اش نگاهم کرد. چشمانش همان وقتی که احسان گلویش را فشار می داد قرمز و متورم شد و همان جور هم ماند. اگر قرار بود من هم همان شکلی که مردم باقی بمانم الان باید شبیه یک عجوزه ی سوخته می شدم. پرسیدم: چیه بد می گم؟

– بهش بفهمونیم که چی بشه؟ بگذار یک کم هم بابای من آزار ببینه. همش که نمی شه من تاوان پس بدم. اصلاً خیلی دلم می خواد بفهمه احسان منو کشته بینم چکار می کنه. حتماً اتفاقای جالبی می افته

باز شد همان هومن بدطینتی که می شناختم. انگار آب ما هیچ وقت قرار نبود توی یک جو برود. بهتر

بعدش رفتیم کارخانه شان. مجید لباس سیاه پوشیده بود و ته ریش هم گذاشته بود. دو مشتری با کت و شلوارهای شق و رق و حسابی جلوییش نشسته بودند و چانه می زدند. مجید روی ماشین حسابش عددهایی را وارد می کرد و دکه های جمع و تقسیم را فشار می داد.

هومن گفت: همش الکیه خودش هم می دونه رقم نهاییه چیه

خندیدم: پس تو هم واردی توی این کارا

– یه مدت وردست خودش بودم. قبل از این که با فیروزه تو دانشگاه آشنا بشم

– فکر می کردم فیروزه یه زن خونه دار بود

– نمی خوام درباره ی فیروزه حرف بزنم

شانه ای بالا انداختم: خب زن. من که نگفتم خودت حرفش رو پیش کشیدی

یک از مردهای کت و شلواری نگاهی به مجید انداخت و گفت: این که نشد تخفیف آقای خیبری. این جوری که هیچی به ما نمی ماسه. ما هم خودمون واسطه هستیم یه تخفیف بیشتری بده واسه سال نو

مجید دستی به ریشش کشید و گفت: به خاک هومن بیشتر از این نمی شه

نگاهی به هومن کردم و دیدم که محو شد مثل یک آه در یک هوای سرد برفی که میان هوا گم می شود. پرسیدم: چته؟

با حرص گفت: بی شرف به خاک من قسم دروغ می خوره

ویرم گرفته بود اذیتش کنم: خودت کم به خدا و پیغمبر قسم دروغ خوردی حالا خیال کن یک بار هم به خاک تو قسم دروغ بخورن

نگاهم کرد و هیچی نگفت. حالا هم کز کرده گوشه ی اتاق و زل زده به سروین. دلم برایشان می سوزد. برای سروین که مدام به مازیار زنگ می زند ولی فقط یک جواب می گیرد. یک زن بیخیال پشت گوشی اش می گوید « مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد».

مازیار بعد از ان کتک کاری اساسی غیبتش زده. وقتی فهمید کاویان پسر خاله ی ماست دمش را گذاشت روی کولش و در رفت. او هم فهمیده که با مردهای آشنای دوست دخترش نمی تواند در بیفتد. نمی دانم کجاست و برایم هم مهم نیست.

هومن می گوید: یعنی این قدر بی ارزش بودم که به خاکم قسم خورد سر چهارتا کاسه بشقاب یک بار مصرف؟

جوابی برایش ندارم. دلم می خواهد درباره ی بقال سر کوچه مان بگویم. همان که برای تشییع جنازه ی من هم آمد. همان که حالا دارد می رود زیر خاک و بابا و مامان برایش فاتحه می خوانند. دلم می خواهد بگویم می بینی آخرش همه مان جایمان زیر خاک است حالا چه دو زار بیشتر پول برود توی جیبمان چه صنار کم تر. برادر تو هم یک روزی این را می فهمد. یک روزی که موقع رفتنش برسد پس غصه ی چی را می خوری؟

هومن می گوید: همه ی این ها رو می دونم.

یادم رفته بود هومن می تواند فکرهای من را بخواند. دیگر نباید جلوی رویش فکر کنم.

هومن می گوید: ناراحتی من از اینکه که برادری که باید در حق من برادر باشه سر خاک من قسم می خوره و عین خیالش هم نیست. دلم می خواست من هم یک خواهری مثل تو داشتم یا حداقل مثل سروین

به سروین نگاه می کنم که عکس کوچک من را گرفته کف دست و زل زده به آن و آهمی کشد. می پرسم: می تونی فکر زنده ها رو هم بخونی؟

سری به علامت تایید تکان می دهد. و می گوید: دلش برات تنگ شده. داره فکر می کنه اگه تو بودی شاید ماجرا به این بدی نمی شد

– درست فکر میکنه. مامان به جای این که به سروین زنگ بزنه. زنگ می زد به من

– تو چکار می کردی اون وقت؟

– اول زنگ می زدم به کاویان می گفتم چرا این کار رو کرده. بهش می گفتم حق نداره اونجا بمونه. بعدش هم زنگ می زدم به سروین می خواستم برگرده خونه تا با هم حرف بزنیم.

هومن سرش را توی هوا تکان تکان می دهد: می بینی واسه همین دلم می خواست یه خواهر دلسوزی مثل تو داشتم نه یه برادر نامردی مثل مجید که سر خاک من قسم دروغ می خوره

ساکت نگاهش می کنم. حتی جرات ندارم فکر کنم. سعی می کنم به بقال سر کوچه مان فکر کردم. حالا دارم می بینمش که توی قبرش دراز کشیده و هنوز هم همان لبخند روی لبش است. آهی می کشم و می گویم: زندگی الاکلنگه گاهی بالا گاهی پایین. فکر نکن این بزرگترین غصه ای بوده که سر تو اومده. شاید بدتر از این هم بیاد. می فهمی چی می گم هومن؟

ناامید می گوید: دیگه از این بدتر که مردم ولی می تونم رذالت بقیه رو به چشم بینم؟

حرفی ندارم بزنم. پر می کشم جفت سروین و کنار گوشش را می بوسم.

درخت پشت پنجره ی اتاقم حالا سبز سبز شده و خبری از آن جوانه های ریزی که ساقه هایش را پوشانده بود نیست. هوا کم کم گرم می شود و آسمان هم صاف و آفتابی شده، یک ماه از دعوای سروین و مامان گذشته ولی یخ بینشان هنوز باز نشده اما امیدوارم رابطه شان دوباره بهاری شود. خب زندگی همین است دیگه گاهی کند و سرد گاهی گرم و پر جنب و جوش. مازیار بالاخره جواب گوشی اش را داد و سروین بابت رفتار کاویان ازش معذرت خواهی کرد. خاله فرزانه هم با سروین سرسنگین شده چون کاویان با لباس های پاره به خانه برگشت و سیر تا پیاز ماجرا را برای مادرش تعریف کرد. خاله بق کرد: حالا تو چرا خودت رو انداختی وسط معرکه کاسه ی داغ تر از اش بودی؟

هومن خندید: عجب مامان باحالی

چیزی نگفتم. کاویان هم حرفی نزد. چه می گفت؟ هومن گفت: می دونی داره به چی فکر می کنه؟

اگر می گفتم نه حتماً به خاطر حرص دادن من هم که شده حرف نمی زد. سعی کردم به این فکر کنم که برایم مهم نیست. هومن گول فکرهایم را خورد و خودش سر حرف را باز کرد: داره فکر می کنه چرا سروین اون پسره ی بدقواره رو به من ترجیح داده

بلند خندیدم. اگر زنده بودم حتماً نفسم بند می آمد. مازیار هر لجنی هم که بود قیافه و تیپش از کاویان خیلی بهتر بود. هومن گفت: خودش که این جور می فکر نمی کنه

- خودش توقع داره سروین چشم بصیرت داشته باشه و خوبی های ذاتیش رو ببینه ولی حیف که سروین چشم بصیرت نداره. آخی خواهرم. دلم براش سوخت

- حالا مثلاً چه خوبی هایی داره که سروین ببینه؟ پول و پله ی زیاد داره نه. تیپش هم که مایه ی خنده ی تو شده. یه دانشجوی آس و پاسه که معلوم نیست درسش تموم بشه می خواد چه غلطی بکنه

از طرز فکرش درباره ی کاویان عصبانی شدم. خودش را آماده می کرد یکی از آن خنده های معروفش را سر بدهد و لباسم را از این هم که هست سیاه تر کند. ناغافل گفتم: از دست و پات چه خبر؟

لبش به هم دوخته شد و ساکت ماند.

درخت پشت پنجره مان سبز شده و اگر زنده بودم حتماً دست دراز می کردم و برگ های تازه اش را که رویش گُرک نرم نشسته بود نوازش می کردم و بوی نو بودنش را تا ته ریه هایم فرومی دادم. هومن گفت: نمی خوای ببینی شوهرت چه غلطی می کنه؟ چند روزه ازش بی خبری

- می خوام برم ولی با تو نمی رم. خودت هم می دونی چرا

- تو هم نیایی من خودم تنهایی می رم دست می گذارم روی قلبش تا توی تنش رعشه بیفته

- اون رو که می دونم ولی دلم نمی خواد پیام و این صحنه ها رو ببینم

- بازم نمی شه. خودت که می دونی می تونی اینجا باشی و احسان رو هم ببینی پس الکی واسه من دروغ نباف. نمی ری ببینیش چون دیگه حوصله ش رو نداری. چون ازش بدت اومده دروغ می گم؟

نه دروغ نمی گفتم. از دستش کلافه و خسته بودم. از این پریشانی هایش کلافه بودم. خب اگر کشتن هومن راحتش نکرده بود پس دیگه قرار بود چکار کند تا راحت بشود؟ اصلاً چرا این طور خودش را زجر می داد. می رفت اعتراف می کرد و خلاص.

هومن گفت: خوشحالم که نمی تونی باهاش حرف بزنی و مجبورش کنی بره اعتراف کنه و خلاص

جوابش را ندادم. پر کشیدم به سمت احسان. توی اداره بود و نامه ای را که از دبیرخانه شان گرفته بود نگاه می کرد. از دیدن محتوای نامه جا خوردم. هومن آرام گفت: نه مثل این که دیگه می خواد در بره. این جوری دیگه خیلی ضد حال می شه

احسان نامه را تا کرد و توی پاکت گذاشت و رفت طرف اتاق فرمانده شان. پشت در که رسید نامه را درآورد و دوباره نگاه کرد. سرباز جلوی در پرسید: کاری داری سرگرد؟

احسان مات نگاهش کرد: وقت قبلی داشتم

سرباز پا جفت کرد و سلام نظامی داد. انگار تازه یادش آمده بود دارد با مافوقش حرف می زند. هومن گفت: بچه که بودم عشقم بود بشم فرمانده و سربازها هی جلوم پا جفت کنن.

- سربازی رفتی اصلاً؟

- نه. بابام برام خرید

- مگه می شه؟

- با پول همه کار می شه کرد

- پس چرا تو الان اینجا هستی؟ اگه با پول می شه همه کار کرد چرا تو مردی؟

زده بودم توی خال. ساکت ماند.

احسان وارد اتاق شد و پا جفت کرد. مافوقش مشغول زیر و رو کردن کاغذهای جلوی رویش بود. نیم نگاهی به احسان انداخت و اشاره کرد بنشیند. احسان نزدیک ترین صندلی به مافوقش را انتخاب کرد و نشست. هومن گفت: داره نقش بازی می کنه

با تعجب به هومن نگاه کردم: کی؟

- همین سرهنگه

به مستطیل کوچک روی جیبش نگاه کردم و اسمش را خواندم: سرهنگ علیمحمد منفرد. واسه چی؟

- می خواد احسان یه کمی کلافه بشه. از دستش دلخوره

حق داشت دلخور باشد. احسان دیگر آن پلیس شریفی که همه می شناختند نبود. گاهی دیر می آمد. گاهی زود می رفت. گاهی سیگار می کشید. گاهی دعوا می کرد. گاهی احسان اصلاً احسان نبود چه برسد که پلیس باشد آن هم از نوع شریفش.

هومن گفت: آهان... داره کلافه می شه. داره خودش رو می خوره

منظورش به احسان بود. سرهنگ منفرد لب باز کرد: خب سرگرد کاری داشتی با من؟

احسان نامه را گذاشت جلوی رویش: نمی خواستم بگذارن توی کارتابل. این جواری خیلی طول می کشید. خواستم خودم حضوری بیارم برسونم دستتون

منفرد نامه را باز کرد و سرسری خواندش و گذاشت توی کارتابل: اینجا که خونه ی خاله نیست. همه چی باید طبق نظم خودش پیش بره

احسان منتظر عکس العمل بیشتری بود. تعجبی. سوالی. حرفی که بشود اسمش را عکس العمل گذاشت. عکس العمل در مقابل عملی که انجام داده بود. نامه ای که آورده بود نامه ی استعفایش بود. درخواست استعفا از شغل شریف پلیسی.

لب باز کرد: معذرت می خوام. امکانش هست خارج از نوبت رسیدگی بشه؟

منفرد نامه را از توی کارتابل برداشت: البته که می شه

کاغذ را از وسط جر داد و انداخت توی سطل زیر میزش. هومن بلند خندید. احسان سر به زیر انداخت و نالید: من دیگه نمی تونم بمونم اینجا

منفرد بلند گفت: این قرتی بازیا چیه در آوردی؟

احسان سکوت کرد و هومن مات به منفرد نگاه کرد. آرام گفتم: هنوز هم دوست داشتی نظامی باشی؟

منفرد از جا بلند شد و زل زد به محوطه ی اداره که میان آن روز نیمه گرم اردیبهشتی خلوت مانده بود. آرام گفت: استعفا دادن اون هم از یک شغل نظامی به همین سادگی ها نیست پسر. خودت که می دونی. من هم موافقت کنم نامه باید بره وزارت خونه. اونجا هم باز معلوم نیست اصلاً چرا استعفا؟

احسان گفت: بازخیرید هم ممکن نیست. اگر هم نیام جرم محسوب می شه

منفرد برگشت و زل زد توی چشم های احسان: منظورم این نبود. چرا می خوای بری؟ اینجا که خوب باهات تا کردن. بعد از اون ماجرا هرچی گند بالا آوردی خود من چشم بستم. هرکی هم گزارش رد کرد برات حالش رو گرفتم اینه جواب کارهایی که برات کردم؟ اصلاً دردت چیه؟

احسان ساکت ماند. هومن بلند گفت: بیخود کردی هواش رو داشتی. این آدمی که تو باهاش حرف می زنی قاتله جناب سرهنگ. فردا گندش که دربیاد اولین کسی که کله پا می شه خودت هستی

رفتم کنار هومن و گفتم: خیلی خب حالا جوش نیار. اینجا فقط من صدات رو می شنوم. منم که طرف احسانم

غش غش خندیدم و یک دفعه ساکت شدم. از این بساطی که راه افتاده بود دلم گرفت. انگار میان یک بازی بچه گانه گیر افتاده بودم که راه خلاصی نداشت. وسط بازی قلقلک دادن. می خندیدم ولی خنده هایم از زجر کشیدن بود. احسان از جا بلند شد: ولی من دیگه واقعاً

منفرد غر زد: بسه بسه. این سوسول بازی ها رو بگذار کنار. من اگه چهارتا نیروی کاربلد داشته باشم یکیش تو هستی. خیال می کنی خبر ندارم افتادی به مواد خریدن؟

رفت طرف کشوی میزش و چند کاغذ بیرون کشید: بیا. اینم گزارش هاش. بچه های خودمون دیدنت

احسان نالید: ترک کردم

– اگه ترک نکرده بودی که خودم می فرستادم بازداشتگاه. بگو بینم دردت چیه؟ هنوز حرص اون پسر ی مزلف رو می خوری که به ماشینت زد؟

هومن به من نگاه کرد: کی رو داره می گه؟ منظورش منم؟

غش غش خندیدم. این بار از سر کیف.

منفرد با لحنی شمرده تر گفت: خبر داری کشته شده؟

پلک احسان پرید. منفرد زل زد توی چشم هایش: آهان پس خبر داری

– سرگرد ضمیریان خبر داد

– محسن ضمیریان؟

– بله

– اون از کجا خبر شده؟ مگه تو دایره جعل نیست؟

– چه فرقی می کنه. بالاخره اونم از یک جایی خبر شده جناب سرهنگ

سرهنگ منفرد دوباره برگشت جلوی پنجره ی اتاق و ساکت ماند. دلم می خواست بدانم به چی فکر می کند. نگران شده بودم. هومن گفت: هیچی. داره فکر می کنه چطوری بفهمه محسن از کجا خبر مرگ من رو شنیده

– واسه چی؟

– چه می دونم. من فقط می تونم فکر بخونم نمی تونم حدس بزنم بعدش قراره به چی فکر کنه

آه کشیدم. کاش می توانست. این طوری خیالم راحت می شد که کسی از راز احسان خبر نمی شود. هومن پرید روی دامنم: نداشتیم دیگه. مگه نگفتی اگه اعتراف کنه حالش خوب می شه؟ تکلیفت رو با خودت روشن کن با من هستی یا با احسان؟

زل زدم توی چشم هایش. چه فرقی می کرد. اگر مثل هومن آرزو می کردم احسان ساکت بماند و اعتراف نکند در درد و زجری که می کشید شریک می شدم. اگر آرزو می کردم رازش برملا شود ممکن بود برود پای چوبه ی دار

هومن موزیانه خندید: ممکن نه. بگو حتماً می ره پای چوبه ی دار. خودت که دیدی بابام چه حالی داشت

راست می گفت. پدرش به خون شوهرم تشنه بود. سرهنگ منفرد گفت: برگرد سر کارت. مٹ آدم بشین زندگیت رو بکن. اون خدا بیامرز بعد دو سال هفت تا کفن پوسونده. خدا رو خوش میاد خودت رو این جوری نفله کنی؟

هومن بلند خندید. غمگین شدم. گفت: هفت تا کفن پوسونده.... هه! خبر نداره الان جفت گوشش وایسادی

احسان از جا بلند شد و با شانه های فرو افتاده راه افتاد طرف در. منفرد گفت: به این ضمیریان هم بگو تو نشستنی کار می کنی یا از این ور و اون ور خبر جمع می کنی؟

جلوی در ایستاد. پا چسباند و از آنجا بیرون رفت. رو به هومن گفتم: چرا نمی گذارن راحت باشه؟ خب استعفاشو قبول می کرد چی می شد مگه؟

– مگه شهر هرته؟

– این قدر هرت هست که راه بیفته از جلوی چشم خودشون بره مالزی تو رو نفله کنه و برگرده

خر خر کرد و ازش فاصله گرفتم. وقتی این صدا را از خودش در می آورد واقعاً می هراسیدم. با آن چشم های سرخ و غبار خاکستری، با آن طوق کبودی که احسان دور گردنش انداخته بود درست شبیه شیطان می شد. غصه دار از یادآوری این که دو سال است مرده ام و هراسان از قاتلم که حالا همسایه ام شده بود از آنجا پر کشیدم به آسمان. دلم می خواست بدانم بالای ابرها چه شکلی است.

هومن گفت: اونجا دوتا در داره یکیش رو به جهنم یکیش رو به بهشت. منم که معلومه جام کجاست. تو به نظرت کجا می ری؟

خندیدم و گفتم: مگه رفتی که می دونی اونجا چه خبره؟

شانه ای بالا انداخت: نه فقط هرچی توی اون دنیا تعریف کردن رو گفتم

به درخت های سبز زیر پام نگاه کردم و آرزو کردم جایم توی بهشت باشد.

این روزها همه ساز جدایی می زنند. سروین پایش را توی یک کفش کرده که من را بفرستید شیراز پیش دایی شاهرخ. احسان نامه ی استعفا می برد تقدیم می کند و حالا نوبت میتراست اما او تنها کسی است که خودش خبر ندارد قرار است چه آشی برایش بپزند. امروز از حراست بیمارستان زنگ زدند و گفتند قبل از نماز یک سر برود حراست. از وقتی زنگ زدند تا وقتی که جلوی در اتاق رسید دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. حتی جواب تلفن مادرش را هم نداد. حتی جواب تلفن محسن را هم نداد. روی گوشی اش پر شده بود از پیامک های باز نشده و تماس های بی پاسخ. گوشی را پرت کرده بود توی کمدش و درش را هم قفل زده بود. نه به خاطر این که حوصله نداشت بیشتر از تماسی می ترسید که تنش را می لرزاند. از تماس دکتر صباحی. می دانست که هرچه هست از گور او بلند می شود ولی نمی دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد.

در اتاق را باز کرد و داخل شد، من قبل از او وارد اتاق شده بودم. هومن بدجنسی کرد و همراهم نیامد. می دانست این جا تنها جایی است که دلم می خواهد بدانم توی سر آدم هایش چی می گذرد برای همین قالم گذاشت و غیب شد. نمی دانم کدام قبرستانی رفته.

میترا توی قاب در ایستاد و به اتاق کوچک و جمع و جور مقابلش زل زد. من هم یک بار پا به این اتاق گذاشته بودم آن هم به خاطر میترا. می خواستند از من درباره ی میترا بپرسند. این که چه طور دختر هست. قرار بود حکم استخدامش را بزنند، همه ی تحقیق ها انجام شده بود و می خواستند از کسانی درباره ی رفتارش توی محل کار بدانند. آن موقع من این قدر نگران میترا نبودم. مثل حالا نبود که هیچ کدامان ندانیم اوضاع از چه قرار است. میترا نشست روی صندلی و من بالای سرش ایستادم. اگر لباس عروسم کمی سفیدتر بود حتماً شبیه فرشته ی نگهبانش می شدم ولی هومن آن قدر خندیده بود که لباسم تقریباً خاکستری شده بود. هرچند گله ای نداشتم، این هم تاوان ندانم کاری های احسان بود که همنشین کسی مثل هومن باشم. انگار همان قدر که احسان دلش می خواست از قاتل

من انتقام بگیرد من هم ته دلم همین را خواسته بودم و چه جرمی بدتر از این که بخواهی به جای خدا عدالت را اجرا کنی؟

سعید کیا مدیر حراست نگاهی به میترا انداخت و پرسید: چند وقته اینجا مشغول به کار هستین؟

چه سوال مسخره ای. خودش بهتر از هر کسی می دانست. کاش هومن اینجا بود. کاش.

میترا زمزمه کرد: پنج سال

سعیدی کیا گفت: می دونید توی این پنج سال چندتا گزارش برای شما رد شده؟

دلم می خواست خرخره ی همه ی جاسوس ها را بجوم. هم آن هایی که برای احسان گزارش رد کرده بودند و هم آن هایی که برای میترا بی انصافی به خرج داده بودند. حداقل یکیشان را می شناختم.

سعیدی کیا دستش را گذاشت روی میز و زل زد به میترا که ساکت به کفش های ساده ی سیاهش نگاه می کرد. آرام شانه اش را نوازش کردم: نترس میترا جون. خدا بزرگه

سعیدی کیا گفت: چند بار رو به خاطر گل روی دکتر صباحی که میانجی گری کرد زیر سیلی رد کردیم ولی این دفعه دیگه کسی واسط امر خیر نشد

میترا آب گلویش را فرو داد: چه کار خطایی از من سر زده که خودم خبر ندارم؟

- ما هم می خواهیم از زبون خودتون بشنویم

- من چیزی به ذهنم نمی رسه شما راهنمایی کنید

هنوز به اندازه ی همان روزهایی که سر حال بود حاضر جواب بود. ولی اینجا جایش نبود. سعیدی کیا پرونده را باز کرد و بلند خواند: رفت و آمد مشکوک با نامحرم

میترا در ذهنش دنبال نامحرم هایی گشت که می شناخت. فقط یک نفر بود، مسعود صباحی. آن هم که از سال قبل گم و گور شده بود. سعیدی کیا ادامه داد: با آقای ضمیریان چه نسبتی دارید؟

منظورش محسن بود ولی میترا نام خانوادگی او را یادش نمی آمد. براق شد: کی؟ این آدمی که می گین رو من اصلاً نمی شناسم چه برسه که باهاش رفت و آمد ...

سعیدی کیا حرفش را برید: یعنی شما محسن ضمیریان رو نمی شناسید؟

آه از نهاد میترا بلند شد. هرچند که می دانست محسن دخی به این ماجرا ندارد ولی نمی دانست چطور ثابت کند همه ی این آتش ها از گور دکتر صباخی بلند می شود.

آرام گفت: ایشون یه نسبت دور با مرحوم سارا مختاری دارند. درواقع آشنای شوهرشون هستن. آقای احسان آصفی.

– خب؟

– من هیچ رابطه مشکوکی با ایشون نداشتم اگر هم چندبار ملاقاتشون کردم به خاطر آقای آصفی بوده. می تونید به خونه ی آقای آصفی زنگ بزنید ماجرا رو از مادر ایشون پرسید

– حتماً همین کار رو هم می کنیم. ولی فعلاً قضیه پرونده ی شماست. خب شما بگین با این پرونده چکار کنیم؟

هردو ساکت به سعیدی کیا نگاه کردیم و من به هومن لعنت فرستادم. اگر اینجا بود حداقل می فهمیدم چی توی سر این مرد می گذرد. میترا نالید: نمی دونم منظورتون چیه

سعیدی کیا یک کاغذ جلوی روی میترا گذاشت: بنویسید

میترا نگاهی به سطح سفید کاغذ که زیر نور خورشید براق تر به نظر می رسید انداخت: چی بنویسم؟

– درخواست انتقالی تون رو بنویسید

– نه

صدایش می لرزید وقتی گفت نه. دامن من هم لرزید انگار بادی سرد میانش افتاده بود و پودهایش را می لرزاند. سعیدی کیا گفت: متاسفم اگر این کار رو نکنید مجبوریم خودمون عذرتون را بخواهیم.

– کجا برم آخه؟

– این دیگه مشکل شماست

– حداقل صبر کنید تا قضیه روشن بشه. به خدا من هیچ کار اشتباهی نکردم

سعیدی کیا انگار دلش سوخته باشد با لحنی آرام تر گفت: با دکتر حسینی حرف زدیم قرار شده کارتون درست بشه توی بیمارستان یوسفیان

میترا با دست صورتش را پوشاند. نمی خواست سعیدی کیا اشک هایش را ببیند. دلم می خواست من هم همراهش گریه می کردم. بیمارستان یوسفیان، در مقایسه با اینجا اصلاً بیمارستان نبود. بیشتر شبیه یک درمانگاه کوچک حومه

ی شهر بود و میترا می دانست نمی تواند مدام برای انجام کارش میان تهران و بیمارستان خارج از شهر در رفت و آمد باشد.

سعیدی کیا کاغذ را برداشت: حالا بفرمایید بعد هم می تونید درخواست رو بنویسید. اصلاً خودم با کارگزینی هماهنگ می کنم برین درخواست رو تحویل خودشون بدین

با هر جمله ای که سعیدی کیا می گفت حق حق میترا بلندتر می شد. هیچ وقت فکر نمی کرد در افتادن با کسی مثل صباچی به اینجا ختم شود. از جا بلند شد و حق حق کنان از در بیرون رفت. چند نفر از همکاران نگاهش کردند و در گوش هم چیزی گفتند. میترا یک راست رفت سراغ امیدی و گفت: من حالم خوب نیست می شه یکی رو خبر کنید جای من وایسه؟

امیدی هم خبر داشت ماجرا از چه قرار است. دست های نرم و چروکیده اش را روی سر میترا کشید: عیب نداره. دختر گریه نکن زشته جلوی بقیه. برو خونه خودم یک کاریش می کنم

دکتر صباچی امروز کشیک نداشت. از عمد خواسته بود امروز خبر انتقالی را به گوش میترا برسانند که خودش نباشد. تمام وجودم پر از نفرت شد. از کسانی مثل صباچی که خوشی شان به بدبختی دیگران گره خورده بود.

مامان امروز تصمیم گرفت یخ رابطه را بشکند و یک شمع در راه آشتی با سروین روشن کند. هرچند این سروین بود که باید برای عذرخواهی از مامان پیش قدم می شد ولی مامان طاقتش طاق شد و به بهانه ی زنگی که مامان احسان زده بود قدم اول را برداشت. هومن هنوز هم گم و گور است و من از این بابت خوشحالم. حداقل فقط غصه ی آدم های زنده ی دور و برم را می خورم دیگر لازم نیست حرص موجود پلیدی مثل هومن را هم به جان بخرم.

بابا از ماجرای سروین بی خبر است. وقتی صبحانه اش را تمام کرد رو به سروین گفت: خانم گل می خوای امروز ببرمت دانشگاه؟

مامان با غیظ به سروین نگاه کرد ولی او بی تفاوت چایی اش را خورد: نه ممنون

وقتی بابا رفت او هم هول هولکی لیوان چایی را سر کشید، کیفش را سر شانه انداخت و رفت جلوی کمد کفش ها. همان جا مامان سر صحبت را باز کرد: خانم آصفی زنگ زد دعوتمون کرد برای سفره ی ابوالفضل. آخر همین هفته

سروین نگاهی به جا کفشی انداخت و کفش پاشنه مبلی کرمی اش را برداشت. مامان گفت: با این می خوای بری دانشگاه؟

سروین بی حرف اضافه آن را سر جایش گذاشت و نگاه کرد ببیند کدام کفش به شلوار کتانی قهوه ای و مانتوی کرمی اش می آید. یک کفش عروسکی شیری برداشت و پوشید. مامان گفت: حرف نمی زنی؟

سروین این پا و آن پا کرد و گفت: واسه پنج شنبه قراره ببریم؟

مامان لبخند زد: بله برای پنج شنبه

و بلافاصله گفت: ببین سروین من هر کاری می کنم واسه خودته. اگه به جای کاویان یکی دیگه تو رو می دید چی می شد؟

- چی می شد مثلاً؟ من که خودم ماجرای مازیار رو براتون گفتم

- گفتم ولی دیگه نگفتی باز هم می خوای ببینیش. اصلاً این پسره حرف حسابش چیه؟ اگه می خواد تو رو خب بیاد خواستگاری

سروین نگاهی سرد به مامان انداخت و آرام گفت: که بابا هم آب پاکی رو بریزه روی دستش ها؟

مامان مچ دست سروین را گرفت: واسه چی مگه پلیسه؟

سروین پوفی کرد و گفت: نه پلیس نیست ولی بابا از این تیپ پسرا خوشش نمی یاد. حتماً باید یکی مث احسان که عصا قورت داده بود بیاد در این خونه رو بزنه تا بهش جواب مثبت بده

- خب اونم خیر و صلاح تو رو می خواد

سروین آه کشید و مطمئنم به این فکر می کرد که معنی خیر و صلاح را هم فهمیدیم. مامان آرام گفت: ما همه ی تلاشمون اینه که تو خوشبخت باشی بقیه اش نصیب و قسمته

دلم از جواب مامان خنک شد. بالاخره تصمیم گرفته بود ماجرای مردن من را قسمت بداند نه بی عدالتی خدا. سروین گفت: حالا چی شده ما رو واسه سفره دعوت کردن؟

مامان شانه ای بالا انداخت: چه می دونم. لابد روی حساب آشنایی قبلی که با هم داشتیم

دلم گرفت. تنها گره آشنایی خانواده ی من با خانواده احسان خودم بودم. من که دیگه زنده نبودم و مثل روحی بلا تکلیف دنبالشان حرکت می کردم.

سروین گفت: بهش بگم بیاد خواستگاری؟ تو هوامو داری؟

مامان دو دل شد: حالا بگو بیاد. تا بعد ببینم چی می شه

یک حس غریب توی وجودم جوانه زد. حسی مبهم از شادی و غم. شادی این که سروین می خواست ازدواج کند و غم این که آدمی که انتخاب کرده بود خوب نبود. یا شاید هم غم این که جای من توی این گفت و گو خالی بود. خیلی خالی.

توی احساس خودم غوطه می خوردم که هومن سر رسید. خندان و خوشحال و همین خوشحالی اش نگرانم می کرد. پرسیدم: ها چی شده؟

– باید خودت ببینی

شانه اش را مالید به تور روی سرم و گفت: بجنب خبرهای خوبی شده

با هم پر کشیدیم توی آسمان. سروین را می دیدم که دارد شماره ی مازیار را می گیرد.

هومن گفت: می شه الان فقط حواست پیش من باشه؟

جوابش را ندادم و سعی کردم به هرچیزی فکر کنم به جز سروین. بالاخره جایی میان شلوغی فرود آمدیم. پرسیدم: اینجا کجاست؟

– نمی دونی یعنی؟ اداره ی آگاهی، دایره ی جعل اسناد

متعجب نگاهش کردم و او من را به جلو راند تا رسیدیم به میز محسن. یک پرونده ی بزرگ روی میزش ولو شده بود با هزار جور مدرک تقلبی که مثل دل و روده از وسط پرونده بیرون زده بود. با سر به آنها اشاره کرد: نگاه کن

چشم چرخاندم و یک کارت نیم سوخته و خراب دیدم که رویش نوشته بود: بهروز مقتدایی. عکس و اسم تنها چیزهایی بودند که روی کارت سالم مانده بود. پرسیدم: کجا بوده اینها؟

– از توی یک ماشین پیدا کردن. ماشینه چپ شده و آتیش گرفته

لبم را به هم فشردم: همیشه پای یک ماشین وسطه. آدمای توش چی؟

– مردن مٹ ما

خبر خوش مثل زهر بود. زهری که وجودم را می سوزاند. از همه ی ماشین های دنیا باید همین یک ماشین چپ می کرد؟ اصلاً مدارک احسان اینجا چه می کرد؟ مگر تحویلش نداده بودند؟

هومن گفت: تو جاده یه ماشین پلیس گذاشته دنبالش. اینا هم زدن روی گاز دنده هوایی رفتن ولی از شانس بدشون با سر خوردن توی گارد ریل کنار جاده بعدش هم بومب

دیگر لازم نبود حرفی بزند. توی ماشین را گشته اند و فهمیده اند با کی طرف هستند. پرسیدم: کجا پیداشون کردن؟

– بیست کیلومتری تهران. الان هم دارن می گردن دنبال صاحب ماشین. دزدیه

– خب پس نمی فهمن از کجا اومده

– فعلاً نه. ولی به نظرت محسن نمی فهمه بهروز مقتدایی شبیه کیه؟

– نه. محسن رو که دیگه می شناسی. خیلی پرته

انگار بهش گفته بودم شیشه ی عمرت را شکسته اند. صورتش رفت توی هم. با خنده گفتم: گیرم که بفهمه به نظرت محسن می گذاره دوستش بیفته زندان

– من می دونستم آدم بدشانسی هستم ولی دیگه نه این قدر زیاد

نمی خواستم بفهمد که نگرانم. نگران از این که اگر محسن بفهمد ممکن است چه اتفاقی بیفتد. که اگر هومن نگرانی هایم را می فهمید از خوشحالی می ترکید. سعی کردم به مکالمه مامان و سروین فکر کنم. محسن پرونده را روی هم انداخت و به میترا زنگ زد ولی جوابی نگرفت. باز سماجت کرد و این بار میترا جواب داد.

چند تکه از وسایلش را که لازم تر بودند باز کرده بود ولی بقیه ی کارتن ها هنوز این طرف و آن طرف سالن پخش بودند. میترا با لحن تلخی گفت: ببخشید آقای ضمیریان می شه خواهش کنم به من زنگ نزیند؟

حتی امان نداد محسن پیرو چرا. تماس را قطع کرد و رفت توی اتاق. صبحی روی تخت دراز کشیده بود. هومن گفت: بالاخره بهش فهموند رییس کیه

با نفرت نگاهش کردم. میترا هم همین طور به صبحی نگاه کرد. هومن بی تفاوت گفت: همینیه دیگه. چرا ناراحت شدی؟

صبحی با دست کوبید روی ملافه ی تخت: بیا بخواب. مگه زنگ نزدی پیام پیشت دیگه چرا عصبانی هستی؟

میترا رفت سمت تخت و من چشمم را بستم. هومن داشت می خندید با صدایی لرزان گفتم: فکر کنم فیروزه هم همین قدر تنها و بدبخت بوده که به یه آشغالی مٹ تو پناه آورده. اونم بالاخره فهمید رییس کیه ولی تاوان فهمیدنش خیلی سنگین بود نه؟

چشم باز کردم و دیدم غیب شده. داد زدم: هومن کجا رفتی؟ ترسو

نالید: همین جا هستم. دیگه درباره ی فیروزه حرف نزن التماس می کنم

دنبال صدا گشتم و دیدم که فقط چشم هایش باقی مانده اند. همه ی تنش محو شده بود. فکر کردم پس راه گم و گور کردن تو این است؟ فکرم را خواند و گفت: قول می دم اذیت نکنم. من رو آزار نده

میترا شالش را کمی جلو کشید و من خنده ام گرفت. با آن سر وضعی که تازگی ها برای خودش درست کرده شبیه توریست هایی شده که به ایران می آیند و مجبورند به خاطر قوانین کشورمان حجاب بگذارند. هانیه جلوی در به استقبالش رفت و با هم روبوسی کردند. میترا لبخند محوی زد که پراز بی حوصلگی بود، فقط آمده بود تا کمی از فضای خانه دور شود بعد از آن روزی که صباحیدوباره پایش به خانه اش باز شد حتی دلش نمی خواست به اتاق خوابش پا بگذارد. هانیه آرام دستش را پشت شانه اش گذاشت و به داخل خانه هدایتش کرد. میترا نگاهی سریع به آدم های داخل سالن انداخت و فهمید که اصلاً وصله ی این جور مراسم نیست. با احتیاط از کناره ی سفره ی گسترده وسط سالن رد شد و کنار سروین نشست. روضه خوان داشت دعا می خواند. سفره مثل همیشه پر و پیمان و خوش رنگ و رو بود. مادر شوهرم دلش غنج می زد برای چنین مراسمی که زود کاسه و کوزه اش را در بیاورد و آش بار بگذارد. حلوا پیزد. کنار کاسه های اش و پیش دستی های حلوا سبزی خوردن و ظرف های بزرگ میوه چشمک می زدند. نشستم کنار سروین و میترا. سروین هم دست کمی از میترا نداشت و ور دل هم مثل دو موجود بی پناه بودند که میان یک عده زن سیاه پوش گیر افتاده بودند. زن ها چادر به سر نشسته بودند و گاهی هم زیر چشمی به سر وضع آن دو دختر جوان نگاه می کردند. میترا آرم کنار گوش سروین گفت: شما رو هم دعوت کردند؟

او هم متعجب بود. مثل بقیه ی زن هایی که از دیدن مادرم و سروین در آن جمع متعجب بودند شاید هم کنجکاو که بدانند بعد از رفتن من روزگارشان چطور می گذرد. مامان خیلی بهتر از قبل شده بود. در واقع به زندگی برگشته بود فقط خط های ریز کنار لبش و چروک های کنار چشم هایش یادگاری غم و غصه هایی بودند که بعد از رفتن من روی صورتش جا خوش کرده بود. سروین ولی زیباتر شده بود. میترا هم این را به ضوح درک می کرد برای همین بلافاصله بعد از سوال اولش گفت: خوشگل شدی چکار کردی؟

سروین لبخند محوی زد و چشم هایش برق زدند. بر خلاف سروین میترا اما حال و روز خوبی نداشت اگرچه قضیه ی انتقالی اش منتفی شده بود. هانیه کنارشان نشست و کتاب دعایش را باز کرد. میترا هم سرش را روی کتاب هانیه خم کرد. خنده ام گرفته بود. میترا خبر نداشت هانیه و محسن زمانی دلشان به هم گره خورده بوده و هانیه هم خبر نداشت معشوق سابقش در به در دنبال میترا می گردد. از بازی های روزگار خنده ام می گرفت. از این که این ممکن بود آدم هایی که دور تا دور سفره نشسته بودند و سوره ی انعام می خواندند هر کدام به شکلی که خودش خبر

نداشت با کنار دستی اش رابطه ای داشته باشد. اتفاقی، حادثه ای یا شاید هم آدمی در خفا آن ها را به هم پیوند می داد و فقط خدا می دانست که آنها چگونه به هم وصل هستند.

روضة خوان صدای خوبی داشت و سوز و غم پنهان میان صدایش دل هر کسی را که آماده ی باریدن بود نرم می کرد. مامان آرام آرام چادرش را پایین تر کشید تا بغضش را آب کند. سروین نگران نگاهش کرد و میترا گفت: خاله هم به نظرم بهتر شده. خیلی دلم می خواست می اومدم بهش سر می زدم ولی خب نشد

سروین پچ پچ کرد: اتفاقاً منم خیلی دوست داشتم باز بیایی پیش ما ولی به قول خودت نشد دیگه. حالا به وقتی بگذار پیام همدیگه رو ببینیم مثل گذشته ها

آه کشیدیم. هر سه مان. آنها به یاد روزهایی که به قول میترا می رفتیم ولگردی و من به خاطر ناتوانی ام در برگشتن به آن روزها. ولی آنها هنوز فرصت داشتند که با هم باشند و خرید بروند. کافی شاپ بروند، سینما بروند و خوش باشند. بعد از نامزدی من و احسان این گشت و گذارها کم شده بود ولی حالا می شد دوباره از اول شروع کرد. خدا را چه دیدی شاید هم میترا شد خواهر تازه ی سروین. اتفاقاً خیلی هم بیشتر به هم می آیند. هردوشان عاشق خرید کردن و ست کردن این مانتو با آن شال و این کیف با آن کفش هستند برخلاف من که به همان دو سه دست مانتو و دو جفت کفش خودم راضی بودم.

میترا دستش را گذاشت روی دست های سروین و گفت: حتماً. اصلاً همین هفته بیا خونه ی جدیدم رو ببین

سروین خواست حرف بزند که مامان سرفه کرد و هردو ساکت شدند و تا آخر مراسم که تقریباً همه در حال اشک افشانی بودند با هم حرف نزدند. میترا هم چند قطره اشک ریخت ولی سروین مدام این پا و آن پا می شد و به ساعتش نگاه می کرد. می دانستم دارد برای بیرون زدن از آن خانه لحظه شماری می کند تا به مازیار زنگ بزند و اگر شده حداقل نیم ساعت با هم باشند.

مراسم که تمام شد مادرشوهرم آمد و کنار مامان نشست. دور سفره کم کم خلوت می شد و همسایه ها می رفتند. مامان با دستمال چشم های خیسش را پاک کرد و به روی مادرشوهرم لبخند زد. چشم های مادرشوهرم هم دست کمی از مامان نداشت. مادرشوهرم گفت: خیلی لطف کردین تشریف آوردین

بعد سر خم کرد و به میترا و سروین نگاه کرد و گفت: خیلی خوش اومدین. تو رو خدا بیشتر سر بزیند. من هم تنهام. به بهونه هانیه هم که شده بیایید اینجا او هم دلش هوای گذشته را کرده بود. هوای روزهایی که من می آمدم به دیدنش و سروین را هم با خودم می آوردم و گاهی با هانیه بیرون می رفتیم. هرچند هانیه تیپ و اخلاقش نه به من می خورد نه به سروین. دلم می خواست بدانم اگر زنده بودم این رابطه ها چه شکلی می شد.

یک بار سر این موضوع با احسان حرف زدم. همان وقتی بود که هانیه دعوتان کرده بود به باغ برادر شوهرش. سروین پایش را توی یک کفش کرد که من حوصله ی این ها را ندارم. بیشتر منظورش به هانیه بود. وقتی تنها رفتم احسان با تعجب گفت: پس سر سوئیچیت کجاست؟

منظورش به سروین بود که اغلب اوقات یک پای ثابت گردش ها و میهمانی های خانوادگی بود. خندیدم و گفتم:
احسان خجالت بکش مثلاً خواهر زنت هست ها

به خنده جواب داد: دروغ می گم؟ حالا چرا نیومد؟

ساکت ماندم و او گفت: حال و حوصله هانیه رو نداره می دونم

خواستم انکار کنم ولی دیدم چه فایده؟ حس بدی داشتم. یک جور خجالت. احسان انگشت هایم را توی دستش
فشرد: عیب نداره هانیه جونش فقط واسه تو در می ره که مهم هم همینه

با تعجب گفتم: واقعا؟

زل زد توی چشم هایم: چیه فکر کردی از اون خواهر شوهر سلیطه ها گیرت اومده؟

اگر زنده بودم حالا با هانیه چطور رابطه ای داشتم؟ اگرچه مثل او خیلی کدبانو نبودم و مثل او خانه ام را با گل های
مصنوعی و عروسک های چینی و مجسمه های نقره ای پر نمی کردم یا بلد نبودم خورشید قورمه و فسنجان را مثل او
خوب از آب دریاورم ولی بهترین خصلتم این بود که با هر کسی کنار می آمدم. برعکس سروین که اگر حس می
کرد حال و حوصله ی کسی را ندارد جوری رفتار می کرد که طرف دمش را روی کولش بگذارد و فرار کند. شاید هم
ازش یاد می گرفتم غذاهای سنتی را چطور پیزم و در عوض یادش می دادم چطور لازانیا درست کند. هرچند مطمئنم
که هیچ وقت نمی توانستم وادارش کنم دست از کت و دامن هایش بکشد و مثل من لباس های اسپورت بپوشد.

آن قدر در فکرهای خودم غوطه ور بودم که حضور هومن را فراموش کردم تا وقتی آرام کنار گوشم گفت: پس
سفره ابوالفضل که میگن همین بود؟

نگاهش کردم و گفتم: کجا رفته بودی پس؟

شانه ای بالا انداخت و آرام گفت: ولگردی

خندیدم و او گفت: واقعا هم خنده داره. فکر کن یه مرده مگه کجا می تونه بره ولگردی؟

به شیطنت گفتم: قبرستون

خندید ولی آرام. بعد از آن روز که قول داد اذیتم نکند سعی می کرد جوری بخندد که غبار خاکستری اش بیرون
نریزد. دست و پایش هم برگشته بود. گفتم: فهمیدی واسه چی غیب شده بود؟

آرام سر تکان داد: آره. چون تو رو اذیت کردم ولی من دست خودم نیست می فهمی؟

نمی فهمیدم. چطور باید می فهمیدم بدذاتی چطور چیزی است وقتی خودم این جور آدمی نبودم. میترا به زحمت از جا بلند شد و یک لنگه پا تکیه داد به دیوار. مادرشوهرم متعجب به انگشت های لاک زده پای میترا نگاه کرد و او خجول گفت: پام خواب رفته

هانیه کمکش کرد تا روی مبل بنشیند. سروین هم بلند شد و کنارش نشست. هانیه هم آن طرف تر کنارشان ایستاد ولی تا وقتی نرفت آنها ساکت ماندند و فقط به لبخند زدن اکتفا کردند.

هانیه مطلب را گرفت و گفت: من برم یه کاسه آش بگذارم برای آقای مختاری

مامان سرفه ای کرد و با صدای دور که بعد از گریه گفت: زحمت نکشید

ولی هانیه رفته بود. مادرشوهرم آرام گفت: چند وقت پیش که احسان غیبت زد. همین میترا خانوم صبح اول وقت اومد در خونه مون گفت خواب بد دیده

مامان چشم هایش گرد شد: میترا؟ چه خوابی؟

مادرشوهرم آرام گفت: نمی دونم. نذر کردم اگه احسان سالم برگرده سفره بندازم. ولی وقتی اومد اون قدر حالش بد بود که نذرم یادم رفت

مامان مردد پرسید: حالا بهتره؟

مادرشوهرم آهی کشید که دیگر نیازی به توضیح بیشتر نداشت ولی انگار دلش یک گوش شنوا می خواست. یک گوش که دردهایش را درک کند. آرام گفت: چی بگم. بهتر که نه ولی آروم شده. سرش به کار خودش. خدا خودش به همه ی جوون ها رحم کنه

حالا نوبت مامان بود آه بکشد. مادرشوهرم تازه فهمید چی گفته، به زحمت از جا بلند شد و گفت: بفرمایید روی مبل پاتون خسته می شه. من برم چایی بریزم

مامان بلند شد: نه زحمت نکشید. من دیگه باید برم

سروین هم از جا جست و جای تعارف بیشتر باقی نماند. میترا دوباره بلند شد. هانیه با کاسه ی اش و یک ظرف کتلت برگشت و با هم روبوسی کردند و از آنجا بیرون آمدند.

جلوی در به احسان برخوردند. تازه داشت وارد خانه می شد. هومن نگاهشان کرد و سر به زیر انداخت. پرسیدم: چی شد؟

اما حرفی نزد. مامان به صورت رنگ پریده احسان زل زد و لبخند غمگینی روی لبش نقش بست. با این که تکیده و درهم شکسته شده بود ولی هنوز هم زیبا بود. میترا آرام سلام کرد و احسان تازه متوجه او شد و بر خلاف همیشه با روی باز لبخند زد. سروین متعجب نگاهشان کرد چون می دانست که احسان از میترا خوشش نمی آید. مامان گفت: به کم بیشتر هوای مادرت رو داشته باش احسان جان

احسان به سروین زل زد. حتماً به حرف هایی که آخرین بار از زبان او شنیده بود فکر می کرد. سروین چشمش را به زمین دوخت. احسان برگشت به مامان نگاه کرد و با غرور گفت: چشم

این اولین باری بود که بعد از کشتن هومن با مامان رو به رو می شد و اولین باری که می دیدم چشم هایش رنگ غم ندارند. هومن گفت: حتماً دل دل می کنه بگه قاتل دخترتون رو به درک واصل کردم

با نظر هومن موافق بودم. گفتم: من از طرف احسان ازت معذرت می خوام

هومن لبش را به هم فشرد تا خنده اش را بخورد. نگاهش کردم و گفتم: جدی خیلی خنده داره ها فکر کن

احسان عقب رفت تا مامان و سروین و میترا دور شوند. برای چند لحظه نگاهشان کرد و داخل شد. هومن گفت: حالا تازه می فهمم چه گندی به زندگی شماها زدم

ذوق زده گفتم: دیدی... پس به احسان حق بده که

نگذاشت حرفم را تمام کنم: خیلی خب پررو نشو دیگه

دلم می خواست دستش را می گرفتم. انگار آنجا جایی بود که هردومان به خوشحالی بقیه راضی شویم. هومن خودش را عقب کشید: از خونه ی خودمون میام. اونجا وضع و روز به این خوبی نیست

آه کشیدم: اولش توی خونه ی ما هم همین طوری بود. زمان همه چیز رو حل می کنه

به آسمان نگاه کردیم و به پرنده های مهاجری که آسمان صاف نارنجی را نقش زده بودند خیره شدیم. هومن گفت: به نظرت کی به لنگه پا میون این دنیا و اون دنیا می مونیم

شانه ای بالا انداختم: اگر می دونستم که خیلی خوب بود

با انگشت به پرنده ها اشاره کرد: به روزی ما هم مث اینا پر می کشیم می ریم

نگاهش کردم و لبخند زدم: حتماً همین طوره

امروز با هومن به خانه شان رفتیم. این بار خودم هم دوست داشتم همراهش باشم. انگار که کم کم داریم با هم یک جورهایی به تفاهم می رسیم که کمتر پا روی دم هم بگذاریم هرچند دم او آن قدر بلند است که هر جا قدم بگذاری پا روی دم او گذاشته ای.

خانه شان مثل گذشته بود، همان اسباب و اثاثیه چشم گیر و همان تجملاتی که هوش از سر هر کسی می برد اما خاک گرفته، دلم مرده و بی قاعده. قشنگ معلوم بود روح زندگی از پنجره هایش بیرون خزیده است. مادرش چند روزی رفته خانه ی خواهرش بلکه کم تر در فراق پسر ناکامش جز جز کند اگرچه پسرش در ظاهر ناکام بوده و در باطن کام از دل خیلی ها ستانده، هومن اگر بداند چه فکریایی توی سر نداشته ام می چرخد حتما دلخور می شود ولی خیالی نیست او رفته پی سپیده ببیند عاقبت با مشکلیش چه می کند.

وقتی رسیدیم پدرش از حمام بیرون آمد و بی حال و حوصله با همان حوله ای که پاهای لاغر و لرزانش را در بر گرفته بود ولو شد روی مبل و به دور و برش نگاه کرد. هومن گفت: داره فکر می کنه قرار بود چه کار کنه چون یادش نیاد

پرسیدم: آلازایمر که نداره؟

خندید و سری به تاسف تکان داد: نه حافظه اش مث ساعت کار می کرد حتی حساب کاسه بشقاب هایی رو که هر روز توی کارخونه قالب می زدن داشت ولی حالا

چیزی نگفتم همراهش رفتم و کنار پیرمرد چروکیده نشستم. خبیری بزرگ، هه!

هومن گفت: نگاه پوستش چه قدر شل و افتاده شده

انگشت کشیدم روی صورتش ولی هیچ فرقی نکرد انگار که دیگر آن انرژی های عجیبی که از سر انگشت هایم تا قلب زنده ها رخنه می کرد رفته بود. هومن هم همین کار را کرد و پدرش لرز خفیفی به جانش افتاد. نه انگار به من حس نداشت ولی هنوز رشته های احساسش به پسر مرده اش متصل بود. خبیری آه کشید و خم شد کنترل را برداشت و شروع کرد به عوض کردن کانال ها. همان وقت تلفنش زنگ خورد و هومن گفت: خوبه حداقل یکی هست سرش رو گرم کنه. یا بابام امیدواره این طور باشه

رو به من گفت: کیه؟

سپیده پشت خط بود. نمی خواستم بگویم ولی او می توانست فکرم را بخواند. پوفی کرد و گفت: چکار داره با این پیرمرد بیچاره؟

خیبری گوشی را برداشت و با صدای دو رگه و خش دار گفت: بله؟

آن قدر حرف نزده بود که دیگر صدایش شبیه آدمیزاد نبود. سپیده هم همین حس را داشت و مردد گفت: آقای خیبری؟

خیبری آه عمیقی کشید و گفت: با هومن کار داری؟

هومن به من نگاه کرد و گفت: می بینی فکر می کنه هر دختری به خونه ی ما زنگ می زده با من کار داشته، خب مگه موبایلم رو نداشتند؟

– حالا که دیگه نیستی، چرا حرص می خوری؟

سپیده گفت: نه نه من من سپیده هستم

خیبری چشم هایش را ریز کرد و زل زد به حشره کوچکی که به زحمت داشت خودش را از لبه ی عسلی بالا می کشید. انگشتش را کنار حشره گرفت تا از دستش بالا برود. هومن گفت: داره فکر می کنه چقدر شکل این حشره شده. بی خاصیت و بدبخت

خیبری گفت: می شناسم تو رو. با هومن دوست بودی نه؟

سپیده آب دهانش را فرو داد و خیبری گفت: پاشو بیا اینجا آدرس رو که داری

نگران نگاه هومن کردم و او فکرم را خواند و خندید: درسته بابای عیاشی دارم ولی الان اصلاً فکرهای بیخود توی سرش چرخ نمی زنه

خواستم بگویم پس چی که خودش دست پیش گرفت: چه می دونم. این قدر فکرهای جور واجور توی سرش هست که نمی دونم الان داره رد کدومش رو می گیره

شروع کردیم به چرخ زدن توی خانه. گاهی به سالن برمی گشتیم و خیبری را می دیدیم که همان طور نشسته روی مبل. مثل مجسمه ای مومی شکل و چروکیده که حتی نور آفتاب روی موهای ساق پایش او را اذیت نمی کرد. زنگ خانه که در آمد خواست بلند شود ولی کمرش سفت شده بود. لبه ی مبل را گرفت و لنگان رفت سمت در. کلید آیفون را فشرد و برگشت سمت اتاق کارش. در را بست و همان جا لباس سردستی برداشت و پوشید. موهای مرطوبش در هم برهم شده بود و قیافه اش بیشتر به دیوانه هایی می زد که در تیمارستان جا خوش می کردند تا مردی که صاحب آن خانه و زندگی پر زرق و برق بود.

تا سپیده بیايد برگشت توی سالن و نشست روی مبل که حالا خیسی حوله اش کمی مرطوبش کرده بود. سپیده آمد توی سالن و خبیری بی آن که از جا بلند شود اشاره کرد جلوتر بیايد. وقتی روبه روی خبیری نشست هومن گفت: نگاه چه خانوم شده. بگو می مردی قبل از مردن من هم این طوری لباس می پوشیدی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم: مطمئنی اون موقع هم دلت می خواست مخش رو بزنی؟

جوابم را نداد. به اصرار گفتم: واسه چی اومده؟

سری به نشانه گیجی تکان داد: نمی دونم. اصلاً نمی فهمم چی توی سرشون می گذره. انگار مغزشون خالی و سفید باشه

خبیری آه کشید و گفت: خودت برو توی آشپزخونه هرچی دوس داری بردار از خودت پذیرایی کن برای من هم یه چایی بیار

سپیده مطیع و بره وار رفت توی آشپزخانه من هم پشت سرش رفتم ولی هومن کنار باباش نشست. سپیده دست هایش می لرزید وقتی فنجان ها را پر می کرد. برگشت و سینی را گذاشت جلوی رویش. هومن گفت: بابا تازه فهمیده چرا سپیده رو خبر کرده

گفتم: ها؟ چی؟

– دلش تنگ شده واسه من. انگار دلش می خواد سپیده از من حرف بزنه

– سپیده چی؟ اون تو سرش چی می گذره؟

هومن به سپیده نگاه کرد و خندید. پرسیدم: چیه؟

ولی هومن خنده اش را تمام نمی کرد. بریده بریده گفت: فکر کن اگه بابا بفهمه...حتما با تیپا می ندازتش بیرون

خواستم چیزی پرسم که سپیده بی هوا گفت: من حامله ام

سر جا خشک شدم. به هومن نگاه کردم: کار تو که نبوده قطعاً پس؟

– مجید

چشم هایم گرد شد. هومن گفت: خاک بر سر

خبیری انگار متوجه حرفی که سپیده زده نشده باشد پرسید: چرا چاییت رو نمی خوری؟

سپیده دهان باز کرد حرفی بزند ولی منصرف شد. دهانش را بست و لب هایش را به هم فشرد. خبیری خم شد و فنجان چایی سپیده را گذاشت رو به رویش و بعد گفت: به تیپ و ظاهر ت نمی یاد پول سقط نداشته باشی. چی می خوای؟

سپیده لبش را محکم تر به هم فشرد و هومن گفت: آخ بیچاره

نپرسیدم به چی فکر می کند چون هیجاناش کم می شد. خبیری گفت: با دوتاشون با هم بودی نه؟

بغض سپیده ترکید. خبیری دستمالی تعارفش کرد: هومن بچه ی بدی نبود

سپیده دستمال را گرفت و خیسش کرد. انگار جای چشم دوتا شیر آب روی صورتش کاشته بودند. صدایش شبیه جیر جیر یک موش شده بود.

خبیری دوباره گفت: بچه ی بدی بود؟ اذیتت کرد؟

گفتم: بابات حالش خوب نیست ها

هومن ولی ساکت ماند. انگار دلش می خواست تمام هوش و حواسش را بدهد به حرف های پدرش. خبیری گفت: اگر بدونم کی بچه ی من رو کشت بیچاره اش میکنم. می دم یکی جلوی روی خودم اون قدر بزندش که خون بالا بیاره

سپیده ساکت شد. جای اشک ترس توی چشم هایش نشسته بود. خودش را جمع و جور کرد: هومن هومن خیلی از شما می ترسید

خبیری سر بلند کرد، زل زد توی چشم های سپیده و داد زد: نباید.... نباید می ترسید. من دوستش داشتم. هر کاری هم کردم به خاطر خودش بود. مگر یه پدر واسه بچه ش بد می خواد؟ می خاوستم زندگیش رو رو حساب و کتاب بسازه ولی هی ساز خودش رو می زد. تو بگو کی می ره خواستگاری یه زن مطلقه اونم واسه ی پسر عذبش ها؟ تازه زنک هنوز طلاق هم نگرفته بود.....

هومن آه کشید و من دست گذاشتم روی دست هایش هرچند که همدیگر را حس نمی کردیم.

خبیری گفت: از مجیده؟

سپیده متوجه نشد چی می گوید و خبیری با ابرو به شکم سپیده اشاره کرد. سپیده دستش را آرام کشید روی شکمش و سرش را پایین انداخت. خبیری گفت: خب؟

سپیده گفت: من از شما چیزی نمی خوام ولی

خیبری گفت: حالش رو بگیرم؟ اینو می خوام؟ اومدی حقش رو بگذارم کف دستش

لحنش سرد و تلخ بود حتی من را هم ترساند. سپیده باز جمع تر و سیخ تر نشست و ساکت ماند. خیبری گفت: دختر جون اگه اینجا کسی قراره تنبیه بشه من هستم. من احمق که نفهمیدم با اینا چکار کردم. هرکاری دلت می خواد سر مجید بیاد تو سر من بیار. من دستم به خون

خیبری ساکت ماند و هومن به لرزه افتاد. تمام تنش مثل دودی که در باد متلاطم شود می لرزید. دامنم را پناه تنش کردم، دستش را جلو آورد که یعنی نپرس. نپرس چی فهمیده ام. من هم سکوت کردم.

سپیده به صورت درهم شکسته و شانه های آویخته خیبری نگاه کرد، گفتم: حتی اینم فهمید که این پیرمرد خیلی بدبخت تر از اونیه که بخواد ازش انتقام بکشه

هومن پوزخند زد و خیبری پلک های چروکیده اش را به هم فشرد: ولی نفرینش نکن

سپیده از جا بلند شد و خیبری گفت: از دست هومن من که کاری ساخته نیست پس دیگه نفرینش نکن

سپیده برگشت سمت در سالن و ندید که خیبری دارد گریه می کند. شانه هایش می لرزیدند و شبیه بید لرزانی شده بود که نسیمی او را از جا کنده بود. هومن پشت سر سپیده راه افتاد. گفتم: کجا؟

بی آن که برگردد گفت: نمی خوام ببینم به این روز افتاده. اصلاً برام مهم نیست ها ولین می خوام ببینم

رفتم کنارش و همراه سپیده از آنجا خارج شدیم.

امروز اولین روز تیرماه است. یک تابستان دیگر بدون من از راه رسید و هوا به نظر خنک تر از سال قبل و حتی سال قبل ترش شده است. برای عروس مرده ای مثل من که هیچ کار خاصی برای انجام دادن ندارد و اگر هم داشته باشد توانایی انجامش را ندارد هیچ سرگرمی بالاتر از اندازه گرفتن تغییرات زندگی زنده ها نیست. این که مثلاً سروین خودش را لاغرتر کرده و موهایش را گذاشته بلندتر بشود یا مامان یک پرده چاق تر شده و این بیشتر به خاطر کم تحرکی اش است یا بابا دارد دل دل می کند که خودش را بازنشست کند و با مامان بروند چند صبحی زادگاهشان شیراز زندگی کنند شده سرگرمی های زندگی من. احسان ولی بیشتر شبیه نگرانی است تا سرگرمی مخصوصاً این که پایش لب تیغ است و اگر دست بر قضا یکی متوجه بشود بهروز مقتدایی همان احسان آصفی است ممکن است این روند یکنواخت و رو به آرامش زندگی همه را دوباره به هم بریزد. هومن دیگر بی خیال آزار احسان شده مثل من که حالا با او هم صحبت و همراه شده ام و انگار نه انگار همین هم صحبت من را به این دنیا فرستاده.

حالا نشسته ام روی تخت سروین و نگاهش می کنم که چطور با وسواس مانتوی آبی نفتی جلو بازش را برداشته و جلوی آئینه خودش را امتحان می کند. شلوار جین سورمه ای را پا کرده و یک لباس سفید بلند هم رویش پوشیده و می خواهد مانتوی کیمونو مانندش را بپوشد مطمئنم مامان غر می زند و اولین حرفش هم این خواهد بود: اگه باد بزنه همه ی پر و پاچه ات می افته بیرون. بعدش هم یه نگاه به کفشش می ندازه و می گه حداقل به خاطر خودت جوراب بپوش.

رد بندهای کفش روی پوست سفید سروین جا انداخته ولی سروین اهمیتی نمی دهد. سروین مانتو را پوشید و هومن گفت: عجب دختر خوشتیپی

خندیدم و دنبال سر سروین راه افتادیم توی سالن مامان نیم نگاهی به سر و وضع سروین انداخت و تا خواست حرف بزند سروین گفت: توی این گرما باد کجا بود

هومن هم همراه من خندید. این هم از سرگرمی های ماست که حدس بزنیم بقیه قرار است چه بگویند و در جواب چه بشنوند. هومن گفت: بیا شرط ببندیم کی بهتر می تونه حدس بزنه حرف بعدیشون چیه

نیشخند زدم و گفتم: عمراً اگه بتونی حدس بزنی تو که اینا رو به اندازه ی من نمی شناسی

– یعنی بعد از این همه مدت ...

– اصلاً چه طوری بازی کنیم وقتی تو می تونی فکرشون رو بخونی؟

– باشه بیا این جوری بازی کنیم. تو حدس بزنی اگه درست بود تو برنده اگه نه من

به نظرم منصفانه آمد. لبخند زدم: خب الان مامان می گه شام چی بپزم ولی منظورش اینه که زود برگرد. سروین هم می گه هرچی دوست داری. اصلاً من رژیم دارم

کنجکاو به مامان که داشت سروین را نگاه می کرد چشم دوختم. سروین بالاخره کفش پاشنه مبلی سفیدش را برداشت و پوشید و مامان گفت: شب زود برگرد

هومن خندید: یک هیچ به نفع من

با حرص گفتم: قبول نیست. حداقلش اینه که منظور مامانم رو فهمیدم

اما او قبول نکرد. دنبال سر سروین راه افتادیم و هومن گفت: مامانت می دونه می خواد مازیار رو ببینه پس چرا هیچی بهش نمی گه

شانه ای بالا انداختم: نمی بینی چطوری رم می کنه وقتی مامان حرفش رو پیش می کنه لابد گذاشته خودش به یه نتیجه ای برسه

هومن سوت کشید: بابا روشنفکر

سروین جلوی ماشین مازیار ایستاد و مازیار در را برایش باز کرد: خوشگل شدی گلم

سروین حرفی نزد و با دستبند چوبی اش ور رفت و آخر سر گفت: بیا قفلش رو ببند دیوونه ام کرده

مازیار همان طور که کف دستش روی فرمان بود برگشت و با دست دیگر مچ سروین را گرفت: چه خبرا؟

سروین جا به جا شد: گفتم این رو ببند

مازیار ماریپچ رفت و دل من زیر و رو شد. هومن دستش را زد روی شانه ام: نترس حواسش هست

لبخند زد و مازیار کمی جلوتر ایستاد و دستبند را گذاشت روی دست سروین ولی قفلش گیر کرده بود. سر خم

کرد تا با دندان گیره ی قفل را باز کند. هومن نگران بالا رفت و زل زد به من. پرسیدم: چیه؟

تا او بخواهد جواب بدهد موتوری کنار ماشین ایستاد و با دست اشاره کرد شیشه را پایین بکشند. سروین دستش را

عقب کشید و مازیار راست نشست. مرد لباس نظامی سبزرنگ تنش بود. همه مان می دانستیم آنها کی هستند. پیاده

شان کردند و جدا جدا ایستادند. هومن گفت: کارشون دراومد

مرد چاق نگاهی به سر و وضع سروین انداخت و گفت: دکمه های مانتوت افتاده؟

سروین دستپاچه شغل را روی هم انداخت جوری که شلوارش معلوم نباشد. آن طرف مازیار داشت نسبتش را با

سروین برای مامور دوم معلوم می کرد. هومن گفت: بی فایده س. اینا نیت کردن حال این دوتا رو بگیرن

غصه ام گرفت. حالا مامان کلی حرص می خورد، هومن گفت: سروین هم داره به همین فکر میکنه

مرد رو به مازیار گفت: سوار شو. مامور دوم را هم سوار ماشین کرد و با موتور راه افتاد. مازیار دست توی جیبش

کرد و یک اسکناس درشت بیرون کشید اما مامور جوان داد زد: راه بیفت

حتی نتوانستند سر آزادی شان چانه بزنند. سروین آب دهانش را فرو داد و افتاد به التماس کردن ولی گوش مامور

بدهکار نبود. هومن پوزخند زد: وای وای چه فحش هایی هم بلده این سروین جان

با حرص گفتم: تو بودی فحش نمی دادی؟

هومن گفت: نگرانه. داره فکر میکنه اگه مامانت بفهمه دیگه بیرون رفتن هم قدغن

– درست فکر می کنه. تازه اگه بابام بفهمه بدتر هم می شه

آهی کشیدم و به این فکر کردم که عجب روز مزخرفی. هومن هم موافق بود انگار که خودش هم دل پری از این ماجراها داشت. وقتی رسیدیم، سروین شالش را محکم دور سرش پیچید و با دست جلوی مانتو را گرفت. مازیار شلوارش را بالاتر کشید و موهایش را با دست صاف کرد انگار که این تیپ و قیافه بزرگترین جرم و ننگ توی آن پاسگاه به حساب می آمد. چند نفر دیگر هم یک لنگه پا معطل بودند. یکی به شوخی گفت: مصفا باز رفتی شکار آهو؟

مامور اول خندید و نیم نگاهی به سروین انداخت و سری به تاسف تکان داد.

شاید یک ساعت آنجا معطل ماندند تا عاقبت یکی آمد و ازشان خواست به خانه شان زنگ بزنند. توی این مدت سروین داشت شماره کسانی را که می شناخت زیر و رو می کرد بلکه بتواند کسی پیدا کند که او را از حرص خوردن ها و غرغره های مامان خلاص کند عاقبت شماره ی میترا به ذهنش رسید و دعا کرد که او بتواند مشکلش را حل کند. هومن گفت: چرا به شوهرت زنگ نمی زنه

آه کشیدم: این همه مدت این قدر متلک بار اون بیچاره کرده که دیگه اگه بخواد هم روش نمی شه

سروین شماره میترا را داد و شروع کرد به جوییدن ناخن هایش. می دیدم که میترا گوشی اش را جواب داده و چشم هایش هم از تعجب گرد شده است.

گوشی را قطع کرد و مردد روی مبل نشست. آن روز بیمارستان نداشت و می خواست برود استخر خودش را کمی آرام کند ولی انگار برنامه اش به هم خورده بود.

هومن گفت: یعنی مامانت این قدر از این قضیه ناراحت می شه؟

لبم را برگرداندم و سرم را به چپ و راست تکان دادم. موهایم تکان خورد یا این طور فکر کردم که تکان می خورند. هومن گفت: نه تکون نمی خوره. اصلاً حالا چه وقت این فکرهاست؟

به میترا نگاه کردم که لبه ی مبل چرمی اش نشسته بود و به صفحه ی موبایلش خیره مانده بود. نیازی نبود هومن بگوید به چی فکر می کند ولی او ساکت نماند: داره فکر می کنه به محسن زنگ بزنه یا نه

نشستم کنار میترا و رو به هومن گفتم: نمی دونم این چه کاری بود سروین کرد

میترا آه کشید و شماره محسن را گرفت. تلفن بوق خورد. یک بار. دوبار. سه بار. محسن شماره را نگاه می کرد و نمی دانست چکار کند. میترا دستش رفت روی دکمه ی قرمز و محسن دکمه ی سبز را زودتر فشار داد: بله؟

میترا مکث کرد و هومن گفت: داره به خودش لعنت می فرسته

گفتم: می دونم. حالا مثلاً می خواد چی بگه. اصلاً مگه محسن این وسط قراره چکار کنه؟ اگه به احسان زنگ می زد بهتر نبود؟

هومن خندید: دل به دل راه داره. خودش هم تازه به همین نتیجه رسیده

محسن از مکث طولانی میترا کلافه شد: کاری داشتین؟

لحنش سرد و دلخور بود. به محسن نمی آمد این طور حرف بزند. لب های میترا جنبیدند: یه مشکلی پیش اومده برای ... سروین رو می شناسید؟

محسن داشت به خودش فشار می آورد یادش بیاید اسم سروین را کجا شنیده. هومن گفت: چه جالب؟

- چی؟

من می تونم تصویر کلی آدم رو توی ذهنش ببینم. داره یکی یکی روشن مکث می کنه. وای چقدر جالب

آه کشیدم. کاش به جای این که بتوانم دو تا آدم را همزمان ببینم که چه کار می کنند می توانستم فکرشان را بخوانم. معلوم بود این یکی جالب تر است.

میترا صبر نکرد: خواهر سارا.... زن احسان

تنم داغ شد. هومن گفت: چرا رنگ لباس عوض شد؟

نگاهی به تور کدر و خاکستری دامنم انداختم و هومن گفت: پر رنگ شدی یک دفعه

پس وقتی مرده ها داغ می شوند این جور است؟ پر رنگ می شوند؟ چه خنده دار. هومن خندید و میترا ادامه داد: گشت بهشون گیر داده. نمی خواستم مزاحم شما بشم ولی هیچ فکری به ذهنم نرسید. شماره ی آقای اصفی رو دارین؟

ابروهای محسن به هم گره خوردند. سکوت کرد و این مکالمه بریده بریده باز هم متوقف شد. میترا آه کشید و محسن گفت: کجا هستن؟

لب های میترا به لبخند باز شد: آدرس رو اس ام اس می کنم. خودم هم دارم راه می افتم برم اونجا

منتظر بود محسن بگوید به احسان خبر می دهم. توقع نداشت بگوید خودم می آیم و وقتی محسن همین را گفت دلش فرو ریخت. آن قدر از صبحی می ترسید که فکر می کرد او هر جا که اراده کند پیدایش می شود. ولی چاره ای نداشت تشکر کرد و گفت: ببخشید مزاحم شما شدم

گوشی را که قطع کرد رفت تا لباسش را عوض کند. با آن سر و وضع اگر توی پاسگاه حاضر می شد ممکن بود خودش هم گیر بیفتد. یک مانتو گشاد هم برای سروین برداشت و راه افتاد.

محسن پوزخندی زد و سری تکان داد و شماره احسان را گرفت. حالا می توانستم او را هم بینم که پشت میزش مشغول زیر و رو کردن دل و روده ی کشوهایست. داشت سعی می کرد خودش را به کاری سرگرم کند. کاری که کار نباشد. فقط برای وقت کشی خودش را مشغول می کرد. گوشی اش که زنگ خورد و شماره ی محسن را که دید پوفی کرد و گوشی را انداخت توی کشوی میز.

محسن ولی دست بردار نبود. می دانست که احسان همان کسی نیست که بوق اول نخورده جوابش را می داد. می دانست که احسان حالا حوصله ی خودش را هم ندارد ولی نمی خواست جلوی روی میترا سکه ی یک پول شود. اگر هردوشان با هم می رفتند شاید مشکل راحت تر حل می شد. غیر از آن فکر می کرد شاید برای تسکین دردهای احسان خوب باشد.

هومن این را گفت و من خندیدم: یعنی فکر می کنه خواهر من توی دست دیو هفت سر گیر افتاده؟ که مثلاً اگه احسان نجاتش بده جبران مردن من رو می کنه. وقتی می گم این پسر خنگه هیشکی قبول نمی کنه

ویبره ی گوشی تمام تن میز را می لرزاند. گوشی را در آورد تا بگذارد روی سکوت ولی دلش نیامد به آن صورت خندان و نیش باز روی صفحه ی موبایلش بی توجه بماند. جواب داد: بله کاری داشتی؟

محسن حالا توی ماشینش بود: میترا خانوم زنگ زد گفت برای خانم مختاری یه گرفتاری پیش اومده گفتم تو هم باشی

خانم مختاری. این اسم را آخرین بار کجا شنیده بود؟ خانم مختاری فقط با اسم من برای احسان معنا می یافت. خانم سارا مختاری. هومن گفت: داره فکر می کنه غیر از تو چندتا خانم مختاری دیگه می شناسه. ولی توی سرش فقط صورت تو هست و بس

لبخند زد: حداقل مثل محسن توی کله اش آلبوم عکس نداره

محسن کلافه میان سکوت احسان و بوق ماشین های دور برش دوید: منظورم سروین خانم هست

هومن گفت: حالا صورت سروین هم اومد جلوی نظرش. صورت اخموی سروین

خندیدیم. محسن ماجرا را گفت و احسان از جا بلند شد. دلم می خواست بدانم حالا درباره ی سروین چه فکری می کند. هیچ وقت نتوانست با خواهرم صمیمی شود. همه مان این را درک می کردیم. شاید به خاطر نوع تربیتش بود. اصولاً از دخترهایی با آن سر و ظاهر دل خوشی نداشت گاهی به طعنه بهش می گفتم: نکنه قبلاً توی گشت ارشاد کار می کردی؟

سروین فقط خواهر من بود. خواهر زنش و به خاطر همین هم بود که خیلی درباره اش با من حرف نمی زد. می دانست چه قدر این دخترک سر به هوا و شیطان را دوست دارم و حاضر نیستم یک کلمه درباره اش با کسی بحث کنم.

هومن گفت: خدایی خیلی خاطرت رو می خواسته ها

وقتی رسیدند جلوی پاسگاه، میترا هم رسیده بود. با مانتوی بلند زیر زانو و کفش های کتانی و جین راسته. یک مقنعه هم سرش انداخته بود. احسان گفت: تیپ حزب اللهی زده

لحنش آمیخته با پوزخند بود، محسن اخم کرد: تو دست از ایراد گرفتن هات بر نمی داری؟

احسان ساکت ماند. این روزها ترجیح می داد بیشتر ساکت بماند تا نظر بدهد. حرف هایش تلخ و گزنده بودند و هر وقت حرفی می زد جوابش همین می شد. سرکوفت و توییخ. به قدر کافی خودش به خودش سرکوفت می زد که دیگر نیازی به بقیه نباشد.

از ماشین پیاده شدند و میترا جلو آمد. نگاه محسن دیگر دلخور نبود. به جای دلخوری یک جور اشتیاق توی چشم هایش نشست. احسان سر به زیر سلام کرد و محسن زل زد توی چشم های میترا: خیلی معطل شدین؟

میترا خواست حرفی بزند ولی احسان گفت: شما همین جا باشین تا برگردم

از اول هم نمی خواست محسن را بیاورد. حتی گفته بود بودن میترا هم لازم نیست. هومن گفت: خیلی بزن بهادره این شوهر تو

غمگین گفتم: شوهر سابق من

- هنوز که پای کسی وسط نیست. پس اشکالی نداره بگم شوهر تو. اصلاً حرفم این نبود چی می گفتم

خنده ام گرفت. شده بود شکل آن ماهی توی کارتون در جستجوی نمو

خودش گفت: دیدمش کارتونه رو. اسم ماهیه دوری بود. همون که دو تانیه حافظه بیشتر نداشت. می دونم خودم هم حافظه م رفته. از اثرات پیریه

خندان دنبال سر احسان راه افتادیم توی پاسگاه. او چند جا رفت و چندبار کارت نشان داد و عاقبت پارتنی بازی کار خودش را کرد. سروین و مازیار را با هم بیرون آوردند. سروین سر به زیر بود و کم مانده بود آب شود و میان شیار کاشی های پاسگاه ناپدید شود. مازیار شبیه یک دلک شده بود. موهایش در چند جهت پراکنده شده بودند و لبخند مضحکی روی لبش جان گرفته بود.

احسان حتی نگاهش هم نکرد. رو به سروین گفت: برو بیرون میترا می رسوندت

هومن سوت کشید: بابا چه غیرتی. بگو اصلاً مگه تو چکاره ی اون هستی که این جوری باهاش حرف می زنی

سروین هم حتماً همین فکر را می کرد. اخم کرد: میترا به شما زنگ زد؟

احسان با غضب به مازیار نگاه کرد و تلخ تر از قبل گفت: چه فرقی می کنه. برو دیگه

سروین لجباز است. خیلی زیاد ولی لحن احسان بد بود. تلخ و سنگین بود. شماتت بار بود. این بود که نتوانست مقاومت کند و نیم نگاهی به مازیار انداخت و بیرون رفت. میترا جلوی در دستش را گرفت: کجا بودی؟ پارتنی؟

سروین بق کرد و با اخم گفت: نه بابا. توی خیابون. نمی گذارن آدم یه نفس راحت بکشه حالا همه ی بدبختی ها رو درست کردن فقط مونده بود گرفتن ما

جوری این حرف را زد که احسان هم بشنود. او چند قدم بیشتر باهاشان فاصله نداشت و شنید. انگار تقصیر احسان بود که آنها را گرفته بودند. هومن گفت: بالاخره اینا همشون با هم همکار هستن

با غیظ گفتم: چه ربطی داره آخه دوری جان؟

میترا محجوب به محسن نگاه کرد: ببخشید وقت شما رو هم گرفتیم

محسن کم کم گونه هایش هم گل می انداخت. احسان پوزخند زد و این از چشم سروین و میترا دور نماند. هیچ کدامشان نخواستند به احسان نگاه کنند، رو به محسن گفتند: ایشالا جبران کنیم

هومن غش غش خندید: حال کردی؟ شوهرت برگ چغندر بود انگاری

خواستند راه بیفتند که محسن گفت: میترا خانوم چند لحظه

میترا از سروین فاصله گرفت و احسان رفت سمت سروین و رو به محسن گفت: من می رسونمش تو به کارت برس

جوری گفت به کارت برس انگار که گفته باشد برو دنبال الواتی. میترا به غیظ گفت: آقای آصفی شما با من مشکلی داری؟

سروین پوزخند زد و گفت: منم خودم راه خونمون رو بلدم

جو متشنج شده بود. احسان نگاهی به چشم های غضبناک سروین و میترا انداخت و بعد میخ شد توی چشم های درمانده و دلخور محسن سر که چرخاند مازیار را دید که آن طرف تر ایستاده بود. رو به سروین گفت: من شما رو می رسونم

بعد رو به میترا گفت: اگر حرفی زدم که ناراحت شدین ببخشید

باز چرخید سمت سروین و درمانده نگاهش کرد: برمی گردی خونه دیگه؟

محسن سوییچ ماشینش را داد به احسان و رفت طرف میترا.

سروین پوفی کرد و هومن گفت: داره فکر می کنه حالا کی اینو ببیچونه

پوزخند زد: اگه فکر میکنه می تونه احسان رو ببیچونه خیلی خله

سروین گفت: آقای آصفی ببخشید مزاحمتون شدیم. من به میترا جون زنگ زدم فکر نمی کردم شما رو هم خبر کنه. به هر حال ممنون که اومدین دیگه ...

احسان گفت: راه بیفت واسه من هم لفظ قلم حرف نزن. بدو بچه ی خوب

هم من و هم هومن زدیم زیر خنده. سروین بغض کرد. رو به هومن گفت: ولش کن. یکی باید ادبش می کرد. حالا مامان نبود احسان که هست. بیا بریم ببینم این محسن داره چیکار می کنه

هومن ولی گفت: نه این جا باحال تره. می خوام ببینم کدومشون برنده می شه

نگاه عاقل اندر سفیهی به صورت هومن انداختم و او گفت: یعنی این قدر شوهرت جَلَبَه؟

میترا داشت آرام آرام کناره ی خیابان را قدم رو می رفت. محسن هم کنارش با حوصله قدم برمی داشت. بالاخره میترا ایستاد و محسن هم زل زد به صورت رنگ پریده ی میترا: چرا اون روز این جوری جوابم رو دادی؟

لحنش صمیمی بود ولی طلبکار نبود. بیشتر شبیه یک دلخوری کهنه بود که باید حل می شد. میترا من و من کرد: ربطی به شما نداشت. یه مشکلی توی محل کارم پیش اومده بود که حل شد

گل از گل محسن شکفت: پس الان حالتون خوبه

از تغییر لحنش خنده ام گرفت. نگاهی به هومن که میان سروین و احسان ایستاده بود انداختم و منتظر جواب میترا ماندم ولی او هیچ نمی گفت. دلم می خواست بدانم توی سرش چه می گذرد و هومن ول کن خواهرم و احسان نمی شد. میترا سر بلند کرد: بله ممنون

نگاهشان در هم گره خورد. شاید برای دو ثانیه یا حتی کم تر ولی جوری گره خورد که حس کردم دل هردوشان لرزید. محسن گفت: می خوام خواهش کنم یک روزی توی همین هفته با هم بریم بیرون می شه؟

میترا از این جور التماس کردن های زیر پوستی بدش می آمد. اصلاً از این جور مردها بدش می آمد ولی دلش نمی آمد دل نازک محسن را بشکند. آن هم بعد از کاری که امروز کرده بود. آن هم بعد از آن نگاهی که در نگاهش قفل شده بود. لبخند محوی زد: باشه. بگذارید خودم تماس بگیرم

هر آدم پرت دیگری هم بود می فهمید این محدود کردن ها معنی اش چیست ولی محسن از پرت بودن یکی دو پله آن طرف تر بود. محسن تشکر کرد و میترا سوار اولین تاکسی کنار خیابان شد و رفت. چرخید و دید که احسان و سروین هنوز گوشه ای ایستاده اند. برگشتم طرفشان و هومن گفت: نبودی ببینی چه حرف هایی به هم زدند

نگران شدم که البته فایده ای هم نداشت. هومن گفت: واقعاً مثلاً می خواستی چکار کنی؟

- چی گفتن به هم؟

- بیا هنوز تموم نشده

ایستادم کنار احسان که داشت با خشم می گفت: که ولت کنم بری دنبال این پسره ی مزلف؟

سروین شالش را عقب کشید: به تو چه مربوطه اصلاً تو چکاره ی من هستی که این جوری با من حرف می زنی؟ تو یه روزی قرار بود شوهر خواهر من باشی. اونم که خودت فرستادی گوشه ی قبرستون

بغضش ترکید و دست های لرزانش صورتش را پوشاندند. احسان زل زده بود به آسمان و لبش را محکم به هم می فشرد. محسن سر آسیمه رسید: چی شد؟

احسان چرخید پشت به آنها ایستاد. سروین دست هایش را پایین آورد. ریمل ریخته بود زیر چشم هایش. از تمام آرایشی که موقع بیرون آمدن از خانه روی صورتش بود فقط همین ریمل را پاک نکرده بود که آن هم با اشک هایش فرو ریختند. درمانده گفتم: می بینی انگار با همه ی عالم دعوا داره. این چه حرفی بود زدی آخه؟

هومن گفت: تقصیر شوهر توئه. چکار داری با این طفلک. خب بگذار بره با مازیار دروغ می گم؟

با حرص به هومن نگاه کردم و رفتم کنار احسان ایستادم. محسن بلا تکلیف نگاهی به آنها کرد و گفت: خب حالا سوار بشین اینجا خوب نیست

سروین حق هق کنان گفت: من خودم می رم آقای ضمیریان. ببخشید شما رو به زحمت انداختم

احسان چرخید طرفشان و به ریمل هایی که شره کرده بود روی گونه ی سروین نگاه کرد. بی آنکه حرفی بزند دستمالی از جیبش درآورد: خیلی خب اصلاً حق با توئه. من بیشعور رو چه به فضولی توی کار این و اون. بگیر صورتت رو پاک کن. هر جا هم دوست داری برو

همه مان از این اعتراف نابه هنگام جا خوردیم. احسان کسی نبود که درباره ی خودش آن هم جلوی نزدیکان این طور حرف بزند. هومن گفت: می بینی وقتی دستت به خون کسی آغشته بشه دیگه خودت هم خودت رو آدم حساب نمی کنی

سروین دستمال را گرفت و من درمانده گفتم: وای بوی خوبی می ده دستمالش مطمئنم

هومن متعجب نگاهم کرد و سروین تند لکه های ریمل را پاک کرد. آرام گفت: ببخشید. منظوری

می خواست بگوید منظوری نداشتم ولی بیفایده بود. این معنادار ترین حرفی بود که می توانست بزند و زده بود. حرفش را مثل نیزه کوبیده بود توی سینه ی احسان و دیگر نمی توانست درش بیاورد و بی خیال شود. چون جای سوراخش را با هیچ مرحمی نمی شد پر کرد. احسان آرام گفت: محسن تو برسونش. من خودم برمی گردم

محسن مکثی کرد و سوئیچ را داد دست احسان: خودت ببرش. توی راه هم آشتی کنین درست نیست این جور رفتارها. من با تاکسی می رم

سروین بی حرف اضافه رفت طرف ماشین محسن و نشست روی صندلی عقب. مازیار چند دقیقه ای می شد که رفته بود. احسان سوار شد و کمر بند را بست و از توی آینه به سروین که شق و رق و لجباز گردن خم کرده بود طرف پنجره ی ماشین نگاه کرد. ماشین را روشن کرد و راه افتاد طرف خانه. میان راه هیچ کدام حرفی نزد و وقتی رسیدند جلوی در احسان بی تفاوت به پنجره ی اتاق من نگاه کرد و رو به سروین گفت: رسیدیم پیاده نمی شی؟

هومن به من نگاه کرد: خیلی لجبازه خیلی زیاد

خواستم بپرسم چرا که سروین گفت: بیا بالا یک چایی بخور. تا اینجا اومدی نمی خوای مامانم رو ببینی؟

احسان مردد نگاهش کرد. هومن گفت: داره فکر می کنه واسه چی دعوتش کرده. که بگه برام مهم نیست مامانم بفهمه کجا بودم؟

سری به تایید تکان دادم: آره دقیقاً به همین خاطر می خواد احسان بیاد بالا. ولی حساب اینجاش رو نکرده که اون لجبازتره

احسان دستمالی دیگر از جعبه ی جلوی ماشین برداشت و داد و گذاشت توی جیبش. از ماشین پیاده شد و سروین حالش گرفته شد و زیر لب گفت: پر رو

خنده ام گرفت ولی آن قدر نگران عکس العمل مامان بودم که نتوانستم بخندم. همراه سروین و احسان وارد لابی شدیم. احسان دکمه ی آسانسور را زد و در سکوت زل زد به سروین که نگاهش را دوخته بود به انگشت های لاک زده اش. آسانسور که باز شد دستمال را داد دست سروین: بگیر توی آینه صورتت رو پاک کن اون بنده خدا رو نگران نکن

سروین دستمال را چنگ زد و وارد آسانسور شد، احسان گفت: خداحافظ

در آسانسور که بسته شد سروین نفس راحتی کشید. لبخند نشست روی لبم و هومن گفت: ای تو روح... گفتم الان یه صحنه ی باحال دعوا می بینم ها

راه افتادم دنبال احسان و گفتم: شوهر من اگه زرنگ نبود که اون جویری تو رو توی مالزی پیدا نمی کرد

بلند خندیدم. هومن لب هایش را از هم باز کرد و غبار خاکستری اش را فوت کرد سمت من.

امروز هوا ابری شده، ابر وسط تابستان یعنی دم کردن هوا. یعنی گرمای کلافه کننده و هرچیزی که به کسالت و بی حوصلگی مربوط باشد. سروین هم همین حس را داشت. مدام خمیازه می کشید و روی تختش پهلوی پهلوی می شد. مجله ی زندگی ایده آل را انداخته بود جلوی رویش و ورق می زد. زل زد به تیتیر صورتی بالای صفحه ی روغنی: ده راه برای عاشقانه کردن رابطه

پوزخندی زد و مجله را بست. سه روز پیش وقتی با چشم هایی که هنوز از گریه پف کرده بودند وارد خانه شد کسی نبود تا حال و روزش را ببیند. مامان رفته بود خانه ی خاله میتو چون امید نداشت سروین برای شام برگردد. بابا هم توی اتاق خودش بود و تا وقتی سروین لباس هایش را عوض کند از آنجا بیرون نیامد. این بود که در خانه ی ما آب از آب تکان نخورد. در عوض احسان راه افتاد دنبال ته و توی مازیار. هومن می گفت: منظورش چیه واقعا؟

و من مطمئن بودم دلش می خواهد برای خواهر زنش کاری بکند. یک کار مفید. امیدوار بودم کارش واقعاً مفید باشد. سروین بی حال حوله ی حمامش را برداشت تا دوش بگیرد بلکه حالش سر جا بیاید به وسط اتاق نرسیده موبایلش

زنگ خورد. می دانست که مازیار امروز سرگرم فیلمبرداری از مراسم یک عروسی است، گوشی را نگاه کرد. میترا بود. ذوق زده جواب داد: سلام میترا جونم خوبی؟

میترا بیمارستان بود، لبخند نرمی نشست روی لب هایش: بی معرفت کجا غیب شدی یک دفعه گفتم احسان تو رو یه لقمه ی چپ کرده ها

سروین پوفی کرد و بوق بوق گوشی اش نگذاشت ادامه بدهد. گوشی را گرفت جلوی صورتش و لبخندش پررنگ تر شد: حلال زاده هم هست. اومده پشت خط

میترا ایستاد: چکار داره؟

- ولش کن چه می دونم

تماس احسان قطع شد و میترا گفت: اون روز می خواستم برم استخر که زنگ زدی، حالش رو داری بعد از ظهر بیایی با هم بریم؟

سروین برگشت سمت تخت و حوله را انداخت: خداییش خیلی دلم می خواست یه کار خوب بکنم مامانم که اصلاً پایه نیست. دوستهای دانشگاهیم هم که ...

- پس میای؟

احسان دوباره برگشت پشت خط، سروین اخم کرد: باشه ساعت چند؟

میترا گفت: شش

سروین گوشی را قطع کرد و تماس احسان را جواب داد. با لحنی سرد و بی تفاوت انگار که اتفاقی نیفتاده باشد: بله؟ خوبین آقای اصفی؟ احسان دست کرد میان موهایش و به مازیار که روبه رویش داشت گیلای را میان لب های دوستش می گذاشت نگاه کرد: خونه ای سروین؟ سروین دوست نداشت احسان با او نزدیک باشد. حتی دلش نمی خواست اسمش را صدا بزند. اما او انگار یادش رفته بود که دیگر هیچ نسبتی با خواهر من ندارد. شانه ای بالا انداخت: بله خونه هستم. کاری داشتید با من؟

روی کلمه ی داشتید تاکید کرد تا بگوید که از لحن صمیمانه اش خوشش نمی آید. ولی احسان کار خودش را می کرد: میام دنبالت باید با هم بریم جایی سروین گره ای به ابرویش انداخت: کجا؟

احسان به جای جواب گفت: سلام به مامان و بابا برسون ولی نگو من میام دنبالت

سروین دلشوره گرفته بود. نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت چهار بعد از ظهر یک تابستان گرم و کسل بود. بی حال بلند شد و همان مانتویی را که آن روز پوشیده بود برداشت. دلم می خواست بدانم توی سرش چی می گذرد ولی هومن غیب شده بود. از شب قبل دوباره رفته بود و او را توی خانه ی پدرش هم نمی دیدم. کسالت آن روز تابستانی برای من یک جور دیگر بود. نگران نه بلاتکلیف... از این که نمی دانستم هومن کجاست... یک جوری با هم اخت شده بودیم.... من بی خیال این شده بودم که هومن قاتل من است و او هم دیگر به خاطر این که شوهرم او را کشته بود من را آزار نمی داد.

سروین حاضر شد و لبه ی تخت نشست. مامان رفته بود خرید و بابا هنوز خانه نیامده بود. نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و دوباره لباس هایش را درآورد. یک تی شرت بنفش پوشید که تا نزدیک زانوهایش می رسید. ساپورت مشکی اش را هم پوشید و موهای بلندش را جمع کرد بالای سرش. وقتی احسان زنگ زد بی تفاوت گفت: هوا بیرون گرمه. بیایید بالا و پشتش اضافه کرد: کسی خونه نیست

زنگ را که زد دیگر فرصت هیچ حرفی باقی نماند. چند دقیقه بعد احسان جلوی ورودی سالن بود و سروین را می دید که با آن لباس راحتی و موهایی که چند رشته اش دور گردنش رها شده بود دیگر آن قدر ها هم بچه به نظر نمی رسید. سرش را پایین انداخت و گفت: من گفتم باید بریم جایی نگفتم می خوام تو رو ببینم که سروین خانم

سروین گفت: حالا بفرمایید یه شربت آبلیمو بخورید بعد هر جا خواستین می ریم

احسان مردد به در بسته ی اتاق من نگاه کرد و داخل شد. نشست جای همیشگی اش و من هم نشستم کنارش. یک آن دلم خواست با هم حرف بزنیم. دستم را گذاشتم لبه ی مبل نزدیک انگشت هایش که روی دسته ی چوبی مبل بلاتکلیف چسبیده بودند. پرسیدم: خوبی عزیزم چه خبرا؟

ولی احسان حرفی نزد. دلم گرفت. اگر زنده بودم حتماً با یک لبخند گرم تحویل می گرفت. با یک نگاه داغ می سوزاندم.

سروین با سینی شربت برگشت و خم شد تا شربت را تعارف کند. خم شد و یقه ی لباس هل خورد جلو. گردن سیمین و پوست مهتابی اش.... احسان چشم دوخت به انگشت های خواهرم که قفل شده بود توی دسته ی نقره ای سینی. شربت را برداشت و سروین بی هوا برگشت و راست ایستاد. احسان گفت: می خواستم درباره ی مازیار باهات حرف بزنم قالب های کوچک یخ توی مایع لیمویی رنگ تاب می خوردند و صدایی مثل زنگوله ها میان باد درست می کردند. آنجا آن قدر ساکت شده بود که قشنگ می شد وزش نسیم بی رمق را میان درختان شنید. سروین رفت و روبه روی احسان نشست: خب؟

انگار آمده بودند خبر مرگ کسی را بهش بدهند. نگران بود. پاهایش را انداخت روی هم و زل زد به چشمان احسان که دو دو می زد روی قالی و میز.

احسان لیوانش را برداشت و چند جرعه نوشید. پرسید: چقدر می شناسیش؟ قراره بیاد خواستگاری؟

سروین نفسش را با صدا بیرون داد و خواست گلوله ی حرف را که مثل سرب داغ زیر زبانش جمع شده بود شلیک کند سمت احسان ولی یک جرعه از شربت را خورد تا آرام شود. بعد شمرده شمرده گفت: ببینید آقای آصفی من می دونم شما خودت رو مدیون ما می دونی

احسان حرفش را برید. تند و سریع: نه مدیون نیستم

لب های نیمه باز سروین در همان حال ماندند. تعجب کرده بود که احسان به چه رویی این طور گستاخانه و مطمئن درباره ی دین نداشته اش حرف می زند. بهش حق می دادم، او که خبر نداشت احسان چه کار کرده.

سروین گفت: خیلی خب راست می گین... به قول مامانم قسمت آدم ها دست خداست

احسان جا به جا شد و نگذاشت سروین قصه بیاقد: بین سروین خانم من می خواستم بگم این پسری که شما باهاش در ارتباطی آدم راست و درستی نیست

ارتباط حتی حاضر نبود بگوید دوست سروین از جا جست: بسه دیگه یک بار قبلاً گفتم الان هم برای بار آخر می گم به شما چه ربطی داره این ماجراها؟

داشت دست و پا می زد ربط خودش و احسان را توی آن اتاق بفهمد. من هم همین حس را داشتم و سر در نمی آوردم. احسان آرام گفت: بشین جوش نیار خواهش می کنم

سروین ولی کوتاه نیامد: جواب من رو بدین

احسان دست کرد توی موهایش: من دلم نمی خواد من کاری به شما نداشتم اون روز که اومدم اینجا شما هرچی دلت خواست بار من کردی بعدش حرفی زدم؟ اگر محسن خبرم نکرده بود هم نمی فهمیدم که تو با یه آسمون جل در ارتباطی ولی حالا

سروین نالید: حالا چی؟

اما احسان صدایش را کمی بلندتر کرد: حالا دیگه مجبورم. تو خواهر زن من بودی سارا گفته بود من جای داداش تو هستم گفته بود هوات رو داشته باشم می فهمی؟

حرف هایش در آن لحظه آن قدر بی معنا به نظر می رسیدند که باریدن باران در تابستان. سروین پوزخند زد: اون موقع شاید ولی حالا دیگه همه چی تموم شده. سارایی وجود نداره که تو بخوای برای خواهرش کاری کنی احسان

گفت احسان. درمانده و محبوب گفت احسان. انگار که بخواهد خبر مردن من را بعد از سال ها به کسی بدهد. کسی که تازه فهمیده من مرده ام. آوار شد روی مبل و با دست موهایش را داد عقب. کلیپس توی موهایش شل شد و افتاد

گوشه ی گردنش. موهایش هم سر خوردند روی شانه هایش. حلقه های ابریشمی موهایش تاب خوردند تا کنار چانه اش. و من کوچکترین جزئیاتی را که می شد به خاطر سپرد به چشم دیدم.

احسان از جا بلند شد و نزدیک سروین ایستاد. خم شد و زل زد به چشم های خواهرم که اشک میانشان حلقه زده بود. آرام گفت: می دونم سارا رفته، لازم نیست این قدر به من یادآوری کنی

سروین کمی عقب رفت. نتوانست زل بزند توی چشم های شوهرم.....توی چشم های شوهر سابقم.... احسان عقب کشید و گفت: من الان دارم از پیش همون پسره میام. خبر داری که نشسته جفت یه دختر دیگه دل می ده و قلوه می گیره؟

سروین دوباره شد همان دختری که می شناختم. موهایش را با حرص جمع کرد بالای سرش و راست ایستاد با این حال تا شانه ی احسان هم نمی رسید: به تو مربوط نیست می فهمی؟

قلبش تند می زد. نفسش بریده بود. بریده و کوتاه. بغض دل می کرد توی گلویش بترکد. احسان باز خم شد و یک دستمال تعارفش کرد: گریه نکن باشه به من مربوط نیست

سروین دستمال را گرفت و پرت کرد توی سینه ی احسان. دستمال سبک چرخید و چرخید و نشست روی دامن خاکستری من. احسان چرخید سمت در: مواظب خودت باش حداقل به خاطر خواهرت

سروین دوید طرف در و چنگ انداخت به شانه ای احسان: وایسا

احسان برگشت و با دست شانه اش را مالید و نگران به صورت رنگ پریده سروین نگاه کرد: چیه؟

سروین حرفی نداشت بزند. شاید می خواست بگوید دروغ میگوویی. داری اذیتم می کنی. شاید هم دلش می خواست احسان را مجبور کند همین ها را بگوید. بگوید دارد سر به سرش می گذارد. احسان آرام گفت: من همیشه دلم می خواست آدم خوبی باشم. آدم نه، مرد خوبی باشم. حداقل واسه اونایی که به من نزدیک هستن این جور مردی باشم. حالا مطمئن نیستم که آدم خوبی باشم ولی دلم می خواد سعی ام رو بکنم. اونیه که خواهر تو... زن من رو ... کشت یکی بود عین همین مازیار.... می فهمی؟

سروین میخ شده بود جلوی احسان و لرزش خفیفی توی تنش حس می کرد. احسان ادامه داد: راستی خبر داری کشته شده؟

بالاخره قفل زبان سروین شکست. نالید: کی؟

احسان رفت جلوی در و زمزمه کرد: هومن خیبری. هومن که سارا رو کشت

صورت سروین شبیه دایره شده بود. دهانش نیمه باز و گرد. چشم هایش درشت تر از همیشه و گرد. چطور کسی بهشان خبر نداده بود؟ بعد از این همه وقت؟ کی قرار بود بهشان خبر بدهد اصلاً؟

وقتی احسان از آسانسور بیرون زد سروین هنوز میان حال ایستاده بود و سعی داشت حرف هایی را که احسان زده هضم کند. دلم برایش سوخت. برای تنهایی اش. دلخوش بودم که با میترا می رود استخر و با هم حرف میزنند. شاید کمی سبک شود. خیال کند میترا خواهرش است. اما گوشی اش را برداشت و قرارش را کنسل کرد. گوشی مازیار خاموش بود.

محسن این روزها سر خوش است و کمی هم نگران. مثل من که از بلاتکلیفی به نگرانی رسیده ام. از نبودن هومن. اگر رفته باشد؟ اگر دیگر برنگردد؟ داشتم به بودنش عادت می کردم ولی حالا؟ محسن هم نگران است. هزار جور سوال توی سرش چرخ می خورد. مهم ترینش این است که میترا بالاخره کی زنگ می زند؟ شاید این دومین باری باشد که چشم انتظار دختری نشسته است. وقتی هنوز زنده بودم یک بار به خواستگاری رفت. دختره را مادرش نشان کرده بود. از فامیل های دورشان بود انگار. رفتند و پسندیدند ولی آخر کارشان نشد. وقتی از احسان دلیلش را پرسیدم گفت: چه می دونم. می گه می خوام وقتی بهش فکر می کنم دلم برایش بلرزهبه طعنه گفتم: حالا چرا این قدر مسخره درباره ش حرف می زنی مگه اشکالی داره آدم اول عاشق زنش باشه بعد بیاد بگیردش؟

لبخند محوی زد و ساکت ماند. شاید داشت به روزهایی فکر می کرد که دلش لرزیده بود. برای من.

پرونده را جلوی رویش باز کرد و شروع کرد به کار. بایستی ربطی بین آن اسناد سوخته و آن ادم های مرده پیدا می کرد. یک سرنخ. یک نشانه که برساندش به محل اصلی ولی هیچ نشانه ای نبود. بن بست محض. درست مثل انتظارش و نگاه های مداومش به گوشی که آخر سر کلافه اش می کرد. چند ورق کاغذ برداشت و از نو نگاهشان کرد. گزارش کوتاه کارشناس مربوطه را خواند: موارد پیوستی هیچ شباهتی با نمونه کارهای باندهای ذکر شده در پرونده ندارد. عطف به پیوست شماره 2 نمونه ای از پرونده مخومه جالوسیان برای بررسی های بیشتر ارسال می گردد.

باز هم بن بست. اینجا راه من و محسن از هم جدا می شد. او کلافه تر و من خوشحال تر. حالا عکس احسان زیر یک خروار کاغذ گم و گور شده بود و من خدا خدا می کردم یکی از آن شلخته کاری های محسن به دادم برسد. پرونده را بلند کند و عکس احسان سر بخورد زیر میز. پشت کیس کامپیوتر و تا بخواهد یادش بیاید این عکس مربوط به کدام پرونده است کار تمام شده باشد.

قبلاً فیلمی دیده بودم که مرده ها می توانستند اجسام را بلند کنند. این یکی هم تخیل فیلم ساز بود. مرده ها می شوند هوای متحرک جان ندارند خودشان را مقابل نسیم نگه دارند چه برسد به این کارها.

تلفن روی میز زنگ خورد و محسن راست نشست. یکی پشت خط می گفت که سریع به اتاقش برود. یکی که من نمی شناختمش. وقتی همراه محسن به آنجا رفتم هومن هم از پنجره وارد شد. طوق دور گردنش پیرنگ شده بود. با دلخوری گفتم: کجا بودی دوری جان؟ من رو گم کرده بودی؟

نخندید. حتی جوابم را هم نداد و همین نگرانی ام را بیشتر کرد. دو دل گفتم: چرا لال شدی نکنه زبونت غیب شده؟

وقتی خواست حرف بزند تمام تنم لرزید. حجمی که اسمش را نمی شد تن گذاشت باز هم مرتعش شد. با صدایی نخراشیده و لرزان گفت: دارن می رسن به احسان. همین امروز و فرداست که بره پای چوبه ی دار

رفتم نزدیک و پا چسباندن محسن را دیدم. هومن گفت: ردشون رو گرفتن. می دونن توی مشهد کار می کردن

خواستم بگویم چطور آخه؟

مرد توی اتاق قدم رو رفت تا نزدیک میز کار و پرونده را باز کرد: گزارش دبیری رو خوندی؟

محسن گفت: بله جناب سرهنگ. گفته باید بریم توی پرونده ی جالوسیان رو باز یه نگاهی بندازیم

مرد چاق و درشت هیکل با اسمی که روی سینه اش به جلو یله داده بود، با چشم هایش که مثل دو تکه سنگ سرد هیچ احساسی را بروز نمی داد به دست های محسن نگاه کرد: کو پس؟

محسن نفهمید چه می گوید. سرهنگ موسوی حرفش را کامل کرد: پرونده ی جالوسیان

محسن خجالت کشید. پشت تلفن گفته بود برای چه کاری بیاید و او خودش را مثل تحفه کشانده بود توی اتاق

سرهنگ موسوی. دوباره پا چسباند: میارمش

موسوی گفت: لازم نیست

دست کرد و دو ورق کاغذ داد دستش: اینا رو هم بگیر ضمیمه پرونده کن. شاید لازم باشه بری سفر. با مجتبی کار میکنی؟

– بله جناب سرهنگ. مجتبی کشوری و علی قاضیان

– خیلی کند کار می کنید. دست بجنبونید دیگه

محسن باز پا چسباند انگار می خواست خودش را از قیر مذاب نگاه های مافوقش خلاص کند. موسوی گفت: سرهنگ منفرد گله داشت ازت

چشم های محسن گرد شدند: از من جناب سرهنگ؟

موسوی سرش را سنگین بالا و پایین کرد و بعد زیر چشمی نگاهی به محسن انداخت: کی تو رو خبر کرده بود هومن خیبری کشته شده؟

محسن سر جا میخ شد. حتی قوت نداشت زانوهایش را به هم بچسباند. من من کنان گفت: یکی از بچه های آگاهی خبرش رو آورد برام. می دونید که احسان آصفی با من دوسته

- کی گفت بری خبرش بدی؟

محسن ساکت ماند. حرفی نداشت بزنند. موسوی به در اشاره کرد: برو به کارت برس دیگه هم خاله زنک بازی نکن

این بار پا چسباندن محسن محکم تر از قبل بود. انگار بخواهد بگوید چشم. غلط کردم. نزدیک در که رسید موسوی گفت: دیگه ماجرای پرونده رو نری پیش کسی بگی خودت که می دونی چقدر مهمه

وقتی محسن رفت به هومن نگاه کردم: چرا؟

هومن دندان هایش را به هم چسباند و لب هایش را از هم باز کرد. رفتارهای عجیب شده بود از ش فاصله گرفتم. گفت: چون به احسان هم شک دارن

خواستم پرسم از کجا این را می داند که یادم افتاد او می تواند فکرها را بخواند.

محسن از اتاق بیرون زد و نشست پشت میزش. حالا خودش هم نگران و عصبی شده بود. از این اخطارها نگران بود. این که چرا خبر کردن احسان این قدر مهم بوده که منفرد از دایره مواد زنگ بزند به مافوقش و گزارشش را رد کند. پرونده را دوباره باز کرد و چند برگه جدید را دوباره نگاه کرد. لیست اسامی کسانی بود که چند ماه گذشته از کشور خارج شده بودند. اسم بهروز مقتدایی میانشان چشمک می زد.

هومن ساکت شده. از وقتی برگشته دیگر با من حرف نمی زند. می پرسم کجا بودی خیره نگاهم می کند. می پرسم چرا غیب شدی می خندد. هر کاری می کند جز حرف زدن. نمی دانم مرده ها هم مریض می شوند؟ مثلاً افسردگی

می گیرند؟ می دانم که ممکن است ناامید شوند. از این که در حقشان ظلم شده باشد حرص هم می خورند مثل من که وقتی روز عروسیم مردم حسابی حرص خوردم. مثل هومن که اوایل دلش می خواست احسان را بچزاند ولی این رفتارها هیچ شباهتی به هیچ چیزی ندارند. تنها کلمه ای که می توانم رویش بگذارم مشکوک است. هومن مشکوک شده است.

نگاهم کرد و پوفی خاکسترش را ریخت بیرون. اگرچه دیگر دور و بر من از این کارها نمیکند ولی باز هم دیدن آدمی که از دهانش خاکستر بیرون می ریزد دردناک است حتی اگر مرده باشی حالت بد می شود.

پوف کرد و خاکسترش ریخت روی سر احسان که داشت چمدان می بست برود برای ماموریت جدید. قرار نیست خیلی دور بشود. نزدیک کرمان.... مادرش هنوز نرفته برایش آتش پشت پا بار گذاشته این قدر که می ترسد پسرش یک روزی برود و دیگر برنگردد.

بوی آتش رشته همه ی خانه را پر کرده، من که حس نمی کنم ولی حتماً بوی خوبی دارد.

دو کاسه ی چینی گل مرغی اش را گذاشت و پر از رشته کرد. هانیه نگاهش کرد و پرسید: واسه کیه اینا مامان؟

مادرشوهرم با دقت نعنا داغ را روی رشته ی تازه ریخت: برا خانوم مختاری و میترا جون

هانیه کشک را داد دست مادرش: کی می بره؟

آه کشید و هانیه سوال نکرد. احسان سیگارش را خاموش کرد و توی آیینیه ی دستشویی به دندان هایش نگاه کرد. دندان هایش دیگر صدفی و سفید نبودند. از دیدنش چندشم شد. نمی دانم چرا یکی پا پیچش نمی شود دست از دود کردن سیگار بکشد و بچسبد به یک جور غصه خوردن مفیدتر و کم خطرتر.

هانیه گفت: می ریزه مامان بذار توی ظرف در دار

مادر شوهرم انگار تازه متوجه این موضوع شده باشد خم شد از توی کمد دو کاسه ی در دار بیاورد. احسان همان وقت رسید توی آشپزخانه و پرسید: باز آتش پختی مامان؟

هانیه لبخند زد: آره والله توی این گرما کی دلش می کشه آتش بخوره

احسان لبخند محوی زد و با قاشق از گوشه ی یکی از کاسه ها کمی آتش رشته برداشت و خورد. مادرش خندان گفت: قربونت برم بگذار برات یه بشقاب بکشم

احسان دست بلند کرد که یعنی نه. آتش را فرو داد: سیرم می خواستم آتش خودم رو بخورم اگه برنگشتم آرزو به دل نمونده باشم

اخم های مادرشوهرم توی هم رفت. هانیه عصبانی گفت: این چرت و پرت ها چیه می گی احسان؟ بشین مٹ آدم برات یه بشقاب بکشم. خودت رو توی آینه دیدی؟

احسان نشست پشت میز و زل زد به کاسه ی نعنا داغ. مادرش معطل نکرد و یک بشقاب پر ملات برایش کشید و رویش را پر از نعنا داغ و کشک و پیاز داغ کرد. می دانست احسان بیشتر از آش عاشق مخلفاتش است. هانیه یک کاسه ترشی کنار دستش گذاشت: بیا بخور یه کم چاق بشی فردا رفتیم در خونه ی مردم نگو پسر تون نا نداره راه بره دختر بهش نمی دیم

مادر شوهرم با هیجان چشم دوخت به احسان ولی او انگار عروسکی مومی که هیچ چیزی حالت صورتش را عوض نمی کند قاشق کرد داخل بشقاب آش و همان طور سر به زیر آن را خورد. هانیه که سکوت احسان را دید نشست کنارش و گفت: برو ماموریت و برگرد خودم برات ...

احسان قاشق را کوید کنار بشقاب چینی و از جا بلند شد. مادرش ناامیدانه گفت: بشین غذا تو بخور

بعد رو به هانیه گفت: ولش کن سر به سرش نگذار

احسان ولی برنگشت از پله ها رفت بالا و مشغول جمع کردن بقیه ی وسایلش شد. هانیه گفت: مامان تو خودت هم دلت می خواد هی نمک روی زخمش بپاشی

مادرشوهرم حیران پرسید: واه؟ من؟ چه کار کردم که خودم خبر ندارم؟

– حالا یعنی چی آش ببره در خونه ی خانم مختاری؟

مادر شوهرم باز آه کشید: چه می دونم مادر. می گم بلکه هی ببینه اینا خودشون برگشتن سر زندگی بلکه دلش راضی بشه دست از این جوم نشینی برداره. میترا هم بدک نیست ها

چشم های هانیه گرد شد. درست مثل چشم های من. گفت: میترا؟ احسان سایه ش رو هم با تیر می زنه. ندیدی با چه تیپی اومده بود روضه؟

مادرشوهرم گفت: والله من به همین دختره ی سیاه سوخته هم راضی هستم. فقط یکی باشه دل این رو نرم کنه یه هم بالین برای خودش بگیره هر جور می خواد باشه

بعد نم اشک را که تا نزدیک مژه هایش دویده بود با سر انگشت گرفت: خدا بیامرز سارا رو. گمون نکنم مهر هیشکی دیگه مٹ اون به دلش بشینه. اصلاً این دختر یه جور دیگه بود. متین. آروم. باوقار. خوشگل. همه چی تموم بود. خدا از سر بانی این بدبختی نگذره ایشالا

پس او هم خبر نداشت قاتل من کشته شده. وای اگر می فهمید قاتل هومن پسر خودش است.

احسان چمدانش را گذاشت کنار مبل و به ساعتش نگاه کرد. مادرشوهرم گفت: الان که نمی ری مادر؟

احسان نشست و کنترل تلویزیون را دست گرفت: نه. آخر شب.

– کجا به سلامتی؟

جوابش را نداد و مادرشوهرم گفت: برای مادرت یه کاری می کنی؟

از جا بلند شد و بی حال گفت: چه کار؟

شبیه یک آدم آهنی که هیچ احساسی نسبت به کارهایی که میکند نداشته باشد. شبیه یک عروسک در دست خیمه گردان. هم من و هم مادرشوهرم دلمان برای ان احسانی که می شناختیم تنگ شده است. همان مردی که به وقتش ساکت می ماند و به وقتش حرف می زد. به جا شوخی می کرد و به جا غر می زد. نه مثل حالا که هرکاری بگویند می گوید چشم و اهمیتی هم نمی دهد که آن کار را دوست دارد یا نه.

مادرشوهرم لبش را خیس کرد و گفت: اول بشین غذا تو بخور تا بگم

احسان مردد به بشقاب آش روی میز نگاه کرد و بعد به دو کاسه ای که هانیه داشت درشان را محکم می کرد. رفت و نشست پای بشقاب و در سکوت غذایش را خورد. آن قدر تکیده و بی حال شده که مثل بچه ها باید دلش را به دست بیاورند بلکه دو قاشق غذا بخورد. برای همین بود که هردوشان ساکت ماندند و فقط صدای خوردن قاشق توی بشقاب چینی سکوت میانشان را می شکست.

دو سه قاشق ته بشقاب مانده بود که مادرشوهرم گفت: بکشم برات باز مادر؟

احسان سرش را تند تکان داد و هانیه گفت: خدا رو شکر که ...

اما مادر شوهرم چشم غره ای رفت و زود به جای هانیه گفت: اینا رو می بری برای خانم مختاری و خانم.....

یادش آمد فامیل میترا را نمی داند. هانیه گفت: میترا خانم

احسان قاشق را زمین گذاشت: آدرس خونه ی این میترا خانوم رو بلد نیستم. زنگ می زنم محسن بیاد ببره

هانیه ابروهایش در هم گره خورد. مادرشوهرم لبش را جوید. هردوشان فهمیدند که احسان دستشان را خوانده ولی هر کدام به دلیل مربوط به خودش جا خورد. هانیه از سر و سر محسن و میترا و مادرشوهرم از این که تیرش برای پسرش به سنگ خورده.

هانیه شمرده گفت: پس مال محسن رو هم می گذارم ببر برایش. با هم برین

احسان کاسه ی بزرگتر را برداشت: زنگ بزید خودش بیاد. حال ندارم بینمش

بی آن که حرفی بزند از آنجا بیرون زد. هانیه و مادرشوهرم نگاهی به هم کردند و هانیه گفت: به به پس یواش یواش باید شیرینی بخوریم

مادرشوهرم گفت: اون دختر تیز و بلایی که من دیدم به درد محسن هم بیشتر می خورد. مبارکشون باشه

خنده ام گرفت. از این که هنوز هیچی نشده خودشان برای خودشان دوختند و بریدند. احسان کاسه اش را گذاشت عقب ماشین و برای چند لحظه مکث کرد. انگار تازه یادش به آن روز افتاده بود. به حرف هایی که به سروین زده بود. بعد از یک هفته دیگر خبری نشده بود. نه سروین زنگ زده بود و نه او پا پی اش شده بود. مردد فرمان را چرخاند و بعد ماشین را روشن کرد.

سروین بعد از حرف هایی که احسان زده بود کاملاً به هم ریخته بود. نمی توانست باور کند احسان راست گفته باشد و ترجیح می داد چیزی را که دلش می خواست باور کند نه چیزی را که احسان گفته بود. او دلش مازیار را می خواست همان طور که می شناخت. عاشق و سینه چاک. وقتی ماشین احسان جلوی خانه پارک شد سروین از پنجره بیرون را دید زد. حسی ناخودآگاه او را جلوی پنجره کشانده بود. حسی مبهم شبیه دلشوره.

مامان داشت کیک را از فر بیرون می آورد. یادم رفته بود که امشب تولد باباست. دو سال بود که دیگر تولدش را جشن نمی گرفتند. چه فایده داشت یادشان بیاید هنوز زنده اند وقتی من مرده بودم. این ها چیزهایی بود که مثل خوره روحشان را می خراشید. فکرهایی عبث که از عذاب وجدان سرچشمه می گرفت، عذاب وجدان از این که اگر بخندند یک وقت یادشان می رود بچه شان مرده. چیزهایی که بعد از این دو سال و خرده ای کم کم رنگ می باخت و جایش را به زندگی عادی می داد.

مامان با ذوق به کیک نگاه کرد و احسان زنگ در را فشرد. سروین او را دیده بود. دراز کشید روی تختش و مامان داد زد: سروین جون در رو باز کن دارم خامه رو آماده می کنم

سروین نالید: تو که به در نزدیک تری مامان خانم. جون من بازش کن

مامان غرغر کنان آیفون را فشرد و از شنیدن صدای احسان متقلب شد. دستپاچه زنگ در را زد و پرید توی اتاق سروین. مثل پرنده ای که از باران می گریزد. سروین بی تفاوت گفت: ها؟

مامان مردد گفت: احسانه یعنی چیکار داره؟

سروین ملافه را کشید روی سرش: چه می دونم

مامان برگشت توی سالن و در را باز کرد. سروین بالشت را فشار داد روی سرش تا نشنود احسان چه می گوید. آن قدر از شوهرم دلخور بود که حتی حاضر نبود صدایش را بشنود. حتی کنجکاو هم نبود بداند بعد از مکالمه آخرش با احسان او دوباره به چه بهانه ای برگشته است.

رو به هومن گفت: خودم هم نمی دونم واسه چی برگشته. یعنی می خواد باز با سروین حرف بزنه؟

هومن فقط نگاهم کرد و من حرصم گرفت. دلم می خواست حرف بزند حتی اگر مثل قبل بدجنس باشد. معلوم بود که فکرم را خوانده برای همین پوزخند زد.

احسان سعی کرد لبخند بزند. کاسه ی آش را گرفت مقابل مامان: مادرم دادن برای شما

مامان نفس راحتی کشید و گل از گلش شکفت: دستشون درد نکنه ما رو شرمند می کنن مدام

حتی نپرسید مناسبتش چیست. سکوت احسان را که دید این پا و آن پا شد و گفت: بفرمایید داخل تو رو خدا

بعد بلند گفت: سروین مامان بلند شو

انگار بودن احسان توی قاب در خانه مان معذبش می کرد. برای همین می خواست سروین را هم وسط گود بکشانند. ولی احسان این طور راحت تر به نظر می رسید برای همین همان جا ایستاد: نه مزاحم نمی شم

مامان دوباره گفت: نه به خدا این جوری بده. بفرمایید داخل

احسان وارد خانه شد و باز نشست همان جایی که قبلاً می نشست. سروین دماغ و پکر از جا بلند شد و تاپ مشکی و شلوارک سورمه ای اش را درآورد و به جایش یک تی شرت مشکی و ساپورت قهوه ای پوشید. موهای ژولیده اش را به هم پیچاند و انداخت سمت راست شانه اش. صورتش بدون آرایش با آن مدل مو و آن لباس باز هم بچه شده بود. تا پا به سالن گذاشت چشمش به چشم احسان خورد. سری به نشانه سلام تکان داد و احسان جوابش را بلند داد. مامان مشکوک نگاهشان کرد انگار او هم حس کرده بود اتفاقی بین آنها افتاده که او خبر ندارد.

مامان گفت: سروین برای آقای آصفی شربت ببر

شربت آبلیمو همان خاطره ی مشترکی بود که آنها دلشان نمی خواست یادش بیفتند. سروین رفت توی آشپزخانه جفت مامان که داشت با حوصله خامه را روی کیک می کشید. دست برد و چند توت فرنگی برداشت و توی دهان چپاند. مامان گفت: خونواده خوب هستن؟ هانیه خانم خوبه؟ بچه دار نشده؟

احسان جواب های مامان را با بله و نه سر هم آورد. سروین شربت را توی لیوان بلوری ریخت و توی سینی نقره ای گذاشت و رفت جلوی روی احسان خم شد. مامان رنگ به رنگ شد. باز هم سر به هوایی سروین هردومان را از جا

پراند. احسان ولی آماده ی این گنج بازی های سروین بود. چشم دوخت به انگشتان بلند سروین و لیوان را برداشت تا مامان یک نفس راحت بکشد. وقتی برمی گشت توی آشپزخانه مامان زیر لبی گفت: این چیه پوشیدی

سروین رد نگاه مامان را گرفت تا یقین ی لباسش و گونه هایش گل انداخت. احسان شربت را لاجرعه سر کشید و از جا بلند شد. مامان گفت: کجا؟ بگذارید یک تکه کیک بگذارم توی ظرف تو رو خدا. الان تمومه

سروین به طعنه گفت: می خوام یک رو ببری مامان؟

هر دو مردد به مامان نگاه کردند و احسان گفت: حالا یه وقت دیگه

سروین گفت: کیک تولد باباست واسه همین گفتم

احسان لبخند بانمکی زد: مبارک باشه. از طرف من هم تبریک بگین

سروین هم حس کرده بود که احسان بی حوصله است. کلافه است و شاید هم می دانست دلش می خواهد برود بیرون و یک سیگار دود کند. برای همین شیطنت کرد: شما هم بمون

مامان یک باره برگشت و میخ شد توی چشم های سروین. دست هایش روی کیک بی حرکت شدند و دستپاچه گفت: راست می گه سروین کاری که ندارین

احسان زل زد به چشمان پرشیطنت سروین و گفت: نه کاری ندارم ولی

سروین نگذاشت حرفش را تمام کند: خب پس بمونید. بابا هم خوشحال می شه ببینه شما رو

مامان دیگر چاره ای نداشت: راست می گه بمونید. شام دور هم باشیم. شما هم عین پسر ما

مطمئن بودم مامان دلش می خواهد سر به تن سروین نباشد. این اولین جشن تولد بابا بعد از مردن من بود. دلش می خواست یک بار هم که شده بدون غصه خوردن از نبود من دور هم جمع شوند ولی حالا با بودن احسان جای خالی من دیگر شبیه یک حفره نبود. شبیه یک دره ی تاریک غم آلود بود که دهن باز می کرد و مامان را توی خودش قورت می داد.

احسان نفسش را سبک بیرون داد: نه.... من

سروین با حرص گفت: دیگه این قدر تعارف نکن احسان بمون دیگه

ابروی مامان بالا پرید و احسان در جا خشک شد. نمی فهمیدم توی سر سروین چه می گذرد ولی هرچه بود فقط می خواست حرص احسان را دریاورد که این طور صمیمی حرف می زد. مثل وقتی من ... زنده مثل وقتی من هم بودم آنجا.

احسان در جا نشست و مامان رفت توی اتاق خودشان. توقع داشت او هم پشت سرش بیاید ولی سروین چند توت فرنگی توی بشقاب گذاشت و رفت توی سالن. این بار خم نشد. دستش را گرفت جلوی احسان: بفرمایید توت فرنگی

احسان برگشت و با خشم زل زد به چشمان شرربار سروین. دلم برایش سوخت. دلم برای مظلومیتش سوخت. سروین میخ شد توی چشم هایش و گفت: بردار دیگه داداشی

لبخند مضحکی گوشه ی لبش نشسته بود.

مامان برگشت توی سالن و دستپاچه گفت: سروین ژله یادم رفته بخرم. می ری

مطمئن بود احسان داوطلب رفتن می شود. همین هم شد. احسان از جا بلند شد: من می رم. ژله ی چی؟

سروین رفت سمت اتاق: بگذارید با هم بریم

مامان دیگر داشت کلافه می شد. پشت سر سروین رفت توی اتاق. دست هایش می لرزید و لب هایش سفید شده بود وقتی گفت: خل شدی؟ این کارا چیه؟

سروین بی تفاوت شانه بالا انداخت: واه کدوم کار. ول کن مامان. بگذار یک شب بمونه کلافه بشه هی راه نیفته بیاد اینجا تن ما رو بلرزونه

مامان ساکت ماند. انگار او هم بدش نمی آمد این طور باشد. سروین مانتوی عبایی قهوه ایش را سر سری تن کرد و یک شال نازک کرمی هم روی سرش انداخت. احسان حاضر جلوی در ایستاده بود و سروین کفش راحتی کرمی رنگش را پوشید و راه افتاد. جلوی آسانسور که رسیدند احسان گفت: عصبانی هستی دیگه؟

سروین حتی نگاهش هم نکرد. در آسانسور باز شد و هردو وارد شدند. وارد آن اتاقک تنگ و کوچک. سروین نفس عمیقی کشید و ناخودآگاه بوی عطر احسان پیچید توی بینی ام. بوی تلخ کندر. چقدر خوب می شد این بو را مدام به مشام بکشم نه مثل حالا که فقط رد یک خاطره در ذهن مرده ام زنده شده.

احسان چسبید به دیواره ی اتاقک و سروین پوزخند زد: اومدی آش بیاری یا اومدی باز من رو بریزی توی فرقون؟

احسان لب گشود تا حرفی بزند ولی دید که هیچ چیزی برای گفتن ندارد. چه می خواست بگوید؟ از خودش دفاع کند؟ بگوید برای دل مادرش آمده؟ مگر سروین باور می کرد؟ چشم های سروین نگاه هایش.... تلخ بودند.... حال ادم را خراب می کردند.

سوار ماشین شدند و احسان یک سیگار آتش کرد. سروین سرفه ای کوتاه کرد ولی احسان اهمیتی نداد. گفت: سوپری نزدیک خونه تون کجاست؟

سروین گفت: اون حرفایی که زدی رو چه حسابی بود؟ می خواستی حال من رو بگیری داداش؟

لحنش را به عمد شبیه هانیه کرده بود. ش را غلیظ تلفظ کرد و احسان پوزخند زد: نه هرچی گفتم راست بود. سوپری کجاست؟

– اون وخ از عشق آبجی سارا به این فکر افتادی که منو به راه راست هدایت کنی؟

احسان کوبید روی فرمان و داد زد: بسه

از ماشین پیاده شد و یک پک عمیق به سیگارش زد. سروین توقع این عصبانیت را نداشت. خم شد و دستش را روی بوق فشار داد. احسان از جا پرید. در ماشین را باز کرد: برو بیرون

سروین لج کرد: کجا برم؟

– برو بیرون سر به سرم نگذار تو نمی دونی من چه کارهایی از دستم برمیاد

– مثلاً چه کاری؟ می ری توی اتاق بست می شینی تریاک دود می کنی؟ یا جرات نمی کنی بیای سر خاک خواهرم؟

احسان موهایش را محکم عقب کشید. حتماً دلش می خواست بگوید نه بهترین کاری که می توانم بکنم فشار دادن گردن توست. آن قدر که نفست در نیاید. ترسیده بودم. بعید نبود چنین کاری بکند. سروین دوباره روی بوق فشار داد. احسان دستش را توی جیب کرد و مشتش را آن قدر به پاهایش فشرد تا مچ دستش خسته شد. سیگارش را انداخت زیر پا و هرچه زور داشت سر سیگار خالی کرد. سوار شد و گفت: نه کارهای بهتری هم بلدم. تو بگو چکار دوست داری تا انجام بدم

معلوم بود کنترل اعصابش را از دست داده. سروین درک نمی کرد این احسان همان مردی نیست که قبلاً می شناخت. او حالا از درون شکسته و خرد شده بود. کافی بود تلنگری بخورد تا مثل آتشفشان گدازه های خمیر شده ی وجودش فوران کند. آرزو کردم حداقل این قدر عقل توی سرش باشد که به خاطر دلسوزی چیزی نگوید.

همین هم شد. سکوت کرد و احسان ماشین را روشن کرد. سروین ضبط صوت ماشین را روشن کرد تا سکوت قابل تحمل شود. رسیدند جلوی سوپرمارکت و سروین خواست پیاده شود. احسان قفل در را زد و زل زد توی چشم های سروین. نگاهش داغ بود. خیلی داغ. حتی از گرمای آفتاب مرداد هم سوزان تر. سروین آب دهانش را فرو داد. احسان گفت: چرا حرف دلت رو نمی زنی؟ من آشغال؟ حرفام به لعنت خدا هم نمی ارزه؟ خب مَث آدم حرفت رو بزن. تو که خیلی به نظر خودت سرکشی دیگه چرا مَث بقیه با من رفتار می کنی؟

تکیه داد به صندلی ماشین و زیر لب زمزمه کرد: من چه مرگمه؟ من چی دارم می گم؟

سروین داشت حرکاتش را نگاه می کرد و حتماً فکر می کرد احسان دیوانه شده.

احسان از جا جست و قفل در را زد: ژله ی چی بخرم؟

– آلورا و توت فرنگی

بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و رفت توی سوپری. سروین به آویز جلوی ماشین نگاه کرد. توی دست گرفت و چرخاندش. همان آویز گرد و عجیب و غریبی بود که من برایش گرفته بودم. هر مینه برایم ساخته بود، فقط برای من و یادم نمی آمد کی آن را از پراید مچاله اش بیرون کشیده

احسان برگشت و سروین صاف نشست سر جایش. بسته های ژله را گذاشت روی داشبورد: آلوورا نداشت

سروین پوفی کرد: شانس منه

ماشین را روشن کرد و راه افتاد ولی نه به سمت خانه. سروین نگران گفت: کجا می ری؟

ولی او ساکت ماند. درست مثل هومن که ساکت مانده بود و من نمی فهمیدم قرار است چه بشود. پایش را گذاشت روی گاز و پیچید سمت بهشت زهرا. داشت می آمد پیش من؟ سروین گفت: کجا می ری؟

سکوت و صدای خواننده ای که نمی شناختم فضا را پر کرد. سروین کم کم ترسیده بود. هوا داشت تاریک می شد و او هم مثل من نگران رفتارهای عجیب و غریب احسان بود. رسیدند بهشت زهرا. در آن روز میان هفته، در آن وقت غروب آنجا از هر وقت دیگری خلوت تر بود. احسان ماشین را داخل برد و وقتی دومین فرعی را رد کرد تازه فهمیدم کجا می روند. داشت می رفت سر خاک هومن.

وقتی رسیدیم هومن را آماده آنجا دیدم. ماشین را نگه داشت: می خوام یه چیزی نشونت بدم بیا

سروین مردد پیاده شد. نسیم ملایمی می وزید و عبای سروین را در باد تکان می داد. پشت سر احسان راه افتاد که حالا سیگار دیگری آتش زده بود. دودش هل می خورد سمت سروین و اذیتش می کرد. غر زد: کجا می ریم؟ اینو خاموش کن خفه شدم

احسان سیگارش را برای بار دوم نیمه کاره انداخت و زیر پا له کرد. رسیدند سر خاک هومن. سروین نوشته ی روی سنگ قبر را خواند و بعد با چشمان از هم دریده به احسان نگاه کرد. احسان گفت: اینم کسی که خواهرت رو کشت. می بینی؟ خوابیده زیر یک خروار خاک. فکر کن این کاری بود که من تونستم بکنم حالا دیگه مطمئن می شی که من اون قدرها هم بدبخت و بی عرضه نیستم که دیگه هروقت به پست هم خوردیم متلک بارم نکنی؟ زل نرنی توی چشم هام که خجالت بکشم؟

سروین لب هایش تکان نمی خوردند. خنده ای عصبی کرد و گفت: دیوونه

احسان پوزخند زد: چیه؟ باور نمی کنی؟

سروین دو قدم عقب رفت: نه

احسان بلند خندید. دندان هایش نمایان شدند و سروین دلش فرو ریخت. در تاریکی غروب چهره ی تکیده ی احسان در نظرش جور دیگری شده بود. ترسناک شده بود. من را هم می ترساند. سروین گفت: احسان تو رو خدا نخند می ترسم

احسان ساکت شد. اول به آسمان نگاه کرد و آه کشید بعد نشست کنار قبر و آرام زیر لب فاتحه خواند، فاتحه اش که تمام شد هردو ساکت به صدای اذان گوش سپردند. باد از جایی دور صوت محزون مردی را در هوای غروب می پراکند. همان طور که سرش پایین بود گفت: می خوام بریم سر خاک سارا؟

سروین نمی دانست چه بگوید. هم دلش می خواست بیاید هم نه. تردید را در رفتارش می دیدم. آب گلویش را فرو داد: نه. مامان نگران می شه

آن قدر ترسیده بود که حتی حاضر نشد بیاید یک سر به من بزند. راه افتاد سمت ماشین و احسان هم پشت سرش رفت. نشستند توی ماشین و احسان با صدایی خش دار گفت: من همه چی رو می توئم تحمل کنم جز نگاه های تو. می فهمی؟

دلم فرو ریخت. منظورم چه بود؟ هومن خفه شده بود و حرف نمی زد. سروین خودش به حرف آمد: نگاه من مگه چه جوریه؟

احسان زل زد توی چشم هایش: نه مثل الان که ترسیدی. که فکر می کنی من دیوونه هستم. شاید هم باشم. نمی دونم. ولی من منظورم این نگاه ها نیست. منظورم وقتی که با چشم هات فحش می دی. می گی تو یه کثافتی که خواهرم رو فرستادی اون دنیا. خودت می فهمی وقتی داری نگام می کنی همه چی توش معلومه؟

آه کشیدم. پس هنوز عقده هایی بود که گشوده نشده بود؟ حرف هایی که گفته نشده بود؟ حق با احسان بود. نگاه های سروین هنوز پر از کینه بود. کینه ای که می سوزاند و احسان فقط به این نگاه ها فکر کرده بود. شاید هم توی خواب همین چشم ها بیشتر از هرچیزی آزارش می دادند. همیشه فکر می کردم چشم های غمگین مامان بیشتر آزارش می دهد.

احسان گفت: خودت نمی فهمی نه؟

سروین به من و من افتاد: نه..... نه..... من..... نمی دونم شاید

احسان نفس راحتی کشید: خب حالا راحت شدی؟ هومن رو من کشتم

سروین باز خندید. عصبی و درمانده: تو؟ چه طور؟ کی؟ پس چرا کسی نفهمید؟

احسان ماشین را روشن کرد: گفתי ژله ی آلوورا می خوای؟

سروین خواست بگوید نه برگرد خانه. من را برگردان خانه. ولی زبانش قفل شده بود. تا برسند به سوپری سر محل هیچ کدام حرف نزدند. احسان پیاده شد و با دو بسته ژله ی آلوورا برگشت.

سروین آرام گفت: مازیار

احسان چرخید طرفش. نزدیک خانه بودند. ماشین را دوباره نگه داشت: تو با هر کی بخوای می تونی بگردی ولی با یه آسمون جلی مثل اون؟ من همون وقت که رفتی واسه ما وقت عکس و فیلم بگیری فهمیدم با این پسر سر و سری به هم زدی ولی این آدمه؟ نمی خوام به خاطر این که پای من توی زندگی شما باز شد تو یکی هم بدبخت بشی بفهم اینو دختر

ماشین را روشن کرد و رسیدند جلوی خانه ولی سروین دلش نمی خواست پیاده شود. بغض راه گلویش را گرفته بود. گیج شده بود درست مثل من. از این که احسان هر بار می دیدش حرفی جدید می زد که شوکه اش می کرد گیج شده بود. احسان گفت: پیاده نمی شی؟

- تنهایی؟ مامانم

- مامانت هم دلش نمی خواد ریخت کسی رو ببینه که مدام یادش می ندازه دخترش مرده

- نه...اون می خوای بیایی بهشون بگی اون پسر مرده؟

احسان پوزخند زد: نه. من دارم می رم ماموریت...شاید هم برنگشتم....نمی خوام فکر کنی موی دماغ هستم و توی کارهات فضولی می کنم. ولی روی این پسر بیشتر فکر کن

سروین پیاده شد و چند قدم از ماشین دور شد. احسان بوق زد و او برگشت. بسته های ژله توی دست احسان بود. برگشت و بسته ها را گرفت.

احسان گفت: مواظب خودت باش

سروین چشم به زمین دوخت و یکی دو ثانیه همان طور ماند. احسان دنده را عوض کرد و پایش را روی گاز فشرد. سروین دور شدنش را دید و قلبش فشرده شد، این را از اشکی که توی چشم هایش جوانه می زد فهمیدم.

هومن زبان گشود: قصه ی تلخیه این قصه ای که دنبالش می رن

گاهی وقت ها فکر می کنم مردن بالاترین راحتی آدمها نیست. دلم می خواهد این را به کسانی بگویم که فکر می کنند باید زندگی را ببوسند و سر تاقچه بگذارند و بمیرند. آنهایی که خیال می کنند وقتی مردی همه چیز تمام می شود. حالا که من اینجا مثل روحی سرگردان دنبال گره گشودن از غم و غصه های دور و بری هایم هستم می بینم که مردن هم در دسرهای خودش را دارد و چه بسا دردسرش بیشتر از قبل باشد. شاید اگر زنده بودم حرفی می زدم یا کاری می کردم تا جلوی اتفاقی را بگیرم یا باعث اتفاقی بهتر شوم حالا ولی فقط یک ناظر بی خاصیتیم. حتی نمی دانم دعا های یک مرده می تواند مستجاب شود یا نه. اصلاً اگر آدم بمیرد حق دارد دعا کند یا این کار فقط مخصوص زنده هاست؟ شاید هم کسانی توی آن دنیا باید به جای من دعا کنند یا آرزو کنند مگر نه این که به جای مرده ها نماز قضا می خوانند پس لابد می شود به جایشان کارهایی کرد و اگر این طور باشد دلم می خواهد کسی به جای من دعا کند از این جا بروم و نبینم که بعداً قرار است چه اتفاق های دیگری بیفتد که تن من را بلرزاند.

توی این دوروز اتفاق های عجیبی افتاده و حرف های عجیب تری شنیده ام. احسان آخر شب ساکش را برداشت و همراه دو تا از همکارانش رفتند برای انجام ماموریت. یک زمانی خیلی دلم می خواست بدانم ماموریت های احسان چه شکلی است. فکر می کردم توی کوه و کتل می افتند دنبال قاچاقچی ها و تیراندازی می کنند. احسان می گفت بعضی هاش دقیقاً همین جور است عین همین هایی که توی فیلم های اکشن نشان می دهند ولی نه این ماموریتی که او رفت. با تیمی که از کرمان آمده بود می شدند بیست نفر.

نزدیک ظهر رسیدند به بیدویه، توی مکالمه هاشان این طور می گفتند. جنگلی با درختان کم تعداد اما من فکر کردم این تکه از جنگل نزدیک کویر کرمان مثل یک تکه بهشت است. هوا به نظر خنک می رسید. همه لباس گرم پوشیده بودند و دوتا مرد تخمه در جیب نشسته بودند روی یک تخته سنگ و انگار نه انگار که آمده اند ماموریت. احسان باهاشان دست داد و با هم چیزهایی را مرور کردند. یکیشان با همان لهجه ی کرمانی گفت: معلوم هم نی امشب رد بشن. ما از دیروز تا حالا پاس می دیم

احسان حرفی نزد. گله ای هم نداشت، معلوم بود ترجیح می دهد همین جا علافی بکشد تا برگردد به خانه و یادش بیاید کی است. یادش بیاید که نمی داند از زندگی اش چه می خواهد.

همان طور که آفتاب بالاتر می آمد و مردها جل و پلاشان را جمع می کردند تا کمی عقب تر بروند و میان درخت های کم تعداد و تپه ماهوره های کوتاه پناه بگیرند، سروین از جا بلند شد و به پنجره ی اتاقش نگاه کرد. حس می کرد تنش درد می کند. انگار کسی بدنش را کوفته باشد. حتی نشستن کنار مامان و بابا و خوردن کیک تولد هم

نتوانسته بود او را از شوک در بیاورد. مدام بین حرف های احسان گیج می خورد. اگرچه هومن هیچ کدام از فکرهای سروین را برایم باز نکرد ولی نیازی هم به او نبود. می دیدم که مات به جایی زل می زند و گاهی به شماره ی مازیار نگاه می کند. گاهی می رود طرف اتاق خواب من و چند ثانیه جلوی درش مکث می کند و باز بی تاب و کلافه برمی گردد پشت میز می نشیند.

وقتی با بسته های ژله برگشت چشم هایش دیگر خیس نبودند. توی آسانسور بر خودش مسلط شد و با لبخند پا به خانه گذاشت. مامان مطمئن نبود احسان برگشته یا نه برای همین به ابرو اشاره کرد که کو؟

سروین ژله ها را گذاشت روی این و مانتو و شالش را سر دست گرفت: گفت باید برم. امشب ماموریت داره انگار. گفت مامانم منتظرمه

مامان مردد پرسید: حالا چرا این قدر طول کشید برگشتنت؟

سروین رفت طرف اتاقش: قحطی ژله ی آلوورا اومده بود

نیمه شب وقتی همه جا ساکت شد، آرام آمد توی اتاقم و نشست روی تخت و دست کشید روی ملافه هایم: سارا احسان منو برد سر قبر هومن. همونی که باهاتون تصادف کرد. می گه من کشتمش، خل شده

خندیدم. انگار برایم جوک تعریف کرده باشند. هومن آنجا بود و سروین خیال می کرد خبر دست اولی برایم آورده

بعد آه کشید: اگه راست گفته باشه.... یعنی این قدر از نبودن تو ناراحته که دلش می خواد باور کنه خودش بوده که هومن رو به درک واصل کرده؟... به من می گه مازیار به دردم نمی خوره....چه کار کنم سارا؟ ولش کنم؟ مگه کلاس درسه که بی خیالش بشم؟ نمی شه که.... تو رو خدا اگه صدام رو می شنوی یه کاری کن....ولش کنم؟

بعد چشم هایش را بست و چند ثانیه صبر کرد. ماشینی بوق زد و سروین لبخند روی لب هایش نشست. می دانستم به چی فکر می کند. یکی از عادت هایش این بود که پیش خودش نیت کند و بگوید اگر مثلاً این کار را بکنم یا آن کار را نکنم همین حالا تلفن زنگ بخورد. یا ماشینی بوق بزند. همیشه می گفتم بیچاره اون کسی که بی هوا دستش می ره روی بوق ماشینش نمی دونه داره راه زندگی تو رو انتخاب میکنه با همین بوق بی قابلیت.

نمی دانستم چه نیتی کرده؟ گفته اگر ماشین بوق زد مازیار را ول میکنم؟ یا برعکس؟ مطمئن بود که جوابش را گرفته. ساعت سه صبح بود و خیابان ها خلوت. بوق زدن یک ماشین در آن وقت صبح برای سروین مثل وحی منزل بود.

صبح که از خواب بیدار شد پشت میز صبحانه نشست و مامان کلافه پرسید: سروین احسان تو رو کجا برد؟ چی شده از دیشب تا حالا؟

سروین با تکه کیک که از شب قبل مانده بود بازی می کرد. خیلی بی تفاوت مثل این که بخواهد خبر آب و هوا را به مامان بدهد گفت: منو برد سر خاک هومن خیبری

صندلی مامان تکی صدا کرد. به خاطر تکان ناگهانی او جابه جا شده بود. همین سروین را هوشیار کرد که محتاط تر حرف بزند. شمرده شمرده گفت: احسان می گه کشته شده

مامان لب باز کرد تا حرف بزند ولی جز اصوات نامفهوم هیچی از دهانش بیرون نیامد. برای همین سروین ادامه داد: پارسال زمستون. روی قبرش تاریخ مرگش رو زده بود پارسال زمستون

بعد انگار نگران مامان شده باشد اضافه کرد: شاید تصادف کرده باشه

مامان توانست کمی به خودش مسلط شود: از کجا می دونی خودش بوده، شاید

- نه خودش بود. یادته یک بار التماس کردی عکس اونی که سارا رو عکسش رو زده بودن بالای قبرش. خودش بود. بعدش هم مگه خله که منو ببره سر قبر یکی دیگه بگه این همون آدمه.

- واسه چی تو رو برد؟ مگه چی بهش گفتی؟ چرا به خود ما نگفت؟

سروین سکوت کرد. نمی خواست به مامان بگوید که چه حرف ها و اتفاق هایی بینشان رد و بدل شده. مامان اصرار کرد: ها سروین؟

سروین با چنگال کیک را له کرد تا خودش را کنترل کند. آرام گفت: می گه جوری نگام می کنی که فکر میکنم یه آدم عوضی و آشغال. منو برد سر قبرش گفت

دلم زیر و رو شد. اگر سروین می گفت احسان چی بهش گفته ... اگر مامان با مادرشوهرم حرف می زد....بعدش محسن....بعدش....

- گفت می خواستم بدونی مرده خوشحال بشی. گفت به شما بگم که شما هم خوشحال بشین

مامان با دست صورتش را پوشاند. سروین نگران گفت: مامان؟ حالت خوبه؟

شانه های مامان می لرزید. دست هایش می لرزید. بعد هق هقش بالا رفت. سروین هم همراهش گریه کرد. اما نمی دانستم برای چی گریه می کردند. هومن برای دومین بار حرف زد: داره برای من گریه می کنه. یادش به نفرین هایی که کرده افتاده

گفتم: سروین هم؟

اما دیگر جوابم را نداد. بعد سروین رفت توی اتاقش و به مازیار زنگ زد. عصر یا کمی دیرتر، نزدیک غروب مامان را به همان حال گذاشت و رفت تا مازیار را ببیند.

آفتاب دوباره داشت غروب می کرد و کنار تخته سنگی که آن دو مرد پایش نشسته بودند یک کپه پوست تخمه بالا آمده بود. کسی دستور داد از جاده خاکی میان جنگل جلو بروند و جایی که جاده خاکی بزرگراه را قطع میکرد مستقر شوند.

احسان به همکارش گفت: فرزاد اگه خسته ای بخواب. من حواسم هست

ماشین روی جاده ناهموار بالا و پایین میشد. فرزاد گفت: خبرشون کردن. الکی اینجا وایسادیم. همون دیشب باید جمع می کردیم

هوا تاریک می شد که دوتا لندکروز سر و کله شان از حاشیه جنگل پیدا شد. همه شان آماده باش ایستادند. کسی با پا کپه ی پوست تخمه را پخش کرد. نمی دانم توی آن تاریکی ممکن بود کسی ببیند که چه چیزهایی روی زمین ریخته؟

فرزاد جلیقه سنگینش را پوشید و رو به احسان گفت: مقیمی می گه ممکنه شلوغ کاری بشه بیوش

احسان به جلیقه اش نگاه کرد ولی برش نداشت. لندکروزها از بزرگراه انداختند توی جنگل. باد صدای خش خش برگ ها را در آورده بود. انگار حسی مرموز بهشان خبر داده بود که کسی آنجاست. آرام و سلانه سلانه جلو می آمدند. یکی پشت بیسیم گفت: حرکت نکنید

لندکروزها آهسته دور شدند و صدمتر جلوتر صدای شلیک آمد. احسان آماده سر جا نشست. فرزاد گوش به بیسیم بود. کسی خش خش کنان گفت: سرجاتون مستقر باشید

باز صدای شلیک تیری دیگر در هوا سفیرکشان سکوت را شکست. ماشین احسان در دورترین نقطه ی ممکن قبل از تقاطع بزرگراه و جاده خاکی بود. فرزاد گفت: کی تیر انداخت؟

سر و صدا بلند شد ولی توی تاریکی هیچی معلوم نبود. یکی پشت بیسیم گفت: بیست هشت برو تقاطع اول بردسیر باغین

فرزاد پشت بیسیم گفت: دریافت شد

ماشین را روشن کرد و انداخت طرف جاده آسفالت. احسان کنارش نشسته بود: بقیه شون؟

بیسیم باز شد: چهارده هوای بیست و هشت رو داشته باش. پیچ اول...

باز صدای تیر آمد. آنها نمی توانستند لندکروزها را که خیلی جلوتر متوقف شده بودند ببینند ولی من سگ های شپرد را می دیدم که پارسکنان ماشین ها را با دماغشان جست و جو می کردند. قبلاً به احسان گفته بودم دلم می خواهد یکی از این ها داشته باشم مثل رکس بود توی همان سریال تلویزیونی. او می گفت من دوبرمن دوست دارم. می گفت سگ های دوبرمن باهوش و انتقام جو هستند و یادشان نمی رود بدی را که در حقشان شده تلافی کنند و حالا می فهمیدم که چرا دوبرمن دوست دارد. هومن بزرگترین نشانه ی احسان از انتقام جویی بود. فرزاد گفت: گند زدن. پیش قراول بوده. هر کی بود در رفت

همان طور سریع پیش می راند و من لرزش خفیف پاهای احسان را می دیدم. یک کیلومتر جلوتر چند ماشین با چراغ های گردان مستقر شده بودند. ماشین را نگه داشتند و کسی دوان دوان جلو آمد. پا چسباند: دوتا کامیونه....دارن میان

احسان پرسید: چقدر مونده؟

سرباز نفس تازه کرد: گفتن آماده باشین

احسان دوید سمت ماشین ها و رو به کسی گفت: چقدر دیگه؟

مرد نگاهی به نقشه رو به رویش انداخت و با لهجه گفت: از دوراهی بردسیر میان. نهایتش ده دقیقه دیگه

احسان به انبوه درختان که حالا شبیه توده ای سیاه شده بود زل زد. جاده به نظر پرت و کم رفت و آمد می آمد ولی با آن تعداد ماشین پلیس شبیه کارناوال شده بود. باز صدای تیر آمد. کسی پشت بیسیم گفت: هشتاد و شش شمالی.

فرزاد دوان دوان آمد: توی جنگل پخش شدن. از سمت بردسیر

نفسش بریده بریده بود. احسان عصبی خواست سیگاری آتش بزند. شاید دو ساعت می شد که سیگار نکشیده بود. فرزاد گفت: نزدیک ما هستن

بیسیم دوباره خش خش کرد: جاده خاکی.... تقاطع بردسیر جاده شوسه

صدای چلیک و چلیک تفنگ ها بلند شد. کسی از تویوتا پیاده شد و نقشه را روی کاپوت ماشینش پهن کرد. با عجله گفت: آصفی، نصیری، الله دینی

با انگشت روی نقشه جایی را نشان داد. هنوز داشت چیزهایی می گفت که احسان و دو نفر دیگر راه افتادند سمت حاشیه جنگل. حالا فاصله تیراندازی ها کوتاه تر شده بود. در تاریکی جنگل فقط صدای نفس نفس های سه مرد شنیده می شد. خش خش پایشان روی شاخه های خشک و ... از هم جدا شدند. از آن بالا می دیدم که دارند مثل یک رود به سه شاخه تبدیل می شوند. از این بالا همه چیز عجیب تر و واضح تر دیده می شد. مردانی میان درخت ها از کامیون هایشان پیاده شدند و در جنگل پراکنده شدند. می خواستند تقاطع را دور بزنند و پشت سر ماشین های

پلیس غافلگیرشان کنند. احسان گفته بود این ها برگ برنده دستشان است چون تعداد چاله های روی زمین را هم می دانند. چون بومی این جاها هستند. می دیدم که دو مرد در پناه درخت ها گوش به زنگ صدای قدم هایی مانده اند که نزدیک می شوند. هومن نگاهم کرد: ممکنه الان احسان هم بیاد پیش ما

هیچ وقت درباره ی حسی که از مردن احسان به من دست می داد فکر نکرده بودم. در آن لحظه که هومن دوباره زبان باز کرده بود نمی دانستم از مردنش ممکن است چه حسی پیدا کنم و همین اذیتم می کرد. چشم دوختم به نقطه های سیاه توی جنگل که مثل مهره های شطرنج عقب و جلو میشدند. بیرون آن فضای تاریک دو کامیون کج کرده بودند سمت جاده های خاکی و ماشین های پلیس با چراغ های گردان مثل دانه های آتش ریشه شده بودند به سمت تپه ماهورها. همه چیز در تکاپو بود و کوچکی آدم های روی زمین حس عجیبی بهم می داد. حس دیدن حقارت آدم ها حس خوبی نیست. حس این که از این بالا ببینی چقدر کوچک و بی مقدار هستند.

برگشتم پایین کنار احسان که حالا خبر نداشت کسی پشت سرش دست روی ماشه تفنگ گذاشته برای یک لحظه احساساتم معلوم شدند. نه دلم نمی خواست احسان بیاید اینجا. داد زدم مواظب باش و او ناخودآگاه چرخید سمت مرد که در دو متری اش ایستاده بود. جلیقه تنش نبود و مرد سینه اش را نشانه رفت. لرزان داد زدم: بزنش ولی زمان یخ زده بود. درست مثل دست های احسان روی تفنگش. هومن گفت: می دونی داره به چی فکر می کنه؟

داد زدم: خفه شو

هومن گفت: داره حساب می کنه چه عدالتی بهتر از این که یکی مثل خودم خلاصم کنه. این جوری حداقل آبروم حفظ می شه. می میرم و هیشکی نمی فهمه منم یه قاتل هستم

هومن با آرامش و شمرده شمرده این ها را می گفت ولی من در تب و تاب بودم. انگشت مرد روی ماشه رفت. احسان زل زد توی چشم هایش و بعد پلک بر هم گذاشت. صدای تیر آمد. احسان چشم باز کرد و من دیدم که زنده است. خون گرم از کنار شانه اش بیرون می جهید. دو تیر دیگر شلیک شد. مرد لنگ لنگان ناپدید شد. یکی زیر شانه ی احسان را گرفت. پاهایش جان نداشتند. روی زمین آوار شد.

.:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ::.

سروین نشست روبه روی مازیار و گفت: راستش رو به من بگو اون روز واقعاً برای فیلم برداری برنامه داشتی؟

مازیار می خواست بخندد. می خواست خودش را به این در و آن در بزند ولی سروین جوری نگاهش می کرد که او نتوانست نقش بازی کند. پس، دست پیش گرفت: چطور مگه؟ شک داری به من؟

سروین دل دل می کرد بگوید شک دارم ولی در عوض گفت: مگر نگفتی همین تابستون میایی خونه مون پس چی شد؟

مازیار هوا را از سینه بیرون داد و ابروهایش را بالا برد: می گم اگه من نخوام پیام خواستگاری باید کی رو ببینم؟

سروین مکث کرد: من که التماس نکردم. خودت گفتی...

– دکمه ی گه خوردم کجاست تا من فشارش بدم؟

ساکت به هم زل زدند. مازیار فلش را زد پشت کیس کامپیوتر تا از نگاه سروین فرار کند. سروین از جا بلند شد: من خودم برات فشارش می دم

خواست برود بیرون که مازیار گفت: باید هم خودت فشارش بدی. خیال کردی نفهمیدم اون شوهر خواهرت چشمش به توتّه؟

پاهای سروین سر جا ماندند. من هم هومن ولی پوزخند زد. برگشتم و گفتم: تو چرا می خندی منحرف؟

سروین چرخید طرف مازیار و یک کشیده توی گوشش زد و از آتلیه بیرون زد. تمام تنش مثل قلب می زد. با دست های لرزان شماره ی میترا را گرفت. وقتی تماس وصل شد گریه اش شروع شده بود. بریده بریده خواست شماره ی احسان را بهش بدهد.

میترا گفت: تو هم خبر شدی؟

گریه اش متوقف شد: از چی؟

میترا گفت: احسان رو آوردن تهران. تیر خورده.

سروین خودش به مامان گفت که احسان تیر خورده. مامان برای بار سوم دچار شوک شد. دوبار اولش مربوط به شنیدن خبر مرگ من و مرگ هومن بود. چشم هایش از هم باز شدند. بابا روزنامه اش را زمین انداخت و نگران به مامان نگاه کرد و بعد با لحنی سرد گفت: طوریش شده؟

سروین هنوز چشم هایش از گریه قرمز بودند: نمی دونم. زنگ زدم به میترا

مامان از جا بلند شد: بریم بینیمش

بابا دوباره خم شد روزنامه را از پیش پایش برداشت: الان دور و برش شلوغه. فردا زنگ بزن به حاج خانوم خبر بگیر چطور شده

مامان گوش نداد. رفت سمت اتاقش مانتو بپوشد: شما نیا. خودم می رم. سروین میایی؟

سروین مردد بود. نگاهی به بابا کرد و او آرام گفت: برو همراهش

سروین همان طور نشست روی لبهی جاکفشی و سر چرخاند طرف آئینه. صورتش شده بود شیرینی دانمارکی پف کرده. شالش را روی سرش مرتب کرد و با انگشت زیر چشم هایش را پاک کرد. مامان برگشت و کفشش را پوشید و با هم از خانه بیرون زدند.

هومن هنوز لال است و من دیگر برایم مهم نیست بفهمم چرا. مطمئنم فکرهایم را می خواند ولی این هم مهم نیست.

وقتی رسیدند بیمارستان، میترا جلوی ورودی منتظرشان بود. سروین زنگش زده بود. من به اندازه ی آنها نگران نبودم. من به چشم دیده بودم که احسان خودش خواسته بود بمیرد و همین عصبانیم می کرد. خودکشی که شاخ و دم ندارد. بیچارگی هم همین طور. اگر او این قدر بیچاره شده بود که می خواست این طوری داغ بگذارد روی دل مادرش خب چه اهمیتی داشتنگرانم شوم؟

صبحی هم آن روز کشیک بود و جمعشان جمع بود. احسان تازه به هوش آمده بود. محسن و مادرشوهرم با هانیه و پدرش پشت در اتاقش ایستاده بودند. میترا کنار مامان بود وقتی وارد راهرو شدند و همراه من توانست یک نظر محسن و بعد صبحی و نگاه های غضب آلودش را ببیند. کسی حواسش به سروین نبود وقتی وارد اتاق می شدند. نگران به احسان نگاه کرد و او هم چشمان بی حالش را به چشم خواهرم دوخت. مامان پرسید: حالش چگونه؟

میترا پیش دستی کرد: خیلی شانس آورده. تیر خورده به کتفش

محسن نگران گفت: دستش خوبه؟

همه نگران به میترا نگاه کردند. محسن بهتر از همه شان می دانست که تیر خوردن توی کتف یعنی چی. شاید احسان دیگر نتواند دستش را تکان بدهد. شاید معلول شود. میترا نفسش را بیرون داد: هنوز معلوم نیست. باید چند وقت بگذره

مامان گفت: همین که زنده است باید خدا رو شکر کنیم

مادرشوهرم مثل شمع آب شد و اشکش فرو ریخت. چشم دوخت به سقف طبله کرده اتاق و گفت: خدا رو صد هزار مرتبه شکر

انگار که خدا توی گچ های وړآمده اتاق پنهان است. حالا کنار تختش بودند. پدرشوهرم خندید: باز تو رفتی زخم و زیلی برگشتی؟ پس چی یادت دادن؟

سروین برای یک لحظه نگاهش کرد و احسان هم....بعد او لبخند زد. هومن گفت: آماده ای بدیش به یکی دیگه؟

دلم لرزید. دل نداشته ام لرزید. دامنم تکان خورد. گفتم: چی می گی چرت نگو تو رو خدا

هومن ساکت ماند. مامان به روی احسان لبخند زد: ایشالا زودتر بیایی بیرون مامانت برات آستین بالا بزنه

زنی توی بلندگو دکتری را صدا می زد. مریضی ناله می کرد. کسی پایش را لخ لخ کنان روی زمین می کشید. همه آن قدر ساکت بودند که همه ی این صداها به گوش می رسید. هانیه سکوت را شکست: خدا از دهننتون بشنوه خانم مختاری

احسان چشم هایش را بست. سروین رو به مامان گفت: برگردیم؟

مامان با همه روبوسی کرد و با هم از آنجا بیرون زدند. پشت فرمان نشست و گفت: خدا به همه رحم کنه

سروین ساکت ماند. به پنجره ماشین نگاه کرد و میترا را دید که دارد می دود سمت ماشین. گفت: وایسا مامان

از ماشین پیاده شد: بله؟ چیزی شده میترا جون؟

میترا دست های سروین را محکم گرفت: وقتی زنگ زدی گریه می کردی. واسه چی؟

سروین آه کشید: هیچی ولش کن. بعدا میام خونه تون باشه؟

میترا لبخند زد و سروین گفت: اون دکتره چرا این جوری نکات می کنه؟

میترا جا خورد: کدوم؟

سروین شانه ای بالا انداخت: همون که چشم دیدن محسن رو نداره. همون که خواستگار سارا بود.

میترا توان هضم این همه حرف را نداشت. من و من کرد: دیوونه است ولش کن

سروین آه کشید: فعلاً همه دیوونه هستن. باشه مهم نیس

برگشتند خانه و مامان خبر سلامتی احسان را به بابا داد. انگار می ترسید نفرین هایش پای احسان را هم گیر انداخته باشد و حالا خیالش راحت شده بود که حداقل این یکی جان سالم به در برده.

سروین رفت توی اتاقش و به گوشیش نگاه کرد. مازیار زنگ زده بود. پیامک هم فرستاده بود. بازش کرد. نوشته بود: ببخش عزیزم. من دیوونه هستم. اون روز وقتی دیدم گیر داده تو رو برسونه حسودیم شد. از حرفی که بهت زدم معذرت می خوام. جوابم رو بده. بوس

پوزخندی زد و گوشی را پرت کرد روی تخت. درد آن سیلی که خوابانده بود بیخ گوش مازیار روی صورت خودش زق زق می کرد.

هومن گفت: از حرفی که مازیار بهش زده چندشش شد ولی نمی تونه به چشم های احسان فکر نکنه

باز لرزیدم: فقط از منحرف هایی مَث تو این جور فکرها برمیاد. دیدی که احسان بهش گفت می خوام مَث داداش باشم برات

– اوهوم.... خوبه.... خدا کنه.... می دونی چرا حرف نمی زنم؟

دلم نمی خواست حرف بزند. اگر حرف هایش این چیزها بود بهتر بود لال شود.

گفت: باشه. لال می شم

نفس راحتی کشیدم و نشستم کنار تخت سروین. داشت با انگشتش روی دیوار چیزی می نوشت. رد انگشتش را دنبال کردم و بعد هومن بلند خندید.

چهار روز است که احسان روی تخت افتاده، دکتر گفت دستش خوب می شود فقط ممکن است لرزش خفیفی بگیرد و محسن جلوی میترا به شوخی گفت: اونم درست می شه این احسان هفت تا جون داره. تا حالا از شیش تا بلای بزرگ در رفته بقیه اش هم خدا کریمه

میترا لبش را گزید ولی من خندیدم. اگر می خواست فکر کند حتماً مغزش درد می گرفت برای همین ترجیح می داد چرت و پرت بگوید. صبحی هم آنروز کشیک بود و میترا سعی می کرد بهانه دستش ندهد. اما او دنبال بهانه بود انگار بدون گیر دادن به این و آن نمی توانست خوشحال باشد. میترا ایستاد کنار میز پذیرش و سعی کرد بر خودش مسلط باشد. محسن داشت از اتاق بیرون می آمد و صبحی هم از آن طرف نزدیک می شد. صبحی ایستاد کنارش و محسن هم همان وقت رسید. محسن گفت: زنگ نزدیدی چرا؟

آرام حرف می زد. این قدر عقل توی سرش بود که جلوی همکاران میترا توی بوق و کرنا جار نزنند ولی صبحی گوشش را تیز کرده بود تا هر حرفی را بشنود. میترا حتی جرات نکرد سرش را بلند کند بلکه با چشم و ابرو به محسن اشاره دهد که خفه شو. مطمئن بود چشم های صبحی هر حرکتش را شکار می کند. محسن ولی ول کن نبود. دوباره گفت: این هفته خوبه؟

میترا لبخند معذبی زد و چارت را برد پشت میز پذیرش. محسن تازه دوزارش افتاده بود. چرخید طرف اتاق احسان و صبحی سرد و سنگین گفت: باز؟ آدم نمی شی تو؟

دست های میترا می لرزید. نگاه مستاصلش را دوخت به چشم های خشمگین صبحی: خواستگاره. چه کار کنم؟

راه افتاد برو و صبحی هم دنبالش رفت. میترا گفت: تو چرا این جوری می کنی مسعود؟ نه خودت پا پیش می گذاری نه

رسیدند توی پاگرد پله ها. صبحی مچ دست میترا را گرفت و فشار داد: نه چی؟ نه می گذارم هرز پیری؟

میترا بغضش را فرو خورد و مچ دستش را به زور از دست صبحی بیرون کشید. نمی توانست حرف بزند. حتی من هم گلویم گرفته بود. انگار گلوله ای بزرگ توی آن گیر کرده بود. صبحی پله ها را دو تا یکی برگشت بالا و میترا چند لحظه توی راهرو ماند. نفس عمیقی کشید و رفت پایین.

محسن کنار احسان ایستاده بود که دکتر صبحی آمد داخل اتاق. لبخند به لب: شما همسر مرحوم سارا مختاری هستین؟

احسان تلخ نگاهش کرد و محسن به جایش سر تکان داد. صبحی چارت را از پایین تخت برداشت و نیم نگاهی انداخت و بیرون رفت. عکس العمل احسان جای هیچ حرف دیگری نگذاشته بود. محسن گفت: چیه پدرکشتگی داری باهاش؟

احسان خودش را پایین کشید: نه. خوشم نمی یاد ازش

- چرا؟

آه کشید: دلم سیگار می خواد

محسن نگاهی به پنجره ی اتاق کرد: فکر کن الان تو ترکی. بگذار از سرت بیفته

احسان پوفی کرد و چشم هایش را بست: تو کار و زندگی نداری هی اینجا پلاس می شی؟

محسن دست کرد توی جیبش و موبایلش را در آورد و به صفحه اش نگاه کرد: چرا باید برگردم اداره. راستی یه چیزی

چشم های احسان هنوز بسته بود و محسن بی تفاوت گفت: منفرد زنگ زده به موسوی راپورت داده که من قضیه کشته شدن هومن رو بهت گفتم

پلک های احسان بالا رفتند: خب؟

محسن به چشم های احسان نگاه کرد: هیچی. گفت واسه چی؟ منم گفتم رفیقیم با هم

بعد شماره ی میترا را گرفت و با دست روی انگشت های احسان زد: فردا باز میام بهت سر می زنم کاری نداری؟

احسان سر تکان داد و همان وقت میترا گوشی اش را جواب داد. محسن همان طور که حرف می زد از آنجا بیرون زد. من ولی کنار احسان ماندم. پاهایش را کلافه تکان می داد. سر خم کرد طرف دیگر و رو به مردی که روی تخت خوابیده بود گفت: سیگار داری؟

جواب منفی بود و او کلافه تر شد. چند دقیقه ای به دور و برش نگاه کرد و کم کم حوصله اش سر رفت. شاید هم یادش به من افتاده بود که نخواست بیشتر در آن حالت بماند. هومن که لال شده و حرف نمی زند. این هم از عوارض جدیدش است. بعد از غیب شدن دست وپایش حالا زبانش از کار افتاده.

از تحت پایین آمد و صورتش توی هم جمع شد. بعد از سه روز خوابیدن مداوم روی تخت پاهایش خشک شده بودند. سلانه سلانه تا دم در رفت. راهرو خالی بود و بخش جراحی روز خلوتی را می گذراند. از آن روزهایی که جان می داد برای پشت استیشن نشستن و غیبت کردن.

وقتی به وسط راهرو رسید هر دومان سروین را دیدیم. مانتوی موقری پوشیده بود و کفشش هم رو بسته بود. احسان کمی کنار دیوار ایستاد و سروین جلو آمد تا به هم رسیدند. دانه های عرق کنار شقیقه اش جوانه زده بود.

سروین لبخند محجوبی زد و پلاستیک کمپوت را دست به دست کرد: بهتر هستین؟

احسان سعی کرد لبخند بزند: راحت دادن داخل؟

جواب لبخندش را داد: میترا پارتی بازی کرد

- محسن هم بود؟

- آقای ضمیریان؟ نه

چرخید طرف اتاق: از این طرف ها

سروین ساکت ماند تا برگردد توی تخت. کمپوت را گذاشت داخل کمد: مامان دیروز اومد سر بزنه. گفتم منم امروز پیام

– تنها؟

سروین پا به پا شد. احسان جوری حرف می زد انگار بازخواستش می کرد. زیر چشمی به هومن نگاه کردم ولی او ساکت و بی خیال نشسته بود لبه پنجره و اهمیتی نمی داد اینجا چه می گذرد.

احسان دوباره گفت: کاری داشتی با من؟

اشک دوید توی چشم هایش: با مازیار بهم زدم

بعد گریه اش در آمد. احسان دستپاچه نگاهش کرد: حالا گریه نکن زشته جلوی مردم. بهتر لیاقت تو رو نداشت اون الدنگ

سروین سعی کرد جلوی گریه اش را بگیرد. خندید: برات کمپوت باز کنم داداشی؟

احسان لبخند زد. دندان هایش دوباره سفید شده بودند. سفید و صدفی: نه همین الان با محسن ته یه گنده ش رو درآوردیم. مامانم هم که بیاد باز مجبورم یکی دیگه بکنم توی حلقم

سروین خندید و من هم لبخند زدم و بلند گفتم: شنیدی چی گفت هومن؟ یا باز شدی دُوری و یادت رفت؟

احسان آه کشید و زل زد به چشم های سروین: خودت بخور پای چشم هات یه وجب رفته تو. لابد از غم مازی جون نه؟

سروین سرخ شد: اگه اگه سارا اینجا بود باز هم این جوری سر به سرم می گذاشتی؟

– پس چی که می گذاشتم. از این هم بدتر. چیه فکر کردی از اون عصا قورت داده ها هستم؟

بعد انگار هردوشان یاد من افتاده باشند چشمشان افتاد به میز استیشن خالی. احسان گفت: یه کاری می کنی سروین؟

ابروهای سروین کمی بالا رفتند. لحن ملتمس احسان باعث تعجبش شد. می دانستم چه می خواهد بگوید. سروین گفت: چی؟

احسان مکث کرد و بعد آرام گفت: می ری از دکه توی حیاط برام سیگار بگیری؟

اخم های سروین توی هم رفت: نع

احسان هم اخم کرد: قرار نشد تو هم بشی هانیه دوم ها

سروین نفسش را محکم بیرون داد: منو نمی شناسی از اون هم بدتر می شم حالا می بینی

احسان چشم هایش را بست و صورتش توی هم رفت. انگار درد پیچیده بود توی انگشت هایش. سروین نگران پرسید: چی شد؟

سرش را بالا انداخت که یعنی چیزی نیست. سروین لبش را گاز گرفت: فقط همین یه بارها

احسان به زحمت چشم باز کرد: باشه. فندک هم بگیر. پول بدم بهت؟

سروین رفت جلوی در: نه خودم به اندازه یه نخ سیگار پول دارم

احسان گفت: دو تا

ولی سروین رفته بود. هومن برگشت سمت من و نگاهم کرد. لبخند زد و نشستم پایین پای احسان. هومن گفت:

یکباره بخواب خجالت نکش

اخم کردم و جوابش را ندادم.

تا سروین برگردد میترا آمد و نگاهی به اتاق احسان انداخت: پس کو سروین؟

احسان لبخند زد: حالا میاد. رفت پایین یه چیزی واسه من بگیره

میترا مشکوک نگاهش کرد و دوباره چارت را برداشت و از نو خواند.

– قراره بمیرم؟

میترا برگشت و زل زد به چشم های احسان: ها؟

– از صبح یک خط در میون تو و اون دکتره هی چارت منو چک می کنین. گفتم شاید دارم می میرم خودم خبر ندارم

– کدوم دکتره؟

– همون که خواستگار سارا بود. اسمش یادم نیست

میترا چارت را گذاشت سرجاش و بی حرف اضافه رفت بیرون. لحن احسان آن قدر کنایه آمیز بود که نتواند حرفی بزند. سروین برگشت ولی میترا رفته بود به مریض های دیگر سر بزند. دو نخ سیگار که توی دستش عرق کرده بودند و یک فندک آبی رنگ را گذاشت روی ملافه. احسان یکیش را برداشت: نم برداشته

گذاشت کنار لبش و فندک را زد. سروین پشت سرش را نگاه کرد: اینجا؟

احسان فندک را انداخت و نشست لب تخت. سیگار را گذاشت توی جیب لباسش و رفت طرف پنجره. سروین هم پشت سرش رفت. احسان گفت: تو نیا بوش اذیت می کنه

اما سروین گوش نداد. رفت و کنار پنجره ایستاد. احسان باز سیگار را گذاشت گوشه ی لبش و فندک زد. هومن فوت کرد و شعله خاموش شد. دوباره فندک زد و باز هومن فوت کرد. سروین داشت نگاهش می کرد. فندک را از میان انگشتان احسان درآورد: بده به من

احسان سرش را جلو برد و دستش را پناه سیگار گرفت و سروین باز فندک زد. به سیگار پک زد و وقتی سر بلند کرد صورتشان نزدیک هم بود. هومن ذوق زده خندید.

احسان سر چرخاند طرف پنجره، هومن گفت: دیدی؟ می دونی دارن به چی فکر می کنن؟

جوابش را ندادم و او فکرم را خواند. آن قدر نگران بودم که نمی توانستم به چیز دیگری فکر کنم.

هومن گفت: به چشم های هم. احسان به خودش گفت شعور داشته باش. خواهر سارا است. سروین هم همین رو گفت. گفت خاک بر سرت کنن. شوهر خواهرت بوده ها

بعد خندید: اولش همینه. منم وقتی اولین بار چشمم به چشمای فیروزه افتاد گفتم آدم باش شوهر داره ولی آخرش که دیدی چی شد

دلم می خواست گریه کنم. دلم گریه می خواست. هومن بد شده بود و دلم نمی خواست بدانم توی سر آن دوتا چی می گذرد.

احسان گفت: برو خونه. الان مامانم میاد اگه بفهمه تو سیگار خریدی برام هردوتامون رو از پنجره پرت می کنه پایین

سروین خندید: باشه داداشی. کی مرخص می شی؟

هی می گفت داداشی. می خواست به خودش بفهماند که او برادرش است. می خواست به احسان بفهماند که هیچ چیز توی آن نگاه ها نیست. من هم دلم همین را می خواست ولی هومن نمی گذاشت.

احسان دیگر برنگشت به سروین نگاه کند. شانه ای بالا انداخت: فرقی نمی کنه. چه فردا چه یک ماه دیگه. زندگی من فعلاً همینه پا در هوا موندن

سروین من من کنان گفت: اون روز که منو بردی قبرستون....

احسان تند حرفش را برید: چرت و پرت گفتم فراموش کن. برو خسته هستم

لحنش یک باره عوض شد. تند و عصبی. سروین جا خورد. نفسش را از سینه بیرون داد: مواظب خودت باش

رفت سمت در و احسان حتی برنگشت جوابش را بدهد. سروین اما طاقت نیاورد. چرخید طرفش: شماره موبایل رو ...

- نه. برو

این بار سروین بغض کرد. از آنجا بیرون آمد و میترا را دید که کنار در ایستاده است. میترا نفس عمیقی کشید و سرک کشید داخل اتاق: براش سیگار گرفتی؟

سروین هاج و واج نگاهش کرد و بی هیچ حرفی از آنجا بیرون زد.

هومن گفت: داره خودش رو لعنت می کنه. می گه خاک بر سرت آدم باش

دلم نمی خواست بدانم منظورش به کی است. اصلاً دلم نمی خواست ولی هومن گفت: هردوتا شون

سروین رفت جلوی در آسانسور که میترا بهش رسید و دستش را گرفت: چیه؟

با هم سوار آسانسور شدند و سروین افسرده به میترا نگاه کرد ولی هیچ کدام حرف نزدند. میترا گفت: احسان چیزی بهت گفته که این طور به هم ریختی؟ سر ماجرای اون روز؟

ولی سروین باز ساکت ماند. حتماً توی سرش به اتفاقاتی که افتاده بود فکر می کرد. به رفتارهای ضد و نقیض احسان و بیشتر از آن به احساسات بچه گانه ی خودش.

وقتی اول دبیرستان بود یک بار با هیجان سراغم آمد و پرسید: اگه کسی خیلی حواسش به آدم باشه معنیش چیه

خنده ام گرفت. این سوالی بود که زمانی خودم دلم می خواست کسی جوابش را بدهد. آن موقع من خواهر بزرگتری نداشتم تا بنشیند رو به رویم و بگوید یعنی از تو خوشش آمده. بعد سر بسته گفتم: شنیدی که می گن دختر و پسر مٹ پنبه و آتیش هستن؟

اخم کرد و غر زد: آره معلم دینی مون همیشه همین رو می گه

توقع نداشتم من را با معلم دینی مدرسه شان مقایسه کند چون از نصیحت ها و ترس هایی که به جانم می انداختند خوشم نمی آمد. ولی چاره ای نبود. من خواهر بزرگش بودم و باید راه و چاه را نشانش می دادم. حالا ولی من مرده ام و کسی نیست راهنمایی اش کند. امیدوار بودم میترا این کار را به خاطر من انجام بدهد. اگرچه مطمئن نبودم دعاهایم گیرا باشند ولی آرزو کردم حداقل به خاطر آن روزی که توی خانه نشستم روی زیرسیگاری و جانش را از یک دعوای بزرگ نجات دادم او هم ناخواسته و ناخودآگاه همین لطف را به من بکند.

هومن گفت: وقتی آتیش در بگیره دیگه تر و خشک نمی شناسه. می سوزونه و جلو می ره

چرخیدم طرفش. پشت سر میترا و سروین ایستاده بود: که چی حالا؟

شانه اش را بالا انداخت: هیچی خواستم بگم این جور جاها عقل خیلی هم کاره ای نیست وگرنه الان فیروزه زنده بود منم داشتم زندگیم رو می کردم. حتی شوهر تو هم یادش رفته بود که یه روزی تصادف کرده.

راست می گفت. اگر قرار بود همه ی زندگی ما را عقل رقم بزند احسان آن طور دیوانه وار خودش را به دردسر نمی انداخت تا هومن را سر به نیست کند. وقتی به این فکر می کردم که تمام آن روزها در فکر پیدا کردن راهی برای کشتن هومن بود عوض این که در فکر کنار آمدن با مرگ من باشد مطمئن می شدم که عقل خیلی هم کاره ای نیست.

هومن لبخند زد: از همین منطقی بودن خوشم میاد ولی چه فایده تو یکی هم که خیلی عاقل بودی مُردی

با خشم گفتم: نمردم. تو منو کشتی

هومن گفت: حالا از بحث اصلی دور نشو. می بینی من دوری جون نیستم. تو هستی

نخواستم هم کلامش شوم. راه افتادم دنبال میترا که در سکوت کنار سروین قدم برمی داشت. جلوی در بیمارستان سروین مکث کرد: احسان به خاطر مازیار خیلی دعوام کرد. گفت این پسر به درد نمی خوره. گفت می خوام مٹ برادر کنارت باشم. اتفاق خاصی هم نیفتاده فقط از این که حس می کنم دیگه قرار نیست مازیار رو ببینم اعصابم خرابه

میترا دستان سروین را محکم فشرد: با هم فقط دوست بودین؟

سروین زل زد به چشم های میترا. این همان چیزی بود که من نمی خواستم بدانم. اصلاً به خاطر همین بود که هر وقت سروین راه می افتاد برود آتلیه من می رفتم یک جای دیگر. سروین دستش را از دست میترا بیرون کشید: آره دوتا دوست معمولی

من ذوق کردم و میترا لبخند تلخی زد که من دلیلش را می دانستم. شاید توی دلش آرزو می کرد خودش هم به جای آن که ادعای جسارت کند و برود لای دست های مسعود صباحی کمی به قاعده و قانون اجتماعش پایبند می ماند. درست حدس زده بودم چون گفت: خوب کردی. می دونی یک دختری رو می شناختم که همیشه می گفت دختر و پسر وقتی همدیگر رو دوست داشته باشن کافیه. اون وقت فرقی نمی کنه تا چه حدی با هم باشن. می دونی اون دختره حالا خیلی پشیمونه از این فکرهایی که کرده می دونی چرا؟

سروین حدس می زد منظور میترا به خودش است ولی روی خودش نیاورد: نه چرا؟

– چون آدم نمی تونه ته ماجراها رو ببینه. لابد حکمتی توی این امر و نهی ها بوده که این همه روش اصرار می شده. حمأ کسایی این مدل زندگی رو تجربه کرده بودن و این امر و نهی ها هم تجربه ی اونا بوده

بعد خندید: اینو یکی از معلم هام توی مدرسه می گفت

سروین هم خندید: معلم دینی تون؟

میترا قهقهه زد: غیر از اونا کی این جواری حرف می زنه

حالا سروین هم می خندید ولی هومن گفت: ولی ته دلش نگرانه. نگران این که کی احساسی رو که الان اون داره داشته. کی تجربه ای رو که اون لازم داره داشته

به سروین زل زدم. یعنی آتش در گرفته بود؟

سروین میترا را بوسید و از بیمارستان بیرون آمد. بلا تکلیف دور و برش را نگاه کرد و چشمش به چیزی آشنا افتاد. رفت طرف مغازه ی هرمینه و از پشت ویتترین به آویزی که جا خوش کرده بود کنار گلوله های رنگی و عروسک های ظریف چینی خوب نگاه کرد. مثل همان آویزی بود که توی ماشین احسان دیده بود. رفت داخل مغازه و سلام کرد. هرمینه کمی مکث کرد.

هومن گفت: داره فکر میکنه سروین شکل کیه

– عمراً که بفهمه. قیافه من و سروین خیلی با هم فرق می کنه

هرمینه گفت: شما با خانم مختاری نسبتی دارید؟

سروین داشت عروسک های پشت سر هرمینه را نگاه می کرد. چشم هایش چرخیدند روی لب های هرمینه و بعد سر خوردند روی چشمانش: سارا؟

هرمینه از کشف خودش خوشحال شد. باید هم می شد. توقع نداشتم این قدر راحت بفهمد سروین شکل من است. گفت: بله

سروین آه کشید: خواهرم بود

نگذاشت هرمینه حرف دیگری بزند. حوصله نداشت بداند نسبت هرمینه با من چیست. حوصله نداشت بشنود خدا پیامرزدش خیلی دختر خوبی بود. اصلاً حوصله ی خودش را هم نداشت. گفت: اون آویزی که پشت ویتترین دارید....

- برای چشم زخمه

سروین کمی به لهجه ی هرمینه دقت کرد و گفت: می شه یکیش رو ...

- نه.... من از اینا برای فروش ندارم

- ولی من همین مدلی رو دیده بودم یک جایی

- من از اینا فقط چندتا واسه دوست های نزدیکم درست کردم. یکیش هم سارا بود خواهر شما

سروین سر به زیر انداخت: باشه. ممنون

حالش گرفته شده بود. از مغازه بیرون زد و از آنجا دور شد.

یک هفته می شود که احسان به خانه برگشته. سروین توی این یک هفته مثل معتادی که در ترک باشد سعی کرد به مازیار فکر نکند. موبایلش را خاموش کرده تا دیگر نه پیامکی بگیرد نه تماسی را جواب بدهد. هرچند آخر شب ها یک بار روشنش می کند تا ببیند مازیار در چه حال است. هنوز ته مانده امیدی دارد که هرچه اتفاق افتاده فقط یک خواب و خیال ساده باشد ولی می بیند که این طور نیست. مازیار گاهی التماس می کند. گاهی فحش می دهد و بعد از یک هفته دیگر هیچ کاری نمی کند. ساکت مانده و سروین از همین چیزها دلش می گیرد. توقع داشت یک عشق آتشین را تجربه کند در عوض یک کشمکش تهوع آور برایش پیش آمد.

حتی هومن هم دیگر درباره فکرهای سروین چیزی نمی گوید. انگار احسان هم یک آتش زودگذر بود که توی ذهن سروین خاموش شد و رفت پی کارش. دلیلی هم ندارد که به او فکر کند. اصلاً قرار نیست دوباره همدیگر را ببینند تا اتفاقی بیفتد که من ازش می ترسم.

مامان گوشی تلفن را برداشت و بی هوا زنگ زد به مادرشوهرم. می خواست حالش را پرسد و وقتی مطمئن شد حالش خوب است الکی گفت: آقای مختاری هم سلام می رسون. غذر خواستن به خاطر ملاقاتی نیومدن

مامان یک بار دیگر تنها به ملاقات احسان رفت. سروین رفته بود خانه ی خاله مینو و بابا هم بهانه ای الکی جور کرد تا از رو به رو شدن دوباره با بیمارستانی که محل کار دخترش بوده فرار کند. بعد از آن روزهای سختی که مامان سر رشته زندگی از دستش بیرون رفته بود و همه نگرانش بودیم حالا اوضاع برعکس شده. حتی روزی که رفت احسان را توی بیمارستان ملاقات کند خودش را خوب کنترل کرد به خاطر یادآوری محل کار من خالی از من گریه زاری راه نینداخت. این هم از حالا که نگران داماد سابقش است و وظیفه ی خودش می داند حالش را جویا شود.

مادرشوهرم گفت: خواهش می کنم. بالاخره ایشون هم سرشون شلوغه. چقدر که بابای احسان دلش می خواست دوباره ببیندشون. سلام برسونید

مامان حس کرد توی این حرف رگه های طعنه است ولی این طور نبود. مادرشوهرم یک حرفی زده بود که بی حرف نمانده باشد.

مامان گفت: اتفاقاً مزاحم شدم بگم اگه مزاحم نیستیم امشب با خودشون بیاییم خدمتون

اینجا بود که مادرشوهرم کمی معذب شد. روی صندلی جابه جا شد و چشمش را بست: نه چه زحمتی. تشریف بیارین. هانیه هم هست. دور هم شام در خدمتون باشیم

مامان گفت: نه برای شام نمی آییم. یک توک پا می آییم احسان جون رو ببینیم

اصرارها و تعارف تکه پاره کردن ها که تمام شد مامان گوشی را سرجایش گذاشت و بلند گفت: سروین

ظاهراً سروین پناه گاه مامان بعد از اشتباهاتش بود یا جایی امن برای فرار از فکر کردن به میهمانی بی مناسبتی که دعوت شده بود. سروین داشت کمدش را مرتب می کرد. هفته ی دیگر باز باید می رفت دانشگاه و حالا وقتش بود کتاب هایش را زیر و زبر کند و نیم نگاهی هم به جزوه های سال قبل بیندازد.

جزوه اش را انداخت زمین و بلند گفت: ها؟

مامان رسیده بود به در اتاق: امشب شام جایی دعوتیم

گفت جایی نگفت خانه ی شوهر خواهرت. خودش هم فهمیده بود که بیخود پای بابا را وسط کشیده. سروین گفت: کجا؟

هومن نفسش را بیرون داد: بیا اینم بهونه

در سکوت نگاهش کردم. مامان آرام گفت: خونه ی آقای آصفی

چشم های سروین گرد شد. مامان زود دنباله ی حرف را گرفت: می دونم کار بیخودی بود ولی وقتی سر تعارف کردن می شه دیگه آدم نمی فهمه چی می گه.

سروین جزوه ها را از جلوی پایش عقب راند: خودت زنگ زدی مامان خانم؟ بابا چی می گه حالا؟

مامان دلش نمی خواست سروین این قدر رک عکس العمل بابا را به یادش بیاورد. نشست کنار سروین و با جزوه ها ور رفت: حالا زنگ می زنم بهش می گم

سروین گفت: من نمی یام

خوشحال دست هایم را به هم کوبیدم. مامان اخم کرد: نه نمی شه. کلی سلام تو رو رسوندن. گفت هانیه هم هست

آه از نهادم بلند شد. هومن گفت: چیه حسود خانم؟

اخم کردم مثل سروین. لابد داشت به آخرین مکالمه اش با احسان فکر می کرد. مامان گفت: چیه؟ چرا اخمات رفت توی هم؟

جزوه ها را برداشت و ریخت توی کمد: هیچی ولی من نمی یام

– باید بیای. من تنهایی سخته

– مگه قراره برین کجا

– گفتم که تنهایی سخته. چرا نمی یایی؟

زل زده بود توی چشم های سروین و انگار نگران بود. بعد از آن روزی که سروین تنها بدون احسان برگشت این نگرانی مدام دلش را شور می انداخت. سروین دل زد به دریا: با احسان دعوا شده

ابروهای مامان پریدند بالا. هنوز هم زل زده بود توی چشم های سروین: کی؟ کجا؟

– همون روزی که رفتیم ژله بخریم. گفت نمی خوام با این پسره مازیار بگردی

– اون می دونه؟

داشت سوال می کرد ولی تقریباً داد میزد. انگار آبرویش همین چند لحظه قبل با حرف سروین زیر و رو شده باشد. سروین خودش را جمع کرد و ماجرای گشت ارشاد را گفت. مامان دست روی دست کوید و انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید گرفت سمت سروین: سروین آبرو برام نگذاشتی. حالا چی فکر می کنه. خدایا از دست تو...

سروین با لحنی ناامید گفت: وای مامان عصبی بازی درنیاور تو رو خدا. گفت پسر خوبی نیست منم قبول کردم. دیگه هم بهش زنگ نزدم

– به کی؟

حالا می دیدم که مامان هم نگران است مبادا تنها دخترش و احسان با هم سر و سری به هم زده باشند وگرنه منظور سروین که مشخص بود.

دوتا علامت سوال توی چشم های سروین دیدم. برگشت سر جزوه ها: به مازیار خب. منظورت چیه مامان؟

این دفعه چشمش را دوخته بود روی عنوان کتابی که توی کمدش بود: «هندسه نقوش سنتی». کتاب را برداشت و ورق زد. مامان دیگر حرفی نزد: اتفاقاً این جویری دیگه بدتر می شه. اگه نیایی فکر می کنه از خجالتت نیومدی. خودم توی فرصت مناسب بابت کاری که کرده ازش تشکر می کنم بدون به خبر دارم

چیزی که مامان نمی دانست ملاقات سروین و احسان توی بیمارستان بود. سروین کتاب را محکم بست: باشه. حالا دیگه تئوری هات رو واسه من تشریح نکن مامان جان خواهش می کنم. منم جنایت نکردم که حالا به خاطرش به پای اون دیوونه بیفتی

لحنش اول ملتمسانه و بعد عصبانی بود. مامان اخم کرد: دیدی که بهت گفتم این پسر ادم نیست. حالا اگه من می گفتم که سرم رو از جا می کنی

سروین ساکت ماند و مامان رفت تا به بابا زنگ بزند.

هومن گفت: دینگ دانگ. شروع شد سارا خانم

به حرفش اهمیتی ندادم.

شب مامان و بابا و سروین با یک دسته گل بزرگ رفتند ملاقات شوهرم. هانیه هم بود. شوهرش هم بود. همه بودند جز من. زنگ در را که زدند هانیه بلند گفت: احسان بیا پایین دیگه

باز داشت سیگار می کشید. با دست آویزان به گردن جلوی پنجره ایستاده بود و از آخرین لحظه ها برای سیگار کشیدن استفاده می کرد. هنوز آن قدر گستاخ نشده بود که میان جمع دودش را بفرستد توی حلق بقیه.

سیگار را لبه پنجره خاموش کرد و فیلترش را از پنجره پرت کرد بیرون. فیلتر سیگارش توی هوا چرخ خورد و افتاد کنار دو جین فیلتر دیگری که قبلاً انداخته بود پایین پنجره ی اتاقش. رفت جلوی آئینه ایستاد و به صورتش نگاه کرد. چشم هایش قشنگ گود افتاده بودند و موهایش به خاطر حمام نرفتن چرب و ژولیده بود. حالا اگر می رفت سر خیابان می نشست هیچ کس شک نمی کرد که یک مفلوک معتاد است. سرش را خم کرد و لباسش را بویید. بوی عرق حالش را خراب کرد. هانیه آرام تر گفت: احسان جان بیا پایین مهمون ها رسیدن

سروین به راه پله ها نگاه کرد و بعد به مادرشوهرم لبخند زد. جمعشان رسمی و ساکت به نظر می رسید. هانیه توی آشپزخانه داشت استکان های چایی را پر می کرد و مادرشوهرم قندان را با پولکی و نبات زعفرانی پر می کرد. عاشق نبات هایش بودم.

احسان سعی کرد لباس را بیرون بیاورد. بعد توی کمد را نگاه کرد و بی تفاوت یک لباس گل و گشاد برداشت و پوشید. یکی از آستین هایش خالی بود و دستش زیر لباس برجسته تر به نظر می رسید. شانه را برداشت و موهایش را مرتب کرد و بعد کمی از ادکلنش را پاشید به لباس و و از پله ها پایین رفت.

هانیه داشت چایی تعارف می کرد و مادر شوهرم میان سالن ایستاده بود. وقتی چشم های مامان روی راه پله ها چرخید او هم ناخودآگاه برگشت و به احسان که داشت پایین می آمد نگاه کرد. مامان و بابا بلند شدند ولی سروین سر جا نشست. مثلاً داشت چاییش را می خورد و حواسش نبود. هومن که می گفت دارد نقش بازی می کند. احسان هم فقط یک نگاه گذرا بهش انداخت و نشست کنار بابا. روبه روی سروین و مادر شوهرم.

بابا گفت: بهتر هستین؟ من احوالت رو از فریده خانم می گرفتم

مامان لبخند زد. بابا فقط در جمع های رسمی مامان را فریده خانم صدا می زد. احسان سری به نشانه تایید تکان داد و زیر لب تشکر کرد. باز همه ساکت شدند چون حرف مشترکی بینشان نبود. علاقه مشترکی نداشتند که با هم درباره اش حرف بزنند و برای همین بود که هانیه رو به سروین گفت: درستون تموم شد؟

چشم ها چرخیدند سمت سروین و او زل زد به هانیه. حتماً داشت به مزخرف بودن سوال هانیه فکر می کرد و این که چرا او باید بهانه ی حرف زدن بقیه شود. هومن حرف مرا تایید کرد. گفتم: لازم نیست اینا رو برای من بگی. من خواهرم رو مٹ کف دست می شناسم

بعد سعی کردم درباره نگرانی هایی که داشتم فکر نکنم. می دانستم هومن درباره شان حرف نمی زند. سروین استکان چاییش را روی میز گذاشت و آرام گفت: بله امسال تموم می شه

مادرشوهرم گفت: به سلامتی. کار چی؟ آینده ی کاریت چطوره؟

احسان هم حالا داشت نگاهش می کرد. سروین صاف نشست و به مامان نگاه کرد: نمی دونم. بهش فکر نکردم هنوز

مامان کمکش آمد: شوهر خواهرم یه شرکت داره شاید بعدش بره اونجا کار کنه

منظور مامان شوهر خاله فرزانه بود. بابای کاویان. ولی شرکت او هیچ ربطی به رشته ی سروین نداشت. یک شرکت پخش مواد غذایی بود و نمی دانم چرا فکر می کردند رشته ی گرافیک و پخش مواد غذایی به هم ربط دارد. احتمالاً تنها ربطش حضور کاویان در آنجا بود. خودشان می بردند و می دوختند. سروین می رفت آنجا. کاویان خواستگاری می کرد. با هم عروسی می کردند و بعد هم زندگی شیرین می شد. حالا هم که احسان شر مازیار را از سر سروین کم کرده بود پس قاعدتاً نباید مشکلی می بود.

هومن گفت: اگه زندگی به همین سادگی که تو فکر می کنی بود که خیلی خوب می شد

بابا رو به احسان گفت: رفته بودین سمت کرمان انگار؟

احسان سعی داشت به چشم های بابا نگاه نکند. لابد در چشم های او هم حرف های خوبی نمی خواند. زیر لب گفت: بله

پدر شوهرم به حرف آمد: این پسر خیلی بی احتیاطه ...

سروین خندید. خانه آن قدر ساکت بود که همه خنده ی نرمش را بشنوند. زود خودش را جمع و جور کرد ولی نگاه احسان روی صورتش جا خوش کرده بود. خیلی سریع و با اخم گفت: اونجا که بازی نمی کنیم بابا جون. اونجا همه میان به قصد کشتن حالا کی اول شانس بیاره دستش بره روی ماشه اون دیگه ربطی به من یا بقیه نداره صدای تایید زیر لبی همه بلند شد که سروین گفت: شده کسی هم خودش بخواد تیر بخوره؟ از عمد

همه فکر می کردند سروین جوک می گوید و خنده شان گرفته بود. بعد پدر شوهرم شروع کرد به تعریف کردن از سربازهایی که توی جنگ به خودش تیر می زدند تا توی عملیات شرکت نکنند و بقیه هم سرگرم بحث جدید شدند. بحث شجاعت و رشادت و پذیرفتن خطر.

فقط احسان بود که بی پروا نگاهش را دوخته بود به سروین و خون خونش را می خورد.

سروین اما بی خیال فقط نگاهش می کرد. هومن گفت: می دونی چقدر به این فکر کرده بود که چطوری بهش بفهمونه خر خودتی؟

- کی خره اون وقت؟

– شوهر تو. سروین مطمئنانه احسان خودش خواسته تیر بخوره. از اون خداحافظی پر سوز و گدازی که آخرین بار قبل از ماموریتش باهاش کرد به این فکر افتاد

– اگه این جوریه پس حتماً مطمئنانه که احسان تو رو کشته

– مطمئن نیست ولی شک کرده

احسان از جا بلند شد: ببخشید

رفت توی حیاط و سیگارش را درآورد. اهل خانه می دانستند او برای چی بیرون رفته. بابا هم حدس می زد چون بالاخره او هم مرد بود و عادت های مردها را می دانست. سروین مطمئن بود و تنها کسی که نمی دانست ماما بود و این رفتار احسان را ربط می داد به حرف سروین. خیلی هم بی ربط فکر نمی کرد چون سروین بود که اعصاب احسان را قلقلک داد و حس سیگار کشیدن را درونش بیدار کرد.

باز هم همه ساکت شدند. هانیه رو به سروین گفت: راستی اون روز با میترا جون دیدمتون

قلب سروین به تپش افتاد. می دانست در این مدت فقط دو بار با میترا بوده، یکی وقتی جلوی پاسگاه گیر افتاده بود و یک بار دیگرش هم روز ملاقات با احسان. آب دهانش را فرو داد: جدای؟ کجا؟

احسان برگشته بود داخل. بوی تند سیگار هنوز ازش به مشام می رسید. وسط راهرو بود که هانیه سوالش را پرسید. ایستاد پشت سر سروین و گفت: محمد هنوز همون جای قبلی کار می کنی؟

شوهر هانیه ذوق زده از این که بالاخره کسی او را مخاطب قرار داده گفت: آره. این روزا بیکاری بیا به سری به من بزن

و بحث چرخید طرف کار و بار شوهر هانیه. سروین نفس راحتی کشید و این بار نگاه قدرشناسانه ای به احسان انداخت. او اما سرد و یخ جوابش را داد.

حرف ها که ته کشید نوبت شام خوردن بود. ماما اصرار کرد کمک کند و همراه هانیه و مادرشوهرم رفتند توی آشپزخانه. احسان نشست جای مادرش، کنار سروین و مردها بحث های همیشگی شان را باز کردند. همان حرف هایی که فقط خودشان حوصله ی شنیدنش را داشتند. سروین آرام گفت: دستتون بهتره؟ میترا می گفت ممکنه لرزش بگیره

احسان جوابش را نداد. سروین حس کرد آب سردی روی سرش ریخته اند بلند شد برود توی آشپزخانه که احسان گفت: چیزی پرسیدین؟

این بار نوبت سروین بود اخم کند. رفت توی آشپزخانه و زل زد به دیس های مرغ و پلو که با سلیقه آماده شده بودند. تنگ آب را برداشت: من می برم

هنوز عصبی و برافروخته بود برای همین متوجه نشد احسان پشت سرش است تنگ سرد و سنگین را ناخودآگاه کوبید به دست مجروحش و داد احسان به هوا رفت. سروین دست پاچه شد و انگشتانش سست شدند. تنگ آب از دستش رها شد.

صدای کوبیده شدن تنگ کف سرامیک های آشپزخانه آخرین صدایی بود که میان «چی شد» و «ای وای» و «مواظب باش» بقیه جا خوش کرد. سروین دستپاچه گفت: ببخشید. به خدا ... نفهمیدم....

هانیه دوید خرده شیشه ها را جمع کند و مادرشوهرم هراسان به صورت رنگ پریده ی احسان نگاه کرد: چی شدی مادر؟ خوبی؟

مامان و سروین نگران و ساکت نگاهشان می کردند. مردها از توی هال آمده بودند و جلوی آشپزخانه غلغله شده بود. صورت سروین برعکس احسان سرخ شده بود ولی روی شقیقه ی هردوشان عرق نشسته بود. احسان از درد و سروین از خجالت.

وقتی احسان برگشت به چشمان نگران و شرم زده سروین نگاه کرد لبخند زد: طوری نیست. خوبم

از آنجا بیرون رفت و سروین نشست کنار هانیه تا بقیه ی خرده شیشه ها را جمع کند. فکرش آن قدر مغشوش شده بود که نفهمید کی دل دستش برید. هانیه جیغ کوچکی کشید: وای دستت

تکه شیشه ها میان دست سروین بودند و خون سطح شفاف و بلوری شان را خوشرنگ کرده بود. مادر شوهرم گفت: نمی خواد عزیزم. بیا بیرون بیا

سروین با دست دیگرش روی بریدگی را با خشم فشار می داد. هومن گفت: داره می گه خاک تو سرت. خاک تو سر بی عرضه ات

گفتم: لازم نیست بگی چی می گه. قیافه اش داد می زنه

مامان پشت سرش رفت توی دستشویی و اولین چیزی که بر زبانش آمد را گفت: کوری مگه دختر

سروین به چشم های غضبناک مامان نگاه کرد و با صدایی لرزان گفت: من که گفتم نمی یام

مامان دلش سوخت. دست سروین را میان دست گرم و نرمش گرفت و بریدگی را نگاه کرد: خیلی بد نیست. بمون تا برم برات یه تکه پارچه بیارم

احسان رفته بود توی اتاقش و لبش را می فشرد تا دردش تمام شود. چشم هایش را به هم فشار داد و برگشت پایین. دستشویی درست کنار راه پله های طبقه ی دوم بود. رفت تا آبی به صورتش بزند. در را باز کرد. آن قدر گیج درد بود که حتی متوجه چراغ روشن نبود. سرش پایین بود و اولین چیزی که دید چند قطره خون آبه ی کم رنگ روی کاشی ها بود. تنش مور مور شد. خون، سرامیک های حمام، تنش عرق کرده بود. تابستان. مالزی. مرگ...هومن.... سر بلند کرد و سروین را دید. بی اختیار گفت: خوبی؟

سروین جوابش را نداد و مامان سرفه کرد تا احسان کنار بکشد. دست های مامان می لرزید. نمی دانم چرا. هومن گفت: عصبانیه. داره به خودش لعنت می فرسته که چرا سروین رو آورده

با همان منگی و دستپاچگی باند چروک خورده را پیچید دور دست سروین. وقتی بیرون آمدند سروین به کتف احسان نگاه کرد و او به کف دست سروین.

میز شام چیده شده بود و غذا سرد بود. هیچ کسی رغبت خوردن نداشت. هومن بلند خندید. نگاهش کردم: ها؟ چته؟

- اگه بگم به چی فکر می کنن میمیری از خنده

- خب بگو منم یه کم بخندم

- به تو

- من؟

- آره. مامان احسان داره فکر می کنه تو دنبال سر بچه ش هستی. بقیه شون هم ای بگی نگی همین فکرها رو دارن

حرفش خنده دار بود ولی من خنده ام نمی گرفت. چرا؟ آه کشیدم و به میز شام نگاه کردم: بریم از اینجا. شاید هم درست فکر می کنن

هومن شانه بالا انداخت: پیام کجا. بمون حالا

رفتم و با فاصله از میز ایستادم. احسان به زحمت یکی دو قاشق خورد و عقب کشید. سروین حتی به غذا لب نزد. هرچی هم که تعارف کردند فقط با غذا بازی کرد. انگار یک کاکتوس قلنبه توی گلویش بود که نه فرو می رفت نه بالا می آمد. احسان گفت: اگه دستتون خیلی زخمش بده بریم بیمارستان؟

سروین دستپاچه به باند نم برداشته ی روی زخمش نگاه کرد: نه

احسان بلند شد: بتادین زدین؟

مامان لبش را گاز گرفت: وای نه. از بس دستپاچه شدم ...

احسان به سروین نگاه کرد و هانیه گفت: الان میارم

ولی تا خواست بلند شود احسان پیش دستی کرد: من غذام تموم شده از پای میز بلند نشو

سروین هم بلند شد و پشت سر احسان راه افتاد. همه به هم لبخند زدند ولی آنجا فقط مامان بود که نگران این کارها بود. بقیه فکر کردند احسان سعی می کند سروین را بابت خیاطی که بالا آورده دلداری دهد.

احسان به آیینی دو طرفه روشویی اشاره کرد: اونجاست

سروین در را باز کرد و قوطی کوچک و سبزرنگ بتادین را درآورد. احسان دستش را دراز کرده بود: بده به من

قوطی را داد دست احسان انگشتشان خورد به هم هومن با خنده گفت: اتصالی کردن

من هم دیدم. انگار جلوی صفحه ی تلویزیون نشسته باشیم و کسی رنگ تصویر را زیاد کند. هردوشان یک لحظه پر رنگ شدند. سروین باند را باز کرد و کف دستش را گرفت جلوی روی احسان و او گفت: دستت رو بگیر توی روشویی

سروین دستش را گرفت بالای گودی روشویی و احسان روش بتادین ریخت. تن سروین مورمور شد. دستش می سوخت. احسان گفت: اگه مثل من تیر می خوردی می خواستی چکار کنی؟

سروین حرفی نزد و احسان ادامه داد: دیدی؟ وقتی آدم فکرش مختل باشه هرکاری ازش سر می زنه. حالا تو دستت رو بریدی منم وایسادم تیر بخورم

سروین باز حرف نزد و احسان باز گفت: فقط شانس با من یار نبود وگرنه حالا منم خوابیده بودم سینه کش قبرستون. خوابیده بودم پیش زنم

لبخند زد و سروین رنجیده به احسان نگاه کرد. چشم های احسان هیچ حسی نداشتند. به هومن گفتم: تحویل بگیر

سروین باند را انداخت روی دستش و تا خواست کاری کند احسان آرام لبه ی باند را کف دست سروین نگه داشت.

باز به هم نگاه کردند و احسان جدی گفت: معطل چی هستی. گرفتمش. بپیچ دیگه

گونه های سروین سرخ سرخ شده بودند. هومن گفت: بیا شرط ببندیم

- چه شرطی؟

– اگه چیزی که من فکر می کنم شد احسان رو بابت کار که کرده می بخشم اگه چیزی که تو فکر کردی شد این قدر زجرش می دم که از زندگی سیر بشه

– چه مسخره. هرکدوم رو قبول کنم باز به ضرر منه

– تو ترجیح می دی شوهرت زجر بکشه یا عاشق خواهرت بشه؟

ساکت شدم. واقعاً کدام را ترجیح می دادم؟ نگاهش کردم: باشه قبول

دست سروین باند پیچی شده بود. هانیه سر کرد داخل دستشویی: تموم شد؟

او هم حس ششمش کار افتاده بود انگار. سروین بی صدا و اخم کرده آمد بیرون. احسان به جای هردوشان لبخند زد: مگه جراحی قلب بود؟

سروین بی نگاه به احسان برگشت توی سالن. شوهر هانیه چایی می گرداند. خیلی به رفتنشان نمانده بود. احسان رفت توی حیاط و تا وقتی همه برای خداحافظی روبوسی کردند داخل نیامد.

خداحافظی اش با سروین فقط یک سر تکان دادن کوتاه بود و بعد همه چیز تمام شد. بابا تا توی ماشین نشست و گفت: خب اینم ادای تکلیف. دیگه رشته ی مهر و محبت رو با این خانواده قیچی کن فریده جون مامان با غصه فقط سر تکان داد.

تابستان نفس های آخرش را می کشد. دو روز دیگر هم سومین سالگرد مردن من است. مامان دو دل است که به مادرشوهرم خبر بدهد یا نه. دلش می خواست از سروین بپرسد ولی ترجیح می دهد این بار خودش تصمیم بگیرد عوض این که یک مرافعه دیگر داشته باشد. آن شب وقتی به خانه برگشتند سروین رفت توی اتاق و در را بست. بابا مشکوک نگاهش کرد و رو به مامان گفت: این چشه؟

هومن به جای مامان جواب داد: مریض شده. دلش مریض شده

حتی نخواستم نگاهش کنم چه برسد به این که جوابش را بدهم. صبح روز بعد مامان صدایش کرد و پرسید چی شده ولی سروین به زحمت استکان رابا نوک انگشتانش گرفت و سر کشید. مامان باز اصرار کرد و سروین گفت: هیچی. ناراحت شدم که اون اتفاق افتاد. الان هم می خوام برم دانشگاه واسه انتخاب واحد

مامان دیگر حرفی نزد و سروین بی حال اولین کفشی را که توی جا کفشی بود برداشت و پوشید.

وقتی رسید جلوی دانشکده تمام تنش شروع کرد به ضربان زدن. ماشین مازیار آنجا بود. خواست خودش را بی تفاوت نشان دهد ولی مازیار پیاده شد و راهش را گرفت: واستا کارت دارم

سروین اخم کرد: من کاری به تو ندارم. برو مزاحم نشو

این را گفت ولی دلش چیز دیگری می خواست. دلش می خواست مازیار مزاحمش بشود. دلش می خواست مازیار بیاید و کمی دلداری اش دهد درست مثل همان وقتی که من مرده بودم و او نگرانش می شد.

مازیار نگاهی به باند کثیف روی دست سروین انداخت: دستت چی شده؟

سروین راهش را گرفت و راه افتاد سمت پنجاه تومانی بزرگی که در دانشگاه بود. مازیار هم دنبالش رفت. سروین می دانست جلوی در، نگهبان ازشان کارت می خواهد و آن وقت مازیار پشت در جا می ماند. برای همین ایستاد و چرخید طرفش: برو مازیار دیگه این دفعه همه چی تموم شده. اصلاً هم موضوع قهر و این چیزا نیس

مازیار گفت: چرا؟

سروین نگاهش کرد. فقط زل زد توی چشم هایش بلکه او از خجالت آب شود ولی مازیار وقیحانه نگاهش را با زل زدن توی مردمک های قهوه ای چشم های سروین جواب داد. سروین سر به زیر انداخت و مازیار گفت: بیا یک دقیقه توی ماشین حرف بزنیم

سروین نگاهی به نگهبان کم موی جلوی در انداخت و آهسته قدم برداشت طرف ماشین مازیار. هنوز ننشسته بود توی ماشین که مازیار روشنش کرد. سروین گفت: کجا؟

مازیار حرفی نزد و راه افتاد. سروین گفت: انتخاب واحد دارم

مازیار اما گوشش بدهکار نبود. سروین طاقت نیاورد: واسه چی اومدی؟

– اومدم ببینمت

سروین پوزخند زد: همین؟

مازیار گاز ماشین را گرفت و تا وقتی برسند جلوی آتلیه حرف نزد. ماشین را نگه داشت: برو داخل تا پیام

سروین نگاهی به در سنگین و شیشه ای آتلیه انداخت. صورتش توی آن پیدا بود ولی نمی شناختش. صورت یک دختر مظلوم و ساده را آنجا می دید. هومن گفت: حالا اگه بره توی مغازه ی اون دختر ارمیه دیگه حتی لازم نیست ازش سوال کنن. شده شکل تو

– چرت نگو هومن خان به فکر این باش که شرط رو باختی

فقط پوزخند زد و دنبال سر سروین رفت داخل آتلیه. مازیار که آمد من هم دنبالش رفتم. در آن وقت صبح پشه هم آنجا پر نمی زد. ایرکاندیشن روشن بود و هوا هم حتماً خنک. سروین دستش را کرد توی جیبش و بلا تکلیف وسط آتلیه ایستاد. مازیار گفت: برو تو اتاق چرا وایسادی؟

سروین به منشی جدید نگاه کرد که متعجب به او و مازیار نگاه می کرد. حتماً هم حسادت می کرد. اینجا هرکی می شد منشی مازیار کار دومش این بود که عاشقش بشود. بعد بریزند روی هم و آخر سر هم عذرش را بخواهد. حداقل از صبحی بهتر بود. نامرد بهتری بود از آن دکتر عقده ای سادیسمی.

هومن گفت: واقعاً.... منم موافقم

سروین رفت و نشست روی مبل چرمی قهوه ای روبه روی میز مازیار. فضای اتاق مثل همیشه نیمه تاریک و وهم آلود بود. دیوارهای قرمز و آجری و مبلمان قهوه ای سوخته با آن نور ملایم به آنجا حالتی غریب می داد. مازیار آمد داخل و نشست کنار سروین: خوبی؟

سروین خیلی رسمی گفت: ممنون

اگر هر وقت دیگری بود حتماً اخم می کرد. ناز می کرد. کاری می کرد که مازیار نازش را بکشد ولی در آن لحظه فقط می خواست ببیند مازیار حرف حسابش چیست. ته دلش غنچ می زد تا دوباره با او باشد ولی نه این طوری. مازیار گفت: ببین سروین جون من خیلی خیلی خیلی بابت اون حرفی که زدم عذر می خوام

دست هایش را مثل ژاپنی ها به هم چسبانده بود و گرفته بود جلوی صورتش. سروین نگاهش کرد ولی هیچی نگفت. هومن به جایش گفت: داره فحشش می ده. می گه آشغال جون با این حرفی که زدی نفهمیدی منو تو چه گهی انداختی

نگاهش کردم: سروین اینا رو گفت؟

هومن خندید: این جواری که نگفت ولی منظورش همین بود

یک آن به حرف هایی که می زد شک کردم. نکند تمام این مدت هرچی خودش دلش خواسته بود به خوردم داده؟ نکند....

فکرم را خواند: نه به جان پدرم. هرچی تا حالا گفتم راست بوده

– حالا مثلاً

نتوانستم حرفم را ادامه بدهم چون سروین گفت: نه راست می گی چشمش دنبال منه

چشم هایم گرد شد. هومن بلند خندید: دمت گرم. خیلی باحالی

حال مازیار هم کم از من نداشت. نزدیک تر نشست: دیدی گفتم. من مرد هستم این چیزا رو خوب درک می کنم

سروین شانه اش را بالا انداخت: خب؟

مازیار صاف نشست و نفسش را با صدا بیرون داد: خب؟ منظورت چیه؟

- گیرم که به من چشم داشته باشه حالا تو این وسط چه کاره ای؟ اصلاً مگه برات مهمه؟

مازیار نشست و هومن به جاش گفت: نه مهم نیست فقط من یک حالی از تو و اون مردک بگیرم که حظ کنین

نگاهش کردم و او شانه بالا انداخت: به جان هرکی دوست داری قسم همین فکرها از سر هومن گذشت

مازیار لب گشود: بله که مهمه. غلط کرده. خواهرت رو بدبخت کرد بس نبود حالا می خواد عین بختک بیفته روی زندگی تو؟

سروین قهقهه زد. دندان های سفیدش از میان لب هایش معلوم شدند و دیدم که چقدر زیباتر از همیشه شده است. صاف نشست و گفت: می دونی اونم درباره تو همین فکر رو می کنه. وای که چقدر خوشبختی من مهم شده

- مگه مگه باهات حرف می زنی؟

- آره. تیر خورده بیچاره. رفته بودیم ملاقاتش نصیحتم کرد با یه الدنگی مٹ تو نگردم

- هه که خودش بیاد باهات بگرده نه؟

سروین از جا بلند شد: بسه دیگه مازیار. حالم رو به هم می زنی. حالا که چی؟ یعنی غیرتی شدی؟ نه خیر گفت من جای برادرت. نگرد با یکی مٹ این آدم. چون مٹ همون کسیه که خواهرت رو به کشتن داد

رگ گردن مازیار برجسته شده بود. سعی کرد خودش را کنترل کند. خیلی سرد و سنگین گفت: بشین

سروین قدم از قدم برداشت و مازیار جست زد طرفش و مچ دستش را گرفت: گفتم بشین

مچ دست سروین را جوری فشار می داد که ترس برم داشت. هومن نگفت: نترس فقط حسودیش شده

دلداری اش باید آرامم می کرد اما نکرد. سروین برگشت نشست سر جایش: خب؟

مازیار کمی سکوت کرد بعد بلند شد رفت طرف تلفن و سفارش قهوه داد و برگشت نشست کنار سروین: بین سروین جون من می خوام پیام خواستگاری ولی قبلش باید یک سری کارهام رو راست و ریست کنم. دارم می رم فرانسه

قلب سروین در هم ریخت: کی؟

مازیار لبخند زد: همین آخر تابستون

- چرا به من نگفتی تا الان؟

- خب مطمئن نبودم ویزا بگیرم

- یعنی این قدر برات مهم نبودم که بگی داری گورت رو گم می کنی؟

باید وقتی این حرف را می زد عصبانی می بود ولی برعکس صدایش می لرزید. سر از کارهای سروین در نمی آورد. چطور می توانست یک لحظه به چشم های احسان فکر کند و بعد از رفتن مازیار غصه بخورد؟

هومن راحت کرد: پا در هوایی همینه دیگه

مازیار گفت: خب ... می دونستم ناراحت می شی.... بعدش هم من که نمی رم برنگردم کارهام که راست و ریست شد برمی گردم خواستگاری می کنم ازت و ...

- هه. تو گفتی و من هم باور کردم. اصلاً واسه چی الان داری این چیزا رو می گی. خب می رفتی وقتی کارهات درست می شد برمی گشتی ازم خواستگاری می کردی. زور نداشت بیایی جلوی دانشگاه معطمم بشی که این همه فحشت بدم؟

مازیار لبخند زد: نه. تو هم که فحش ندادی هنوز

سروین بغضش را فرو خورد ولی وقتی گفت: کثافت آشغال صدایش می لرزید. بعد اشکش را که آمده بود پایین با انگشت پاک کرد. مازیار دستمالی تعارفش کرد: بیا بگیر

سروین به دستمال نگاه کرد و آه کشید: نمی خوام. بده به همون لعبت هایی که برات اشک می ریزن

مازیار دستمال را پرت کرد پایین و بازوهای سروین را محکم فشار داد: باز خر شدی؟

کم مانده بود دندان هایش بکشند بس که محکم روی هم می فشردش. سروین نالید: از من چی می خوای؟

مازیار انگشتانش را کمی شل کرد: دوستت دارم خره

سروین خودش را از میان دستان مازیار بیرون کشید. خم شد و دستمال را از روی پارکت برداشت و اشکش را پاک کرد.

هومن بلند گفت: خر شد؟

خندیدم: چیه؟ فکر کردی خواهر من عاشق شوهرم شده؟

سروین آه کشید: پس قبل از رفتن بیا خواستگاری تا مطمئن بشم

مازیار تکیه داد به مبل و سر خورد سمت پایین. پاهای بلندش تا وسط اتاق آمده بودند: باشه

بعد دست انداخت دور شانه های سروین تا بچسباندش به خودش ولی سروین محکم خودش را عقب کشید. مازیار گفت: ولی وقتی برگشتم

سروین از جا بلند شد: خودت رو مسخره کردی؟

مازیار گفت: اصلاً می دونی چیه؟ فکر کردم تو یکی با بقیه فرق داری. گفتم می رم دنبالش بهش می گم دارم می رم فرانسه بعدش با هم یه دوستی لایت رو تجربه می کنیم. بعدش هم مگه تو گرافیک نمی خونی. اونجا بهترین جاست واسه ادامه تحصیل. میای با هم زندگی می کنیم. چی می خوای بهتر از این نه گیر و بندی. نه ...

سروین گفت: اشتباه کردی اتفاقاً توی این مسایل من یه آدم عقب افتاده هستم و به این عقب افتادگیم هم خیلی افتخار می کنم

مازیار پوزخند زد و سروین از آنجا بیرون زد. هومن گفت: چقدر خله؟

– واسه چی؟

– هنوز امیدواره مازیار بیاد دنبالش

– اصلاً از اولش واسه چی اومد؟ تو که فکر همه رو خوب می خونی

– لازم به خوندن نبود. می بینی که دست نیافتنی شده براش. به این منشیه نگاه کن... اینم براش دست نیافتینه. هنوز مخش رو نریخته توی فرغون. می بینی چطوری اخم کرده همین واسه مازیار کافیه. همین که ببینه دل بقیه واسش غنچ می زنه. حالا سروین زده تو برجکش حالش گرفته است

خندیدم و هومن ادامه داد: معلومه دنبال چی هستی؟ بدبخت شرط رو داری می بازی

گفت بدبخت. بدبختی چه معنی می دهد وقتی مرده ای و نمی توانی خوشبخت شوی؟ برگشتم نگاهش کردم: اگه با مازیار می رفت بدبخت تر می شدم

شاید این معنای بدبختی مرده ها بود. مرده هایی که شاهد زندگی نزدیکانشان هستند و فقط می توانند برایشان آرزوی خوشبختی کنند. فقط آرزو کنند ولی کاری ازشان ساخته نیست.

بالاخره روز سالگردم سر رسید. سروین حالا کمی آرام شده. دیگر مطمئن است که آن چشم انتظاری ها تهش چه بود. مامان هم تصمیمش را گرفت و بی خیال زنگ زدن به خانواده ی احسان شد ولی این دلیل نمی شد که آنها یادشان رفته باشد.

صبح هانیه زنگ زد پرسد ساعت چند باید بروند و مادرشوهرم گفت که کسی زنگشان نزده و بعد آرام پشت گوشی گفت: گمونم اونا هم مٹ ما فهمیدن دیگه یه جایی باید راهمون رو جدا کنیم

هانیه سر تکان داد و حرف مادرش را تایید کرد. پس این جوری راهشان از هم جدا می شد؟ یک بهانه ی کوچک....یک زنگ نزدن.... احسان چطور؟

امروز برگشت سر کار و زنگ زد به محسن حالش را پرسد. چند روزی می شود که خبری از هم ندارند. محسن ولی دلیل های خودش را برای غیبت داشت. یکیش میترا بود که زنگ نزده بود و حال محسن را گرفته بود. یعنی او هم به خاطر همین دست نیافتنی شدن میترا بیشتر از هر وقت دیگری بهش فکر می کرد؟ دلیل دیگرش سر شلوغی هایش بود. پرونده شان به جاهای مهمی رسیده بود. جالوسیان همان کسی بود که مدت ها دنبالش می گشتند. همان کسی که پرونده اش بایگانی شده بود و بعد از این همه وقت ردش را توی مشهد گرفته بودند. بالاخره فهمیدند که آن ماشینی که به گارد ریل خورد و منفجر شد از مشهد می آمده. این بار دوربین های کنترل سرعت به دادشان رسیدند.

بازی خنده داری شده است این زندگی. آن وقتی که احسان در به در دنبال قاتل من می گشت همه دست به دست هم دادند تا قاتل من فرصت فرار پیدا کند حتی دوربین های مخفی و حالا که احسان احتیاج دارد بپذیرد که قاتل نبوده و فقط انتقام زنش و بقیه ی زن هایی را که هومن به فنا داده گرفته سر و کله ی دوربین ها پیدا می شود و رد باند جعل اسناد را می گیرند. بازی خنده داری است زندگی.

احسان زنگ زد و گفت: امروز می رم سر خاک تو هم میایی؟

محسن اول خواست نه بیاورد ولی یادش به میترا افتاد. شاید بتواند ببیندش. از پیامک دادن و جواب نگرفتن یا جواب های بی ربط و سربالا گرفتن خسته شده بود. گفت: آره ساعت چند؟

احسان نگاهی به ساعتش انداخت: من زودتر می رم. نمی خوام با مامان اینا برم.

آه از نهاد محسن بلند شد: من کار دارم چرا با اونا نمی ری؟

احسان مکث کرد. شاید می خواست بگوید خوش ندارد سروین را ببیند ولی محسن دلش می خواست میترا را ببیند. هومن به جای من گفت: راست می گی بازی خنده داریه زندگی

محسن مکشش را دید: باشه

دلش نیامد حالا که احسان داوطلب آمدن سر خاک من شده، ناراحتش کند.

احسان گفت: نزدیک ظهر میام دنبالت

محسن گوشی را گذاشت و سر کرد داخل پرونده. کلافه بود. گوشی را برداشت و پیامک زد: امروز تشریف می برید سر خاک سارا خانوم؟

هرچی از روز ملاقات میترا توی بیمارستان دوتر می شد لحنش هم رسمی تر از قبل می شد. جوابش زود رسید: بله چطور؟

محسن نگاه کرد به گوشی و دیگر نمی دانست چه بنویسد. خب معلوم بود که میترا می آید حالا می خواست چه بگوید؟ بگوید زودتر بیا؟ پوزخندی به صفحه زد و گفت: هیچی. گفتم شاید بتونم ببینمتون ولی الان احسان زنگ زد گفت می خواد زودتر بره

صبر کرد تا ده دقیقه بگذرد تا دروغش کمی مقبول تر به نظر برسد. عقربه بزرگ که روی عدد ده ایستاد پیامک را فرستاد و بعد دوباره زل زد به گوشی. نگاهی به پرونده انداخت و دوباره به گوشی. چشم دوخت به عقربه ی ساعت که انگار پایش توی گل گیر کرده بود و به زحمت جا به جا می شد. وسایلش را جمع کرد فقط بیست دقیقه تا دوازده مانده بود. برگه ی مرخصی اش را برداشت پر کند که پیامک رسید. برگه را انداخت و بازش کرد. میترا نوشته بود: منم عصر کار دارم

این یعنی این که بگو کی بیایم و محسن خوشحال نوشت: پیام دنبالتون؟

این بار جواب زودتر رسید: نه. خودم میام. کی؟

محسن فکر نکرد میترا چرا این قدر سر حضورش توی بیمارستان حساس است. گفت: دور و بر یک

میترا اُکی را داد و محسن با شوق برگه را پر کرد و رفت تا سر و ظاهرش را مرتب کند. وقتی رسید جلوی در اداره، احسان دو دقیقه ای می شد که رسیده بود. نشست توی ماشین و گفت: حالا چرا تنهایی؟

احسان نگاهی به محسن انداخت و نفس عمیقی کشید تا نشان دهد که بوی ادکلنش خیلی زیاد است. محسن لبخند نیم بندی زد و به دست تازه از باند درآمده ی احسان نگاه کرد: دیگه درد نداره؟

– نه ولی وقتی می خوام ثابت نگهش دارم یه کم می لرزه

– فیزیوتراپی چیزی لازم نداری؟

– ول کن. این سوسول بازیا به من نیومده. همین که کار میکنه بسه

محسن من من کنان گفت: میترا خانم هم میاد

احسان برگشت نگاهش کرد: تو بهش گفتی بیاد؟

محسن به رو به رو اشاره کرد: حالا نکشی ما رو حالا چه اشکالی داره؟

احسان ساکت ماند و هومن فکرش را خواند: هیچی می خواستم برم پیش سارا حالا یه خواستگاری هم افتادیم

لبخند روی لب های احسان پهن شده بود. من هم خندیدم. دور زد توی خیابان روبه رویی و محسن گفت: خودش میاد

– زشته. تا قبرستون خیلی راهه. بریم دنبالش

به نظر محسن هم فکر بدی نیامد. رفتند طرف بیمارستان و محسن گوشی را درآورد تا خبرش کند. اما میترا داشت با سروین حرف می زد. می خواست قرار و مدار بگذارد که او هم باشد. هیچ کسی به فکرش نرسیده بود. نمی خواست با محسن تنها رو به رو شود. اصلاً حال و حوصله ی دیدن نگاه های خمارش را نداشت. ولی نمی دانست سروین هم دلش نمی خواهد احسان را ببیند. او هم توی رودربایستی گیر افتاده بود. بعد از آن لطفی که میترا در حقش کرد باید جوری جبران می کرد. برای همین وقتی میترا گفت حال عشوه های خرکی محسن را ندارد خندید و گفت: باشه ولی این دفعه حالیش کن که حوصله اش رو نداری و گرنه من دیگه نیستم

بلند شد حاضر شود و مامان پرسید: کجا؟ بمون الان خاله هات میان ببینن تو نموندی کمکم کنی زشت می شه

سروین شانه بالا انداخت: کار واجب دارم. می رم تا قبل از رفتن برمی گردم

عادی ترین لباس های ممکن را پوشیده بود هم به خاطر دور ماندن از غرغره های مامان هم به خاطر این که می دانست قرار است احسان را ملاقات کند.

میترا که گوشی را قطع کرد تماس از دست رفته ی محسن را دید. پوفی کرد و شماره را گرفت. وقتی فهمید دارند می آیند طرف بیمارستان دست پاچه گفت: راه افتادم من. دارم می رم دنبال سروین

محسن بلند گفت: سروین؟

احسان برگشت و نگاهش کرد و اخم هایش رفت توی هم.

مکالمه که تمام شد محسن گفت: یک ساعت دیگه بگذره فکر کنم همه سر خاک حاضر باشن

احسان گفت: سروین کجا بود؟

- هیچی خونه شون. میترا خانم گفت زنگ زدم اون هم بیاد

- مگه خودشون قرار نیست عصر برن سر خاک؟

- چه می دونم. دور بزن برو سمت خونه ی خانم مختاری

- مثلاً قرار بود یه سر تنها بریم

- منم همین رو می گم

احسان سری به تاسف تکان داد و ماشین را برگرداند توی خیابانی دیگر. سروین سلانه سلانه می رفت کنار خیابان و میترا هم تاکسی دربست کرده بود تا خودش را زود برساند. آفتاب کم رمق تر شده بود ولی نه به اندازه ی کافی. رسید سر خیابان و نشست توی ایستگاه اتوبوس. نیم ساعت بعد میترا رسید. سروین غر زد: خب خودمون می رفتیم. مُردم از گرما

میترا گونه ی سردش را چسباند به پوست گر گرفته ی سروین: ببخش به خدا. چیکار کنم پيله شده هرچی هم جواب سر بالا می دم بهش ول کن نیست

نشستند توی ایستگاه اتوبوس و میترا سر حرف را کشید به مازیار: خب بگو ببینم اون آقا خوشتیپه چکاره است؟ خونه مون هم که نیومدی بشینیم یه دل سیر با هم حرف بزنیم

سروین دستش را آورد بالا شالش را مرتب کند و میترا زخم کف دستش را دید. زخم جوش خورده بود ولی جای آن هنوز معلوم بود. خواست زبان باز کند ولی میترا نگذاشت: دستت چی شده؟

- اول کدوم رو بگم؟

میترا به چشمان پر از دلخوری سروین نگاه کرد: چه بداخلاق. چیه سروین چرا این قدر پکری؟ من گفتم ...

– نه بابا. دستم خونه ی احسان اینا زخم شد. یعنی تقصیر اون بود. داشتم تنگ آب می بردم بگذارم سر میز خوردم بهش تنگ افتاد بعدش هم که دیگه گفتن نداره

– رفته بودی اونجا؟

– با مامان اینا. عیادت مثلاً، انگار چش بود حالا

میترا خندید: هیچی کم مونده بود بمیره. اصلاً ولش کن داشتی ماجرای

– آدم نبود ولش کردم

میترا دست گذاشت روی دست سروین: بهتر. تو جوونی. خوش بر و رویی. درس خونده هم هستی. ایشالا یکی که لیاقتت رو داره میاد سراغت

سروین خندید: یه جوری حرف می زنی انگار خودت صد سالته

میترا آه کشید: والله از دلم خبر نداری وگرنه دلم اندازه ی یه زن صدساله پیر شده

این بار سروین بلندتر خندید. میترا هم خنده اش گرفت ولی می دانستم که خنده اش از غم است. این را از چشم هایش می خواندم.

نیم ساعت دیگر گذشت و سروین کم کم کلافه می شد. با مانتو خودش را باد می زد و آخر سر بلند شد: اگه می دونستم قراره بکارنمون سر ایستگاه می گفتم بیایی خونه ها

بعد نگاهی به ساعتش انداخت و میترا هم بلند شد و زنگ زد به محسن. تا تماس وصل شود ماشین احسان را دیدند و جلو رفتند. محسن پیاده شد و سلام کرد. از این اخلاقی خوشم می آمد. خیلی با ادب بود و حالا بیشتر از هر وقت دیگری. احسان فقط سر تکان داد و هرسه سوار شدند. احسان از توی آینه نگاهی به صورت گل انداخته سروین انداخت و محسن برگشت عقب و زل زد توی چشم های میترا: ببخشید دیر شد. ترافیک بود

احسان کولر ماشین را زد و سروین گفت: آخی....

کمی جلوتر رفتند و احسان جلوی یک گل فروشی نگه داشت و بعد با یک دسته گل سرخ برگشت. در عقب را باز کرد و گل ها را داد به سروین. هومن بلند خندید و من گفتم: مرض.... واسه مرده میاره گل ها رو

– نه جالب بود. خیلی جالب بود

بعد انگار یادش به چیزی جالب تر افتاده باشد بلندتر خندید: چی گفتی؟ واسه کی میاره؟ مُرده؟ خب بگو واسه من میاره دیگه این جوری حرف زدنت واسه چیه؟

اگر چشم هایم اشک داشت حتماً همان جا بهترین فرصت برای فرو ریختنش بود. با ناراحتی گفتم: یه مدت خوب شده بودی ها باز نمی دونم چه مرگت شد با من رو دنده ی لج افتادی

سکوت کرد و اخم هایش توی هم رفت. آخ که اگر می توانستم فکرش را بخوانم. اگر می توانستم بفهمم چرا این جوری می کند.

نرسیده به قبرستان احسان جلوی رستوران نگه داشت. سروین گفت: دیر می شه

میترا هم همراهی اش کرد ولی احسان گفت: نترس به موقع برت می گردونم

روی صحبتش با سروین بود. محسن پیاده شد و میترا هم پشت سرش راه افتاد ولی سروین تکان نخورد. احسان در را باز کرد: چرا نشستی پس؟

سروین با اکراه گل ها را روی صندلی ماشین گذاشت و پیاده شد. احسان هنوز ایستاده بود. زل زد توی چشم های احسان و گفت: چیه؟ خب برو دیگه

احسان با غیظ راه افتاد و جلوی در رستوران گفت: مگه نگفتی باهاش به هم زدی؟

قلب سروین لرزید. وارد شد: چرا چی شده مگه؟

یک در میلیون هم احتمال نمی داد احسان از ملاقات آخرش با مازیار خبر داشته باشد. با اطمینان بیشتری گفت: ها؟

احسان در را روی هم انداخت: هیچی. فقط اون منشی جدیدش قرار شد اگه تو رفتی اونجا خبرم کنه

لب های سروین نیمه باز ماندند. محسن نشسته بود پشت میز و اصلاً توی باغ نبود ولی میترا می دید که میان سروین و احسان چه اتفاقی می افتد.

سروین به زحمت لب باز کرد: خب پس ... حتماً خبرت کرده که رفته بودم واسه چی

احسان همان طور که می رفت طرف میز گفت: بعداً حرف می زنیم

سروین از فرصت استفاده کرد و غر زد: اصلاً به تو چه

احسان برگشت و نگاهش کرد ولی حرفی نزد. نشستند پشت میز. رو به روی هم. رستوران شیکی نبود. رومیزی هایش هم خیلی تمیز نبودند و همین شد بهانه ی متلک پرانی سروین: آدم رغبت نمی کنه دستش رو بگذاره روی میز اینجا کجاست دیگه

محسن متعجب نگاهش کرد ولی میترا بیشتر از آن که تعجب کند نگران شده بود. منو یک ورق کاغذ بود که توی طلق سفید چپانده شده بود. لکه ی چربی جا به جایش دیده می شد. احسان آن را داد به میترا: شما بفرمایید

میترا نگاهی بی رغبت به منو انداخت: من خیلی اشتها ندارم. هوا گرم بود

سروین حرفش را تایید کرد: اینجا هم کثیفه... اصلاً....

احسان منو را گرفت و گذاشت روی میز: خیلی خب پس بریم یه جای بهتر

تا خواستند حرفی بزنند از جا بلند شد. محسن شرم زده به میترا نگاه کرد و او هم به سروین.

محسن که دور شد میترا گفت: چی شد؟ چی می گفت بهت؟ چرا به هم ریختی؟

- ولش کن. حالا بعد می گم بهت. فقط یه کاری کن زود بریم و برگردیم. مامانم نگران می شه

نشستند داخل ماشین و میترا گفت: کاش بریم سر خاک.

احسان بی هیچ حرفی راه افتاد طرف قبرستان. دیگر هیچ کسی حرف نمی زد. وارد شدند و از کنار یک دسته عزادار عبور کردند. سروین آه کشید و میترا دستش را فشار داد. احسان ماشین را جایی دورتر نگه داشت و همه پیاده شدند. میترا و محسن راه افتادند طرف قبر من. سروین گل ها را برداشت و داد دست احسان: من رفتم با هم حرف آخر رو بزنیم. گفت می خواد بره فرانسه... اصلاً من کاری بهش نداشتم خودش اومد دنبالم

وقتی حرفش تمام شد گفت: واسه چی دارم برا تو توضیح می دم؟

احسان پوزخند زد و گل ها را مرتب کرد: واقعاً....

سروین حرصش گرفته بود. تا برسند سر خاک محسن گله هایش را کرده بود. میترا هم مدام عذر میخواست و سر شلوغی را بهانه می کرد.

نشستند دور قبرم و من دیدم که اولین رگه های فراموشی دارد هویدا می شود. یک دسته علف هرز از کناره ی سنگ بیرون زده بود. سنگ قبرم را خاک گرفته بود و انگار سال ها بود که مرده بودم. حتماً تا الان جسمم تبدیل به اسکلت شده بود و نتوانسته بودم یک بار هم که شده خودم را توی فیلم عروسی ام ببینم.

احسان با صورتی تکیده اما مرتب نشست کنار سنگ قبر و بعد یادش افتاد آب نیاورده است. بلند شد و گفت:
سروین بیا بریم به شیشه گلاب گیر بیاریم

زیر چشمی به محسن و میترا نگاه کرد. محسن لبخند زد و میترا با ابرو اشاره کرد که بماند.

احسان گفت: بیا دیگه

سروین از جا بلند شد و دنبال سر احسان راه افتاد. از میان قبرها می گذشتند و احسان حرفی نمی زد. سروین گفت:
هلاک شدم از گرما. خب می گذاشتی یک باره عصر با بقیه می اومدیم

احسان با اخم گفت: چقدر غر می زنی

سروین هم با شیطننت گفت: با سارا هم این قدر بداخلاق بودی؟ طفلک خواهر من

احسان برگشت و به چشمان شیطان سروین نگاه کرد. خنده اش گرفته بود. داشتند می رفتند برای سنگ قبر من آب
بیاورند ولی این حرف به نظرشان خنده دار آمده بود. گفت: نه. سارا محبوب تر از این حرفا بود که من بخوام
سرش غر بزنم

ذوق کردم. بالاخره حرفشان رسیده بود به من ولی هومن نگذاشت خوشحالی ام دوام بیاورد: خیلی هم ذوق نکن. اینا
رسم کل کل کردنه

راست می گفت چون سروین در جوابش گفت: خب اون که بعله. سارا یه چیز دیگه بود. مث من که خل نبود

احسان سر تکان داد و بلند خندید. سروین ادامه داد: تازه زنت بود جرات داشت باهات اینجوری حرف بزنه؟
خنده از لب های احسان پر کشید.

بالاخره رسیدند به پیرمردی که کناره ی خیابان بساط کرده بود. احسان دوتا شیشه گلاب خرید

سروین به پسرک دستفروشی که آویزانش شده بود نگاه می کرد. پسرک دسته گل های پلاستیده اش را گرفته بود
جلوی سروین و به التماس می گفت: خانم یه بسته بخر

احسان منتظر عکس العمل سروین بود. وقتی دید هیچ کاری نمی کند گفت: یکیش رو بردار خب هلاک شد طفل
معصوم

سروین با غیظ گفت: کیفم رو نیاوردم

احسان دست کرد توی جیبش: من حساب می کنم

- چه جنتل منگ

دوتا بسته از گل ها را برداشت و احسان پولش را حساب کرد: دیگه چهار هزار تومن چیه که طعنه می زنی مثلاً؟

سروین گل ها را گرفت زیر دماغش و راه افتاد طرف قبر من. احسان هم پشت سرش می آمد. سروین برگشت چیزی بگوید که رخ به رخ شدند.

هومن خندید: باز اتصالی کردن

من هم خنده ام گرفته بود. احسان دو قدم عقب رفت و سروین آرام گفت: ببخشید

حتماً یادش به آن شبی افتاده بود که به هم خوردند. احسان هم جوابش را زیر لب داد: خواهش می کنم

نرسیده به قبر، احسان پرسید: چی شد تو اومدی مگه عصر نمی خوای بیایی؟

سروین بی هوا گفت: میترا اصرار کرد. گفت حال این محسن رو ندارم تو هم بیا که خیلی گیر نده به من

رسیدند به قبر. محسن داشت بلند می خندید انگار میترا چیز جالبی گفته بود. احسان آرام گفت: چقدر هم که ناراحتن ماشالا

نشستند کنار قبر و احسان سنگ را با حوصله شست و گل ها را داد دست بقیه تا پرپر کنند. برای یک لحظه زل زد به قبرم و ساکت ماند. ملتمسانه به هومن نگاه کردم و او گفت: داره می گه کجایی الان سارا؟

آه کشیدم و کنارش ایستادم و آرام گفتم: همین جا. تو کجایی؟

هومن گفت: خودش هم نمی دونه. حتماً دو قدم مونده با جایی که ما واستادیم

می دانستم منظورش چیست و حرفش را قبول داشتم. اگر محسن می رفت مشهد و اگر می فهمیدند بهروز مقتدایی کیست آن وقت خیلی زود می آمد اینجا. شاید هم می رفت جایی بدتر. همین ناراحتی می کرد. اصلاً برای همین بود که آن روز وقتی جلوی آن مرد تفنگ به دست ایستاده بود دلم نخواست بمیرد چون مطمئن نبودم بیاید پیش خودم.

چند دقیقه گذشت و محسن و میترا از جا بلند شدند ولی احسان هنوز توی حال و هوای خودش بود. سروین هم بلند شد و هر سه نفری راه افتادند طرف ماشین. احسان آرام زیر لب گفت: دعا کن که بدبخت تر از این نشم

دلم برایش سوخت. حالا می فهمید که نباید توی این راه می افتاد. دعا کردم بی آن که بدانم مستجاب می شود یا نه. ده دقیقه گذشت تا بتواند خودش را جمع و جور کند و برگردد. بقیه توی ماشین نشسته بودند. جو سنگین شده بود و کسی حرف نمی زد. از قبرستان که بیرون آمدند سروین گفت: می شه اول من رو برسونید؟

احسان از توی آینه به سروین نگاه کرد. میترا گفت: من همین جلو پیاده می شم

محسن پیش دستی کرد: منم میام. شما سروین خانم رو برسون احسان جان

خودش هم از لحن رسمی اش خنده اش گرفته بود. احسان ساکت جلو می رفت. بعد برگشت در آینه به سروین نگاه کرد و او به ابرو اشاره کرد که قبول کن. میترا ایما و اشاره شان را دید و خم شد کنار گوش سروین: مثلاً قرار بود تو هوای من رو داشته باشی ذلیل مرده

سروین خندید و آرام گفت: دلم براش سوخت بیچاره. نمی بینی چطوری بال بال می زنه

احسان هم داشت لبخند می زد. سرعت ماشین را کم کرد و کنار خیابان نگه داشت: مطمئنی میترا خانم؟

محسن زود از ماشین بیرون پرید و میترا هاج و واج نگاهش کرد: همین کارهاش حال آدم رو بد می کنه

بعد رو کرد به احسان: ممنون.

میترا که پیاده شد، سروین جا به جا شد و از جلوی آینه ماشین ناپدید شد. احسان فکر می کرد می خواهد پیاده شود ولی وقتی دید فقط می خواسته جایش را عوض کند گفت: بیا جلو بشین خب... راننده ات که نیستم

سروین در طرف مسافر را باز کرد و تا احسان بخواهد بگوید مواظب باش موتوری با سرعت از کنارش رد شد. سروین چسبید به ماشین و میترا جیغ کشید. احسان دستپاچه پیاده شد. موتوری تعادلش به هم خورده بود و پخش زمین بود. محسن رفت بالای سرش و احسان هم دوید این طرف ماشین و بی اختیار بازوی سروین را گرفت: چت شد؟

صورت سروین مثل گل سفید شده بود. آن طرف محسن دات داد می زد: کوری مگر لامصب؟

احسان رفت طرف موتوری و بلندش کرد. محسن را عقب راند و آرام گفت: به خیر گذشت... برو

موتوری هاج و واج به سروین که حالا تکیه داده بود به میترا نگاه کرد و سوار موتورش شد. احسان با عجله برگشت پیش سروین: نترس چیزی نیست

محسن هم آمد و نگران به سروین که هنوز از شوک درنیامده بود نگاه کرد. احسان آرام زد پشت شانه ی سروین و هدایتش کرد طرف درب جلو: بشین

سروین می لرزید. به احسان که داشت با محسن و میترا حرف می زد نگاه می کرد ولی حواسش آنجا نبود. ناراحت به صورتش نگاه کردم: دیدی چی شد؟

هومن گفت: با منی؟

– نه با عمه ی خدایا مرزم هستم. غیر از تو کی صدای منو می شنوه آخه

– خب چه می دونم. شانس آورد خواهرت

– نه خیر خدا رحمش کرد

– حالا هرچی

غصه دار دست گذاشتم روی دست های سروین و در کمال حیرت دیدم که دمای بدنش را حس می کنم. دست هایش یخ کرده بودند. ذوق زده گفتم: دمای بدنش رو حس می کنم

هومن پوزخند زد: لابد داری زنده می شی خودت خبر نداری

خنده ام گرفت. اگر می شد؟ خیلی خنده دار بود ولی بدم نمی آمد همچین اتفاقی می افتاد. احسان نشست پشت فرمان و به صورت سروین نگاه کرد: خوبی؟

سروین زل زده بود به شیشه ی مقابلش. نالید: داشتم می رفتم پیش سارا

احسان تلخ شد: خیلی خب. تریلی که نبود یه موتور بود. فوقش زخم و زیلی می شدی

اما معلوم بود که خودش هم دست پاچه شده. لرزش خفیف دستش همین را می گفت. سروین برگشت نگاهش کرد. زل زد به نیم رخ صورتش و به موهای لختش که ریخته بود روی پیشانی اش. به نسبت آن شبی که آن طور در هم و برهم شده بود حالا خیلی زیباتر و جذاب تر به نظر می رسید. نگاه سروین که سنگین شد برگشت و با خنده ای دستپاچه گفت: چیه؟

سروین آه کشید: بریم خونه

احسان ماشین را روشن کرد و راه افتاد. مامان هم انگار آن اتفاق را حس کرده باشد زنگ زد و سروین گفت که دارد برمی گردد. مامان ناخودآگاه گفت: مواظب خودت باش قربونت برم. زود بیا

صدایش در آن سکوت به وضوح شنیده می شد. احسان گفت: نگران بود؟

سروین فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد. از خیابان ها که رد می شدند احسان چشم می گرداند تا جایی را پیدا کند. سروین نمی خواست کنجکاوی کند ولی وقتی چشم چشم کردن هایش زیاد شد کلافه پرسید: دنبال چیزی می گردی؟

احسان جواب نداد و سروین هم تکیه داد به صندلی و چشم هایش را بست. حس کرد خنکی باد کولر بیشتر شده. پلکش را باز کرد و دید که احسان دریچه ی کولر را تنظیم کرده روی او.

باز چشمش را بست تا وقتی که حس کرد سرعت ماشین کم شده. چشم باز کرد و احسان پرسید: آب طالبی می خوری؟

تشنه اش بود. سر چرخاند سمت احسان که زل زده بود به نیم رخش: نه یه آب معدنی بگیر برام لطفاً

احسان پیاده شد و چند دقیقه بعد برگشت. با دو لیوان آب طالبی و یک شیشه آب معدنی

شیشه را پایین کشید و شیشه ی آب معدنی را با احتیاط از میان انگشتان احسان و لیوان آب میوه جدا کرد. بعد آب طالبی را گرفت و احسان سوار شد و گفت: بخور رنگت شده عین گچ

چند قلپ از آب طالبی خورد و صورتش رفت توی هم: آخ

– چیه؟ اینم به کلاست نمی خوره؟

لحنش پر از کنایه بود. سروین گفت: تو اینو می خوری؟ مزه ی آشغال گندیده می ده

احسان یک جرعه خورد: چشه مگه؟ اصلاً می دونی چیه؟

– چیه؟

– تو هم اگه مٹ من چند روز تو بیابون فقط آب مونده می خوردی این قدر گیر به این چیزا نمی دادی

سروین شانه ای بالا انداخت: حالا که نبودم

شیشه ی آب معدنی را گرفت طرف احسان: حالا اینو باز کن برام درش سفته

احسان بطری را گرفت و پیچاند و همان لحظه صورتش رفت توی هم. دستش هنوز کاملاً خوب نشده بود. سروین متوجه نبود به شیطننت گفت: با همین زور بازو می افتی دنبال قاچاق چی ها؟ تو بیابون؟

ولی احسان اصلاً خوشش نیامد. دستش بد درد گرفته بود. کتفش زق زق می کرد. با دست دیگر شانه ی خودش را مالید و سروین تازه متوجه علت ناراحتی احسان شد.

کمی گذشت تا درد آرام بگیرد. در شیشه را باز کرد و داد دست سروین: آره با همین زور بازو

هومن گفت: داره به این فکر میکنه که اینم تاوان کاریه که با من کرده. منظورم دست هاشه. با همین دستا منو خفه کرد

سروین زیر لبی گفت: منظوری نداشتم

لیوان آب طالبی را گرفت طرفش: بیا بخور رنگت پریده

احسان پوزخند زد و لیوان آب میوه را گفت. سروین یک قلپ آب خورد و یک دفعه جیغ کوچکی کشید. آب میوه پرید توی گلوی احسان به نشانه سوال سروین را نگاه کرد و او خجول گفت: هیچی می خواستم بگم بهش دهن زده بودم ببخشید

احسان به رد رژ لب سروین روی لیوان نگاه کرد و آن را پرت کرد بیرون. بعد ناخودآگاه با دست لبش را پاک کرد. سروین گفت: چیه جذام که نداشتم

ولی احسان ساکت ماند. ماشین را روشن کرد و تا برسند خانه حرف نزد.

هومن گفت: مردا تخیلشون خیلی قویه

گفتم: می دونم خودم. تو یکی خفه شو

و او فقط خندید.

سروین چند لحظه جلوی ماشین مکث کرد و بعد حرف دلش را بیرون ریخت: جاسوس خوشتیپی هم انتخاب کردی به پای هم پیر بشین

احسان خندید: برو بچه جون برو این کل کل کردنا از من گذشته

سروین اخم کرد و بی جواب ازش دور شد وقتی رسید جلوی در با خشم گفت: بچه باباته

و زنگ در را فشرد.

امروز اولین روز پاییز بود. باد درخت ها را تکان می داد و کم مقاومت ترینشان برگ هایشان را فدا می کردند. هنوز تا آن وقتی که همه ی برگ ها زرد و نحیف شوند خیلی مانده.

دلم برای درخت پشت پنجره ام تنگ شده نه این که نینمش ولی بوییدن برگ هایش چیز دیگری بود. بوی برگ های خیس و باران خورده که شبیه بوی حناست برایم آرزو شده، حتی راه رفتن روی آنها وقتی خشک و بی رمق روی زمین ریخته اند هم همین طور. از این همه سبکی و بیوزنی محض حالم بد می شود و دلم می خواهد یک آدم با یک جسم واقعی باشم حتی اگر مثل پدر هومن چیزی به باقی عمرم نمانده باشد.

امروز با هومن رفتیم خانه شان چون من دلم می خواست ببینم در چه حالی هستند. او خیلی رغبتی به آمدن نداشت. وقتی علتش را پرسیدم جوابم را نداد. فعلاً تصمیم گرفته زبانش را برای چزاندن من بچرخاند.

گفتم من می روم و او هم دنبال سرم راه افتاد و رفتیم.

پدرش بعد از مرگ هومن از کار دست کشیده و گاهی برای پی جویی به اداره ی آگاهی می رود بلکه سرخ تازه ای از قاتل پسرش پیدا کند ولی هربار ناامیدتر از قبل به خانه برمی گردد.

امروز اما با همه ی روزها فرق داشت. درخت های خانه شان برگهایشان را زمین گذاشته بودند و وقتی وارد خانه شدیم با فضایی سوت و کور و دلگیر مواجه شدیم. پرده ها آویخته بودند و انگار کسی خانه نبود. اما وقتی خیبری بزرگ سرفه کرد سر خوردیم تا در اتاق خوابش. از دیدن آن صحنه حالم منقلب شد.

هومن ولی فقط مات و متحیر نگاه کرد. پنجره ی اتاق درست چفت نشده بود و باد می لرزاندش. پرده در میان دست باد مثل پرنده ای ضعیف بال بال می زد. در کنار پنجره، تخت زیر نور ملایم چراغ خواب مثل یک تابوت بزرگ به نظر می رسید. تابوتی که جسم نحیف خیبری بزرگ را دربر گرفته بود. چه اسم با مسمایی. خیبری بزرگ ولی در آن لحظه از یک طفل بی دست و پا هم کوچکتر و ضعیف تر شده بود. ملافه ها مچاله کنار تن نحیفش جا خوش کرده بودند. همان طور که خوابیده بود به سختی نفس می کشید. نشستم کنار تخت و گفتم: داره می میره؟

هومن آن طرف تخت نشست بالای سر خیبری بزرگ، بالای سر پدرش و دست کشید روی پیشانی مرطوب از عرق او: نمی دونم

خیبری به زحمت سرفه کرد. حتی آن قدر نا داشت که خارش گلویش را برطرف کند. مادر هومن در قاب در ظاهر شد. هنوز هم لباس سیاه می پوشد شاید هم هیچ وقت لباسش را عوض نکند. آمد کنار من نشست و خیبری را از جا بلند کرد. پیرزن فرتوت به نظر می رسید و بلند کردن آن چهار پاره استخوان هم برایش سخت بود. خیبری ولی هیچ زحمتی به خودش نمی داد. وقتی سر جا نشانده شد تازه فهمیدیم که اگر هم بخواهد نمی تواند تکانی به خودش بدهد. هومن آرام گفت: سخته کرده

ازش غافل مانده بودیم و او در غم خودش آن قدر غلتیده بود تا به اینجا. تا مرز زنده بودن و مردن. شده بود یک تکه گوشت لخم و بی خاصیت روی یک تخت مجلل و بزرگ. همان وقت یک نفر دیگر هم آمد. من و هومن به هم

نگاه کردیم. توقع نداشتیم سپیده را ببینیم ولی او آنجا بود با یک شکم نیمه برآمده. آمد جلو و گفت: بگذارید من کمک کنم

مادر هومن عقب کشید و گفت: نمی تونی

راست می گفت. با آن شکم پر واقعاً چه کار می توانست بکند؟ به چشم های آب افتاده ی خیبری نگاه کرد و چرخید طرف مادر هومن: از فردا پرستار میاد

هومن گفت: این اینجا چیکار می کنه؟

مادر هومن گفت: فقط غم همین رو داشتیم که اینم برطرف شد

داشت طعنه می زد. سپیده خواسته بود دلداری اش دهد ولی او به تمام غصه هایی که داشت فکر کرده بود و حالا دق دلی اش را سر سپیده خالی می کرد. از اتاق بیرون رفت و سپیده دست های چروکیده ی پیرمرد را در دست گرفت: بهتری بابا جون؟

هومن پوزخند زد.

- چیه حسودیت شد؟

خیبری سری به تایید تکان داد و چشم هایش را سر داد روی شکم گرد سپیده. سپیده با دستان ظریف و کوچکش شکم برآمده اش را لمس کرد: هومن جون هم داره حالت رو می پرسه

خنده ام گرفت. حالا یک زنا زاده می شد هومن. بلند خندیدم و هومن بعد از چند ماه دوباره کم رنگ شد. صدایم را بریدم و گفتم: ببخش منظوری نداشتم

هومن لرزان نگاهشان می کرد. خیبری بزرگ لب از هم گشود و گفت: مجید... نیومده

سپیده ساکت ماند و سرش را چپ و راست کرد. مادر هومن دوباره آمد توی اتاق: نه نیومده. نمی یاد خودت که می دونی

سپیده نرم از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. مادر هومن بی توجه به رفتنش گفت: این دختره ی هرجایی رو آوردی اینجا. بچه هام رو پا بر کردی

در همان حال بغضش ترکید و اشکش روان شد. خیبری بزرگ با پلک های فرو افتاده به بالشت پشت سرش تکیه داد: هرجایی بچه های من هستن

مادر هومن براق شد: از کجا معلوم راست بگه. مجید قسم خورد به خاک هومن که کاری باهاش نداشته

هرسه مان پوزخند زدیم. هم من هم هومن و هم پدرش. مجید به خاک او سر هیچ و پوچ قسم می خورد. حتی سر تخفیف ندادن جنس های کارخانه شان.

مادر هومن آه کشید: حالا این ننه بابا نداره؟ فردا درد زایمان گرفت من چه خاکی به سرم بریزم؟ بگم شوهرش کیه؟

خیبری بزرگ باز سرفه کرد. آب درون چشم هایش شره کردند روی صورت چروکیده اش. نفس هایش تند و بریده شده بود. سینه اش که از تلاطم افتاد به زحمت دهان گشود: چند بار؟ چند بار دیگه این ها رو می پرسی؟

سپیده برگشته بود، آرام گفت: خیال می کنید من خودم راضی هستم به اینجا بودن؟

مادر هومن گردن چرخاند طرف در: پس چی می خوای؟ دنبال چی هستی؟ پول اگه می خوای مجید که گفت هرچی بخوای می دم بهت. چرا لج می کنی؟

سپیده دو قدم جلوتر آمد: پول؟ هه.... من اون قدر پول دارم که مجید رو یک جا بخرم. من می خوام بچزومش. می خوام به چشم بینم این جوریا هم نیس که کثافت کاری کنه بعدش بره دنبال نفر بعدی

خیبری به نفس نفس افتاده بود. سینه ی لاغر و استخوانی اش بالا و پایین می شد. سپیده اما دست بر دار نبود: اصلاً از اولش هم من توی این فکر نبودم. خود بابا جون گفت اگه می خوای حالش رو بگیری باید پای تاوانش وایسی. خب تاوانش هم این

اشاره کرد به شکم برآمده اش و بغضش ترکید. بعد انگار حس کرده باشد که بچه از دستش ناراحت شده دست کشید روی شکمش: من دوستت دارم قربونت برم جوجوی من

خیبری آرام گرفت و با محبت به صورت رنجیده ی سپیده نگاه کرد. مادر هومن نالید: حداقل اسمش رو نگذار هومن. داغ دلم رو چرا تازه می کنی تو دلت از سنگه؟

خیبری بزرگ گفت: مگر گناه این بچه مرضیه؟

مادر هومن زل زد توی چشم های شوهرش و آه کشید. سپیده نشست کنارشان و گفت: من که چیز زیادی نخواستم مرضیه خانم. فقط شناسنامه واسه بچه ام. مجید قبول کنه این بچه مال اونه دیگه می رم دنبال کارم

خیبری بزرگ باز به سرفه افتاد. سپیده دست هایش را گرفت و مرضیه داد زد: دست نجست رو بهش نزن

باورم نمی شد یک زن در این سن و سال نسبت به محبت بی منظور دختری جوان به شوهر پیر و از کار افتاده اش این طور بی تاب شود و حسادت کند.

هومن گفت: خودت که داری منفجر می شی بابت عشق سروین جون و احسان دیگه چی رو باور نمی کنی؟

گفتم: اون فرق می کنه. بابای تو خیلی پیره

هومن نالید: عشق که پیر و جوون نمی شناسه. همون قدر که تو عاشق احسان بودی مادر منم عاشق بابام بوده و هست

نمی دانم. شاید هم راست می گفت. نگاهش کردم و گفتم: بریم؟

گفت: از اول هم نمی خواستم پیام تو شدی کاسه ی داغ تر از آش

صدایش خشمگین بود. برای یک لحظه چیزی در ذهنم درخشید: خودت تنها می اومدی درسته؟

چشمش را دوخت به پرده ی حریر لرزان در باد: آره می اومدم حالا خوشحال شدی که خانواده ی من مثل مال تو سالم و درست و حسابی نیستن؟

دلم برایش سوخت. رفتم کنارش و دست انداختم دور شانه اش. حجم وجودش داغ بود مثل بخاری متراکم و سوزان. ازش فاصله گرفتم: غصه‌نخور بخار می شی ها

نگاهم کرد و رنجیده خندید.

امروز ابرها پا گذاشتند به آسمان شهر. هوا تیره و تار شده ولی می دانم که خیلی ها از این هوا خوششان می آید. خیلی ها هستند که بعد از آن تابستان گرم و داغ بالاخره بوی خنکی را به سینه می کشند و مدام به آسمان نگاه می کنند ببینند هوا کی بارانی می شود. باران اسم دیگرش عشق است اینجا. توی این سرزمین همیشه آفتابی.

سروین یک هفته می شود که دانشگاه می رود و احسان سرش به کارهایش گرم است و میترا یک بار دیگر با محسن قرار ملاقات گذاشته، من مطمئن بودم آن روز وقتی محسن دنبال سرش رفت فقط به این نیت بود که یک قرار ملاقات دو نفره جور کند و آخر سر هم موفق شد. مثل این که میترا هم نظرش برگشته بود فقط نمی دانم چطور می خواهد سر و ته قضیه ی صبحی را هم بیاورد و از آن بدتر نگران این هستم که محسن درباره ی آن ماجرا بداند و نظرش عوض شود. به قول احسان خانواده ی محسن از خودشان هم سنتی تر هستند و این جور دخترها را نمی پسندند. هرچه باشد محسن هم توی همان خانواده قد کشیده، خمیره ی وجودش در همان تفکرات شکل گرفته و پخته شده.

سروین مثل من عاشق باران است به آسمان نگاه کرد و لبخند روی لبش آمد. لبخندی که زود محو شد. کاویان جلوی دانشگاه منتظرش بود. بعد از ماجرای آن روز و گزاشی که به مامان داده بود خیلی با هم سر سنگین شده اند. سروین حتی حاضر نشد از خاله معذرت خواهی کند. چون خاله خواسته بود نصیحتش کند و او جوش آورده و گفته بود «این چیزا به خودم ربط داره، بعدش هم به خونواده‌م». هرچی هم مامان اصرار کرد از خر شیطان پایین بیاید و احترام بزرگترش را داشته باشد قبول نکرد.

روزی که برای بار دوم آمدند سر خاکم، کاویان هم آمده بود. از دور سروین را می‌پایید ولی سروین حواسش به او نبود. بیشتر به اتفاقاتی که چند ساعت قبلش افتاده بود فکر می‌کرد. سر قبر که رسیدند مامان گفت: احسان اینجا بوده

بابا گلویش را صاف کرد و گل‌های رزی را که از باغچه آورده بود روی گل‌های احسان پرپر کرد. باغچه اش حالا آن قدر پر و پیمان شده که هرچند شاخه ازش بچینی باز هم گل می‌دهد. کارش که تمام شد گفت: مادرش اینا که نیومدن؟

مامان بق کرد: خودت گفתי چیزی نگم بهشون

بابا به نشانه تایید سر تکان داد: خوب کردی. خوب کردی

سروین مکالمه شان را می‌شنید ولی حرف نمی‌زد. بعد برای آن که کمی از فکر بیرون بیاید سر چرخاند ببیند کی غیر از اقوام نزدیک آمده که چشمش خورد به کاویان و نگاه‌های ملتشمش. یادش به میترا افتاد و توصیفاتش از محسن. لبش خود به خود به خنده وا شد ولی چشم‌هایش پر از تمسخر بودند. کاویان حتماً منظور آن نگاه‌ها را نگرفت که با ذوق برایش سر تکان داد ولی وقتی سروین رو ازش برگرداند زود گرفت که سروین هنوز قهر است.

سروین رفت جلوتر و گفت: بله؟

انگار می‌خواست مگسی را از دور سرش دور کند. لحنش همچین پر از طلب کاری و استهزا بود. کاویان کمی عقب رفت: می‌خوام باهات حرف بزنم

سروین پوفی کرد: من حرفی با تو ندارم. تو چه آدم بی‌غیرتی هستی اصلاً؟ می‌بینی با یکی دیگه هستم ها باز میای التماس و موس موس

کاویان مثلاً خواست ادای آدم زرنگ‌ها را دریاورد. با لحنی مسخره گفت: می‌دونم بهش گفתי خداافظ.... خاله فریده به مامانم گفته

سروین عصبی شد. از طرز رفتار مامان حرصش گرفته بود. چرخید طرف کاویان: گیرم که گفته باشه من از تو خو. ش. م ن می‌آد

انگشت اشاره اش را گرفته بود سمت کاویان و حرفش را هجی می کرد. کاویان گفت: چرا آخه؟

منتظر بودیم جواب سروین را بشنویم، هم من و هومن و هم کاویان ولی سروین همه مان را بی جواب گذاشت و تاکسی گرفت. می دانست کاویان دنبال سرش تا خانه می آید همین بود که زنگ زد به میترا.

میترا داشت حاضر می شد برود محسن را ببیند، شماره ی سروین را که دید خنده اش گرفت. گوشی را جواب داد: چه حلال زاده

– شک داشتی مگه؟

صدای خنده ی میترا توی گوشی پیچید: نه ولی داشتم به اون روز فکر می کردم

ادکلنش را برداشت و پاشید روی مچ دستش: جونم سروین جان؟

سروین من و من کرد: الان چه کاره ای؟

– همین دیگه. داشتم به اون روز فکر می کردم که واسه خاطر محسن اسیرت کردم.

چشم های سروین گرد شدند: نگو می خوای دوباره ببینش

میترا ساکت ماند و سروین پکر و دلخور گفت: باوووشه پس بعد میام خونه تون

گوشی را قطع کرد و بعد کلافه به ماشین پراید اسقاطی کاویان که دنبال سرش می آمد نگاه کرد. لبخند شیطنت باری روی لبش نشست و دوباره شماره ی میترا را گرفت.

میترا رژ لبش را روی میز انداخت و گوشی را جواب داد: ها؟ می خوای بیایی؟

– نه بابا. می گم شماره ی احسان رو داری؟

– نه ... تو نداری من داشته باشم؟

– من به چه دردم می خوره شماره ی اون. حالا می شه از محسن جونت برام بگیری؟ نگو واسه من می خوای

میترا پوست نرم و لطیف ساعدش را بویید و ابروهای باریکش را توی آینه برانداز کرد: باشه. اس ام اسش می کنم

دو دقیقه بعد شماره ی احسان روی گوشی سروین بود و من باز نگران می شدم. افسرده یا دلتنگ؟ شاید هم حسادت می کردم. هرچه بود حس خوبی نبود.

هومن کنار گوشم گفت: داری می بازی

تن صدایش مثل موسیقی صدای یک موجود خبیث بود. سروین شماره را گرفت.

احسان تازه از حمام بیرون آمده بود. گوشی اش را دید که روی تخت می لرزد. برش داشت و نگاهش کرد. شماره را می شناخت. دیدم که آن را به اسم سروین ذخیره کرده. با لحنی سرد گفت: بله بفرمایید؟

سروین آرام گفت: سلام

انگار می ترسید احسان خیطش کند. همین هم شد. احسان گفت: شما؟

سروین روی صندلی ماشین جا به جا شد: سروین هستم

احسان مکث کرد و حوله را روی موهایش کشید: بله. خوبی شما؟

لحنش رسمی شده بود. همین سروین را بیشتر می ترساند. از خیط شدن. از نمی دانم از چی. هرچه بود صورتش را توی هم برده بود. آرام تر از قبل گفت: بله. می شه بینمتون

دست های احسان روی حوله بی حرکت ماندند. نشست لبه ی تخت: برای چی؟

- این جوری نمی تونم بگم باید حضوری بینمتون

راننده هم حالا کنجکاو شده بود و به مکالمه ی سروین گوش می داد. گاهی هم سرش را تکان می داد. لابد فکر می کرد باز یکی از آن آتش پاره ها نشسته زیر پای پسر مردم.

احسان گفت: نه نمی شه. اگه کار مهمی داری بگو می شنوم

قلبم، یا آن جایی که قبلاً قلبم بود فشرده می شد و باز سر جایش باز می شد. درست مثل گل نیلوفر. هربار سروین اصرار می کرد در هم فرو می رفت.

- نه پشت تلفن نمی تونم ببخش مزاحمت شدم داداشی

- خواهش می کنم. مراقب خودت باش

و با جواب های احسان دوباره باز می شد. گوشی را خاموش کرد و بغضش را که تا پشت دندان هایش آمده بود فرو داد. کاویان رفته بود. آه کشید و به راننده گفت: آقا دربیست برو

حالا راننده هم باهاش همدردی می کرد. وقتی شنید سروین مرد پشت گوسی را داداش خطاب کرد نظرش عوض شد. مهربان تر از قبل گفت: چشم دخترم کجا برم؟

تا سروین برسد به خانه، میترا خودش را به محسن رساند. با وجود اصرارهای محسن قبول نکرد دنبالش بیاید. هرچند مطمئن بود صبحی شیفت دارد. جلوی کافی شاپی که اولین بار همدیگر را توی آن ملاقات کردند به هم رسیدند. همان کافی شاپ حاشیه ی شهر. محسن به خیال خودش ابتکار به خرج داده بود و برای غافلگیر کردن میترا با همان لباس محل کار آمده بود. میترا تا دیدش زیر لب گفت: دیوانه

رفتند و نشستند پشت یکی از دنج ترین میزهای کافه. هرچند در آن غروب سرد پاییزی که احتمال باران باریدن هم درش بود کافه خلوت ترین روز ممکن را پشت سر می گذاشت.

هومن گفت: ولشون کن حوصله ی اینا رو ندارم بریم پیش سروین

اخم کردم: تو برو. من اینجا راحتم

توقع نداشتم به این راحتی قبول کند. پر کشید و رفت. وقتی محسن نگاه خریدارانه اش را روی موهای روغن خورده و حلقه حلقه ی میترا زوم کرد دیدم که من هم واقعاً دلم نمی خواهد شاهد این گفت و گوی عاشقانه و البته مسخره باشم.

رفتم بالای کافی شاپ ولی نه آن جایی که هومن رفته بود. رفتم سراغ احسان که حالا لباس مرتبی پوشیده بود و با لذت بسته ی سیگار جدیدش را باز می کرد.

نشست لب پنجره و دریچه را کمی باز کرد. باد ملایمی می وزید و موهای نم دارش را موج می انداخت. هومن را می دیدم که نشسته کنار سروین. او آشفته تر از آن بود که به آسمان نگاه کند. با همان مانتوی دانشگاه نشسته بود پشت میز و با غذایش بازی می کرد. خاله فرزانه هم آنجا بود. لابد رفتن کاویان جلوی دانشگاه هم از ابتکارات خاله و مامان بود. زل زده بود به بشقاب غذا و نمی دانم به چی فکر می کرد هرچی بود اجزای صورتش را در هم فرو برده بود.

احسان سیگارش را روشن کرد و گوسی اش را برداشت و به شماره ی سروین نگاه کرد. سروین هم همان دم داشت همان کار را می کرد. حتی دستش رفت تا یک بار دیگر دکمه ی تماس را فشار دهد ولی زود منصرف شد در عوض شماره ی احسان را پاک کرد. یک جور حس خجالت زدگی در وجودش بو که من آن را توی چشم هایش می دیدم. حق داشت خجالت بکشد. احسان بدجور خیطش کرده بود. بهش فهمانده بود که قرار نیست از این به بعد کاری به هم داشته باشند.

مامان رفت توی آشپزخانه و نشست کنارش: چی شده سروین؟

نگاه مامان کرد و با اخم به بشقاب غذا زل زد: خودت بهتر می دونی

مامان خودش را به آن راه زد: از کجا بدونم

سروین زیر چشمی به خاله که توی سالن نشسته بود و مثلاً خودش را به دیدن تلویزیون مشغول کرده بود اشاره

کرد: الکی نگو مامان خانم. من خودم ختم روز گارم

مامان از تکیه کلام سروین خنده اش گرفت. دستی به شانه اش زد: غذاتو بخور بیا بشین پیش ما. دیگه خیلی داری زیاده روی می کنی

– تو چی؟

– تو که ختم روزگاری باید بهتر بدونی

سروین بشقاب را عقب کشید: باشه از خاله جون معذرت می خوام ولی بهش بگو حق نداره پسره ی آسمون جلش رو هی بفرسته جلوی در دانشگاه

مامان لبش را گاز گرفت: یواش دختر چته تو؟

سروین از جا بلند شد و همان وقت احسان شماره اش را گرفت. گوشی لرزید و سر خورد تا لبه ی میز. مامان دست برد برش دارد ولی سروین پیش دستی کرد. انگار دنیا را بهش داده بودند. ذوق زده رفت طرف اتاق و قبل از آن که جواب بدهد رو به خاله گفت: خاله جون ببخشید الان میام پشتون

بعد دکه ی سبز را فشار داد و سعی کرد نیشش را ببندد. احسان سیگارش را خاموش کرد و گفت: کجایی؟

سروین گفت: خونه. کاری داشتی؟

– نه خواستم ببینم حالت خوبه؟

– نه

– چرا؟

– اعصابم درهم ریخته

احسان خندید. لبخندش هنوز زیبا بود. گفت: خب چرا؟

سروین نشست لبه ی تخت و بعد متوجه در اتاق شد. بلند شد در را آرام بست و بعد گفت: به نظرت اگه آدم نخواد با یکی که ارزش خوشش نمیداد عروسی کنه ولی خونواده اش هی پایپچش بشن که این آدم خوبه باید چکار کنه؟

احسان تکیه داد به صندلی اش و سیگار دیگری آتش زد. پکی به سیگار زد و در همان حال که دودش را بیرون می داد گفت: خب حالا کی هست اون بیچاره؟

سروین آه کشید: داری سیگار می کشی؟

- بوش مگه میاد اون طرف؟

- نه آخرش سرطان می گیری می میری داغت می مونه روی دل مامانت

- خیالت راحت به قول محسن من هفتا جون دارم

- راستی امروز با میترا قرار داشت

- خب به من چه

سروین کلافه گفت: هیچی خواستم بدونی. نگفتی

- چی رو؟

احسان داشت می رفت روی تخت دراز بکشد. زیرسیگاریش را گذاشت لبه ی تخت و گوشی را روی گوشش جا به جا کرد: خب بگوکیه تا من

- کاویان....پسر خالم

این را گفت و روی تخت دراز کشید. هردوشان داشتند به سقف نگاه می کردند. هومن گوشه ی پنجره نشسته بود و حتماً آرزو می کرد اینجا کنارشان بودم خبرنداشت که حالا پیش احسان هستم و خودم را زجر می دهم.

احسان سیگارش را تکاند توی زیرسیگاری: بچه که نیستی. بشین باهاش حرف بزن

- خره نمی فهمه

دود پیچید توی گلویشدر همان حال که سرفه می کرد گفت: ادبت کجا رفته دختر؟

سروین پایش را کلافه تکان داد: جدی می گم. منو با مازیار دیده ها ولی بازم ول کن نیست

- عاشق سینه چاکه دیگه چشمش کوره نمی فهمه

- منم همین رو می گم دیگه. با این آدم نفهم من چکار کنم؟

احسان پک دیگری به سیگار زد. دود رفت توی چشمش و اشک از گوشه ی پلکش سر خورد روی پوست براق و سبزه اش: به مامانت بگو حالیش کنه

سروین پوزخند زد: ای بابا. می گم اونا خودشون طرف کاویان هستن

رعد و برق زد و باران بی خبر شروع شد. سروین پرید پشت پنجره و با ذوق زل زد به بیرون. احسان ولی روی تخت دراز کشیده بود: بارونه؟

- آره. مگه کجایی؟

- تو اتاقم

- اون وقت اتاقت پنجره نداره؟

- چرا ولی من حال ندارم بلند بشم

سروین خندید: شلمن

احسان سیگارش را خاموش کرد و نشست. از همانجا می دید که باران نور چراغ برق را هاشور می زند: بشین منطقی باهاشون حرف بزن. اصلاً مگه چشه که نمی خوای باهاش ازدواج کنی؟

لب های سروین آویزان شدند: دوستش ندارم

احسان ساکت ماند. آهی کشید و گفت: بهش فرصت دادی ببینی چطور آدمی هست؟

- نه ولی می دونم دوستش ندارم

- از کجا؟

سروین زل زد به باران و چشم هایش را بست: نمی دونم. ولی دوستش ندارم. تو چطوری فهمیدی سارا رو دوست داری؟

احسان چرخید طرف میزش و یک نخ سیگار دیگر برداشت. حواسش به دست راستش بود که می لرزید. همان لرزشی که بعد از تیر خوردن در رگ و پی اش لانه کرده بود. سیگار را له کرد: این به خودم مربوطه

باز قیافه ی سروین در هم رفت: باشه. ببخشید....نباید

– آره نباید. دیگه هم در این باره از من سوال نکن

لحنش تلخ بود. خیلی تلخ. رگ گردنش برآمده بود. هردوشان سکوت کردند و توقع داشتم یکی پیش قدم شود و بگوید خداحافظ ولی درنگ می کردند و من نگران می شدم. هومن با ذوق به سروین نگاه می کرد. لب های سروین جنبیدند: خب من می دونی آدم وقتی از یکی خوشش میاد حس می کنه.... دنبال بهونه می گرده باهاش باشه.... وقتی بهش زنگ می زنه دلش یه جوری می شه.... تو این چیزا رو می فهمی؟

احسان ساکت ماند. رعد و برق دوم خیلی بلند بود. سکوتشان را خط خطی کرد. سروین ناامیدانه گوشی را چسبانده بود روی گوشش.

الان همان وقتی بود که دلم می خواست هومن اینجا بود و می گفت احسان به چی فکر می کنی. سروین که معلوم بود از چی حرف می زند. احسان گفت: نه دیگه نمی فهمم. با سارا می فهمیدم ولی دیگه نمی فهمم

سروین آه بلندی کشید و گفت: باشه.... بیخود به تو زنگ زدم

حتی خداحافظی هم نکرد. گوشی را قطع کرد و انگشت هایش را توی مشتش فشرد. هومن را دیدم که ایستاده توی قاب پنجره. گفتم: بگو... مهم نیست.... فقط بگو

به احسان که گوشی تلفن را توی دست فشار می داد نگاه کرد و گفت: خوشحال باش. داره سعی می کنه فقط به تو فکر کنه

– که حرفای سروین رو فراموش کنه؟

– نه.... که داره با خودش می جنگه.... دلم براش می سوزه سه سال گذشته حق داره باز نداره؟

– با خواهر من؟ انصافه؟

– نه ولی زندگی همینه.... می فهمی؟

دامنم موج بر می داشت ولی زبانم قفل بود، مرده بودن را با تمام وجود حس می کردم دیگه مثل یک خاطره ی دور و عجیب نبود. من مرده بودم و جوانه زدن عشق را می دیدم. احسان پنجره ی اتاقش را باز کرد و موهای نم دارش را زیر قطره های آب گرفت. زیر قطره های باران.

هومن حتی می توانست ترانه های توی سرم را بشنود، با همان آهنگ غریبانه اش

تو بارون که رفتی شبم زیر و رو شد

یه بغض شکسته رفیق گلو شد

نماندم، برگشتم پیش میترا که حالا شانه به شانه ی محسن زیر باران می دوید و از ریزش باران روی سرش ذوق زده بلند می خندید.

تو بارون که رفتی دل باغ چه پژمرد

تمام وجودم تو آینه خط خورد

تمام وجودم تو آینه خط خورد

تمام وجودم خط خورده بود. سه سال می شد....حق داشت؟ پس من چی؟ وای که چقدر حسود بودم.

هنوز از شوک چیزی که فهمیده ام بیرون نیامده ام. خب شوکه شدن مخصوص زنده هاست. ما حق نداریم تعجب کنیم یا ناراحت بشویم ولی واقعیت این است که همه ی این اتفاق ها می افتد و حتی بیشتر از زنده ها هم زجر می کشیم چون امیدی به بهبود اوضاع ما نمی رود.

یادم است یک نفر توی بیمارستان بود که به فلسفه ی بودایی خیلی علاقه داشت می گفت وقتی بمیری توی جسم دیگری حلول می کنی تا توان اشتباهات زندگی قبلی را پس بدهی و حالا دارم فکر میکنم می شود آدم بمیرد و تبدیل شود به یک حجم نامرئی اما همچنان بماند و توان اشتباهاتش را بدهد؟ اگر این طور باشد من در زندگی چه اشتباهی کردم که حالا توانش شده تحمل دیدن قاتلم؟ شده دیدن دل بستن خواهرم به شوهرم؟ اصلاً حق دارم او را شوهر خودم بدانم؟ بگویم فقط مال من است؟ نمی دانم و همین چیزها گیجم می کند، پریشانم می کند و بیشتر از هر چیزی شوکه ام می کند.

مامان تصمیم گرفته احسان را ببیند، لابد خیال کرده احسان می تواند دل سروین را نرم کند بلکه از خر شیطان پیاده شود و روی کاویان جدی تر فکر کند. می دانم چرا این قدر روی وصلتشان اصرار می کند. ماما ترسیده. از این که سروین را بسپارد به یک غریبه و بعد تنش بلرزد که مبادا از جلوی چشمش دور شود.... بدبخت شود... یا هر چیزی مثل این ها ترسیده.... ترجیح می دهد کاری کند که دخترش عقل را به جای دل انتخاب کند و دل بدهد به یک زندگی گارانتی شده دل که نه فقط قبول کند کافیسست. برای ماما کافیسست این چیزها چون او فقط سروین را دارد و نمی خواهد روی آن ریسک کند و خبر ندارد دیدن احسان خودش یک ریسک بزرگ است.

صبح زنگ زد و قرار ملاقات را هماهنگ کرد. احسان هم نگران شده ولی آن قدر باهوش است که بفهمد مادر زنش... مادر زن سابقش یک ذره هم به احساسی که تازگی ها توی وجودش لانه کرده شک نکند.

قرارشان جلوی اداره ی احسان بود بعد از ساعت کار. مامان نیم ساعت زودتر سر قرار رسید و از پشت شیشه ی ماشین عابرنی را که بی خیال دست توی جیب پالتوهاشان کرده بودند و دنبال کار خودش می رفتند نگاه کرد. احسان هم بیست دقیقه بعد سر و کله اش پیدا شد. زنگ زد به مامان و بعد از خیابان رد شد و سوار ماشین شد. همه ی این اتفاقات ساده می توانست جور دیگری بیفتد. می شد احسان وقتی از خیابان رد می شود تصادف کند.

هومن گفت: می دونی چیه بدجور درکت می کنم. واسه همین چیزاست که وقتی بابام رو روی تخت می بینم خیلی هم غصه نمی خورم

باز هم حرف های دو پهلوی زد و من در وضعی نبودم که پاپیچش شوم. خودش گفت: یه روزی ماجرای فیروزه رو می گم برات...

– باشه ولی حالا فقط بگو توی سر احسان چی می گذره

– چشم

مامان توی صورت احسان دقیق شد و روی لب های به سیاهی نشسته اش ثابت ماند: احسان من حق ندارم توی زندگی شخصیت دخالت کنم ولی این قدر سیگار نکش. خوب نیست به خدا

احسان لبخندی از سر بی تکلفی روی لب نشانده. هومن گفت: داره می گه سیگار نکشم چکار کنم؟ خودکشی؟

اما احسان گفت: چشم

مامان دل دل کرد و وقتی احسان نگاه منتظرش را به دست های بلاتکلیف مامان دوخت بالاخره زبان باز کرد: من می دونم شما چه لطف بزرگی در حق سروین کردین... سروین خودش به من گفت.... راستش این دختر اصلاً اون جوریه که شما فکر می کنی نیست... درسته سر به هواست... یه کمی دنبال قر و اطواره خب میدونی که گرافیک می خونه مثلاً دنبال هنره...چه می دونم... از این حرفایی که من ازش سر در نمی یارم...ولی همون اندازه که سارا محبوب بود اینم همونه....

مامان بین هر جمله اش یک مکث کوتاه می کرد. می خواست تاثیر حرف هایش بیشتر شود. هومن گفت: همین جور هم شده....دل احسان داره به تاپ تاپ می افته

مامان خنده ی ملایمی کرد و ادامه داد: خب موقعی که سارا رو از دست دادیم ازش غافل شدم...یک آن چشم باز کردم دیدم دل بسته به اون پسره....کاری هم از دستم بر نمی اومد....خیلی لجباز و یک دنده است. هرکاری خودش تشخیص بده خوبه همون رو می کنه حالا اگه ... اگه سارا بود....

احسان نفسش را عمیق بیرون داد.

مامان حرف را عوض کرد: منظورم اینه که تنهاست. کسی نیست حرفش رو بفهمه. یا من نمی تونم بفهمم. به هر حال گفت شما نصیحتش کردی با اون پسره نگرده من می خواستم زودتر از اینا پیام ازتون تشکر کنم

احسان زیر لبی گفت: نه کاری نکردم

– نه واقعاً کار مهمی کردی براش. الان لازم بود یکی براش بزرگتری کنه. برادری کنه خب چه فرقی می کنه شما هم جای برادرش بودی. همیشه خدا رو شکر می کردم می گفتم سروین یه برادر خوب و آقایی مثل شما پیدا کرده...می فهمید که...

صدای مامان لرزش خفیفی گرفته بود. سکوت کرد تا آرام بگیرد. احسان نگذاشت جو بیش از این سنگین شود: خب الان چه کار باید بکنم براش؟

مامان نفسش را فرو داد: پسر خاله اش خیلی وقته می خواد پا پیش بگذاره ولی این دختر نمی دونم چرا حاضر نیست باهاش حتی حرف بزنه. راستش یک بار که با اون پسره رفته بودند بیرون دیده بودندشون. زنگ زد به من ماجرا رو گفت. چه کار می تونستم بکنم. با سروین دعوا کردم ولی می دونم چرا این کار رو کرد...بیشتر می خواست مٹ بچه ها ازش طرف داری بکنم...پسر خوییه...دلش صافه اهل این برنامه های بیخودی هم که بقیه هستند نیست...نه این که بخوام زورش کنم باهاش عروسی کنه ولی می گم چرا باید بیخودی لج کنه؟ خواستگار هم زیاد داره...همین هفته ی پیش یکی از هم دانشگاہیاش زنگ زد خونه براش... می گفت به خودش هم گفته ولی حاضر نشده حرف بزنه...خب اونم دیگه موقع ازدواجش هست. بالاخره که چی؟ حالا اون پسره ی توی دانشگاه رو نمی دونم ولی از کاویان خیالم راحته. پسر خواهرمه...دلش هم که با سروین هست....

احسان کلافه شده بود. روی صندلی جا به جا شد و زل زد توی چشم های مامان: باهاش حرف بزنم قبول کنه؟

– حداقل بهش فرصت بده...بد می گم؟

بد که نمی گفت. حرف مامان از نظر خودش منطقی بود ولی پیش بد کسی آمده بود. احسان گفت: چشم. هروقت شما گفتمی میام خونه باهاش حرف ...

– نه...نمی خوام من باشم...می دونم اگه بفهمه به شما گفتم هم خیلی عصبانی می شه. دور از چشم من باهاش حرف بزنید

– زنگ بزنم بهش خوبه؟

– نه...بشینید رو در رو بهش بگین که زندگی بچه بازی نیست. این طوری شاید ...

زندگی بچه بازی نبود؟ خنده ام گرفته بود. هومن هم. حتی احسان هم. چه بسا او بیشتر از همه مان خنده اش گرفته باشد. او بود که زندگی را به شوخی گرفته بود.

احسان با دست موهایش را عقب راند: باشه فقط بفرمایید کجا بینمش

– خونه ی خودمون.... من امروز می رم خونه ی خواهرم.... سروین هم کلاس نداره. خونه مونده... بگین با من کار داشتن چه می دونم.... یک جوری سر حرف رو بکشونید به ازدواج و

احسان خنده اش گرفت. باید همه ی نقشه را خودش می کشید ولی نیازی به نقشه نداشت. همین یک هفته پیش سر همین موضوع با سروین حرف زد و بعد فکر کرد بالاخره تمام شد. به این می گویند تقدیر. هرچیزی را که نخواهی سرت می آید. هرچیزی که ازش بترسی زودتر سرت می آید. احسان ترسیده بود که دل ببندد به خواهر زنش. ترسیده بود چون نمی خواست دوباره عشق را تجربه کند.

روزی نبود چشم باز کند و به این فکر نکند که امروز می فهمند هومن را کشتن و می آیند کت بسته من را می برند پای چوبه ی دار. به این فکر نکند که گیرم نفهمند بالاخره من یکی را کشته ام. هر روز چشم باز می کرد و یادش می آمد دیگر آدم شریفی نیست و همین درد مثل سرطان روحش را ذره ذره می خورد و فرو می داد و روحش شبیه یک تکه چوب موربانه خورده سوراخ سوراخ شده بود. نمی خواست عشق را مرهم دردهای پنهانی اش کند. انگار عاشق نشدن امتحان شرافتش بود. تنبیهش بود و چه بهتر که درد عشق نجشیدن را با خواهر من تجربه کند. این طوری زحمتی که می کشید و عرق ریزان روحی اش سخت تر هم می شد. درد هرچه بیشتر فراموشی این که کی هستی راحت تر.

حالا مامان آمده بود و بهش پیشنهاد می داد سروین را ببیند و او می ترسید نتواند مقاومت کند. رو به هومن گفتم: غیر از این است؟

– نه

احسان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: چشم. ساعت چهار میام اونجا

مامان تشکر کرد و رفت. احسان چند لحظه به ماشینی که دور می شد نگاه کرد و بعد دستی به صورتش کشید و بی اختیار به ساعتش نگاه کرد. ساعت روی سه و ده دقیقه ثابت مانده بود.

هومن گفت: قلبش داره تند می زنه می شنوی؟

می شنیدم و نمی خواستم بشنوم. گفتم: من نمی یام

هومن خندید: چرا آخه؟ تو که نمی دونی چی می شه

– من طاقتش رو ندارم

– بیا بریم. هیچی بدتر از انتظار نیست باور کن

راست می گفت. خبیثانه راست می گفت.

احسان توی آئینه ی آسانسور به چشم های خودش نگاه کرد و گفت: یادت نرفته که؟ آدم باش

سروین که زنگ در را زد قلبش رفت روی ویبره. قلبش که نه تمام تنش رفت روی ویبره. دوید توی اتاقش و با همان دست های لرزان شلوار جینی را برداشت و پوشید. بعد از دست خودش عصبانی شد. ایستاد جلوی آئینه و گفت: ای درد بگیری چه مرگت شده؟... این همون احسانه که می شناختی... شوهر سارا...

قاعدتاً باید کمی آرام می گرفت ولی این طور نشد. نفس عمیقی کشید و یک تی شرت سبز برداشت و پوشید. بعد یادش آمد احسان عاشق این رنگ است. خواست درش بیاورد که زنگ خانه خورد. لباس را با یک حرکت بیرون آورد و یک تی شرت سفید ساده پوشید. صورتش سفید بود. از دلهره سفیدتر هم شده بود و حالا این تی شرت کرده خودش مرده ای که از گور درآمده.

آهسته رفت طرف در و بازش کرد. در روی پاشنه چرخید و بعد.... هردوتاشان مکث کردند.... شاید دو ثانیه شاید هم دو قرن.... وقتی چیزی اتفاق می افتد زمان متوقف می شود. وقتی چیزی مثل این اتفاق می افتد زمان کش می آید. وقتی دو چشم که در جدال با دل هستند زل بزنند به هم بله این کش آمدن ثانیه ها مال همین وقت هاست. من خوب می فهمم. هومن هم خوب می فهمد. اصلاً هر کی عاشق شده باشد خوب می فهمد.

احسان چشمش را سر داد به فضای پشت سر سروین: پیام داخل؟ اجازه می دی؟

سروین عقب رفت. احسان گفت: علیک سلام

سروین بچه تر بود. فقط بیست و سه سالش بود. حق داشت که دستپاچه تر باشد. مثل احسان نبود که ... راستی احسان ده سال بزرگتر بود. وای خدایا.... سروین طفلکم که نمی داند مردها وقتی بزرگ تر شوند... عاقل تر می شوند.... نگاهشان سنگین می شود.... لبخندشان عمیق می شود... مردهایی مثل احسان حتی بیشتر.... سروین فقط عشق نوجوانی اش را داشت و بعدش هم که مازیار آمد و گند زد به هرچی می شناخت با آن حرف های صدمن یک

غازش.... او گفته بود دوستی لایت.... حالا یکی اینجا بود که گیجش می کرد.... حق داشت دستپاچه بشود و بی حرف برود طرف آشپزخانه و با همان دست های ویبره بگردد دنبال فنجان های چایی.

احسان مسلط بر اوضاع بود. نشست روی مبل و لابد دلش به حال دستپاچگی سروین سوخت که گفت: بیا بشین یک دقیقه، کارت دارم

همین هم باعث دستپاچگی بود. سروین خبر نداشت ماما او را فرستاده...خیال می کرد آمده باهاش از چیزهای دیگر حرف بزند. از چیزهای خوب....از چیزهایی که آدم را از پریشانی در می آورد...

رو به هومن گفتم: راستی به بوسیدن هم فکر کرده؟

هومن قهقهه زد. خاکسترش توی هوا پخش شد: نه...خجالت می کشه....

از کی خجالت می کشد؟ خب معلوم است از من. این که پرسیدن نداشت. سروین داشت توی آشپزخانه دور خودش می چرخید. احسان رفت بالای سرش: چایی نمی خوام. ناهار نخوردم معده ام خالیه. از سر کار یک راست اومدم اینجا

سروین نفس عمیقی کشید و گفت: برات ناهار بیارم. غذا داریم از ظهر

- نه. میل ندارم

سروین از جا بلند شد. به فاصله ی نزدیک. احسان زود چرخید طرف سالن: بیا اینجا

سروین نفسش را بیرون داد. شاید هم نمی خواست بوی تن او را در سینه نگه دارد. دنبال سر احسان رفت و نشست نزدیکش. احسان کمی فکر کرد و گفت: زیرسیگاری

سروین اخم کرد: اینجا؟ ماما می فهمه اومدی خونمون

سیگارش را بی خیال آتش زد: می دونه

ابروی سروین بالا پرید. احسان دود را فوت کرد روبه رویش: خودش الان با من حرف زد

سروین جویری که فقط خودش صدای خودش را بشنود گفت: از چی؟

احسان سر چرخاند طرفش: از همون چیزی که خودت می دونی

پلک سروین پرید. احسان داشت اذیتش می کرد. شاید هم می خواست مطمئن شود که درباره ی احساس سروین درست فکر کرده. یعنی آن نگاه دو ثانیه ای کش دار بس نبود برایش؟ بلند شد رفت توی آشپزخانه و یک کاسه ی کوچک آورد و خاکه ی سیگار را ریخت داخلش. سروین گفت: از چی؟

این بار بلندتر. احسان گفت: به نظرت واسه چی اومده بود؟ چرا منو با تو تنها گذاشت؟

حالا اگر کسی سروین را می دید مطمئن می شد که بدترین خبر زندگی اش را شنیده بس که صورتش به سفیدی می زد. احسان نگاهش کرد: نترس درباره ی اون روز که رفتیم سر خاک نبود.

سروین رنجیده به او نگاه کرد و احسان پوزخند زد: واسه ی این بود که پیام برات برادری کنم. نصیحتت کنم که بری بشی زن کاویان.

سروین پیش خودش چه فکری کرده بود؟ حتی اگر عاشق احسان هم می شد مگر بابا و مامان می توانستند این را قبول کنند؟ مامان که حتی حاضر نمی شد روی این مساله فکر کند. او خیلی حرف دور و بری ها برایش مهم بود. بابا هم روشن بود. یک بار به احسان اجازه داده بود دختر اولش را داشته باشد و کنارش بنشیند و دستش را بگیرد. موهایش را نوازش کند.

بابا یک بار دیده بود که احسان مویم را بوسید. من خجالت کشیدم و بابا چرخید و بیرون رفت. حالا.... مگر می شد؟ خانواده ی احسان که گفتن نداشت. سروین چی پیش خودش فکر کرده بود؟

پوزخندی زد و تمام دلهره اش تبدیل به خشم شد: خب؟ منتظر چی هستی نصیحتم کن دیگه

احسان بلند خندید. سروین با حرص بسته ی سیگار احسان را برداشت و یک نخش را بیرون کشید گذاشت گوشه ی لبش. خواست فندک را بردارد که احسان عصبانی دست گذاشت روی دست سروین. فندک زیر دستشان بود. گفت: بندازش

سروین دستش را محکم بیرون کشید. احسان دوباره تکرار کرد: گفتم بندازش

اما سروین مثل دیوانه ها داشت با فندک ور می رفت. احسان عصبانی خم شد جلو، سیگار را از گوشه ی لب سروین برداشت. بعد به فیلتر سفیدش نگاه کرد. لب های سروین بی رنگ بودند. آن قدر دستپاچه شده بود که حتی فرصت نکرد یک رژ لب روی لبش بمالد.

سروین خندید: نترس دهنی نشده می تونی خودت دودش کنی

پره های بینی احسان باز شدند. سیگار را لای انگشتش له کرد و ریخت توی کاسه ی رو به رویش: خب منتظرم بشنوم. هرچی تو دلته بگو. بگذار کمکت کنم که راحت تصمیم بگیری

هومن با لحنی آهنگین خواند: کمی آهسته تر زیبا/کمی آهسته تر رد شو/کمی آهسته تر خسته/کمی آهسته تر بد شو

سروین زل زد به خاکه ی سیگاری که قد کشیده بود و داشت سر خم می کرد طرف سرامیک ها: داره می افته

احسان به خاکه سیگار نگاه کرد. دستش را آهسته برد طرف کاسه و کمر خاکستر را شکست. باز ساکت ماندند. سروین چشمش را دوخت به سیگار. احسان بسته ی سیگار را سر داد طرف خودش: خب؟

سروین برگشت و به چشم های احسان نگاه کرد: مگه نگفتی توی چشم های من همه چی معلومه دیگه گفتن نداره که

پلک احسان پرید. سیگاراش را توی کاسه خاموش کرد: ببین دختر خوب همه چی رو که نمی شه این طوری حل کرد. یک جاهایی آدم باید حرف بزنه تا بتونی جواب بدی و گرنه منم وقتی نگاه می کنم خیلی حرفها توش هست

اما نگاه سروین نکرد. داشت به نور کم رمقی که ذرات دود را در خودش حل می کرد نگاه می کرد. مگر زندگی خودش همین جور نبود؟ مثل دودی که محو می شد. توی نگاهش این چیزها هم معلوم بود؟ معلوم بود که یک قاتل است؟ یا فقط رد لرزش دلش توی نگاه سروین موج می انداخت؟

سروین آرام گفت: من کاویان رو دوست ندارم. خیال نکن میایی می شینی اینجا مجبورم می کنی برم دنبال زندگیم. من این طور آدمی نیستم

حالا وقتش بود احسان زل بزند بهش. زل زد: چطور آدمی؟ تو همونی نیستی که از غم مردن خواهرت رفتی چسبیدی به مازیار؟ خب؟ تو چطور آدمی هستی بگو بفهمم؟

سروین پوزخند زد: آهان پس مشکل اینه. سارا گفته بود تو خیلی غیرتی هستی

- نه من فقط روی اونایی که خیلی دوستشون دارم غیرتی هستم

سروین ساکت ماند. نمی دانست منظور احسان چیست؟ که یعنی تو را هم دوست دارم؟ این یک اعتراف بود؟ یا داشت طعنه می زد که مساله ی من با تو مساله ی غیرت نیست؟

احسان شکش را بر طرف کرد: تو فقط یک زمانی خواهر زنم بودی ولی زنم حالا کجاست؟

سروین نتوانست تحمل کند. این بار مصرتر از قبل قوطی سیگار را برداشت و یک نخش را گذاشت گوشه ی لبش و نگاه احسان کرد: توی قبرستون.... اینو روشن کن حالا

سروین دختر باهوشی است. خوب بلد است توی پرده حرف دلش را بزند. آن سیگار روی لبش جواب احسان بود که غلط می کنی اگر روی من غیرت نداری نگران من و سیگار کشیدنم باشی.

احسان نفس بیرون داد. مکث کرد. شاید هم داشت حرف های سروین را کم و زیاد می کرد. حرکاتش را می سنجید. مثل وقتی باید به دشمن شلیک می کرد. چشمت به طرف باشد ولی از حرکت سبابه اش روی ماشه غافل نمان.

فندک را گرفت زیر سیگار و سروین پک زد. بدون یک سرفه. پس قبلاً هم این تجربه ها را از سر گذرانده بود. سیگار را گرفت لای دوتا انگشتش و دودش را داد بیرون: من این جور آدمی هستم. می بینی. یه خواهر مرده که از زور تنهایی می چسبه به مازیار. به نظرت خوبه که نصیحتم کنی برم بشم زن یکی مثل کاویان که هنوز لباس هاش رو هم مامانش براش انتخاب می کنه؟ من هرکاری هم بکنم خودم می کنم

بعد دوباره به سیگارش پک زد. احسان همان طور نگاهش می کرد. سروین حرف ها را با دود بیرون داد: تو چه جور آدمی هستی؟

احسان خلع سلاح شده بود. تیری نشانه رفته بود طرف صورتش و او باید عکس العملی نشان می داد.

او چه جور آدمی بود؟ اگر قبلاً کسی ارزش می پرسید تو چه طور آدمی هستی او راحت می توانست جوابش را بدهد. مثلاً می گفت من یک شغل دارم. پلیس هستم و بهش اعتقاد دارم. اعتقاد دارم که می توانم محکم سر چیزهایی که قبول کرده ام بایستم. من یک زن دارم که خیلی دوستش دارم و مطمئنم که هرکاری بخواهد برایش انجام می دهم چون دوستش دارم. من آدم هستم. یک آدم خوب هستم. یک پلیس شریف. اما حالا چطور؟ او چه جور آدمی بود؟ او نتوانسته بود سر اعتقاداتش بایستد. او به خاطر خشمش کسی را کشته بود. او نتوانسته بود فرق بین انتقام گرفتن و کار درست انجام دادن را بفهمد و اشتباه کرده بود. او حتی نتوانسته بود مرد باشد و خودش را به دست همان مجازاتی بسپارد که حق همه ی قاتل ها بود. رفته بود صاف جلوی یک قاچاقچی چشمش را بسته بود و صبر کرده بود تا او کارش را تمام کند. حالا با این همه پا در هوایی تازه عاشق هم شده بود. عاشق کی؟ خواهر زنش. داشت دست و پا می زد تا اینجا دیگر پایش سر نخورد. او این جور آدمی بود. طول کشید تا به این چیزها برسد. انگار لازم بود کسی تکه تکه جواب ها را از گوشه و کنار ذهنش جمع کند و کنار هم بچیند تا بالاخره وقتی یکی آمد و پرسید تو چه جور آدمی هستی عکس العملی نشان دهد. از جا بلند شد و گفت: نمی دونم

حتی صبر نکرد سروین از آزار دادنش لذت ببرد. سروین گفت: صبر کن

به شانه های فرو افتاده اش نگاه کرد و با لحنی دلسوزانه گفت: صبر کن

برگشت و نگاهش کرد. به آن دختر مغرور که موهای تاب دارش را روی شانه ریخته بود، پاهایش را روی هم انداخته بود و به سیگارش پک می زد نگاه کرد.

سروین پاکت سیگار را دراز کرد طرفش: اینو یادت رفت. تو بهش بیشتر از من احتیاج داری

چرخید طرف در و بیرون رفت. سروین به دودی که چرخان بالا می رفت نگاه کرد و اشکش سرازیر شد. بلند داد زد: خاک بر سرت سروین. تو که تو این فکرها نبودی. بمیر و بشو همون سروینی که قبلاً بودی

هومن گفت: منظورش چیه؟

شانه ای بالا انداختم: اگه منظورش سروین قبل از مردن من باشه یعنی همون دختر بیخیال و سر و زبون داری که همه چی رو به مسخره می گرفت. همونی که فکر می کرد مازیار به درد کل کل کردن می خوره نه به درد دل بستن. همونی که توی چشم های احسان دنبال جواب سوال دلش نمی گشت.

هومن خندید: بزرگ شده پس

بهش نگاه کردم و دیدم که هنوز اشک روی گونه هایش می غلتد. گفتم: نمی دونم. شاید

هومن دست انداخت دور شانه ام: غصه نخور بخار می شی

بعد چشم هایش گرد شد. این چه بود که گونه ام را گرم می کرد؟

هومن گفت: wow پسر! اشک می ریزی

نمی خواستم آن دور و برها باشم. دلم نمی خواست خانه ام باشم. آنجا دیگر خانه ی من نبود. آنجا خانه ای بود که زمانی توش نفس کشیده بودم. جایی که باید می گذاشتم جزئی از گذشته ام بشود و شاید خودم هم باید تلاش می کردم تا این طور شود. به هومن گفتم بیا برویم خانه ی شما. بیا فکر کنیم از اول هم باید اینجاها می چرخیدیم. اینجا یک عده دارند تلاش می کنند چیزی را تغییر دهند. اینجا کسی می خواهد بچه ی برادرت را به دنیا بیاورد تا او را بچزاند. خب این هم خودش کاری بود. نمی گویم کار خوبی بود یا نه ولی حداقل کاری بود سوای آن چیزی که احسان داشت می کرد.... وای که چقدر از این جور کارها بدم می آمد. از کاری که باید می کردند و نمی کردند. مثل سروین که نباید فکر می کرد شوهر من نیمه ی گمشده اش هست، از احسان که شده بود گل نیلوفر و می پیچید به چشم های سروین و بعد به خودش لعنت می فرستاد. این ها کارهای آدمیزاد نبود. مردم چه فکر می کردند؟ لابد با دست نشانشان می دادند می گفتند بین...می بینی این ها را می بینی؟ این مرد قرار بود بشود شوهر خواهر آن یکی ... می بینی هه.... دنیا بی وفاست می بینی بیچاره من که باید این طوری به یاد آورده می شدم. این که از فراموشی هم بدتر بود. این چه مجازاتی بود خدایا؟ احسان مقبول تر بود در گاهت که من را کردی وسیله ی آزمایش او؟

به هومن گفتم بیا برویم خانه ی تو. آنجا بقیه یک کارهایی می کنند که آدم خوشحال می شود. آنها حداقل نمی خواهند سبب و گندم بخورند. آنها

هومن نگذاشت فکرهایم را کش بدهم. خشمش گرفت: بسه سارا.... بسه.... حالا دیگه کاری نکن خیال کنم داریم می ریم بهشت موعود

بعد گفت: بشین تا از فیروزه بگم برات که بفهمی این کارها هیچی نیست

این طور بود که از فیروزه گفت. دستم را گرفت و کشاندم تا جایی که تا به حال نرفته بودم. ایستاد جایی که دو پسر داشتند با هم کل کل می کردند بر سر یک گوشی موبایل. بعد گفت: می بینی؟ این زمین، اینجایی که من ایستادم هر روز هم شاهد این آدم های الکی خوش نبوده.... یک روزی هم اینجا اتفاقی افتاد که راه من رو عوض کرد.

چشمش را بست و آرام گفت: همین جا بود که فیروزه رو دیدم. همین جا واستاده بودم که تند از جلوم رد شد. من رو ندید، نباید هم می دید. فیروزه خوشگله کاری به کار هیشکی نداشت ولی من هیشکی نبودم. من هومن بودم ته تغاری بابام. من اون کسی بودم که لب تر می کرد هرچی می خواست فراهم بود. باید من رو می دید. همین «باید» بود که من رو کشوند تا اینجایی که واستادم. تا اینجایی که معلوم نیست زندگیه یا مردگی.

بی حال گفتم: خیلی خب چی شد این رو بگو هومن

خندید: حال نداری بشنوی نه؟ اشکال نداره. این چیزا نباید هم مهم باشه. هر روز هزارتاش توی دنیای زنده ها اتفاق می افته فرقش اینه که هرکی یک جوری توش گیر می افته و من بد گیر افتادم.

افتادم دنبال سرش ولی اون انگار پشت سرش رو نمی دید. یا می دید و می خواست نبینه. تا اون روزی که فهمیدم شوهر داره. این بود که نگاه نمی کرد بینه کی افتاده دنبال سرش. شوهر داشت و می خواست زن خوبی باشه. یادته اون روزی که توی بیمارستان احسان به خودش گفت آدم باش چی گفتم؟

یادم بود. حتی لازم نبود زبان باز کنم. او فکرم را می خواند. حتی این هم لازم نبود. او خودش یادش بود که گفته بود منم اولش همین رو گفتم «آدم باش شوهر داره»

یادته؟ من احمق بودم. آدم هم نبودم. گفتم خب هرچیزی یک قیمتی داره. بیا و هرچی توی چنته داری قمار کن. سنگ مفت و گنجیشک مفت. اگر پا داد که افتخارش برای تو اگر نه

خندیدم اما عصبی. چه قدر ساده حساب کرده بود. گفتم: تو توی مدرسه ریاضی هم خوندی؟ کسی بهت نگفت بعضی چیزا رو نمی شه حل کرد؟ نگفت حتی توی همین دنیای لعنتی هم چندتا مساله هست که راه حل نداره؟ نشستی زندگی یکی دیگه رو بردی توی احتمالاتی که تهش معلوم نبود؟ قمار کردی؟ راست می گی تو آدم نبود

نشست روی شاخه ی همان درخت و گنجشکی را هراسان از جا پراند: هی که جلو رفتم هی که ناامیدتر شدم هی که بیشتر نرسیدم بیشتر خواستم. اولش فقط چشماش بود که رنگ فیروزه بود رنگ اسمش... بعد دیدم نه انگار جز چشماش یک چیزهای دیگه هم توی کاره... می خندید من جور دیگه می دیدم. غصه می خورد من جور دیگه می دیدم. تا اون روزی که خودش خواست با هم حرف بزنیم. اون روز گفت دنبال سرش نرم. گفت شوهرش روش حساسه و یک کاری دستش می ده. گفت ولی دیر گفت. یک هفته غیبش زد وقتی هم برگشت صورتش کبود شده بود. دلم بی تاب دیدنش بود و وقتی دید بدتر داغ شد. اون قدر نگاهش درد داشت که قدم از قدم برداشتم مبادا همون وقت یک دستی از غیب بیرون بیاد تنش رو کبود کنه. خودش آخر اومد گفت دیدی؟ همین بود. خودش گفت و من خواستم بشم منجی زندگیش. گفتم پس دانشگاه اومدنت؟ گفت جای مهریه. گفت مهریه می خوام چکار وقتی توی قفس اسیرم؟ تا چشم باز کنم دیدم اسیرش شدم. اسیرم شده بود.

تا اون روزی که گفت: آخرش چی؟ خب آخرش رو که من هیچ وقت فکر نکرده بودم. فیروزه از من بزرگتر بود. اون بود که یادم می داد زندگی رو چطوری ببینم. اون باید یادم می داد بعدش دنبال چی باشم، اون باید می گفت آخرش چی.

گفتم طلاق بگیر تا من پیام خواستگاری. با بابام حرف زده بودم. گفته بود نه. خیال کردم اینم مثل بقیه ی چیزاییه که می خواستم و برآورده می کرد. خیال کردم می ره دسته چک می کشه برای شوهر فیروزه زنش رو برام می خره. این قدر خر بودم من. بار آخر بابا گفت اگر حرفش رو بزنم می ره شوهرش رو خبر می کنه. گفت و من ترسیدم. این بود که از خودش خواستم بره کاری کنه که طلاقش بدن. گفتم طلاق بگیر تا من پیام خواستگاری و فیروزه خندید. جوری خندید که تنم لرزید. می دونی همون وقت ها من مثل احسان فکر می کردم. من می فهمم چرا احسان اومد سراغ من. من سد بودم جلوی خوشبختیش. من آتیش بودم توی خرمن آینده ش. نگام کرد و گفت باید بکشمش. گفت یا باید شوهرش رو بکشیم یا اون خودش رو می کشه. اون روز چشماش دیگه رنگ فیروزه نبود. یه جوری بود که نمی شناختمش. یه جور غریب و ترسناک. خندیدم. فکر کردم داره شوخی می کنه ولی زل زد تو چشمم و گفت مجبورم. گفت که حامله هستم و من جا خوردم. گفتم نکنه اینا همش نقشه بوده؟ این فیروزه ای که می شناختم اون نبود که می خواستم. اون که توی خیال ساخته بودم. می دونی سارا... خیلی بده رویای آدم به لجن کشیده بشه. خیلی

راست می گفت. رویایی که من داشتم به لجن کشیده می شد و می دانستم چه می گوید.

خندید. دلگرم شد از همدلی ام: می بینی.... پس الکی نگو آدم باید پای حرفش واسته. اون حرفی که فیروزه زد حرف نبود. تیشه بود توی قلبم. اگر می گفت پای طلاق هستم منم دنبال سرش می رفتم.... که رفتم.... اون پای بودن با من نبود.... اون می خواست من چاقو بشم رگ گردن شوهرش رو پاره کنم.... من این کاره نبودم.... من هومن بودم بچه ی لوس و ته تغاری بابام. بیخود روی من حساب باز کرده بود. یک ماهی کلنجار می رفتم با خودم که کنار بکشم یا برم دنبال سرش تا آخرش که خیال کردم کاری از دست من ساخته نیست. گفتم برو دنبال زندگیت و رفت. حتی نگفت بی شرف بچه ی تو توی شکم منه... تف انداخت جلوی پام و رفت. فرداش نرفتم دانشگاه. جرات نداشتم

بینمش....گفتم چند روز غیب می شم بعد همه چی تموم می شه....صبح فرداش هیچ وقت یادم نمی ره که بابام صدام زد گفت بیا رفیقت زنگ زده کارت داره.... دلم شور افتاد. بیخود و بی جهت دلم شور افتاد. رفتم پشت خط گفت پاشو بیا اینجا غوغا شده....گرفتی خوابیدی؟ گفتم چی؟ فقط یک جمله....گفت فیروزه خودکشی کرده....نه نه گفت فیروزه خوشگله خودکشی کرده....درست همین رو گفت....بعد یک چیزهایی گفت درباره ی بلندی....پرت شدن....دانشگاه....

افتادند دنبال مقصر ماجرا و من خبر نداشتم بابام رفته چک کشیده برای شوهر فیروزه اسمی از من نیاره. بابام حتی مطمئن نبود شوهرش خبر داشته باشه.

وقتی رفت و با شوهرش حرف زد تازه فهمید شوهره خیال کرده واسه خاطر این که گفته بود دانشگاه رفتن قدغن خودش رو کشته. می بینی به همین مسخره گی خیال شوهرش رو راحت کرد که اصلاً تقصیر تو نبوده که فیروزه اون جوری روی لبه ی تیغ راه رفت. خیالش رو راحت کرد که فیروزه اگر هرکاری کرد از هرزگی خودش بود نه از غیرت زیادی تو.

می دونی فیروزه حتی حامله هم نبود داشت منو امتحان می کرد....

دهانم ناخودآگاه نیمه باز ماند. نگاهش کردم و او گفت: اون روزی که رفتیم و سپیده درباره ی من حرف زد یادته؟ می دونی بابام وقتی سپیده گفت هومن پسر خوبی بود به چی فکر می کرد؟ داشت به این سوال فکر می کرد که چرا عوض چک کشیدن برای این و اون نفهمید من چی می خوام واقعاً. اون روز داشت به فیروزه فکر می کرد.

دیدي خوندن فکر مردم خیلی هم خوب نیست؟ من این چیزها رو توی فکر بابام نخوندم دیدم.

همون بابایی که یادم داد با پول همه چی رو بخرم. اون گفت هرچیزی به قیمتی داره. راست گفت. قیمت داشتن من ولی اون قدری نبود که بابام از پس پرداختنش بریاد.

فیروزه که خودش رو راحت کرد از شر زندگی بن بستش ولی من خودم رو غرق کردم. توی هر کثافت کاری که فکرش رو بکنی. زدم به در بی خیالی. زدم به در گند زدن به زندگی این و اون. فیروزه هم همین رو می خواست. می خواست بهم بفهمونه منم به لجنی هستم مثل اون شوهری که گند زده بود به زندگیش. روزی که با ماشین زدم تو رو کشتم همون روزی بود که فیروزه خودش رو کشت. مستی اون روز همون چیزی بود که می خواستم. تا خرخره خوردم و اومدم بیرون.

آرام گفتم: فکر کردم اشتباهی چراغ قرمز رو رد کردی

خندید: نه دیدم به ماشین عروس اونجاست....دیدم داری گل لباست رو درست می کنی...دیدم احسان برگشت دستت رو بگیره....اون موقع بود که یادم افتاد من چه گهی هستم و پام رو فشار دادم روی گاز. خب به طرف ماجرا هم این بود که گفتم می میرم و خلاص....

یمک دقیقه شاید هم بیشتر حرف نزد. نمی دانم شاید هم یک سال. زمان اینجا خیلی هم معنی ندارد. بعد با لحنی غمگین، با صدایی که از ته چاه می آمد پرسید: حالا از من بیشتر متنفری؟

زل زدم به حفره های تو خالی چشمش. چرخیدم سمت خانه شان: نه یکی توی اون دنیا انتقام منو گرفته تو مردی یادت نرفته که

نگاهش ثابت شد روی چشم هایم: اگر لال شده بودم و حرف نمی زدم واسه خاطر همین بود که یادم افتاد مردم و دیگه نمی تونم بفهمم اگه زنده بودم و به جای اون همه کاری که کردم یه کار دیگه می کردم چی می شد. یادم افتاد دیگه هیچ وقت نمی تونم درد عشق رو بکشم. تو غصه ی این رو نمی خوری؟

چه می گفتم؟ خب این تنها حسرتی بود که بر دلم مانده بود و می دانستم هیچ وقت برآورده نمی شود. انگار دلش برآیم سوخت که گفت: می دونی قصه ی تلخیه این قصه ای که اینا دنبالش می رن

این حرف را یک بار دیگر هم زده بود. همان وقتی که احسان خواست در حق سروین برادری کند و آخرش به اینجا رسید. گفتم: نه سروین فیروزه است نه احسان تو. نترس از عاقبت اونا. بترس از عاقبت خودت. از حماقتی که کردی. از حسادتت که داشتی....

بعد زبانم قفل شد. مگر من حسادت نمی کردم؟ خودم را دلداری دادم. من فرق می کردم. من مرده بودم و حسادتم فقط خودم را می سوزاند.

آمد پشت سرم. میان آسمان: باشه بریم خونه ی ما ولی فکر نکن ندیدنشون چیزی رو عوض می کنه.

.:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ::.

از جاهای دیگری که توی این مدت رفته ام خانه ی میترا بوده. سروین را هم دیده ام که آمده و به میترا سر زده و از همه جالب تر پیوند دوستی جدیدی است که دارد عمیق می شود. هرمنه هم به جمعشان پیوسته. میترا این روزها حال و هوای عجیبی دارد آن قدر که حتی به سوپور محله هم لبخند می زند. دو هفته پیش رفت مغازه ی هرمنه و بی دلیل دعوتش کرد خانه اش. گفت که خیلی وقت است می خواهد با هم دوست باشند و حالا وقت خوبیست. هرمنه نپرسید چرا حالا وقت خوبیست چون مهم این بود که میترا خیلی وقت پیش می خواسته با او دوست شود. میترا دروغ گفته بود. این من بودم که می خواستم با هرمنه دوستی نزدیک تری داشته باشم ولی میترا نگذاشت. شاید هم

حسودیش می شد که کسی غیر از خودش با من صمیمی باشد، نمی دانم. این چیزها دیگر مهم نیست مهم این است که میترا یکی از رزوهای من را عملی می کند و این خودش چیز خیلی خوبیست.

روزی که هرمینه با یک مکعب کریستالی رفت خانه ی میترا روز جالبی بود. میترا دعوتش کرد داخل و کادوش را باز کرد و با دیدن آن گل رز محبوس میان مکعب کریستالی دهانش نیمه باز ماند. این مکعب درست شبیه همانی بود که من برایش گرفته بودم. همان مکعبی که آن روز برفی روی زمین افتاد و دو تکه شد و پای میترا را به خانه احسان باز کرد و بعد هم محسن را به زندگی اش کشاند. انگار که هرمینه تجسم وجود من بود که دوباره زنده شده بودم و می رفتم تا برای خانه ی جدیدش یک کادو تقدیم کنم. حالا دست های هرمینه به جای من همان کادویی را می برد که من برده بودم. این یعنی که من هم نقشی در عملی کردن آرزوهای خودم داشتم.

میترا مکعب را گرفت و لبخند زد. هرمینه فکر کرد میترا از هدیه اش خوشش نیامده، دستپاچه گفت: دوست نداشتی؟

میترا اشکی را که تا پای پلک هایش آمده بود پاک کرد و آرام گفت: نه نه ربطی به تو نداره... من یکی مٹ این داشتم ولی شکست

هرمینه چشمش هایش گرد شدند: اینا خیلی سنگین هستن خیلی سخت می شکنه

انگار می خواست به او اطمینان دهد کادویی که آورده خوب است. میترا گفت: همین برام عجیب بود. این که درست از وسط نصف شد. بعدش یه اتفاق های عجیبی افتاد که اصلاً ولش کن بیا بشین تا برات چایی بیارم. راستی یکی دیگه هم میاد

هنوز حرفش تمام نشده بود که سروین سر و کله اش پیدا شد. این بار نوبت او بود که چشم هایش گرد شوند. از دیدن هرمینه توی خانه ی میترا متعجب بود. میترا خواست معرفیشان کند به هم که هرمینه با همان لهجه ی شیرینش گفت: می شناسم. خاهاار ساراست.

از طرز خواهر گفتنش خوشم آمد. اصلاً لهجه اش را دوست داشتم. معلوم بود سروین هم مثل من فکر میکند. او هم خودش آمده بود و لبخند روی لبش همین را نشان می داد.

سروین نشست کنار هرمینه و برای چند لحظه به هم لبخند زدند. میترا داشت چایی می ریخت توی فنجان ها. سروین برای این که سکوت را بشکند گفت: از محسن چه خبر؟

دست های میترا نلرزیدند. او آن قدرها تجربه داشت که دستپاچه نشود ولی سکوتش همه چیز را معلوم می کرد.

بعد از آن بعدازظهر دلچسب که آفتاب ملایم بعدازظهر دلنشین ترش هم کرده بود میترا به زندگی خوشبین شد. حالا صبحی یک گول بی شاخ و دم نبود. اندازه اش در نظر میترا شبیه یک آدم معمولی شده بود و عشقی که در

دلش جوانه می زد این اندازه را کوچک تر هم می کرد. بهش جواب سر بالا می داد. کم محلش می کرد و حتی مقابلش حاضر جوابی می کرد. عشقی که در وجودش ریشه می زد بهش شجاعت داده بود. دلش را گرم می کرد. ولی من به اندازه ی او خوشبین نبودم می ترسیدم مبادا باز هم آدم اشتباهی را انتخاب کرده باشد. اصلاً میترا محسن را می خواست یا فقط بی پناهی باعث این نزدیکی ها شده بود؟ همین نگرانم می کرد و بیشتر از آن این که میترا تا چه اندازه می خواهد واقعیت رابطه اش را صباخی را به محسن بگوید؟

هومن در جواب فکرهایم گفته بود: بابا این دوست تو خودش اشتباهیه

من خندیده بودم ولی خنده ای از سر فراموش کردن نگرانی هایم.

محسن دیروز به قصد بررسی پرونده ی جالوسیان راه افتاد طرف مشهد. دوستش مجتبی پشت فرمان نشسته بود و همین یعنی یک فرصت بکر برای شروع یک گفت و گوی عاشقانه با میترا از پشت پیامک ها و شکلک های موبایلش. تا برسند مشهد کارشان رسید به آنجا که محسن بنویسد «دوستت دارم» و میترا قلبش به تپش بیفتد. نه فقط به خاطر آن جمله ای که بر زبان آوردنش خیلی سخت بود و نوشتنش روی گوشی موبایل و فرستادنش کار را راحت می کرد. نه! فقط به این خاطر نبود. یک بخش نگرانی اش هم همان چیزهایی بود که من را نگران می کرد.

خواهی بود روی تخت و با لبخند حرف هایی را که به هم پیامک کرده بودند مرور می کرد که محسن اعتراف کرد دوستت دارم. آن قدر خجول بود که یک کله ی گرد با لپ های گل انداخته هم پشت سرش فرستاد. لبخند روی لب های میترا خشکید. نشست روی تخت و با چشم های باز به آن جمله نگاه کرد. مکث کرده بود و همین محسن را نگران کرد و پرسید: چی شد؟

میترا سعی کرد خودش را جمع و جور کند. برای میترا خواندن «دوستت دارم» همان قدر سنگین بود که شنیدنش. نتوانست جوابی به محسن بدهد. پاهایش را تند تکان می داد و با ابرویش ور می رفت که محسن پرسید: ناراحتی کردم؟

میترا هی به خودش می گفت زود باش. یک چیزی بنویس. هومن هم همراهش همین را می گفت ولی من در سکوت نگاهش می کردم. حالا این دختر سر و زبان دار و خندان که خوب می دانست یک روزی این جمله را از زبان محسن خواهد شنید جلوی صفحه ی موبایلش قفل کرده بود و نمی دانست چه عکس العملی نشان بدهد. میترا یک چیزی فهمیده بود. فهمیده بود محسن از آن پسرهایی نیست که بشود برای سرگرمی نگاهش داشت. می دانست که کمی پرت و پلا می گوید. می دانست حجب و حیایی که دارد از آن جنسی نیست که می خواهد. یا اصلاً می خواهد؟ او ترجیح می داد یک عاشق ستمگر داشته باشد که آزارش بدهد. یک عاشق مغرور که دو کلمه «دوستت دارم» را با زور از میان لب هایش بیرون بکشی نه این که این قدر صاف و ساده اعتراف کند.

تق تق. اس ام اس جدید پشت گوشی بود. بازش کرد. محسن نوشته بود: ببخش خیلی عجله کردم

نفس راحتی کشید و گفت: آره خیلی عجله کردی. تو که منو نمی شناسی. منم نمی دونم از این رابطه چی می خوام

من فقط می خواهم حواست به من باشه. من به تهش فکر نمی کنم. همین دوست داشتن ها رو دوست دارم. بعد بی اختیار شعر فروغ را زمزمه کرد

من به پایان دگر نیندیشم که همین دوست داشتن زیباست.

هومن گفت: نه بابا اینم یه چیزی از احساس حالیشه

پوزخند زد: اشتباه نکن میترا هرچی می کشه از احساس زیادش هست. اصلاً نمی دونم چرا پشت اون نقاب شیطان به قلبی به این گنده گی خوابیده

هومن با پوزخند گفت: منظورت اینه که کمبود محبت داره؟

به پنجره ای فکر کردم که پرده هایش را باز کرده بودند. این پنجره را کجا دیده بودم؟ پنجره ی اتاقم بود. وقتی دم صبح که هنوز چشمم مست خواب بود مامان پرده را کنار می زد و نور بی رحمانه صورتم را می پوشاند و آزارم می داد. حالا همان حس را داشتم. همان حس ناخوشایند. حس این که هومن راست می گوید.

ذوق زده خندید: من بعد از بالا و پایین کردن دو جین دختر نفهمم احساسشون چه شکلیه که دیگه باید اسمم رو بگذارم برگ چغندر

این همه زود دل بستن های میترا از کمبود محبت بود. از محبتی که توی دست های پدرش جست و جو می کرد و نمی یافت و عاجزانه آن را توی دست های مردهای دیگر می خواست. عشاق مغرور تجسم پدرش بودند و آن دوستت دارم همان جمله ی ازلی بود که دلش می خواست از زبان پدرش بشنود. از پدر سخت گیر و سنتی اش.

هومن گفت: راست می گی ها. اینا هم یه جورایی سنتی هستن فقط میترا وصله ی ناجورشون هست

از متلک پرانی هایش ناراحت شدم. رنجیده نگاهش کردم و بعد چشم دوختم به میترا که مثل کودکی معصوم به خواب رفته بود. انگار نه انگار که باید جواب محسن را بدهد. گوشی از میان انگشتانش لغزیده بود روی ملافه ی تخت و دهانش نیمه باز مانده بود. همین که محسن معذرت خواهی کرده بود کافی بود تا میترا صورت مساله را پاک کند و همه ی بار دوست داشتن را بیندازد روی دوش محسن و خوابش ببرد.

هومن قهقهه زد: بدبخت محسن

او محسن را نمی دید. این توانایی مخصوص من بود ولی می توانست حدس بزند که محسن حالا چشم دوخته به صفحه ی موبایل و بی تاب منتظر جواب است. درست حدس می زد. محسن هی گوشی را بالا و پایین می کرد و مکالمه شان را می خواند بفهمد چرا نتیجه گیری اش از آن مکالمه اشتباه از آب درآمده. حتماً با خودش می گفت وقتی ما این طور عاشقانه با هم حرف زدیم نتیجه اش نباید همان چیزی می شد که برایش فرستادم؟ پس چرا از

خواندن آن جمله ی آخر ناراحت شد؟ تا برسند مشهد چندتا اس ام اس دیگر فرستاد بلکه مطمئن شود میترا قهر نکرده ولی خبر نداشت میترا دارد خواب هفت پادشاه را می بیند. خبر نداشت که صبحی مثل طلبکاری وقیح بی خبر آمده تا مچ میترا را با معشوق جدیدش توی تخت بگیرد و حالا داشت اس ام اس هایی را که رسیده بود می خواند و خون خونش را می خورد.

عشق چیز غریبیست. گاهی معصومانه است مثل عشق محسن به میترا، گاهی فقط اسم عشق را دارد و رسمش را نه! مثل عشق صبحی به میترا.....

به این چیزها فکر می کردم که هومن به طعنه گفت: همش که شد عشق میترا. یه کمی هم از عشق های دیگه بگو با حرص نگاهش کردم: مثلاً عشق تو و فیروزه؟

می دانستم جوابش چیست. با این حال منتظر ماندم تا زجرم بدهد: نه منظورم عشق احسان و سروین هست

چرخیدم طرف میترا که گردنش را بلند کرده بود و به حجم سیاه و ناواضحی که نور کم رمق موبایل به صورتش حالتی ترسناک داده بود نگاه می کرد. کمی طول کشید تا تشخیص بدهد آن کسی که بالای سرش ظاهر شده جن و پری نیست. خود شیطان است. صبحی است و بعد مغزش یواش یواش کار افتاد و جواب سوالش را داد. جواب این سوال را که چرا زل زده به گوشی موبایل. مغزش به خونسردی گفت دارد اس ام اس هایت را می خواند و قلبش دستپاچه شروع کرد به هن و هن کردن. مغزش مثل مجازات گری خونسرد فقط پیغام را رساند ولی قلبش مثل مادری نگران به دست و پا زدن افتاد. تا خواست از جا بلند شود با سیلی سنگین صبحی توی ملافه ها فرو رفت. گونه اش حتماً می سوخت. حتی نخواست صبحی را آرام کند. شروع کرد به داد زدن که تو اینجا چه غلطی می کنی. کی اجازه داد بهت بی خبر بیایی بالای سر من و چیزهایی توی این مایه ها. زده بود به در کولی گری. چیزی که صبحی انتظارش را نداشت و برای همین طول کشید تا بتواند بر خودش مسلط شود و جلوی دهان میترا را سفت بگیرد.

میترا مثل ماهی از آب بیرون افتاده میان ملافه ها دست و پا می زد و تا صبحی کمی خسته می شد باز بنای جیغ زدن می گذاشت. کار از کار گذشته بود. صاحبخانه اش داشت دستپاچه بالا می آمد ببیند چه خبر است و وسط راه انگار یادش به چیزی افتاده باشد برگشت پایین.

هومن هیجان زده گفت: رفت زنگ بزنه 110. داره فکر می کنه اگه دزد باشه که کاری از اون ساخته نیست تنهایی

تا صاحبخانه برود پلیس خبر کند میترا از تقلا افتاد و آرام گرفت. انگار مغزش تازه نهیبش زده بود که کنترل خودش را دست بگیرد. میترا به خودش آمد. سینه اش مثل طبل صدا می داد. نفس کشیدنش سخت شده بود. هوا با سوزش از میان گلویش فرو می رفت و داغ و سوزنده تر برمی گشت. دستش را گذاشت بیخ گلویش و چشم هایش را به هم فشرد. صبحی مثل مترسکی میان تاریکی ایستاده بود و حتی نمی توانست قدم از قدم بردارد و به آن اتاق تاریک و وهم زده نور ببخشد. فقط به کلید برق نگاه می کرد. میترا جست زد چراغ را روشن کرد و از اتاق بیرون رفت. پاهایش مثل دو ساقه ی بیجان که باد تکانش دهد می لرزیدند. صبحی دنبال سرش رفت بیرون و با چشم

هایی که مویرگ های نازکش از هم پاشیده بود و سفیدی اش را قرمز کرده بود نگاهش کرد. میترا هم دست کمی از او نداشت. خواست حرفی بزند که صدای آژیر منقطع و کوتاهی سکوتشان را از وسط جر داد.

هومن گفت: بدبخت شدند رفت پی کارش. این کولی بازی ها چی بود؟ همیشه همین طوریه؟

آه کشیدم: نه اینا هم از عوارض عشقه

همه مان از پشت پنجره زل زدیم به در حیاط که آرام باز می شد و دو مامور با احتیاط می آمدند تا دزدشگرد را بگیرند.

میترا با شالی دور شانه اش ایستاده بود پشت در و با خشم صبحی را نگاه می کرد. او ولی دستپاچه و لرزان دنبال راهی برای فرار از آن مخمصه بود. آخر سر میترا گفت: بتمبرگ سر جات تنها راه خروجی اینجا در سالنه

صبحی نگاهش کرد و برای اولین بار ترس را توی چشم هایش دیدم. دیگر آن دکتر مغرور و طلبکار بیمارستان نبود بیشتر شبیه گدایی شده بود که ملتمسانه دنبال صدقه می گشت. میترا آه سردی کشید و گفت: الان میان بالا و می گم که تو بی اجازه اومدی توی خونه ام. با اون داد و قال همه حرفم رو باور می کنن.

بعد لبخند دلچسبی زد: راست می گن که چوب خدا بی صداس

صبحی دستان مرتعش و بی ثباتش را به هم قفل کرد. یک ذره هم شک نداشت میترا راست می گوید. مطمئن بود اصلاً شوخی نمی کند همان طور که او بدون شوخی کارش را به حراست کشانده بود. ملتمسانه نشست جلوی میترا: برای خودت هم بد می شه

میترا پوزخند زد و پایش را روی کاناپه جمع کرد: جدی؟

صبحی دستی به صورت خیس عرقش کشید و گفت: قول می دم که پا روی دمت نگذارم

میترا نفس عمیقی کشید: باشه قبول ولی یه مشکلی هست

صبحی دوباره چنگ انداخت به شلوار میترا: چه مشکلی؟

به اکراه پایش را از میان انگشتان لرزان صبحی بیرون کشید: این که تو مردش نیستی پای قول هات بمونی

صبحی لرزان و هیجان زده دور خودش چرخید. مردها کم پشت در رسیده بودند. صدای قدم هایشان سکوت آنجا را می شکست. صبحی آرام تر گفت: باشه تعهد می دم که کاری به کارت نداشته باشم خوبه؟

تن صدایش پایین بود ولی هنوز دستپاچه و هیجان زده به نظر می رسید. برعکس میترا که با لذت تمام از دستپاچگی و خار شدن او لذت می برد. از جا بلند شد و با یک کاغذ و خودکار برگشت: بنویس

صبحی خودکار را گرفت. ارتعاش دست هایش خودکار را می لرزاند. میترا گفت: صبر کن. هرچی می گم می نویسی

صبحی نگاهش کرد و میترا گفت: اینجانب مسعود صبحی که به مدت چهار سال با خانم میترا مهدوی در ارتباط بوده ام و به او قول ازدواج داده ام گواهی می کنم از این تاریخ به بعد تحت هیچ شرایطی و به هیچ منظوری چه شرعی و چه عرفی با خانم میترا مهدوی ارتباط برقرار نکنم و موجب به خطر افتادن آبروی شخصی و شغلی او نشوم.

بعد نفس عمیقی کشید: امضا کن. تاریخ بزن با اثر انگشت

صبحی تند تند چیزهایی را که میترا گفته بود روی کاغذ آورد و امضا کرد. میترا منتظر اثر انگشت او بود که زنگ خانه را زدند. خیلی سرد گفت: اثر انگشت

صبحی خودکار را تند تند روی انگشتش کشید و در همان حال گفت: بگو خواب بد دیدم. نگذاری بیان داخل؟

پای ورقه را انگشت زد. میترا آن را از دستش کشید و رفت جلوی در. صبحی پرید پشت اپن اشیزخانه و مثل یک مفلوک آواره همان جا کز کرد. هومن نج نج کرد و من گفتم: این همون شخصیتی هست که من اول کار از صبحی شناختم

میترا در را باز کرد و خواب آلوده به مردها نگاه کرد. بعد انگار جن دیده باشد چشم هایش را از هم باز کرد. زن صاحبخانه میان پله ها گوش به زنگ ایستاده بود. یکی از مردها گفت: صاحبخونه تون گفت صدای داد و فریاد شنیده از توی خونه

میترا متعجب نگاهشان کرد و بعد دهانش نیمه باز و چشم هایش را گرد کرد: وای نه

صدای جیرجیرکی از توی باغچه به گوش می رسید. هومن گفت: توی این سرما جیرجیرک کجا بود؟

من هم دلم می خواست بدانم. مردها منتظر توضیح بودند. میترا گفت: خواب بد دیدم. داشتم خواب بد می دیدم

دیگر جای توضیحی نمانده بود. با سرعت چرخیدند طرف راه پله ها و بی هیچ توضیحی رفتند. میترا معطل نکرد. شالش را محکم تر دور بازوهایش پیچید و پشت سرشان رفت پایین. مطمئن بود وقتی برگردد مجبور می شود کاغذی را که زیر لباسش پنهان کرده دو دستی تقدیم صبحی کند. اما آن کاغذ برگ برنده اش بود.

تا با زن صاحبخانه بابت نگرانی اش حرف بزند و راضیش کند شب را کنار او بماند. صبحی توی هال خزید. هومن گفت: چقدر ابلهه که فکر می کنه میترا الان برمی گرده.

نیم ساعت بعد دوباره همه جا ساکت شد. میترا توی سالن روی کاناپه صاحبخانه اش چشم روی هم گذاشته بود و وقتی صبحی پا کشان از در خانه بیرون رفت و در کوچه به ظرافت بسته شد تنش از هیجان لرزید. در که بسته شد خواب چشم هایش را پر کرد و خوشحال به خواب رفت.

هومن دست هایش را به هم مالید: بابا خدا شانس بده

رو به هومن گفتم: شانس چیه. چاهی بود که صبحی واسه ی خودش کند. فقط یه دست می خواست که هلش بده توی اون. میترا باهوشه خوشم اومد آفرین

نشسته بودم توی تخت سپیده که هومن از توی سقف بیرون زد. نصف تنش این طرف سقف بود و نصف هیکلش روی پشت بام. مثل یک خفاش که سر و ته آویزان شده باشد. گفت: نمی خوام بریم خونه تون

میان زمین و هوا دراز کشیدم و به دامنم که معلق مانده بود نگاه کردم: خبری شده؟

– مراسم خواستگاریه

سرپا شدم و نزدیک هومن ایستادم: به این زودی؟ احسان این قدرها هم احمق نیست

– کی گفت احسان

– پس کی؟

– کاویان

دهانم باز شد. خیلی زیاد مثل کسی که بخواهد جیغ بکشد ولی صدایش در نیاید: شوخی می کنی

– باورت نمی شه خودت بیا ببین

تا بخواهد توضیح بدهد رسیده بودم خانه ی خودمان. همان جایی که دلم نمی خواست یک بار دیگر ببینم. سروین نشسته بود توی اتاق و موهایش را برس می کشید. حلقه های مو به هم پیچیده بودند و به سختی از هم باز می شدند.

مامان کت و دامن پوشیده بود و صورتش را بعد از مدت ها آرایش کرده بود. آمد داخل اتاق سروین: هنوز گیر موهاتی؟

نگذاشت سروین چیزی بگوید. برس را گرفت و کشید روی موهایش. جیغ سروین درآمد. مامان گفت: حموم رفتی یا میدون جنگ؟

سروین بی تفاوت گفت: نرم کننده نداشتیم

- پس اون نرم کننده لطیفه...

- اون که نرم کننده نیست اسیده می زنه موهام رو می ترکونه

بحث مسخره ای بود. خودشان هم می دانستند فقط می خواستند روی خودشان نیاورند که دارند الکی الکی و سر یک لجبازی وارد یک بازی جدی می شوند. بازی تشکیل خانواده بدون علاقه و عشق. مامان خوشبین بود که همه چیز با گذشت زمان حل می شود مگر مردن من نبود؟ بعد از سه سال من را گذاشته بودند گوشه ی ذهنشان و مثل یک قاب عکس قدیمی گاهی به یادش می افتادند و آه می کشیدند. مساله ی سروین که قرار بود با خوشی و شادی گره بخورد حتما باید بهتر از این ها حل می شد. مامان که این طور فکر می کرد اما سروین فقط دنبال فرار از احساسی بود که تازگی ها دچارش شده بود. احساس سرخوردگی شدید از عشق. اول مازیار و بعد احسان. هر کدام به شکلی او را پس زدند. یکی به بهانه ی رابطه ی لایت و دیگری به خاطر بلاتکلیفی خودش با زندگی.

هومن گفت: این قدرها هم که فکر میکنی پیچیده فکر نمی کنند

گفتم: می دونم. شاید جرات نکنند بهش این شکلی که گفتم فکر کنن ولی ته تهش همینه

هومن متفکرانه به صورتش دست کشید و باز حواسش متوجه سروین شد.

سروین برای آخرین بار به خودش توی آینه نگاه کرد و گفت: سارا می بینی؟ اگه تو بودی شاید همه ی این اتفاق ها یه جور دیگه می افتاد

از این که در این لحظه به من فکر می کرد برایم جالب بود. سروین رو به آینه زمزمه کرد:

خودت رفتی اگه عشقت که مونده....همین عشقت دل ما رو سوزونده....دل از زندگی سیره و این روزا انگار دل داره می میره و می ره پی کارش.....

هومن ادامه ی ترانه را خواند: من برای مرگ خود یک بهانه می خواهم....یک بهانه ی پوچ عاشقانه می خواهم

گفتم: بسه حالم رو به هم زدین. حالا که چی؟ خب به کاویان بگه نه. سرش رو که لب باغچه نگذاشتن اجبارش کنن
بله بگه

هومن پوفی کرد: یه وقتی ادم از جنگیدن خسته می شه می دونی

- ای بابا یک جوری می گی جنگیدن حالا انگار چه کار کرده. خب مازیار از اول انتخاب اشتباهی بود. بعدش هم احسان بود که تموم شده رفته پی کارش. سروین باید محکم باشه. بگه نمی خوام و تمام بعدش هم بره دنبال درسش. حالا مگه چند سالشه؟ مٹ من که توی زمان منجمد نشده هنوز فرصت داره زندگیش رو عوض کنه. اصلاً مگه زندگی معنیش همین چیزا نیست؟ همین نرسیدن ها و همین جنگیدن ها پس اگه قراره بشینه تا معجزه بشه و یکی از عالم غیب برسه و مشکلش رو حل کنه دیگه چه فرقی با من داره که مُردم و فقط می تونم بشینم و نگاه کنم؟

هومن جوابم را نداد. دنبال سروین از اتاق بیرون رفت. خاله و کاویان همراه شوهرش آمده بودند. سروین رفت و باهاشان دست داد و نشست یک گوشه. خاله ذوق زده به سر تا پای سروین نگاه کرد و بعد لبخندش را روی صورت کاویان پاشید. او هم اگرچه کمی دستپاچه ولی خوشحال بود.

حرف ها خیلی زود تمام شد. سروین فقط شنونده بود و اجازه داد خودش ببرند و بدوزند. نمی دانم چرا این کارها را می کرد واقعاً نرسیدن به یک عشق که حتی خودش هم از اندازه اش مطمئن نبود این قدر مهم بود؟ مهمان ها که رفتند. مامان رفت توی آشپزخانه تا ریخت و پاش های مهمانی را جمع کند. حال و هوایش با روزی که مراسم خواستگاری من بود خیلی فرق می کرد. آن موقع کمی نگران بود ولی حالا انگار فقط وظیفه ای را باری را.... درستش همین است باری را از دوشش برداشته باشند فقط هیجان زده بود. سروین رفت توی اتاقش و بابا هم پشت سرش رفت. تقه ای به در زد و وارد اتاق شد. ایستاد کنار میز مطالعه سروین و آرام پرسید: سروین جون بابا چرا این قدر ساکتی؟

سروین شانه ای بالا انداخت: چکار کنم؟ بشکن بزنم؟

بابا دست سروین را گرفت و نشاندش کنار خودش روی تخت: چته تو؟ راضی نیستی؟

سروین آه کشید و مچ دستش را از میان انگشتان مردانه ی بابا بیرون کشید. چقدر دلم برای دست هایش تنگ شده بود. صدای به هم خوردن بشقاب های مامان سکوت میانشان را خط می انداخت. بابا گفت: به من بگو....راضی نیستی؟

سروین تکیه داد به شانه ی بابا: چه فرقی می کنه؟

بابا موهایش را نوازش کرد: فرق می کنه....خیلی فرق می کنه

سروین آرام گفت: شما که راضی هستین دیگه...

بابا آه کشید و موهای بلند سروین را پشت گوشش انداخت: یادته وقتی احسان اومد خواستگاری سارا؟ من مگر راضی بودم؟ تو که می دونی من از نظامی جماعت دل خوشی نداشتم ولی وقتی خودش خواست راضی شدم دیگه....پس نگو شما راضی هستین، برای من رضایت شما مهم تره

سروین خودش را بیشتر توی بغل بابا جا کرد: می ترسم بابا....من خودم هم نمی دونم چی می خوام... یعنی من کاویان رو دوس ندارم

بابا با یک حرکت خودش را عقب کشید و چشم دوخت به چشم های سروین: پس

داشت توی چشم های سروین دنبال جواب چراهایش می گشت. چرا چیزی نگفتی؟ چرا قبول کردی؟ بعد نفس عمیقی کشید: مامانت اصرار کرد؟

می دانم سروین دلش می خواست بابا کمی محرم تر بود، کمی نزدیک تر تا ماجرای مازیار را می گفت. حتی احسان را ولی میان ما و بابا همیشه یک پرده ی نازک حیا بود و خیلی محتاط بودیم این پرده ی ظریف با یک بی احتیاطی پاره نشود.

سروین آرام گفت: نه این که مجبورم کنه. می گه کاویان خوشبخت می کنه چه می دونم

بابا از جا بلند شد و رفت کنار پنجره: من کاویان رو دوست دارم مثل پسر خودم ولی بشین فکرها رو بکن اگه هنوز مطمئن نیستی دستی خودت رو نداز توی راهی که تهش هم خودت رو پشیمون کنه هم ما رو.

رفت تا جلوی در و حرف آخرش را زد: به هیچی هم فکر نکن. اگر نظرت منفییه بسپارش به من

از اتاق رفت بیرون و هومن سوت کشید: دمت گرم. به این می گن بابای کار درست

از خوشی خندیدم و به سروین که لبخند کم رنگی گوشه ی لبش را قوس داده بود زل زدم.

سروین هنوز دارد روی کاویان فکر میکند. با هم یکی دوبار بیرون رفته اند و سروین بیشتر از قبل مطمئن شده که کاویان وصله ی تنش نیست. از احسان خبر ندارد در عوض گاهی به هرمنه سر می زند و همراه او کار با خمیرهای چینی را امتحان می کند. مثل وقتی بچه بود و با خمیر اسباب بازی چیزهای عجیب و غریبی می ساخت که هیچ کس ازش سر در نمی آورد جز خودش. همان وقت ها هم معلوم بود که به دنیا یک جور دیگر نگاه می کند.

ما با خمیره‌ایمان آدمک می ساختیم و او جانورهایی عجیب و غریب. آدمک های ما صورتی بودند با موهای زرد و آدم های او یک چشم بودند و سبز با موهای بنفش. میترا هنوز درباره ی اتفاقی که آن شب افتاد به هیچ کسی حرف نزده و حتی با محسن هم سر سنگین شده است. توقع داشتم بعد از این ماجرا بیشتر به محسن دل بدهد ولی انگار او هم مثل سروین سر یک دوراهی ایستاده و نمی داند چه کار کند. یا حداقل نمی داند چطوری مساله را حل کند که به کسی آسیبی نرسد.

هرسه شان توی مغازه ی هرمینه جمع شده اند. میترا زل زده به عروسک های عجیب و غریبی که سروین با خودش آورده و می خندد. هرمینه هم لبخند می زند. سروین بق کرده می گوید: شما از هنر چی حایتونه واقعاً؟

هرمینه می گوید: اگه هنر اینه هیچی

میترا یکی از مجسمه ها را برمی دارد و خیره نگاهش می کند. شبیه حلزون است. یک لوله ی باریک شیری رنگ که دور خودش پیچ خورده و از سوراخ وسط مارپیچ بیرون آمده سرش به یک گل پنج پر وصل شده. می گوید: این قرار بوده حلزون باشه بعد گل شده نه؟

سروین مجسمه را از دست میترا می گیرد: نه خیر این یه گله که گه گیجه گرفته نمی دونه قراره چی باشه

هردو از تعبیر سروین بلند می خندند. هرمینه می گوید: می دونی که هرچی می سازیم می تونه آینه ی روح خودمون باشه؟

سروین لبخند کجی می زند: انگار روانشناسی هم بلدی هرمینه جون؟

هرمینه مجسمه ی سروین را برمی دارد و چشم هایش را ریز می کند: نه نخوندم ولی خیلی دوست دارم. می دونی وقتی مشتری ها میان توی مغازه و یک چیزی انتخاب می کنن سعی می کنم از روی رفتارشون بفهمم چرا اون چیزها رو انتخاب کردن. سرگرمی جالبیه. اون قدر توی نخشون رفتم که می دونم هرکی از چه چیزهایی خوشش میاد. این هم یک جور روانشناسیه دیگه

میترا آرام به شانه ی هرمینه می زند: دمت گرم. پس آدما رو خوب می شناسی. حالا به نظرت محسن چه جور آدمیه؟

زیرچشمی به سروین نگاه می کند و بعد زل می زند به هرمینه که مات شده: من که درست و حسابی ندیدمش. شاید اگر ببینمش بهتر بتونم بگم

سروین می گوید: یه قرار بگذار بریم ببینیمش. جدی....

میترا نفسش را بیرون می دهد: فعلاً که تهران نیست. وقتی اومد باشه. دعوتش می کنم شما هم بیاید خونه مون

سروین می گوید: جدی دوستش داری؟ تو که ازش فراری بودی؟

میترا حرف را عوض می کند: مگر تو از کاویان فراری نبودی؟

هرمینه نگاهش بین آن دوتا چرخ می خورد: اون رو هم دعوت کن. راستی من فال هم می گیرم ها. می خوای برات فال بگیرم؟

سروین ذوق زده می گوید: آره

و میترا قرار یک ملاقات را هماهنگ می کند تا هرسه تاشان به قول هرمینه بدون سر خر بنشینند و فال بگیرند.

پاییز کمکم دامنش را از روی شهر جمع می کند و جا برای آمدن زمستان باز می شود. سروین حالا توی اتاق من می خوابد. یک روز صبح از خواب بیدار شد. باران می بارید. او هم مثل من دوست داشت باران را از پنجره اتاق من ببیند بعد دستش را دراز کند و ساقه های خشک اما خیس درخت پشت پنجره ام را بگیرد و لمس کند. درست در همان لحظه که داشت این آرزو را توی سرش سبک و سنگین می کرد فکری به خاطرش رسید. جا گرفتن توی اتاق من مثل تسخیر یک سنگر فتح نشده بود. سروین خوب می دانست که مامان از این کار دلخور می شود و مطمئن بود بابا هم روی خوشی به این قضیه نشان نمی دهد اما مطمئن بود اگر این کار را بکند هیچ کدامشان حرفی نمی زنند چون هرچه باشد من مرده ام و سروین زنده است. به دست آوردن دل سروین برای مامان و بابا مهمتر است و سروین هم این را خوب می دانست. برای این که کارشان را راحت کند بدون اجازه جابه جا شد. اواسط آذرماه بود. از خانه میترا برگشت و خوشحال از فالی که هرمینه گرفته بود سر فرصت شروع کرد به جمع کردن وسایل من.

هرمینه توی فنجان قهوه سروین یک عشق عجیب و غریب دیده بود و بعد خیلی خونسرد گفته بود تهش جدایی است. سروین اهمیتی به پیشبینی دوم هرمینه نداده بود و فقط قسمت اولش را باور کرده بود. این که توی طالعش یک عشق عجیب و غریب وجود دارد. در همان حال که داشت لباس های من را از توی کمد برمی داشت به خودش گفت از این عجیب تر که من دارم اتاق خواهرم را صاحب می شوم و بعد هم عشقش را؟ برای یک لحظه سرش گیج رفت و جلو کمد نشست. من و هومن دو طرف سروین ایستاده بودیم و هومن تمام فکرهای خواهرم را بلند بلند برایم تعریف می کرد. در جواب هومن گفتم: مهم نیست

بعد شانه بالا انداختم و هومن گفت: چیه هنوز باورت نشده که این چیزها داره اتفاق می افته؟

خواستم بگویم نه واقعاً برایم مهم نیست ولی دیدم اگر این را بگویم حرفم دروغ می شود. برایم مهم بود ولی بعد از سر گذراندن چنین اتفاقاتی دیگر خیلی برایم عجیب نبود. به جای گفتن این چیزها گفتم: وقتی دوست دختر سابق تو از برادرت بچه دار شده، وقتی بابات می خواد اسم بچه رو بگذاره هومن، وقتی شوهر من تو رو کشته دیگه هیچی برای من عجیب نیست

هومن شانه ای بالا انداخت و بی جواب به سروین چشم دوخت. او کارش با لباس های من تمام شده بود. همه شان را ریخته بود توی یک کیسه بزرگ زباله و بلا تکلیف نمی دانست باهاشان چکار کند. همان روزهای اولی که از این دنیا رفتم خاله هایم اصرار داشتند وسایلم را جمع کنند و هر چیزی را که می شد به مستحق بخشید، بدهند موسسات خیریه. نیتشان خیر بود. نمی خواستند مامان هر روز بیاید توی اتاق و با دیدن وسایلم داغ دلش تازه شود. عمه هایم حتی پایشان را فراتر گذاشتند و گفتند خانه مان را عوض کنیم. ولی مامان و بابا محکم جلوی خواهرهایشان ایستادند و یک کلمه گفتند: نه

آنها ترجیح دادند هر روز با دیدن وسایلم داغشان تازه شود ولی نخواستند چیزهایی را که از من به یادگار مانده بود از خودشان جدا کنند. گویی توی تار و پود لباس هایم، توی شیشه عطرها روی میز آرایش و روی ملافه های تختم دنبال باقی مانده های من می گشتند. بعد از این همه وقت مامان و بابا اگرچه گاه گاهی دور از چشم آن یکی به اتاق می آیند و ساعتی روی تختم می نشینند ولی دیگر آن حس و حالی را که اوایل بهشان دست می داد تجربه نمی کنند. مردن گاهی مثل یک تابلو نقاشی است که زیر نور زندگی کم رنگ و بی خاصیت می شود و یک جایی وقتی به تابلو نگاه می کنی می بینی فقط خطوط کم رنگی از تصویر گذشته میان قاب جاخوش کرده است. وسایل من هم همین نقش را برای مامان و بابا بازی می کردند. بودم ولی نه به پر رنگی روزهای اول.

سروین به کیسه های زباله نگاه می کرد و چیزی درونش می جوشید. نمی توانست وسایلم را درون کیسه زباله تحمل کند. هومن گفت: حس می کنه خود تو رو کرده توی کیسه زباله

سری به تاسف تکان دادم. سروین نشست و کیسه ها را با خشم پاره کرد. لباس هایم را از نو بیرون آورد و با دقت تا کرد. بعد رفت توی اتاق خودش و یک چمدان آورد و لباس هایم را با دقت داخل آن گذاشت و به زحمت در آن را بست. چمدان را به اتاق خودش برد و توی کمد دیواری اش جا داد.

هومن خندید: چه بدبختی هستی تو. کردنت توی کمد

خندیدم: قبلش هم توی کمد بودم

– نه این جور

به حرفش اهمیتی ندادم. سروین برگشت توی اتاق و بقیه وسایلم را هم توی یک چمدان سفری کوچک دیگر ریخت و برد گذاشت کنار چمدان قبلی. کمد خالی شده بود. میز آرایش خالی شده بود و ملافه ها هم برداشته شده بودند. اتاقم دیگر مال من نبود. اتفاقی بود که یک روز دختری توی آن زندگی کرده بود. تنها نشانه من توی آن اتاق همان

درختی بود که پشت پنجره صبورانه رفتن و آمدن من را توی اتاق نگاه می کرد و من گاهی روی شاخه هایش تاب می خوردم.

جا دادن وسایل سروین خیلی زیاد طول نکشید. آن قدر که با وسواس وسایل من را توی چمدان گذاشت گویی می خواست وسایل یک آدم مهم را جمع کند برعکس وقتی نوبت به وسایل خودش رسید بی حوصله همه چیز را توی سوراخ و سنبه ها چپاند. هرچه بود من سه سال بود که لباس نخریده بودم. وسایلم هم مثل خودم توی زمان منجمد شده بود ولی سروین زنده بود. غیر از تمام مانتوها و کفش ها و کیف ها و ادکلن هایی که خودش خریده بود هدیه های کاویان هم بودند. اول از همه وسیله های خودش را توی کمد گذاشت بعد نگاهی به هدیه های کاویان کرد. لبخندی از سر شیطن زد و همه چیز را توی یک کیسه زباله ریخت و پرتشان کرد ته کمد لباس ها و بعد راحت روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد.

وقتی مامان و بابا به خانه آمدند گویی چیزی نامرئی آنها را از تغییری که پیش آمده بود آگاه کرد. هردو به سمت اتاق من آمدند و از دیدن شکل و شمایل تازه اتاقم جا خوردند اما همان طور که سروین و من پیش بینی کرده بودیم هیچ کدام حرفی نزدند. فقط مامان به اتاقش رفت و یک دل سیر گریه کرد. دلم برایش سوخت ولی فکر نمی کردم کار سروین بد باشد. حتی به نظرم آمد خیلی هم کار خوبی کرد که این بار قدیمی و کهنه را از روی دوش آنها برداشت.

زمستان کم کم می رسد. سروین حالا توی اتاق من زندگی می کند. رابطه اش با کاویان مثل یک جوی ساکت و یکنواخت در جریان است. سروین تا می تواند وقتش را با هرمینه و میترا می گذراند. بقیه اش را هم به درس خواندن و هنوز امیدوار است فال قهوه اش راست دریاید. تنها چیزی که در متن زندگی سروین وجود ندارد کاویان است. هرچند او هم خیلی شاکی نیست. همین که سروین را دارد برایش کافی است.

اما من به روشنی زمستانی که دامن سروین و کاویان را می گیرد می بینم و دلم نمی خواهد سروین در مهم ترین اتفاق زندگی اش سرخورده باشد. همان طور که می ترسم همین بلا هم سر میترا بیاید.

هرمینه برای او یک فال مثل سروین گرفت. او گفت توی فنجان میترا یک جدایی می بیند. ابروهای میترا در هم گره خوردند ولی روی خودش نیاورد. آن قدر به دل باختگی محسن نسبت به خودش مطمئن بود که نمی خواست به چیزهای بد فکر کند. صباحی دیگر کاری به کارش نداشت و بعد از آن اتفاق ترسناک ترجیح می داد به میترا فکر نکند ولی هم من و هم هومن می دانستیم که او به تنها چیزی که فکر می کند به گرفتن انتقام از میترا. به هومن می گفتم: چرا؟ چون میترا برایش دست نیافتنی شده؟

هومن جوابم را داد: نه. از میترا دست یافتنی تر هم سراغ داری دور و برت؟

- پس چی؟

- عقده ای که می گن شنیدی؟ عقده ایه. دوست نداره کسی حالش رو بگیره همین

- خب ...

داشتم به احسان فکر می کردم. یعنی او هم عقده ای بود. هومن فکر را خواند: نه بابا. اون فقط می خواست یک کاری کنه که عدالت اجرا بشه فقط از راه اشتباهش وارد شد

می دانستم می خواهد سر حرف را بکشد به قضیه کشته شدن خودش و بعد هم آزارم بدهد. خیلی زود گفتم: می فهمم چی می گی. مثل همون بلایی که تو سر فیروزه آوردی. این جور اشتباه ها رو هیچ جور نمی شه جبران کرد هومن فقط پوزخند زد.

زمستان کم کم از راه می رسد. فصل سرد جدایی ها. هر مینه برای خواهرم و دوست نزدیکم توی فنجان هایشان قصه جدایی دیده است و من نمی دانم می شود به این چیزها دلخوش کرد یا نه؟

هومن می گوید: زندگی همین چیزهاش عجیبه. این که آدم نمی دونه این جدایی ها خوبه یا بد. درست همون جایی که فکر می کنی خیلی خوبه چشم باز می کنی و می فهمی که اشتباه فکر کرده بودی

راست می گفت و با حرفش موافق بودم. خیلی بد است که آدم توی دوراهی گیر کرده باشد و نداند راه درست کدام است. رفتم کنار پنجره، کنار سروین و به ساقه های بی برگ و بار درخت نگاه کردم و گفتم: خدایا حالا می فهمم وقتی مردم دعا می کردند هرچی به صلاحم هست پیش بیاد منظورشون چی بود. خدایا برای خانواده ام و دوست هام هرچی صلاحه پیش بیار اگر که صدام رو می شنوی و اگر دعای یک مرده در حق زنده ها فایده داره.

هومن این روزها بدجور کلافه است. از بودن میان زنده ها دچار عذاب شده است و دلش می خواهد یک جوری تکلیفش معلوم شود. دیروز نوک یک ساختمان بلند ایستادیم و هزار بار خودمان را پایین انداختیم. من دلم نمی خواست این بازی را تکرار کنم ولی دوست نداشتم هومن را تنها بگذارم. حالا بعد از گذشت این همه مدت که با هم همنشین بوده ایم یک جورهایی با هم اخت شده ایم. یک جورهایی هوای هم را داریم. هومن کمتر و من بیشتر ولی من به همین هم دلخوشم. من همیشه آدم قانعی بودم و خیلی دنبال چیزهای بزرگ نبودم برعکس دلم می خواست به دیگران کمک کنم تا زندگی شان را بسازند. کمک کنم آنها هم احساس خوشبختی کنند. شاید برای همین بود که پرستار شدم و تعریف از خودم نباشد پرستار خوبی هم بودم. شاید برای همین اخلاق هاست که حتی توی ناکجا آبادی هم که اسیرمان کرده دلم می خواهد حواسم به هومن باشد همان طور که وقتی زنده بودم دلم می خواست حواسم به احسان باشد. هردو تان از بلندی خودمان را پایین انداختیم و مثل پر در هوا معلق ماندیم. هیچ

حس خاصی در وجودمان برانگیخته نمی شد. آخر مگر رد شدن هوا از میان بدن های توخالی ما قرار است چه کار کند؟ هومن ولی آن قدر عصبانی بود که مدام می خواست توی خیال خودکشی کند. آخر سر وقتی خسته و خشمگین آه عمیقی کشید و غبار خاکستری اش را بالای سرمان پخش کرد، ساکت شد. بعد نا امید و خسته رو به من کرد و گفت: پس کی قراره بریم. من به جهنم هم راضیم ولی فقط بریم. از اینجا بریم.

گفتم: خودت می دونی که ما نمی تونیم به جاهایی که قبلاً نرفتیم بریم. ما فقط می تونیم پرسه بزنیم. اون هم فقط توی جاهایی که توی زندگی می شناختیم. یا اون هایی که با ما آشنا بودند می شناختند

داد زد: می دونم. کاش می شد یکی از این دور و بری های احمق ما بلند می شدن می رفتن مسافرت. دلم برای یک سفر لک زده. برای دیدن دریا لک زده. برای خیلی چیزها

بعد گریه کرد. اشکی از چشمش بیرون نمی ریخت. از چشم هیچ کدامان بیرون نمی ریخت ولی ادای گریه کردن را درآوردیم. هومن سرش را گذاشت روی شانه من، روی شانه کسی که خودش کشته بود و شانه هایش تکان خوردند. من هم به قاتلم دلگرمی دادم که بالاخره یک روزی تکلیفمان معلوم می شود.

این هم برای خودش یک جور امید بود و من به آن قانع بودم. امروز صبح ولی اتفاق جدیدی افتاد. محسن به احسان زنگ زد و بعد قرار گذاشتند با هم به یک جای دنج بروند و با هم حرف بزنند. من روی میز محسن نشسته بودم و هومن بالای سر او ایستاده بود و مدام به پرونده ای که زیر دست محسن بود نگاه می کرد و نفس های عمیق می کشید. انگار دست روی خرخره اش گذاشته بودند و داشتند خفه اش می کردند. من ولی خوشحال بودم. محسن می خواست درباره میترا به احسان بگوید و تصمیمش را برای خواستگاری از میترا عملی کند.

میترا این بار تصمیم گرفته بود یک جور دیگر رفتار کند. بر خلاف همیشه که خود واقعی اش را از همان اول به مردها نشان می داد این بار همان جووری رفتار کرد که مردم و جامعه ازش توقع داشتند. کمی لباس پوشیدنش را باوقارتر کرد. سر هر فرصت کوچک و بزرگی به محسن زنگ نزد و در مقابل خواهش های پشت سر هم محسن برای بیرون رفتن مقاومت کرد و یکی در میان به دعوت هایش جواب داد. این طور بود که محسن عاشق شد. آن احساسی که از اول به میترا داشت قوی تر شد و یک روز صبح بیدار شد و دید که نمی تواند بدون او زندگی کند.

برای همین اول به احسان زنگ زد چون هنوز او را حتی از خودش هم بیشتر قبول داشت و توقع داشت احسان کمکش کند تصمیم آخر را بگیرد.

داشت پشت تلفن من و من می کرد تا حرفش را بزند ولی احسان مهلتش نداد. او را می دیدم که نشسته پشت میز خودش و مشغول واررسی پرونده های عقب افتاده است. بالاخره کلافه از من و من های محسن گفت: خیلی خب اگه سخت هست حرف بزنی بگذار برای ناهار با هم بریم بیرون.

لبخند روی لب های محسن پهن شد و عرقی را که تا کنار شقیقه اش آمده بود پاک کرد. از احسان خداحافظی کرد. خواست گوشی را سر جایش بگذارد که متوجه حضور مافوقش شد. دستپاچه میان گذاشتن گوشی تلفن سر جایش و از جا بلند شدن و پا چسباندن، دستش به پرونده ها خورد و همه چیز پخش شد روی زمین.

مافوقش گفت: چه می کنی ضمیریان؟

محسن بلند شد پا چسباند و سرهنگ موسوی گوشی تلفن را که ناشیانه روی شاسی قرار گرفته بود درست کرد: از جالوسیان چه خبر؟

محسن شرمگین به پرونده پخش و پلا روی زمین نگاه کرد. موسوی دستی به ته ریشش کشید: جمع کن اینا رو. یه گزارش از کارهایی که تا الان کردی بده. می خوام تا آخر وقت روی میزم باشه

هومن ذوق زده گفت: دلم خنک شد. تا دیگه وسط کار به این مهمی فیلس یاد هندستون نکنه

اعتراض کردم: بیچاره مگه چکار کرد؟

- هیچی دیگه عوض این که دنبال گرفتن قاتل من باشه می خواد بره باهاش آبگوشت بخوره

همان طور که داشتیم با هم کل کل می کردیم هومن به یک باره ساکت شد. گویی در فکر محسن چیزی خوانده بود. پر کشید تا زیر میز و کنار گوش محسن نشست: درسته. درست دیدی

چشمم به عکسی که توی دست محسن بود افتاد. عکس نیمه سوخته بهروز مقتدایی. چشمان خاکستری اش و موهای کمی سوخته و بی رنگ شده بودند اما هنوز از قاب صورتش می شد چیزهایی حدس زد. قلبم دوباره شد گل نیلوفر. باز می شد و بسته می شد و نمی دانستم باید چه کار کنم. دلم نمی خواست هومن فکرهای محسن را برایم بخواند ولی او از این کار لذت می برد. برای همین گفت: داره شک می کنه.خوبه

راست می گفت. محسن کیف چرمی اش را از جیبش درآورد و عکس احسان را بیرون آورد و کنار عکس بهروز مقتدایی گذاشت. دوباره یک رشته عرق از شقیقه اش روان شد. بعد پوزخند زد و عکس را سرجایش گذاشت.

هومن دوباره تبدیل شد به گلوله ی آتش. بلند فریاد می زد: احمق چرا باور نمی کنی؟ خودشه. خودشه. یک کم بهتر نگاه کن

من اما خونسرد به محسن نگاه می کردم که داشت برگه ها را سر جایشان می گذاشت. حتما داشت به حرف هایی فکر می کرد که می خواست به احسان بزند. کارش که تمام شد، نشست و گزارش را نوشت. درواقع گزارشش چند خط بیشتر نداشت. هنوز هیچ چیز تازه ای پیدا نکرده بودند اما وقتی داشت آن را تمام می کرد دست هایش مردد شدند. دوباره عکس بهروز مقتدایی را بیرون آورد و به آن خوب دقیق شد. دچار وسواس شده بود و همین هومن را امیدوار می کرد بالاخره صبرهایش جواب داده اند.

محسن زودتر از موعد به رستوران رسیده بود و کلافه قدم می زد. رستوران درواقع یک باغ بزرگ بود که توی زمستان دور تخت هایش را با پلاستیک شفاف و بلندی پوشانده بودند و وسطش یک بخاری نفتی گذاشته بودند تا میهمانان بتوانند هم از منظره باغ لذت ببرند و هم از سرما در امان باشند. اگرچه باغ در آن ماه سرد زمستانی چیزی برای لذت بردن نداشت. جز درخت های بی برگ و بار و کلاغ های سیاه که غارغارشان حتی گربه های گرسنه را هم می ترساند چند مشتری توی تخت ها کنار هم نشسته بودند که خیلی هم سر حال نبودند. احسان بالاخره سر رسید. دستش را جلو برد و آن آویزی را که بهش داده بودم نوازش کرد و آه کشید.

هومن گفت: داره به این فکر میکنه که اگه تو زنده بودی باز هم حاضر بود بیاد اینجا بشینه و به چرت و پرت های محسن درباره میترا گوش کنه؟

دلم گرفت. اگر احسان این جور فکر می کرد پس حتماً نظر محسن را راجع به میترا عوض می کرد. از ماشینش پیاده شد و محسن را جلوی در باغ دید. جلو رفت و دست داد. محسن برای چند لحظه در صورت احسان خیره ماند جوری که احسان با شک پرسید: ها چیه؟

اما محسن حرفی نزد. با هم رفتند و در گوشه ای پرت روی یکی از تخت ها نشستند. کار سفارش غذا که تمام شد محسن بی مقدمه پرسید: از خانواده آقای مختاری چه خبر؟

احسان داشت با لبه سفره یک بار مصرفی که جلوی پایش پهن شده بود بازی می کرد. دست از بازی اش کشید و به محسن نگاه کرد: هیچی. مدتی دیگه خبری ازشون ندارم

محسن چند پَر سبزی برداشت و شروع به جویدن کرد: پس دیگه تموم شد؟

اما احسان جوابش را نداد. در عوض پرسید: خب می خواستی یه چیز مهم بگی؟

محسن جا به جا شد و آرام زمزمه کرد: حالا بگذار غذا بخوریم

احسان می دانست حرف محسن چیست ولی نمی خواست دستپاچه اش کند. یک تکه نان برداشت و توی دهان گذاشت. بعد به ساعتش نگاه کرد: تا این ها غذا رو بیارن حتما زخم معده می گیرم

محسن هم تکه دیگری نان برداشت و خورد: نونش تازه است

احسان زد پشت دستش: نخور سیر می شی. به جاش بگو چی می خواستی بگی

محسن دید چاره ای ندارد و بالاخره باید حرف دلش را بزند. تقریباً مطمئن بود اگر درباره میترا حرف بزند احسان عصبانی می شود ولی چاره ای نداشت. برای همین آرام گفت: می خوام برم خواستگاری میترا خانم

احسان سرش پایین بود و با برگ های تازه جعفری توی سبد بازی می کرد. سکوت بینشان برقرار شد. محسن نگران به احسان نگاه می کرد ولی احسان خونسرد به کارش مشغول بود. بالاخره آرام گفت: مبارکه. حالا چرا به من می گی؟

محسن نفس راحتی کشید و بعد ادامه داد: خب یکی این که ازت مشورت می خواستم. یکی دیگه هم...

با این که هومن چیزی از فکرهای توی سر محسن نمی گفت اما تقریباً مطمئن بودم که دلیل دیگرش به من مربوط می شود. محسن از اینکه به خواستگاری صمیمی ترین دوست من آمده بود عذاب وجدان داشت.

احسان راحتش کرد: خب می دونم چی می خوای بگی. ولی اینا هیچ ربطی به هم نداره. سه سال و نیم از اون موقع گذشته و تو هم اختیار زندگیت رو داری. راستش رو بخوای من میترا رو درست نمی شناسم. همون چندباری هم که دیدمش با سارا بود، ازش خیلی خوشم نمی اومد. خودت که بهتر می دونی

محسن دستپاچه گفت: چرا؟

احسان زل زد توی چشم های محسن و هومن گفت: آخ.... می دونی توی سرش الان چی می گذره؟

پرسیدم توی سر کی و او گفت: محسن دیگه. همین الان عکس بهروز مقتدایی توی کله اش روشن شد

احسان نفس عمیقی کشید و چشمش را به قالی دوخت. گویی حسی ناخودآگاه او را هم از طرز نگاه محسن نگران کرده بود. خیلی آرام گفت: بین. من تو رو خیلی وقته می شناسم محسن جان. خانواده ات رو می شناسم. فکر می کنی مادرت موافقت کنه؟ فردا خودت سخت نمی شه زنی که می گیری طرز رفتار و فکرش با خانواده و قوم و خویشت فرق داشته باشه؟

محسن هنوز دستپاچه بود. یک لیوان آب ریخت و لاجرم سرکشید. غذا را همان وقت آوردند و صحبتشان قطع شد.

هومن با عصبانیت خودش را به پلاستیک سقف کوبید و من به خنده گفتم: بس کن تلف می شی ها

شوخی بی مزه ای بود ولی بهتر از هیچی بود. محسن از حرف احسان دماغ شده بود و دلش به غذا نمی رفت. احسان چند قاشق خورد و به شوخی گفت: حالا قهر نکن. غذات رو بخور

محسن پوزخند زد: می دونی خودم هم خیلی به این چیزهایی که گفتی فکر کردم. درباره اش با میترا خانم حرف زدم. می گه خانواده خودم هم سنتی هستن

احسان ابرویش را بالا برد: واقعاً؟

محسن ذوق زده گفت: آره. ولی می گه طرز فکرشون رو قبول نداره. راستش از این که خودش برای خودش تصمیم می گیره خوشم میاد

– فردا اگه مجبور بشی بین زنت و خانواده خودت یکی رو انتخاب کنی کدوم رو انتخاب می کنی؟

محسن عصبی شده بود. قاشقش را توی آبگوشت چرخاند: این حرفا چیه می زنی؟ مگه قراره بریم جنگ؟

احسان لقمه ای برداشت: به هر حال اختلاف سلیقه پیش میاد

– خب آره. ولی میترا عاقل تر از این حرف هاست. می تونم روش حساب کنم

احسان لقمه را فرو داد و سرش را چندبار تکان داد: خب اگه مطمئنی که این جوریه معطل چی هستی؟

محسن با خوشحالی لقمه ای گرفت و خورد. خیالش راحت شده بود. از این که احسان مخالفت نکرده و خیلی طبیعی با موضوع برخورد کرده بود دلش آرام گرفته بود و اگر فرصت داشت همان لحظه به میترا زنگ می زد و بهش پیشنهاد می داد.

هومن ناامید و کلافه به من نگاه می کرد که کنار گربه های پایین تخت نشسته بودم. گربه ها با گوشه دامن پاره و کهنه ام بازی می کردند و من دلم می خواست برای دوستم خوشحال باشم ولی آن عکس لعنتی نگرانم می کرد. می ترسیدم و کسی نبود دلداری ام دهد.

هومن آمد کنارم نشست و روی سر گربه دست کشید. گربه قوز کرد و فیفی بلند کشید. هومن عصبانی دمش را کشید و گربه همان طور قوز کرده آمد و زیر تور سرم که حالا تا روی زمین کشیده می شد پناه گرفت. آرام گفتم: ولش کن گناه داره

احسان پرده شیشه ای تخت را کنار زد و تکه ای گوشت روی زمین پرت کرد. درست مقابل پاهای هومن. گربه اما از جایش تکان نخورد. احسان دستش را برای ترغیب او جلو برد و گفت: بخور دیگه بدو

دستش را به سمت گربه برد و از میان تور من رد کرد و موهای تنش سیخ شدند. دستش را عقب کشید. محسن برگشت و با تعجب پرسید: چی شد؟

قلب احسان تند می تپید. صدایش را می شنیدم. آرام گفتم: هیچی

از جا بلند شد و رو به محسن گفت: بریم؟

هر دو از جا برخاستند و از آنجا دور شدند. گربه کنار دامن من لمیده بود و با تکه گوشت بازی می کرد. هومن بالاتر روی شاخه درختی نشسته بود و سر به سر کلاغی پیر می گذاشت.

این روزها برخلاف سردی هوا رابطه ها دارند گرم می شوند. محسن حتی یادش هم نیست که عکس بهروز مقتدایی با تصویر نزدیکترین دوستش به هم شبیه است. او بیشتر از هر چیزی در تب و تاب خواستگاری کردن از میتراست. بالاخره توانست رو در رو نگرانی هایش را با میترا درمیان بگذارد. نگرانی هایی که احسان هم روی آنها انگشت گذاشته بود و محسن مطمئن بود حق دارد درباره آنها با میترا حرف بزند.

همدیگر را توی خانه میترا ملاقات کردند. بعد از اتفاق آن شب میترا با صاحبخانه اش نزدیک تر شده و گاهی خریدهایش را انجام می دهد. گاهی برایش غذا می پزد و یک جورهایی هم تمرین می کند بعداً کدبانوی خانه خودش باشد. حالا دیگر میترا نسبت به محسن احساس بدی ندارد. یک جورهایی به این جور علاقه ها روی خوش بیشتری نشان می دهد و فکر می کند این جور عشق ها هم دوامشان بیشتر است و هم راحت تر می شود بهشان دل بست. وقتی محسن به خانه اش آمد صاحبخانه توی راه پله بود. محسن وار شد و صاحبخانه آرام محض کنجکاو پرسید: فامیل هستن؟

میترا دلش نمی خواست چیزی بگوید که باعث دردسر شود ولی واقعاً نمی دانست چه جوابی به صاحبخانه اش بدهد. برای همین لبخند محوی زد و گفت: شاید بعداً فامیل بشیم

معلوم بود صاحبخانه هم خیلی خوشش نمی آید سر توی کارهای میترا کند مبادا این خدمات مجانی از گفش برود. محسن دسته گلی را که آورده بود روی اپن گذاشت. تا به حال سه بار به خانه میترا آمده بود و هر بار هدیه ای به رسم احترام آورده بود. اول یک جعبه شکلات، بعد یک شیشه ادکلن که البته میترا از بوی آن خوشش نیامد و حالا یک دسته گل رز صورتی خوشرنگ.

میترا با ذوق و شوق گل ها را باز کرد و توی گلدان بلور پایه بلند گذاشت و آن را به سالن آورد. موهای موج دارش به خاطر روغن خوشبویی که زده بود خوشبو و خوش حالت شده بود. شال نازک و صورتی رنگی را بی تکلف روی سر انداخته بود اما موها بازیگوشانه از گوشه و کنار شال بیرون زده بودند. پلیور صورتی اش به پوست سبزه و خوش رنگش خوب می آمد و شلوار جین سورمه ای حسابی اندامش را خوش تراش کرده بود. محسن چاره ای نداشت جز این که نگاه های تحسین آمیزش را به میترا بدوزد. میترا چایی ها را روی میز چوبی و خوش نقش گذاشت و لبخند دل پسندی روی لب نشانده.

محسن هم جوابش را داد و چند ثانیه سکوت میانشان موج انداخت. هومن نشسته بود کنار گلدان کریستال و من کنار میترا نشسته بودم. جمعمان جمع بود و فقط جای احسان خالی بود.

این روزها کم تر سراغش می روم. گویی او تنها یک بخش کوچک از زندگی من شده است و سرنوشتش به اندازه بقیه برایم اهمیت پیدا کرده است نه کم تر و نه بیشتر درست اندازه بقیه.

محسن بالاخره لب گشود و زمزمه وار گفت: خوبی عزیزم؟

در همان حال که این کلمه را می گفت عرق از کنار شقیقه اش سر خورد و پایین آمد. میترا با ناز و ادا خندید: مرسی. تو خوبی؟

محسن از شنیدن صدای نرم و مخملی میترا دلش زیر و رو می شد. فنجان را برداشت و گفت: وقتی کنار تو باشم خیلی خوبم

هومن کلافه گفت: آخ حالم به هم خورد. می خوام بیشتری دل و قلوه دادن های اینا رو تا ته بشنوی؟

بدم نمی آمد بینم میترا مقابل محسن چطور رفتار می کند ولی حق با هومن بود. گفتم: خب بگو تو سرشون چی می گذره شاید جالب تر بشه

هومن اخم کرد: می خواستی چی باشه؟ محسن داره فکر می کنه چطوری به میترا بگه جلونه و خواهرهام باید چادر به سر کنی

میترا هم داره فکر می کنه محسن چرا امروز عجیب و غریب رفتار می کنه.

با هیجان کنار هومن نشستیم: واقعاً محسن می خواد همچین چیزی بگه؟

- آره

به نظرم ماجرا داشت خیلی جالب می شد ولی هومن یک جا بند نمی شد. به سقف آویزان می شد و از خودش صداهای مسخره در می آورد. صدایش آنقدر بلند بود که صدای زمزمه های محسن و میترا را نمی شنیدم. آخرش عصبانی شدم و داد کشیدم: بسه دیگه خفه شو

ولی او بی خیال و لج بازتر از قبل خرناسه می کشید و آوازهای مزخرف می خواند. هرچه هومن بیشتر اذیت می کرد محسن و میترا هم آرامتر حرف می زدند. برای یک لحظه به حال آنها حسرت خوردم. اصلاً وجود ما را حس نمی کردند و توی عالم خودشان بودند.

نتوانستم بیشتر از این تحمل کنم و گفتم: باشه قبول. بریم یک جای دیگه ولی قول بده برگردیم یا حداقل بگذار من تنهایی برگردم بینم آخرش چی می شه

هومن لجباز شانه بالا انداخت: نه نمی خوام جای دیگه برم. همین جا خوبه

نمی فهمیدم مرگش چیست و نمی توانستم راضی اش کنم ساکت شود. بالاخره خودش ساکت شد. انگار چیزی توی کله محسن دیده بود که برایش جالب بود. آرام رفت و نشست کنار دستش.

محسن داشت می گفت: راستش یک پرونده خیلی بزرگ زیر دستمون افتاده که کلافه ام کرده. از شر اون که خلاص بشم بعدش اگه اجازه بدی با خانواده برسیم خدمت بابا و مامان؟

بعد از آن همه سر و صدا، سالن به یک باره ساکت شد به حدی که می توانستم صدای موزیک قدیمی را که از طبقه پایین می آمد بشنوم.

خواننده داشت می خواند: نیلوفر صحرا های نیلوفر های نیلوفر

میترا به حرف آمد: راستش نمی دونم چی بگم

محسن نگران به میترا نگاه کرد. توقع هر حرفی داشت به جز این که میترا احساس بلاتکلیفی کند. نگاهش میخ شده بود روی لب های میترا. هومن غش غش خندید: داره فکر می کنه اگه بگه نه چی؟ پس واسه چی با من

جیغ زد: هومن اذیتم نکن. نمی خواد همه فکرهاش رو برام بگی

میترا لب هایش را با آب دهانش خیس کرد. رژلب صورتی اش براق تر از قبل شد. بعد آرام گفت: اجازه می دی یه مقدار روی این مساله فکر کنم؟

هر سه نفرمان از حرف میترا جا خوردیم. من فکر می کردم میترا مطمئن است که می خواهد زن محسن شود. هومن هم همین طور. محسن می خواست فقط درباره جزئیات با او حرف بزند اما می دید که میترا تازه می خواهد روی این «مساله» فکر کند. برآشفته پرسید: یعنی ممکنه به من جواب منفی بدی؟

میترا دوباره لبخند ملیحی روی لبش نشانده: نه نه ولی یک چیزهایی هست که باید روشن فکر کنم

- چی؟

- خب گفتنش الان راحت نیست

تازه متوجه نگرانی میترا درباره رابطه اش با صباچی شدم. او هنوز نمی دانست واقعیت را به محسن بگوید یا بی خیال همه چیز شود. مطمئنم اگر هر پسر دیگری جز محسن از میترا درخواست خواستگاری کرده بود میترا حتی یک ذره

هم درباره این قضیه فکر نمی کرد که این ماجرا را به او بگوید یا نه ولی محسن فرق می کرد. میترا هم به اندازه من درک می کرد که محسن پسر پاک و بی آلاشی است و نباید با دروغ زندگی اش را با او بسازد. در واقع دلش نمی آمد به او دروغ بگوید چون حس می کرد این کارش نوعی کلاه برداری است.

محسن کمی مکث کرد و بعد آرام گفت: من هم می خواستم یک سری مسائل رو با شما درمیون بگذارم. درباره خانواده ام و عقاید اون ها. فکر می کنم باید صبر کنم تا شما به نتیجه برسید

به وضوح نگرانی را در چهره میترا می دیدم. هومن زیر لبی گفت: میترا داره فکر می کنه خب پس کار ما به سرانجام نمی رسه

محسن بی توجه به تغییر حالت میترا شروع کرد به حرف زدن از خانواده اش. این که آنها خیلی روی عروشان سخت گیر هستند و مادرش دلش می خواهد عروشش را خودش انتخاب کند برای همین می خواهد جوری قضیه را به مادرش بگوید که انگار یک نفر دیگر باعث آشنایی او و میترا شده است. درواقع محسن داشت به زبان بی زبانی می گفت که اگر مادرش متوجه رابطه شان پیش از ازدواج شود ممکن است با ازدواجشان موافقت نکند.

میترا از این حرف عصبی و برافروخته شد و با صدایی لرزان گفت: خب اگه فکر می کنید آشنایی پیش از ازدواج گناهه چرا با من وارد این جور دوستی شدین؟

محسن دستپاچه شد: نه نه قصد توهین ندارم. خب بالاخره اونا این جوری فکر می کنند. من که نمی تونم افکار اون ها رو عوض کنم. اگه خودم هم این جوری فکر می کردم که اصلاً با شما آشنا نمی شدم

لحن محسن رسمی شده بود. گویی می خواست با این کار به میترا نشان دهد که چقدر برایش ارزش قائل است. درست هم فکر می کرد. میترا آرام شد و گفت: خب دیگه چه چیزی هست که اگه اونا ببینند ممکنه ناراحت بشن؟

هومن غش غش خندید. نگاهش کردم و پرسیدم: ها چی شده؟

- هیچی محسن بدبخت دیگه جرات نمی کنه بگه که تو باید برای حفظ ظاهر چادر بپوشی

من هم خنده ام گرفت. محسن همچنان ساکت بود. از او توقع نداشتم کار عاقلانه ای بکند ولی بر خلاف انتظار من نفس عمیقی کشید و گفت: هیچی فقط همین

مطمئنم اگر قضیه چادر را می گفت میترا دیگه تحمل نمی کرد. او را خوب می شناختم. ممکن بود بی خیال بعضی رفتارهایش بشود ولی بعضی چیزها بودند که حاضر نبود به هیچ قیمتی آن ها را عوض کند. یکیش نوع پوششی بود که انتخاب کرده بود. درواقع نوع لباس پوشیدن برای میترا یک خط قرمز به حساب می آمد که اگر کسی از آن رد می شد قابل هیچ نوع بخششی از طرف او نبود.

هومن نفس عمیقی کشید و گفت: خب بسه دیگه بریم

من هم با نظر هومن موافق بودم. حرف هایشان دوباره رفته بود طرف دوست داشتن و چیزهایی که در دنیای ما مرده ها هیچ مفهومی نداشت.

رو به هومن گفتم: کجا بریم؟

هومن نیشش باز شد: پیش سروین و نامزدش

تور عروسی ام را که تا روی گل های رز صورتی کشیده شده بودند جمع کردم و دنبال سرش از پنجره بیرون رفتم. از پشت پنجره منظره کنار هم نشستن محسن و میترا خیلی زیبا و رویایی به نظر می رسید. بر خلاف چیزی که در خانه خاله ام در جریان بود.

سروین کنار کانتر آشپزخانه نشسته بود و بی تفاوت آب میوه اش را هم می زد. کاویان آهنگ عاشقانه ای گذاشته بود که هم به نظر من و هم به نظر هومن مزخرف و بدتنبانی بود.

به هومن گفتم: این جفله ها چطور از این چیزها خوششون میاد واقعاً؟

هومن شانه ای بالا انداخت: من که خوشم نمی اومد

با شیطنت خندیدم: تو که بعله. می دونم فقط با آهنگ های دوبس دوبس عشق می کردی

هومن جوابم را نداد. لب هایش را باز کرد و غبار خاکستری را ها کرد توی صورت کاویان. گفتم: مرض داری مگه؟

هومن آرام گفت: اگه می دونستی چی توی سرش می گذره خودت التماس می کردی به جای دود سیاه تف کنم توی صورتش

تنم مور مور شد. حدس می زدم منظورش چه جور فکری است و این فکر آن قدر بد و چندان آور بود که باعث شد تن نامرئی و بی احساسم مورمور شود.

اما فرصت این کار پیش نیامد. کاویان رفت و از پشت دست هایش را حلقه کرد دور کمر سروین. رو برگرداندم تا ببینم چه اتفاقی می افتد. صدای شکسته شدن لیوان کف آشپزخانه گذاشت بیش از این پشت به صحنه بمانم. برگشتم و دیدم که سروین تهدیدآمیز به کاویان نگاه می کند: داری چه غلطی می کنی؟

کاویان چند قدم عقب رفته بود: هیچی به خدا. منظور بدی نداشتم

سروین با عصبانیت گفت: این همه اصرار کردی پیام خونه تون که این کثافت کاری ها رو بکنی؟ مامانت هم خوب می دونست که ول کرد رفت آره؟

کاویان خم شد تا خرده های شیشه را جمع کند و خجالت زده اما عصبانی گفت: دیوونه

سروین بلند خندید: کی دیوونه است؟

کاویان جوابش را نداد. در سکوت خرده شیشه ها را جمع کرد و ریخت توی سینک دستشویی. سرامیک های سفید کف آشپزخانه با لکه آب پرتقال زرد رنگ شده بودند. سروین دستمالی برداشت و مشغول تمیز کردن آب میوه شد. کاویان سیگاری از میان درز کابینت ها بیرون آورد و آتش زد و شروع کرد به پک زدن به آن. سروین بی تفاوت نگاهش کرد.

هومن گفت: داره پیش خودش می گه چه مسخره. حالا می خواد ادای آدم بزرگ ها رو دربیاره

پرسیدم: کاویان چی؟

هومن بی تفاوت شانه ای بالا انداخت: من که از فکرهای این پسره سر در نمی یارم. خودش هم نمی دونه داره چکار می کنه. حتی فکرهایش هم مث آدمیزاد نیست. قاطی داره کلاً

کاویان سیگار را توی سینک خاموش کرد و با همان اداهای ساختگی آرنجش را به دیوار تکیه داد و پیشانی اش را روی آن گذاشت. هر سه نفرمان خندیدیم.

ولی کاویان فقط صدای سروین را شنید. برگشت و با لحنی افتضاح تر از ادا و اطوارهای قبلی اش گفت: سروین چرا این جور می کنی؟ به خدا من دیوونه تو هستم

هرچی کاویان بیشتر فیلم بازی می کرد ما بیشتر خنده مان می گرفت. کاویان ولی توی باغ نبود. رفت جلوی سروین و گفت: به خدا عاشقتم سروین چرا اذیتم می کنی؟

سروین دستش را جلوی دهانش گرفت و ادای بالا آوردن درآورد. هومن از این حرکت چنان خندید که غبار ناخودآگاه از دهانش بیرون ریخت و فضا را سیاه کرد.

بعد اتفاق بدی افتاد. کاویان رفت جلو و توی گوش سروین زد. رو به هومن گفتم: چه مرگشه خاک برسر

هومن هنوز می خندید. اگر اشکی داشتیم حتماً آلان چشم های هومن از خنده زیاد غرق اشک می شد. ولی این طور نشد چون ما مرده بودیم.

هومن بالاخره از خندیدن بازایستاد و گفت: هیچی بچه سوسول زورش گرفته سروین مسخره اش می کنه توقع داره با این ادا و اطوارها سروین تحت تاثیر قرار بگیره ولی وقتی می بینه نقشه هاش نقش بر آب شده مثل بچه ها عصبانی شده

– هوم....تحقیر شدن بد دردیّه

سروین جای سیلی کاویان را با دست مالید و بعد با صدای بلند داد کشید: گم شو خاک بر سر بیشعور. ازت متنفرم

کاویان عصبانی بود و دستپاچه. یک چشمش به پنجره نیمه باز آشپزخانه بود و یک چشمش به سروین که هر لحظه جوش و خروش بیشتری از خودش نشان می داد. بالاخره بر خودش مسلط شد و جلو دهان سروین را محکم گرفت.

از نوع رفتارش ترسیده بودم. می توانست با چند جمله آرامش کند ولی مثل احمق ها دستش را گذاشته بود روی دهان سروین و تند تند می گفت: بسه بسه

سروین خودش را از دست کاویان خلاص کرد و چسبید به کابینت های آشپزخانه درست جلو پنجره و نفس نفس زنان گفت: اگه باز بیایی جلو جیغ می زنم

کاویان ولی گوشش بدهکار نبود چند قدم رفت جلو: چت شد؟ چرا این جوری می کنی من که کاری نکردم

سروین بی توجه به حرف های کاویان گفت: خفه شو. برو مانتوم رو بیار

کاویان دوباره جلو رفت: خب بگو چرا ناراحت شدی؟ من مگه چکار کردم

هرچه سروین روی حرف اولش پافشاری می کرد کاویان دستپاچه تر جلو می رفت و مدام می پرسید: چی شده؟

من هم از دست حماقت های پسر خاله ام عصبانی بودم. نباید توی این لحظه دنبال دلیل عصبانیت سروین می گشت. آنجا فقط باید به حرفش گوش می داد ولی کاویان احمق بود. نزدیک شد و سروین شروع کرد به بلند بلند داد زدن جوری که همسایه های کنجکاو آپارتمان های روبه رو پشت پنجره آمدند. چند لحظه بعد زنگ خانه به صدا درآمد. همسایه های واحدهای مجاور هم آمده بودند ببینند چه خبر است. تا کاویان برایشان توضیح بدهد که بانامزدش دعوا می کند سروین مانتو پوشید و از میان کاویان و دو زن پشت در خودش را بیرون کشید و رفت. صورتش سرخ شده بود و بغض گلویش را می فشرد.

هومن گفت: حالا درسته که این پسر خاله ولی خواهر تو هم بدجور عصب می چسبونه ها

خندیدم: کاویان خوب می دونست سروین لجباز و یک دنده است. نباید الکی به پر و پاش می پیچید

سروین گوشی اش را درآورد و به میترا زنگ زد ولی میترا نمی توانست جوابش را بدهد چون گرم حرف زدن با محسن بود و حواسش به گوشی موبایلش که آرام برای خودش خاموش و روشن می شد نبود. شماره هرمینه را گرفت ولی او هم جواب نمی داد.

هرمینه رفته بود فیزیوتراپی. آن روز به خاطر پایش نوبت دکتر داشت و سروین یادش نبود. در مانده راه افتاد طرف مغازه هرمینه و وقتی با در بسته آن مواجه شد دیگر نمی دانست باید به کی زنگ بزند. گریه اش گرفته بود و بغض داشت خفه اش می کرد. دلم برایش سوخت. می دانستم که به مامان زنگ نمی زند چون خوب می دانست که جز تذکر و سرکوفت چیزی دیگری در انتظارش نیست. همانجا جلو در مغازه و روی سنگ سرد نشست و در حالی که اشک توی چشم هایش حلقه زده بود به بیمارستان نگاه کرد و آرام گفت: سارا خاک بر سرت چرا مردی؟

هومن به این حرف خندید ولی من دلم گرفت. تنهایی اش را حس می کردم و دلم می خواست کنارش بودم و کمکش می کردم. ناخودآگاه گفتم: زنگ بزن به احسان

هومن متعجب نگاهم کرد و دیدم که سروین بی اختیار گوشی اش را درآورد و در همان حال که اشک هایش را پاک می کرد زنگ زد به احسان.

هومن گفت: خل وچل

ولی من فقط شانه بالا انداختم. مگر من نبودم که دعا کردم خدا نزدیکانم را در خوشی و شادی نگه دارد؟ یا همان کسی نبودم که گفتم خدایا کاری کن که فراموش شوم؟ پس اگر احسان می توانست برای حتی چند دقیقه خواهرم را از غصه و تنهایی درآورد ارزشش را داشت.

هومن گفت: خب بسه دیگه مامان نایتینگل. پاشو شوهرت رو ببین

احسان را دیدم که داشت با ماشین به مغازه هرمینه نزدیک می شد. نمی خواستم جلو بروم. از همان فاصله نگاهشان کردم. احسان خم شد و دست گذاشت روی زانوهایش و به صورت و چشم های سروین خیره شد. چشم های سروین هنوز در اشک غوطه می خوردند. هومن کنارشان ایستاده بود و دست در جیب نگاهشان می کرد. مثل عابری معمولی که فضولی اش گل کرده باشد. فقط لباس هایش اصلاً مناسب خیابان نبود و طوق سیاه دور گردنش هم او را از بقیه جدا می کرد. سروین بلند شد و با شانه های افتاده سوار ماشین شد. چند لحظه بعد هرچهار نفرمان توی ماشین بودیم. من سرم را از پنجره بیرون برده بودم و به امتداد لباس پاره و کهنه ام نگاه می کردم که در دست باد می رقصید و گاهی به بدن ماشین های کناری ساییده می شد.

هومن گفت: بیا مورد اخلاقی ندارن نترس

آه کشیدم و توی دلم گفتم مهم نیست

ولی مهم بود. هنوز هم نمی توانستم کسی جز خودم را کنار احسان ببینم از آن بدتر دیدن خواهرم بود کنار شوهرم. درحالی که می دانستم ممکن است روزی جای من را بگیرد. یکی از خاصیت های مردن هم همین بود که می دیدم چه اتفاقی می افتد و با این همه عجایب کنار می آمدم.

هومن به پایین تنه ام نگاه کرد و گفت: پاهات کو پس؟

خاطرم آمد که خیلی وقت پیش یک بار دیگر هم پاهایم غیب شده بودند. روزی که برف آمد و احسان رفت تا هومن را بکشد.

هومن فکرم را خواند. متعجب نگاهم کرد: جدی؟

به آرامی سر تکان دادم و از این که جزئیات این طور روشن و دقیق توی ذهنم نقش می بست دلم گرفت. نخواستم به دلیل این دلتنگی فکر کنم، حواسم را دادم به احسان و سروین.

احسان همان طور که به جلوخیره شده بود و ماشین را در خط راست می راند، دستش را دراز کرد طرف داشبورد جلوی سروین و آن را باز کرد و سیگارش را برداشت. سروین کمک کرد تا فندکش را پیدا کند.

فندک را گرفت و با صدای گرفته گفت: نمی خوای که تو این وضعیت روشنش کنی؟

منظورش به رانندگی احسان بود. همانطور که جلو می رفت سیگار را از گوشه لبش برداشت و گرفت طرف سروین: بیا تو روشن کن

سروین فندک زد و گرفت جلو سیگار. دودی آبی از آن بلند شد و احسان چند پک زد تا تنباکوی داخلش خوب بسوزد. بعد همان طور که سیگار گوشه لبش بود پرسید: با نامزدت دعوات شده؟

سروین سر چرخاند طرف پنجره و ساکت ماند. احسان برگشت و به نیمرخ سروین نگاه کرد. سیگار دیگری برداشت و داد دستش: بیا اگه آرومت می کنه بکش

سروین توقع این حرکت را نداشت ولی از تعارف احسان هم خیلی بدش نمی آمد. سیگار را گرفت و روشن کرد. چند پک زد و به سرفه افتاد. احسان پوزخند زد: اون روز که اومدم خونه تون که خوب بلد بودی سیگار بکشی

سروین سیگار را از پنجره ماشین بیرون پرت کرد: فرض کن ترک کردم

احسان ذوق زده گفت: جدی؟ آفرین

اما سروین کلافه بود. دلش می خواست حرف بزند. درد دل کند و احسان نمی پرسید چه شده است. چرا ناراحتی. با من حرف بزن و چیزهایی مثل این. سروین دلش کسی را می خواست که نازش را بخرد و احسان شده بود یک تکه

سنگ. شاید هنوز دلخور بود. از آخرین حرف هایی که سروین زده بود و من خوب احسان را می شناختم. او کینه ای بود و اگر کینه کسی را به دل می گرفت سخت آن را از خاطر می برد.

هومن پرید میان فکرهایم: نه بابا خودش خوب می دونه سروین چی دلش می خواد ولی دوست نداره قضیه رو درام کنه

پرسیدم: به خاطر من؟

لحتم غمگین بود و ناامید. حتماً همین جور بود که هومن دلش سوخت: اوهوم

ولی می فهمیدم که دروغ می گوید. گفتم: هومن خیلی دلسوز شدی یه مدت دیگه حتماً سند بهشت رو می زنن به نامت

غمگین خندید: خیال کن سروین فیروزه است. اون هم من هستم

- پس داری خیالات خودت رو تصور می کنی

- اشکالی داره؟

- نه. بهتر هم هست. این جوری تحملش راحت تره

که نبود. تحملش هیچ جوری راحت نبود.

احسان بالاخره به حرف آمد: خب نگفتی چرا این طور پریشون و عصبی بودی با نامزدت دعوا کردی؟

سروین حرصش گرفت. انگشت هایش را فشار داد توی جیبش و بعد خشمش تبدیل شد به اشک و از چشمش فرو ریخت: زد تو گوشم

احسان بی اختیار برگشت و به گونه سرخ سروین نگاه کرد. تازه متوجه رد انگشت های سنگین کاویان روی پوست لطیف و نازک سروین شده بود. عصبانی گفت: چرا؟

سروین همان طور بغض کرده گفت: چرا داره؟ هر غلطی هم که کرده باشم حق نداره من رو بزنه

احسان سیگارش را از پنجره پرت کرد بیرون: نه... منظورم این نبود. می گم چی شد که زد توی گوش تو؟ مگر دست بزن داره؟

سروین آب دماغش را بالا کشید و مثل بچه های کودکانی با آستین اشک هایش را پاک کرد. عاشق این مظلومیت و معصومیتش بودم. هومن گفت: احسان هم همینطور

راست می گفت. ماشین را انداخت توی اتوبان مدرسه و رفت طرف سه راه پارک وی. گفت: مامانت می دونه کجا هستی؟

سروین شانه ای بالا انداخت: قبل از این که بیایی یک بار زنگ زد ولی جوابش رو ندادم

– زنگ بزن بگو با دوستت هستی نگران می شه

– نه. الان اگه زنگ بزنم سرم داد و فریاد می کنه

– خب بگو چی شده بفهمم من هم

سروین ماجرا را تعریف کرد ولی قسمت هایی را که مربوط به جیغ های خودش بود سانسور کرد.

احسان خندید: خب بچه ی خوب این چه کاری بود کردی؟ زدی غرورش رو زیر پا له کردی

سروین پرید وسط حرفش: یعنی چون بهش خندیدم باید من رو بزنه؟

احسان آه کشید: نه. کارش خیلی زشت بود ولی آدمه دیگه یه وقت هم از کوره در می ره. اون جور که تو پشت تلفن حق می کردی گفتم یک بلایی سرت اومده

سروین دوباره اشکش راه افتاد: ببخش مزاحمت شدم. زنگ زدم به میترا جوابم رو نداد. اومدم پیش اون یکی دوستم ولی مغازه اش بسته بود...

می خواست بگوید دلم می خواست با کسی حرف بزنم که من را بفهمد. هومن فکرهای سروین را برایم می گفت ولی در عوض سروین حرفش را قطع کرد.

احسان پیچید توی یکی از فرعی ها و ماشین را نگه داشت. دستمالی از جعبه جلو شیشه برداشت و داد دست سروین و آرام گفت: باشه. عیب نداره. اصلاً غلط کرد زد توی گوش تو. حالا گریه نکن دیگه

لحنش آرام بخش بود. سروین دماغ کوچکش را توی دستمال پنهان کرد و با صدای گرفته گفت: من دوستش ندارم

احسان کلافه سرش را به صندلی چسبانده: خب بهش بگو. به بابات بگو

سروین ساکت ماند. بعد آرام گفت: می گم. امشب بهشون می گم بعدش هم می رم شیراز خونه داییم

– چرا؟ مگه دانشگاه نداری؟

– چه اهمیتی داره. حوصله هیچ کسی رو ندارم. خیلی وقت بود می خواستم برم پیش داییم ولی مامان نمی گذاشت

- دایی شاهرخ دیگه

- آره. اون من رو خوب می فهمه. فقط اون میفهمه من چی می گم. کاش اینجا بود

احسان در سکوت به روبه رو خیره شد. هوا تاریک می شد. همان طور که به صندلی اش تکیه داده بود آرام گفت:
زنگ نمی زنی به مامانت؟

سروین نفس عمیقی کشید و بعد گوشی اش را درآورد و زنگ زد به مامان که کلافه نشسته بود مقابل کاویان و خاله
فرزانه و حرص می خورد.

مامان جواب داد و قبل از آن که سروین حرف بزند گفت: کجایی سروین؟ چرا این قدر خون به دل من می کنی؟ تو
رحم نداری دختر؟

صدای مامان بلند بود و احسان قشنگ می شنید او چه می گوید. سروین لب هایش می لرزید، فقط یک جمله گفت:
زنگ زدم بگم نگرانم نباشین. خداحافظ

بعد با خشم دکمه قرمز گوشی اش را فشار داد و موبایلش مثل موجودی ناتوان زیر انگشتان خشمگین سروین جان
داد و خاموش شد. احسان داشت حرکات سروین را نگاه می کرد راست نشست و زل زد توی چشم های سروین: لج
نکن باهاشون. لج نکن با خودت. دنیا که به آخر نرسیده. بهشون بگو نه! دیگه این همه دعوا و مراغه نداره که

صدای سروین می لرزید، لبهایش را به هم فشرد و حق حق کنان گفت: نمی بینی چکار می کنه؟ تا می خوام یک
حرفی بزنم جویری عذاب وجدان به من می ده انگار از قصد اذیتشون می کنم. اصلاً می دونی چیه؟ مامان هیچ وقت
من رو دوست نداشت. سارا عزیز دردونه اش بود. از وقتی سارا مرده همش با من سر جنگ داره. همه دق دلی هاش
رو سر من خالی می کنه. تا حالا نگفته ولی باور کن بدش نمی اومد بگه کاش تو به جای سارا مرده بودی

احسان دست کرد توی موهایش و نهج نهج کرد بعد در ماشین را باز کرد و گفت: پاشو بریم با هم قدم بزنیم. پاشو

سروین از ماشین پیاده شد و کنار احسان ایستاد. هوا سرد بود و سوز سردی می آمد. سروین دست هایش را کرد
توی جیب مانتوش. موقع بیرون زدن از خانه خاله فرزانه آن قدر عصبی بود که یادش رفت پولیورش را بردارد.
احسان کتش را درآورد و داد به سروین: بپوش سرما می خوری

سروین بی هیچ حرفی کت چرمی را گرفت و پوشید. احسان گفت: این حرف ها چیه می زنی تو؟ بچه شدی؟

- به خدا راست می گم. من خیلی چیزها رو حس می کنم

- چرت نگو بچه. واسه مامان و بابا هیچ بچه ای با اون یکی فرق نداره

هومن اخم کرد: تو چرت نگو. من عزیز دردونه بابام بودم

سروین ساکت ماند و احسان ادامه داد: رفتن سارا روی همه ما اثر گذاشت. به کم منطقی فکر کن. بالاخره مامانت حق داره بیشتر از همه از این اتفاق داغون شده باشه

– آخه گناه من چیه؟ باید به خاطر این که مامان نگرانم شده بشم زن کسی که دوستش ندارم؟

– نه. بشین منطقی با مامانت حرف بزن. بهش بگو این جوری خوشبخت نمی شی. مطمئن باش قبول می کنه

– نمی کنه. شاید اولش قبول کنه ولی باز چند روز بعد یادش می ره دوباره شروع می کنه. اگه سارا بود خوب می تونست مخش رو بزنه

احسان غمگین لبخند زد: حالا که نیست. خودت باید مشکل رو حل کنی. اصلاً گیرم که سارا هم بود، تو می خواستی بشینی مشکل رو سارا برات حل کنه؟

سروین ایستاد و آه کشید. بخار غلیظی از دهانش خارج شد: نه. بابا هم گفت اگه نمی خوام به من بگو خودم حلش می کنم

– خب دیگه. حله

– آخه ...

– آخه چی؟

احسان هم ایستاد و رخ به رخ سروین شد: من می دونم بابا تو چه فکری هست... من اصلاً نمی خوام عروسی کنم ولی اینا انگار از دست من سیر شدن هی می خوان هلم بدن طرف این و اون

احسان باز زل زد توی چشم های سروین: چیه اون هم یکی دیگه رو برات در نظر داره

هم من و هم هومن می دانستیم سروین دروغ می گوید. داشت کاری می کرد تا احسان کمی بیشتر به خاطرش تقلا کند ولی او هیچ کاری نمی کرد.

سروین آرام سر تکان داد و احسان کلافه دست هایش را کرد توی جیبش. سروین گفت: برگردیم توی ماشین؟ هوا سرده

در سکوت برگشتند توی ماشین. احسان سویچ را چرخاند و بعد دوباره ماشین را خاموش کرد و بی آن که به سروین نگاه کند گفت: تو کسی رو دوست داری؟

سروین جرات نداشت برگردد و به احسان نگاه کند. هومن گفت: داره توی دلش می گه نمی دونم شاید تو رو دوست دارم

در عوض احسان برگشت و چانه سروین را گرفت و سرش را بالا آورد و زل زد به چشم هایش. سروین آب گلوش را فرو داد. به وضوح تپش قلب هردوشان را می شنیدم. لب های سروین می لرزیدند. تصور می کردم که انگشتان احسان سرد هستند و صورت سروین داغ داغ.

احسان آرام گفت: بگو خجالت نکش. عاشق شوهر خواهرت شدی؟

لحنش پر از سرزنش بود. لبریز از تحقیر. انگار می خواست هم خودش و هم سروین را تنبیه کند. سروین دست احسان را محکم عقب زد و سرش را دوباره پایین انداخت و گفت: امسال دیگه چهار ساله که سارا مرده تو هنوز خودت رو شوهرش می دونی؟

برگشت و راست نشست. محکم فرمان را توی دست گرفت و سویچ را چرخاند و با یک فرمان دور زد و انداخت توی خیابان اصلی. بعد عصبانی گفت: الان می برمت خونه تون. می شینی مَث بچه آدم به مامان و بابات می گی نمی خوام زن این پسره بشم. بعدش هم برو پیش داییت تا حالت خوب بشه. دیگه هم به من زنگ نزن

حالا فقط سروین بود که خرد شده بود. تحقیر شده بود و برای همین صورتش را با دست هایش پوشاند و گریه کرد ولی احسان بی تفاوت فقط ماشین را راند. حتی برگشت به صورت سروین نگاه نکرد.

هومن گفت: خب دیگه انگار من بردم. مبارک همدیگه باشن. من شوهرت رو بخشیدم

نگران از ناراحتی سروین گفتم: تو خوب می دونستی که حتی اگه احسان و سروین به هم علاقه پیدا کنن باز هم آب خوش از گلوی هیچ کدومشون پایین نمی ره. برای همین همچین شرطی گذاشتی مگه نه؟ اصلاً کی گفته برنده شدی؟

هومن اشاره زد به دوتاشان و بعد با انگشت به سر خودش اشاره کرد: می تونم فکرشون رو بخونم یادت رفت؟

می دانستم دروغ نمی گوید. حتی می دانستم فکرم را می خواند ولی گفتم: توی دروغ گو هرچی ازت بگن برمیاد

هومن ساکت شد. همه مان ساکت شدیم. فقط صدای موتور ماشین می آمد و حق حق گاه گاه سروین. از این همه تحقیری که لایقش شده بود.

وسط راه بودند. سروین به خودش مسلط شد و خیلی جدی گفت: من خر نیستم. الکی هم ادای آدم های عاقل رو برای من درنیار که خنده ام می گیره. مَث آدم بگو تو هم ... تو هم....

احسان سرعت ماشین را زیاد کرد و بعد گفت: می دونی تو با سارا خیلی فرق داری. تو از اون دخترهایی هستی که من دلم می خواد بزنم خرد و خاکشیرشون کنم. از اون پر ادعاها که خیال می کنن هرچور دلشون خواست می تونن رفتار کنن. تو مثل سارا آروم نیستی. مثل سارا سر به راه نیستی. مثل سارا حتی تو دل برو هم نیستی

بعد سرعت ماشین را کم کرد و دور برگردان را دور زد و پیچید توی همان کوچه: تو یه بچه لوس و از خود راضی هستی که

ماشین را نگه داشت. سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و آرام حرف ناتمامش را تمام کرد: خودت نمی دونی داری چی سر من و خودت میاری

بعد برگشت و با خشم دستش را گرفت طرف سروین: خجالت نمی کشی که به این چیزها فکر می کنی؟ خجالت نمی کشی فکر کنی کنار کسی بخوابی که یک روزی شوهر خواهرت بوده؟ خجالت نمی کشی دست کسی رو بگیری که یک روز مال یکی دیگه بوده؟ مال یکی که

سروین می لرزید. گریه می کرد ولی بی صدا. ترجیح می داد چرخ های ماشین احسان از رویش رد شوند ولی این چیزها را نشنود. چیزهایی که هومن هزاربار توی سر سروین دیده بود و خوب می دانستم خودش بیشتر از احسان بهشان فکر کرده است.

هومن گفت: می دونی احسان داره این حرف ها رو به خودش می زنه. داره خودش رو سرزنش می کنه.

سر تکان دادم: اگر جز این بود تعجب می کردم.

سروین به زحمت دستگیره در ماشین را گرفت و آن را کشید. احسان عصبانی مچ دستش را گرفت: بشین هنوز تموم نشده

سروین مطیع انگار آماده سلاخی شدن باشد سرجا نشست و احسان ساکت ماند. بعد لحنش عوض شد. سرد و آرام شد. این جور خشمگین شدن هایش ترسناک تر بودند حتی. آرام گفت: دردت چیه مدام به من زنگ می زنی؟ بچه جون من ده سال از تو بزرگ ترم خوب می فهمم توی کله پوکت چی می گذره.

سروین دردمند و شکسته نگاهش کرد. این همه تحقیر یکجا. می دانم داشت با خودش فکر می کرد حقم است. به چه حقی پا کرده ام توی کفش یک زن مرده و تنها دلخوشی باقی مانده اش؟ برگشت به احسان نگاه کرد: پس چرا الکی خودت رو انداختی وسط من و مازیار؟ درد تو چی بود؟ من که درد خودم رو می دونم.

لب هایش را به هم فشرد مبدا گریه اش شروع شود. به زحمت دهان باز کرد و گفت: من تنهام همین

احسان خواست حرفی بزند ولی سروین رفته بود. در را باز کرد و از ماشین بیرون زد. پاهای احسان سنگ شده بودند روی پدال های ماشین و جم نمی خورد. پیشانی اش را گذاشت روی فرمان و چشم هایش را بست.

قبل از آن که هومن بخواهد درباره فکریهای احسان حرف بزند من رفته بودم دنبال خواهر بیچاره ام که خودش را به میترا می رساند.

سروین زنگ در را زد. گوشی موبایلش توی جیب مانتوش می لرزید. درست مثل خودش. میترا آیفون را زد و سروین قبل از آن که وارد شود دست برد گوشی را بیرون آورد. قلبش هم لرزید. احسان بود. ته مانده بغضی را که نباریده بود توی گلو خفه کرد. گوشی اش را خفه کرد و از پله ها رفت بالا. صورت میترا خندان بود ولی وقتی سروین را دید چشم هایش ریز شدند. لبش نیمه باز ماند و آرام گفت: سروین چی شده؟ سروین شکسته با شانه های افتاده از پله ها بالا رفت: هیچی نگو میترا. سرم درد می کنه. فقط یه لیوان چایی بیار برام

میترا خودش را عقب کشید تا سروین رد شود. بعد زیر لب پرسید: کت کی رو پوشیدی؟

سروین به کت چرمی نگاه کرد. آن را از تن درآورد و درمانده به میترا که توی قاب در جا مانده بود نگاه کرد. میترا رفت سمت آشپزخانه. سروین رفت سمت مبل ها و گوشی اش دوباره لرزید. زل زد به تابلوی چوبی مقابل رویش. به سه زن سیاه پوستی که خوشحال کوزه بر سر گذاشته بودند و در غروب محو می شدند. هومن آنجا نبود تا بگوید چی توی سر خواهرم می گذرد. گوشی را خاموش کرد و بازو روی پیشانی اش گذاشت و چشم هایش را بست. دلم می خواست بگویم چشم باز کن. دور و برت را نگاه کن. ببین چقدر خانه میترا قشنگ است. گلیم آجری رنگ جلوی در را دیدی؟ روکش های آجری رنگ روی مبل های سفیدش را نگاه کن. می بینی این همه آزار دیده ولی دلش خوش است. زندگی همین است. باید به چیزهای کوچکش دل خوش باشی. چرا بیخود دنبال ناممکن ها می روی؟

ولی نمی توانستم بگویم. نه به خاطر این که مرده بودم، به خاطر این که تازه عمق تنهایی سروین را حس کرده بودم و نمی توانستم این حفره خالی را با این حرف ها پر کنم. مثل پر کردن یک آکواریوم بود با هوا. ولی ماهی ها به آب احتیاج دارند و سروین به کسی که جای من را برایش پر کند. جایی که مامان نتوانست پر کند. جایی که مامان می خواست با کاویان پر کند. جایی که سروین می خواست با مازیار یا با احسان پر کند و به هرچه چنگ می انداخت فقط دام بود. قلاب بود و ماهی دلش را به دام می انداخت و از آب محروم می کرد.

میترا فنجان چایی را گذاشت روی گل میز. ساییده شدن فنجان توی نلبکی چینی صدای خوشایندی تولید می کرد. آرام گفت: سروین جون گوشیت ...

سروین نشست و گوشی را نگاه کرد. مامان بود. جواب داد: بله؟

مامان هنوز از تک و تا نیفتاده بود. عصبانی داد زد: کدوم گوری هستی تو؟ خدا من رو مرگ بده از دستت راحت بشم

بابا هم عصبانی بود اما داد نمی زد. می دیدم که کنار هم نشسته اند و بال بال می زنند برای دختر سر به هوایشان. دست و پا زدنشان ولی بیفایده بود. هی از هم دورشان می کرد و من نبودم که میانشان بایستم و دست هایشان را به هم بدهم.

سروین بغض کرد. من هم دلم بغض می خواست. اتفاقی که افتاده بود به ظاهر ساده بود. کاویان بچگی کرده بود. سروین دنبال بهانه می گشت تا کسی هم زبانش شود و بعد آن حرف ها را شنیده بود و ناخودآگاه دردش روان شده بود توی چشم هایش، روی زبانش. راست می گفت خیلی تنها بود.

میترا گوشی را نرم از میان انگشتان یخ کرده سروین بیرون کشید و با مامان حرف زد. پرسید چی شده و مامان توضیح داد برایش. میترا قول داد آرامش کند اما نتوانست به قولش وفا کند. سروین خوابیده بود. خوابیده بود روی مبل و چایی توی فنجان هم یخ کرده بود.

وقتی صبح چشم از هم گشود یادش نیامد کی از روی مبل به تخت خواب میترا رسیده است. اتاق تاریک بود و گرم. خانه ساکت بود. پهلوی به پهلوی شد و آب گلویش را فرو داد تا کمی از سوزش آن بکاهد. بعد از جا بلند شد. پوست دستش می سوخت. نگاه کرد و دید درست همان جایی که احسان گرفته یک دستبند زرد نمایان شده است. از تخت بیرون آمد و مقابل آئینه به صورت خودش نگاه کرد. سیلی کاویان هم روی گونه اش جا خوش کرده بود. پوزخندی به خودش زد و از اتاق بیرون آمد. بار تحقیر هنوز روی شانه هایش بود و کت احسان روی مبل. چشم گرداند تا میترا را پیدا کند ولی عوض خودش یادداشتش را دید که روی کانتر آشپزخانه زل زده بود به صورتش. اسم احسان هم روی کاغذ بود. یادداشت را برداشت و خواند: سروین جون عزیزم. مامانت زنگ زد گفت چی شده. پشتش هم احسان زنگ زد. آدرس گرفت نزدیک ظهر بیاد باهات حرف بزنه

حرف بزنه؟ مگر زنده بود. مگر حالیش نکرده بود که پا از گلیمش فراتر گذاشته؟ دیگر چه حرفی مانده بود. به میترا چه گفته بود؟

دوباره چشم سراند روی یادداشت: به مامانت حتماً زنگ بزن. گفت خیلی نگرانته. خودم عصر برمی گردم اگه خواستی بریم خونه. مواظب خودت باش. بوس

دلش کمی آرام گرفت. دوست داشت میترا همان لحظه آنجا بود و می لغزید توی بغلش. رفت توی دستشویی و آبی به صورتش زد و برگشت تا آب جوش بگذارد و چایی دم کند. با انگشت شقیقه هایش را ماساژ داد.

هومن گفت: بیچاره رو نفله کرد

برگشتم نگاهش کردم: چی می خوای اینجا؟ کجا بودی دیشب؟

جوابم را نداد. می خواست نشانم بدهد که قهر است. خنده دار بود که دو مرده از دست هم دلخور بشوند. آن هم دوتا مرده ای که تنها نسبتشان همان مردن بود. او من را کشته بود و شوهرم او را.

پوزخند زد: حالا نمی خواد فیلسوف بشی. احسان داره میاد اینجا

- برای چی؟

- حالا می فهمی

رفتم دنبال سر سروین که نشسته بود روی مبل. گوشی اش تا قبل از بیدار شدن ده بار لرزیده بود. کاویان. کاویان. کاویان. کاویان. مامان. کاویان. بابا. کاویان. مامان. میترا

ولی از احسان خبری نبود. جز همان یک بار بعد از به خواب رفتنش که میترا جواب داده بود. داشت دوباره میلرزید. اسم مامان روی صفحه بود. با عکسی که سروین کنار اسمش گذاشته بود. دست انداخته بود دور گردن من و سروین و رو به دوربین می خندید. این هم یک آرزوی فنا شده بود. دیگر نه من بودم و نه مامان بی تکلف می خندید. همان چیزی که سروین آرزویش را داشت.

گوشی را جواب داد. صدای مامان گرفته بود. آرام گفت: سروین عزیزم؟

اما لب های سروین از هم نجیبیدند. مامان درمانده گفت: باشه حرف نزن. بابات می گه حالت خوبه؟ می خواد بیاد دنبالت

سروین آه کشید: خوبم. میام خودم

مامان دو دل بود. شمرده شمرده گفت: کاویان هم

اما سروین نگذاشت ادامه بدهد: بهش بگو من به درد تو نمی خورم. من نمی خوام باهش عروسی کنم

صدایش می لرزید ولی دیگر اشکی نمانده بود که بریزد. به زحمت ادامه داد: مامان تو می خوای من خوشبخت بشم؟

مامان آه کشید: خدا من رو بکشه اگر غیر از این بخوام

– خب پس بهش بگو بره. من اصلاً ... من نمی خوام شوهر کنم مامان. می خوام بمونم پیش شما. از دست من سیر شدین مگه؟

مامان گریه کرد. صدای نفس های کوتاهش از پشت گوشی می آمد: نه مامان جان. باشه. ولی بیا خونه. اینجا بدون تو خیلی ساکنه سروین

سروین لبخند زد. لبخندی کم رنگ آمیخته به غم: باشه. میام

گوشی را قطع کرد و نفسی از سر آسودگی کشید. می دانم دلش می خواست خیلی راحت تر ماجرای کاویان را تمام کند ولی نمی دانست چرا این چنین نشده است. سوت کتری بلند شد و زنگ خانه هم چندبار نواخت.

بلند شد در را زد و رفت زیر کتری را خاموش کرد. قوری چینی فیروزه ای رنگ میترا را برداشت، چایی مانده را خالی کرد و آن را شست. چند تکه به در چوبی خورد. قوری را گذاشت و رفت در را باز کرد. احسان پشت در بود. حتی نگاهش هم نکرد. در را نیمه باز گذاشت و برگشت توی آشپزخانه.

از گوشه چشم به سایه ای که می آمد طرفش نگاه کرد و یک قاشق چایی خشک ریخت ته قوری. دانه های چایی توی آب از هم وا می رفتند. آب جوش را برداشت و روی چایی ریخت و رنگ سرخ خوشرنگ آن دوید توی آب.

احسان ایستاده بود وسط سالن، دست در جیب و منتظر. درب قوری را گذاشت و دستگیره را روی آن انداخت و آرام گفت: الان دم می کشه

احسان نگاهش می کرد. مثل موجودی ناشناخته که لازم بود حرکاتش را زیر نظر بگیرد. سروین توی آشپزخانه ایستاده بود. احسان آرام گفت: دیشب زنگ زدم بینم رسیدی خونه، میترا برداشت. گفتم از دست نامزدت ناراحت بودی زنگ زدی به من ولی دیگه چیزی نگفتم

سروین بی حرف رفت طرف کابینت و یک فنجان برداشت. داشت به ردیف فنجان های سفید و یراق نقره ای نگاه می کرد. لبخند نرمی نشست روی لبش. از دل خوشی های میترا خنده اش گرفته بود. بی آن که به احسان نگاه کند پرسید: چایی می خورین؟

احسان رفت و نشست روی مبل. کنار کیف سروین که رفته بود در آغوش کت چرمی

کتش را از کنار کیف برداشت و آرام گفت: ممنون

چایی ها را ریخت توی فنجان ها. قندان را پر از شکرپنیر زعفرانی کرد و گذاشت توی سینی نقره ای رنگ و رفت طرف احسان. سینی را گذاشت روی میز و نشست رو به رویش: بفرمایید

لحنش را عوض کرده بود. گویی حرف های شب قبل، اتفاق های شب قبل، بزرگش کرده باشد ولی جای زخم آن حرف ها هنوز روی دلش بود.

احسان چایی را برداشت و گذاشت مقابل روی سروین. فنجان خودش را هم برداشت اما به آن لب نزد.

در عوض شروع کرد به حرف زدن. اول آرام و زمزمه وار بعد کمی بلندتر: ببخش. نباید اون حرف ها رو می زدم

نباید؟ ولی زده بود. سروین رنجیده نگاهش کرد. در سکوت زل زد به چشمهایش که خیره مانده بودند روی مچ دست سروین. از جا بلند شد و نشست کنارش. با انگشت رد کبودی رو به زردی رفته روی دست سروین را دنبال کرد.

صدایش خش داشت، سرد بود و خسته وقتی گفت: از دستم ناراحت نباش

سروین دست هایش را قفل کرد توی هم. لابد عطر ملایم لباس احسان را حس می کرد که پره های بینی اش تکان کوچکی خوردند. همان عطری که من عاشقش بودم. همان عطری که خیلی وقت بود نزده بود.

هومن گفت: ولی امروز زده

سروین سرد بود. خم شد فنجانش را برداشت و با صدایش که ته مایه های غم هنوز در آن بود گفت: نیستم

بعد گلویش را صاف کرد و چرخید طرف احسان و خیلی رسمی گفت: ممنون که نصیحتم کردی. به مامانم گفتم کاویان به درد من نمی خوره

پلک احسان پرید. خنده ای ناشیانه روی لبش جان گرفت. سروین فنجان چایی را به لب ها کوچکش نزدیک کرد و کمی از آن را چشید. احسان آرام گفت: تو هنوز خیلی جوونی. خیلی وقت داری. وقتی خوب شدی یکی پیدا می کنی به اندازه خودت خوب...

سروین فنجان را زمین گذاشت: چه اهمیتی داره

احسان لب بست. حرف ها پشت لبهایش جا ماندند. حرف هایی که آورده بود تا زخم های دیشب را مرهم کند. اما سروین نگذاشت احسان دردش را آرام کند. بی تفاوت گفت: منظورم برای شماست. من دیگه مزاحمتون نمی شم

احسان بلا تکلیف بود. دلم می خواست هومن می رفت توی کله اش و می گفت به چی فکر می کند. حتی اگر آن فکرها را دوست نداشتم.

هومن گفت: چی شد آشتی کردی؟

جوابش را ندادم. احسان از جا بلند شد و رفت کتش را برداشت. همان طور ایستاده گفت: باشه. باز هم ببخش. نباید ...

سروین سرد بود وقتی پرید وسط حرف او: چرا؟ به خاطر چی داری خودت رو زجر می دی؟ چهارسال گذشته. برو دنبال زندگی خودت. دیگه دینی به من یا به مامان و بابای من نداری تو

سروین بچه بود اما خنگ نبود. می دانست احسان به سوبیش کشیده می شود ولی نمی فهمید چرا پابند نمی شود. چرا اسریش که می کنی زخم می زند. این ها برایش سوال بود و بیشتر از هرچیزی آزارش می داد.

احسان کت را پوشید. چقدر بهش می آمد. آن سرشانه های پهن حالا توی برش های ظریف کت زیباتر شده بودند. چشم هایش را بست و باز کرد: گفتم که من یکی رو کشتم

صبر نکرد. رفت طرف در و سروین گفت: بگو به جون سارا قسم

احسان دستش را قلاب کرده بود به دستگیره، تلخ شد، تلخ لبخند زد: به روح سارا قسم

بعد از پله ها پایین رفت. بی خداحافظی. سروین ولو شد روی مبل و آرام گفت: سارا حیف شدین... هردوتاتون.

ریسه شدم طرف راه پله ها و هومن هم پشت سرم آمد. با هم آشتی کرده بودیم.

باران می بارد ولی بارش آن دلچسب نیست. خانه ما سوت و کور است. سروین از رفتن به شیراز چشم پوشید. حالا هم نشسته پشت پنجره و به ابرهای سیاه که سکوت خیابان ها را هاشور می زنند نگاه می کند. بابا خودش ترتیب فسخ خواستگاری را داد. خاله دلخور شد و با مامان قهر کرد. دیدم که وقتی می رفت خانه شان به کاویان گفت: بهتر. فکر کردی برای تو کم دختر هست مامان جون؟ ول کن این دیوونه رو. تازه معلوم نیس چند نفر استغفرالله

استغفار هم داشت. نباید این طور پشت سر خواهرم حرف می زد. هومن هم بود و شنید و خیلی زود گفت: کاویان شک داشت به این چیزها ولی حالا که مامانش گفت بدش نیاد این جوری فکر کنه

گفتم: به درک. هر جور دوست داره فکر کنه

سروین نشسته پشت پنجره و به آینده فکر می کند. می خواهد درسش را تمام کند و از اینجا برود. برود به یک جای دور هرچند می دانم این فکرها زودگذر هستند. از دو هفته پیش که احسان را دید، سعی می کند کمتر به چیزهایی

که آن شب شنید فکر کند. هربار که یادش به آن حرف ها می افتد تنش کرخت می شود. توقع هرنوع حرکتی را داشت به جز آنچه رخ داد. بعد هم که احسان دوباره حرف آدم کشتن را پیش کشید. دلش می خواست فقط برای یک بار هم که شده دوباره همدیگر را ببینند و پرسد چطور هومن را کشته است. پس چرا کسی نفهمید؟ مگر می شود؟

این سوالی است که خیلی ها هلاک دانستن جوابش هستند. یکیش خیبری بزرگ. یکی دیگر هم محسن که حالا هر چند وقت یک بار یادش به عکس بهروز مقتدایی می افتد و کلافه می شود. ولی او حالا سرش شلوغ است. نگران است. میترا هنوز بهش جواب نداده، هنوز اجازه خواستگاری نداده و او بالاخره دیروز دل به دریا زد و قضیه را به مادرش گفت. گفت که این دختر را نمی شناسد. کسی واسط امر خیر شده است. مادرش گیر داده بود که چه کسی در قضیه ازدواج محسن دخالت کرده، انگار که سند زن گرفتن محسن را فقط به نام مادرش صادر کرده باشند. لحنش طلبکار و عصبی بود و تا آدرس محل کار میترا را نگرفت راضی نشد. گفت: بی تحقیق نمی شود.

امروز باران می بارد. از صبح می بارید. محسن پشت میزش نشسته بود و سرگرم کار بود. احسان هم به ظاهر همین طور. سروین هم رفت دانشگاه و برگشت. میترا ولی خانه مانده بود. از محسن قول گرفته بود که عصر همدیگر را ببینند. داشت توی آشپزخانه با شوق و ذوق تدارک پختن آش رشته می دید. می خواست قابلمه آش را پر کند بعد زنگ بزند به سروین و هرینه، تا همراه احسان و محسن بروند یک جایی دور هم بنشینند و خوش باشند. احسان خیلی زود محسن را پیچاند. سروین هم همین طور. هرینه گفت هوا سرد است و نمی تواند با این پا بیاید. ماندند خودشان دوتا و میترا هم به همین راضی شد ولی خبر ندارد که حالا مادر شوهر آینده اش با خواهر شوهر رفته اند بیمارستان مشغول تحقیق و پرس و جو هستند.

درست مثل همان روزی که مامان احسان آمد من را یک نظر ببیند. دید و پسندید و رفت. ولی مادر محسن این جوری راضی نمی شود. اصلاً نه رفتارش شبیه مادر شوهر من است نه قیافه اش. برعکس مادر شوهر من که گرد و قلنبه بود، لاغر و استخوانی است. چادرش را سفت گرفته توی صورتش و چشم می گرداند بلکه میترا را ببیند. به بهانه ملاقات مریض آمده و توی پرستارها دنبال دختری است که مطمئن است کسی معرفی اش نکرده و خود محسن انتخاب کرده است.

هومن فکرهایش را برایم گفت. مادر محسن فکر نمی کند پسرش عاشق شده باشد. او مطمئن است که پسرش خر شده است.

دوتا پرستار خنده کنان از کنارش رد شدند. مادر محسن چادرش را سفت تر گرفت. دخترش هم آن طرف دارد از پرستارها درباره میترا می پرسد. خانم میلادپناه هم ایستاده است.

خندیدم: شانس آوردی میترا. پیش خوب کسی رفته

خانم میلادپناه چشمش را روی چادر خواهر محسن گرداند و سعی کرد تعجبش را هویدا نکند: منظور تون خانم مهدوی هست دیگه؟

– بله

– امروز شیفت نیستن

– راستش ما اومدیم برای امر خیر. اگر خدا راضی باشه ان شاءالله ...

– دختر خوییه. خیلی خونگرم و مهربونه.

– با خدا هست؟

میلادپناه خندید. از آن خنده هایی که موقع دو دلی روی لب آدم می نشیند. مادر محسن هم به جمعشان پیوست. دخترش گفت: مامان ایشون مسئول پرستارها هستن. داشتم درباره اون خانوم دختر می پرسیدم

میلادپناه با مادر محسن سلام و علیک کرد و گفت: پسر تون همین جا کار می کنن؟

– نه، پسر سرگرد هستن. توی نیروی انتظامی

– به سلامتی. چطور میترا جون رو پیدا کردین پس؟

– ما پیدا نکردیم. ظاهراً یکی ایشون رو به پسر معرفتی کرده

– آهان. دختر خوییه. گفتم به ایشون... دختر تون... گفتم که خیلی خونگرم و مهربونه... البته اهل اینجا نیست

ابروهای مادر محسن بالا رفتند: یعنی تنها زندگی می کنه اینجا؟

میلادپناه دستپاچه شد: نمی دونم. می گم اهل تهران نیست. من از زندگی خصوصی ایشون خیلی مطلع نیستم

مادر و دختر نگاهی به هم انداختند و بعد تشکر مختصری کردند و راهی بخش عقیدتی بیمارستان شدند. صبحی هم کنار استیشن ایستاده بود اما متوجه مکالمه میلادپناه و خانواده محسن نشد.

نفس راحتی کشیدم و دعا کردم تا تهش هم متوجه نشود.

باران هنوز می بارد. سمج و بی وقفه. کاش می توانستم قطره هایش را روی پوستم احساس کنم. امروز روز عجیبی بود. خیلی عجیب و من نگران شدم. اولش با مکالمه محسن و مادرش سر صبحانه شروع شد و بعد به خانه هومن کشید. همه جا حرف شرط و شروط بود. حرف قمار کردن بعضی چیزها. قمار کردن هر چیزی جز دل.

محسن به ظاهر صبحانه می خورد اما در باطن حرص. مردد پرسید: رفته بودین برای تحقیق؟

مادر محسن سر فرصت نان های داغ را برش زد و روی میز گذاشت. کلافه بود اما صلاح دید حرفی نزنند چون نمی خواست مادرش متوجه شور و اشتیاقش بشود.

هومن کنارم نبود. حسی مرموز او را از من دور می کند. نمی دانم چرا از آن شبی که خودمان را از ساختمان پرت کردیم به این طرف رابطه مان بالا و پایین می شود. گاهی او خوب است و من بدم و گاهی برعکس.

مادر محسن تخم مرغ ها را توی ماهیتابه شکست. ایستادم بالای سر گاز. برایم جالب بود که نمی سوزم. حتی دامنم را توی ظرف روغن کشیدم. همان جایی که تور کهنه ام افتاده بود چند حباب درست شد. فکر کردم قبلاً که زنده بودم آیا مرده ای توی خانه ما پرسه می زد؟ مثلاً مادر بزرگهایم؟

مادر محسن.... که نمی دانم اسمش چیست. کاش اسمش را بلد بودم. اینطوری شاید کمی بیشتر ازش خوشم می آمد. مطمئن نبودم بتواند میترا را تحمل کند. کسی که توی خانه هم روسری از سرش نمی افتاد چطور می توانست آن عروس را قبول کند؟ در سکوت کنار هم نشستند و بالاخره به حرف آمد: بله دیروز با کوثر رفتیم بیمارستان

محسن لقمه اش را به زور فرو داد و بی آن که به چشم های مادرش نگاه کند پرسید: خب؟

- هنوز هیچی

وای کاش هومن اینجا بود. باید برم دنبالش.

دیگر حرفی نزدند. محسن حتی جرات نکرد بپرسد تا کی تحقیق های شما ادامه پیدا می کند. یعنی من دلم می خواست می پرسید ولی در سکوت صبحانه اش را خورد و رفت. من هم راه افتادم طرف خانه هومن. حدس می زدم آنجا باشد و حدسم درست از آب درآمد. جمعشان جمع بود.

جز سپیده و مادر هومن بقیه آنجا بودند. خیرری بزرگ تکیه داده به عصای آبنوسی اش راست روی مبل نشسته بود. می دانستم نمی خواهد پیش روی پسرهایش در مانده و تکیه به نظر برسد. مجید یک طرف نشسته بود و وحید یک طرف دیگر. هومن درست وسطشان جا خوش کرده بود. من را که دید مثل بچه هایی که دوستشان را دیده باشند برایم دست تکان داد. رفتم کنارش نشستم و پرسیدم: سپیده کو؟

آرام کنار گوشم گفت: بابا فرستادتش یک جایی از دست این قوم الظالمین در امان باشه

خندیدم و بلند گفتم: حالا چرا یواش حرف می زنی؟ انگار یادت رفته مُردی؟

اخم هایش رفت توی هم. گویی برای یک لحظه خودش را زنده و در جمع خانواده تصور کرده بود. از این که خیالاتش را آشوب کرده بودم ناراحت شدم. دست گذاشتم روی دست هایش: ببخشید. برای چی جمع شدند؟

- برای چی؟ گفتارها برای چی جمع می شن؟

- پس بحث ارث و میراث؟

صدای مجید بلند شد و روی صدای من طنین انداخت. رگ های گردنش برجسته شده بودند. رگ های پیشانی هم داشتند بالا می آمدند. با خشم دسته های مبل را فشار می داد: من اگر بمیرم زیر بار همچین خفتی نمی رم

وحید پوست لبش را با دندان می کند. زیر لبی گفت: جون خودت

فقط من وهومن متوجه اش شدیم. چشمم افتاد به انگشتان خیبری که محکم عصایش را گرفته بود. مثل موجودی در مقابل طوفان که به شاخه ای آویزان مانده باشد. صبر کرد تا مجید هرچه لیچار می خواهد بگوید. بعد با صدایی سنگین و خش دار گفت: من هم حرفم همونه که گفتم. اگر منکر این هستی که اون بچه مال توئه چرا به آزمایش رضایت نمی دی؟

وحید میان حرفشان پرید: بابا راست می گه

مجید نگاه خشمگینش را به برادرش دوخت. هومن فکرهايش را بلند گفت: توی ولدالزنا هم خوب بلبل شدی. دارم برات

مجید برگشت و به پدرش نگاه کرد: اصلاً قبول. گیرم که رفتیم و معلوم شد بچه مال منه. بعد باید چه کار کنم؟ زنم ول می کنه می ره. بچه هام آواره می شن. مامان هم که پیش پیش ول کرده رفته

خیبری گلایش را صاف کرد: اگر این طور بود برای بچه ات شناسنامه می گیری. اسمش رو هم می گذاری هومن. می بری بزرگش می کنی. زنت هم من زبونش رو بldم. هرچی خواست می زنم به نامش

مجید دوباره شد اسفند روی آتش: که فرداش بره طلاق بگیره من بمونم و یه بچه حروم زاده؟ ها؟

- مهریه اش رو می کنم وجهه المصالحه. اگر بچه رو نگه داشت که فبهاالمراد اگر نه از مهریه هم خبری نیست.

- خود اون ... پتیاره ... راضیه بچه اش رو بده ما بزرگ کنیم؟

وحید پوزخند زد و خیبری گفت: اگر قبول نکرد می فرستم پی خانواده اش راضیش کنن

عصبانی شدم. گر گرفتم. با خشم به هومن گفتم: این گفتار پیر چی پیش خودش فکر کرده؟

هومن غضبناک ها کرد توی صورتم. هنوز هم پدرش را دوست داشت.

گفت: نه دوست ندارم. ولی بابا خوب می دونه اینا قبول نمی کنن

- اینا؟

- وحید. نمی گذاره به خاطر تخم حروم برادرش بابا این همه بریز و پاش کنه

راست می گفت. چون وحید گفت: یکی دیگه رفته گند زده شما چرا تاوان بدی بابا جان؟

مجید از جوش و خروش افتاده بود. خبیری گفت: مگر مال تو رو بخشیدم؟ خیالت راحت سهم تو محفوظه

گفتم: حالا چی؟

هومن جوابم را نداد و خبیری گفت: فکرهاات رو بکن بعد یک روز معین می کنم بریم محضر برای قولنامه کردن

قول و قرارها

مجید از جا بلند شد: من هیچی نمی خوام

از دربیرون رفت و خبیری زیر لب گفت: به سلامت

وحید منتظر کسب تکلیف نشسته بود. خبیری گفت: تا مجید تکلیف رو معلوم نکنه من کاری نمی کنم

حالا نوبت وحید بود که بگوید: به من چه؟ آخه این کارها چیه می کنی بابا جان؟ زبونم لال بعد از صد و بیست سال

اگر رفتی جز نفرین هیچی بدرقه راهت نمی شه

خبیری خندید و به عکس هومن خیره شد: الان هم زندگیم از نفرین سیاه شده. برو بچه جان. برو راحت بگذار. تو

لازم نیست یه گرگ بارون دیده رو اندرز کنی

وحید رفت و خانه ساکت شد. صدای خوردن دانه های باران روی شیشه ها، صدای باد که گاهی خشمگین می وزید و

صدای تق تق های عصای خبیری که به سوی اتاق خوابش می رفت، همه چیز شده بود تیک تاک ثانیه ها. شده بود

قدم برداشتن به سوی سراشیبی. رو به هومن گفتم: اگه مجید قبول کنه بچه سپیده رو ازش می گیرن؟

هومن پوزخند زد: نه. بابا تازه به اون دختره دل بسته

چشم هایم گرد شد و هومن زود گفت: نه اون طوری

– خونواده سپیده چرا ازش سراغی نمی گیرن؟

– چون بابا خودش زنگ زده بهشون راست و رییش کرده

– چطور؟

– گفت از طرف کارخونه فرستادش خارج. یه چک گنده هم کشید برای باباش دهنشون رو بست

– به همین راحتی؟

– یادت رفت مگه؟ بابام به ما یاد داد هرچیزی یک قیمتی داره

چندشم شد. از این که جان آدم ها هم توی آن خانه تبدیل می شد به صفرهای روی یک کاغذ. دلم برای هومن سوخت. نه آن که کنارم نشسته بود. برای هومن کوچکی که کم کم آماده می شد تا پا به دنیای این آدم های بی مقدار بگذارد.

هومن گفت: کاش یکی هم دلش برای من می سوخت

دستش را گرفتم و تصور کردم که دلگرمی ام را حس می کند.

یک هفته می گذرد. تحقیقات سفت و سخت مادر محسن همچنان ادامه دارد. صبحی هم بالاخره خبردار شد. همان هایی که خبر را زیر گوش هم گفتند تا به گوش صبحی برسد آن قدر وراجی کردند تا خود میترا هم خبر بشود. میترا حالا دلهره گرفته است. با محسن سر این ماجرا دعوا کرد و رابطه شان کمی شکرآب شد. محسن سعی می کرد بهش بگوید این تحقیق ها عادی است ولی میترا از راز سر به مهر خودش می ترسید و این پرس و جوهای بی موقع دوباره آشفته و پریشان شده بود. یک هفته می گذرد و سروین باز هم تنهاست. با میترا حرف نمی زند چون هیچ کدام حوصله ندارند. با هر مینه هم همین طور. اصلاً زمستان چیز خوبی نیست. زمستان همه اش سردی و نفرت است. زمستان یعنی پنجره های چفت و بست دار و بی خبری از دور بر. خاله فرزانه هنوز هم قهر است. خاله مینو امروز آمد خانه مان تا پادرمیانی کند ولی مامان روی خوش نشان نداد. سروین حرف هایشان را از توی اتاق می شنید. خاله آرام آرام به مامان می گفت: چی شد یک دفعه....

این سوال را ده بار پرسیده بود و مامان حوصله نداشت برای بار یازدهم از اول همان حرف های تکراری را بگوید. این که سروین ازش خوشش نمی آید. این که باباش هم راضی نیست. این که کاویان هنوز بچه است. خاله مینو فقط نه می کرد و گاهی هم زیر لبی می گفت نباید نباید از اول این کار را می کردید.... نباید می گذاشتید کار به اینجا برسد نباید بگذارید وضع بدتر شود دلم می خواست خدا به من یک فرصت کوتاه می داد. بعد با همین لباس عروسی سوراخ و پاره ام می نشستم کنارش و می گفتم خاله جان ببین. خیلی هم اتفاق مهمی نیفتاده است. من را ببین. با لباس عروسی یک راست سر خوردم توی قبر. پس خیلی هم بزرگش نکن.

خاله گفت: خودت به کاویان زنگ بزن. بالاخره اون هم جوونه. به خدا چپ می رفت راست می اومد همش می گفت سروین. حالا سروین جون دلش باهاش نیست کاری ندارم ولی کاویان خیلی به هم ریخته. عصبی شده. خدا می دونه چندبار به من زنگ زد گفت تو با سروین حرف بزن. بهش گفتم خاله جان سروین اون قدر که تو با من صمیمی هستی با من راحت نیست ولی توی کتتش نمی ره. فریده جان به روح سارا قسم من دلم می خواد اینا خوشحال باشن. واسه همین که اصلاً نمی خوام با سروین حرف بزنم درباره این اتفاق. شما که عقلت از ما بیشتر می رسه زنگ بزن بهش بلکه آروم بگیره این طفلک

مامان آه کشید. سروین هم همینطور. رو به هومن گفتم: سروین به چی فکر می کنه

هومن نشست کنار خواهرم: به تو

– واقعاً

– آره. دلش برای کاویان سوخته

– نکنه دلش نرم بشه

– نه بابا. شما دخترا از شمر هم سنگ دل تر هستین اونوقت الکی اسم ما پسرا بد درفته

پوزخند زد: آره تو یکی راست می گی

رفتم توی سالن و نشستم کنار خاله و همان حرف هایی را که دلم می خواست بشنود بهش گفتم. خاله پشت دستش را خاراند. همان جایی که من دست گذاشته بودم. بعد کیفش را انداخت سر کولش و گفت: من دیگه مزاحم نمی شم. ولی زنگ بزن به کاویان حتماً

مامان از جا بلند شد و گفت: صبر کن کیک پخته بودم دیروز. هیشکی دلش نکشید بخوره. ببر برای پارسا

ظرف در داری را برداشت و چند تکه کیک را به زور چپاند توی آن و داد دست خاله. صدای دینگ دینگ آسانسور که آمد مامان پاورچین تا دم اتاق سروین رفت و بعد برگشت سراغ تلفن و شماره کاویان را گرفت.

کاویان دراز کشیده بود روی تختش و آهنگ غمگینی هم گذاشته بود و در سکوت به سقف خیره شده بود. وقتی شماره خانه ما را دید هیجان زده از جا بلند شد و گوشی را جواب داد اما صدای مامان را که شنید از هم وا رفت. دوباره ولو شد روی تخت: بله خاله جان

مامان با انگشت سیم تلفن را کمی باز کرد و پرسید: خوبی عزیزم؟

– نه

– خاله جان زنگ زدم با هم راجع به سروین حرف بزنیم

– بفرمایید

مامان کمی مکث کرد. شاید نمی دانست راجع به سروین چه جور باید حرف بزند که نه کاویان ناراحت شود و نه دخترش بی شخصیت شود. بالاخره نفس عمیقی کشید و گفت: کاویان جان، سروین یه کم سر به هواست. یه کم هم لجباز. می دونی خاله من از خدام بود شما با هم زندگی تون رو بسازید ولی می بینی که پاش رو کرده توی یک کفش و می گه ما به درد هم نمی خوریم. خاله جان من ... بعد از رفتن سارا ... خب دیگه نمی تونم خیلی بهش سخت بگیرم... بدتر لج می کنه.... نمی دونم.... نمی تونم از جانب خودم قول بدم که یک روزی عقلش برمی گرده سر جا اگر مطمئن بودم حتماً بهت می گفتم صبر کنی

– من تا هروقت بشه صبر می کنم. به خدا خاله راست می گم

– می دونم عزیزم. کی بهتر از تو ولی بدبختی من اینه که نمی دونم توی دلش چی می گذره...الکی قول بدم به تو که چی بشه... تو هم که خوش بر و رو. درس خونده...آینده ات هم که خدا رو شکر معلوم...این قدر دختر خوب هست که تو یک دل که نه صد دل عاشقشون بشی....چرا بیخود بشینی به انتظار....ها؟

– ولی من دوستش دارم خاله. به مامان هم گفتم. من دیگه زن نمی گیرم

مامان از حرف کاویان خنده اش گرفت. او هرچه بود یکی دو پیرهن بیشتر از ما پاره کرده بود و می دانست این حرف ها مخصوص جوان های بی تجربه است ولی نمی خواست به روی کاویان بیاورد. شمرده گفت: باشه خاله جان. حالا کی گفته همین فردا برو زن بگیر. سربازیت هم که مونده. برو سربازی و برگرد...از این ستون تا اون ستون فرجه

– یعنی ممکنه سروین

– نه قربونت برم. می گم یک مدت دیگه این چیزها که از سرت افتاد خودت هم می فهمی صلاحیت چیه. حالا بگیرم که سروین رو مجبور کردم بشه زن تو. چه فایده؟ وقتی راست راست برگشته به خودت گفته دوستت ندارم. فردا اون قدر بگو و مگو پیش میاد که از هم سیر می شین. بعد پشیمونیش می مونه برای خودتون....

- شما باهاش حرف بزن... من قول می دم کاری کنم خوشبخت بشه. به خدا خاله هرکاری بخواد می کنم
- وای کاویان جان قربون شکل ماهت بشم این جواری می گی من بیشتر ناراحت می شم. من می گم فراموشش کن تو می گی
- بگذار با خودش حرف بزنم. جواب تلفن هام رو چرا نمی ده؟
- خیلی خب من باهاش حرف می زنم. اگه قبول کرد می گم زنگ بزنه بهت خوبه؟
- مرسی خاله
- قول نمی دم حتماً زنگ بزنه ها
- شما حرف بزن. من می دونم لج کرده
- مامان کلافه و عصبی بود. نمی دانست با سمج بازیهای کاویان چه کند. آهی از سر کلافگی کشید و گفت: باشه. حرف می زنم
- کی؟ امشب حرف بزنی خاله
- حالا حالش خوب نیست. فردا. کاری نداری خاله جان؟
- دیگر حرفی نمانده بود. کاویان ناامید خداحافظی کرد و مامان نفسی از سر آسودگی کشید.
- هومن گفت: عجب پیله ای. مامانت مونده به سروین چی بگه
- مامان من کلاً خیلی زود نرم می شه. مشکلش همینه
- هومن شانه ای بالا انداخت و از پنجره پرکشید. دلم می خواست همراهش می رفتم ولی نگران بودم. یک چیزی نگرانم می کرد که نمی دانستم چیست. رفتم پشت پنجره اتاقم، که حالا مال سروین بود. نشستم کنار خواهرم و آرام گفتم: پاشو دیگه حالا هرکی ندونه فکر می کنه یه عزیزی رو از دست دادی.
- بعد به جای سروین به جوک بی مزه ام خندیدم.

زمستان به نیمه رسیده است. همیشه توی این وقت سال ما سرمان خیلی شلوغ بود. پیرمردها و پیرزن ها که سست بودند و نحیف می لغزیدند و بعد نالان و افتان و خیزان می رسیدند به بیمارستان. زیر دست ما و اگر خوب بهشان می رسیدیم که دعامان می کردند و اگر دردشان زیاد بود یا کسی نبود عوضشان کند نفرینمان می کردند. یکی از همان سال ها، یادم است پیرزنی را آوردند که مچ دستش شکسته بود و گردنش مو برداشته بود. بی اختیاری داشت و خیلی هم وسواس بود. نمی توانست تکان بخورد. خودش را خیس می کرد و بعد زار زار گریه می کرد چون پرستارها سرشان شلوغ بود. یک شب که پشت استیشن نشسته بودم و احسان بی خوابی هایم را با حرف هایش جبران می کرد دیدم لخ لخ کنان دارد خودش را می کشد سمت دستشویی. همان طور که از راه رفتن زجر می برد و اشک می ریخت رفت تا آنجا. خمیده بود و موهای کوتاهش حلقه حلقه شده بودند پشت سرش. به احسان گفتم: تو خوابت نمی آد؟ صدایش خواب آلود بود یا ... هرچه بود آرام حرف می زد وقتی گفتم: برم که بخوابی؟

چشمم به پیرزن بود و لک و لک کردن و هن و هن نفس کشیدنش. گفتم: نه. باید برم. کار....

نفس عمیقی کشید: نصفه شبی؟ به مورفین بزن همشون برن فضا....

خنده ام را خوردم. پیرزن سر خورد و پخش زمین شد. قلب من هم همراهش.... گفتم: خدافظ

و جوابش را نشنیده دویدم تا توی چارچوب در. خیلی لاغر بود. خیلی چروکیده اما لخت و سنگین. نگاهم کرد و بغضش ترکید. دوتا چشم گرد و سیاهش دو دو می زدند. بلندش کردم و دست روی شانه رفتیم تا توی حمام. کمک کردم لباسش را بیرون بیاورد. خودش را آب بکشد. لباس تمیز آوردم تنش پوشاندم و برگشت توی تختی که خودم ملافه های خیسیش را عوض کرده بودم. و چند دقیقه بعد مثل یک جوجه گنجشک باران خورده زیر ملافه ها به خواب رفت و دیگر بیدار نشد.

خیلی غصه اش را می خوردم و یادم است همان شب برایم دعا کرد عاقبت به خیر شوم که هنوز نشده ام. ولی دلم می خواهد اگر صلاح میترا این است که بشود زن محسن، این یک دعا را یاد خدا بیاورم و بگویم اگر هنوز اعتبار دارد در حق میترا مستجابش کن.

دلم گریه می خواهد. اشک و یک نفس که بریده بریده از سینه ام بیرون بریزد و چقدر دلم برای خودم می سوزد. برای خودم که مرده ام. کنار قاتلم روزگار می گذرانم. به چشم خودم عاشق شدن شوهرم را میبینم و می بینی خدایا، غیر از آن دعاها یک دل شکسته هم دارم.... این هم باشد برای دنیای زنده هایی که دوستشان دارم.

هومن مانده است پیش پدرش. پیش سپیده و می گوید دلم شور می زند. خنده ام می گیرد که آن بیچاره هم بی داشتن دل توی سینه، دلشوره گرفته است. او هم اگر چیزی داشت حتماً پیش کش می کرد. برای باغبان پیرشان که عاقبت به خیر شود هرچند نمی دانم خودش چقدر به دعای خیر نیاز دارد اما هرچه باشد احتیاجش کمتر از صبحی است که خرمن خرمن آتش جهنم برای خودش درو می کند.

دیروز دوباره مادر محسن رفت بیمارستان. میترا هم بود. همه بودند. مادر محسن میترا را از دور برانداز کرد. لبی برچید و پشت چشمی نازک کرد و رفت.

نپسندیده بود. از همان اول هم معلوم بود دلش غنچ می زند برای شیربرنجهایی که توی هفت دست چادر بقچه شده اند. معلوم بود که چشم های شوخ و ابروهای نازک میترا به دلش نمی نشیند. آرایش ملیح روی لب ها و گونه هایش که بماند.

حتی صبحی هم فهمید که میترا پسند نشده است اگرچه از قبل خاطرش جمع بود. داشت نسخه می نوشت. پوزخندی زد و سرش را همان طور که خم بود روی کاغذ مثل بز تکان تکان داد.

میترا دلش به هم پیچید. طاقت نیاورد. این طوری؟ رفت یک گوشه دنج و شماره محسن را گرفت. منقلب بود. دست هایش می لرزیدند و صدایش هم موج داشت انگار. موج یک طوفان. محسن هم نگران بود. می دانست مادرش رفته برای پرس و جو و تحقیق. گوشی را جواب داد: بله عزیزم؟

میترا ولی حال قلوه دادن نداشت به دلبری های محسن. یک راست رفت سر اصل مطلب: شما همیشه همین طور می رین پرس و جو؟

محسن نگران شده بود. دست هایش می لرزید. از گوشه چشم به میزهای دور و بر نگاه کرد و راه افتاد طرف راهرو.

میترا منقلب گفت: الو با تو هستم

محسن ایستاد میانه راهروی تاریک و بلند: باشه. صبر کن نمی تونم حرف بزنم

میترا امان نداد: مادرت اومده بود بازار چغندر بخره یا اومده بود قد و وزن من رو اندازه بزنه؟

- چی شد مگه؟ چیزی گفت؟

- کاش می گفت. دو متری من نرسیده رفت. حتی نیومد جلو سلام کنم. این یعنی چی؟ آبروم رو پاک برد جلو همکارها. سه روزه هی میاد سرک می کشه توی بیمارستان. خیلی زشته محسن می دونی؟ خیلی زشته

محسن حرف نمی زد. فقط می شنید. شاید هم می خورد. چپ و راست سنگینی حرف های میترا می خورد توی سرش و سرخ و سرخ تر می شد.

بالاخره میترا از جوش و خروش افتاد. محسن گفت: من معذرت می خوام. من از جانب ایشون معذرت می خوام حالا دیگه حرص نخور

میترا ساکت ماند. لب هایش را به هم سایید و با انگشت میان دو ابرویش را مالید. می دانستم دارد به چی یا به کی فکر می کند: صباحی

ولی کاش کمتر دلخور می شد. کمتر داد می زد. کاش می فهمید صباحی پشت سرش پرونده درست کرده به چه بزرگی و داده زیر بغل مادر محسن.

هنوز حرفشان تمام نشده بود که مادر محسن رفت پشت خط پسرش. محسن مانده بود میان یک بند بلند. روی یک دره بزرگ. کافی بود یکی از دو سر بند را بکشند تا بیفتد. من و من کنان گفت: میترا عزیزم الان با من کار دارند. عصر میام می بینمت. باشه؟

میترا آرام شده بود. قبول کرد و محسن تلفن مادرش را جواب داد و دهان باز نکرده دوباره آتش به رویش گشوده شد: محسن الو؟ مدیونی اگر نگی کی همچین لقمه ای برای ما گرفته

- چی شده عزیزجون؟

- چی می خواستی بشه؟ ما کجا بی آبرویی کرده بودیم که همچین عروسی نصیبمون بشه؟

محسن سرد شد. گرم شد و نمی فهمید چه شده است. نمی دانست چرا دو طرف در ملاقات اول این طور به هم تاخته اند.

هومن هم نبود. گورش را واقعاً گم کرده بود. گورش را کنار من خالی گذاشته بود و بیشتر از هر وقتی دلم می خواست برگردد حتی بیشتر آن لحظه ها که احسان به سروین فکر می کرد.

محسن رفت توی اتاق بایگانی: درست حرف بزنید بینم چی شده

- هیچی می خواستی چی بشه. رفتم بیمارستان. دو روزه از هرکی می پرسم من و من می کنند. درست حرف نمی زنند بینم این دختره از کجا آمده، اصل و نسبش چی هست. فقط یک وری می خندند و نیششون باز می مونه انگار که استغفرالله درباره یک زن ... خراب پرس و جو کرده باشم

محسن طاقت نیاورد: چی می گی شما مادر من. این حرفها چیه؟

- من چی می گم؟ تو بگو بینم کی این لقمه رو برات پیچیده تا معلومش کنم

- خب بگو چی شنیدی. سخته نده من رو ببخود

مادر محسن.... شاید بهتر باشد بگویم حاج خانوم... این طوری هم بهش می آید. چادرش را محکم گرفت توی صورتش و ساکت ماند تا دو مردی که از کنارش رد می شدند دور شوند بعد شمرده شمرده گفت: اگر بعدش می فهمیدی و سخته می کردی خوب بود؟

- چی رو می فهمیدم؟

- خبر داری این دختره با دکترهای اونجا سر و سر داره؟ نه با یکیشون ... با همشون

محسن کجکی خندید. انگار که همان لحظه سخته کرده باشد. صدایش بریده بریده درآمد: چی می گی مادر جان. این حرفا چیه؟

- این حرفها چیه؟ پرونده داره... رفتم پرسیدم. گفتم ما آبرو داریم. خانواده داریم. مدیون هستین اگر نگین این خانم چه جوره... گفتند تنها زندگی می کنه. چندباری هم دیدن با این و اون بیرون می گشته بقیه اش هم الله اعلم

- کی گفت؟ این حرف ها رو کی گفت. شاید دشمن داره. هر حرفی رو که نباید الکی قبول کرد

- می گم رفتم پیش یه آدم معتمد. رفتم عقیدتی.... گفتند حاج خانوم شما معلومه اهل خدایی. این دختر وصله تن شما نیست

پیشانی محسن عرق نشست. زبانش سنگین شد. حس و حالش را می فهمیدم. فقط گفت: باشه. خداحافظ

دستش می لرزید. نمی دانست به کی زنگ بزند. یا با کی حرف بزند. با خود میترا؟

اتاق بایگانی تاریک بود، مثل دل خیلی ها.... و من امید داشتم دل میترا چرک نشود. تاریک نشود. ابری و غصه دار نشود.

سه روز است که همه از خواب و خوراک افتاده اند. این شبکه به هم پیوسته خانواده ام که آخرین گرهش می رسد به خانه ی هومن در هم پیچیده.

مامان با سروین حرف زد. باز هم دعوا شد. سروین کم طاقت و لوس شده است. شاید هم دلتنگ. نمی دانم به چی احسان دلخوش کرده است. به سیگار کشیدن هایش؟ به دست لرزانش؟ یا به دیوانگی های وقت و بی وقتش؟

از آن طرف کاویان جوم نشسته و جز آهنگ های ماتم زده هیچی گوش نمی کند. غذا خوردنش هم شده یکی دو لقمه سرپایی و برگشتن توی اتاقش.

از این عشق ها سردر نمی آورم. از این دل بستن های یک دقیقه ای و غصه خوردن های ماهی به سالی. سروین غصه ی شوهر من را می خورد که شش ماهی یا فوقش هشت ماهی بیشتر از قبل می شناسدش و کاویان غصه ی سروین را که یک عمر فقط توی خیال دستش را گرفته است. هومن اگر بود می گفت توی خیال فقط دست را نمی گیرند.

ولی حالا که باید باشد و حرف بزند، نیست. کم کم دلم برایش تنگ می شود. برای قاتلم دلتنگ می شوم. می دانم کجاست. رفته خانه خودشان و با من هم حرف نمی زند. سپیده برگشته است. دیدم که شکم سنگینش را به زحمت حمل می کند و با احتیاط از کناره خیابان راه می رود مبادا پاهای لاغرش سر بخورند و دردانه اش اذیت شود.

مجید هم بی خواب و خوراک شده، زنش از همان روزی که خبر شد سپیده ای در کار بوده ول کرده رفته همراه دوتا بچه اش و نشسته تا تکلیفشان را خیبری معلوم کند. اگر مجید پولی داشت لابد چشم انتظار مردن خیبری نمی ماند.

میترا و محسن حتی از این ها هم کلافه تر هستند. هردوشان قهر کرده اند. میترا به بهانه رفتار حاج خانوم و محسن به خاطر حرف های حاج خانوم. آتش بیار معرکه هم صبحی پست فطرت است.

این وسط فقط حال احسان خوب است. خوب که نه، غمگین ملایم است. این اسم را خودم روی حالش گذاشتم. غمگین است اما ملایم. می خندد ولی ملایم. آه هم می کشد ولی کم رنگ. توی حال خودش است. سوار ماشین می شود و پرسه می زند توی خیابان های شهر. گاهی هم نزدیک همان جایی که سه سال و هشت ماه پیش من را ازدست داد. بیشتر شب ها بیرون می زند. وقتی همه خوابند، می آید توی مارپیچ های شهر بی خوابی هایش را تلف می کند. می دانم که خواب هومن را می بیند و بعد گریان از خواب می پرد. عرق کرده میان سرمای زمستان از خواب می پرد، کتش را می پوشد و می زند به دل تاریکی. گاهی کنارش می نشینم و همراهش آه می کشم و آهم میان دود سیگارش محو می شود. این روزها بیشتر. این روزها که همه مان تنها شده ایم من بیشتر کنار احسان هستم. نمی دانم به سروین هم فکر می کند؟ توی این تاریکی ها که تیرچراغ برق ها هم نورشان کم رمق شده است، اسم سروین قلب یخ زده اش را تکان می دهد؟ دست می کشم روی انگشت های کشیده اش و تصور می کنم که داغی اش ریشه دوانده توی رگ های سنگی ام. بعد پروانه می شوم. می روم بالا. بالاتر از سقف ماشینش و از آن بالا می بینم که تک و تنها میان آن سمند سپید نشسته و توی جاده می راند. جاده باریک می شود. مار می شود با خال های سرخ و سفید دو سوی تنش. سمند احسان نقطه می شود. گم می شود و من چشم می بندم و غوطه می خورم میان سیاهی و خدا را صدا می کنم. خدایی که هیچ وقت به اندازه این سه سال و هشت ماه ازش دور نبوده ام. گم شده است و من هنوز امیدوارم دعاهايم را بشنود.

– اصلاً وجود داره؟

صدای هومن است. برمی گردم و می بینم کنارم ایستاده است.

– کجا ...

– پیش مجید... بیا می خوام یک چیزی رو ببینی

– این وقت صبح؟ توی این گرگ و میش

– ول کن این شوهر وامونده رو بیا

سر می خورم توی هوا و موهایم دنبال سرم پریشان می شود: کجا؟

می رویم دنبال سر هم. سپیده را می بینم. یک نان گرم روی دستش گرفته با یک پاکت شیر. مگر کسی نیست برود به جایش خرید کند؟

– خودش می خواد بره. بابام نهیب زد تنهایی خطرناکه

– خطرناکه؟

هومن انگشت دراز می کند و من پشت درخت ها سایه دو مرد را می بینم. یکیشان... نه ... می شناسم...هردوشان را می شناسم.

– برادرهات؟

– بیا دیگه

می روم پایین. سپیده نزدیک در می شود. مجید را می بیند. می ایستد. نان از دستش می افتد. درست نزدیک رشته ی سیاه مورچه ها. هردوشان نزدیک می شوند. یکی دستش را می گیرد. آن یکی دهانش را. اگر هم می خواست نمی توانست تقلا کند. بچه اش رسیده، توی شکمش جا خوش کرده و نمی گذارد مادرش سبک دست و پا بزند. دلم برایشان می سوزد. برای سپیده و بچه اش.

هومن می گوید: خداکنه نکشش

زل می زنم به نیم رخش. به طوق دور گردنش. این همان هومن است؟

صدای خش خش برگ ها هم نمی آید. باران خفه شان کرده است. می برندش نزدیک ماشین. خم می شود. وحید در را باز می کند. مجید هلش می دهد توی ماشین. سپیده می افتد روی شکم و بعد عق می زند. در را می بندند. مجید کنارش نشسته است. دستش روی گردن سپیده است. فشارش می دهد پایین. وحید دور می زند و از آنجا می روند. هومن کنارم ایستاده است. از این بالا ماشین ها هیچ فرقی با هم ندارند. سمند احسان با این یکی. هیچ کسی نمی فهمد توی این ماشین ها چه قصه هایی می گذرد. جز ما که مرده ایم و خدا که...

- نیست. مطمئنم

رو می گردانم از هومن و پر می کشم سوی قبرستان. کاش می شد مثل جنازه ام زیر خاک می پوشیدم. کاش...

دیروز، روز بدی بود. دیدن سپیده به آن حال ناراحتی کرد. کاش می شد به خواب کسی رفت. کاش می توانستم کسی را خبر کنم. باران می بارد و من غمگینم. می بینم که سقف شهر سیمانی شده است. دود در سیاهی ابرها دویده و مردم سر در گریبان می روند. هومن نشسته لبه پنجره. می گوید: دلم سیگار می خواد

- اگر زنده هم بودی کار خوبی نبود

- فقط برای شوهر تو خوبه؟

- نه

احسان کنارمان ایستاده و مثل ما زل زده به سقف آسمان. قدم می زند و گاهی هم بی حواس پکی به سیگار می زند. هانیه آن پایین کنار مادرش نشسته و با هم نقشه می کشند. نقشه می کشند برای دختر تازه ای که برای احسان پیدا کرده اند. که چطور به احسان بگویند. که چطور آن دختر را برسانند به شوهر من. خیلی هم زیاده خواه نیستند. دختر خویست. من دیدمش. سربه زیر است و ساکت. کم می خندد. کم حرف می زند و من هم می دانم که کم است. برای شوهر من کم است. رفتارهایش شبیه من است ولی من نیستم. من کم حرف می زدم ولی به قول احسان خوب حرف می زدم. شیرین....

- باز افتادی به تعریف از خودت؟

خنده ام می گیرد. راست می گوید.

- من نمی توانم با خودم خلوت هم بکنم؟ تو باید پیری وسط فکرهای من؟

- خب پس بگذار درباره فکرهای شوهرت حرف بزنیم

- نمی خوام

- پس اینجا چه غلطی می کنیم؟

- تو چه غلطی می کنی؟ برو پیش بابات. بیچاره نگران و ویلون مونده. خبر نداره سپیده کجاست

- خوب هم می دونه

- از کجا؟

- حالا صبر کن ببینی چه آشی پخته برای اون دوتا جَلَب

احسان آمد کنار پنجره و من حواسم رفت به دستش که ستون شده بود لبه پنجره و می لرزید. هانیه پشت در بود. تقه ای به در زد. احسان سیگار را انداخت پایین و به همان حال ایستاد: بله؟

هانیه دستگیره را چرخاند و تک سرفه ای زد. احسان از کنار پنجره دور شد با دست هوا را تکان داد و دامن من هم به تلاطم افتاد. هانیه نشست لبه تخت: کی می خوای ترک کنی؟

احسان زل زد به چشم های خواهرش.

هومن گفت: تو دلش می گه وقتی مردم. راست می گه. اون موقع اگه هم بخواد نمی تونه بکشه

هانیه در ادامه سکوت احسان ادامه داد: زیر چشم هات گود افتاده. به خاطر خودت می گم احسان

احسان خندید. نشست کنار خواهرش: خب ... شروع نکن... کاری داشتی؟

هانیه رفت کنار پنجره ایستاد اما روبه روی برادرش: آره. کار مهم. مامان می گه بگذار خودم بهش بگم ولی می دونم اگه بشینم به انتظار مامان یک سال دیگه شاید تازه اون هم شاید حرف بزنه

احسان یک راست رفت سر اصل مطلب: خودم می دونم چی می خوای بگی. نه

- یعنی چی نه. تو چته احسان؟ سی رو رد کردی دیگه. الان باید یه بچه هم داشته باشی

- اگه به این چیزاست که تو جلوتری

- من ... اون هم هر وقت خدا خواست ... ببین نمی گم همین فردا بزن و بکوب راه بنداز ولی حداقل یک نظر ببین شاید خوشتر اومد؟

احسان ساکت ماند. منتظر بودم هومن به جای او حرف بزند و زد: خوشم نیامد

گفتم: کاش می اومد

هانیه گفت: ها؟ ساکتی. دختره همسایه ماست. فردا زنگ بزnm بیاد خونه مون تو هم ببینیش؟ به خدا مطمئنم اگه ...

– ول کن هانیه تو هم. همه بدبختی های عالم رو حل کردین فقط مونده زن دادن من؟

– آره. فقط همین یه کار مونده

ساکت شدند. هردوشان. موتوری ویراژ داد و از زیر پنجره رد شد. باد سردی وزید و پرده را تکان تکان داد. احسان رفت لب پنجره: خواب آدم رو حروم می کنن. اصلاً مراعات نمی کنن

– هنوز بدخواهی داری؟

– تو از کجا ...

– مامان گفت. می گه نصفه شب می زنی از خونه بیرون. اون بیچاره ها هم گناه دارن. هی تنشون رو نلرزون

باز سکوت نشست میانشان. هانیه کلافه ادامه داد: بگم بیاد فردا؟

– بگو بیاد. دیوونه ام کردی

چشمان هانیه پر از خنده شد. گونه احسان را بوسید. احسان سرش را عقب برد: تف مالی نکن برو

هانیه رفت تا خبر خوش را به مادرش بدهد. احسان پوزخندی زد و موبایلش را درآورد. داشت دنبال شماره ای می گشت.

هومن گفت: نمی خواست زنگ بزنه ها. می بینی دست غیب وادارش می کنه زنگ بزنه

– به سروین؟

– نه بابا

احسان شماره را گرفت. شماره آشنا بود. می شناختمش و چقدر هم که دلم برایش تنگ شده بود. دایی شاهرخ با همان چند برگه توی دستش نشست کنار تلفن و به شماره نگاه کرد. می دانستم آن را نمی شناسد. شاسی را فشرد: بله

احسان شروع کرد به قدم زدن توی اتاقش: سلام. خوبین؟ من ... احسان آصفی هستم...

ابروهای دایی گره خوردند توی هم. داشت فکر می کرد احسان آصفی؟ شوهر سارا؟ همیشه وقتی از چیزی مطمئن نبود زیر لب آن را تکرار می کرد درست مثل همین حالا. بعد گره ابروهایش باز شدند، لب هایش هم همین طور.

لبخند روی لب هایش بود چون احسان را خیلی دوست داشت. احسان ولی نگران شده بود. از این وقفه. منتظر بود دایی با لحن سرد حالش را بگیرد. قدم رو توی اتاق می رفت. طاقت نیاورد: شناختین؟

– خوبی احسان جان؟ چه عجب بی وفا

احسان آرام نفسش را بیرون داد. نشست روی صندلی گوشه اتاق: ببخشید. سعادت نبود دوباره مزاحم شما بشیم

دایی ریز خندید و دندان هایش از پشت سبیل های بلندش معلوم شدند. سیگار قهوه ای بلندش را گوشه لب گذاشت و همان طور که با فندکش بازی می کرد گفت: اختیار داری احسان جان. چه خبرها؟ خوبی؟ مامان و بابا خوبن؟ شنیدم تیر خورده بودی؟ نگران شدم

– بله

– الان خوبی

– بد نیستم. ممنون. شما چه خبر؟

دایی دود سیگار را بیرون داد و کاغذها را گذاشت روی اپن آشپزخانه و رفت تا چایی دم کند: ما هم سلامتی. مشغول کار همیشگی

– کتاب تازه چی ترجمه کردین؟

– فعلاً هیچی. درگیرم با کلاس های آموزشگاه. وقت نمی گذران برای آدم این جنگولک بازی

احسان نرم خندید.

دایی گل گاوزبان بنفش را ریخت توی استکان بلوری اش و آب جوش را گرفت روی آن: خب بگو ببینم اصل حالت چطوره؟

لبخند از لب های احسان پر کشید. نمی دانست چه بگوید. ذهنش انگار سفید و پاک شده بود. دایی هم متوجه شد. حرفش را عوض کرد: جانم احسان جان؟ کاری داشتی یا همین طوری یاد من کردی؟

احسان پاهایش را به هم چسباند و تکیه داد به دیوار پشت سرش: هم احوالپرسی هم یه مزاحمت کوچیک

– در خدمتم. بفرما

صدای چلیک و چلیک هم زدن قاشق توی استکان شنیده می شد. احسان نفسش را بیرون داد و بعد گفت: راجع به سروین خانم هست

دست دایی ایستاد و برگ های وارفته گل گاوزبان شروع کردند به چرخیدن میان استکان. درست مثل سر احسان که داشت گیج می رفت. چشم هایش را بست و آرام پرسید: الان که اونجا نیست؟

دایی نشست روی تنها صندلی توی آشپزخانه: سروین؟ نه

– گفته بود می خواد بیاد پیش شما

دایی لبخند کم رنگی زد: آره. زنگ زد گفت شاید پیام. می بینی همین طور چشم انتظارش موندم ولی انگار امتحان هاش نزدیک بودن دیگه بی خیال دل تنگی من شد بی انصاف

احسان دوباره خندید: خب حالا ایشالا زودتر بیاد. دیدار تازه کنید

– ایشالا... ایشالا... می دونی احسان جان، آدم پا که گذاشت توی چهل تازه می فهمه تنهایی چه دردی. دارم به تو هم می گم یه وقت بلانسبت خر نشی عذب اوغلی بمونی

احسان باز خندید. این بار معذب. دانه های عرق از رستنگاه موهایش جوانه می زد: چشم

– خب می گفتی

– حقیقتش سروین چندبار به من زنگ زد. بعد از فوت ...

– خدایا مرزدش

– زنگ زد باهاش حرف زدم. خیلی ناراحت بود. نگرانش شدم ولی هرچی فکر می کنم کاری از دست من ساخته نیست. آخرین بار همش می گفت می رم پیش داییم. اون می فهمه ...

دایی خندید: آخی آخی

– بله.... هرچی فکر کردم ذهنم به جایی قد نداد. صلاح هم نمی بینم بیشتر مزاحم خانواده آقای مختاری بشم. گفتم شاید سروین خانم خودش روش نشه با شما حرف بزنه. جسارت کردم زنگ زدم به شما

دایی از دم کرده اش یک جرعه نوشید. منتظر بود احسان حرف بزند ولی او سکوت کرد. استکان را گذاشت روی میز: لطف کردی احسان جان. خودم حدس می زدم این دختر بعد از خواهرش اذیت بشه. به مادرش خیلی سفارش کردم مراقبش باشه ولی خب اون طفلک هم خودش حال و احوال خوبی نداشت

– بله... برای همین مزاحم ایشون نشدم. راستش خانم مختاری زنگ زدند به من یک بار خواستند با سروین حرف بزنم. راجع به اون یکی خواهرزاده تون

- کاویان...می دونم. من هم گفتم این ها به درد هم نمی خورند ولی کو گوش شنوا...حالا هم که کار من شده جواب تلفن های این ها رو دادن. فرزانه زنگ می زنه گله می کنه از فریده خانم، از اون طرف فریده زنگ می زنه پیغام می فرسته برای فرزانه جون. این وسط ما شدیم چوب دو سر طلا. هر حرفی هم بزنیم آخرش مقصر می شیم. خودم می خواستم زنگ بزنم به سروین ولی صلاح ندیدم الان زنگ بزنم. گفتم یک کم از تب و تاب بیفته بعد سر فرصت باهاش حرف بزنم بینم درد دلش چیه. کاویان پسر بدی نیست ولی به درد سروین نمی خوره. سروین سربه هوا هست، شیطان هست ولی خیلی عاقله، کاویان هم زبونش نمی شد. این دختر حیفه به خدا. اگر سارای عزیزم نرفته بود، خیلی امید داشتم که سروین به یک جایی برسه ولی خب قسمت این طور بود

احسان دست کشید به پیشانی اش و رطوبت عرق را از پوستش گرفت. آرام گفت: من هم حس کردم به کاویان علاقه نداره. حالا اگر صلاح بدویند، زنگ بزنید بهش. حس می کنم نیاز داره با یکی راحت حرف بزنه

دایی لبخند زد. دم کرده اش را با لذت چشید و بی هوا گفت: خودت چرا حرف نزدی باهاش؟

احسان جا خورد. می دانست دایی خیلی راحت تر از بقیه با هر قضیه ای کنار می آید ولی توقع این سوال را نداشت. من من کنان گفت: حقیقتش... من...خب درست نیست

- چرا جانم؟ شما جوون هستین زبون هم رو بهتر می فهمید.... اگر خواسته پیش تو درد دل کنه لابد تو رو محرم دونسته چه عیبی داره؟

- گفتم که... هم آقای مختاری ممکنه ناراحت بشه، هم خانواده خودم...خودم هم صلاح نمی بینم

- خب اگر پای خودت وسطه که حرفش جداست ولی احسان جان به حرف مردم خیلی هم بها نده، اون وقت از زندگی خودت می مونی. می فهمی که چی می گم

برگشتم به هومن نگاه کردم.

- چیه؟ خب داییت که خر نیست می فهمه اینا همش بهونه است. داره خیالش رو راحت می کنه

احسان لبخند نیم بندی زد: درست ... دلم می خواد کمکش کنم ولی به نظرم شما باهاش حرف بزنید بهتره. هم اخلاق هاش رو می شناسین، هم راحت تر هست با شما

- چشم. حتماً

- دیگه مزاحمتون نمی شم پس

– قربانت ولی یادت نره چی گفتم. زندگی کن برای دل خودت. اگر هم گذرت به این طرف ها افتاد بیا پیش من، بالاخره یه کلبه درویشی هست چند روزی بد سر کن با ما

احسان دوباره خندید: حتماً حتماً... فقط به سروین خانم نگید من زنگ زدم

– اون هم به چشم

خداحافظی کردند و احسان نفسش را سخت بیرون داد. هانیه پشت در بود و شنید برادرش چه می گفت. اخم هایش در هم رفت و برگشت پایین. مادر شوهرم گفت: گفתי بهش؟

هانیه فقط شانه بالا انداخت. مادر شوهرم آه کشید. هومن خندید و من پوزخند زدم.

. . . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ::

محسن ایستاده است مقابل خانه میترا، میترا توی خانه است میان اسباب و اثاثیه ای که توی کارتن ها کز کرده اند. گلیم آجری رنگش لوله شده کنار دیوار است و گلدان کریستالش روی کانتر آشپزخانه، آب داخل گلدان زرد شده است و شاخه رزهای صورتی رنگ تیره و خشکیده به یک طرف گردن خم کرده اند. میترا ترسیده است خیلی زیاد و من برایش غصه می خورم. این همه دعا کردم زندگی اش روبه راه شود آخرش رسید به اینجا که میترا از رفتن به محل کار هم ترس داشته باشد که مبادا مادر محسن بیاید و آبروریزی راه بیندازد.

محسن آن روز بعد از صحبت تلفنی با مادرش تا عصر دور خودش چرخید و وقتی رسید خانه با هم حرف زدند. حرف که نه، مادرش حرف زد و ما شنیدیم. من و هومن و محسن. آن قدر مطمئن از دانسته هایش حرف زد که من هم کم کم داشتم به دوست صمیمی خودم شک می کردم. عصبانی بودم. میترا هرچه که بود و هرکاری که کرده بود حقش نبود به هرزگی متهم شود. او فقط زیادی اطمینان کرده بود. زیادی به داشتن یک عشق امید بسته بود و زیادی هم بدشانس بود. مگر آدم چقدر می تواند بدشانس باشد که حاصل اولین اعتمادش، بشود یکی مثل صباحی؟ که حتی وقتی فهمید اشتباه کرده و پا پس کشید باز هم تاوان بدهد؟

محسن حرف های مادرش را شنید اما از میترا دفاع نکرد که من دوست داشتم این کار را بکند. نمی دانم شاید هم تقصیر از میترا بود که همه چیز را به او نگفت. شاید هم اگر از اول می گفت که چه از سرش گذشته محسن کمی مطمئن تر جلو مادرش می ایستاد.

حالا محسن ایستاده است جلوی خانه میترا و خبر ندارد که میترا باز هم عزم رفتن کرده است. می خواهد خانه اش را عوض کند. می خواهد این دفعه بی خیال هرچه مرد است بشود. می خواهد مثل زن های تارک دنیا سرش را بیندازد پایین و برود سر کار و برگرد خانه اش، چایی دم کند و در آرامش بخورد و گاهی هم با دوست هایش با هر مینه و سروین بروند بیرون گشتی بزنند یا فال قهوه ای بگیرند و قانع باشد. قانع باشد به همین چیزهای ساده. حالا دیگر از هرچه عشق است دل زده شده ولی محسن کوتاه نمی آید. بعد از آن که حرف های مادرش را شنید زنگ زد به میترا و هرچه را که مادرش گفته بود صاف و پوست کنده گذاشت کف دست میترا.

خب من از محسن توقع بیشتری نداشتم. او بچه است. ساده است و فکر می کند از راه مستقیم زودتر به مقصد می رسد که اشتباه می کند. گاهی باید عاقل بود. حتی دکتراها هم وقتی می خواهند به یک بچه آمپول بزنند اول او را آماده می کنند. من این را زیاد دیده ام. آن حرف هایی که به میترا زد آمپول نبود، چاقوی جراحی بود که یک راست فرو رفت توی قلب میترا.

محسن گفت: مامانم می گه تو بیمارستان با چند نفر دوست بودی راست می گه؟

میترا زبانش بند آمد. لب هایش سفید شدند. فشار خونس افتاد و ولو شد روی صندلی کنار راهرو. اشک دویده بود توی چشمش و رنجیده به صبحی نگاه می کرد که بی تفاوت داشت با کسی در آن طرف راهرو خوش و بش می کرد.

محسن گفت: حرف بزن میترا، این حرفا چیه؟ می گه با هم می رفتید خونه آره؟

طفلک میترا. چه می توانست بگوید. محسن هم راست می گفت هم دروغ. رفته بود ولی نه با چند نفر. دوست هم نبود. فقط عاشق بود. عاشق یک دیو دو سر.

نفسش را لرزان بیرون داد و گفت: هر جور راحتی. مادر شما که پرونده من رو خوب بررسی کرده. شما هم هر جور راحتی درباره من فکر کن

راستش من دلم می خواست میترا کمی بیشتر از خودش دفاع می کرد ولی آنجا جایش نبود انگار. اگر این کار را می کرد بعدش محسن می رفت و ته و توی صبحی را در می آورد چه می شد؟ محسن فکر می کرد میترا دروغ گو و کلاش است که نبود. من دوست خودم را می شناسم.

حالا محسن بی طاقت و کلافه ایستاده پشت در خانه میترا و نمی داند زنگ را بزند یا نه؟ میترا جواب تلفنش را نمی دهد چون نمی داند چه جور می شود این رابطه رو به ویرانی را راست و ریست کرد. ترجیح می دهد پای خودش را از ماجرا بکشد بیرون پیش از آن که مادر محسن بیاید و او را از بازی هل بدهد بیرون.

محسن کمی این پا و آن پا می کند و آخرش من و هومن حوصله مان سر می رود.

هومن می گوید: دِ بزَن اون زنگ لامصب رو

محسن انگار حرف هومن را شنیده باشد انگشت دراز می کند و زنگ را می فشارد. میترا از جا می پرد. می رود جلوی آیفون به هوای این که سوپری محله برایش کارتن آورده است: بله؟

محسن این پا و آن پا می کند. زنگ زده ولی حرف نمی زند. میترا دوباره می گوید: بله؟

محسن آرام لب باز می کند: منم محسن

میترا چندبار پلک می زند. هردوشان ساکت ایستاده اند. میترا کنار در چوبی شیری رنگ خانه اش و محسن پشت در بزرگ آهنی. کلاهی قارقار می کند و از روی درخت نارنج توی حیاط رد می شود.

میترا آیفون را می زند و محسن وارد می شود. پله ها را تند تا بالا می رود. در باز است. از لای در توی سالن معلوم است. وارد سالن می شود و از دیدن آشفتگی توی خانه جا می خورد. میترا نشسته روی مبل. روی مبل سفید رنگ که حالا روکش های آجری رنگش توی کارتون خوابیده اند.

محسن می ایستد وسط سالن: داری اسباب کشی می کنی؟

لحنش طلب کار است. مثل صاحب خانه ای که توقع ندارد مستاجرش بی خبر برود. میترا نگاهش می کند: موعد اجاره سر اومده

محسن می رود رو به روی میترا می ایستد. با همان نگاه های طلب کار. با همان لحن طلبکارتر: بی خبر؟

میترا توجهی به او نمی کند. به طلبکاری هایش، در عوض می پرسد: کاری داشتی؟

محسن منتظر همین سوال بود. می نشیند روبه روی میترا: چرا جواب تلفن هات رو نمی دی؟

- فکر نمی کردم کار واجبی داشته باشی

- فکر نمی کردی؟ چرا داشتم. تو باید جواب اون سوال آخرم رو می دادی

میترا خشمش می گیرد. دوباره تندتند پلک می زند. سعی می کند نفس کشیدنش را کنترل کند ولی تپش قلبش نمی گذارد. دندان هایش را محکم به هم می فشارد. من هم از این «باید» عصبانی شده ام.

هومن به تمسخر می گوید: یکی نیس به خودش بگه تو که باید باید می کنی چرا به به اصل کاریه باید نمی گی

نگاهش می کنم. به قول مامانم هرکی به فکر خویش است. او هم جوش پرونده خودش را می زند.

میترا حرف نمی زند و محسن فکر می کند حق با خودش است. می نشیند رو به روی میترا، مثل بازپرسی که جلوی متهم نشسته باشد. دست هایش را در هم گره می کند: حالا بگو

میترا کنترلش را از دست می دهد. صدایش نمی لرزد ولی من خوب از دلش خبر دارم که دارد می جوشد. می دانم که توی این چند روز چقدر به محسن فکر کرده است. به حرف های شیرینش. به احترام گذاشتن هایش و حالا می بیند نقاب افتاده است.

هومن می گوید: حتماً این رو هم می دونی که الان داره فکر می کنه مردها همشون عین هم هستن

می دانم.

میترا می گوید: خب. چی می خوای بدونی؟ که با چند نفر بودم؟ چه طوری بودم؟ چندبار اومدن خونه ی من؟ این ها رو می خوای بدونی؟

محسن جا می خورد. دستپاچه می شود. توقع داشت میترا از خودش دفاع کند. لحن طلبکارش با حرف دلش نمی خواند. ولی سعی می کند جا خوردنش را پنهان کند. عصبی می گوید: آره

میترا حالا کمی آرام تر شده است. این جواب آرامش کرده است. مطمئنش کرده است. مطمئن از این که محسن هیچ فرقی با بقیه ندارد. لب باز می کند: چند نفر نبودند. یک نفر بود

بعد بلند می شود می رود کاغذی را که صبحی امضا کرده بود می آورد پرت می کند جلوی محسن.

محسن با چشم های مبهوت زل می زند روی دست نوشته صبحی و اثر انگشت و امضای او. میترا می گوید: حالا بلند شو برو

محسن به میترا نگاه می کند. هنوز هم طلبکار است ولی دلش نمی خواهد برود.

هومن می گوید: هنوز دلش پیش میتراست

می دانم. دل که این چیزها سرش نمی شود. دل اگر اسیر باشد به این راحتی ها پای حرف های عقل نمی نشیند.

محسن می گوید: باید به خودم می گفتمی

میترا کاغذ را از جلوی محسن برمی دارد. چشمش می افتد به میز شیشه ای که لایه نازک خاک کدرش کرده است. دل خودش هم کدر شده است. نفس می کشد تا اشکش پایین نیاید: واسه همین بود که گفتم صبر کن. می خواستم بگم ولی دیر شد

محسن می خواهد حرفی بزند ولی میترا نمی گذارد: گفتم که دیر شد. نمی خواد چیزی بگی. مادرت حق داره برای پسرش یک زن نجیب و سر به راه بگیره. خودت هم همین رو می خوای. حالا برو

محسن بلند می شود. به میترا که چشمش را دوخته به زمین زل می زند. بعد چشم می گرداند توی خانه، به گل های پلاسیده خودش که هنوز توی گلدان هستند. می چرخد طرف در و بیرون می رود.

خانه ساکت و درمانده است مثل صاحبش. میترا می رود توی اتاق خواب و سعی می کند به هیچ چیز فکر نکند. دراز می کشد پایین تخت و لبخند غمگینی می زند و می خوابد.

ساعت یک بعد از ظهر است و میترا دلش خواب می خواهد. یک خواب عمیق و طولانی.

هومن گفته بود پدرش برای دو برادرش نقشه هایی دارد و من نپرسیدم چه نقشه ای. خیبری از پافتاده است. جای خالی سپیده او را از پا انداخته است ولی در تعجبم از صبر و سکوت این مرد. توقع داشتم زنگ می زد به کسی تا برود سراغ سپیده و به هیچ کس زنگ نزد. نشست توی خانه و چشم انتظار ماند. در عوض سپیده مدام منتظر یک خبر بود. توی خانه خالی قدم می زد و استرس های وقت و بی وقت باعث می شد زیر دلش تیر بکشد. می دانم که طاقت آن همه تصمیم را نداشت.

هومن گفته بود: سپیده هرشب موقع خواب به این فکر می کنه که چرا همچین کاری کرد

من پرسیده بودم: چرا واقعاً؟

هومن گفته بود سپیده دیوانه است. روی دنده لج که می افتد دیوانه بازی هایش بیشتر می شود. اگر مجید می شناختش هزار سال بهش چراغ سبز نشان نمی داد

من گفته بودم: بچه دار شدن که بیخود نیست. آدم هرچی هم که دیوانه باشد نمی تواند همچین کاری بکند. مامان و باباش چی می گفتند؟

هومن خندیده بود: باباش هم خل و چله. خودش به من گفت. گفت بابام یک مدت زده بود به کوه و بیابون. باورم نمی شد تا یک بار اومد دیدمش. پیش سپیده بودم اومد من رو دید. توقع داشتم برگرده من رو کتک بزنه ولی هیچی نگفت ولی وقتی عصر می خواست بره یه کاغذ نوشت گذاشت روی میز. می دونی چی نوشته بود؟

گفتم: نه

هومن باز خندید: ورود افراد نامحرم به اینجا ممنوع است

اصلاً خنده دار نبود. پرسیدم: پس اون کارگاهی که می گه داره راه می اندازه چی؟ آدم خل و چل که نمی تونه کار کنه

- با عموی سپیده... باباش با عموش کار می کنه.

- خب اگه سپیده دیوونه است دیگه نباید از کاری که کرده پشیمون باشه. منظورم اینه که آدم دیوونه چه می فهمه کار درست چیه ها؟

هومن شانه ای بالا انداخت: همیشه که دیوونه نیست.

آدم هایی که من می شناختم این طور نبودند. عجیب و غریب. ولی هومن می گفت: همه عجیب و غریب هستن. همه

خیلی هم دروغ نمی گفت. حالا که مرده ام و از این بالا به دور و بری هایم نگاه می کنم می بینم هرکسی یک جایی توی زندگی اش عجیب و غریب می شود. احسان مثلاً می رود برای انتقام آدم می کشد در حالی که خیلی به خوب بودن خودش مطمئن بود. سروین عاشق یک آدم کش می شود. محسن بی خیال عشقش می شود چون میترا قبلاً عاشق یکی دیگر بوده و برادران هومن به خاطر پول آدم می دزدند. این جور که به قضایا نگاه می کنم می بینم گفتنش خیلی راحت است ولی وقتی حرف عمل می رسد، باور کردنش راحت نیست و بعد بیشتر از قبل باور می کنم هومن راست می گوید. آدم ها همه شان عجیب و غریب هستند.

خیبری آن قدر منتظر ماند تا بالاخره مجید و وحید خودشان تصمیم گرفتند بروند سر وقت پدرشان. یک هفته بعد از دزدیدن سپیده، بود. رفتند خانه و نشستند رو به روی پدرشان و مجید گفت: من فکرهام رو کردم. حاضرم آزمایش بدم

خیبری نگاهش کرد و گفت: فعلاً نمی شه

مجید وقیح زل زد توی صورت پدرش: چرا نمی شه. خودت گفتی. من هم رفتم فکرهام رو کردم حالا می زنی زیرش؟

خیبری رو به وحید گفت: برو یک چایی بریز بیار برادرت بخوره. سقف دهنش خشک شد بس که حرف مفت زد

وحید به مجید نگاه کرد و از جا بلند شد. خیبری خم شد به جلو جوری که مجید حس کند پدرش می خواهد حرف مهمی بزند. مجید هم خم شد جلو: بله؟

خیبری گفت: خر خودتی

مجید راست نشست. خبیری گفت: هروقت سپیده برگشت می ریم آزمایش می دی ولی دیگه خبری از شرط و شروط قبلی نیست.

مجید می خواست ادای آدم های بی خبر را دریاورد ولی نمی توانست. جلوی چشم های وق زده پدرش دیگر نمی توانست. به تنه پته افتاد: یعنی چی؟ این حرفهای مفت

خبیری عصایش را کوبید روی سنگ مرمر کف زمین: آگه یه مو از سرش کم بشه کاری می کنم به گدایی بیفتی

وحید با سینی چایی برگشت. چایی هایش یخ کرده و بد رنگ بودند. رو به پدرش گفت: به خدا انصاف نیست

خبیری صاف نشست و پاهایش را کمی دراز کرد: هرچی داشتم و نداشتم کردم به نام اون دختره. به مادرتون هم بگین دنبال مهریه اش نیاد چون من الان آس و پاس و یک لا قیام. مثل روز اولی که رفتم خواستگاریش

بعد بریده بریده خندید. هومن ذوق زده بالا و پایین می پرید. روی سقف راه می رفت و توی پرده های خاک گرفته و بلند سالن گم و پیدا می شد.

خبیری به سرفه افتاده بود. وحید دست پاچه فنجان چایی را نزدیک دهان پدرش برد و گذاشت تا یک جرعه از آن را بنوشد. چایی از کناره لب خبیری بیرون ریخت و مرمرهای کدر شده کف سالن را لک انداخت. نفسش که جا آمد دست بلند کرد و وحید فنجان چایی را عقب برد. بعد دستپاچه با یک برگ دستمال کاغذی دور دهان پدرش را پاک کرد.

خبیری به وحید نگاه کرد: توی احمق چرا؟

وحید حرف نزد. عقب رفت و نشست کنار برادرش. خبیری خس خس کنان نفس می کشید و به زحمت گفت: خیال کردین خیلی زرننگ هستین؟ من پام لب گوره. اون دختر هم آگه نخواست برگرده این جا می شه یه میلیونر درست و حسابی. اون وقت آقا مجید تویی که الان همه جوهره دنبال ماست مالی گندکاری خودت هستی و هی منکر بچه ی خودت توی شکم اون دختر می شی، باید دربه در بدویی دنبالش تا قبول کنه تو بابای بچه اش هستی. اون جویری شاید یه چیزی هم به تو بماسه وگرنه هیچی

وحید به جای برادرش گفت: آخه چرا بابا؟ من چه گناهی دارم؟ ماما چه گناهی کرده؟

خبیری بلند، با قدرتی که ازش سراغ نداشتم گفت: گناه؟ شما همه تون سرتا پا گناه هستین. مادرت نشسته پای بچه های فاسدش خب بکشه حقشه.

بعد آرام تر گفت: تو هم که تکلیفت روشنه

وحید خشمگین برگشت رو به برادرش: گفتم نکن. دیدی حالا

مجید بلند شد و با دست شانه وحید را محکم فشار داد. وحید جا خورد ولی کم نیاورد. او هم مجید را هل داد. با هم گلاویز شدند. صدای واژگون شدن کریستال هایی که تنه می خوردند و می شکستند توی سالن خالی طنین می انداخت. خیبری اما ساکت نشسته بود و به بچه هایش که مثل دو گرگ زخمی به هم می پیچیدند و اسباب و اثاثیه خانه اش را می شکستند نگاه می کرد.

سپیده توی اتاق خالی نشسته بود و آرام با خودش زمزمه می کرد:

برو ولی هرجا باشی، هرجای این دنیا باشی

یه روزی پیدات می کنم، نگاه تو چشمت می کنم

راز تو رو پیش همه می گم و رسوات می کنم.

میترا امروز آمد ملاقات من و از چیزهایی گفت که همه را خودم می دانستم. قرار بود احسان هم بیاید. در واقع احسان بود که به میترا زنگ زد تا همدیگر را ببینند. میترا انتظار نداشت احسان با او تماس بگیرد چه خواسته که همدیگر را هم ملاقات کنند و وقتی از سوی او دعوت شد میترا نمی دانست کجا او را ملاقات کند. تمام اسباب و اثاثیه اش را جمع کرده و خودش هم روی مبلش می خوابد. تخت را به صاحبخانه بخشید. همین طور شیشه عطری را که محسن برایش آورده بود. هرچیزی را که مال گذشته بود به صاحبخانه بخشید تا شاید در خانه جدید، بتواند زندگی تازه ای را آغاز کند. هرچند درباره محل کارش هنوز مردد است.

وقتی احسان زنگ زد بی تکلف پیشنهاد داد همدیگر را در قبرستان ملاقات کنند. میان مردگان، در دنیای فراموش شدگان. احسان راحت قبول کرد چون خودش هم به این دنیا بیشتر از هر جای دیگری علاقه دارد.

میترا نشست بالای سنگ قبرم و غبار فراموشی را از روی اسمم پاک کرد. بعد با یک شیشه گلاب سنگ قبرم را شست و چند گل میخک روی آن گذاشت. وقتی احسان سر رسید همه چیز مهيای میهمانی بود. او هم برایم گل آورده بود. گل رز سرخ. میترا به احسان نگاه کرد. هردوشان به هم نگاه کردند و از میان خطوط دور چشم ها، سیاهی پای چشم ها، خستگی پلک ها و لب هایی که به پایین قوس برداشته بود تنهایی و غم را در همدیگر تشخیص دادند. احسان جایی مقابل میترا نشست و در سکوت برایم فاتحه خواند. بعد رو به میترا گفت: اگر می خواهید می تونیم بریم یک جای دیگه

میترا شانه ای بالا انداخت و خودش را مشغول پرپر کردن گل های سرخ کرد: نه همین جا خوبه

احسان گلبرگی را برداشت و روی اسم من گذاشت: محسن اومد پیش من همه چیز رو برام گفت

میترا کمی مشوش شد. دوست نداشت ناگفته های زندگی اش توی سفره این و آن پهن شود، سرش را بالا نیاورد و در سکوت منتظر ادامه حرف احسان ماند.

احسان متوجه شد و گفت: البته سربسته

همه مان می دانستیم احسان دروغ می گوید. من کنارشان بودم وقتی محسن آن حرف ها را زد. میترا هم محسن را خوب می شناخت.

میترا گفت: اون گفته با من حرف بزنی؟

– نه

میترا بالاخره سرش را بالا گرفت: پس چی؟

احسان شیشه خالی گلاب را برداشت و روی برجستگی های آن دست کشید: خواست که با شما حرف بزنم ولی فقط به خاطر خواسته محسن نبود که زنگ زدم به شما. به هر حال ما به واسطه سارایی که الان دیگه نیست با هم نسبتی پیدا می کردیم. نه به خاطر این نسبت بیشتر به خاطر خوابی که دیشب دیدم خواستم شما رو ببینم

لبخند روی لب هایم جان گرفت. پس تلاشم بیهوده نبود. هومن می گفت کاری از تو بر نمی آید ولی برآمده بود. رفته بودم به خواب احسان و او حالا اینجا بود.

میترا پرسید: چه خوابی؟

احسان ته مانده گلاب توی شیشه را خالی کرد روی گلبرگ های قرمز: خواب سارا رو دیدم. بعد از کلی وقت. گفت پیام پیش شما حرف بزنیم. راستش نمی دونم چه حرفی باید با هم بزنیم ولی ...

حرفش را قطع کرد و به جای ادامه ی آن فقط خندید.

میترا هم خندید. تک خنده کوچکی زد و به سنگ قبر خیره ماند.

احسان گفت: وقتی گفتین بیاییم اینجا مطمئن شدم خوابم راست بوده

میترا آه کشید: دلم براش تنگ شده. دل همه براش تنگ شده. سروین دیروز پیش من بود می گفت اگه سارا بود دنیا برام یه شکل دیگه می شد. راست می گه

احسان موج گرما را که توی تنش جا به جا شد حس کرد. شنیدن نام سروین هرچند اتفاقی دگرگونش می کرد. برای آن که حرفی زده باشد گفت: حالش خوبه؟ خیلی نگرانش بودم

میترا در حال و هوای خودش بود. سری به تایید تکان داد و گفت: حال دوست شما چطوره خوبه؟

بعد برگشت و با همان نگاه رنجیده به احسان زل زد. احسان آهی از سینه بیرون داد تا بگوید که از رفتار محسن متاسف است: من به محسن گفته بودم اول مساله رو با خانواده اش حل کنه بعد پیشنهاد خواستگاری به شما بده ولی خب محسنه دیگه ازش توقعی نمی شه داشت همه کارها رو با هم قاطی می کنه

- چه فرقی داشت. بالاخره خانواده اش راضی نمی شدند. من مادرش رو دیدم

- بله خبر دارم. خودش گفت اومده بودن بیمارستان

- نگفت من رو ببینید برای چی؟

احسان مکث کرد. شاید داشت چیزی را پیش خودش سبک سنگین می کرد به هر حال هومن آنجا نبود تا از فکرهای احسان برایم بگوید. رفته بود ور دل سپیده.

میترا با انگشت شبنم های روی گلببرگ ها را تکاند و بالاخره احسان گفت: راستش می خواست مطمئن بشه شما حالتون خوبه... ولی من می دونم هنوز دلش پیش شما گیره. این حرف ها همش بهونه است. دنبال این بود که خبری از شما بگیره

میترا گلو صاف کرد ولی احسان بلافاصله گفت: شما چی؟ شما هنوز دوستش دارین؟

- من؟ از کی تا حالا نظر من مهم شده؟

- یعنی چی؟

میترا پوزخند زد. دلش پر بود: حالا که سارا خواسته من حرف بزنم، باشه حرف می زنم.

بعد یک مشت گلببرگ برداشت و شروع کرد به ساختن یک قلب روی سنگ قبرم و همان طور آرام آرام گفت: راستش رو بخواهید من از وقتی چشم باز کردم همه از طرف خودشون برام تصمیم گرفتن. می دونید خبر دارم شما از من خوشتون نمی یاد ولی راستش رو بخواهید تا همین اواخر خیلی هم برام مهم نبود. یعنی مهم نبود که بقیه از من خوششون بیاد یا نه. این اخلاق همین طوری توی من شکل نگرفته. اینا همش به خاطر زورگویی هایی بوده که قبلاً تجربه کردم. بالاخره دانشگاه که قبول شدم گفتم جهنم بگذار برای خودم زندگی کنم. بگذار چیزهایی رو که دوست دارم تجربه کنم گور بابای بقیه و حرف هاشون. زندگی کردن توی خونه ای مثل مال من راحت نیست. خونه ای که هرکی پشت لبش سبز می شه اولین کاری که می کنه زورگویی به زن هاست. خب تاوان این جور زندگی

کردن رو هم پس دادم. نه فقط پیش محسن.... می دونید مردها توی این مملکت هنوز دنبال زنی هستند که خب راحت نیست گفتنش ولی اگر به یکی اعتماد کردی و عاشقش شدی نتیجه اش می شه زندگی الان من... محسن که اومد من حتی درباره اش فکر هم نمی کردم چه برسه بخوام دوستش داشته باشم

- یعنی بازیچه بود؟

میترا شالش را مرتب کرد و کمی جا به جا شد: نه! من نمی دونم شما از رابطه ما چی می دونی

- همین که چندبار با هم بیرون رفتید. اولین بار هم همون روزی بود که با سروین اومدین اینجا، درسته؟

- بله... راستش سارا همیشه عاشق شعرهای عاشقونه بود برعکس من که از بچگی هلاک رمان های عشقی بودم. این قدر از این رمان ها خونده بودم که فکر می کردم مردها باید همون شکلی باشن که توی این رمان ها هستند برای همین روی محسن جدی فکر نمی کردم. چون این جور نبود. جوری که من توی خیال دنبالش بودم. ولی بعد که گذشت.... با کم رویی هاش میترا خانوم گفتن هاش نگران من بودن هاش یک آن چشم باز کردم دیدم دوستش دارم با وجود همه ی سادگی رفتارش... با وجود این که مثل مردهای توی کتاب ها نبود.

- حالا چی؟

- حالا؟

نگاهش به نقطه ای دور خیره ماند. مبهوت و سردرگم. مثل غباری سرگردان میان زمین و آسمان: حالا دیگه هیچی نمی دونم. تنها کاری که از دست من برمی اومد این بود که از زندگی محسن بیرون برم. دیگه نمی دونم باید چکار کنم

- به همین راحتی؟ شما باید واقعیت رو بهش می گفتین نه این که الان میدون رو خالی کنید

- می خواستم بگم. باور کنید راست می گم ولی فرصت نداد. گفتم صبر کنه بعد دیدم مادرش رو فرستاده برای پرس و جو

احسان دوباره به تاسف سر تکان داد: همینه دیگه. وقتی می گم هیچ کاری رو سر موقع انجام نمی ده به خاطر این کارهاشه. حالا که کار از کار گذشته. اعتمادی بین شما بوده که از بین رفته. دیگه نه محسن می تونه مثل قبل درباره شما فکر کنه و نه شما می تونی به محسن مثل قبل تکیه کنی. ولی من فکر شما رو اگرچه خیلی قبول ندارم ولی تحسین می کنم. این که برای خودتون زندگی می کنید خیلی خوبه. می دونید محسن هم عاشق این جسارت شما شد. همیشه همین رو می گفت. شاید به خاطر این که توی خانواده خودش هیچ کسی بهش اجازه این جسارت رو نداد. من می گم اگه هنوز دوستش دارید به خاطرش بجنگید.

میترا لب هایش را به هم فشرد: دوست دارم ولی نمی توانم. دلم نمی خواد من کسی باشم که به خاطر یک مرد می جنگم. حداقل بگذارید توی این قسمت از زندگی به کم دل خوش کنم به قصه هایی که خوندم. همون قصه هایی که توش به مرد به خاطر عشق می جنگه. فکر کنم رسم دنیا هم همین باشه نه؟

احسان دست برد میان موهایش تا کلافگی اش را پنهان کند غافل بود اما از نگاه های میترا که همه چیز را مو به مو می دید. میترا می خنجر می زد. همان شب که احسان زنگ زد دانست سری در میان است. کت احسان را همان شب بویید و خوب یادش آمد که من هم گاهی چنین بویی می دادم. بعد لبخند زد از این حادثه غریب که داشت رخ می داد.

احسان دوباره گل ها را روی سنگ قبرم پخش و پلا کرد: پس ترجیح می دین منتظر بمونید؟

- من بازی رو واگذاشتم به محسن. منکر چیزی که شنیده بود نشدم فقط تصحیحش کردم. حالا هم خودش باید فکر کنه و تصمیم بگیره

- پس دوستش دارین؟

میترا لبخند زد. نگاهی به ساعتش کرد و از جا بلند شد: امشب شیفت هستم. دیگه داره دیر می شه

احسان هم از جا بلند شد: می رسونمتون

سوار شدند و تا بیمارستان در سکوت گذشت. موقع پیاده شدن میترا لبخند زد: اگه سارا دوباره به خوابتون اومد بهش بگین بی معرفت دوستت رو یادت رفته که به خوابش نمی یایی؟

احسان خندید. همان وقت هر مینه از مغازه بیرون آمد و نزدیک شد. سلام کرد و میترا به هم معرفی شان کرد. احسان از آنجا دور شد. با ذهنی آشفته از چیزهایی که شنیده بود. بعد آرام گفت: سارا دوست خیلی خوبی داشتی. می دونستی؟

می دانستم و دوستش داشتم هنوز.

زمستان نفس های آخر را می کشد. دو هفته دیگر سال نو است و من سه عید را معلق میان زمین و هوا گذرانده ام و این عید که بیاید می شود چهار تا. نمی دانم تا کی قرار است این چیزها را به خودم یاد آری کنم؟ - تا ابد

– نه این طور نیست هومن

– من که ناامید شدم

– هیچ وقت ناامید نباش. چون امید تنها چیزی هست که داری حتی حالا که مردی

زمستان دارد می رود و احسان بعد از ملاقاتش با میترا رفت خانه خواهرش تا آن دختری را که پسند کرده بودند ببیند. هانیه ولی دلش چرک شده بود. حرف های احسان و خبر شدن از این که سروین به برادرش زنگ می زند حالش را ناخوش کرده بود. دیگر مطمئن شده بود که احسان فقط برای بستن دهان آنها تن به این ملاقات داده است. همین هم شد. دخترک آمد و نشست و یک کلمه هم حرف نزد. درست مثل احسان. اگرچه شوهر من کلاً آدم کم حرفی است ولی نه به این اندازه. دخترک از این همه سکوت تعجب کرد و تا حدی هم بهش برخورد ولی احسان اهمیتی نداد. وقتی رفت احسان به هانیه گفت: خب تمومه دیگه؟ می تونم برم؟

هانیه حتی نپرسید خوست آمد یا نه. خیلی سرد گفت: بفرماید

احسان هم شک نکرد که چرا خواهرش برخلاف قبل اصرار نمی کند. همان وقت محسن زنگ زد. می خواست بداند قرار ملاقاتش با میترا چگونه گذشته است. احسان خیلی رسمی گفت: خوب بود. سلام هم رسوند گفت موفق باشی

محسن گیر کرده بود. میان احساس خودش و تصمیم عقلش. برای همین کلافه بود اما نمی توانست آن را بروز بدهد. چندبار لب هایش را گاز گرفت و بعد گفت: میام می بینمت

خواست گوشی را قطع کند که احسان گفت: کجا؟ من خونه نیستم

– خب بیا خونه. کار خیلی زیادیه؟

احسان خندید: باشه. حرص نخور سخته می کنی

وقتی رسید جلو خانه دید که محسن پشت در رژه می رود. پوفی کرد و از ماشین پیاده شد: تو کلاً باید بری بخش پاسبونی. لب مرز. اتفاقاً کمبود نیرو هم داریم

محسن خنده اش نگرفت. در عوض پرسید: کی برگشتی؟ چرا زنگ نزدی؟

– رفته بودم خونه هانیه. برام شوهر پیدا کرده بود

– شوهر هم لازم داری

– جداً؟ یکی نیست این رو به تو بگه

اگرچه محسن کنایه زده بود و احسان پاسخ گفته بود ولی محسن آن قدر حساس شده بود که نمی توانست هیچ کنایه ای را قبول کند: حالا طعنه می زنی؟ باشه

احسان در را باز کرد: برو تو. این اداها چیه آخه؟

محسن رفت داخل و یالله گفت اما احسان گفت: الان همه در تردد هستند. مامانم رفته خونه هانیه ببینه من چه کردم. تو اومدی اینجا ببینی من چه کردم. شدم سوژه خبری

محسن لبخند نیم بندی زد: خب بنال ببینم حالش خوب بود؟

احسان پله ها را یکی دوتا رفت بالا. محسن گفت: کجا؟

- بیا بالا. می خوام سیگار بکشم. توی سالن مامان ناراحت می شه

محسن از جا بلند شد و غرغری کرد و ریشه شد طبقه دوم. تا برسد احسان سیگارش را آتش زده بود و داشت کنار پنجره آن را دود می کرد. محسن هم کنارش ایستاد: خب حرف می زنی یا زیر لفظی می خوای؟

احسان خندید. حلقه های دود با فشار از دهانش بیرون زدند: هیچی. حرف خاصی نزد که تو از اونجا شال و کلاه کردی اومدی دنبال جوابش. فقط گفت من بابت این که اون قضیه رو به محسن نگفتم ناراحتم ولی تقصیر از خودش بود.

بعد رو کرد به محسن و چشم هایش را ریز کرد: بهت گفته بود صبر کن؟

محسن انگشت شصتش را کرد داخل جیب شلوارش و آویزان ایستاد: آره. ولی دو هفته طول کشید من هم گفتم تا اون خبرم کنه به مامان بگم

- به هر حال. گفت تنها کاری که می تونم بکنم اینه که از زندگیش برم بیرون

دوباره ساکت شد. پک عمیق تری به سیگار زد و خم شد از پنجره بیرون را دید زد. محسن پرسید: همین؟

احسان سیگار را لب پنجره خاموش کرد: خب آره. تو خودت غیر از این می خواستی؟

- نمی دونم. حالم خیلی بده احسان

- می فهمم

- چرت نگو

احسان برگشت و لب پایش را به دندان گرفت. دست هایش را از عقب ستون کرد و به پنجره تکیه داد و در سکوت به دوستش نگاه کرد. می دانم به چه فکر می کرد.

هومن گفت: این محسن خله. بگو این بیچاره زنش رو روز عروسی از دست داد وقتی می گه می فهمم بدجور حقیقت رو می گه

با حرف هومن موافق بودم. نگاهش کردم و از این همه درک لذت بردم هومن به رویم خندید. کاری که خیلی نمی کند.

محسن تازه متوجه گندی که زده بود شد. بریده بریده شروع کرد به معذرت خواهی: می گم یعنی این قدر حالم بده که یه حرف درست هم از دهنم در نییاد. نمی دونم.... نمی دونم چکار کنم

احسان با دست اشاره کرد به تخت خودش: برو بشین

محسن گردن چرخاند و به تخت نگاه کرد. آرام رفت طرف تخت و نشست. احسان با یک حرکت از پنجره کنده شد و خودش را انداخت روی صندلی روبه روی تخت بعد یک سیگار دیگر روشن کرد.

محسن گفت: بده یک نخ هم به من

احسان پاکت سیگار را انداخت طرفش و او یک نخ را ناشیانه بیرون کشید.

هومن غش غش خندید: احسان می گه خاک بر سرت از سروین هم دست و پا چلفتی تر هستی

من دلم به حال محسن سوخت. احسان بلند شد فندک زد و سیگار محسن را روشن کرد. بعد برگشت سر جای خودش نشست و چند لحظه ای سکوت کرد تا محسن از دست پک هایی که به سیگار زده بود خلاص شود.

بعد آرام گفت: یادته وقتی اومدی درباره هانیه با من حرف بزنی چی بهت گفتم؟

محسن به سرفه افتاد. حتی جرات نکرد به احسان نگاه کند.

ذوق زده به تکاپو افتادم. همیشه دلم می خواست بفهمم چه شده بود که احسان نگذاشت هانیه بشود زن محسن و حتی جرات نکرده بودم ازش بپرسم. چون شوهرم سخت راز دلش را به کسی می گفت. من هنوز محرم نبودم. برایش و بعد هم فرصت نشد محرم شوم.

احسان خونسرد گفت: یادته گفت من هانیه رو فقط دست کسی می سپارم که خیالم از جانبش راحت باشه. بعد هم دیگه هیچ حرفی نشد و تو هم دنبال قضیه رو نگرفتی. یادته؟

محسن عصبی به سیگار پک زد: چون می دونستم منظورت چیه

- خب؟

- تو خبر داشتی من بابت اون پرونده نکبتی رشوه گرفتم

- آره. می دونی وقتی فهمیدم خیلی بدم اومد ازت

- ولی

- خب؟

- هیچی. ولی حقم این نبود

- شاید هم راست بگی.

- حالا این چیزا چه ربطی به هم داره؟

- خواستم بگم اگه یه همچین روزی درباره رشوه خبر می شدم هیچ وقت اون جور مغرور تو رو نمی گذاشتم کنار. به هر حال اگه کسی رو دوست داری باید یه فرصت دیگه بهش بدی حتی اگه به نظر تو اشتباهش قابل جبران نباشه

- اینا هیچ ربطی به هم ندار

- چرا خیلی هم مربوطه. از نظر من تو پلیس فاسدی بودی. از نظر من البته. از نظر تو هم میترا دختر پاکی نیست. خواستم بگم آدم ها گاهی اشتباه می کنن. اگر اشتباهشون قابل جبران باشه باید بخشیدشون. ضمناً میترا گفت من اهل جنگ نیستم. محسن اگه مرده به خاطر من بجنگه

محسن ساکت ماند و من حیران شدم.

هومن گفت: زکی. آقا رو باش. به خاطر رشوه جوون مردم رو ناکام کرده بعد خودش راست راست راه می ره آدم می کشه

راست می گفت هومن. بدجور راست می گفت. آرام گفتم: خب خدا خواست امتحانش کنه نشونش بده تویی که این همه به خودت مطمئنی بیا و امتحان شو

هومن حرصش گرفت: با من آخه؟

- پس با کی؟ کی لایق تر از تو که خودت هیچ امتحانی پس نداده بودی؟

احسان داد زد: محسن

محسن از جا پرید و به خاکستر سرخ روی ملافه نگاه کرد. دستپاچه خواست تکه کنده شده از سیگار را با دست بردارد. اما گل سرخ خاکستر با خیال راحت ملافه را سوراخ کرد و به تشک رسید. احسان تشک را بلند کرد و خاکستر سرد شده روی زمین افتاد. خم شد آن را برداشت و به سمت پنجره رفت محسن اما متوجه سه تا ته بلیتی شد که روی تخته ی چوبی کف تخت افتاده بود. دوتاش مال مشهد و یکی برای مالزی. به اسم بهروز مقتدایی

هومن سوت کشید. من حیران به احسان نگاه کردم که مات و مبهوت وسط اتاق به محسن نگاه می کرد. محسن ته بلیت ها را بالا گرفت: اینا مال تو هستن؟

احسان آن ها را از دستش گرفت: نمی دونم

هومن روی سقف چرخ می زد. دور سر احسان و من. مثل عزاییل، مثل ملکه مرگ.

محسن بلیت ها را روی تخت گذاشت و از جا بلند شد.

هومن گفت: خب تموم شد. من بعدش باید کجا برم؟ به نظرت سارا از هم خداحافظی کنیم؟

نگاهش کردم: نمی دونم

احسان ته بلیت ها را برداشت و خیلی عادی نگاهشان کرد. محسن سعی کرد خودش را کنترل کند. گفت: خب پس میترا رو ببخشم آره؟

رو به هومن کردم: یعنی

– نه بابا. فهمیده...

احسان زل زد توی چشم های دوستش. حس می کردم که احسان فهمیده است. فهمیده دارد به آخر خط نزدیک می شود. زل زد به چشم های محسن: این دست خودته. خواستم بگم اشتباهی رو که من در حق تو کردم تو در حق یکی دیگه انجام نده زندگی اون قدرها بلند نیست که واسه خاطر این چیزها هدرش بدیم

محسن پریشان شد. هومن حاج و واج به محسن نگاه کرد. پرسیدم: ها؟

هومن می چرخید بالای سر محسن: حالا که وقت این حرف ها نیست احمق. داره گولت می زنه بیچاره. زنگ بزن بیان بگیرنش. بلیت ها رو بگیر ازش.

کلافه به صورت محسن نگاه کردم. رو به هومن گفتم: چی شده؟

محسن چشم از احسان گرفت و از پله ها پایین رفت. من ولی همانجا ماندم. کنار احسان که داشت سیگار سوم را روشن می کرد و چشم دوخته بود به جای سوراخی که روی ملافه افتاده بود. خنده اش گرفت. از این که ممکن بود به زودی به خاطر چنین چیز ساده ای کارش تمام شود. نفس کشید و سیگار را محکم تر پک زد. هومن از زیر پنجره بالا آمد و رخ به رخ من ایستاد: ببخش سارا. ولی حقش نبود من بلامتکلیف بمونم

لبخند زدم. ذوق کرد. پرسیدم: حالا می ره خبر می ده؟

دستم را گرفت: مهم نیست. فقط یکی باید می فهمید که این شوهر تو خیلی هم آدم خوبی نیست

من را از پنجره بیرون کشید و روبه روی احسان ایستادم. گفت: ببین.... چقدر بی خیال سیگار می کشه. خودش هم براش مهم نیس دیگه سرنوشتش چی می شه

با غصه نگاهش کردم: برای این که عذاب وجدان داره. مطمئن باش الان تازه اول راحتیش هست

- شاید اگه ...

- شاید چی هومن؟ ها؟

- هیچی. بریم چرخ بزنینم توی شهر؟ بریم پیش خواهرت؟

- چرا یاد خواهرم افتادی؟

- نمی دونم.... می گم اگه عاشق سروین می شد شاید سخت تر بود براش.... دل کندن از زندگی رو می گم

- از کجا می دونی عاشق نیست

- هست ولی نمی گذاره ریشه بزنه. بسه دیگه. بریم پیش سروین. یا پیش میترا. یا چه می دونم بریم یک جای دیگه

- چه خبره؟ خب همین جا بمونیم. کجا بریم. روت نمی شه بگی بریم پیش محسن نه؟

هومن ساکت ماند. گفتم: برو. تو که اهل اجازه گرفتن نبودی. پسر خوبی شدی تازگی ها. دلت برای سپیده می سوزه. دلت برای سروین می سوزه. دلت برای من و میترا می سوزه. اگه زنده می شدی، دیگه می شد ازت یه مرد نمونه درآورد

دلم می خواست گریه می کردم ولی خبری از اشک نبود.

هومن دستم را گرفت و سر خوردیم میان زمین و هوا. از کنار گنجشکی رد شدیم. پهنه آسمان چند رنگ شده بود. سرخی غلیظی دویده بود میان سیاهی افق. خورشید ناامیدانه در تاریکی حل می شد و من بی تکلف دنبال هومن میان تاریکی سر می خوردم. چرخ می خوردم و بعد در کوچه پس کوچه ها گم شدیم.

دختری با بارانی سیاه، آهسته و سر به زیر کناره کوچه را گرفته بود و جلو می رفت. از بالا مثل نقطه ای سیاه بود که در مرکب تاریکی فرو می رفت. طرز راه رفتنش را می شناختم. تالب دیوار پایین آمدم. هومن کنارم نشسته بود. گمش کردم. دخترک دیگر آنجا نبود. فقط صدای تقلا می آمد. از میان تاریکی. صدای جیغ. صدای گریه و التماس. صدا را می شناختم. کسی گفت: ولش کن میان گیرمون می ندازن

یکی نفس می زد. یکی اشک می ریخت. به زور انگار. گویی دهانش باز نبود. صدا را می شناختم. صدای دختر را. از تاریکی بیرون آمد. افتان و خیزان. با لباس های از هم دریده. دوسایه در تاریکی حل شدند. در مسیر مخالف. دختر افتان به سوی نور می آمد. مقنعه اش بیرون آمده بود. بارانی اش هم. کیفش را کشان کشان دنبالش می برد. سرش را بالا گرفت. زیر نور چراغ قرص صورتش را دیدم. کبودی رو به سرخی رفته پلک هایش، لب های از هم پاره شده اش و دست های خونی اش. افتاد و از حال رفت. من این دختر را می شناختم. روزی خواهرم بود. اسمش سروین بود.

به هومن نگاه کردم. در چشم هایم یک «چرا؟» بود و هومن گفت: من خبر داشتم. بد کاری کردم؟

نمی خواستم بدانم کی خواسته بود سروین را در این حال ببیند. دیگر از هرچه آگاهی بود بدم می آمد. از هرچه دانستن بود متنفر بودم. رفتم پایین و کنار پای سروین نشستم چشم انتظار زنده ای که بیاید و خواهرم را از مردن نجات دهد.

دنیای کوچک اطرافیانم پر آشوب شده است. می بینم که چطور طوفان نزدیک می شود و حریص و پر ولع می خواهد همه چیز از هم بپاشد. سروین روی تخت بیمارستان جان می دهد و کسی خبر ندارد حتی کجاست. هیچ کسی همراهش نیست، جز من که مرده ام. غصه داشت بند بدم را از هم می گسلاند و فریاد زدم: خدا؟ نیستی؟ هومن راست گفت؟

کسی کنار سروین نشسته بود و قرآن می خواند. کسی که نمی شناختم. کسی که لباسی سپید بر تن داشت و صورتش ناپیدا بود. آرام می خواند. زمزمه وار. صدایش نت می شد، هل می خورد زیر پوست سروین. زیر پلک هایش. می خواند

«وَالْعَصْرِ»

من می لرزیدم. هومن نبود. هومن کنار سپیده بود. سپیده به خودش می پیچید.

زن می خواند

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ»

من می گریستم. با چشمانی خشک. سروین بلند شده بود. کنارم ایستاده بود. جسمش آنجا افتاده بود و خودش کنارم ایستاده بود. زن می خواند. می خواند....

قسم به عصر..... انسان در زیان است

سروین نگاهم کرد و لبخند زد: خوبی خواهری؟

اشک از چشمم فرو ریخت. گرمایش را حس کردم. گفتم: برگرد سروین. مامان گناه داره.... بابا....

زن خواند:

«إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا»

توی آسمان بودم. میان ابرهای پاره پاره. سروین آن پایین بود. کنار جسمش که روی تخت افتاده بود.

«وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ»

کسی داشت جانم را برمی گرداند. کسی که سپید پوشیده بود. کسی که قرآن می خواند. سوره ی عصر می خواند.

من شک کرده بودم به خدا و کسی می خواند

«وَتَوَاصَوْا بِالْحَقِّ وَتَوَاصَوْا بِالصَّبْرِ»

جز آنان که ایمان آوردند و کار نیک انجام دادند. به ریسمان حق چنگ زدند. جز آنان که صبر پیشه کردند.

من آنجا ایستاده بودم. بی تکلیف. پر از غصه. ناامید از حق، ناامید از صبر. ناامید از خدا

هومن می چرخید. دور سپیده ای که درد می کشید. دور زنی که مادر می شد. من توی آسمان بودم. چشم به آسمان. سروین کنارم بود. پرسید: مامان بزرگ نگرانه؟

به صورت سپید زن نگاه کردم. به لب هایش. داشت می خواند: قسم به عصر

خندیدم. گریستم. سروین انگشتانش را به دامنم کشید: سارا لباست چقدر قشنگه

دامنم سپید شده بود. لباسم نو بود. موهایم حلقه در حلقه روی شانه ام بود. روی گل حریر سپیدی که غرق در خون بود. مثل تن سروین. روی تخت. زیر سیم های بلند. زیر مارهای خفته روی تنش

گفتم: برگرد سروین... به خاطر مامان و بابا... برگرد اینجا کسی چشم انتظار تو نیست.

مادر بزرگم دستش را گرفت. رفتند. رفتند کنار تخت. مادر بزرگ قرآن خواند. گیسوانش مثل رشته های نور پیچیدند روی دست های بی جان سروین که روی تخت بی جان مانده بود. کسی گفت: برگشت

سروین کنارم نبود. هومن ایستاده بود کنارم. گفت: مادرم داره میاد پیش سپیده. مجید التماسش کرد. مجید گفت داره می میره. یعنی خدا می بخشه اینا رو؟

نگاهش کردم: صبر کنیم با هم هومن؟

نگاهم کرد: صبر کنیم. ما هم خدایی داریم سارا

خندیدم: داریم. حتماً داریم. ستاره ها مگر می شود خدا نداشته باشند؟ مرده ها هم ستاره دارند.

گریه کردم بعد پر کشیدم تا به سپیده برسم. خواهرم برگشته بود و مادر بزرگم رفته بود. من تنها رفتم و هومن زمزمه کرد:

انگار تا ابد با این بهونه ها

جای من و تو دیوونه خونه هاست

تنهاترین من، تنها سفر نکن

این دلشکسته ی از یاد رفته رو دیوونه تر نکن

دست دراز کردم، به سوی هومن. دستش را داد دستم. مهربان شده بود و صبور. مثل من. گفتم می دونی چقدر این ترانه رو دوست دارم که می خونه: هیشکی نمی فهمه چه حالی دارم/چه دنیای رو به زوالی دارم

هومن خندید و گفت: کسی قرآن می خوند؟

نگاهش کردم: مادر بزرگم اینجا بود. شنیدی؟

– شنیدم...از راه دور شنیدم....سپیده می لرزید سارا. خدا رو صدا میزد. صدای تو رو هم شنیدم

خندیدم: پس تو هم داری مٹ من می شی. یواش یواش چشمت همه چیز رو می بینه. حتی اگه اونجا نباشی

گفت: سپیده داره مادر می شه سارا.... بابام داره بابا بزرگ می شه...داره دوباره صاحب یه هومن دیگه می شه

گفتم: خدا رو شکر کنیم هومن؟

نگاهم کرد: شکر کنیم

رفتیم میان ابرها. توی افق. توی تاریکی و چشم بستیم و میان قطره های باران غوطه خوردیم.

میترا بیمارستان است. نه محل کارش. پیش سروین است. سروین به هوش آمد. میترا کنارش نشسته است. در سکوت می گرید. نمی داند جز گریه چه کند. سپیده هم روی تخت است. تنهاست. مجید بیرون است پیش مادرش. نگران قدم می زند. بچه اش دارد می آید و نمی داند آن را چه کند. کجا ببرد. به کی بسپارد.

تلفن میترا زنگ می خورد. سروین گفته به مادرم چیزی نگو. گناه داره... همین را گفت و مطمئن شدم یادش مانده که با هم بودیم تا همین چند لحظه پیش. شاید چند ساعت شاید هم چند روز پیش. ولی یادش مانده با هم بودیم کنار مادر بزرگ.

میترا باید برگردد خانه. امروز باید اسباب کشی کند. نمی داند چه کند. زنگ زده به هرمینه تا بیاید. هرمینه توی راه است. میترا خبر ندارد کسانی دیگر هم در راهند. در راه خانه اش. هرمینه رسید و از دیدن سروین پایش تیر کشید. سخت قدم برمی داشت. خودش را رساند کنار تختش. دستانش را گرفت. سروین اما هیچ تکانی نخورد. گویی بیدار شده بود تا فقط بگوید به مادرم خبر ندهید.

میترا هرمینه را کناری کشید. هرمینه گفت: خدایا چی شده؟

– نمی دونم.

بغضش را خورد. نفسش را سخته یرون داد: تجاوز شده...بهش تجاوز شده

لب های هرمینه باز ماندند. مردمک هایش ثابت شدند. بعد آرام گفت: خدایا رحم کن.

– هذیون می گفت. گفت سارا گفته برگردم. گفته مامان گناه داره. نگو به مامانم

هرمینه ابرو در هم کشید. نمی دانست چه کند. گفت: من هستم اینجا. نترس. برو به خونه برس. کارگرها داشتند تموم می کردند کارشون رو. صاحبخونه ات کنارشون وایساده.

میترا مردد به هرمینه نگاه کرد: اگر حالش بدتر شد زنگ بزنی به مامانش

شماره تلفنی را که روی کاغذ یادداشت کرده بود داد دست هرمینه. بعد گفت: اون پایینی مال احسانه... شوهر سارا.... اگه لازم شد به اون هم زنگ بزنی

– می دونه کجاست؟

– کی؟

– مامانش؟

– زنگ زدم گفتم سروین امشب میاد کمک من برای اسباب کشی

– شک نکردند؟

– نه. گفتم خودش گفته وقتی تموم شد زنگ می زنم. من زودتر زنگ زدم شما نگران نشین

– باشه برو. تاکسی دربست کن. می ترسم سر تو هم بلایی بیاد.

میترا تلخ خندید. در سکوت کنار خیابان ایستاد و به این فکر کرد که چقدر زندگی تلخ شده است. باران آخر اسفند می بارید. دو هفته دیگر عید بود و ما دوباره دستخوش حوادث تلخ می شدیم. بعد از چهار سال از مرگ من، ابرها دوباره روی زندگی اطرافیانم سایه می انداخت تا آن را زیر و رو کند. نمی دانم کی تمام می شد اما دیگر گله نداشتم. خدا حرف آخر را زده بود. گفته بود صبر کن. به من ایمان داشته باش و به ریسمان حق چنگ انداز.

میترا به کوچه که رسید پاهایش سست شدند. کسانی داشتند وسایلش را توی خیابان پخش می کردند. کسانی داد می زدند. صاحبخانه اش با همان صدای نازک بلند فریاد می زد. فریادش شبیه جیغ شده بود. باران می بارید اما جمعیتی دور و بر وانت جمع شده بود. کارگرها فقط نظاره گر بودند. میترا نزدیک شد. پدر و برادرش را شناخت. توی همان تاریکی ایستاد و به آنها نگاه کرد. داشتند اسباب و اثاثش را به جای خودش لت و پار می کردند. آنجا بود که دلش خواست محسن کنارش باشد. دلش یک مرد می خواست که تکیه گاهش شود و آن مرد رفته بود.

موبایلش را خاموش کرد و راه رفته را برگشت. دست هایش می لرزیدند و تنش داغ بود. آه کشید و گفت: خدایا جرم من این قدر سنگین بود؟

برگشت پیش هرمینه.

خیس و تلیس از باران و اشک برگشت. هرمینه متعجب نگاهش کرد: چی شد؟ تموم شد؟

میترا ساکت ماند. به هرمینه نگاه کرد: آره. دیگه نمی رم سرکار. فردا می رم استعقام رو می نویسم. اونجا دیگه نمی شه کار کرد.

به چشم های پر بغض میترا نگاه کرد. شانه اش را نوازش کرد. دست دیگرش در دستان بی جان سروین بود.

لرزان از درد گفت: میدونی هرمینه مرده ها هم برای خودشون یک قبر دارند. من همین رو هم ندارم. من الان آس و پاس ترین آدم دنیام

هرمینه غمگین نگاهش کرد. حس می کرد بریده است. دست روی شانه اش زد: من رو که داری. عیب نداره. بیا خونه من.

میترا خندید. تلخ و نرم. بی صدا. دست کشید روی پیشانی سروین: کاش به مامانش می شد زنگ بزنم.

هرمینه گفت: به شوهر خواهرش زنگ بزن. ها؟

- به محسن زنگ نزنم؟

اخم های هرمینه رفت توی هم: نه

میترا شانه بالا انداخت: اصلاً به هیشکی زنگ نمی زنم. خودمون از پشش برمیاییم. ها؟

هرمینه خندید: ها

من هم خندیدم. اسباب و اثاثیه میترا زیر باران گوشه ای کز کرده بودند. چیزی ازشان باقی نمانده بود. سربازهای کلانتری آمدند خانه میترا و آن مردهای آشنا اما غریبه با میترا را رم دادند. مثل حیواناتی درنده که با تهدید چماغ ساکت می شدند. صاحبخانه هن هن کنان هرچه را می توانست داخل برد و پول کارگرها را داد. گلدان کریستالی اش زیر چرخ های کامیون رفت و خرد شد.

میترا توی بیمارستان مکعب کریستالی را از کیفش بیرون آورد. هرمینه چشم بسته و خوابیده بود. مکعب را گذاشت لب تخت و نگاهش کرد. بعد زیر لب زمزمه کرد: سارا می بینی چه بر سر ما اومده؟

هرمینه بیدار بود اما چشم از هم باز نکرد. سروین هم همین طور. من در جواب هرسه شان گفتم: می بینم و از خدا می خواهم رحم کند به ما

هومن گفت: آمین.

محسن توی اداره نشسته است. از دو روز پیش که ته بلیت ها را دیده با خودش کلنجار می رود چه کار کند. یادش به حرف های احسان می افتد و گیج می شود. حتی وسوسه شد به میترا زنگ بزند و با او درد دل کند اما بعد منصرف شد.

میترا ته مانده اثاثیه اش را که زیر باران نم برداشته بود جمع کرد و دور ریخت. بعد به بیمارستان رفت و نامه ای نوشت و استعفا داد. استعفایش زود قبول شد. همان روز قبول کردند. گویی آن که دنبال این کار بود همه چیز را مهیا کرده بود. وقتی بیرون می رفت رو به صباحی گفت: خدا رو چه می کنی؟

صباحی ابرو بالا انداخت: خدا؟ با منه

میترا آه کشید. غباری سیاه روی شانه های صباحی نشست. خودش ندید و هومن گفت: بیچاره می شه آخرش این صباحی حالا بین من کی گفتم.

میترا رفت نزدیک استیشن و توی دل گفت: سارا جون من هم اومدم بیرون

میلادپناه زیرچشمی نگاهش می کرد. نزدیکش شد: نگران نباش. خدا بزرگه

میترا تعجب کرد من ولی نه. من خیلی وقت پیش دانسته بودم که این سرپرستار اخمو و پیر دلش خیلی بزرگ و مهربان است. بعد دست میترا را فشرد و کارتی کف دستش گذاشت: زنگ بزن به این شماره. یکی هست که دنبال پرستار می گرده برای بیمارستان

میترا لبخند تلخی زد: چیزی که زیاده....

- نه... یکی می خواد زرنگ باشه، سفارشت رو می کنم. کی زنگ می زنی؟

- نمی دونم... باید چند وقتی اوضاعم رو مرتب کنم. بعد از عید خوبه؟

– خوبه. مواظب خودت باش

میترا از بیمارستان بیرون آمد. سیم کارت تازه ای را که خریده بود روی گوشی اش انداخت و سیم کارت قدیمی را پرت کرد توی جوی آب. بعد آرام گفت: خداحافظ دیوانگی های من

سروین هنوز روی تخت است. اما به هوش است. حرف نمی زند. زل می زند به جایی و آه می کشد. هرمینه و میترا نوبتی مراقبش هستند. امروز نوبت هرمینه است. نشسته کنارش و دستانش را نوازش می کند. آرام می گوید: سروین جانم یکی آمده گزارش بنویسد. می توانی؟

سروین حرف نمی زند. جز همان دو کلمه ای که اول کار گفته بود ساکت مانده است. میترا هم حالا سر رسیده. مامور را که می بیند دلش آشوب می شود. خوشش نمی آید دوباره این لباس را بپوشد. آرام رو به هرمینه می گوید: چی شده؟

– آمدند گزارش بنویسند. سروین هم ساکت مانده

سروین به میترا نگاه می کند. گویی با او احساس راحتی بیشتری می کند. آرام می گوید: یادم نمی یاد میترا نگران می شود. سروین انگشت های میترا را فشار می دهد. میترا خودش را جمع می کند رو به مامور می گوید: چیزی یادش نمیاد. هروقت یادش اومد خبرتون می کنیم

مامور می رود. هرسه شان ساکت می مانند. نمی دانند چه به هم بگویند. یا چطور با هم حرف بزنند درباره اتفاقی که افتاده است.

می گویند هر زنی توی زندگی اش حداقل یک بار مورد تجاوز قرار می گیرد. دلم برای خودمان می سوزد. همه مان می دانیم چه خبر است اما نمی دانیم چطور به هم کمک کنیم.

می گویند زن ها لطیفند. اما می بینم که این سه زن از کوه استوارتر هستند. هرچند در ظاهر شکسته و خسته اما روحشان مثل کوه سربلند ایستاده است.

هومن آه می کشد: بریم پیش سپیده. بریم؟

این روزها همه اش در چرخشیم. می رویم و می آییم. زنده ها سرک می کشند در دنیای ما و ما پرسه می زنیم در متن زندگی شان. این روزها روزهای شک و دودلی است. همه در یک دوراهی افتاده اند. همه باید راهی را انتخاب کنند. همه ی آنهایی که می شناسم.

احسان منتظر تصمیم محسن است و محسن سردرگم و کلافه پرونده بهروز مقتدایی را پیش رو گذاشته و تنها پشت میزش نشسته است.

مامان خوشحال و بی خبر از همه جا بادم توی بیدمشک خیسانده تا لوز بادم درست کند برای عید و نمی داند با خواهرش آشتی کند یا نه. خیال می کند سروین رفته چند روزی پیش میترا خوش بگذرانند. می خواهد به تنهایی اش احترام بگذارد. می خواهد بهش بفهماند از رفتنش ناراحت نمی شود اگر بداند جایی که رفته خوب است اما نمی داند که حالا روی تخت بیمارستان است و اصلاً هم خوب نیست.

کاویان نمی داند سروین کجا هست. خیال می کند آنهایی که فرستاده بود حال سروین را بگیرند سرش کلاه گذاشته اند. فکر می کند پولش را بالا کشیده اند و رفته اند. فکر می کند حتی توی زخم زدن به دخترها هم بی عرضه است. با این فکرش موافقم. نامردها نمی توانند عرضه داشته باشند.

میترا اما از همه فارغ البال تر است. تکلیفش را با همه معلوم کرد. با محسن. با خانواده. با صبا و با خودش حالا فقط باید به روبه رو نگاه کند. به زندگی تازه ای که معلوم نیست خوب خواهد بود یا نه.

سروین متحیر است. نمی داند چه خواهد کرد. نمی داند به زندگی خواهد خندید؟ نمی داند و میترسم از این ندانستن ها. مثل همان وقتی که از دانستن چیزهایی که نباید... چیزهایی که ... مثل آن روز، وقتی که ناامید شدم از خدا و متنفر شدم از آگاهی ام.

هومن هیجان زده می گوید: دیوانه بس کن

نگاه می کنم. سپیده می خندند. بچه اش را در آغوش می کشد. مادر مجید می گیرد. مجید هم. سپیده اما می خندند. هومن می گوید: می بینی؟ قشنگه نه سارا؟

نمی توانم به چشمان بسته نوزاد فکر کنم. حواسم همه جا هست و هیچ جا نیست. محسن را می بینم. گزارشش را نوشته. می گذارد لای پرونده و می گذارد روی میز مافوقش. از آنجا بیرون می زند. سیگاری آتش می زند و به میترا زنگ می زند. گوشی میترا ولی خاموش است. محسن خبر ندارد میترا دیگر رفته است.

پلک های سروین می پرد. تب دارد. می سوزد. تکان های کوتاه تنش را می لرزاند. چیزی را از خودش دور می کند. چیزی که نمی بینم چیست. هومن نمی گوید. این بار به خاطر حال من. لب هایش می جنبند. میترا گوش به لب هایش می چسباند. لب های سروین می جنبند. س.س.س.س.س.

هرمینه می پرسد: سارا رو صدا می زنه؟

میترا آه می کشد: نه...شوهر سارا....

چشم های هرمینه گرد می شوند. میترا گوشی اش را برمی دارد و شماره احسان را می گیرد. فقط دو کلمه می گوید. سروین بیمارستان است. بعد آدرس بیمارستان. بعد بلایی که سرش آمده. همه چیز خلاصه و تلگرافی گفته می شود. در لفافه ای از شرم. جوری که بشود عمق فاجعه را هم نشان داد.

احسان سست می شود. می نشیند روی زمین. ابروهایش در هم گره می خورند. تنش می لرزد. شانه هایش ...

پرونده روی میز مافوق محسن است. زیر چشم های او می لغزد. نام احسان هم آنجاست. احسان آصفی.

بلند می شود. لباس می پوشد و لرزان از پله ها پایین می آید. مادرش می گوید: کجا؟

هانیه هم آنجاست. نمی داند به چه فکر می کند که پوزخند می زند. احسان جواب نمی دهد. هوا تاریک می شود.

هانیه دنبال احسان می رود، نگاهش می کند: یعنی ماما بیچاره لایق یه جواب هم نیست؟

گیج است. سردرگم است. مبهوت به هانیه نگاه می کند: ها؟

هانیه مانتو پوشیده است: من هم میام

هوشیار می شود. جواب نمی دهد. سوار ماشین می شود. هانیه هم می نشیند روی صندلی. احسان می گوید: برو پایین

هانیه لج می کند: مگه نمی خوامی بری خیابون گردی؟ خب من هم میام

دوباره تکرار می کند: برو پایین

لحنش سرد و سنگین است. می داند درونش طوفانی به پاست اما هانیه نمی داند. شانه بالا می اندازد: نمی رم می خوامی چکارم کنی؟

همان جا می نشیند. فرمان را محکم میان انگشتان بلندش می گیرد و فشار می دهد. سعی می کند خودش را آرام کند. هانیه می گوید: برو دیگه

ماشین را روشن می کند. گاز می دهد. مسیر برای هانیه آشناست. می پرسد: کجا؟

پا می فشارد روی گاز. جلو مجتمع که می رسد، هانیه می گوید: من که نگفتم من رو برسون خونه خودمون

احسان می گوید: برو پایین

هانیه نگاهش می کند. در ماشین را باز می کند و پیاده می شود. با حرص در را به هم می کوبد. بعد سر می کند توی

پنجره: حالا دیگه سروین خانم از خواهرت مهم تر شده؟

احسان تند نفس می زند. چیزی توی گلویش گیر کرده که نمی تواند بیرون بریزد. حرفی که از سنگ هم سنگین تر است. پا می فشارد روی گاز و راه رفته را برمی گردد. چشم هایش می سوزند. نفس هایش کوتاه و عمیق شده اند. ماشینی از کنارش رد می شود. بوقی می زند و فحش می دهد. ماشین را کناری می زند و پیاده می شود. سیگاری روشن می کند و سر می گذارد روی سقف ماشین و چشم هایش را می بندد. قلبش تند میزند. سیگار را نگاه می کند، پرتش می کند زمین. مشت های بی امانش را روی سقف ماشین خالی می کند، بعد سوار می شود و تا بیمارستان گاز می دهد.

میترا جلو در منتظرش است. احسان قدم تند می کند. هنوز تند نفس می زند. می پرسد: کجاست؟

میترا آرامش می کند: حالش خوبه. سه روزه اینجاست

- سه روز؟

- بله. مامان و باباش خبر ندارند. خودش خواست. حتی نمی گه چی شده. ولی من از دکترها پرسیدم گفتند همون که پشت تلفن گفتم....همراه با ضرب و شتم

- معاینه پزشک قانونی؟ پرونده

- بله همه چیز ضبط شده ولی می گه هیچی یادم نیست. یعنی به اون ها گفته.

- میشه بینمش؟

- بله. صبر کنید

میترا، شماره هرمینه را می گیرد و می خواهد که جایش را با احسان عوض کند. هرمینه بیرون می آید. به زحمت قدم برمی دارد. سلام می کند و احسان سر تکان می دهد. هرمینه آرام می گوید: خواجه

راه می افتد. هرمینه می گوید: به نگهبان بگین اومدین ملاقات زود برمی گردین. بگین ملاقاتی اتاق 203

احسان تلخ می خندد. می گویم: احسان؟ یادت است؟ اتاق شماره 203. همانجایی که من تو را دیدم. همان جایی که اسیر چشم های تو شدم. یادت است؟

توی آسانسور به آئینه تکیه می دهد و به لباس سپید عروسی که آنجا توی آئینه ایستاده نگاه می کند. پاهایم غیب شده اند. کف دست هایش را به پیشانی فشار می دهد و شانه هایش می لرزند.

تلخ است. برگشتن به نقطه اول. خود به خود تک بیت کارت عروسی مان روی لبم می آید

شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد

سخت بود نگاه های تحقیرآمیز هانیه. سخت است برگشتن به اتاقی که می دانی هیچ سهمی از آن نداری. می دانم احسان. اما طاقت بیاور.

سروین چشم باز کرده است. احسان را توی قاب در می بیند. خیال می کند خواب است. هذیان است. رو می گرداند به سمت پنجره. چشم می گرداند توی قاب پنجره. میان سیاهی شب. همان جایی که من را دیده بود. همان جایی که از من جدا شد. توی تاریکی شب. مرز میان زندگی و مرگ. میان خط افق.

دستان مرتعش احسان گونه اش را نوازش می کنند. می فهمد که خواب نیست. تنش خیس عرق است. چشم هایش اسیر تب. لب هایش قفل شده در هم. پوسته پوسته و داغ خورده.

احسان دست می کشد روی پلک هایش. دو قطره اشک می چکد روی گونه های کبودش. لب باز می کند و ناله : من نخواستم مزاحم ...

انگشتهای احسان سر می خورند روی لبش. چشم می بندد و می گوید: خوب که شدی حرف می زنیم

نفس می کشم. هوای نامرئی را میان ریه های خالی ام می برم و باز نفس می کشم. جای قلبم یک گل نیلوفر روییده است. یک نیلوفر کبود با گلبرگ های پهن. دست می کشم رویش.

احسان به پنجره نگاه می کند. سروین نگاهش را دنبال می کند. گنجشکی راه گم کرده میان تاریکی بال بال می زند. سر می چرخاند و توی چشم های احسان زل می زند. احسان می گوید: می دونستی اولین بار سارا رو توی اتاق 203 دیدم؟

سروین پلک می زند.

- به انتقام فکر نکن. می بینی؟ آخرش می رسی به جایی که من هستم. فقط به فردا فکر کن. به روزهای خوب....

سروین نفسش را بریده بریده بیرون می دهد: فردا؟

صدایش رنجیده است. غمگین است: به کدوم فردا؟

احسان انگشت هایش را نوازش می کند. دانه دانه. پوست دستش را نوازش می کند. در سکوت. نمی داند به کدام فردا خواهرم را امید بدهد. خودش به آخر خط رسیده است. فردایی نمی بیند. به سروین نگاه می کند: بخواب. فردا خودش میاد.

سروین پلک بر هم می گذارد. بعد آرام می گوید: شاید دارم تاوان می دم؟

احسان سکوت می کند. سروین آرام کلمات را زمزمه می کند: تاوان دست گذاشتن روی ... عشق خواهرم

احسان تلخ می خندد: حرف مفت نزن بچه

سروین چشم باز می کند. کاش می گفتند به همدیگر. فقط دو کلمه است. «دوستت دارم» گفتن این قدر سخت نیست. من راضی ام. من که مرده ام چرا طلبکار آنها باشم؟ کاش زجر را تمام می کردند. هرچند که پایانش معلوم نباشد همین که دلخوش باشند به همدیگر خوب است. زیباست. هردوشان احتیاج دارند به هم. هردوشان حفره سیاه تنهایی شان بزرگ شده است و هیچ کسی اندازه این تنهایی نیست. حالا اندازه هم شده اند. برازنده ی هم.

احسان پیش قدم می شود: تو یکی دیگه نباید داغون بشی خب؟

لب های سروین می لرزند. اشک توی چشمش می چرخد، صورت احسان مات می شود. پلک می زند. مژه هایش خیس می شوند. احسان انگشت می کشد روی رد اشک: گریه نکن ... بچه ... بگو قبول؟

سروین می گوید: قبول

ما فوق محسن به او زنگ می زند. محسن چیزی می گوید. اذان می گویند. هوا تاریک است. کسی به موبایل احسان زنگ می زند. سروین می گوید: نرو. اگه بری بعد

احسان آه می کشد. چیزی ندارد بگوید. می داند که همه ی ماندنش دست خودش نیست. آن وقت با بی خوابی هایش چه کند؟ با چیزی که همیشه به آن افتخار می کرد و حالا گم شده است چه کند؟ با شرافتی که قمار کرد و به لجن کشاندش چه کند؟

برای چند لحظه چشم می بندد. حدس می زنم دارد به تمام این چهار سال فکر می کند. به این که تازه خودش را بازیافته است. به این که معتاد شد و بعد از جا بلند شد. به این که انتقام گرفت و تن داد به خودکشی حتی. به این که حالا آواره است و قلبش را در بند نگه داشته مبادا دوباره بلرزد که خوب می داند این لرزش آخرش ویرانی است. تازه خودش را یافته. تازه فهمیده که حتی اگر بخواهد عاشق شود باید بشود همان مرد شریفی که چهار سال پیش زیر آوار حادثه دفن شد.

چشم باز می کند و می گوید: این تختا من رو یاد چیزهای بد می اندازن. این تختا که بوی ساوین و بتادین می دن. دفعه دیگه اگه بودم می خوام ببینم که خوشحالی. قبول؟

سروین می خندد و صورتش درد می گیرد.

چقدر دلم می سوزد. چقدر دل نداشته ام درد می گیرد برای این دختر در هم شکسته که با رنج می خندد تا او را خوشحال کند.

احسان خم می شود و پیشانی سروین را می بوسد. کنار گوشش زمزمه می کند: قول بده قوی باشی

سروین چشم باز می کند و به جای خالی اش توی اتاق زل می زند. احسان رفته است.

حالا توی ماشین بالاخره جواب موبایلش را می دهد. راهش را کج می کند به سوی اداره آگاهی. از همان جا زنگ می زند به هانیه و می گوید چه خبر است. هانیه جیغ می کشد. بعد گریه می کند. آخر سر قول می دهد جوری به مادرش خبر بدهد که نترسد. این است کینه ای که در احسان سراغ داشت. آنجا که وقتش باشد از خواهرش هم نمی گذرد. کاش برمی گشت با مادرش خداحافظی می کرد. می دانم طاقت دیدن چشمان گریان او را ندارد. طاقت التماس هایش را اصلاً. خوب بلد است چطور خودش را زجر بدهد. به آینه نگاه می کند و می خندد. دوراهی ها تمام می شوند. حالا فقط هرکسی باید طاقت بیاورد تا در راهی که قدم گذاشته از پا نیفتد. بچه سپیده به زحمت چشم می گشاید و ناخودآگاه اولین لبخندش را می زند. به صورت مادر بزرگش.

فصل سوم: جزیره ها

سپیده روی تخت تازه اش دراز کشیده است. فرزندش را در آغوش گرفته و بوی او را به سینه می کشد. مرضیه پرده ها را باز کرده، خدمتکاری آورده و آشفتگی های خانه را سر و سامان داده و حالا کنار باغچه بزرگ خانه نشسته و به گل رز هومن نگاه می کند. هنوز خبر ندارند احسان به قتل پسرشان اعتراف کرده است و در یک بعد از ظهر آرام زمستانی به فردای کودکی که هنوز در دوست داشتن آن مردد هستند فکر می کنند.

هومن کوچک با سری کم مو و صورتی نرم و لطیف سر در آغوش مادر کرده و چون گنجشکی که مشتاق آغوش گرم است گاهی تکانی کوچک می خورد.

مرضیه شب قبل تا صبح بالای سر عروس تحمیلی اش بیدار نشست. عاقبت خبیری او را صدا کرد تا با هم درباره آینده این بچه حرف بزنند. هومن دیگر مثل قبل در تکاپو نیست. گاهی دور وبر نوزاد تازه متولد شده می گردد و به حرکاتش زل می زند.

خبیری توی سالن نشسته بود و از چلچراغ های سالن بزرگ کوچک ترینشان روشن بود. خانه در تاریکی وهم آلود به نظر می رسید و شاید هم من نگران بودم حرف های خبیری فضا را وهم آلود کند.

مرضیه کنار شوهرش نشست اما به فاصله و بی آنکه به او نگاه کند گفت: تکلیف شناسنامه اش چی می شه؟ حالا بیمارستان آشنا بود ...

خیبری نجواگونه جواب داد: نترس... آشنا همه جا پیدا می شه. من فکر همه جاش رو کردم

مرضیه پوست چروک خورده دستانش را نگاه کرد و من رد رگ های برجسته آبی را روی دستش دنبال کردم. در سکوت خانه تنها صدای سوختن شعله های کم رمق شومینه به گوش می رسید. خیبری پرسید: مجید چکار می کنه آخرش؟

مرضیه انگشت هایش را توی هم قفل کرد. همچنان از نگاه کردن به شوهرش امتناع می کرد: گفت میام. گفت به بابام بگو اگه به خونه خراب کردن من راضی می شه بگو هروقت شد میام شناسنامه بگیریم برای این پسر

خیبری گردن چرخاند طرف زنش: این پسر اسمش هومنه... نشنوم دیگه این جور صداش کنید

هومن کنار مادرش نشست و سر بر شانه اش گذاشت. حتی مرده ها هم می توانند حسودی کنند. هومن از فکر من خنده اش گرفت.

مرضیه نفسش را با حرص بیرون داد: گفت هروقت بابام خواست میام شناسنامه بگیرم برای هومن

خیبری عصایش را که به مبل تکیه کرده بود برداشت و از جا بلند شد. مرضیه همان جا نشسته بود. خیبری دست دراز کرد به سوی زنش: بلند شو. دیشب هم نخوابیدی

مرضیه سفت سر جا نشست: می خوابم توی اتاق این دختره... می ترسم شب ناراحتی پیش بیاد براش

لبخند پهنای صورت خیبری را گرفت. چروک های صورتش زیاد شدند: باشه. خوب می کنی

بعد آهسته به سوی اتاقش رفت. مرضیه پرسید: انصاف نبود....

صدای تق تق عصا متوقف شد. خیبری گفت: این دنیا همش بی انصافیه

مرضیه دلگیر و رنجیده روچرخاند به سوی خیبری: انصاف نبود یک زنگ هم نزن. این همه سال زنت بودم....

خیبری سر به زیر انداخت: اگر می زدم که حالا پیشم نبود

مرضیه اشکی را که این همه مدت توی چشم داشت فرو ریخت: می خوام اینجا نگرشون داری؟

خیبری دوباره راه افتاد به سوی اتاقش: می خواستم مجید بفهمه که گند زده که فهمید. حالا فردا می فهمی چه می کنم

مرضیه آه کشید. رسم نبود بینشان که با هم تصمیم بگیرند. خبیری امر می کرد و بقیه چشم می گفتند. مرضیه توقعش زیاد نبود. تنها کمی احترام می خواست و چند کلمه مهرآمیز که حالا شنیده بود. از مردش توقعی بیش از این نداشت.

مرضیه به شعله های شومینه که در فاصله ای دور زبانه می کشیدند نگاه کرد و به زحمت از جا بلند شد و به سوی اتاق سپیده رفت. مادر هومن کوچک در خوابی عمیق فرو رفته بوداما هومن بیدار بود و آرام دست و پا تکان می داد. خم شد و ملافه را روی سپیده مرتب کرد. با وجود اصرار مرضیه سپیده قبول نمی کرد بچه اش را در تخت جدا بگذارد. گویی می ترسید بلایی سر بچه بیاورند.

مرضیه آهسته بچه را از آغوش سپیده بیرون آورد و به خود چسباند. آرام کنار گوشش گفت: خوابت نمیداد؟ بازی بازی می خواهی؟ ها؟

چشمان کنجکاو هومن کوچک با ذوق به لب های مادر بزرگش دوخته شده بودند و گاهی لب هایش را به تقلید از مادر بزرگش باز و بسته می کرد. من و هومن دو طرف مرضیه نشسته بودیم و به اداهای بچه می خندیدیم. خیلی دلم می خواست می توانستم بغلش کنم. نوازشش کنم و بوی تازگی اش را به مشام بکشم. مامان همیشه می گفت بچه ها بوی نویی می دن.

مرضیه دوباره لب باز کرد: هومن؟ هومن من؟ خوابت نمیداد؟

من و هومن به هم نگاه کردیم و من گفتم: بگذار خوشحال باشه. ناراحت می شی مامانت فکر کنه تو رو تو بغل گرفته؟

هومن شانه تکان داد: نه. من مُردم دیگه چه فرقی داره برام

مرضیه انگشت کشید روی موهای هومن و انگشتان او را نوازش کرد. پسرک دست کوچکش را دور انگشت مادر بزرگش حلقه کرد. مرضیه انگشتش را بالا آورد و آرام روی انگشتان کوچک پسرک بوسه زد.

سپیده هراسان از خواب پرید و در تاریکی دنبال بچه اش گشت. نفس نفس می زد. مرضیه آرامش کرد: اینجاست. نترس

نیم خیز تا لبه تخت رفت و دست دراز کرد: گشنه نیست؟

مرضیه خندید: زبون که نداره

- شیر بدم بهش؟

مرضیه بچه را میان دستان سپیده گذاشت: بگذار توی دهنش. خوابش بره

سپیده بچه را زیر سینه اش گرفت و سرش را بوسید. مرضیه توی تاریکی نشسته بود و سپیده معذب بود: شما بخواب. من حواسم هست

مرضیه تشک راحت خوابی را که به دیوار تکیه داده بود روی زمین گذاشت. ملافه را با حوصله روی آن کشید و رو به سقف دراز کشید. ملج و ملوچ مکیدن سینه فضا را پر کرده بود. مرضیه گفت: فردا مجید رو خبر می کنم بیاد. باباش گفته آشنا داره شناسنامه می گیرن براش

سپیده گفت: گواهی تولد که داره

مرضیه پرید وسط حرفش: اسم مجید که توی شناسنامه تو نیست

لحنش عصبی و خشمگین بود. سپیده سکوت کرد.

مرضیه ادامه داد: می خوای همین جا بمونی یا بری؟ ننه بابات

این بار سپیده طلبکار شد: چندبار باید بگم.... من هرچی بابا بگه انجام می دم

منظورش خیبری بزرگ بود. مرضیه پوزخند زد: خودت بابا نداری؟

سپیده سکوت کرد. بچه به نق نق افتاده بود. مرضیه نیم خیز شد: اگه سیره نده بهش

سپیده سینه اش را از دهان بچه بیرون کشید و دوباره بوسیدش: قربونت برم عزیزم

مرضیه دوباره روی تشک خوابید: اگه بخوای بمونی باید برات اتاق درست کنم. فردا خانواده ات اومدن

– خانواده من؟

– بالاخره یک روزی میان سر وقتت

– شاید.... پوشکش رو عوض کنم؟

خنده ام گرفته بود. تنها نقطه اتصال سپیده و مرضیه همان پسرک بود و هردو در کشمکشی پنهانی سعی داشتند بچه را بهانه ارتباط کنند.

مرضیه آه کشید. از جا بلند شد: بده من. ببرم پاش رو بشورم

سپیده هم بلند شد: نه خودم می برم

مرضیه بچه را آرام از آغوش مادرش جدا کرد: تو بلد نیستی. یک وقت می افته از دستت

راه افتاد طرف در اتاق. سپیده آسه آسه دنبال سرشان رفت: میام یاد می گیرم

هومن کنار پنجره نشسته بود. گفتم: دلم می خواد برم پیش احسان یا پیش سروین

هومن شانه بالا انداخت: خب برو کی جلوت رو گرفته

- تو نمی یای؟

- نه

دلخور بود. از این که داشت فراموش می شد دلخور بود

براق شد: اصلاً هم دلخور نیستم. الکی چرت نگو

شانه ای بالا انداختم. چه فایده. می دانستم راست می گویم و او هم می دانست و راضی به قبولش نمی شد. آمدم توی آسمان. کدام سو برم؟ احسان یا سروین؟ هیچ کدام.

خانه احسان ولوله است. چند شب است که هیچ کسی خواب به چشمش راه نداده. هانیه از دو روز پیش که احسان خودش خبر ماجرا را داد تا حالا خانه مادرش مانده است. به هیچ کسی اجازه ملاقات نمی دهند. محسن هم گوشی اش را جواب نمی دهد. حال خودش خراب تر از همه است. از یک طرف دوستش را لو داده، از یک طرف میترا را از دست داده. مانده است ویلان و سیلان و حوصله گوشه و کنایه های مادرش را هم ندارد. حاج خانوم حالا خیالش راحت شده که محسن بی خیال میترا شده است. هرچند او نمی گوید میترا، اسمش را گذاشته دخترک بیمارستانی. برای این که از دل محسن هم درآورده باشد مدام از دخترهای خوب و نجیبی که نشان کرده حرف می زند ولی خبر ندارد توی این روزهای سخت تنها چیزی که نمی خواهد یک دختر نجیب است. هانیه زانو بغل گرفته و چانه اش را گذاشته روی زانوهای و زل زده به عقربه های ساعت که سلانه سلانه دو نیمه شب را رد می کنند. همه شان منتظرند صبح شود به این امید که بگذارند با احسان ملاقات کنند.

مادرشوهرم هم کنار هانیه نشسته است. هیچ کدام در بند دل‌داری دادن به آن یکی نیست. مادرشوهرم هنوز در شوک خبری که شنیده مانده است و باور نمی‌کند ممکن است به همین زودی ها پسرش را روانه گورستان کند. ناامیدانه به هانیه می‌گوید: ینی می‌شه الکی گفته باشه؟ شاید ...

هانیه کلافه به چشمان سرخ مادرش نگاه می‌کند: ماما احسان دیوونه هست ولی نه این قدر که همچین دروغی بگه مادرشوهرم انگار تازه خبر را شنیده باشد پقی می‌زند زیر گریه. پدرشوهرم توی اتاق روی تخت دراز کشیده است اما صدای گریه‌های زنش را که می‌شنود از جا می‌جهد و به سالن می‌آید: بلند شو زن. اینجوری کنی احسان برمی‌گرده؟

مادرشوهرم بی‌تاب تر می‌شود: نمی‌تونم دست خودم نیس. فردا صبح کی من رو می‌بری؟

هانیه می‌گوید: منم میام

پدرشوهرم موهای سرش را محکم فشار می‌دهد: بیااید. می‌خوای به خانواده مختاری هم زنگ بزنی اوناهم بیان

هانیه براق می‌شود: برن بمیرن.... بدبختمون کردن. اصلاً از اول قدمشون نحس بود

مادرشوهرم دست هانیه را فشار می‌دهد: نفرین نکن....

هانیه صبرش تمام می‌شود: هرچی آتیشه از گور این دختره بلند می‌شه

هر دو متعجب به هانیه نگاه می‌کنند. هانیه راست می‌نشیند و مادرشوهرم می‌پرسد: کدوم دختره؟

هانیه طاقتش طاق شده است. می‌گوید: من می‌دونم. این دختره شیرش کرده همچین کاری بکنه

هر دو حیران و کلافه می‌گویند: کی؟

هانیه آرام اسم سروین را بر لب می‌آورد. زن و شوهر حاج و واج منتظر بقیه توضیحات هستند ولی هانیه ساکت مانده است.

نمی‌دانم از کجا چنین فکری به ذهن هانیه رسیده که سروین باعث این قتل شده است. کاش زنده می‌شدم و می‌گفتم برای دلگرمی دادن به خودشان بهانه بهتری پیدا کنند. کاش به جای باور بی‌گناهی احسان و انداختن تقصیر گردن یکی دیگر، قبول کنند که پسرشان جنایت کرده است. کاش می‌شد.

مادرشوهرم دست‌های هانیه را فشار می‌دهد: بگو بینم چی می‌دونی. جون به لبم کردی

هانیه سنگین نفس می‌کشد. حالا پدرش هم وارد گود شده است: هانیه با تو هستم

- این دختره هی به احسان زنگ می زد. می دونستین؟

هردوشان با هم می گویند: سروین؟

انگار که با هم تنظیمشان کرده باشند. هانیه به تکان دادن سر اکتفا می کند. مادرشوهرم کلافه است: خب زنگ زده چی گفته. گفته برو آدم بکش؟ ها؟ هانیه؟

هانیه مردد از حرفی که بر زبان آورده، آرام می گوید: نمی دونم. نمی دونم. فقط می دونم که بهش زنگ می زده. خب واسه چی زنگ زده. با هم که کاری نداشتن. لابد زنگ می زده واسه خاطر این چیزا

پدرشوهرم گیج شده است. اما سعی می کند آنها را کنترل کند: این چرت و پرت ها رو نگیں جایی. من فردا خودم زنگ می زنم به این دختره فهمیدین؟

انگشت اشاره اش را به سمت آنها نشانه رفته است اما می داند که فردا صبح اولین کاری که مادرشوهرم خواهد کرد زنگ زدن به سروین است. در این اوضاع بی خبری، او فقط تقلا می کند تا جوابی برای کار احسان پیدا کند. مقصری که بشود گناه را از گردن پسرش باز کرد.

خوب می فهمم بی تابي هایشان را. حتی گاهی مرده ها هم دنبال یافتن مقصری هستند که باعث مرگشان شد. خود من هم جزو آنها هستم.

صبح تلفن ها به صدا درآمدند. اول مجید به خانه شان زنگ زد و گفت حاضر است برای بچه اش شناسنامه بگیرد. مرضیه اول وقت زنگ زده بود و گفته بود پدرش منتظر است. این را که گفت خیبری امر کرد با مدارک شناسایی بیاید خانه شان.

بعد مادرشوهرم به خانه ما زنگ زد و خواست که با سروین حرف بزند. مادرم جا خورد و علت را پرسید ولی مادرشوهرم حوصله توضیح دادن نداشت اما نمی خواست بیخود او را نگران کند و گفت که برای خاطر میترا زنگ زده است. مادرم گفت که سروین چند روزی رفته پیش میترا و شماره همراه سروین را داد.

بعد خودش به سروین زنگ زد تا شخصاً از اوضاع مطلع شود ولی تلفن سروین خاموش بود. میترا خاموشش کرده بود چون می دانست که احسان چه کرده و چه ولوله ای در راه است. نمی خواست تن شکسته خواهرم را بیش از این در عذاب غرق کند.

تلفن میترا که زنگ خورد و مامان با او حرف زد میترا دست به سرش کرد و بعد به دایه زنگ زد. دایه شاهرخ راه افتاده بود طرف تهران. احسان سفارش کرده بود خبرش کنند و امروز صبح می رسید.

همه در آمد و شد بودند. هرکسی در پی کاری و همه کارها به من ختم می شد. در اوج فراموشی دوباره به یاد آورده می شدم. برای هرکسی به شکلی.

مجید که به خانه شان رسید، نیم نگاهی به سپیده و هومن کرد اما جلو نرفت. هنوز نمی توانست این بچه را فرزند خودش بداند ولی کم کم مجبور می شد این واقعیت را قبول کند. در این وضعیت که زن و بچه هایش رفته بودند تحمل پذیرش چنین چیزی را نداشت.

وقتی نشست خیبری شناسنامه اش را گرفت و نگاهی به صفحاتش انداخت. هومن گفته بود بابا به مجید مطمئن نیست و فکر می کند مجید اگر بخواهد می تواند یک شناسنامه جعلی بیاورد و جای مدرک اصلی جا بزند.

پرسیدم: چه فایده دارد؟

هومن گفت: خب لابد بعدش هم با وکیل بابا ساخت و پاخت می کنه واسه بقیه کارها و بعد که خیالش بابت پول ها راحت شد می زنه زیر همه چی

به مسخره خندیدم: حالا بابات کارشناس شناسنامه است؟

هومن نگاهم کرد. سرزنش بار. بعد دستم را گرفت و کشید طرف پدرش: بله. بین

گوشه شناسنامه یک ضربدر کوچک بود. خیلی کوچک: این رو بابام گذاشته این گوشه. همش که بچه نیست. اینو گذاشته که هروقت لازم شد مطمئن بشه مدرک اصله خیالش راحت باشه

دیگر به هوش خیبری ایمان آورده بودم. گفتم: بابات خیلی حواس جمعه

هومن بی جواب نگاهم کرد. خیبری گوشه شناسنامه را به دقت نگاه کرد بعد گفت: مطمئنی که نمی خوای آزمایش ببری؟

مجید سرافکنده گفت: اگه این خانم مطمئنه که بچه مال منه ...

سپیده با جدیت گفت: مطمئنم

مرضیه زیر لب استغفرالله گفت و خیبری شناسنامه را به مجید برگرداند: باشه برو

مجید شناسنامه را گرفت: کجا؟

خیبری سرفه کرد: دنبال زنت. برو بگو برگرد. بگو بابام اشتباه کرده بود

چشم همه مان گرد شد. جز هومن. نگاهش کردم اما او به پدرش اشاره کرد.

خیبری گفت: می خواستم بفهمی گند زدن و در رفتن کار خوبی نیست. حالا مثل آدم برو دست زنت رو بگیر برو سر زندگی و آدم باش. مرد باش

مجید نمی دانست گریه کند یا بخندد، پرسید: یعنی بچه مال من نیس؟

خیبری گفت: چرا بچه مال خود خود توئه. منتها من براش شناسنامه گرفتم. به اسم هومن....

هومن قهقهه زد. سپیده بچه اش را سفت در آغوش گرفت و مرضیه زیر گریه زد.

خیبری اما محکم و سرد ادامه داد: سپیده حالا یک بیوه است. این بچه هم مال پدری هست که خونس ریخته شده. این رو یادتون باشه

مجید بلند شد دست پدرش را بوسید: به خدا قسم براشون از جون مایه می گذارم

خیبری دستش را کشید: لازم نکرده. تو دیگه کاری به این ها نباید داشته باشی. دست زن و بچه ات رو می گیری برمی گردی فومن. می خوام اونجا به کارگاه کوچیک راه بندازم. بسته بندی مواد غذایی. می خواستم هومن رو بند کنم اونجا... قسمت تو شد.

مجید پشت سر هم می گفت چشم و هربار که اسم هومن به میان می آمد مرضیه بر شدت گریه اش می افزود.

خیبری رو به سپیده گفت: تو هم اگه خواستی همین جا می مونی. اگه نه به خونه جدا می گیرم برات. البته مادرشوهرت هم باید نظر بده

مرضیه ساکت شد. به شوهرش نگاه کرد: اجازه من دست شماست

سپیده آرام گفت: می مونم همین جا

هومن آهی از بن سینه کشید و رفت بیرون. باغبانشان یک بوته گل سرخ تازه آورده بود. خیلی به عید نمانده بود و می خواست آن را به بوته هومن پیوند بزند.

میترا مادرم را دست به سر کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. دایی شاهرخ خیلی دور نبود. شاید چند دقیقه دیگر می رسید. بعد نگاهی از سر خجالت به هرمینه انداخت: ببخش هرمینه جون. اگه اسباب و اثاثیه دایم سرورین رو می بردم پیش خودم.

هرمینه ذوق کرد: نا عزیزم. من خوشحالم که شما پیش من هستین. تنهایی توی خونه لطفی نداره

اولین بار بود که خانه هرمینه را می دیدم. یک خانه نقلی پنجاه متری با یک اتاق خواب که حالا نصیب سرورین شده بود. میترا و هرمینه هردو توی سالن کوچک می خوابیدند. میترا خرده اسباب نم کشیده و داغانش را همان طور ریخته بود توی آپارتمانی که تازه اجاره کرده بود و حتی رغبت نمی کرد برود دستی به سر و گوششان بکشد. من هم اگر جای او بودم همین حس را داشتم. خانه هرمینه خیلی دلنشین بود. از در که وارد می شدم روبه رویت یک سالن جمع و جور بود با یک کاناپه راحتی سورمه ای مخملی و یک فرش مدرن کرم قهوه ای. پرده ها ترکیبی از آبی لاجوردی و زرد بودند و کتابخانه چوبی گوشه سالن هم قهوه ای سوخته بود. رنگ ها اگرچه شاد اما در هماهنگی کامل بودند. جا به جای خانه مجسمه های چینی ظریف و قاب های فانتری زده شده بود.

بالای سر سرورین نشسته بودم که زنگ خانه نواخته شد. دایی را می دیدم که نگران و پریشان است. هرمینه در را زد و میترا از پنجره آشپزخانه پایین را نگاه کرد: فکر کنم خودش. دایی سرورین

هردو جلو در ایستادند و به صدای دوتا یکی کردن پله ها گوش سپردند. دایی شاهرخ سلام کرد. میترا خودش و هرمینه را معرفی کرد و او را دعوت کرد وارد شود. سرورین صدای دایی را شنید و نیم خیز شد. جای کبودی های صورت و تنش کم کم روبه زردی می رفت.

خوش و بش مختصری کردند و بعد دایی توی اتاق آمد و کنار سرورین نشست. با همان صدای جذاب و مهربانش گفت: ای داد. سرورین جان چه بر سرت اومده دایی؟ چی شدی تو؟

معلوم بود که حسابی جا خورده است. دایی حتی در بدترین شرایط سعی می کرد خوددار باشد اما دیدن سرورین در آن حال منقلبش کرده بود. سرورین سعی کرد کمی راست بنشیند ولی معلوم بود که به زحمت افتاده است. دایی آرام دستش را گرفت: بخواب دایی....بخواب

سرورین دوباره دراز کشید. هرمینه و میترا از اتاق بیرون رفتند و آنها را تنها گذاشتند. سرورین زیر گریه زد و دایی تند تند با دستمال اشک هایش را پاک کرد: کدوم نامردی این بلا رو سرت آورده...تف به ذاتشون...تف

سرورین هق هق می کرد. دایی گفت: بسه سرورین جان. گریه نکن دختر. از کف می ری. چرا نرفتی خونه دایی؟ چرا اینجا؟

سرورین گفت: نمی خوام مامان دوباره حالش خراب بشه

راست می گفت. سروین بی پناه من می ترسید از افسردگی های دوباره مامان. نمی خواست او را دوباره در هم بشکند.

دایی سری به تاسف تکان داد: ای داد بیداد. ای داد. دایی جان دوستت گفت نگفتی کی این بلا رو سرت آورده. گفتی یادم نمی یاد. ها؟

در لحن دایی نگرانی موج می زد. نگرانی از این که سروین بداند این بلاها را کی بر سرش آورده و نخواهد لب بگشاید. سروین اشک هایش را آرام با پشت دست پاک کرد. دایی هم با دستمال به کمکش رفت.

سروین گفت: نه. نمی خوام پام باز بشه به کلانتری

- خب آخه دایی جون تقصیر از تو که نبوده

- نه به خاطر این. کلاً نمی خوام

دایی غمگین به صورت خواهرم نگاه کرد. خوب می فهمید منظور سروین به چی است. خم شد پیشانی اش را بوسید: حالا بهتر که شدی می سپارم به یکی از این رفقای یه روانشناس خوب پیدا کنه برات....

هرمینه با سینی چایی وارد شد. دایی نگاهی به صورت او انداخت و آرام گفت: ببخشید مزاحم شما شدیم

هرمینه خندید: خواهش می کنم.

سروین سریع گفت: هرمینه ارمینه

دایی لبخند زد و یک فنجان چایی برداشت: سال نو مبارک پس!

هرمینه نرم خندید: ممنون.

تازه یادم افتاد که از کریسمس دو ماه می گذرد. از نکته سنجی دایی خوشم آمد. میترا هم دوباره به اتاق آمد. رو به سروین گفت: سروین جون مامانت پاش رو کرده تو یه کفش که باید با تو حرف بزنی چکار کنم؟ می ترسم نگران بشه

دایی به سروین نگاه کرد: یه زنگ بزن بهش دایی جان.

- چی بگم... حتماً دلش تنگ شده... اینجوری که نمی شه برگردم

با دست به کبودی های صورت و گردنش اشاره کرد. همه مان در سکوت، با غم به او نگاه کردیم. هرمینه گفت: می خوام بگیم رفتیم مسافرت؟

همه به سوی هرمینه برگشتند. او گفت: بگو می ترسیدم اجازه ندین. بی خبر اومدم شمال

میترا ذوق زده گفت: آفرین. خوب فکریه ها؟

دایی به سروین نگاه کرد و سروین کمی فکر کرد بعد گفت: باشه. میترا ... گوشی موبایلم

میترا گوشی را آورد. سروین دکمه روشن را زد و موبایلش لرزید. ماما نبود. شماره خانه احسان بود. سروین آن را نمی شناخت. جواب داد. مادرشوهرم هیجان زده و لرزان گفت: سروین تو خبر داشتی؟

سروین مبہوت پرسید: از چی؟

هانیہ گوشی را از مادرش گرفت. هردوشان جلو اداره آگاهی بودند. پدرشوهرم و دامادشان رفته بودند دنبال کارهای احسان. هانیہ گفت: من می دونم به احسان زنگ می زدی. راستش رو بگو توگفتی بره این بلا رو سر خودش بیاره؟

رنگ سروین پرید. حتماً فکر می کرد احسان بلایی سر خودش آورده است. دستپاچه پرسید: چه بلایی؟ چی شده؟

دایی، هرمینه و میترا نگران به صورت سروین زل زده بودند. صدای هانیہ کم و بیش به گوش می رسید. هانیہ عصبی ادامه داد: یعنی تو نمی دوستی که احسان رفته آدم کشته؟ دروغ می گی

سروین به من و من افتاد. میترا نگذاشت اوضاع بدتر شود گوشی را گرفت و خودش را معرفی کرد بعد از اتاق بیرون رفت و گفت: هانیہ جان چی شده؟

هانیہ گفت: گوشی رو بده به سروین. می خوام ببینم اون خبر داشته از این ...

– از چی؟ درست حرف بزن ببینم

– گفتم که گوشی رو بده به ...

– سروین حالش خوب نیست. تصادف کرده

هانیہ ساکت شد. بعد انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد گفت: پس چرا خونه خودشون نیست. مادرش گفت

– بله ... مادرش خبر نداره یعنی سروین نخواست مادرش خبر بشه چون میدونید که ...

هانیه گیج شده بود. نمی فهمید چه شده است. عصبانیتش تبدیل به یاس شد. ناخودآگاهش دنبال کسی می گشت تا برادرش را تبرئه کند و حالا درمانده بود. زد زیر گریه و هق هق کنان گفت: احسان رو گرفتن به خاطر کشتن هومن خبیری

ابروهای میترا بالا رفت. چشم هایش گرد شد و دهانش نیمه باز ماند. دستپاچه پرسید: کی؟ چطور؟

-دو سه روز پیش. هرچی هم به دوستش زنگ می زnm جوابم رو نمی ده. نمی دونم چکار کنم

بعد گویی متوجه درماندگی خودش شده باشد، نفسش را فرو داد و گفت: سروین خوبه الان؟

میترا منگ از خبری که شنیده بود گفت: نه خیلی. داییش از شیراز اومده پیشش الان اینجاست. حالا احسان رو گرفتن؟

هانیه گفت: تو رو خدا به سروین بگو هر وقت تونست به من زنگ بزنه. داریم دیوونه می شیم

میترا قول داد سروین را خبر کند و بعد به اتاق برگشت و متحیر به سروین نگاه کرد و چیزی را که هانیه گفته بود تکرار کرد.

همه شوکه شدند جز سروین که افسرده آه کشید: من می دونستم

تعجب هر لحظه در رفتارهایشان هویداتر می شد. سروین گفت: قبلاً به من گفته بود. ولی باور نکردم. اونشب که اومد بیمارستان گفت می خوام برم اعتراف کنم.

تا بقیه ماجرا را تعریف کند مامان هم زنگ زد. دایی گفت: بهش درباره احسان چیزی نگین.... فقط قضیه مسافرت

سروین لحن شادی گرفت و با مامان حرف زد. اگرچه مامان باور نکرد حال سروین خوب است و دلشوره گرفت. سراغ قرص هایش رفت و مثل چند روز اخیر دوتا با هم خورد. خودش هم نمی فهمید چرا این طور شده است و دعا می کرد دلشوره اش تمام شود.

احسان را دیدم. پشت میله های زندان. درمانده نیست. حتی آرام تر از قبل شده است. شب ها راحت می خوابد در انتظار حکم نهایی. دیگر خواب نمی بیند. نه خواب مرا و نه خواب هومن را. هومن می گوید تنها چیزی که گاهی

نگرانش می کند بی خبری از سروین است. نمی داند حالا در چه حال است. گاهی هم نگران مادرش می شود. بعد احساس شرم وجودش را لبریز می کند. از این که پسر دلخواه مادر نیست شرمنده است. می داند که مادرش حس خوبی ندارد. مادرش که همیشه به او افتخار می کرد.

امروز به خیبری خبر دادند بیا. گفتند قاتل هومن را گرفته ایم. خیبری توی خانه نشسته بود و هومن توی آغوش خواب بود. سپیده و مرضیه داشتند به باغبان می گفتند چه گل هایی توی باغچه بکارند. هردو به شکلی مسالمت آمیز با هم کنار آمده اند و تصمیم دارند روی خودشان نیاورند چه بلایی بر سر هم آورده اند.

خیبری خودش گوشی را برداشت و خبر را گرفت. گوشی را گذاشت و به صورت هومن نگاه کرد و بعد از مدت ها اشک از چشمانش سرازیر شد. بچه را آرام روی تشکی که جلو پایش بود گذاشت و به زحمت تا حیاط رفت. سپیده کنار صندوق بنفشه ها ایستاده بود و گلبرگ یکیشان را نوازش می کرد. هومن هم آنجا بود. قاتل من هم آنجا بود و می توانست خوشحال از صحنه پیش رویش لذت ببرد. خیبری با عصا به همسرش اشاره کرد و مرضیه با دیدن چشمان خیس خیبری جلو دوید. خیبری گفت: پیدا شد. قاتل بچه ام را گرفتند

مرضیه دو دستش را روی گونه هایش گذاشت و برگشت به سپیده نگاه کرد. سپیده نشست لب باغچه و لب هایش از هم باز ماندند. خیبری گفت: احسان آصفی یادته؟

مرضیه گفت: همون ...

خیبری در چشم های مرضیه نگاه کرد و جواب را در آنها خواند. آرام سر تکان داد: گفتند بیا بید فردا.

احسان پشت میله نشسته است. بالاخره اجازه دادند او را ملاقات کنند. فقط یک نفر. پدرش خواست برود اما احسان خواهش کرده بود محسن را ببیند. محسن نیامد.

پاداش محسن حکم تشویقی است که قرار است به او بدهند. این هم دستمزد او برای لو دادن احسان. همه ی همکاران احسان شوکه شده اند. خیلی هاشان یادشان هم نبود که یک روزی احسان به خاطر هومن زنش را از دست داد. زندگی اش از هم پاشید و آدم دیگری شد. گویی از وقتی یادشان می آمد احسان را همینطور دیده بودند، سرد، افسرده، بلا تکلیف. ولی چندتایی هم احسان خوب را یادشان بود و همان ها بودند که بیشتر از همه حیرت کردند. نه از کاری که احسان کرده بود از سرنوشتی که تقدیرش شده بود.

امروز همان دیروزی است که خیبری خبرش را داده بود. قرار دادگاه بود و روز محاکمه. در دو سوی واقعه غوغا بود. خیبری و فرزندانش آمده بودند. خانواده احسان هم آمده بودند. از همکاران احسان هم چند نفری آنجا بودند. اما تنها به نزدیکان اجازه ورود دادند. احسان چشم گرداند تا محسن را ببیند اما او نبود. احسان دستبند بر دست، زنجیر بر پا، با ریش های نامرتب و موهای آشفته وارد شد.

من این قیافه اش را قبلاً هم دیده بودم. همان وقتی که معتاد شده بود و دست از زندگی شسته بود. اما این بار چهره اش آرام بود. چشم هایش هم همین طور.

موضوع جلسه قرائت شد. حرف ها زده شد و اعتراف ها خوانده شد و احسان محکوم به قصاص شد. همه چیز خیلی شسته رفته و کوتاه اتفاق افتاد. مادر احسان گریه کرد. مادر هومن هم گریه کرد. مادرها اینجور وقت ها فقط گریه می کنند. پدرها فقط ساکت می مانند. گاهی اشکی می ریزند اما شیون نمی کنند. همه چیز عادی بود. مثل روزهای دیگر فقط اینجا توی اتاقی که همه نزدیکان من جمع شده بودند قرار بود برای ادامه زندگی یک نفر تصمیم گرفته شود. قرار بود تصمیم بگیرند که شوهرم بعد از چهار سال دوری از من به این طرف خط بیاید. به دنیای مرده ها.

کار که تمام شد احسان را برگرداندند به زندان. با غل و زنجیر. مادرش این صحنه را دید و بی تاب از حال رفت. باور نمی کرد پسری که روزی دستبند به دستان دیگران می زد حالا خود اسیر زنجیر باشد. شانه های پدرش فرو افتاده بود. احسان سر بلند نکرد. نمی خواست فروپاشیدن خانواده اش را ببیند. قبلاً یک بار این چیزها را دیده بود. قبلاً پدر و مادر من را دیده بود و طاقت دیدن دوباره ی آن را نداشت. آن هم به شکلی بی رحمانه تر. حالا خودش باعث و بانی چنین چیزی شده بود. آرام بود اما غمگین.

هومن کنارم ایستاده بود. روی هره دیوار. پرسید: یعنی چی می شه؟

نگاهش کردم: مگر نمی خواستی انتقامت رو بگیرند؟ تموم شد دیگه

تمام شده بود. پرونده حماقتی که هومن رقم زد اینطور تمام می شد. با فاجعه ای دیگر.

هومن رنجیده نگاهم کرد. پوزخند زدم: دروغ گفتم؟

هومن ساکت ماند. پر کشید به سوی خانه شان. من اما راه دیگری را پیش گرفتم. شاید اینجا همان جایی بود که باید از هم جدا می شدیم. او به راه خودش می رفت و من به راه خودم. خدایا شکایتی ندارم اما حق من این نبود. گناه از ما نبود اما ما بیشتر مجازات شدیم. حق نبود. حالا تو بگو جهنم جزای من است و اگرچه من جز صبر کردن کار دیگری از دستم ساخته نیست اما نخواه که مثل دریا بزرگ باشم که برای من این ثانیه ها و دقیقه ها، این روزها و ماه ها آسان نگذشته اند.

میترا دلش می خواهد به محسن زنگ بزند و خبری از آنجا بگیرد. هانیه جواب تلفنش را نمی دهد. توی دادگاه بالاخره فهمید احسان چطور آن فاجعه را رقم زده است و حالا در هول و ولای اتفاقات بعد از آن است. خوب

درکشان می کنم. روزهایی که من رفته بودم را خوب یادم است. همین وضع و حال در خانه ما هم پیش آمد. تنها فرقی این است که آنها هنوز امید دارند. امیدوارند. به بخشش. به عفو.

هومن خبرهای خانه شان را برایم می آورد. آنجا هم جنگی در میان است. خیبری می گوید می بخشم. به خاطر هومن می بخشم اما مادرش رضا نمی دهد. او حاضر نیست داغ بچه اش را با یک بخشش فراموش کند. نمی تواند جای خالی بچه اش را با یک دلخوشی عوض کند. در عوض می خواهد مزه فراق را به مادر احسان بچشاند.

میترا نمی داند باید چه کند. عاقبت دایی پرسید: دوستی، رفیقی نداره؟

هرمینه به میترا نگاه کرد: داره ولی صلاح نیست ما بهش زنگ بزیم

سروین در سکوت حرف هایشان را می شنود. تنها می شنود و دم بر نمی آورد. دایی گفت: خب شماره اش رو بدین من زنگ بزیم

میترا خیلی زود شماره را می دهد و دایی با محسن تماس می گیرد ولی محسن جواب نمی دهد. این روزها جواب هیچ کسی را نمی دهد. چه آشنا چه غریبه. میترا می گوید: براش اس ام اس بزنید بگین از طرف من تماس می گیرین....

دایی شاهرخ اس ام اس می زند و محسن جواب می دهد. اول از همه می پرسد: میشه با میترا خانم حرف بزیم؟ دایی بلا تکلیف به میترا نگاه می کند و او سر به علامت نفی تکان می دهد.

دایی می گوید: نیستن الان. ولی می گم حتماً تماس بگیرند.

بعد درباره احسان می پرسد. محسن بهانه می آورد. حرف ها ناتمام می مانند و دایی بی نتیجه. هرمینه به سروین نگاه می کند. سروین ساکت است. هنوز روی تخت می خوابد و به سختی از جا بلند می شود. سروین به چشم های هرمینه زل می زند و می گوید: بریم خونه شون؟

میترا حرف های هانیه را به سروین نگفته است. می گوید: نه ولش کنین. بالاخره یک راهی پیدا

سروین می گوید: نه . بریم در خونه شون.

سرد حرف می زند. برخلاف گذشته که مدام اشکش جاری می شد این روزها وقتی حرف می زند زل می زند به جایی نامعلوم. دایی می گوید: باشه. می ریم در خونه شون

سروین به زحمت از جا بلند می شود. میترا نمی گذارد اما سروین می گوید: من باید پیام

لباس تنش می کنند و راهی خانه احسان می شوند. کوچه تاریک و سوت و کوراست برخلاف خیابان ها که به تسخیر مردم درآمده است. همه دارند تکاپو می کنند تا کم و کسری های عید را فراهم کنند. همه چشم انتظار سال نو هستند جز خانواده ی احسان. پشت در که می رسند هومن می گوید: بد کاری کردند. نباید سروین رو می آوردند می گویم: کجا باز راه افتادی؟

جوابم را نمی دهد. زنگ را می زنند. به ثانیه نکشیده باز می شود. گویی خودشان هم در انتظار کسی باشند.

هومن می گوید: هانیه و باباش اومده بودن خونه ما

چطور غافل ماندم؟ می پرسم: خب؟

- هیچی. ماما راهشون نداد

در باز می شود. مادرشوهرم به سختی تا وسط حیاط می آید. بعد چهره در هم شکسته سروین را می بیند و شیونش راه می افتد. میترا او را در آغوش می گیرد و همه با هم وارد می شوند.

چقدر جای احسان توی خانه شان خالی است. سروین هم همین فکر را می کند. چشمش خیره مانده به راه پله های باریکی که به اتاق احسان می رسند. آه می کشد و بغضش را می خورد. مادرشوهرم جریان را تعریف می کند و دایی دلداری اش می دهد. بعد مادرشوهرم بی مقدمه از سروین می پرسد: تو هم میدونستی دختر؟

می گوید دختر. گویی یک سر تقصیر را متوجه خواهرم می داند. سروین حاشا نمی کند: بله

- از کی؟

- خودش به من گفت. یکبار که اومده بود خونه به ما سر بزنه

- کی خب؟

سروین رنجیده به مادرشوهرم نگاه کرد: چه فرقی می کنه؟

در صدایش درد موج می زد. بغض فروخورده و رنج صدایش را لرزان کرده بود. بیشتر ماندن دیگر جایز نبود. از جا برخاستند و قول دادند باز هم سر بززند. وقتی سوار می شدند هرمنه گفت: طفلک

دایی شاهرخ سری به تاسف تکان داد: خدا بهشون صبر بده

سروین فقط آه کشید. هومن هم همین طور.

پس فردا، روز دادگاه نهایی است. سرخی غروب توی آسمان دویده است و مادر هومن هنوز راضی به بخشش نشده است. سروین بی تاب است. احسان هم بی تاب است. هردوشان به هم فکر می کنند. گاهی هم به سرنوشت خودشان. اما بیشتر به همدیگر که درد را این طور راحت تر می شود تحمل کرد.

میترا و سروین توی خانه تنها هستند. هرینه نوبت دکتر داشت و دایی داوطلب شد همراهش برود. بعد از آن اتفاق حتی هرینه هم می ترسد تنها به خیابان برود اگرچه سروین می داند آنهایی که تنش را لگدمال کردند از قبل در کمینش نشسته بودند. میترا برای سروین آب پرتقال تازه گرفت. همان طور که با خشم پرتقال های قاچ خورده را روی سر آبمیوه گیری فشار می داد به اتفاقاتی که افتاده بود فکر می کرد. به صبحی، به بیکاری اش، به بی خانمانی اش، به خانواده اش، به محسن و بعد به احسان و آخر سر به سروین. مدام آه می کشید و هومن دانه به دانه فکرهايش را برایش باز می کرد. کارش که تمام شد، لیوان را برداشت و به اتاق برد. سروین روی تخت در سکوت خوابیده بود. میترا کنارش نشست: سروین عزیزم خوابی؟

سروین کرخت و بی حرکت ماند و لب جنباند: نه

– پاشو این رو بخور

– میل ندارم

– نمی شه که. بلند شو

– ممنون. بعد می خورم

– هی می گی بعد. این جوری که نمی شه. می خوای خوب بشی یا نه؟

از لحنش کاملاً معلوم بود که کم حوصله است. سروین بغض کرد: نمی تونم. میترا اصرار نکن

میترا نشست پایین تخت و ملافه ها را مرتب کرد. بعد گفت: نگران احسان هستی؟

سروین جواب نداد. میترا خودش را تا نزدیک صورت سروین رساند: به من بگو... راحت باش

قفل سکوت نشکست. میترا حرف آخر را زد: من همون شب که احسان زنگ زد فهمیدم

– چی رو فهمیدی

- فهمیدم بین شما یک چیزی اتفاق افتاده. خیلی نگران بود. گوشی رو که برداشتم امون نداد حرف بزنم گفت سروین...جوری سمت رو صدا زد که انگار نگران عزیزترین آدم زندگیش باشه...

- دیگه چی گفت

- گفت سروین جان کجایی؟

- خب؟

- هیچی دیگه من گفتم سروین پیش منه

میترا لبخند زد. از آن لبخندهای شیطننت باری که خیلی وقت بود روی لبش ننشسته بود. موهای سروین را صاف کرد: پاشو این رو بخور تا بقیه شو بگم

- بچه گول می زنی؟

- آره. مگه نیستی؟ احسان گفت سروین جان کجایی؟ حرف بزن بچه

سروین لب برچید: بس که خله

میترا گفت: بگو عزیزم. دوستش داری؟

بغض سروین شکست: گناه کردم؟

میترا کمکش کرد نیم خیز شود. لیوان را گرفت جلو دهانش اما سروین امتناع کرد. میترا گفت: نه چه گناهی. دوستش داری دیگه. اون هم تو رو دوست داره

- پس چرا رفت خودش رو معرفی کرد

- خب ... نمی دونم ... آخه آدم کشتن که شوخی نیست بچه

سروین تلخ خندید. میترا لیوان را به لب هایش چسباند: بخور

سروین یک قلب خورد بعد گفت: مامانش خیال می کنه تقصیر منه که تو زندانه. عیب نداره من عادت دارم همه همیشه فکر می کنن گناه از منه

میترا ابروهایش را بالا برد: کی فکر کرده

پیشانی سروین را بوسید بعد گفت: می خوام یه چیزی بپرسم قول بده ناراحت نشی

– ما فقط با هم حرف زدیم. اونم در حد دو سه دقیقه نهایتش نیم ساعت. من خر بودم ازش خوشم اومد. این قدر دور و برش پلکیدم اونم از من خوشش اومد

– این رو نمی خواستم بیرسم...

– ها؟

– راجع به اون شب. دقیق چه اتفاقی افتاد؟

سروین دوباره لغزید زیر ملافه: نمی خوام حرف بزنم. نه نه

میترا از آشفتگی سروین دستپاچه شد: باشه. عزیزم. ببخش. خب می گفتمی ...

– ول کن میترا

– ولی من حدس می زنم احسان از قبل این که تو ازش خوشت بیاد حواسش به تو بود. از همون وقتی که مازیار رو دک کرد بره

– نه بابا. می خواست ادای دین کنه به سارا. گفت نمی خوام تو هم به خاطر این اتفاقا بدبخت بشی

– شاید ناخودآگاه به سمت تو جذب شده باشه. محسن می گفت من نمی فهمم این احسان چرا رو سروین این جوری غیرت داره

– واسه چی؟

– مَث این که یکی از همکارهای محسن دنبال دختر خوب می گشته. از من پرسید سروین رو معرفی کنم. من کلی خندیدم. گفتم اگه همکاری بره در خونه شون بابای سروین حتماً یه گلوله حرومش می کنه. ولی محسن خل بود قبول نکرد. رفته بود به احسان گفته بود بعد که اومد پیش من نمی دونی چقدر ناراحت بود. گفت احسان فقط کتکش نزده

– خب اونم مَث تو فکر می کرده. که بابام دیگه به پلیس جماعت دختر نمی ده

– شاید

– با محسن قهری؟

– نه

– سرکار چرا نمی ری؟ خونه خودت چرا نمی ری؟

– مفصله بعد که خوب شدی می گم برات. حالا پاشو آب پرتقال رو بخور

– می شه بهش زنگ بزنی؟

– به کی؟ محسن؟

– آره. می خوام آدرس خونه این هومن رو برام پیدا کنه

– واسه چی می خوای؟

– خب حالا پیدا کن. می گم بهت

میترا لیوان را به لب های سروین نزدیک کرد: به شرطی که این رو بخوری

هومن گفت: خداکنه قبول کنه

پرسیدم: کی؟

گفت: مامانم

به سروین نگاه کردم. دیگر لازم نبود هومن فکرهايش را براي من بخواند. می دانستم چی توی سرش می گذرد و من هم امیدوار بودم که قبول کند.

احسان بی تاب بود، درست مثل سروین. می دیدم که دل هایشان کم کم به هم وصل می شود.

سروین همه را راضی کرد تا به ملاقات خانواده خیبری برود. خانواده احسان خبر نداشتند. دایی شاهرخ دوباره به محسن زنگ زد و آدرس را گرفت. محسن اصرار کرد خودش هم بیاید ولی میترا رضایت نداد. من همراهشان بودم اما هومن میزبان بود. گفته بود: بگذار یک بار من تو رو مهمون کنم. من هم قبول کردم

سروین، میترا، دایی شاهرخ و هرمینه و من پشت در بودیم. قبل از آن که آنها وارد شوند هومن بیرون آمد: سلام خوبی؟

خنده ام نمی آمد. حوصله شوخی های بی مزه اش را نداشتم. ولی چاره ای نبود. بچه شده بود و بازی اش گرفته بود. جوابش را دادم و پرسیدم: می دونن ما اومدیم؟

هومن گفت: نه

بعد از چند دقیقه مجید پشت در بود. گفت: بله؟

لحنش طلبکار بود. انگار همین چند روز پیش نبود که خودش بابت گندهایی که زده بود به گه خوردن افتاده.

هومن به شانه ام زد: مودب باش

دایی گفت: اگه اجازه بدین بیایم داخل. چند دقیقه بیشتر وقتتون رو نمی گیریم

مجید دستش را جلوی در ستون کرد: ما حرفی نداریم. فردا تشریف بیارین دادگاه همه چی رو اونجا می گیم

سروین به حرف آمد: من خواهر زن احسان هستم. خواهر همون کسی که برادر شما کشتش

مجید مردد شد. به صورت درب و داغان سروین نگاه کرد و دستش شل شد و از چارچوب در جدا شد. دایی گفت: اجازه هست؟

مجید کنار رفت و همه مان وارد شدیم. لباس مجید را لمس کرد و او لرزش خفیفی در تنش احساس کرد.

خیبری، سپیده، مرضیه، وحید و همسرانشان آنجا بودند. زن مجید هم بود. می دانستم که با سند شش دانگ یک خانه راضی به برگشتن شده است. چندتا دروغ هم سرهم کرده بودند و سپیده هم شکایتی نکرده بود که همه ی دروغ ها را به پای او بنویسند. یکیش این بود که به خاطر بچه ی توی شکمش مجبور شده به دروغ بگوید بچه مال مجید است تا قبولش کنند. همه نشسته بودند دور هم. مثل یک خانواده صمیمی ولی فقط هومن و من می دانستیم که اگر فرصت پیش بیاید دوباره ممکن است به پر و پای هم بپیچند و همدیگر را لت و پار کنند. مخصوصاً زن وحید که به خون بقیه بیشتر تشنه بود.

وقتی داخل شدیم بچه سپیده ناآرام شد. من کنارش ایستاده بودم و انگشت می کشیدم روی پوست نرم و نازکش. شاید وجودم را حس می کرد.

چشم ها به هم زل زدند. همه منتظر بودند. خانواده خیبری منتظر که بدانند تازه واردها که هستند و میهمان ها منتظر تعارف. مجید گفت: از طرف خانواده آصفی اومدن

مرضیه از جا بلند شد و هومن کوچک را بغل گرفت و خواست به سمت اتاق سپیده برود ولی خیبری گفت: بشین

بعد از جا بلند شد و تعارف کرد که میهمانان بنشینند. مرضیه بچه را توی بغل گرفته بود و با نفرت به میهمانانش نگاه می کرد. گویی همان دم قاتل پسرش را دیده باشد. همه ساکت بودند اما مرضیه طاقت نیاورد: اگه اومدین رضایت بگیرین بی خود زحمت نکشید. من رضایت نمی دم

سروین آرام گفت: مادر من هم اولش همین رو می گفت

زن وحید پرسید: جنابعالی؟

سروین بی توجه به او، به خیبری نگاه کرد: روزی که فهمیدند پسر شما باعث مرگ خواهر من شده ماما گفت الهی به زمین گرم بشینه. الهی بمیره. مامانم پسر شما رو نفرین کرد

حالا همه فهمیده بودند نسبت سروین با احسان چیست. مرضیه ابرو در هم کشید. سروین ادامه داد: من خودم بهش خبر دادم پسر شما کشته شده. توقع داشتم از خوشحالی من رو بغل کنه. ببوسه. حتی فکر می کردم ممکنه برام یه کادو خوب هم بخره ولی به جای همه این کارها فقط گریه کرد. خیلی زیاد. الان خبر نداره قاتل پسر شما داماد سابق خودش بوده. حتی خبر نداره که من به این روز افتادم. چون ... اگه بفهمه حتماً سخته می کنه.... مامانم فکر می کرد اگه بچه شما بمیره زندگیش راحت تر می گذره ولی من که شب و روز کنارش بودم دیدم که هیچ اتفاقی توی زندگیش نیفتاد. نه خوشحال تر شد نه راحت تر. باور کنید یا نه ولی هرشب چند رکعت نماز هم برای پسر شما می خونه...گاهی وقت ها هم می بینم که توی اتاق نشسته عکس خواهرم رو گرفته توی دستش گریه می کنه... خیلی وقت ها هم از من می پرسه به خاطر نفرین من یه مادر دیگه داغدار شد؟ می خواستم بگم نه به خاطر شوهر خواهر من که زندگیش همین الان هم سیاه شده حداقل به خاطر مادرش گذشت کنید... نگذارید یه مادر دیگه هم مثل شما داغ بچه ای که بزرگ کرده روی دلش بمونه...من خودم اگه به این روز افتادم نصفش به خاطر این بود که خواهرم رو از دست دادم. بعدش مادرم رو....اون مادری که من می شناختم دیگه تموم شده...نگذارید خواهر احسان هم بی برادر بشه هم بی مادر...

سروین یک نفس حرف زد. دایی منقلب شده بود. میترا و هرمینه هم همین طور. خانه ساکت بود. بچه سپیده نق نق می کرد. خیبری گلو صاف کرد تا بغضش نشکند. مرضیه بچه را به خودش فشرد و اشکش فرو ریخت. توی چشم های سروین نگاه نمی کرد. زل زده بود به پوست کبودش.

سروین از جا بلند شد. میترا کمک کرد بایستند. همه بلند شدند. سروین گفت: خواستم حرف هام رو زده باشم که فردا زیر دین نمونده باشیم. مادر من بالاخره می فهمه که احسان چه کار کرده... خواستم بهش بگم به جای تو رفتم برای شفاعت خواهی از یه مادر دیگه که اگه سر احسان هم رفت بالای دار دیگه غصه مردن اون روی شونه هاش نباشه

خیبری گفت: بمون دختر. بمون تازه رسیدی

مرضیه اما مقاومت می کرد. دایی گفت: ممنون...باید برگردیم. می بینید که حالش مساعد نیست

همه اینها فقط توی چند دقیقه اتفاق افتاد. وقتی رفتند انگار اصلاً نیامده بودند. همه ساکت بودند و هومن گفت: توی دل مامانم غوغاست

خندیدم: توی دل من هم. سروین چه بزرگ شده

هومن لبخند زد به هومن کوچک و او برایش دست و پا تکان داد.

توی ماشین همه ساکت بودند. می دانستم دارند به حرف هایی که سروین زد فکر می کنند. دایی یخ جمع را شکست. توی آینه به سروین نگاه کرد: شیر مادر حلاله دختر. من اگه می دونستم این قدر قشنگ حرف میزنی یک کاری می کردم بری وکیل بشی

همه خندیدند و فضا از سنگینی درآمد. به خانه که رسیدند، سروین گفت: دایی فردا منو هم ببرید دادگاه

دایی دستی به موهای جوگندمی اش کشید: حالا تا بینم. اگه دختر خوبی بودی و شام خوردی چشم

هرمینه گفت: شما هم بفرمایید تو رو خدا. دور هم باشیم

دایی گفت: دوست دارم ولی حقیقتش با یکی از رفقا قرار گذاشتم. حالا که تهران هستیم چند نفری رو هم بینیم دیگه. ببخشید زحمت سروین هم افتاد گردن شما

هرمینه خجول خندید: نه. سروین هم مثل خاهاار من

دایی از لحن شیرین هرمینه خوشش آمد. لبخندی زد و گفت: فردا میام بینمش. اون کتاب رو هم که دیروز حرفش رو زدیدم سپردم به دوستانم اگر گیر آوردند میارم براتون

تا هرمینه خداحافظی کند میترا و سروین رفته بودند بالا. هرمینه که رسید میترا به شیطننت گفت: دل و قلوه دادن هاتون تموم شد؟

سروین که به زحمت روی مبل نشسته بود لبخند ملایمی زد. هرمینه خجالت زده چشم از سروین دزدید: وای میترا جان این جواری نگو زشته

میترا رو به سروین کرد: دروغ می گم؟

سروین آرام گفت: حالا مگه چه عیبی داره. دایی شاهرخ من خیلی مشکل پسنده حالا اگه از هرمینه جون خوشش اومده خب باید به هرمینه گفت صدآفرین

هرمینه نشست کنار سروین. گونه هایش مثل دختران تازه بالغ گل انداخته بود. موهای روشن و نازکش را پشت گوش انداخت و گفت: ترا خدا بهشون حرفی ننزید

میترا گفت: خلی تو هرمینه. الان باید دم سروین رو ببینی بره برات بازار گرمی کنه

سروین خم شد و گونه هرمینه را بوسید: هرمینه به این چیزا احتیاج نداره. تازه گفتم که دایی خیلی مشکل پسنده واسه همین تا الان زن نگرفته. پس حتماً هرمینه خیلی چشمش رو گرفته

بحث و گفت و گویشان شاد شده بود گویی یادشان رفته بود که فردا قرار است به دادگاه بروند تا حکم نهایی را برای احسان بشنوند. شام که خوردند سروین توی تخت جا گرفت. میترا کنارش نشست: خوب بخوابی عزیزم

– میترا؟

– جان میترا؟

– نذر کردم اگه احسان رو بخشیدن فراموشش کنم. به نظرت قبول می شه؟

میترا بالشت های خودش و هرمینه را برداشت: ایشالا

صبر نکرد و از اتاق بیرون زد.

شب هیچ کدامشان نخوابیدند. هرمینه به شوخی های میترا فکر می کرد. به حرف هایی که توی راه رفتن به مطب دکتر از دایی شنیده بود و دلش زیر و رو می شد. میترا به محسن فکر می کرد و نمی دانست بعد از این همه مدت که او دنبالش بود چه کار کند و سروین به احسان فکر می کرد. به این که فردا ممکن است آخرین روزی باشد که او را می بیند.

دادگاه شلوغ بود. در راهروها همه بود. پشت در اتاق ها همه بود. میان جمعیت خانواده احسان را دیدم. خانواده هومن هم آمده بودند. دایی و سروین هم همراه هرمینه و میترا آنجا ایستاده بودند. محسن هم آمده بود. چند نفر از همکاران احسان هم آنجا بودند. حتی سرهنگ منفرد مافوق احسان هم آمده بود.

نوبت به احسان که رسید به التماس همه شان وارد شدند. دو سه ردیف صندلی توی اتاق محقر کامل پر شد. بعد احسان را آوردند و مادرش زد زیر گریه. مرضیه به مادرشوهرم نگاه کرد اما هیچ حرکتی نکرد. احسان را به همان

حال نزاری که قبلاً دیده بودم وارد اتاق کردند. یک سرباز هم آنجا بود. سروین به صورتش نگاه کرد و احسان گویی سنگینی نگاه او را حس کرده باشد برگشت و زل زد به چشمان سرد و سنگی سروین.

صورت جلسه پرونده خوانده شد و دادستان حرف هایش را زد. بعد به نوبت وکیل احسان و وکیل خیبری حرف زدند.

اگرچه روزهای آخر سال بود اما اتاق خفه بود. هیجانی که در فضا موج می زد گرما را چند برابر کرده بود. وکیل خیبری به نیابت از خانواده خیبری از دادگاه خواست تا متهم را به اشد مجازات محکوم کنند.

مادر احسان از حال رفت. محسن با دست به پیشانی اش کوبید و هانیه به پای آنها افتاد. اتاق چند لحظه شلوغ شد و قاضی با صدای بلند همه را تهدید کرد که اگر در نظم اخلاص کنند بیرونشان می کند. بعد شور کردند و احسان به خاطر قتل عمد درجه یک به اعدام محکوم شد. هرچند قرار شد برای استفاده از گذرنامه جعلی، سوءاستفاده از موقعیت شغلی باز هم پای میز محاکمه بیاید و چون پلیس بود بایستی مثل یک نظامی محاکمه می شد.

قرار بود احسان مرد شریفی باشد. قرار بود حامی جان مردم کشورش باشد. قرار بود جان جوان ها را از اعتیاد نجات دهد. قرار بود

قرار بود اما عهد شکست و شرافتش را گرو گذاشت و تمام!

چشم های سروین چرخیدند و روی مردمک های احسان ثابت شدند. احسان هم مثل خودش سرد و سنگی بود. همه را از اتاق بیرون کردند. احسان چشم بر زمین دوخت تا آخرین نگاه ها را نیند.

وقتی کار تمام شد هرکسی به سویی پراکنده شد. مرضیه چشم گرداند تا سروین را ببیند اما سروین خیلی زودتر رفته بود. دایی شاهرخ او را برد تا در جایی خلوت با هم حرف بزنند. حالش منقلب بود و حس می کرد هرچه رشته بود پنبه شده است. مرضیه دنبال خواهرم کمیگشت ولی توی چشمهایش پشیمانی نبود. مثل کسی بود که بخواهد حرفی بزند. ناگفتهای. هومن نمیگفت توی دل مادرش چه خبر است.

همکاران احسان آمده بودند تا بگویند کنارش هستند. همان ها که جمع شدند تا قاتل من را پیدا کنند آمده بودند تا بگویند اگرچه خیانت در امانت کرده، اگرچه به لباسی که پوشیده پشت کرده اما حالش را می فهمند. منفرد هم آمده بود تا سرباز جان برکفش را ببیند. هومو که روزی مایه افتخارش بود. هومو که خواسته بود استعفا کند چون نخواست به بود بار سنگینی سردوشی هایش روی شانه اش باشند. آمد و او را دید اما جلو نیامد. هومن همه این ها را گفت تا بدانم اگرچه قانون برای همه قانون بود اما رفاقت و مرام بالاتر از قانون بود. آمده بودند که نشان دهند رفیقشان را بیرون از لباسش دوست دارند.

محسن هم آمده بود اما نتوانست کنار آنها بایستد. هنوز با خودش درگیر بود. هنوز نمی دانست کاری که کرده درست بوده یا نه؟ هانیه خیالش را راحت کرد.

سرکنده جلوییش را گرفت و سرش داد کشید. انگشت گرفت سوی محسن و گفت که به خاطر انتقام برادرش را تحویل داده است. هیچ کسی حرف هایش را درک نمی کرد جز من و محسن و هومن. وقتی آرام گرفت گفت: تو رفیق نیمه راه بودی محسن. احسان خوب می دونست خواهرش رو نباید بسپاره دست رفیق نیمه راه

محمد زنش را به زحمت از جمع جدا کرد و برد. میترا آنجا ایستاده بود و همه چیز را دید. سری به تاسف تکان داد و از آنجا دور شد. محسن دنبالش دوید، بازویش را کشید. میترا غضبناک نگاهی به انگشتان چنگ شده او دور بازویش کرد و انگشتان محسن شل شدند.

محسن گفت: خود احسان هم راضی نمی شد... می شد؟

میترا از او فاصله گرفت: تو که این قدر مردی که یک وجب هم از روی خط راست بیرون نمی زنی چگونه که اون تهمت هایی رو که مادرت زد تحمل کردی؟ باور کردی؟ ها؟

محسن گفت: نکردم

– اون روز که نوشته رو پرت کردم توی صورتت اگه خیلی باورم داشتی پاره اش می کردی. درد من اینه که خیلی ها فقط ادای آدم های خوب رو درمیارن. کاشکی تو یک جو از مردونگی دوستت رو داشتی

محسن خواست حرفی بزند اما میترا رفت. رفت تا با هر مینه در متن زندگی گم شوند.

تا بعد از غروب سروین توی خیابان ها همراه دایی شاهرخ چرخید اما یک کلمه هم حرف نزد. دایی پرسید خوبی؟ نمی خوای حرف بزنی؟ نمی خوای برگردیم خونه؟ و هزار سوال دیگر بلکه سروین حرف بزند اما او فقط با تکان سر جواب می داد. یک جواب به همه سوال ها: نه من کنارشان نشسته بودم با هومن. دلم می خواست کسی هم من را دلداری می داد اما من مرده بودم.

هومن دست کشید روی تور عروسی ام: شاید بیاد پیش خودمون

نگاهش کردم: خودمون؟ تو که کارت تموم شده

هومن آه کشید. جای غبار خاکستری آهی سرد و سپید از دهانش بیرون آمد. گفتم: هومن پس صبر من کجا سر میاد؟ دعاها می کی مستجاب می شه؟

آفتاب که دامنش را از روی شهر جمع کرد سروین گفت: دایی دلم برای سارا تنگ شده

دایی شاهرخ دستش را فشار داد: اون الان خوشحاله. مطمئن باش

خوشحال؟ نبودم. چرا باید خوشحال می بودم؟ از این که احسان را ناکام به این دنیا می فرستادند؟ از این که خواهرم را لگدمال کرده بودند؟ از این که دوستم را از عشق پاک محروم کرده بودند؟ یا از غمگین بودن دائمی زن های دور و برم؟

سروین هم همین را حس می کرد تنها به تک خنده ای اکتفا کرد. دایی گفت: خدا بزرگه. شاید بالاخره راضی شدند

به دایی نگاه کرد و دایی گفت: دوستش داری؟

ساکت ماند. سرش را اینبار به پایین تکان داد. دایی گفت: دیدم نگرانت بود. بیشتر از خودش

– چه فایده

– مثبت فکر کن دختر. به این فکر کن که می بخشنش. بعد میاد خواستگاری....

– لابد بابا هم با روی باز بغلش می کنه

دایی خندید: میبینی خودت هم امیدواری. پس فکرهای الکی نکن. بگذار تا خلاص بشه بعدش من خودم کارتون رو درست می کنم

– فقط خلاص بشه بعدش دیگه مهم نیست

– می شه. ایشالا...غصه نخور

ماشین را برگرداند سوی خانه. وقت پیاده شدن سروین گفت: صبر می کنید من برم بالا؟

گویی می ترسید توی تاریکی دستی او را تاراج کند. دایی در ماشین را بست و همراهش تا جلوی در رفت. زنگ را زد و منتظر ایستادند. سروین لبخند زد: هر مینه خیلی دختر خویه. دوست سارا بود میدونستین؟

دایی جافتاده بود. عاقل بود ولی گویی عشق سن و سال نمی شناسد. دستپاچه شد: خب منظور؟

این را که گفت پشتش خندید. ناشیانه مثل جوانی تازه بالغ. سروین گونه دایی را بوسید: اونم از شما خوشش میاد

بعد از پله ها بالا رفت و دایی را پشت در جا گذاشت.

سال نو بالاخره از راه رسید. سروین گفت که از شمال یک راست می رود شیراز. مامان این بار عصبانی شد و خواست که این کار را نکند اما سروین زیر بار نرفت.

مامان زنگ زد به دایی شاهرخ و در کمال تعجب دید که او هم پشت خواهرزاده اش درآمد. اولین سال نویی بود که مامان و بابا تنهایی با هم سر سفره نشستند. بدون سروین، بدون من.

مامان نتوانست دلخوری و غصه اش را پنهان کند. دعای مقلب القلوب را که خواندند زد زیر گریه. بابا بازو گشود و مادرم را در آن جا داد. موهای مادرم را بوسید و آرامش کرد. مامان حق هق کنان گفت: بچه هام رو می خوام

بابا چشم بست بغضش را فرو داد: میاد. بگذار یه کم برای خودش باشه. بالاخره یک روزی باید می رفت سر خونه و زندگیش. خیال کن الان اون روزه

بابا فعل مفرد استفاده می کرد. من را به خاطره ها سپرده بود. مامان آب بینی اش را پاک کرد: من رو ببر پیش بچه ام

بابا بازویش را باز کرد: پاشو. من هم دلم براش تنگ شده.

تا مامان حاضر شود، سروین و هرمینه و میترا از قبرستان بیرون زدند. هر سه شان پهلوی به پهلوی هم راه می رفتند و سروین از آنها هراسان تر بود. از هر فضای خالی و خلوتی می ترسید. اگرچه میان قبرها زنده ها در حال چرخش بودند اما در راه های فرعی خیلی کسی نبود. هرمینه کمی می لنگید اما به خاطر سروین درد پا را تحمل می کرد.

هوا ابری بود. آسمان بغض های مانده از زمستان را آماده باریدن می کرد. خبیری همراه خانواده اش کمی آن سوتر کنار قبر هومن نشسته بودند. هومن کوچک توی قنناق آبی اش آرام خفته بود و خبر نداشت دور و برش چه می گذرد.

هرمینه به آسمان نگاه کرد: الان بارون میاد

میترا گفت: یه کم دیگه می رسم

سروین گفت: کاش می شد بمونیم

هردوشان ایستادند: خودت گفتی برگردیم

سروین آه کشید: نه منظورم اینه که از دور . دلم برای مامان تنگ شده

هرمینه به کبودی های کنار گردن سروین نگاه کرد بعد به آسمان: خب برگردیم

حتی لحظه ای درنگ نکردند. هرسه راه رفته را برگشتند تا در پناه درخت ها سروین یک نظر مامان و بابا را ببیند.

کاش که احسان هم می توانست یک نظر خانواده اش را ببیند. خانه آنها غرق غم بود. سفره نینداختند. حتی گرد هم جمع نشدند. بابای احسان داشت با وکلیشان حرف می زد. حسابی کلافه اش کرده بودند، حتی توی آن لحظه دنبال راه چاره ای برای برگرداندن فرزندشان بودند. هانیه روی تخت احسان نشسته بود و آرام اشک می ریخت.

رعد و برق زد و باران بی خبر درگرفت. هانیه لب پنجره ایستاد و به پایین پنجره نگاه کرد. تک و توک ته سیگارهای احسان آن پایین باقی مانده بودند. هق هقش بلند شد. روسری اش را جلو دهانش گرفت مبادا صدایش بلند شود. ملافه های سفید روی تخت خالی مانده بودند. کمد لباس ها بی صاحب و هانیه دلش برای برادرش تنگ شده بود.

احسان اما توی زندان نه صدای باران را می شنید نه حتی بوی آن را حس می کرد. به تنها سیگار باقی مانده اش پک می زد و حساب می کرد تنها پنج روز دیگر به رفتنش باقی مانده است. توی دادگاه ابراز ندامت کرد اما حتی نخواست او را ببخشند. می شناختمش. او کسی نبود که کسی را راحت ببخشد و فکر نمی کرد قابل بخشیده شدن باشد. روزهای خاموش و خالی اش را به چشم های سروین می آراست. به لحظه های اندکی که با او از سر گذرانده بود و من از این اتفاق خنده ام می گرفت.

به خاطر من آنجا بود اما به چشم های خواهرم فکر می کرد. از خودم می پرسیدم اگر آن همه حس انتقام در وجودش قوی نبود آیا هرگز در این دایره بسته اسیر می شد؟ این که به خاطر عشق به من خون کسی را بریزد و آخرش عاشق چشم های نزدیک ترین وابسته خونی من شود؟ زندگی چیز غریبی است و من را به شک می اندازد که نکند از اول هم من تنها یک واسطه بوده ام؟ واسطه رسیدن احسان به سروین؟ البته اگر احسان زنده بماند. حتی فکر کردن به این موضوع هم دردناک است. خیلی زیاد

مامان و بابا رسیدند و توی باران زیر یک چتر مشترک کنار سنگ قبر من نشستند. از این فاصله دیدن آنها به چنین حالی دردناک بود. خیلی زیاد. تنهایی شان چندبرابر شده بود و تمام فضا را پر کرده بود. سروین نتوانست مقاومت کند و گریه اش گرفت. میترا به جای مادرم تنهایی های سروین را تاب آورد و هرمینه زیر لب برایش دعا خواند.

و این طور بود که اولین روز فروردین ماه، سه سال و نیم بعد از مرگ من رقم خورد. مادرم کنار خاک من، هومن پرسه زنان میان خانواده ای که دور قبر او جمع شده بودند و هانیه لب پنجره ای که تنها یادگاری های برادرش از آن چند ته سیگار له شده زیر باران بود. احسان ته سیگاراش را روی ملافه تخت خاموش کرد و به صدای رادیو که سال نو را اعلام می کرد گوش سپرد.

عید آغاز شد. سروین واقعاً به شیراز رفت چون دایی نگرانش بود و غیر از آن نمی خواست مامان شک کند که دروغ گفته اند. هرمینه و میترا هم همراهی اش کردند. هرمینه از دیدن آن خانه هم به وجد آمد و هم جا خورد. همه جا کتاب پخش شده بود. وقتی دایی در را گشود دستپاچه و نگران به نظر می رسید. نگران از قضاوت نگاه های کنجکاو سه دختر جوان.

حق هم داشت. به خیال خودش خانه را تمیز کرده بود اما در واقع فقط آن را از یک فاجعه زیست محیطی نجات داده بود. تنها هنر دایی جمع کردن ته سیگارهای پخش شده در لیوان ها و زیرسیگاری های توی اتاق ها بود و جمع و جور کردن چند تکه کاغذ پخش و پلا این طرف و آن طرف.

اگرچه هیچکدام به روی خودشان نیاورند که با چه منظره دلخراشی روبه رو شده اند اما تا دایی رفت برایشان چایی بریزد میترا سقلمه ای به هرمینه زد: بدبخت شدی...از اون شلخته هاست

بعد به سروین نگاه کرد: البته ببخشیدها

سروین این روزها کم می خندد. فقط به لبخندی اکتفا می کند. دایی با لیوان های چایی برگشت اما هیچ کدام رغبت نکردند آن را بخورند. فنجانها پر از لک بودند. ادای نوشیدن درآوردند و سروین گفت: دایی قرار نیست که خودت برامون ناهار بپزی؟

دایی شاهرخ گفت: نه دایی جان. می ریم رستوران

سروین گفت: وای نه. توی این وقت سال شیراز این قدر شلوغه من یکی عمراً حال ندارم پیام تو صف بایستم میترا و هرمینه متوجه منظور سروین نبودند. هرمینه فقط محض تعارف حرف سروین را تایید کرد اما میترا پکر شد. می شناختمش. او عاشق دَدَر دودور بود. دایی مردد نگاهشان کرد و سروین گفت: تا ما یک دوش بگیریم شما هم بی زحمت برو رستوران غذا بگیر. الان ساعت یازده است. فکر کنم تا یک دیگه برسین

دایی هاج و واج به هرسه شان نگاه کرد و ناچار قبول کرد. میترا به سروین گفت: بیچاره حالا میخواست یک نظر یار رو ببینه کجا فرستادیش؟

هرمینه لبش را به دندان گزید و سروین آرام گفت: حالا وقت زیاده

دایی برگشت و پرسید: شاهزاده خانوم ها چی میل دارن؟

سروین به جای همه جواب داد: معلومه دیگه. کلم پلو شیرازی با سالاد شیرازی، و کوفته هلو

هرمینه و میترا نمی دانستند این غذاها چه جور مزه ای می دهند. دایی شاهرخ گفت: اجازه بده هرکسی خودش انتخاب کنه

سروین همان جواب را تحویل دایی داد: حالا وقت واسه انتخاب زیاده

وقتی دایی می رفت سروین گفت: آتش ماست هم بگیرید. تو رو خدا. واسه من

دایی چشم بلندی گفت و رفت. صدای بسته شدن در که آمد میترا از جا پرید: حالا اینایی که سفارش دادی خوردنی هستن؟

سروین گفت: بله. همچین خوشتون میاد که قول می دم تا آخرش همین ها رو سفارش بدین. اینو از کسی که مامانش شیرازیه قبول داشته باشین

بعد بلند شد: خب حالا تا دایی بیاد این خرابه رو یه سر و شکلی بدیم

میترا بق کرد: دیگه چی. اگه می خواستم کار کنم که ویزای تایلند می گرفتم می رفتم اونجا

هرمینه غش غش خندید: اونجا تو رو فقط واسه ماساج می خوان

سروین از کلمه ماساج خنده اش گرفت. نرم خندید: اینو ول کن هرمینه جان. تو بیا کمک کن

میترا هم چاره ای ندید جز این که کمکشان کند. هرسه نفر به جان خانه افتادند. سروین آرام خودش را از آنها جدا

کرد و خزید توی آشپزخانه. می خواست تنها باشد مثل تمام این مدتی که چنین آرزویی داشت. می خواست در

سکوت فقط خودش را به کاری تکراری مشغول کند اما میترا مثل همیشه که دست سروین را می خواند نگذاشت او

به آرزویش برسد. مدام می پرسید: این کتاب ها را کجا بگذارم؟ آن کاغذها را چکار کنم؟ سروین فقط می گفت: چه

می دونم. یک جایی خودت پیدا کن. من که اینجا زندگی نمی کردم بدونم جاش کجاست

هرمینه این بار پادرمیانی کرد تا سروین کمی در خلوت خودش بماند. به میترا گفت: کتاب ها رو بسپار به من. تو برو

گلدون ها رو جا بده

تا دایی برگردد سروین تمام بطری های خالی و نیمه پر نوشابه و آب معدنی را جمع کرد و توی کیسه زباله ریخت.

تمام ظرف های پلاستیکی به درد نخور را هم جمع کرد. سینک را حسابی سایید و گاز را برق انداخت و رومیزی کثیف

را شست و روی بند انداخت. کف آشپزخانه را سایید و وقتی کار تمام شد تازه متوجه شد آنجا چقدر تمیز شده است.

اما هنوز در فکرهای خودش غوطه می خورد. دلش نمی خواست از آن خلوت خودخواسته جدا شود. تمام فنجان ها

را بیرون آورد و توی مایع ظرفشویی ریخت و آنقدر محکم شست که سفید سفید شدند. گویی داشت تن خودش را در آب و کف می شست و متوجه نبود چطور در حال پاک کردن لکه ها از این جا و آنجاست. هر مینه که می گفت: وای چه کردی او را از خود بیرون کشید. چند لحظه به هر مینه نگاه کرد و گفت: دایی ذوق مرگ می شه نه؟

میترا گفت: بیا ببین ما چه کردیم

سروین از آشپزخانه بیرون رفت و دید که سالن کاملاً عوض شده است. گلدان های خانگی سبز و برق افتاده کنار دیوار راهرو ردیف شده بودند و میترا دوتا حسن یوسف را که گلدان های زیباتری داشتند روی میز پایه کوتاه سالن گذاشته بود. هر مینه کتابخانه بزرگ دایی را از نو سازمان داده بود و به سلیقه و ابتکار خودش آن ها را دسته بندی کرده بود. دیگر خبری از کاغذهای باطله این طرف و آن طرف نبود. هر مینه همه شان را توی یک سبد بزرگ جا داده بود. میترا گفت: فقط مونده یه جاروی اساسی

سروین گفت: تا زحمتش رو بکشی یه چایی لب سوز می ریزم براتون

میترا خواست اعتراض کند اما هر مینه نگذاشت: من جارو می کشم. تو برو گردگیری کن

بعد مثل همیشه ملیح خندید. چایی که حاضر شد دایی شاهرخ هم برگشت و با دیدن خانه اش که داشت نفس می کشید هاج و واج ماند. سروین گفت: دایی خدایی چند می دادی همیشه بفرستنت دنبال نخود سیاه؟

دایی خندید: ای داد. شرمنده کردید من رو به خدا

سروین سینی چایی را روی میز گذاشت و هر مینه گفت: من جسارت کردم کتاب ها رو مرتب کردم

دایی ظرف های غذا را روی این گذاشت: لطف کردین. واقعاً خودم کلافه بودم که چکارشون کنم

میترا هم از شان عقب نماند: گلدون هاتون خیلی قشنگ هستن

سروین ادامه داد: اینا رو میترا جون به سلیقه خودش جا داده

دایی شاهرخ به شیطننت خندید: ایشون که ماشالله حیف شدن. باید عوض پرستاری می رفتن دکوراسیون می خوندن

همه شان بی تکلف خندیدند و بعد مشغول ناهار شدند.

بعد از ناهار میترا عزم رفتن کرد ولی سروین خستگی را بهانه کرد. دایی اصرار داشت او هم همراهشان بیاید ولی سروین گفت: وقت زیاده

به ناچار او را تنها گذاشتند و رفتند تا شیراز را در هوای بهاری ببینند. خانه که خالی شد سروین راهی حمام شد و برای چندمین بار جای کبودی های روی پهلوی و شانه اش را نگاه کرد. کبودی صورتش محو شده بود و روی پوست

گردنش تنها چند لکه کمرنگ باقی مانده بود. کشاله های رانش را واریسی کرد و از دیدن زخمی که کم کم التیام می یافت قلبش به هم فشرده شد. کف حمام نشست و بلند گریه کرد. این همه مدت حتی یک بار هم فرصت نکرده بود با خیال راحت گریه کند. در تنهایی و بی هراس از این که مبادا میترا یا هر مینه سربرسند.

شیر آب را باز کرد و زیر آن نشست و حق هقش بلند شد. در همان حال مامان را صدا زد. دلم برای تنهایی و مظلومیت بچه گانه اش می سوخت. از این که می دیدم در عمق وجودش هنوز هم یک بچه کوچک نفس می کشد هم خوشحال بودم هم غمگین.

گریه هایش که تمام شد لباس پوشید و رفت توی اتاق خوابید. این اولین خواب راحتی بود که بعد از مدت ها نصیبش می شد.

احسان امروز یک ملاقات کننده متفاوت داشت. مافوقش به دیدنش آمده بود و هردومان جاکشوریدیم. بعد از آن تصادف رابطه احسان با همکارانش کاملاً عوض شده بود. دیگر آن احسان محبوب نبود و مافوقش بیشتر از هر وقت دیگری از او گله و شکایت داشت. اما گویی برملا شدن این راز علت تغییر رفتارهای احسان را برایشان توجیه کرده بود. منفرد حالا می فهمید که احسان تیر خورده است. روانش تیر خورده بود و رنج روحی باعث آن همه ناسازگاری شده بود.

هومن و من این سوی حصار شیشه ای ایستاده بودیم و به سرهنگ منفرد که آن سوی شیشه اتاق ملاقات نشسته بود نگاه می کردیم. هومن گفت: چقدر از دستش عصبانیه

نیازی به فکر خوانی نبود. ابروهای در هم گره خورده و خطوط عمیق کنار لب های منفرد نارضایتی روحی اش را بهتر از هر موقع دیگری هویدا می کرد.

احسان با دیدن مافوقش ناخود آگاه سر پا ایستاد و پاچسباند. منفرد روی صندلی نشست و اشاره کرد که او هم بنشیند. احسان نشست و گوشی را برداشت. منفرد گفت: لاغر شدی

احسان به لبخندی پرمعنا قناعت کرد. منفرد پرسید: حال و اوضاعت خوبه؟

احسان سری تکان داد: شکر

منفرد روی صندلی جا به جا شد: از خانواده اون مرحوم خبری نشده؟

احسان سر بلند کرد و به چشمان مافوقش نگاه کرد. هومن گفت: یعنی خودت نمی دونی؟

نگاه احسان همین را می گفت. منفرد ادامه داد: پدرت اومد پیش من گفت باهاشون حرف بزنم. ولی امکانش نیست. می دونی که ... ولی اگر لازم شد یک روز به عنوان آشنا می رم باهاشون حرف می زنم. می گم که چه پلیس خوبی بودی. وظیفه شناس، قانون مدار، اهل زد و بند هم نبودی... اهل رشوه خواری ابداً.... فقط یه جایی اشتباه کردی زدی یکی رو کشتی ...

جمله ها را بریده بریده بر زبان می آورد. با لحنی آرام و همراه با سرزنش ... می دانم که ظرفیت احسان تکمیل است و جایی برای شنیدن سرزنش های تازه ندارد ولی چاره ای نداشت. کسی که روبه رویش نشسته بود همان کسی بود که همه می دانستند احسان را خیلی دوست دارد اگرچه در خفا هوایش را داشت اما بقیه متوجه این حمایت های معنوی می شدند.

احسان گلو صاف کرد: شما که من رو خوب می شناسید دیگه نباید این حرف ها رو بزنید....

- بله. خوب می شناسم. خوب. فقط نمی فهمم چطور تونستی تحملش کنی

- اون روز که اومدم استعفا بدم باید

- گیرم که استعفات رو هم امضا می کردم. بعدش چی؟ می خواستی با این باری که روی شونه هات بود کجا فرار کنی؟

- نمی خواستم....هیچوقت نخواستم فرار کنم. فقط خواستم وقتی که ماه از پشت ابر بیرون اومد خیالم راحت باشه که لباس پلیس تنم نیست

- اینم حرفیه. می دونی تو روزنامه ها چه سر و صدایی شده؟ تو سایت ها.... این روزا کارم شده خوندن نظر بقیه درباره کار تو. جالبه که خیلی ها ازت طرفداری می کنن. یه پا قهرمان شدی برای خودت

احسان پوزخند زد. منفرد کمی جلوتر آمد: کسی که برای گرفتن گزارش نیومده زندان؟

- گزارش؟ نه

- سپردم هرکی اومد سراغت دمش رو بچینند. الان هم اومدم بگم اگه هرکی خواست ازت گزارش بگیره هیچی نگو. به خانواده ات هم سپردم با این خبرنگارهای دوزاری حرف نزنند. اینا دنبال فروختن دوتا برگ روزنامه بیشتر هستن. فردا که تکلیف همه چی معلوم بشه اصلاً یادشون نمی یاد احسان آصفی کی بود و چیکار کرد

احسان ساکت به صورت منفرد نگاه کرد. گوشی توی دستش بود اما لب هایش به هم قفل شده بودند.

منفرد ادامه داد: نمی خوام به حرفی بزنی بعد بشه پیرهن عثمان و برات دردسر درست بشه

- دردسر؟ سری که می خواد بره بالای دار دیگه چه دردی می تونه داشته باشه؟

- هنوز که نرفته. می خوان به خاطر این که پرونده خوبی داشتی و توی پیدا کردن جالوسیان همکاری کردی برات تخفیف بگیرند. منظورم مدت حبسه. حتماً وکیلتم گفته که اول باید به خاطر اون گذرنامه جعلی به مدت حبس بکشی حالا بعدش حکم قصاص رو اجرا می کنند. من نگذاشتم تخفیف بدن

- که برام وقت بخیرید؟

- حالا تو این جور حساب کن. گفتم بگذارن به کم اینجا آب خنک بخوری عقلت سرجا بیاد. به وقت دیدی اینا هم از قصاص گذشتند

- برام فرقی نمی کنه. اگه این همه وقت خودم پا پیش نگذاشتم برای اعتراف فقط به خاطر مادرم بود ولی دیگه پادروایی رو نمی شد تحمل کرد

- گفتن اون شبی که با پای خودت اومدی قبلش رفته بودی بیمارستان.... اون دختره

- اون هیچ دخلی به این ماجرا نداره....

- به دل خودت چی؟ به اون دخلی داره؟

احسان عصبی شد. دستش لرزش خفیفی گرفت. آرنجش را روی میز گذاشت.

منفرد نفسش را محکم بیرون داد: سپردم کسی نفهمه تو پلیس بودی. اینجا با پلیس ها خوب تا نمی کنند. مخصوصاً اگه تو بند اعدامی ها افتاده باشه

احسان کمی عقب رفت و راست نشست. منفرد گفت: اومدم بگم عاقل باش. حالا فرقی نمی کنه برای دل مادرت باشه یا برای دل خودت...

از جا بلند شد. گوشی هنوز توی دستش بود. احسان هم سرپا ایستاد. منفرد گفت: با اون اطلاعاتی که دادی رد جالوسیان رو زدن. اون رفیقت ضمیریان به ترفیع گنده منتظرشه... اومده پیشته؟

احسان مکث کرد. بعد خیلی سرد و آرام گفت: نه. اما اگه دیدنش

منفرد نگذاشت ادامه بدهد: هروقت دیدیش پیغامتم رو بهش بده. من اومدم حال خودت رو ببرسم

احسان اما کوتاه نیامد: بهش بگین خوب کاری کردی. بهترین کاری که ازت برمی اومد.

منفرد چندثانیه به احسان نگاه کرد بعد گوشی را گذاشت و رفت.

احسان پاچسباند و بقیه زندانی ها نگاهش کردند.

محسن نگاهی به ساعتش انداخت و وسایلش را جمع کرد و چپاند توی کیفش. همان موقع موبایلش هم زنگ خورد. شماره مادرش بود. جواب نداد، در عوض از جا بلند شد و پا کشید تا دم در اداره. سمند نقره ای رنگی کنار پرایدش پارک کرده بود. ابرو در هم کشید و چشم از سمند گرفت. اگر سفید بود حتماً بیشتر ناراحت می شد.

جای خالی احسان او را هم بیچاره کرده بود. سوار ماشینش شد و شماره خانه احسان را گرفت. تلفن یک زنگ خورد و بعد مادرشوهرم جواب داد. صدایش از گریه های زیاد کاملاً عوض شده است. قیافه اش هم همینطور. دوباره شده مثل چهار سال پیش که لاغر شده بود و گونه هایش شل شده بودند. این بار رنگ چشم هایش هم عوض شده اند. سرد و مغموم گفت: بله؟

محسن لب باز کرد ولی ذهنش خالی و پاک شد. شاید فکر می کرد چه حرفی دارد به آنها بزند؟ توی دادگاه مدام اسم خودش را می شنید و تنش عرق می نشست. مدام درباره گزارشی که رد کرده بود حرف می زدند. او آنجا همراه نبود. شاهد بود.

لب بست و گوشی را قطع کرد. ماشین را که روشن کرد دوباره موبایلش زنگ خورد. باز هم مادرش بود. حاج خانوم!... می دیدم که چطور به خاطر بی اهمیتی های محسن حرص می خورد. با همان دست های لاغرش تند تند میوه های شسته را خشک می کرد و می ریخت روی پارچه ای که کنار سینک بود. زیر لب چیزی زمزمه می کرد که ازش سردر نمی آوردم. کارش با میوه ها که تمام شد همه اش را ریخت توی سبد و گذاشت توی یخچال. بعد دوباره زنگ زد و محسن باز هم جواب نداد. پشت در خانه بود.

صدای باز شدن در، حاج خانوم را متوجه بیرون کرد. گوشی را گذاشت و دست به کمر رفت تا جلوی در: جواب گوشیت رو چرا نمی دی؟

– سلام

– علیک سلام. زنگ زدم چندتا سفارش داشتم. حالا ماشین رو نیار داخل

– سفارش چی؟

- شیرینی

- عصر موقع رفتن می گیریم. از حالا

- عصر باید بریم دنبال فروغ و آقا سجاد دیر می شه

- مگه چه خبره. گفتم که بیخود همه رو خبر نکنید

حاج خانوم همان طور ایستاد تا محسن بیاید جلو در. بعد لبخند زد: می خواهیم بریم خواستگاری در خانه حاج آقا سادات نمی شه که تنها بریم. چند نفر بشیم بفهمند ما هم اسم و رسمی داریم برای خودمون

محسن کیفش را کنار جاکفشی گذاشت و کفشش را بیرون آورد. از کنار مادرش رد شد بی جواب.

حاج خانوم گفت: این جوراب ها رو دریار. چند صد دفعه بگم این جوری نیا داخل خونه

برگشت و جوراب هایش را کند و انداخت بیرون. حرکاتش خشن و عصبی بودند. حاج خانوم اما متوجه نبود: بردار بنداز توی حمام

خم شد جوراب ها را برداشت و رفت طرف حمام. داخل شد و در را بست. مادرش تا پشت در حمام آمد: محسن؟

مشت هایش را گره کرد و به دیوار فشار داد: بله؟

- زود بیا ناهار رو بکشم

پیشانی اش را چسباند روی کاشی های سرد: چشم

بعد شیر آب را باز کرد و رفت زیر دوش. با همان لباس ها نشست کف حمام و به دور و برش نگاه کرد. حتی یک آئینه هم توی حمام نبود تا صورت در هم شکسته اش را ببیند. مادرش گفته بود آئینه توی حمام معصیت دارد. هیچ وقت نشد از کسی پرسد این حکم های عجیب و غریبی که مادرش ردیف می کرد کنار هم از کجا آمده اند. آیا واقعاً درست هستند؟

وقتی برگشت توی سالن میز ناهار آماده بود. به پدرش که ساکت نشسته بود جلو میز نگاه کرد. سری به سلام تکان داد و رفت داخل اتاق خودش. می دانست آینده خودش هم مثل پدرش خواهد بود. همین طور سرد، افسرده و کرخت. می شد مرد خانواده. صبح صبحانه اش را می خورد و می رفت اداره، عصر برمی گشت و ناهار می خورد. شب حتماً به خانه مادرش سر می زد. جمعه ها هم با زنش می رفتند نماز جمعه.

هومن خندید. گفتم: چی شد؟

– نماز جمعه... فکر کن با میترا می رفتند نماز جمعه... میترا لاک می زد بعد چادر می انداخت روی سرش... چندان از اون حلقه های مو رو هم می انداخت از دو طرف چادرش بیرون

خنده ام گرفت: مرض... به جوری می گی انگار میترا طفلی از مریخ اومده بود. اتفاقاً آگه محسن جلو خونواده اش می ایستاد نماز جمعه هم حاضر بود بیاد. مهم دل آدمه که پاک باشه به این چیزا نیست

با محسن از اتاق بیرون آمدم. محسن نشست سر میز و در سکوت ناهار خوردند. حاج خانوم گفت: نماز که خوندی زود حاضر شو برو شیرینی و گل رو بگیر.

محسن به ساعتش نگاه کرد: ساعت چند می ریم؟

– وقت اذن که نمی شه رفت خونه مردم. یک ساعت دیگه

– خب بگذارید بعد از اذن بریم

– می خوام تا قبل از اذن حرف ها رو بزیم بعد با هم بریم مسجد. حاج آقا ساعت معین کردند. نماز می خونیم بعد هم صیغه محرمیت رو می خوندن همون جا

محسن بشقاب خالی اش را گذاشت توی سینک ظرفشویی: حالا ندیده و نشناخته ساعت معین کردید که چی بشه؟

حاج خانوم تند تند دانه های برنج را از رومیزی ترمه جمع کرد: یعنی چی... نمی شه که با دختر نامحرم حرف بزید. صیغه محرمیت که خوندین بعد ...

محسن منتظر نماند مادرش بقیه حرفش را بزند. ول کرد رفت توی اتاقش. تازه متوجه کت و شلواری شد که به پشت در آویزان شده بود. دستی روی آن کشید و هم زمان آه از سینه اش برخاست.

یک ساعت بعد همه حاضر بودند. توی ماشین خوشحال و لبخند به لب. تنها کسی که حال و حوصله خودش را هم نداشت داماد بود.

هومن گفت: چه داماد بیچاره ای.

یک هفته از عید می گذرد و از ده باری که دایی شال و کلاه کرده تا میهمانان هایش را بیرون ببرد، سهم سروین فقط چهار بار بوده است. بقیه سعی دارند کاری کنند که او هم خوشحال باشد حتی میترا که شب ها گاهی در سکوت شب اشک می ریزد. اما سروین مثل مرده ای متحرک فقط ادای آدم های خوشحال را در می آورد. تا بیرون می روند بلند می شود و شروع می کند به تمیز کردن خانه. آنقدر در و دیوار را ساییده که رنگ آستر دیوار از بعضی جاها معلوم شده است. شیشه ها حتی یک لکه هم ندارند. برگ های گل های دایی روشن و براق شده اند و تمام ظروف پیرکس که به خاطر آب گچی شیراز مات شده بودند از روز اولشان هم بیشتر برق می زنند. سروین دچار یک جور وسواس نسبت به لکه ها شده است. میترا می گوید به خاطر این است که حس می کند تنش آلوده شده است. راست می گوید. مدام توی حمام است و آنقدر خودش را با لیف شسته که پوستش حساس و سرخ شده است. هر مینه می گوید اگر حرف نزنند و همه چیز را توی خودش بریزد شاید بدتر هم بشود. او هم راست می گوید. سروین شب ها که می خوابد احساس خفگی می کند. تمام تنش خیس عرق می شود و بعد با ناله مامان را صدا می زند. خودش نمی فهمد چون صبح کسی به رویش نمی آورد ولی بقیه نگرانش هستند. دایی می گوید باید ببریمش پیش یک روانشناس خوب. می گوید مامان تحمل دیدن این مصیبت را ندارد. حق دارد. سروین تبدیل شده است به جسمی که روحش مرده است. شاید اگر احسان بود حالش این قدرها هم بد نمی شد. بالاخره تسکین مختصری برای این زخم بزرگ بود.

هومن می گوید: سروین دیشب خواب دیده است. همان خواب تکراری که بارها و بارها آرامش را ازش گرفته. سروین دوباره خواب دیده بود که توی کوچه ای تاریک راه می رود بعد به یک باره دستی او را توی سیاهی می کشد و می بلعد. اما خواب دیشبش کمی با هر شب تفاوت داشته. هومن می گوید احسان هم توی خواب بود. داشت از آن سوی کوچه رد می شد و سروین سعی کرد در همان حال که آن دست سیاه گلویش را فشار می دهد او را صدا کند ولی هرچه تقلا کرد موفق نشد. آن قدر ناله کرد تا هر مینه متوجه شد و بیدارش کرد. کف دست هایش خیس بودند. انگشت هایش چنگ شده بودند به ملافه ای که رویش انداخته بود. آن قدر ناخن هایش را توی ملافه فشار داده بود که نوک انگشت هایش سفید سفید شده بود.

هوا که روشن شد دایی صدایش کرد تا با هم تنهایی بیرون بروند، ولی سروین گفت که وقت زیاد است. دایی می خواست هر جور شده مجبورش کند تا حرف بزند ولی من فکر نمی کردم سروین حرف بزند. اگر کسی قرار بود حالش را بفهمد آن یک نفر دایی نبود. مامان بود شاید هم احسان.

نزدیک ظهر هانیه به میترا زنگ زد و گفت که رفته اند ملاقات احسان و او خواسته که سروین را ببیند. کمی هم خجالت زده و شرمگین بود. به خاطر تهمتی که به خواهرم زده بود. گویا باز هم رفته بودند خانه خیبری و آنجا متوجه شده بودند که سروین هم آنجا رفته و حرف زده است. هانیه می خواست جبران کند.

میترا قضیه را اول با دایی و هر مینه در میان گذاشت و هر سه شان به این نتیجه رسیدند که فکر بدی هم نیست اما دایی گفت: اول باید برگرد خونه. الان حالش بهتر شده. خودم هم میام و با مادرش حرف می زنم.

این طور شد که از راه نرسیده شال و کلاه کردند و راه افتادند سمت تهران. این بار با ماشین دایی. سروین نمی دانست قرار است برگردند خانه خودش. فکر کرد از شیراز گردی سیر شده اند. حتی از این که می دید دایی کار و زندگی اش را ول کرده و دنبال سرشان راه افتاده هم تعجب نکرد. همه چیز را گذاشت به حساب عشق نویافته اش:هرمینه.

نزدیک عصر که هوا خنک شد راه افتادند و نزدیک گرگ و میش رسیدند تهران. سروین روی صندلی عقب سر روی شانه میترا گذاشته بود و خوابش برده بود. میترا هم خودش یله داده بود به در ماشین. اما هرمینه بیدار بود و زل زده بود به جاده. دایی شاهرخ موسیقی قدیمی گذاشته بود. از آن هایی که فقط مردهای قدیمی می پسندند. اگر سروین و میترا توی ماشین نبودند حتماً فضا شاعرانه تر می شد. با این حال هنوز هم فرصتی برای گفت و گوی عاشقانه بود. هرمینه سر صحبت را باز کرد. پرسید: شما چه جوری می فهمید کدوم کتاب به درد ترجمه می خوره؟ دایی خوشحال از باز شدن باب گپ و گفت، لبخند زد: بعضی هاش رو دوستایی که خارج از ایران دارم معرفی می کنند. بعضی رو خودم خوشم میاد. بعضی هاش رو هم ناشر سفارش می ده

- حالا چرا شیراز؟ توی تهران بودین کار راحت تر نبود؟

- چرا صد در صد. همه ناشرهایی که من باهاشون کار می کنم تهران هستن. زیاد هم میام تهران ولی شیراز به چیز دیگه است. باید اینجا زندگی کرده باشید تا بفهمید چی می گم

- بله. شنیدم خیلی مهمون نواز هستند

دایی لبخند شیرینی زد و آرام گفت: بله ... ولی هوای شیراز یک طور دیگه است. باید اردیبهشت بیاید شیراز تا بهشت رو حس کنید. همه جا سبزه. بوی بهار نارنج، هوا عطر آلوده...همه چیز یک جور عاشقونه است که آدم رو می بره به یک دنیای دیگه

هرمینه لبخند زد: شما چقدر شاعرانه حرف میزنید

دایی هم خندید: جداً؟

- بله

- خب شاید به خاطر این که شیرازی ها همه شون شعر توی خونشون هست. یک دلش هم می تونه این باشه که من با کلمه ها زیاد سر و کار دارم.

- شما آدم خیلی جالبی هستید

دایی برگشت و به چشمان هرمینه نگاه کرد: شما هم دختر خیلی ویژه ای هستید

- ویژه؟

- بله...رفتار هاتون حرف هاتون....علاقه هاتون....

- خوشحالم که این طوری فکر می کنید. من توی تهران دوستهای اهل کتاب و ادبیات زیاد دارم. خوشحال می شم یک وقت اگر تهران اومدین با هم آشنا بشین. هم من با دوست های شما و هم شما با دوست های من

- ولی من خوشحال می شم که بیشتر کنار شما باشم

هرمینه ساکت ماند. نمی دانست در جواب این خواهش چه جوابی بدهد.

از هرمینه خیلی نمی دانستم. همین که توی خانه با مادر بزرگش زندگی می کرده است. پدر و مادرش را در بچگی از دست داده و تنها خواهرش هم امریکا زندگی می کند. مادر بزرگش یک سال قبل از من مرده بود. فکر می کنم هرمینه بیش از هر آدم دیگری غم از دست دادن را درک می کرد و می توانست بیشتر از بقیه به سروین قوت قلب ببخشد. اما درباره زندگی عاطفی اش هیچ نمی دانستم.

دایی سکوت هرمینه را که دید گفت: البته اگه شما هم دوست داشته باشید

هرمینه به جاده مقابل رویش زل زد. جاده خالی و تاریک که گاهی عبور ماشینی عجول سکوتش را می شکست. بعد آرام گفت: من هیچ ایده ای درباره پیشنهاد شما ندارم...

دایی دل به دریا زد: من خودم آدمی نیستم که خیلی با بقیه بجوشم. تنهایی رو خیلی دوست دارم مگر این که همدمی که کنارم نشسته از تنهایی زیاتر باشه.

هرمینه روی صندلی اش جا به جا شد اما حرفی نزد. دایی شاهرخ دوباره سکوت را شکست. این بار با یک ترانه قدیمی: خواهیم تو شوی محبوب دلم / چون نرگس من، دیوانه ی من / رویت رخ من / سویت ره من / هستی چو بهشت / کاشانه ی من / پروانه ی من پروانه ی من / بی تو چه کنم مستانه ی من

هرمینه نرم خندید و از آئینه ماشین به دو همسفر همراهش نگاه کرد. بعد رو کرد به دایی شاهرخ و نیم رخش را خوب برانداز کرد. تا به حال دایی را به چشم یک زن غریبه نگاه نکرده بودم. دایی شاهرخ برای من همیشه دایی

مهربان و عجیب و غریب بود. سیگارهای عجیب می کشید. سیل هایش مثل روس ها بلند بود و موهایش هم نه خیلی کوتاه می شد نه خیلی بلند. همیشه یک تیشرت می پوشید و یک پیرهن دکمه دار روی آن که آستین هایش را تا بالا لوله می کرد و دکمه هایش را هم هیچ وقت نمی بست. به قول سروین تریپ روشنفری می زد همیشه و اگر یک کلاه کج فرانسوی روی سر می گذاشت و یک پیپ گوشه لبش، می شد یک روشنفکر عهد تیرکمون میرزا.

اما حالا به نیم رخش نگاه می کردم. به بینی صاف و خوش تراشش و ابروهای پرپشت و کمی زاویه دارش و پیشانی فراخ و خوش حالتش. به چشم هایش که وقتی به کسی نگاه می کرد تا عمق آدم را می کاوید. در کل مردی بود با قیافه ای ویژه. البته به قول خودش.

دایی از نگاه هرمینه دستپاچه نشد. لبخند هم نزد. خیلی جدی به روبه رو نگاه کرد و گفت: شیراز رو دوست داری؟
هرمینه آرام پلک زد. مردمک های شیشه ای و روشنش مثل چشمان عروسکی معصوم روشن تر شدند. آرام گفت:
بله

دایی شاهرخ نیمه اش را یافته بود و من خوشحال بودم که دست تقدیر این طور دو نفر را به هم رسانده بود.

دایی برگشت به هرمینه لبخند زد: پس با من میایی شیراز؟ کنار من زندگی کنی؟

هرمینه آرام گفت: این خواستگاریه؟

دایی سر تکان داد: هرچند راهش این نیست ولی بله. خواستگاریه

هرمینه سر به زیر انداخت: من ارمنی هستم...

دایی گفت: ایرانی هستی... این مهم تره... شرقی هستی... همین مهمه

هرمینه آرام گفت: بله

هوا روشن می شد و شهر کم کم هویدا می شد. تهران دودآلود در این وقت سال، خلوت تر از همیشه آرام آرام از خواب برمی خواست و زندگی دوباره آغاز می شد.

ساعت هشت صبح بود که به خانه مان رسیدند. درخت پشت پنجره ام مثل همه ی این چهار سال زندگی منظم خودش را پیش می گرفت. برگ های نورسته و کم رنگ مغزپسته ای شاخه هایش را پوشانده بودند. سروین که چشم گشود متوجه شد جلوی در خانه هستند. راست نشست: چرا اومدیم اینجا؟

دایی گفت: مامان دلش شده یه ذره. من رو دیوونه کرده. دیگه باید دخترش رو برمی گردوندیم

میترا دست سروین را نوازش کرد. هرینه برگشت و نگاهش کرد: ما برمی گردیم خونه. هر وقت تونستی زنگ بزنی باشه؟

سروین به دایی نگاه کرد. دایی شاهرخ گفت: من میام. نترس دختر

از ماشین پیاده شد و جایش را به میترا داد. خم شد و به هرینه لبخند زد: مراقب باشید

میترا نگاه شیطنت باری به هرینه انداخت و سری به نشانه قبول تکان داد و ماشین حرکت کرد. زنگ را که زدند مامان از شنیدن صدای برادرش از خوشحالی تا جلو پنجره پر کشید. باور نمی کرد سروین برگشته باشد. بعد از سه هفته دوری بالاخره دخترش به خانه برگشته بود. از توی پنجره برایشان دست تکان داد و دایی و سروین وارد لابی شدند. دایی دکمه آسانسور را زد و سروین گفت: بهش چیزی نگیم

دایی روی شانه سروین زد و وارد آسانسور شد: پس این کبودی های روی پوستت رو بگیم چی هستن؟

آسانسور دینگ دانگی کرد و بالا رفت. سروین گفت: نمی دونم شما بی خبر من رو آوردی

- می گیم خوردی زمین. سرت خورده به جایی. حالت خوب نبوده ها؟

- لابد بعدش هم آجر کنده شده از دیوار خورده به پک و پوز من آره؟

آسانسور ایستاد. مامان جلوش ایستاده بود. سروین گفت: تصادف کردم. همین

درب آسانسور باز شد. چشم های مامان خنده بود. لبش خنده بود. آغوشش باز ... مثل خنده بود. اول دایی بیرون آمد و بعد سروین معلوم شد. مامان سرجا خشک شد. مثل زنی که سال ها پیش مرده باشد. بابا هم سر رسید و توی قاب در میخکوب شد. سروین رفت نزدیک مامان و گونه اش را بوسید. مامان دو طرف بازوهای سروین را گرفت و زل زد به صورت تکیده، رنگ پریده و خسته اش. به کبودی های روی به زردی رفته پوستش. صدایش از ته چاه می آمد وقتی گفت: سروین؟

گویی باور نمی کرد این دختری که روبه رویش ایستاده بچه ی خودش باشد. بابا زودتر به خودش آمد اما رو به دایی پرسید: چه بر سرش اومده؟

دایی با دست آرام به پشت مامان زد: بریم داخل

مامان هنوز مبهوت بود. سروین دستش را گرفت: بریم مامان

رفتند و نشستند. مامان روبه روی سروین. پلک چپش می پرید. بابا کنار سروین نشسته بود. دایی گفت: سروین جون بی احتیاطی کرده با ماشین تصادف کرده

مامان هینی گفت و بابا سرجا تکان خورد. سروین گفت: الان خوبم. خیلی خوب. من می دونستم شما دوتا چه حالی می شین اگه خبرتون کنم. زنگ زدم به میترا. اونا هم زنگ زدند به دایی. الان هم که اینجاییم. سر و مر و گنده

مامان بلند شد سروین را سفت در آغوش گرفت. بابا دستش را ستون پیشانی کرد و خمیده به زمین زل زد. دایی به شانه بابا زد: خدا رو شکر کنید که اتفاق بدی نیفتاده

بابا از جا بلند شد و رفت سمت پنجره. سر سروین توی آغوش مادرش بود. هردوشان برگشتند به بابا زل زدند که رو به پنجره شانه هایش می لرزید و زیر لب مدام می گفت: خدایا چرا؟

دلم برایش سوخت. سروین از آغوش مامان جدا شد و رفت کنار بابا و سرش را به شانه او تکیه داد: دلم تنگ شده بود براتون

بابا دخترش را میان بازوان بزرگش پنهان کرد و موهای سرش را بوسید.

دایی گفت: خب اگه اجازه بدین من برم بخوابم. دیشب تا الان بکوب رانندگی کردم

مامان نگاه مهرآمیزی به برادرش انداخت: خدا مرگم بده

دایی خندید: ای داد. خدا نکنه

مامان رفت توی آشپزخانه. هنوز حالش سر جا نیامده بود و دست هایش می لرزیدند. گفت: بگذارین یه چایی بخورید. صبحونه ...

دایی گفت: من الان به هیچی بیشتر از خواب احتیاج ندارم

مامان او را هدایت کرد به اتاق سروین. به اتاق سابق سروین و تختی را که مدتی بود بی استفاده مانده بود آماده کرد و دایی خوابید.

بعد به سالن رفت و از سروین خواست تا کل ماجرا را برایشان تعریف کند. این که کجا تصادف کرده، با چی تصادف کرده، چند وقت بیمارستان بستری بوده و سروین هیچ چیزی برای گفتن نداشت. مجبور شد همان دروغی را که

توی بیمارستان تحویل مامور پلیس داده بود به مامان و بابا هم تحویل دهد. یک جمله کوتاه بیشتر نبود: هیچی یادم نیست

مامان گفت: من این همه مدت بیخود دلم شور نمی زد. خدایا رحم کن به ما. دیگه امتحان کردن بسه

داشت دست روی زانو می زد و با حرص این ها را می گفت. بابا رفت توی آشپزخانه و میز صبحانه را آماده کرد: سروین جان گلم بیا

مامان دست از ناله کشید: قربونت برم مامان جان. پیش مرگ تو بشم من

سروین اعتراض کرد: وای مامان... این جور ی نگو

مامان دوباره سروین را در آغوش کشید و بویید و بوسید. بعد دستش را گرفت گویی با مریضی بدحال همراه شده باشد همراهش تا آشپزخانه آمد: بیا قربونت برم. بیا بخور که رنگ به رو نداری

رو به بابا گفت: براش عسل هم بیار

بابا رفت عسل را از کابینت بردارد که سروین گفت: مامان جان از قحطی که نیومدم. بعدش هم خسته هستم. بگذارین برم بخوابم

مامان اما رضایت نداد. تا دوتا ساندویچ بزرگ توی شکم سروین نکرد راضی نشد. بعد هم همراهش رفت و او را روی تخت خواباند. روی همان تختی که روزی مال من بود. همان طور نشست بالای سر سروین و موهایش را نوازش کرد تا چشم هایش به خواب رفتند.

سروین که هیچ وقت از این توجه ها خوشش نمی آمد آنقدر تشنه پناه بود که هیچ اعتراضی نکرد. دستان مامان را گرفت و به خواب رفت.

کمی حسودی ام شد. هومن که این همه مدت یا ساکت بود یا کنارم نبود دوباره سر و کله اش پیدا شد: دیدی حالا. حسودی داره نداره. اون وقت به من ایراد نگیر که چرا به یه بچه شیرخوره حسودی می کنم

سر گذاشتم روی شانه اش: باشه قبول.

خندید و تور روی سرم را تکان داد.

. . . این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

مامان یک لحظه هم از سروین جدا نمی شود. سروین خودش خواسته که مامان شب ها هم کنارش بخوابد. مامان هم از خدا خواسته درخواستش را جابت کرده است. یادم به بچگی هایمان می افتد. به آن روزها که بر سر آغوش مامان با هم دعوا می کردیم و آخر سر من بازنده ی مظلوم بازی می شدم. سروین غاصب خوبی بود همیشه، آغوش مامان و بابا، حالا هم احسان.

میترا به سروین خبر داد که احسان خواسته همدیگر را ببینند. مامان هنوز از ماجرا خبر ندارد. دایی هم صلاح دید فعلاً چیزی بهش نگویند. خودش هم که از تهران دل نمی کند. عصرها با هرمینه می روند تهران گردی. توی این روزهای خلوت تهران دیدنی تر و زیباتر از همیشه است. مامان به بهانه آمدن دایی خاله هایم را دعوت کرد اما سروین نخواست بماند و مامان هم اصرار نکرد. مامان حالا فقط به بودن سروین راضی شده است و همه جور به دلش راه می آید. قرار ملاقات شد همان روزی که خاله هایم به خانه مان می آمدند. دایی گفت هرمینه را هم از طرف او دعوت کنند. هرمینه و میترا و مامان ابروهایشان بالا پرید. خوراک غیبت خواهرها فراهم شده بود. حالا وقتش بود برای برادرشان آستین بالا بزنند و کم کم بوی یک عروسی به مشام می رسید. عطر یک وصلت بعد از چهار سال هراس و غم و دلهره خانه های ما را دلآویز می کرد.

میترا خودش آمد دنبال سروین و او را برد. برای این که مامان شک نکند از رفتن به میهمانی هم صرف نظر کرد. اگرچه بودن هرمینه بدون سروین و میترا عجیب به نظر می رسید ولی مامان خوب بلد بود دهان خواهرهایش را ببندد.

توی راه سروین به میترا گفت: از محسن خبر نداری؟

میترا سرش را بالا انداخت: نه. تلفنم رو که نداره. من هم زنگ نزدم از کجا باید خبر داشته باشم

- برگشتی خونه خودت؟

- آره. هرمینه جون اومد کمک کرد چندتا اثاث قراضه ای رو که مونده بود جا دادیم.

- نگفتی آخر چی شده بود؟

میترا آه کشید و با دست روی پای سروین زد. سروین خودش را جمع کرد. میترا گفت: ول کن. حالا داری می ری پیش احسان جونت باید پیرسی چی بگی بهش چه جور باهاش حرف بزنی

سروین پوزخند زد: احسان جونم؟

میترا غش غش خندید: خب آره. مگه چه عیبی داره

سروین لبخند زد: بیا خودت هم از حرف خودت خنده ات گرفته. اون بیچاره چشم انتظار یه رضایته. معلوم نیست عمرش به دنیا باشه...

میترا اعتراض کرد: اه سروین تو رو خدا تو دیگه این جوری حرف نزن. حالم به هم خورد. زندگی من شده غصه های خودم به علاوه غم و غصه های دور و بری هام. ول کن بابا. من با هانیه حرف زدم. زبونم لال حتی اگه رضایت هم ندن باید دو سه سال حبس بکشه. سه سال خودش خلیه باور کن

سروین زیر لب گفت: ببخش. نمی خواستم ناراحت کنم

میترا دوباره لبخند روی لب آورد: قربون آدم چیز فهم. برو اونجا باهاش حرف بزن. اونم خیلی تنهاست بیچاره.... بگذار دلش به دیدن تو خوش باشه

صورت سروین در هم رفت. چشم هایش غمگین شدند. میترا نگاهی سرسری به او انداخت: باز که ماتم گرفتی

سروین آه کشید: نه... قول می دم دیگه غصه ناک نشم

میترا به شیطننت گفت: حالا فکر می کنی مامانت اینا از هر مینه خوششون بیاد؟

سروین ذوق زده مثل بچه ای برگشت به میترا نگاه کرد: چرا بدشون بیاد. مامان از خدایه دایی شاهرخ زندگیش مٹ آدم سر و سامون بگیره. حالا که دایی خودش پسندیده اونا دیگه هیچی نمی گن

- می دونن هر مینه ارمنیه؟

- نمی دونم. اگه دایی بهشون گفته باشه ...

- مشکلی ندارند؟

- نمی دونم. دایی خودش حلش می کنه. هر مینه خوشحاله؟

- والله چی بگم. هر مینه که حرف نمی زنه. بهش می گم یه فال قهوه واسه خودت بگیر می خنده می گه گرفتم. خوبه

- خوش به خالش. یادته واسه ما هم فال گرفت؟

- آره. خاک تو سر. دوتاش هم راست دراومد. کلاً بخت سیاه می کنه با این فال هاش

هر سه تایی خندیدیم. خوشحال بودم از این که آنها خوشحالند. جایش بود که خدا را شکر کنم. از این که سروین یک خواهر تازه پیدا کرده بود. یک خواهر شوخ و شنگ مثل خودش. دعا کردم که باز مثل قبل بشود. همان دختر شوخ و شنگی که می شناختم.

رسیدند پشت دیوارهای بلند زندان. مادر احسان و هانیه هردوشان آمده بودند. سروین از ماشین پیاده شد و محجوبانه سلام کرد. هانیه روبوسی کرد و مادر احسان گونه سروین را بوسید: خوبی سروین جان؟

سروین سری به نشانه تایید تکان داد. هانیه پرسید: چادر آوردی؟

میترا از توی کیفش یک چادر مشکی بیرون آورد و داد دست سروین. هانیه چیزهایی را که برای احسان آورده بود داد دستش: بیا اینا رو هم بده بهشون

سروین کیسه پلاستیک را گرفت و نگاهی به آن انداخت. دلش گرفت. برایش آجیل هم گذاشته بودند. غصه اش گرفت که باید برای یک اسیر که پایش لب گور است آجیل و میوه عید ببرد. چادر را سر انداخت و گفت: رفتم اونجا چی بگم؟

– هیچی کارت شناسایی می گیرن. اسمت رو می نویسند. از قبل هماهنگ شده. بعد هم دنبال بقیه برو می رسی به اتاق ملاقات

مادر احسان اشک هایش را پاک کرد: سلام بهش برسون. بگو مراقب خودش باشه

– چشم

هر سه زن آنجا ایستادند و سروین را بدرقه کردند. لحظه غمناکی بود. هومن گفت: دلم کباب شد.

پشت سر سروین راه افتادیم. من با لباس عروسی ام و هومن با گردنی که طوق کبودی دور آن افتاده بود. سروین چادرش را روی زمین می کشید و جلو می رفت. خودش مقنعه آورده بود و توی ماشین پوشید. حالا با این چادر سیاه شده بود شبیه زن های رنج کشیده ای که امیدی به زندگی ندارند. سروین دنبال سر زن های چادر به سر رفت تا به اتاق ملاقات رسید. قلبش تند می تپید. نمی دانست چه بگوید. نمی دانست چکار باید بکند. تنها چیزی که از آخرین ملاقاتش به یاد داشت بوسه احسان روی پیشانی اش بود.

وقتی رسید چشم گرداند تا احسان را پیدا کند. اما او نبود. من احسان را می دیدم اما سروین نه. احسان با موهایی که نخ های سفیدش بیشتر شده بود، با صورتی تکیده و لاغر و چشمانی که از همیشه تب دارتر بود نشسته بود و به سروین که حاج و واج آن اتاق غم گرفته را نگاه می کرد زل زده بود. آخر برایش دست تکان داد و سروین توانست او را در میان لباس های یک شکل زندان تشخیص دهد.

رفت و روی صندلی نشست. احسان به گوشی اشاره کرد و سروین آن را برداشت. اما هیچکدام حرف نزدند.

هنوز وقتش نشده بود. هنوز می خواستند همدیگر را ببینند. چشم های هم را. دیر رسیده بودند و حصار شیشه ای پرده شده بود میانشان.

احسان گفت: سلام

سروین جواب داد: سلام. خوبی؟

احسان لب به هم فشرد: من خوبم. نگران تو بودم

بعد به صورت قاب گرفته سروین توی چادر سیاه نگاه کرد و گفت: ناز شدی بچه

سروین لبخند زد. ملیح. محبوب. آرام.

احسان گفت: خب؟ بگو

سروین آه کشید: چی بگم. تو خواستی پیام

- بگو. حالت خوبه؟ دکتر نرفتی؟ هانیه گفت پیش میترا بودی. مرتب خبرت رو ازش می گرفتم

سرخي دويد توی صورت رنگ پریده اش: بعد نگفت چیکاره اش می شی این قدر احوالش رو می پرسی؟

احسان خندید. دندان هایش باز سفید و صدفی شده بودند: جرات داره؟

- یعنی این قدر حساب می بره از تو؟

- حساب که نه. نمی خواد دلم رو بشکنه طفلک

سروین می دانست منظور احسان چیست اما نخواست درباره اش حرف بزند. در عوض گفت: حالا حالت بهتر شد؟

گفتی دیگه سخته پادرها بمونی

احسان نفس عمیقی کشید: الان راضی تر هستم. این جور فکر نمی کنم یه لجن عوضی هستم

سروین تلخ خندید: خدا رو شکر. مامانت هم سلام رسوند

غم نشست توی چشم های احسان: حتماً بازم داشت گریه می کرد؟

- چاره دیگه ای داره طفلک؟ مامان که باشی می شه همین ...

– گفتن رفتی خونه خیبری

– واسه مامانت

– با اون حال خراب رفتی چکار؟

سروین ساکت ماند. هومن گفت: عجب! خب حالا اگه بگه نه واسه خاطر تو هم بود خوشحال می شی؟ طفلک رو اذیت میکنه سارا

– گفتم که واسه مامانت

به هومن گفتم: می دونم. می شناسمش. می خواد سروین بگه دوستش داره. من می دونم الان چقدر هلاک شنیدن این جمله است

هومن گفت: آخی آخی

داشت ادای دایی شاهرخ را درمی آورد ولی من حال خنده نداشتم.

سروین دوباره ساکت ماند و احسان گفت: حرف نمی زنی؟

هومن گفت: کشتی من رو سارا. اگه حسودیت می شه بریم ها

گفتم: نه به خدا. تو یعنی توی فکر من رو نمی خونی؟

سروین گفت: چی بگم. پرسیدی واسه چی رفتی من هم جواب دادم.

احسان آه سردی کشید. سروین سرش را پایین انداخته بود و به او نگاه نمی کرد.

احسان گفت: سروین به من نگاه کن

سر بلند کرد: ها؟

چشم هایش خیس بودند. وقتی گفت «ها» دلش تند می تپید. بغضش شکسته بود.

چشم های احسان گرد شدند. آمد نزدیک تر و آرام توی گوشی گفت: سروین؟ چته؟

سروین ولی نمی توانست حرف بزند. نفسش بند آمده بود. احسان گفت: گریه نکن. من که نمی تونم دستمال بدم
بهت بچه

سروین نالید: بچه خودتی. چرا یه کاری نمی کنی... خوشحالی داری می میری؟ ذوق می کنی مامانت رو اذیت می کنی؟ خب آبروت دیگه رفته

– کی گفته

– کی گفته؟ فکر می کنی خونواده تو دیگه می تونن سر بلند کنند؟ هرکی درباره شون حرف بزنه اول می گه آهان همونا که پسرشون پلیس بود رفت یکی رو کشت؟

احسان سرد و سنگی شده بود. زل زده بود به صورت آشفته و سرخ سروین و چشمان اشک آلودش و گوش می داد.

– من می دونم خیبری راضی می شه. فقط اگه تو هم بگی پشیمونی و درخواست بخشش کنی. چرا اون روز توی دادگاه یک کلمه هم نگفتی که تو رو ببخشند. می دونم اگه بیای بیرون هیچی نداری دیگه، ولی واسه مامانت همه زندگیش هستی می فهمی؟

– سروین.... گریه نکن... گوش بده به من

– ها بگو

– من نمی تونم خودم رو ببخشم چطور بگم اونا من رو ببخشند؟ ها؟

– به خاطر مامانت... به خاطر من

نامیدانه التماس می کرد. تکه آخر حرفش را زمزمه وار گفت اما احسان از روی حرکت لب های سروین آن را خواند. بعد آرام گفت: اگه من بگم و قبول کنند تو خوشحال می شی؟

– من به جهنم. مامانت که خوشحال می شه

– اون رو می دونم خوشحال می شه. تو چی خوشحال می شی؟

سروین ساکت ماند. مکث کرد. بعد چشمان احسان را سیر تماشا کرد: آره

احسان گفت: باشه می گم.... ولی می دونم قبول نمی کنند

اشک های سروین دوباره جاری شدند: چرا آخه؟ مگه قلبشون از سنگه؟

– نه ... فقط بچه شون رو ازشون گرفتم

– خب اونا هم سارا

– اونا نه ... پسرشون

– چه فرقی می کنه

– خیلی ... هنوز بچه ای. حالا اشکها رو پاک کن. دستمال داری؟

سروین خندید: نه. با همین چادره پاک می کنم

احسان غش غش خندید. سروین آرام گفت: سیگار نمی کشی؟

– نه واسه چی؟

– دندون هات ...

– آهان ... گفتم وقتی مردم تر و تمیز باشم

سروین اخم کرد: مرض

احسان دوباره خندید. بعد لب بست و نفسش را از بینی بیرون داد.

سروین گفت: به قول میترا حتی اگه هم رضایت ندن دو سه سال وقت داری

احسان خندید: اینم حرفیه. اتفاقاً اینجا خیلی خوش می گذره ... یه رفیقی پیدا کردم عکاسه... کلی چیز ازش یاد گرفتم

سروین خوشحال شد: چه خوب ... مگه می شه اینجا عکاسی کرد؟

– نه بچه ... همین طوری از روی کتاب یادم داده ... یه سری فوت و فن اینجا کامپیوتر هم داریم ... هفته ای یک ساعت

– اون وقت مردم بچه هاشون رو می فرستن امریکا واسه درس خوندن

احسان باز خندید. بعد آرام گفت: سروین؟

– ها؟

– نمی خوام بگی کی اون بلا رو سرت آورد؟

سروین راست نشست. آب گلویش را فرو داد. معذب شده بود. احسان هم این را حس کرد. گفت: خیلی خب ولش کن...داییت اومد پیشت؟

– تو گفתי بهش؟

– نه ولی به میترا خانوم سپردم خبرش کنه

– آره. الان هم اینجاست. با هرمینه رفتن خونه مون

– هرمینه؟

– اون یکی دوستمون

– آها همون که مجسمه و اسباب بازی می سازه

– اسباب بازی چیه. مجسمه چینی...اون چشم زخمه بود توی ماشینت...همون که ...

– سارا داد. می دونم

– اون رو هرمینه درست کرده بود براتون

– چقدر هم که کار کرد

– واسه تو که کار کرد

احسان به لباسش اشاره کرد: آره می بینی که

سروین خندید و بعد گفت: دایی ازش خوشش اومده. می خوان با هم عروسی کنن

– واقعاً؟ خدا رو شکر اگه خودم به جایی نرسیدم بخت یکی دیگه رو باز کردم

سروین لبخند زد: احسان؟

– ها؟

– هیچی

– بگو خب

سروین خواست بگوید «دوستم داری؟» اما نتوانست. هنوز آن قدرها هم با او راحت نبود. هنوز هم او را مردی تنها نمی دانست. هنوز هم سنگینی سایه من را روی خودشان حس می کرد.

احسان راحتش کرد: برو حتماً پیش یه روانشناس... به من که نمی گی چی شده ولی برو پیش یکی بگو. راحت می شی. من می دونم نگه داشتن رازهای گنده چطوری آدم رو خرد و خاکشیر می کنه

سروین ابرو در هم کشید: من رو خبر کردی که بگی برم دکتر؟

احسان سرش را کج کرد و زل زد توی چشم های سروین: حالا چرا سرت رو گرفتی پایین....نگاه کن تا بگم

سروین سر بلند کرد. احسان گفت: هرچی تا حالا من به تو گفتم ... هرچی که به قول خودت حس کردی همش درست خب؟

- خب

- بریز دور...همش رو ...

سروین جا خورد. نمی فهمید چه می شود. نمی دانست احسان چرا این کارها را می کند. من ولی می دانستم. احسان تحملش زیاد بود. می توانست کسی را دوست بدارد اما به زبان نیاورد. می توانست چون از فردای خودش خبر نداشت و نمی توانست کسی را دلبسته یک خیال پوچ کند. همین سنگ بودنش دوستداشتنی اش می کرد. اگرچه برای شنیدن یک جمله دوستت دارم هم له له می زد. حتی اگر تهش هیچی نبود.

سروین لب برچید بعد گفت: که با خیال راحت بری بالای دار؟

- بدجنس

- تو که بدتری...من که کاری به تو نداشتم.خودت خواستی ببینمت

- می دونم...می خواستم خیالم راحت بشه که خوبی...

- حالا راحت شدی؟

- اگه قول بدی بری پیش یکی حرف بزنی آره

- گم شو...روانی

بعد دوباره اشکش راه افتاد. احسان دلش سوخت: باز گریه؟ سروین ... نگاه کن

ولی سروین لج کرده بود. احسان گفت: آره خب من روانی هستم. می دونم. اصلاً خیال کن واسه کشتن یکی دیگه نمی تونستم به تو دل ببندم

سروین ساکت شد. احسان خنده اش گرفت: نگاه انگار بهش آب نبات دادن

کمی مکث کرد تا سروین هم بخندد بعد گفت: حالا هم اینجام.... تازه اگه اینا راضی به بخشش بشن وقتی پیام بیرون می شم یه آس و پاس بدبخت بیکار که به قول خودت آبرو هم نداره.... می فهمی یعنی چی سروین؟ من که نمی تونم پیام در خونه شما بگم سلام. من اومدم ...

ادامه نداد. در عوض سروین گفت: من هم نیومدم التماس کنم من رو دوست داشته باشی... تازه من با این بلایی که سرم اومده دیگه هزارسال به هیشکی فکر نمی کنم چه برسه به عروسی و اینا

احسان سرش را پایین انداخت. بعد ناراحت و عصبی به سروین نگاه کرد: خب بنال بینم چه کردن با تو. حالا درسته تو زندان هستم ولی این قدر آبرو دارم که بسپرم برن اونایی که اذیت کردند رو بیچاره کنن

- لازم نکرده ... تو اول معلوم کن با خودت چند چندی بعد بیا نگران من باش

احسان غش غش خندید. بعد آرام گفت: نمی گی؟

چادر از روی سر سروین سر خورد پایین. کسی به او تذکر داد. دستپاچه گوشی را گذاشت و چادر را دوباره انداخت روی سرش: نه...دیگه درباره اش حرف نزن...

- چشم

- دیگه کاری نداری؟

چند لحظه در سکوت به هم نگاه کردند. سروین رنجیده بود. می دانم دلش نمی خواست برود ولی تحمل بی تفاوتی های احسان را هم نداشت. هنوز او را نشناخته بود و نمی دانست این قلب گرم و تپنده به وقتش مثل سنگ سرد می شود.

احسان گفت: مراقب خودت باش بچه

سروین خواست جوابش را بدهد ولی او رفته بود. چادرش را مرتب کرد. اشک هایش را پاک کرد و راه افتاد به سوی خروجی.

هومن گفت: عجب دیوونه ایه ها

گفتم: دوستش داره ولی

- پس چی که دوستش داره ... عاشقشه ... ولی خب به قول خودش الکی دلخوشی بده که چی بشه

- کاش این قدر سفت و سخت نبود

- جداً حسودیت نمی شه دیگه؟

آه کشیدم. راه افتادم دنبال سر خواهرم. بعد گفتم: وقتی تازه فهمیدم که مُردم رفتم بالای تخت احسان نشستم دست کردم توی موهاش. بهش گفتم حالا باید یک بازی بکنیم، بازی یادم تو را فراموش. هرکسی زودتر اون یکی رو فراموش کرد برنده اس. جایزه اش چیه؟ جایزه اش من هستم که از زندگیت می رم و دیگه انگشت نمی کشم روی موها تا قلبت تند توی سینه بکوبه. فکر کنم چهار ماه می شد که مرده بودم.

هومن گفت: الان شده چهارسال. خوبه سارا. خوبه. حسودی خوب نیست

نگاهش کردم و خندیدم. کاش وقتی زنده بود این قدر عاقل و مهربان می شد.

خودش هم گفت: کاش.

محسن ساکش را بست و به عقربه های ساعتش نگاه کرد. تا اذان صبح دو ساعتی باقی بود. دستی به صورتش کشید و نفسش را بیرون داد. از جا بلند شد و پاورچین تا در اتاقش رفت. من و هومن هم همان جا جفتش توی تاریکی نشسته بودیم.

هومن گفت: برمی گرده شرط چی؟

گفتم: تو کلاً قماربازی تو خونت بوده ها

- گیر نده. بگو شرط چی

- معلومه که برمی گرده. این محسن که من می شناسم برمی گرده. زن هم می گیره. دیگه شرط گذاشتن نداره

- اه بزن تو حال همش تو هم

محسن چمدانش را برداشت و برگه تا شده ای را که از قبل آماده کرده بود روی دراور گذاشت جوری که هرکسی وارد اتاق شد اولین چیزی که ببیند آن یادداشت باشد. مطمئن بود مادرش مثل همیشه برای نماز صبح به سراغش خواهد آمد.

در را آهسته باز کرد و با یک حرکت چمدان کوچکش را بلند کرد و از وسط هال گذشت. نیم نگاهی به پدرش که توی پذیرایی خوابیده بود انداخت و از راهرو رد شد. هومن گفت: این حاج خانم باید می رفت راهبه می شد

خندیدم: واقعاً

چند لحظه توی حیاط ایستاد و به پنجره اتاق خواب مادرش نگاه کرد. خودش سر شب چند قرص خواب آور توی چایی مادرش ریخته بود تا مثل هرشب برای خواندن نمازهای قضای این و آن بیدار نماند. آرام و زیر لب از خانه اش خداحافظی کرد و از در بیرون رفت. گفته بود ماشین را به کسی قرض داده است. از کوچه خودش بیرون آمد و توی کوچه بعدی سوار پرایدش شد و راه افتاد.

هومن گفت: خب شرط ببندیم کی برمی گرده

گفتم: بر نمی گرده. الکی گفتم

- مسخره کردی من رو؟

- من شرط نمی بندم. بدم میاد

- چون همش می بازی؟

- آره

دروغ نگفته بودم. می ترسیدم محسن برگردد. دلم نمی خواست این طور شود. دلم می خواست یک بار هم که شده برای خودش تصمیم بگیرد و زندگی اش را برای خودش بسازد.

آن شب که رفتند خواستگاری تصمیمش را گرفت. رفتند نشستند و حتی دختر را یک نظر هم ندید. تا وقتی که توی مسجد صیغه محرمیت خواندند برای یک هفته. خنده ام گرفت. یک هفته؟ مگر می شد توی یک هفته کسی را برای یک عمر شناخت؟ از مسجد که برگشتند برای شام، با اجازه پدر زن آینده، هردو رفتند گوشه ای خلوت نشستند تا سنگ هایشان را با هم وابکنند. که اگر قسمت شد بعد از یک هفته عقد کنند و همین محسن را ترسانند. نمی توانست قبول کند. اگرچه خمیره اش توی آن خانه جوری بار آمده بود که نتواند با مساله ای که میترا درگیرش بود کنار بیاید ولی هنوز دلش پیش او بود. هنوز چشم انتظارش بود و نمی توانست به کسی جز او فکر کند. دختر شروع کرد به حرف زدن و اولین چیزی که گفت محسن را سرجا میخکوب کرد.

برگشت به صورت معصوم و ساده اش نگاه کرد و سعی کرد متوجه شود او چه گفته است. اما بر خلاف تعجب او، دختر خونسرد گفت: من یکی دیگه رو دوست دارم درست شنیدین

محسن لبخند ناشیانه ای زد: خب پس من اینجا چکار می کنم؟

– نمی دونم. از خودتون پرسید... اومدین خواستگاری دیگه

– نمی فهمم یعنی چی؟

– هیچی. خیلی ساده اس. آقاچونم شما رو پسند کرده. یعنی اولین کسی هستید که اجازه پیدا کردین پا بگذارید توی خونه ما. اینم یعنی که کار تمومه ولی خواستم بدونید فردا اگه آزمون توی یک جو نرفت جای گله نداشته باشید

– این یعنی که من بگم نه؟

– هرجوری راحت هستین. من می دونم به اون کسی که می خوام نمی رسم.... یعنی آقاچونم عمراً اجازه نمی ده اون بیاد درخونه ی ما ولی اینجوری ها هم نیست که هرکی رو پسند کرد دوست داشته باشم

محسن دیگرمی دانست چه بگوید. هومن غش غش خندید: بابا دمش گرم. این دیگه خودکشی انتحاریه

خنده ام گرفت. محسن ولی مبهوت به چهره خونسرد دختر خیره ماند و بعد از جا بلند شد. دختر هم بلند شد و با خونسردی تمام به سوی آشپزخانه رفت. تا آخرین لحظه ها محسن غرق در افکار خودش بود. از خودش بدش آمده بود. توی مسیر برگشتن حاج خانوم کلی از کمالات دختر و خانواده اش حرف زد و بعد برای خالی نبودن عریضه از محسن پرسید: خب نظرت چیه؟

محسن گفت: خوب بود

مادرش خوشحال و حق به جانب گفت: وقتی می گم کار به این مهمی رو بسپار به من بیخود نمی گم

فردای خواستگاری، اولین کاری که کرد پر کردن فرم انتقالی بود. همیشه چند جای خالی توی جاهای دورافتاده بود که هیچ کسی حاضر نبود آن را پر کند. آخر سر هم قرعه به نام آنهایی می افتاد که دیوارشان از همه کوتاه تر بود. یا تازه واردها. مافوقش اول موافقت نمی کرد ولی محسن آخر وقت به اتاقش رفت و گفت: راستش برام راحت نیست اینجا بمونم. بعد از قضیه سرگرد آصفی دیگه اینجا راحت نیستم. شما که بهتر می دونید

پرونده اش به جریان افتاد و روز رفتن رسید. محسن توی ماشینش نشست و آه کشید. می دانستم برایش سخت است دل کندن از دوستش که دو ماه می شد ازش بی خبر بود. دل کندن از آن شهر. از آن خاطره های رو به زوال. ولیباید می رفت. باید به خودش ثابت می کرد از آندختری که نشسته تا دیگران برایش تصمیم بگیرند ولی دست از تلاش برنمی دارد کمتر نیست. سی دی را که همیشه زیر صندلی ماشینش نگه می داشت برداشت و توی ضبط صوت گذاشت و خواننده با صدای حزن آلود خواند و محسن گریه کرد. به خاطر همه از دست رفته هایش.

قد هزارتا پنجره تنهایی آواز می خونم

دارم با کی حرف می زنم نمی دونم نمی دونم

این روزا دنیا واسه من از خونه مون کوچیکتره

کاش می تونستم بخونم قد هزارتا پنجره

طلوع من طلوع من

وقتی غروب سر بزنه موقع رفتن منه

حالا که دلتنگی داره رفیق تنهاییم می شه

کوچه ها نارفیق شدن

حالا که هی می خوام شب و روز به همدیگه دروغ بگن

ساعتها هم دقیق شدن

احسان توی زندان روی تخت خوابیده بود و سیگاری دود می کرد که تصمیم داشت آن را ترک کند. میترا لب پنجره اش ایستاده بود و نمی دانست چرا دلش گرفته است.

من بندهای نامرئی را می دیدم که دل ها را به هم پیوند می داد.

هومن گفت: اگه شرط می بستی حتماً می بردی. هنوز این پسر رو نشناختی

برایش دعا کردم هر جا که می رود خوشبخت باشد. اگرچه هنوز به اجابت دعاها ایمان نداشتم.

بالاخره روز خواستگاری دایی فرا رسید. یک روز گرم خردادماه. به خواسته هرمینه باید صبر می کردند تا خواهرش هم به ایران بیاید و حالا آمده بود. مامان هنوز از ماجرای احسان بی خبر است. سروین گرم امتحان دادن است. امسال آخرین سال دانشگاه است و فقط درس می خواند تا فراموش کند چه اتفاقاتی از سر گذرانده است، امتحانش توی روز هستند با این حال از همان جلو دانشگاه ماشین دربست می کند و به خانه می آید. اگرچه دلش می خواست

دوباره احسان را ببیند ولی می داند که انتظاری بیهوده است. تنها صبورانه انتظار می کشد و دعا می کند که نذرش قبول شود. میترا در بیمارستانی که میلادپناه معرفی کرده بود مشغول شده است. ساعت های کاری اش زیاد و حقوقش خیلی کم تر از قبل شده است اما راضی است و شکایتی ندارد. می داند که رفتن به خانه ای سوت و کور هیچ فایده ای ندارد. از گذشته اش حرف نمی زند و فقط سرش به کار مشغول است. تنها مادرش از حال و روزش خبر دارد و دلش به همین خوش است.

دایی دو روز قبل از شیراز آمده و هر دو روز را هم با هر مینه دنبال خریدهای او بوده اند. قرار شده هر مینه همراه دایی به شیراز برود.

مامان دستپاچه بود. انگار که می خواست برای بچه اش به خواستگاری برود. چندبار به کت و دامنی که خریده بود دست کشید و آخر سر دست به دامن سروین شد: سروین جان قربونت برم بیا ببین این کت من پشتش کیس می افته

سروین که بلوز و شلوار بهاره راحتی پوشیده بود بی هیچ اعتراضی رفت و نگاهش کرد: به قرعاعان خوبه مامان

مامان گردن چرخاند و گودی کمرش را نگاه کرد: آخه خاله فرزانه ات می گه پشتش خوب نیست

سروین اخم کرد: خاله فرزانه بره یه سر صافکاری هیکل خودش رو تراش بده بعد بیاد به تو ایراد بگیره

مامان شیطنت بار خندید. بعد نگاهی به سروین انداخت: می گم این دوستت بقیه قوم و خویش هاش هم مثل خودش سر و ساده هستن؟

- چه می دونم مامان. من که ندیدم. فکر هم نمی کنم خیلی قوم و خویش داشته باشه

- تو حالا چرا این قدر ساده لباس پوشیدی؟ چرا آرایش نکردی؟

سروین خودکارش را از توی دهان درآورد: خوبه همین جور. فقط به خاطر شما دارم میام وگرنه خیلی حال و حوصله ندارم

مامان نخواست بداند چرا حال و حوصله ندارد چون می دانست یکی از دلیل هایش خواهر خودش است. فقط گفت: قربونت برم اگه حرفی زد یه وقت حاضر جوابی نکنی ها

- چشم

بابا و دایی توی سالن نشسته بودند که زنگ خانه بلند شد. مامان گفت: بدو اومدن

سروین دوید جلوی پنجره و با دیدن کاویان تنش کرخت شد. نشست روی تخت و سعی کرد به خودش مسلط شود. هومن گفت: وای باز یادش اومد

بعد بی آن که من بخواهم گفت: داره حرف هایی رو که اون قولتشن زیر گوشش گفت یادش میاد. پدرسگ

پرسیدم: چی یادش میاد؟

– بگذار یک بار برات بگم. هی من رو دیوونه نکن. هر دفعه می گی ساکت شو...

ساکت ماندم. مثل کسی که منتظر آمپول خوردن باشد. هومن آرام گفت: طرف گندش رو که زد گفت حالا برو با هر کی می خوای بخواب.... کاویان گفته بود اسمش رو نیارن ولی طرف کرمش گرفته بود گفت کاویان سلام رسوند

– بی شرف

– کاویان؟

– نه پس

– ولی سارا اونم نمی خواست این جور بکنن. گفت فقط یه گوشمالی

– پیشرف

کاویان بالا آمد و چشم چرخاند سروین را ببیند ولی سروین کز کرده بود کنج اتاق و کف دست هایش خیس عرق شده بودند. مامان آمد توی اتاق و با دیدن سروین در آن حال گفت: سروین؟ چی شده مامان؟

صدایش بلند بود و بقیه را هم به اتاق کشاند. مامان در را بست و آرام گفت: چت شد؟

سروین قفل شده بود. دلم بی تاب بود. کاش می توانستم بغلش کنم. مامان جای من او را در آغوش گرفت: سروین مامان چی شده؟

سروین سرش را توی سینه مامان قایم کرد. نفس هایش عمیق و نامنظم شده بودند. آرام سرش را بالا آورد و گفت: هیچی. یک دفعه ... فشارم افتاد

رنگش پریده بود و روی صورتش عرق نشسته بود. مامان بلندش کرد و خواباندش روی تخت: الان برات آب قند میارم

سروین دستش را گرفت: نه. فقط چند لحظه کنارم بمون

مامان پیشانی اش را بوسید و گفت: سروین اون روز خونه خاله ات چی شد؟ اذیتت کرد؟

سروین جمع شد توی خودش: نه

– راست بگو قربونت برم

– گفتم که نه.

– پس چرا ...

– مگه نگفتین خود خاله تنها بیاد

– گفتم مامان. ولی این خاله ات ... سروین قسمت می دم به خاک سارا کاری کرد ...

– نه نه چندبار بگم نه... ازش بدم میاد.... مامان برو بگو بره... اصلاً وقتی رفتند من میام بیرون.... می شه من نیام؟

مامان به چشمان ملتمس سروین نگاه کرد: باشه نیا. زنگ بزنم میترا بیاد پیشت؟

– نه... خوبم

مامان از اتاق بیرون رفت و در را بست. چند دقیقه بعد همه رفتند و سروین با خشم تمام لباس هایش را درآورد و رفت توی حمام.

ساعتی بعد وقتی مامان و بابا همراه دایی برگشتند سروین هنوز توی حمام بود. توی بخار غلیظ با تنی سرخ از هرم گرما از حال رفته بود.

مامان سرآسیمه لباسی تنش کرد و او را بیرون آورد. همان طور که می لرزید گفت: من الان زنگ می زنم بهش می گم چه غلطی کردی با دختر من

دایی و بابا بیرون اتاق نگران ایستاده بودند. سروین نمی خواست کار به اینجا برسد نالید: مامان می دونستی هومن خیبری رو احسان کشته؟

مامان آوار شد روی زمین. دستش را گذاشت روی سرش: چی؟

سروین بی حال روی تخت نیم خیز شد: آره.... دوماذ خوبی داشتی مامان از دستت پرکشید...

خواهرم مست نبود اما پریشانی از خود بیخودش کرده بود.

امروز مامان با سروین رفتند خانه احسان. مامان گفت که تازه خبردار شده است. مادر شوهرم نمی دانست چه بگوید. نمی دانست بابت این اتفاق با مادرم درد دل کند یا از دستش دلخور باشد. حسی ناخودآگاه ذهنش را می آزرده. از یک سو کسی توی ذهنش می گفت به خاطر این خانواده بدبخت شدند و از سوی دیگر تازه غم مادرم را با تمام وجود حس می کرد.

سروین تمام ماجرا را برای مامان تعریف کرده بود. حتی گفته بود برای خاطر احسان و خانواده اش از طرف آنها برای وساطت رفته است. مامان اما برخوردش لازم می دید از نزدیک با مادرشوهرم ملاقات کند. هرچه بود احسان به خاطر من توی زندان بود.

هانیه آن روز نبود. با شوهرش رفته بودند ملاقات وکیل احسان. گویی در مجازات حبسش تخفیف داده بودند. کسی در خفا کاری کرده بود بابت همکاری های احسان در حبسش تخفیف قائل شوند و مجازاتش از سه سال به یک سال رسیده بود. من و هومن می دانستیم همه اش زیر سر مجید است. گویی می خواست انتقام گندکاری های خودش را از احسان بگیرد. با این کار تا آخر امسال احسان یا می آمد پیش ما یا برمی گشت به زندگی عادی.

مادرشوهرم بیشتر از هر وقت دیگری بی تاب بود و نمی دانست چه کار کند. مامان بدموقعی را برای ملاقات انتخاب کرده بود.

هومن گفت: شاید هم خوب موقعی... بالاخره برای همدردی که به درد هم می خورند

مامان ساکت نشسته بود و چشمش روی خانه درهم ریخته چرخ می خورد. سروین دلش می خواست بلند می شد آنجا را تمیز می کرد. آخر هم طاقت نیاورد و بلند شد رفت توی آشپزخانه. مامان حیران از رفتار سروین گفت: سروین جان یک لیوان آب بیار برای خانم آصفی

سروین با یک لیوان آب برگشت. مادرشوهرم با دست روی پا می کوبید و بی تابی می کرد. سروین باز رفت توی آشپزخانه و صدای تلق و تلق ظرف های روی هم انباشته بلند شد.

مامان عذرخواهی کرد و رفت توی آشپزخانه و آرام گفت: چکار می کنی سروین؟

سروین شانه ای بالا انداخت: حداقل بی فایده نیومده باشم

مامان دستش را گرفت: حالا توی خونه بشور و بساب راه می ندازی چیزی نمی پرسم ولی این کارها دیگه عجیبه...چته تو؟

سروین مچ دستش را از دستان مامان بیرون کشید: مامان من بشینم اونجا چکار. تورو خدا بگذار یه کم کمکشون کنم

مامان با حرص نفسش را بیرون داد و برگشت توی سالن

هومن نچ نچی کرد و نشست روی کابینت ها: این دختره آخر یه کاری دست خودش می ده

نمی دانستم چه بگویم. سروین را به حال خود رها کردم و برگشتم پیش مامان که شانه های مادرشوهرم را ماساژ می دادو آرام و زیر لب دعا می خواند.

مادرشوهرم یک دفعه حالش عوض شد. گریه اش بند آمد و با عصبانیت گفت: دعا می خونید چرا؟ بچه م که نمرده هنوز

مامان ساکت شد. دستپاچه گفت: این جور نکنید تورو خدا.... از پا می افتین...

مادرشوهرم دست مادرم را گرفت و ملتمس گفت: شما برو باهاشون حرف بزن....قبول می کنن....تورو به خاک سارا قسم

صدای تق و توق آشپزخانه ساکت شد. سروین می لرزید. مامان بغضش شکست و توی آغوش مادرشوهرم گریست. سروین دوباره مشغول شد.

آشپزخانه که تمیز شد آمد توی سالن. مامان داشت آرام حرف می زد و به مادر شوهرم امیدواری می داد.

هومن گفت: هی می گی مادرشوهرم آدم اعصابش می ریزه به هم

- خب چی بگم

- چه می دونم بگو ننه ی احسان

خندیدم. چقدر هم که بهش می آمد.

مامان ...او را آرام کرد. بعد پرسید آدرس خانه هومن کجاست

- خودم هم میام.... کی؟

- هر وقت شما بگی

- امروز بریم؟

سروین نگاهی به ساعت دیواری انداخت. باطری اش تمام شده بود. همان طور در سکوت ملافه های پخش روی مبل ها را جمع کرد و برد ریخت توی حمام روی کوه لباس ها. چند لحظه همانجا ایستاد و به پیرهن احسان که به جالباسی آویزان بود دست کشید و آرام سرش را به آن نزدیک کرد. پره های بینی اش تکان خوردند.

گفتم: بوی عطرش خیلی می موند

سرش را عقب کشید و از حمام بیرون آمد. سالن را جمع و جور کرد و خاک را از سطح میزها گرفت. مادرشوهرم اصلاً توجهی به سروین نمی کرد ولی مامان حرص می خورد و نمی توانست چیزی بگوید. کار سروین که تمام شد از جا بلند شد: زنگ بزنی هر ساعتی که شد من میام. باباش هم می گم بیاد.

«باباش؟» بابای من را می گفت.

– نه ... فقط خودم و شما. هانیه هم نمی خوام بیاد....

از گوشه چشم نگاهی به سروین کرد.

مامان گفت: باشه چشم. خبر از شما

می خواستند بروند که هانیه سر رسید. تمام هیكلش زیر عرق شده بود. مثل لشگر شکست خورده داخل شد و اول با دیدن مامان و سروین و بعد خانه ی تمیز ابرویش بالا پرید. مادرشوهرم ...

– باز؟

مادر احسان دست به زانو گرفت و بلند شد: چی شد؟

– هیچی ... وکیلش گفت پرونده هاش ربطی به هم نداره. اون رای از یه شعبه دیگه صادر شده

بعد به مامان گفت: خوش اومدین ... بمونید

مامان امان نداد. راه افتاد طرف راهرو: نه خیلی وقته اومدیم.

– زحمت کشیدین....راضی به زحمت نبودیم

منظورش به تمیزی خانه بود. مامان لبخندی زورکی زد: نه خواهش می کنم و از خانه بیرون آمدند.

هانیه کنار مادرش نشست و گفت: باز نشستی گریه کردی؟ بشین دعا کن مامان جان...بلکه خدا صدات رو بشنوه

– به مامان سارا گفتم بیاد با همدیگه بریم خونه شون ...

هانیه سرش را پایین انداخت: بابا باز شری می گذاره ها ... کاش اول به اون گفته بودی

– بگذاره...بگذاره...جهنم....من که نمی تونم...ببینم بچه م از دستم بره...هر کار می خواد بکنه جهنم

هانیه شانه های مادرش را ماساژ داد و من بعد از مدت ها باز هم از احسان بدم آمد.

مرداد ماه سر رسیده است. گرما بیداد می کند. بعد از آن ملاقات مادرم دیگر خبری از جانب آنها نشد. گویی به نظرشان رسیده بود که خودشان باز هم تقلا کنند و اگر به نتیجه نرسیدند بیایند سراغ مادرم. توی این فاصله مامان سرگرم دوندگی های عروسی دایی بود. عروس مسیحی بود و باید مسلمان می شد تا عقد جاری شود. هرمنه قبول نمی کرد به خاطر یک عروسی مسلمان شود و دایی هم اصراری نداشت ولی گرفت و گیرهایی این وسط بود که کار را عقب می انداخت. آخر سر مجبور شدند تن بدهند به یک تشرف ظاهری آن هم به اصرار دایی بلکه کار تمام شود. هرچند خواهر هرمنه دلخور بود اما هرمنه به خاطر دایی قبول کرد.

من و هومن سرخوشانه از این خانه به آن خانه سر می کشیدیم و گاهی سر به سر هم می گذاشتیم. هومن از این که مادرش راضی به بخشش نمی شد دلخور بود. مدام می گفت: یعنی اگه مامان قبول نکنه خیلی نامرده

من نمی توانستم طرف هیچ کسی را بگیرم. امروز عروسی هرمنه و دایی شاهرخ است. دایی توی لباس دامادی خیلی برازنده شده است. صبح می روند کلیسا عقد می کنند و عصر هرمنه برای چند ساعتی مسلمان می شود و بعد دوباره عقد می کنند. خوب است. به جای همه ی ناکام های دور و برشان مراسم عقد به جا می آورند.

سروین از صبح دلواپس است. اول فکر می کردیم به خاطر دیدن کاویان است ولی وقتی به میترا زنگ زد هومن گفت: وای

میترا مرخصی گرفته بود تا به موقع در هر دو مراسم حاضر شود. دلش غنچ می زد برای دیدن یک عقد توی کلیسا ولی سروین زنگ زد و گفت حتماً باید همدیگر را ببینند.

میترا توی خانه ماند تا سروین رسید. این سومین خانه ای بود که من میترا را توی آن می دیدم. یک آپارتمان جمع و جور در یک ساختمان چهارواحدی. از اسباب اثاثیه اش فقط نیمی بیشتر باقی نمانده بود. مبل سفیدش را هم رد کرده بود و به جای آن یک دست مبل ساده مخملی خریده بود.

خانه اش با وجود کوچک بودن خیلی دلپذیر به نظر می رسید. فکر می کنم به خاطر روحیه صاحبخانه اش بود. سروین که رسید میترا زود نشاندش: چی شده؟

سروین شالش را کند، به مامان گفتم میام با تو بریم آرایشگاه

– خیلی خب. چی شده حالا احسان ...

– نه...

– ها چرا حرف نمی زنی؟

– نمی دونم چه جوری بگم... آدم ... با یه بار ... حمله می شه؟

میترا جلوی دهانش را گرفت و جیغ کوچکی زد. بعد لباس سروین را بالا زد و روی شکمش دست کشید. بعد نفس راحتی کشید: خدا ذیلت کنه... سخته کردم

سروین درمانده گفت: ولی من شیش ماهه پررود نمی شم

میترا چشم هایش گشاد شدند. سروین را خواباند و دوباره شکمش را معاینه کرد. باز نفسش را بیرون داد: نه... نیستی... شکمت از من هم صاف تره

– نمی دونم چکار کنم...

صورتش را کج و معوج کرد و گفت: خاک بر سرت... هی من می گم بریم یه دکتر معاینه ات کنه هی تو بگو نه

– نمی تونم...

با دست صورتش را پوشاند و تکیه داد به مبل. میترا بلند شد دست هایش را به کمر زد: پاشو... پاشو بریم همین نزدیکی یه دکتر زنان هست. صبح ها هم می شینه.

سروین سرش را تکان داد. میترا خم شد دستش را گرفت و راست نشاندش: بیخود... پاشو

خودش رفت توی اتاق مانتو پوشید و برگشت و دید سروین دارد گریه می کند. شالش را انداخت روی مبل و نشست کنارش: ببینم تو رو

سروین سرش را بالا گرفت: خاک بر سر من همش مایه درد سرم

– باز چرت گفتی؟

– به خدا من همیشه ... همیشه از اون راه می اومدم خونه... همیشه همون ساعت... تازه لباسام همش معمولی بودن....

داشت گریه می کرد. میترا آه کشید: حالا کی گفته تقصیر تو بود؟ بعدش هم من پرونده تو خندم... سروین گریه نکن یه دقیقه گوش بده

سروین خم شد از روی میز دستمالی برداشت و چشم هایش را خشک کرد بعد به خنده گفت: اگه احسان بود الان یه دستمال می داد دستم. تو هم دوستی آخه؟

میترا غمگین خندید: خاک توسرش کنن... سروین جان من پرونده رو خندم...چند نفر بودن؟

...

– حرف بزن ببینم

– دوتا

میترا لبش را محکم دندان گرفت: هر دوتا شون؟

– نمی دونم یکیشون رو که فهمیدم بعد از حال رفتم

– من اگه گفتم بریم معاینه واسه همین چیزها بود. می بینی این قدر شوک بهت وارد شده شش ماهه پریود نشدی. بعدش هم تو شش ماهه پریود نشدی حالا باید بگی؟ اصلاً اومدیم و خدای نکرده حامله شده بودی چه خاکی باید تو سرمون می ریختیم؟

– خودم هر روز شکمم رو چک می کردم...هر روز...یک بار رفتم مطب دکتر زنان...زنای حامله رو دیدم...خیالم راحت شد...ولی بعد یه زنی تو همسایگی مون بود لاغر...داشت می مردها...دو سه روز پیش دیدم بچه بغلش گرفته...باورت می شه؟

– بله...ما زن حامله داشتیم تو بیمارستان موقعی که می خواست زایمان کنه چهل و پنج کیلو بود

– وای یعنی حامله ام؟

میترا خندید: حالا دیگه این قدرها هم شکمش صاف نبود. خیلی کوچیک بود. اندازه یه توپ. حالا پاشو بریم دکتر

سروین بلند شد و میترا نگاهی به صورتش انداخت: بشین اول یه شربت بدم بخوری. می ترسم وسط راه غش کنی

سروین دو قلمپ از شربت آب پرتقال خورد و راهی مطب شدند. در آن وقت روز مطب خلوت بود و جز منشی و یک زن میان سال کسی آنجا نبود. میترا گفت: خدا رو شکر و نوبت گرفت

وقتی وارد شدند سروین به میترا نگاه کرد و او از اتاق بیرون رفت. دکتر که زنی مسن بود عینکش را جابهجا کرد و گفت: خب؟ مشکلت چیه

اخم هایش توی هم بود و من را هم می ترساند چه برسد به سروین که تجربه چنین جاهایی را نداشت. لب باز کرد و به زحمت گفت: می خوام معاینه ام کنید. ... نمی دونم حامله ام....

دکتر بی آن که حرفی بزند گفت: برو بخواب روی تخت

سروین چشم چرخاند و به صندلی و دسته های بلندش نگاه کرد. خوابید روی آن ولی نمی دانست پاهایش را کجا بگذارد. دکتر از جا بلند شد و گفت: لباست رو دربیار

رفتارش مثل سلاخی بود که با یک بره رفتار می کرد. سروین گفت: همش رو؟

- اون موقع که داشتی گند می زدی به خودت که خوب بلد بودی چکار کنی

سروین از جا بلند شد. نفسش تنگ شده بود. از صندلی پایین آمد و از اتاق بیرون زد. میترا داشت مجله ای را ورق می زد. بلند شد و پرسید: چی شد؟

سروین با دست های لرزان شالش را مرتب کرد: بریم. هیچی

میترا دستش را گرفت: وایسا ببینم چی گفت بهت؟ ها؟

بردش توی اتاق. نگران بود که مبدا خبر بدی به سروین رسیده باشد. اما دکتر عصبانی گفت: خانم تشریف ببرید. من معاینه اش نمی کنم

سروین دستش را از دستان میترا بیرون کشید.

میترا تازه متوجه شده بود چه اتفاقی افتاده است. خشم راه گلویش را بسته بود. رفت داخل اتاق و درحالی که دندان هایش را به هم فشار می داد گفت: خانم به اصطلاح محترم این بیچاره بهش تجاوز شده.... بعضی چیزها توی صلاحیت شما نیست.... قضاوت درباره مریض هاتون اتفاقاً یکی از اون چیزاست

سروین لرزان بیرون اتاق ایستاده بود. نالید: بیا میترا

دکتر پیر از بالای عینکش به میترا نگاه کرد ولی از جایش تکان نخورد. میترا رفت جلو و با یک دست تمام وسایل روی میز را روی زمین ریخت و بیرون آمد. تا آنها به خودشان بجنبند میترا و سروین بیرون آمده بودند. هیچ کدام حرف نمی زدند و من از رفتار خودپسندانه و پیش داوری دکتر رنجیده بودم.

میترا دستش را حلقه کرد دور شانه های سروین: عیب نداره....یه دکتر خوب می شناسم. خودم هم پیشش می رم.

– نه

چنان از رفتار تند دکتر هراسان شده بود که حتی حاضر نبود یک بار دیگر آن را تجربه کند.

– عیب نداره عزیزم. تقصیر من بود. باید بهش توضیح می دادم.

– تو که خوب توضیح دادی

میترا شانه هایش را فشار داد: حالا به احسان بدبخت فحش بده. وقتی می گه برو دکتر واسه همین چیزاست

سروین سرجا ایستاد: یعنی چی؟ وای میترا خیلی ناراحتم که می دونه.... اصلاً اون روز وقتی رفتم داخل ملاقاتش همش خدا خدا می کردم به روم نیاره بعد تا نشستم راست کویید تو سرم

میترا دستش را پشت سروین گذاشت و او را راه انداخت: بیخود.... تازه اون پلیسه. این قدر از این چیزا واسش تعریف می کنن که دیگه عادی شده براش.... بعدش هم احسان مگه بچه است که فکر بیخود کنه

– نه احسان هزارسالشه می دونم

میترا بی توجه به عابران غش غش خندید. سروین هم خنده اش گرفت اما نگرانی اش را به خاطر آورد: حالا یعنی چه مرگم شده پیروید نمی شم؟

میترا خنده اش را خورد: هیچی... استرس هم یه وقت دلیلش می شه... این احسان بدبخت ...

سروین متوجه شیطنیت میترا شد: مرض تو هم ...

– خب دروغ می گم مگه... طفلی خودش سرش داره می ره بالای دار باید غصه تو رو بخوره

– میترا مسخره نکن.... گناه داره

جلو خانه رسیده بودند. میترا کلید انداخت توی در: اون که خیلی گناه داره ولی تو هم در حق خودت بد می کنی. بگذار این عروسی سر بگیره بعدش خودم میام می برمت دکتر

در را باز کرد و هردو وارد شدند. میترا آرام تر ادامه داد: باید معاینه بشی. بعدش هم فردا خواستی شوهر کنی ... خب این خودش یه مشکل بزرگه... حالا خدا رو شکر که پرونده ات موجوده

سروین میان پله ها دوباره ایستاد: کجا موجوده؟ من که کلانتری نرفتم

میترا اشاره کرد که سروین دنبالش برود: خب نرفته باشی. تو رو به وضع بدحال لب خیابون پیدا کردن...این جور موردها رو خودشون به کلانتری خبر می دن...

سروین دلواپس شد: آدرس و شماره خونه رو هم دادین؟

– آره نمی شد که ندیم

– وای خدا...یه وقت زنگ بزنند خونه

– نترس...جای شماره تلفن، شماره موبایل خودم رو نوشتم

وارد شدند و سروین بغض کرده نالید:خدایا من رو از روی زمین بردار راحت بشم

میترا نشست کنارش: این چیزا رو نگفتم که ماتم بگیری. گفتم این که هی همه چی رو بریزی توی دل خودت کار خوبی نیست

– فقط مامان نفهمه بقیه اش مهم نیست

– منظورت از بقیه اش چیه اون وقت؟

– چه می دونم.من که دیگه نمی خوام شوور کنم....

میترا مانتوش را کند و انداخت روی دسته مبل: بلند شو هی چرت و پرت نباف. پس این همه پرپر می زنی واسه احسان محض خنده است؟

– گم شو تو هم حالا نیست اون کشته مرده من شده ... چپ می ره راست میاد هی تیر خلاص می زنه به مغز من ...

میترا سروین را به زور از روی مبل بلند کرد: اوکی شوهر نکن. حالا بریم فعلاً این یکی رو که بختش باز شده راهی کنیم. بعد بیا ور دل خودم بشین تا پیوسی

سروین لبخند تلخی زد: میترا؟

– ای درد بلند شو دیگه

از جا بلند شد و شالش را مرتب کرد.

میترا متوجه ناراحتی اش شد:ها بگو؟

- ینی ممکنه به خاطر این اتفاقه از من بدش اومده باشه؟

- کی احسان؟

- هوم

- غلط کرده. دیگه از خودش که بدتر نیست. آدم کشته ها یادت رفت؟

- خب ...

میتران گذاشت سروین بیشتر از این حرف بزند ولی فکرهایش همان جا رشد کردند و بزرگ شدند. هومن گفت: من موندم تو کار خواهر تو. حالا اول برادریت رو ثابت کن بعد بشین غصه بقیه اش رو بخور

گفتم: به نظرت احسان این چیزا براش مهمه؟

- شوهر تو بوده از من می پرسه؟

- من که نمی تونم فکر بخونم. تو هم که چیزی بروز ندادی

- چون هیچی نبود. احسان بهش فکر نکرد اصلاً

- واقعاً؟

- نه شوخی کردم دور هم بخندیم

پر کشیدیم بیرون و دنبال سروین رفتیم خانه. سروین لباس ساده اش را پوشید و موهایش را سشوار کشید. آرایش محوی روی صورتش نشانده تا مامان شک نکند. بعد به بابا زنگ زد تا دنبالش برود.

آن شب دایی شاهرخ ازدواج کرد و من هر مینه را توی لباس سپید و ساده اش دیدم. خیلی قشنگ شده بود. به هومن گفتم: می بینی. من هم اگه نمرده بودم همچین چیزایی رو تجربه می کردم

هومن آه کشید و دستم را گرفت. وقتی هردوشان راهی هتل شدند ما هم رفتیم جایی که اغلب می رفتیم. نوک همان برج بلندی که رو به دماوند بود.

امروز برای من روز تلخی بود، احساسات هومن در نوسان بود اما برای مادرهایمان ملغمه ای از چیزهای مختلف بود. تلخی این روز نه به خاطر اتفاقی است که به زودی می افتد که به خاطر کینه هایی است که هیچ چیز پاکشان نمی کند حتی اشک های یک مادر داغ دیده.

مادر احسان بالاخره توانست با مامان به ملاقات مامان هومن برود. دخترش، دامادش و شوهرش او را از این کار منع کردند ولی مادر بودن را نمی شود نادیده گرفت. با مامان قرار گذاشت و تا شوهر و دخترش برای پیگیری کارهای احسان بیرون رفتند ماشینش در بست کرد و خودش را رساند به خانه ما. مامان جلو در منتظرش بود. هردو سوار شدند و در سکوت مسیر خیابان های شمال شهر را طی کردند و به خانه هومن رسیدند.

من و هومن از قبل منتظرشان بودیم. هردو کنار بچه سپیده که حالا روز به روز زیباتر و خواستنی تر می شود پرسه می زدیم تا باغبان در را باز کرد.

او هم دلش با دو مادری بود که برای رضایت گرفتن به آن خانه پا می گذاشتند. برای همین بود که تا صاحبخانه بخواهد خودش را به در برساند آنها را به داخل دعوت کرد. سپیده در آلاچیق نشسته بود و از هوای خنک شهر یورماه لذت می برد. بچه اش را روی گهواره متحرکش گذاشته بود و آرام تکانش می داد و هردو به صدای خوش باغبان گوش سپرده بودند. سپیده مادر احسان را می شناخت اما مامان را برای اولین بار بود که می دید. از جا بلند شد بچه اش را از توی گهواره اش برداشت و رفت داخل.

مرضیه توی سالن مشغول بافتن یک سرهمی برای نوه اش بود. تنها چیزی که این روزها با رغبت انجام می داد و باعث می شد فکرش از حاشیه رفتن درباره سرنوشت احسان راحت شود.

یک زیر، دو تارو، زیر لب با خودش تکرار می کرد تا از خاطرش نرود که سپیده وارد شد. مرضیه بی آن که سر بلند کند گفت: سر و روش رو بپوشون سرما نخوره

سپیده گفت: باز دو نفر اومدن ...

مرضیه از بالای عینکش به سپیده نگاه کرد و سایه دو زن را که جلوی نور ورودی سالن را گرفته بودند دید. میل بافتنی چوبی اش را کنار دستش گذاشت و همان طور که اخم کرده بود پرسید: کی در رو باز کرد؟

مامان جلو رفت: سلام

مرضیه از جا بلند نشد. همان طور نشسته روی مبل با لحنی که دلخوری ازش می بارید زیر لبی جواب داد. مامان احسان هنوز جلوی در ایستاده بود. پشت سر سپیده. مامان زل زد توی چشم های مرضیه

هومن گفت: می خواد ببینه اون هم به اندازه خودش از مردن بچه اش زجر کشیده؟

دست هایم را زیر بغلم گرفتم: خب؟

– جوابش مثبت

مامان سرش را برگرداند و به مادر احسان نگاه کرد اما او همانجا جلوی در ایستاده بود. گویی منتظر اجازه باشد. دلم واقعاً برایش سوخت. از هر حرکتی که موجب دلخوری می شد پرهیز می کرد. مرضیه نیم خیز شد و به سپیده گفت: من می رم بخوابم. از مهمون ها پذیرایی کن

مامان جلو رفت: ما می خواهیم با خود شما حرف بزنیم حاج خانوم

مرضیه از جا بلند شده بود: من حرفی ندارم با کسی. شما هم بیخود مردم آزاری نکنید

مامان امان نداد: اگر حالا پسر شما توی زندان بود و من می خواستم رضایت بدم هم همین طوری رفتار می کردید؟

مرضیه بی توجه به حرف مامان راهی اتاق شد و زیر لب گفت: حالا که نیستم خدا رو شکر

حتی متوجه اشاره مامان هم نشده بود. مامان عصبی شد و گفت: شما چطور این قدر راحت حرف می زنی. من هنوز بچه شما رو به خاطر کاری که در حق بچه من کرد نبخشیدم

مرضیه در جا ایستاد. برگشت و به صورت مامان دقیق شد. مامان ادامه داد: بله من مادر سارا هستم. سارا مختاری. یادتون هست؟ همون کسی که پسر شما کشت. بعد هم فراریش دادین. فرض کنید الان پسر شما توی زندان بود. اون موقع عوض این که این طوری مهمون خودتون رو بی حرمت کنید باید تشریف می آوردید خونه ما بابت گرفتن رضایت

دلم خنک شد.

مرضیه به مادر احسان نگاه کرد: شما چرا هی تن من رو می لرزونی؟

مادر احسان جلو آمد. اشکش پیش پیش راه افتاده بود: چاره م چیه. شما رضایت بده من دیگه غلط کنم مزاحم شما بشم. خانوم جان تو رو به روح اون دوتا جوونی که زیر خاک رفتن قسم می دم از بچه من بگذر

مرضیه آه کشید. مامان هم غصه اش گرفته بود.

نشست و از مهمان هایش خواست بنشینند. حالا سه مادر کنار هم نشسته بودند. دوتا داغ فرزند داشتند و یکی دیگه بچه اش قدم به قدم به مرگ نزدیک تر می شد.

هومن گفت: سپیده هم بود یادت رفت

یادم نرفته بود ولی هنوز خیلی راه مانده بود تا به جای چنین مادرهایی بنشیند. مادرهایی که بچه شان به جوانی رسیده بود و امیدوار بودم هیچ وقت هم جای آنها ننشیند. جای مادرهایی که جوانشان پرپر شده بود.

سپیده اضافه بودن خودش را در آن جمع حس کرد. بچه اش را برداشت و توی اتاقش خزید. در را بست و هومن کوچک را سخت در آغوش فشرد و عطر تنش را به سینه کشید.

مرضیه بلند صدایش کرد: سپیده پس چایی چی شد؟

سپیده بچه اش را با لذت بوسید و در تختش گذاشت و بیرون آمد.

مامان نشسته بود روبه روی مرضیه و مادر احسان هم جفتش نشست. ماما گفت: من هم وقتی بچه ام رفت خیلی نفرین کردم. خدا من رو ببخشه ولی اومدم بگم بچه تون رو حلال نمی کنم اگر از ...

مرضیه عصبانی شد: حلال نکن. خدا خودش جای حق نشسته. من از خون بچه ام نمی گذرم... قصاص حق منه... به خاطرش هی من رو از عذاب جهنم نترسون. بچه عزیز دردونه من رفته زیر خاک نفرین تو می خواد دامن من رو بگیره؟ خب بگیره... من که دیگه امیدی به این زندگی ندارم

سپیده با سینی نقره ای و فنجان های کریستال توی آن برگشته بود و حیران حرف های مادرشوهرش بود.

مرضیه به سپیده اشاره کرد: بگذار زمین. ویلون وایسادی وسط ما که چی؟

سپیده سینی را روی میز گذاشت و باز راه افتاد طرف اتاقش اما مرضیه باز غر زد: کجا؟

سپیده گفت: بچه

- اون رو هم بیار

- می ترسه

- بیارش

سپیده دلخور رفت تا با بچه اش برگردد. به هومن گفتم منظور مادرت از این کارها چیه؟

هومن گفت: حالا می فهمی

سپیده برگشت و نشست کنار مرضیه. ماما چشمش به بچه بود. مرضیه بچه را گرفت و بغل کرد و بوسید بعد گفت: این دختر قرار بود بشه زن هومن

چشم ها چرخیدند روی سپیده. او معذب شده بود. مرضیه ادامه داد: ولی الان خوابیده سینه کش قبرستون...

بعد بچه را توی بغلش جابه جا کرد: این هم بچه هومنه ... اسمش هم هومنه داغ دیدن بچه ام رو توی لباس دومی روی دلم گذاشتید باشه... به قول شما قسمت بود

منظور مرضیه به حرف های مادر احسان بود. قبلاً گفته بود پسر من هم روز دامادیش عزادار شد. گفته بود قسمتش این بود.

مامان به مادر احسان نگاه کرد و مرضیه ادامه داد: حالا یک شرط دارم. شما برو پسر رو داماد کن. اگر زنی حاضر شد هم بالین بچه شما بشه من هم به خاطر هومن خودم از حق می گذرم. اگر قسمتش باشه هم داماد می شه هم زنده می مونه

لب هایم را گرد کردم وسوت کشیدم: من فکر می کردم بابات خیلی این کاره است مامانت که ...

هومن خندید اما جوابم را نداد..

مامان احسان جا به جا شد. خواست حرفی بزند ولی مامان گفت: یعنی اگر داماد بشه؟

- می بخشم...

مامان مانده بود چه بگوید. به مادر احسان نگاه کرد که از همه درمانده تر بود. رو به هومن کردم: خب پس ...

هومن گفت: یک وقت خیال نکنی حل شده... تازه اولشه....

- سروین؟

- تو و من از قصه سروین خبر داریم. مامانت که نمی دونه فکر می کنی قبول کنه؟

نه قبول نمی کرد مگر این که سروین خودش خبر می شد و پیشنهاد می داد. مرضیه بچه را بوسید و به سپیده داد: ببر بخوابونش

بعد بلند شد: هر وقت که کسی پیدا شد بشه زن بچه شما خبرم کنید...

مامان و مادر احسان هم بلند شدند و از آنجا بیرون زدند. راه برگشت هم توی سکوت طی شد. هردویشان در فکر راه چاره بودند. مامان عاقبت طاقت نیاورد: کسی ... توی این مدت بالاخره کسی بوده که خاطر احسان رو بخواد

مادرشوهرم توی سرش فقط یک اسم بود: سروین

جرات بر زبان آوردنش را نداشت. می خواست برود راهی برای خواستگاری از سروین پیدا کند. حالا باید دو نفر را راضی می کرد. یکی مادر زن سابق پسرش و یکی هم مادر قاتل پسرش.

خبر ملاقات مامان و مرضیه خیلی زود به گوش بابا رسید ولی درباره شرط حرفی به میان نیامد.

این شرط و شروط ها برای مامان عجیب بودند. وقتی برگشت برای این که از فکر ملاقاتی که رفته بیرون بیاید لباس هایش را درآورد و یک دوش سریع گرفت بعد پرید توی آشپزخانه و وسایل کیک پزی اش را بیرون کشید و مشغول شد. آرد، تخم مرغ

هومن گفت: سروین

منظورش به فکرهای مامان بود.

هم زن، کاسه، وانیل...

– سروین

تخم مرغ ها را به شدت شکست. هم زن را روشن کرد و مشغول شد. بعد آرد. بعد ... همین طور این ها را با خودش تکرار می کرد تا به چیز دیگری فکر نکند. مواد کیک را توی ظرف ریخت و ظرف را توی فر جا داد. بعد نگاهی به خانه انداخت. تمیز تمیز بود. سروین جایی برای گردگیری باقی نگذاشته بود. به ساعت رومیزی نگاه کرد. سروین کم کم برمی گشت. ظرف ها را ریخت توی سینک و شست. مواد شام را آماده کرد و مشغول پختن کوکوی سبزی شد. غذای مورد علاقه سروین .

رفت توی اتاق و لباس هایی را که از یک هفته پیش به این طرف منتظر اتو شدن بودند بیرون ریخت و مشغول شد. خدا را شکر که سروین خیلی هم به اتوکشی علاقه نشان نمی داد.

– سروین

اتو را روی میز گذاشت و چشم هایش را بست. بعد دوباره مشغول شد.

شب که بابا و سروین آمدند از دیدن آن سفره رنگین جا خوردند. بعد هم کیک وانیلی برای دسر. غذا در سکوت صرف شد و مامان در جواب سوال های بابا راجع به ملاقاتشان خیلی چیز زیادی نگفت. گاه گاهی به سروین نگاه می

کرد و بعد سرش را تکان می داد. بعد از شام نگذاشت سروین ظرف ها را بشوید. خودش ایستاد پای سینک و مشغول شد. جالب بود. یک وقتی سر تمیز نکردن خانه دعوا بود حالا برای تمیز کردن آن مسابقه گذاشته بودند.

سروین هم دلش می خواست از فکرهایش خلاص شود. میترا او را برده بود دکتر و همان طور که میترا حدس می زد عقب افتادن عادت ماهانه اش به خاطر اضطراب تشخیص داده شد. دکتر چند قرص آرام بخش برایش تجویز کرد اما توصیه کرد حتماً به روان شناس مراجعه کند. آخر سر هم پیشنهاد داد یک آزمایش اچ آی وی بدهد که همین هم شد زمینه ی اضطراب های تازه.

مامان ظرف ها را شست و یک راست رفت توی تخت خواب. دوتا قرص مسکن خورد و خوابید. شب خواب دید من با لباس عروس دست سروین را گرفته ام و دارم می آیم طرفش. هراسان از خواب پرید و تا صبح خوابش نبرد.

روز بعد هم همین ماجراها تکرار شد. وقتی کاری برای انجام دادن باقی نماند، گوشی تلفن را برداشت و زنگ زد به شیراز و با هرمینه احوال پرسى کرد. بعد به عقربه های ساعت نگاه کرد و دوباره تلفن را برداشت و به خاله مینو زنگ زد. یک ساعت هم همین طور گذشت و بعد ناهار با سروین. به او اصرار کرد بروند خرید و چند ساعتی هم توی بازارها گشت و گذار کرد ولی همین که پایش به خانه رسید و خودش را در محاصره دیوارهای تکراری خانه دید مشوش شد.

سروین هم حوصله نشستن کنار مامان را نداشت و خزید توی اتاقش تا وقت شام. شام خورده شد، ظرف ها شسته شدند و دوباره خواب با قرص آرامبخش.

در تمام این مدت بابا حواسش به حرکات مامان بود ولی چیزی نمی گفت.

روز سوم فرا رسید. کمی متفاوت تر از روز قبل. مادر احسان زنگ زد تا بابت همراهی اش تشکر کند. مامان دیگر برای همدردی با او راحت نبود. دلش می خواست زودتر مکالمه را تمام کند و برای همین خیلی رسمی سر و ته قضیه را هم آورد. تا شب همان کارهای تکراری را انجام داد اما در تمام این مدت از وقتی چشم باز می کرد یک فکر مثل خاری که توی گوشت تن فرو رفته باشد آزارش می داد. این که احسان به خاطر سارا پشت میله های زندان است. به خاطر آنها. هرچه سعی می کرد آن را از ذهنش پاک کند نمی توانست. نیروی عذاب وجدان قوی تر از آن بود که ذهن مشوش مامان بتواند با آن کنار بیاید. این که اگر احسان می مرد بار سنگین آن روی دوش مامان می ماند.

شب وقتی به خاطر بی خوابی مدام پهلوی به پهلوی می شد بابا سر حرف را باز کرد: فریده؟

– هوم

– این دو سه روزه چته؟

مامان تکان کوچکی خورد اما رویش را برنگرداند: هیچی

- به من دروغ نگو...شدی مرغ سر کنده. همش دور خودت می چرخ

- توی فکر این بیچاره ها هستم

- همین؟

- هوم

بابا آرنجش را ستون کرد و به پهلوی نیم خیز شد: به من نگاه کن بینم

مامان صاف خوابید. رو به سقف اما توی چشم های بابا نگاه نکرد. بابا موهای مامان را از کنار گوشش عقب زد: حرفی زدند که ناراحتت کرده؟

- نه

- پس چی؟

مامان نفس عمیقی کشید: مادر پسره یک کاره برگشته می گه اگه کسی حاضر شد بشه زن پسر شما من هم می بخشمش

ابروهای بابا بالا پریدند. بلند شد تکیه داد به تخت: چه ربطی داره به هم؟

مامان هم بلند شد نشست: چه می دونم. گمونم مادر احسان قبلاً یه حرف هایی زده بود راجع به روز عروسی سارا و این چیزها اون هم عروسش رو نشون داد گفت اینا هم می خواستن عروسی کنن نگذاشتین. بچه هم داشت دختره. من که سر درنیاوردم چه جوری عروسی نگرفتن ولی بچه داشتن. کوچیک هم بود بچه شون. دیگه نمی شد پیرسم سردر بیارم. گفت اگه بچه شما قسمتشه زنده بمونه و این قدر که گفتین خوبه خب براش آستین بالا بزیند من هم می بخشمش

بابا دستی به پشت موهایش کشید: حالا کسی رو سراغ ندارن؟

- مادرش که می گفت نداریم. امروز هم زنگ زد تشکر کرد همراهش رفتم.

هومن خندید: الان بابات هم وسواس گرفت

مامان من و من کرد و بعد گفت: می گم کاش ...

بابا دراز کشید: کاش چی؟

- هیچی. بخواب

- بگو خب چی؟

- نمی شه با سروین حرف بزیم. یه عقد مصلحتی که بیشتر نیس

بابا لحاف را کشید روی پاهایش: حرفش رو هم نزن. اسمش بره توشناسنامه سروین

- عوضش زنده می مونه. من خواب دیدم...سارا

- بس که فکر و خیال کردی. بخواب. اگه قسمتش باشه زنده می مونه

مامان آه کشید و گفت: ولی به خاطر سارا

بابا جوابش را نداد. مامان آن شب هم خوابش نبرد حتی با قرص خواب.

سروین از طریق هرمینه از ماجرا باخبر شد. یک هفته بعد از گفت و گوی شبانه مامان و بابا. صبر نکرد. هیجان زده خودش را رساند خانه میترا. او خانه نبود ولی آدرس داد کلید زاپاس را کجا پیدا کند و سروین در را باز کرد و رفت داخل. یکی دوساعتی طول می کشید تا میترا بیاید. مثل تمام این شش ماه که وسواس تمیز کردن گرفته بود افتاد به جان خانه میترا. اگرچه او خودش هم کمی وسواس بود ولی سروین هر جا را که از قلم افتاده بود تمیز کرد تا میترا رسید.

در را که باز کرد نگاهی به خانه انداخت، کیسه پلاستیک میوه ها را زمین گذاشت و گفت: بابا کدبانو

سروین دستش را گرفت و نشاندش روی مبل: بیا بشین دارم دیوونه می شم

- ها؟ بگو. چی شده

- هرمینه زنگ نزد به تو

- چرا ولی سرم شلوغ بود خیلی. گفتم شب برگشتم زنگ می زنم. بگو خب

– مامان زنگ زده بوده به دایی شاهرخ که بهش بگه رفتن خونه ی هومن خیبری. شرط گذاشتن اگه احسان زن بگیره از قصاص بگذرن. هرمینه به من خبر داد.

چشم های میترا هر لحظه گردتر می شدند: واه؟ پناه بر خدا. این مدلیش رو ندیده بودیم. حالا مامانت این وسط چکاره بوده؟

– گفتم که با مامانم رفته بودن. مامانم زنگ زده به دایی بگه اینا همچین شرطی گذاشتن و من از اون روز از خواب و خوراک افتادم. هرمینه می گفت مامان خیلی کلافه بوده زنگ زده به دایی حرف بزنه بلکه اون یه راهی پیش پاش بگذاره. راست می گه از روزی که برگشت همش کلافه بود تا دیشب که توی خواب همچین جیغ کشید من و بابا هردو تامون از خواب پریدیم. صبح هم زنگ زده به هرمینه گفته می خوام با سروین حرف بزnm اگه راضی بشه ...

میترا غش غش خندید: بیا... وقتی می گن عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد یعنی این

– حالا گوش کن.... بابا گفته حرفش رو هم نزن... مامان زنگ زده دایی که اول بابا رو راضی کنه بعد هم من رو

– تو هم که چقدر ناراضی

سروین پوست لبش را با دندان کند: هرمینه گفت خودت با مامانت حرف بزnm بگو من مشکلی ندارم. این جوری بابا هم راضی می شه

– خب پس ...

– یعنی اگه من خودم حرف بزnm کار خراب نمی شه

– نه بابا. مامانت خیالش راحت می شه دیگه

سروین نفس راحتی کشید و از جا بلند شد. میترا گفت: کجا؟

– من باید برم. نمی تونم یک جا بشینم

– بله دیگه...

سروین خواست بنشیند اما میترا خندید: شوخی کردم. برو

سروین برگشت خانه تا با مامان حرف بزnm ولی دید که مامان و بابا دارند با هم پیچ می کنند. حدس می زد که به توافق رسیده باشند. ترجیح داد صبر کند. رفت توی اتاق و لباس هایش را عوض کرد و برگشت بیرون.

هومن گفت: بیچاره بابات

می دانستم بابا مطمئن است که سروین با قضیه مخالفت می کند. بابا هنوز فکر می کرد سروین نسبت به احسان کینه دارد و بدش نمی آید این جوری حالش را بگیرد. او حتی از پادرمیانی سروین برای احسان هم خبر نداشت. مامان چیزی بهش نگفته بود.

سروین که آمد بابا گفت: بیا اینجا دختر کارت دارم

مامان بلند شد رفت توی آشپزخانه و بابا گفت: مامانت که خبر داری رفته بوده پادرمیونی کنه برای احسان آصفی

سروین سر تکان داد. بابا ادامه داد: یه شرط مسخره گذاشتن ...

سروین حس کرد بابا می خواهد قضیه را به نفع خودش تمام کند برای همین کار را یک سره کرد: هر مینه به خودم گفت من مشکلی ندارم

مامان توی آشپزخانه چرخید به طرف آنها، بابا دهانش نیمه باز ماند و سروین بلند شد رفت توی اتاقش و خوابید روی تخت خودش. روی تخت من. این طور بود که خواستگاری دوم احسان رقم خورد. بی آن که خودش خبر بشود خانواده همسرش بله را گفتند.

مامان روز بعد زنگ زد به مادر احسان. هنوز ته دلش امیدوار بود کسی پیدا شده باشد. حتی یک لحظه به تصمیمی که گرفته بود شک کرد. به این که کاش کمی صبر می کرد شاید ... ولی در آن لحظه گوشی توی دستش بود و باید چیزی می گفت.

سروین بالای سر مامان ایستاده بود و سعی می کرد هیجانش را پنهان کند. مادر احسان به روال چند ماه گذشته مغموم و افسرده بود. گفت که نمی دانند چکار کنند. گفت یکبار دیگر هم با هانیه رفته اند و مادر هومن عصبانی شده و گفته تا یک ماه دیگر اگر احسان داماد شد که هیچ و گرنه بیخیال شوند. با این شرط تازه مامان نمی توانست بیشتر صبر کند پس ماجرا را به مادر احسان گفت و او از خوشحالی نمی دانست چکار کند. اشک ریخت و یک ساعت بعد خانه ما بودند. سروین ساکت نشسته بود و بابا گفت که فقط عقد مصلحتی و هانیه هم مدام اطمینان خاطر می داد که بعد از این که احسان آزاد شد می روند طلاق می گیرند و اسم ها از توی شناسنامه هردوشان پاک می شود.

من، هومن و سروین تنها کسانی بودیم که از این شرط خوشحال بودیم.

امروز احسان مشیت به دیوار کوبید. تنها کسی که همه مان خیالمان ازش راحت بود از پیشنهاد مادرش عصبانی شد. امروز مادرش نگذاشت کسی به ملاقات پسرش برود. می خواست خبر خوشحالی را خودش به او بدهد. رنگ رخس باز شده بود. لبخند بعد از ماه ها باران چشم میهمان لب هایش شده بودند وقتی پشت حصار شیشه ای نشست و پسرش را دید. چشمان تب دار و خسته اش را دید. در خیال او را در آغوش کشید و بر موهای مشکی و پریشانش بوسه زد. احسان نشست و در همراهی با مادرش لبخند بر لب نشانید. گوشی را برداشت و در همان حال که علت خوشحالی مادرش برایش سوال شده بود با او سلام و احوال پرسید کرد. مادرش فرصت نداد او حرف بزند، گفت: راضی شدند

ابروهای احسان بالا رفتند: وکیلیم که چیزی نگفت

مادرش ذوق زده گفت: خب برای این که نگفتم بهش

- چرا؟

- می خواستم اول به خودت بگم

احسان ساکت ماند. در بهت خبری که بهش رسیده بود مانده بود. مادرش گفت: ولی شرط گذاشتن

بعد آرام آرام شرح ماجرا داد. احسان حرف نزد. مادرش گفت و گفت تا رسید به آنجایی که خانواده آقای مختاری قبول کردند با سروین عقد کنی تا دهن شاکی ها را ببندند.

احسان گفت: نه

مادرش ساکت ماند. توقع چنین حرکتی را نداشت. سعی کرد به خودش مسلط شود: نه این که زن و شوهر بشین. فقط به عقد مصلحتی. خودشون زنگ زدن.. ما نگفتم

- ماما تو که این قدر بی انصاف نبودی

نمی فهمید این حرف ها چه ربطی به انصاف دارند. پرسید و جواب شنید: من یک بار رفتم در خونه این ها این طور شد باز ...

- کی گفت باز بشی دامادشون. گفتم مصلحتی

همان طور که این چیزها را می گفت رنجیده خاطر لب هایش را فشار داد مبدا گریه اش بگیرد. آمده بود خبر خوشحالی بدهد و می دید پسرش عین خیالش هم نیست. عین خیالش هم نیست که دارند او را می برند پای چوبه دار و اگر برود بالای دار مادرش هم می میرد. دلخور بود از پسرش که بیشتر از آن که در بند به دست آوردن دل مادرش باشد نگران آبروی خانواده ای است که همین توی زندان بودنش محض خاطر دختر آنهاست.

احسان آه کشید. نمی توانست غصه مادرش را ببیند. گفت: دخترشون راضی نمی شه

مادرش دوباره امیدوار شد: خودش گفته مشکلی ندارم

– به شما گفت؟

– بله مادر جان خودش گفت. من ازش پرسیدم. خدا نگهش داره برای مادرش. این قدر که این دختر مهربونه. خانومه.

– پس بگین بیاد بینمش

– باشه. دیگه نه نیاری ها وگرنه من می میرم

احسان لبخند غمگینی زد و سری به تایید تکان داد و ملاقات تمام شد تا روز بعد.

در همان لحظه هایی که احسان توی تختش نشسته بود و سیگار پشت سیگار دود می کرد سروین کنار میترا خوشحال و ذوق زده می خندید.

هومن می گفت: دیوانه است شوهرت

گفتم: همین زودی ها می شه شوهر خواهرم

بعد پر کشیدم و رفتم نوک برج زندان نشستم. کنار سرباز تنهایی که برای خودش از فراغ یار می خواند. احسان را می دیدم که زیر لب چیزی می گوید. سروین خوشحال بود اما دلش شور می زد. دل هایشان به هم راه داشت و سروین حس می کرد فال هرمنه آخرش راست در می آید و بر خودش می لرزید.

شب کم کم رنگ باخت و روز جایش را گرفت. هانیه و شوهرش با هم برای بردن سروین آمدند. بابا هم خانه بود و غمگین به دخترش نگاه می کرد. برای او هم سخت بود. سخت بود ببیند دخترش را دست کسی می سپارد که امانت دار خوبی نبوده است. وقتی سروین رفت هم مامان و هم بابا گریه کردند و به هم دلداری دادند. من هم برایشان اشک ریختم اگرچه چشم هایم نامرئی و بی اشک بودند.

سروین به ظاهرش نرسید تا مامان و بابا خبر از دل بی تابش نشوند. باز چادر سرش انداخت. مادر شوهرم گونه اش را بوسید و او را روانه کرد. روانه دیوارهای بلندی که پسرش را اسیر کرده بودند. گویی ناجی اش را به آنجا می فرستاد. سروین می رفت و مادر ... شوهرم برایش ان یکاد می خواند.

داخل شد و پشت شیشه نشست. احسان آمد ولی دیر.

نشست اما سرد و سنگی.

لبخند روی لب سروین ماسید. گوشی را برداشت و سلام کرد. احسان سر تکان داد. سروین عجل بود. حال احسان را نمی فهمید. خندید: دیدی آخر؟ همه چی درست شد

احسان سرد نگاهش کرد. داشت کلمه ها را جفت هم می نشاند تا رگبارشان کند. این بار بیزار آمده بود. بیزار از همه ی آن هایی که داشتند تلاش می کردند بماند. بیزار از خواهرم.

سروین ناز کرد: حرف نمی زنی؟

احسان لب باز کرد: حرف؟ مگر کار تموم نشده؟ مگر پسند نشدم؟ دیگه چی بگم؟ عاقد می آوردین عقدم کنند. اومدی شرط بگذاری؟

سروین بهت زده فقط نگاه کرد و احسان گفت: مرد می خواستی؟ این جور؟ عشق می خواستی؟ به زور؟ من که دیگه مرد نیستم. عاشق هم نیستم. فقط یه مادر دارم که هلاک زنده بودنمه همین. می خوام همچین مردی؟ دوست داری؟ این قدر بدبخت، دلیل که زن بیارن برایش زنده بمونه؟ از اون بی پدر و مادرهایی که پای دار بخشیده شدن هم کمتر بودم که این جور برگردم به زندگی؟ ها؟

نفسش بالا نمی آمد. درد داشت. درد توی تک تک سلول هایش رخنه کرده بود. این جور ماندن را نمی خواست. این جور خواسته شدن را دوست نداشت.

مغرور بود مرد من.

جانش را هم قمار می کرد برای مردانگی اش. کسی را کشته بود، شرافتش را باخته بود و آمده بودند غرورش را هم بگیرند ازش. پوچ می شد و می مرد اگرچه جانش را می بخشیدند. نمی خواست این طور عشقی را که اگر خواسته بود حالا سروین این طور جلوی رویش ننشسته بود. که اگر می خواست پشت پا می زد به همه ی آنچه بر سر خودش آورده بود. همان لحظه، همان ثانیه که دلش برای سروین لرزیده بود دست هایش را می گرفت و مثل همه ی مردهای پوشالی قصه ها به عشق تقلبی اش لبخند می زد. نخواست بود و زجر تمام این سال ها را بر دوش کشیده بود. می فهمیدمش. نمی توانست قبول کند کسی بی اجازه ی خودش آن بار را از دوشش بردارد. که اگر اجازه می داد مردانگی اش تمام می شد. بخشیده شدن را می خواست اما بی واسطه. بی منت.

سروین کم کم اشکش جاری می شد. احسان گفت: گریه کن....گریه هم داره بدبخت

از جا بلند شد و دوید. یک نفس دوید. می خواست برود حمام. می خواست تن خودش را دوباره بشوید. حق هق کنان رفت توی آغوش اولین کسی که جلوی رویش بود. توی آغوش زنی دیگر. توی آغوش مادر شوهرش...خواهرم وصله ی ناجور زندگی احسان شده بود.

توی راه کنارش نشستم. سر گذاشتم روی شانه اش. ضبط ماشین ترانه می خواند. ترانه اش عجیب مال ما بود. مال احسان هم

من قهرمانت نیستم از داستان جا مانده ام

مثل اتاق رو به رو درخویش تنها مانده ام

گاهی درخت بی ثمر انجیر می بندد به خود

شیری که پوشالی شده زنجیر می بندد به خود

دو روز بعد عقدشان کردند. توی اتاق سرد و بی ریخت رییس زندان. سروین چادر سپید پوشیده بود. چشم هایش حتی یک بار هم روی صورت احسان نچرخید. فرقی هم نمی کرد. او هم نگاه نمی کرد. شانه هایش فرو افتاده بودند و سرش زیر بود. بابا همراه سروین آمد و نشست. برای اولین بار گذاشته بودند احسان لباس دیگری بپوشد. دور دست و پایش زنجیر نبود. اصلاح شده بود و توی بند خبرچینی خبر برده بود یک اعدامی داماد می شود. برایش گلریز کردند و مثل آدمی بی کس و کار میان یک مشمت قاتل جانی نشست تا برایش هلله کنند. به سبک خودشان و به مرام خودشان. پوزخند زد به همه ی این مفاجاتی که گرفتارش شده بود. که از میان یک پراید قراضه مثل جنازه بیرون کشیده شده بود و آمده بود تا میان اینها که روزی کارش دستبند زدن بهشان بود. سر بلند کرد به پنجره کوچک گوشه سالن نگاه کرد و آه کشید. می دانم داشت خدا را صدا می کرد. این یکی را خوب می دانستم.

عابد همان روحانی زندان بود. یک مثنوی از مبارک بودن ازدواج روضه خواند. از مبارک بودن اتفاقی که برای احسان نفرین بود.

احسان کم حوصله پا به پا می شد. پدرش کنارش نشسته بود با یک جعبه شیرینی بی قابلیت. سروین حتی گل هم توی دست نداشت. احسان التماس کرده بود کسی خبر را بیرون درز ندهد و التماسش به جایی نرسیده بود. تا عابد خطبه را جاری کند همه ی سایت های اینترنتی پر شدند از قصه پر غصه اش. هومن و من مغموم نگاهشان می

کردیم. سروین ابر بود. ابر آبستن بارش. اما گریه نمی کرد. می خواست کار را تمام کند و برود. برود خودش را آن قدر بشوید که محو شود. ناپدید شود.

عاقده خطبه را خواند و پرسید آیا وکیلیم؟ سروین همان اول بله را داد. او عروسی نبود که سر سفره عقد نازش را بخزند. شوهرش نمی خواستش. خودش هم خودش را نمی خواست دیگر. ایستادم بالای سرش و تور از هم گسسته ام را گرفتم روی سرش و جای مامان برایش دعا خواندم. سروین بله را داد و کار تمام شد. احسان شد شوهر خواهرم. سروین به عشق ممنوعه اش رسید. همه نفس راحتی کشیدند و آنها را بردند به حجله.

توی تمام عمرم حجله ای از این جهنمی تر ندیده بودم. از این تحقیرآمیزتر. تختی زهوار در رفته گوشه اتاقی چرک و کثیف. چند ملافه رنگ و رو رفته انداخته بودند رویشان که معلوم نبود دستمال تن چند گناهکار بوده است. رفتند داخل اتاق و درب آهنی اش را قفل کردند و سربازی پشت آن گوش ایستاد. حقارت تک تک آجرهایش را رنگ زده بود. احسان نشست روی تخت و دستش را جلوی صورتش گرفت. گریه نکرد اما از درون فرو ریخت.

سروین چون کنیزی آماده خدمت گوشه اتاق ایستاده بود. بی حرف. ساکت. بلندگوی زندان چیزی می گفت و سکوتشان را خط می انداخت. احسان بلند شد شروع کرد به قدم زدن. طول و عرض اتاق را با قدم هایش رج زد و چند دقیقه بعد در را کوبید تا بازش کنند. قفل روی در تلق و تلوقی کرد و در باز شد. سروین بیرون رفت و بعد احسان را بردند توی بند. همانجا که همه برایش کف زدند و متلک های رکیک را مثل شوخی های عادی نثارش کردند. رگ های گردنش برآمده بودند و بیخود می خندید. چه می کرد جز خندیدن؟ از مرگ رسته بود آن هم با امضای عقدنامه ای که مادرش برایش جور کرده بود. مردی اش را دید که آب می شود. تمام می شود. پوچ و توخالی می شد. داشت می شد یک روح سرگردان که دیگر هیچ دلخوشی برای ماندن نداشت.

هومن گفت: تاوان که می گن همینه

گفتم: خفه شو

رفتم دنبال سروین که توخالی تر از همیشه داشت برمی گشت خانه پدری اش. خانه ای که فکر می کرد یک روز با شوق ترکش خواهد کرد. اما من مرده بودم. سروین لگدمال شده بود و دیگر آن خانه برای هیچ کسی خانه نمی شد. رفت و توی اتاق خودش را حبس کرد. روز اول مهر بود و بارانی بی وقت به شهر نم می زد. هدفونش را چسباند توی گوشش و شادمهر خواند:

باید تو رو پیدا کنم شاید هنوزم دیر نیست

تو ساده دل کنیدی ولی تقدیر بی تقصیر نیست

با این که بی تاب منی بازم منو خط می زنی

باید تو رو پیدا کنم تو با خودت هم دشمنی

کی با یه جمله مثل من می تونه آرومت کنه

اون لحظه های آخر از رفتن پشیمونت کنه

باید تو رو پیدا کنم هر روز تنهاتر نشی

راضی به با من بودن حتی از این کمتر نشی

احسان روی تخت دراز کشیده بود و به چشم هایی فکر می کرد که ویرانشان کرده بود. سیگاری از زیر تشک برداشت و روشن کرد. به فندکش نگاه کرد و شعله لرزانش توی چشم هایش مات شد.

مادر احسان هم عقدنامه را برد هم سروین را. می خواست مطمئنشان کند که آنچه دنبالش بوده اند درست انجام گرفته است. رفتند داخل و نشستند جای همیشگی. روبه روی مرضیه. عقدنامه را بی هیچ حرفی گذاشت روی میز و به سروین اشاره کرد: این هم عروسم

مرضیه به سروین نگاه کرد و عقدنامه را برداشت و خواند. خبیری هم بود و ساکت حرکات زنش را دنبال می کرد. می خواست ببیند بالاخره کی دست از آزار دادن خانواده بیچاره ام می کشد. مرضیه عقدنامه را گذاشت روی میز و به خدمتکارشان گفت شیرینی بیاورد برای پذیرایی. چایی ها و شیرینی که روی میز گذاشته شد گفت: پس یک روز معین کنید بریم دکتر برای معاینه

سروین رنگ به رنگ شد. لب های مادر... شوهرش سفید شدند. خبیری زیر لب غری زد و مرضیه گفت: من باید خاطرم جمع بشه که بچه شما داماد شده وگرنه این کاغذپاره ها که پول بدی همه جا برات فراهم می کنند.

مادر احسان می لرزید. سروین هم همین طور. نتوانست تحمل کند از جا بلند شد: شما خدا رو هم می شناسی؟

مرضیه چشم هایش را جمع کرد: بله من قسم خوردم به جان هومن که رضایت بدم ولی شما هم اون قدر برای آرزوی یک مادر حرمت قائل هستید که با چهارتا کاغذپاره سرش کلاه نگذارید؟

سروین لب برچید و دست مادرشوهرش را گرفت: بریم

مادر احسان نمی خواست برود. پاهایش سست شده بودند. سروین به زحمت بلندش کرد. بعد گفت: هروقت خواستید زنگ بزنید به مادرشوهرم وقت معین کنید

مادر احسان حیران به سروین نگاه کرد. مرضیه گفت: نامه از هرجا آوردی قبوله

سروین رفت توی حیاط. خبیری صم بکم نشسته بود. مادر احسان هم دنبال سر عروسیش رفت. باغبان داشت نوای سوزناکی را بلند چهچه می زد.

از حیاط بیرون زدند. باد سری می وزید و سوز می دوید زیر چادر مادر احسان. لرزش گرفته بود. تنش عرق نشسته بود. سربالایی را آرام می رفتند ولی نتوانست تحمل کند. نشست کنار دیوار و همان جا زار زار گریه کرد. سروین نگذاشت بیش از این خودش را زجر دهد. گفت: عیب نداره. فردا موقع ملاقات خصوصی

مادر احسان با چادر صورتش را پاک کرد: خدا از سرش نگذره

سروین دستپاچه گفت: نفرین نکنید تو رو خدا

- من چه کنم حالا؟ تو امانتی دست ما

- من خودم خواستم حالا هم تا آخرش میرم. فقط به مامان و بابا چیزی نگید

نگاهش سرشار از درماندگی و قدرشناسی بود. به زحمت از کنار دیوار بلند شد و بقیه راه را بدون حرف رفتند. موقع جدا شدن گفت: حلالم کن مادر....

سروین لبخند کم رنگی زد و رفت داخل. مامان منتظر نشسته بود. سروین نگاهی به صورتش توی آینه آسانسور کرد و سعی کرد کمی آن را شاد نشان دهد.

وارد خانه شد و لبخند به لب رفت سراغ مامان و گونه اش را بوسید. مامان عجله داشت. پرسید: چی شد؟ تموم شد دیگه؟

سروین سری تکان داد: بله. گفتند بقیه کارها رو می کنند. فقط ...

- ها؟

انگار مامان هم باور نمی کرد به همین راحتی ها قبول کرده باشند. سروین گفت: فقط باید تا وقتی رضایت بدن صبر کنیم.

مامان نفس راحتی کشید و سروین را توی بغل گرفت: قربونت بره مامان. حلالم کن مامان جان. به خاطر خواهرت بود

سروین خنده اش گرفت. همه از او حلال بودی می خواستند و احسان برعکس همه طلبکارش بود. خودش را از بغل مامان جدا کرد و رفت توی حمام. آنجا تنها جایی بود که می توانست با خیال راحت غصه هایش را بشوید. از چشم هایش...از بدنش.

از حمام که فارغ شد به مامان گفت: می شه امشب برم پیش میتی؟

مامان اخم کرد: دقت کردی هرشب یک سر می ری پیش میتی؟ حالا یک امشب رو با ما بد بگذرون

دست حلقه کرد دور گردن مامان و گونه اش را بوسید. مامان زل زد به سفیدی به سرخی نشسته چشم های سروین: بازشامپو رفت توی چشمت؟

می دانست سروین توی خلوت گریه می کند و گاهی طعنه اش می زد بلکه سروین لب باز کند و درد دل هایش را بیرون بریزد.

سروین خندید: صدبار گفتم گلرنگ بچه بگیرین برام. گوش نمی دین که...حالا برم؟

- این میتی کس و کار نداره تو همش پلاسی اون جا؟

- نه....

مامان از توی کمد یک ظرف بیرون آورد و پر از کلوچه تازه کرد و داد دست سروین: برو. فقط فردا دیگه زود بیا. من تنهایی غصه ام می شه.

- چشم

دوید توی اتاق و دراورش را باز کرد و یک تاپ چسبان مشکی برداشت و گذاشت توی کیفش. چند تا از وسایل آرایشی اش را هم جدا کرد و انداخت ته کیف. ظرف کلوچه ها را چپاند روی چیزهایش. به میترا زنگ زد و راهی آنجا شد. می خواست روز بعد با خیال راحت برود ملاقات احسان.

به خانه میترا که رسید میترا گفت: خب؟ شیری یا روباه؟

سروین نشست روی مبل: فکر کردی اینا با یه عقد ساده راضی می شن؟

میترا چشم هایش گرد شد: ————— یعنی؟

سروین در کلوچه ها را باز کرد: زنک احمق فکر کرد خیلی زرنگه. حالا فردا اول می رم ملاقات احسان پشتش هم می رم دکتر زنان نامه می گیرم می برم براشون ببینم راضی می شن

میترا حیران از بی خیالی سروین گفت: احسان هم حتماً از خدایه... من بودم اون روز اشک ریز و هلاک اومدم اینجا گفتم تحقیق کرده

سروین پوزخند زد: به احسان که دخلی نداره... چه بیاد چه نیاد من نامه رو می تونم بگیرم

میترا ساکت ماند. به سروین نگاه کرد: می فهمی که داری چکار می کنی؟ فردا اگه زد زیرش

- کی احسان؟ پوف... نه نمی زنه زیرش

میترا دیگر حرفی نداشت بزند. فقط گفت: سروین اگر یک وقت اومد سراغت ...

- نمی یاد. من می گم نگاهم هم نمی کنه. تو می گی

- حالا... می گم یه وقت حالت بد نشه. تو هنوز خودت نمی فهمی چه بر سرت اومده....

- من نمی فهمم؟

- آره. نمی فهمی. فکر کردی این در و دیوار ساییدن هات، حموم رفتن هات، توی خواب حرف زدن هات مال چیه؟ که اگه یکی بی حواس دست بگذاره روی شونه ات سه متر می پری فکر کردی به خاطر چیه؟ خواستم بگم حواست باشه خودت رو الکی به اون راه نزن

سروین شانه بالا انداخت و گفت: باووووشه

هردومان نگرانش بودیم. هم من و هم میترا ولی کاری ازمان ساخته نبود.

تا احسان بیاید سروین تاپ خوش دوخت و مشکی را پوشید و دستی به سر و صورت خودش کشید. موهای بلند و خرمایی رنگش را باز کرد و چند رشته از آن را ریخت یک سوی شانه اش. بعد ملاقه هایی را که میترا برایش گذاشته بود با دقت باز کرد و روی تخت چرک و کثیف کشید. مانتو و شلوار گشادش را تا زد و گذاشت روی صندلی گوشه اتاق. شلوار جینش را پوشید. لب هایش را به هم مالید تا رژ لب خوب پهن شود. در صدای غیزی کرد و باز شد.

احسان نگاهش به زمین بود. چشم هایش سر خوردند روی کفش های سروین که جفت شده بودند جلوی تخت. بعد همین طور رفتند بالا روی تخت که با ملافه های یک دست سفید و آبی پوشانده شده بود و دختری سیمن تن با پیراهنی مشکی با موهایی پریشان نشسته بود روی آن.

همان جا جلوی در میخ شد. نه پای آمدن داشت نه دل رفتن. بی حس، با صورت سنگی زل زده بود توی چشم های عسلی رنگ و خسته ی سروین.

توی چشم های سروین که مثل عروسکی مومی نشسته بود و منتظر عکس العمل احسان بود. هیچ کدام تکان نخوردند. احسان نفس های سنگینش را به سختی فرو داد. چرخید طرف در. سروین گفت: زدند زیر شرطشون. گفتن باید حتماً ثابت کنی زن و شوهر هستین

احسان انگشت هایش را مشت کرد و فشار داد به پای خودش. سروین بلند شد پاورچین رفت پشت سرش. رایحه عطر تنش پیچید توی بینی احسان. سرش را برد کنار گوش احسان و آرام گفت: شنیدی؟

احسان منقلب شد. در یک حرکت برگشت سروین را چسباند به دیوار. سروین کوتاه تر بود. ظریف تر و شکننده تر. فاصله شان یک بند انگشت بود. از بالای سر زل زد توی چشم هایش. شانه اش را چنگ انداخت و هلش داد روی تخت. سینه اش بالا و پایین می شد ولی یک کلمه هم حرف نمی زد.

یکی توی سرم می خواند:

مجنون شهر ما چرا افسانه سازی می کند

عشق است لیلا خواهی اش یا نقش بازی می کند؟

سروین مچاله شد توی خودش. می لرزید. احسان اهمیت نمی داد. همانجا لب تخت ایستاد و گفت: جمع کن این

سروین خودش را کشید به انتهای تخت. لب هایش زیر رژ لب هم بی رنگ به نظر می آمدند. عقب عقب رفت تا نزدیک صندلی و همان طور که می لرزید مانتوش را پوشید. حالت تهوع داشت و توی دلش آشوب بود. دانه های درشت عرق پوست تنش را خیس و براق کرده بود. احسان آرام گرفته بود. پشت به سروین نشسته بود لبه تخت و حرف نمی زد. من این احسان را نمی شناختم. این شیر خسته و زخمی احسان من نبود. یک مرد تازه بود در قالبی کهنه

سروین تا نزدیک در رفت و بعد نفس گرفت تا بتواند از میان بغضی که گیر کرده بود توی حنجره اش حرف بزند. به احسان نگاه نکرد زل زد به نقش های بی معنی روی در آهنی. یادگاری های زن و شوهرهای گناهکاری که توی این اتاق به هم پیچیده بودند. گفت: من مشکلی با شرط اونا نداشتم. پیش تو هم نمی اومدم باز گواهی گرفتن کاری

نداشت تو که می دونی... از چی... حرف می زنم. گفتم فقط ... فردا شکایت نکنی که این تن به کام یکی دیگه لجن مال شده و به اسم تو تموم شده

چادرش را سفت گرفت. دست دراز کرد طرف در و آن را بی رمق کوید.

احسان انگار تازه یادش افتاده بود به سروین و دردی که می کشید. توی این چند روز آن قدر درگیر غرور خودش مانده بود که یادش رفته بود چه بر سر سروین آمده است. تازه می فهمید خواهرم چرا ترسیده است. چرا مچاله شده است توی خودش. پیشانی اش را چسباند به دیوار و آن قدر فشار داد که درد تا رگ و پی اش دوید.

سروین آمد بیرون و مادر شوهرش همراه هانیه کمکش کردند سوار ماشین شود. خیال می کردند از زفاف برگشته است و سروین درد می کشید. از این که همه چیز را باید توی خودش می ریخت. توی خودش حل می کرد و آن قدر دم بر نمی آورد تا آب شود. تمام شود. مادر شوهرش گفت: بریم خونه یه کم استراحت کنی قربونت برم؟ هانیه مغموم نگاهش کرد. سروین هیچ نگفت. هانیه جایش جواب داد: آره با این حال که نمی شه برگرد.

سروین مچاله شد توی خودش. با کدام حال؟

هومن هم کنارم بود. پرسید: خب؟

گفتم: تو بگو...

شانه بالا انداخت: چی بگم. جز فحش به زمین و زمان.

- هیچی. همون جور که حدس زده بودی

رفتم خانه احسان. مادر شوهرش کمک کرد بروم توی اتاق احسان بخوابد. گفت: اونجا دم راه نیست. راحت بخواب

سروین دراز کشید روی تخت شوهرش. روی تخت احسان. بینی اش را فرو کرد توی ملافه ها و نفسش را حبس کرد. چشم بست و مچاله شد توی خودش. نتوانست بخوابد. هانیه را صدا زد: می شه برم حمام؟

هانیه سر به زیر رفت و با یک حوله تمیز برگشت. سروین رفت توی حمام و آب داغ را باز کرد و نشست زیر آن. آن قدر نفس عمیق کشید تا آرام شد بعد موهایش را خشک کرد و چشم لغزاند روی آئینه. اولین بار بود که بعد از این همه مدت بدن خودش را توی آئینه نگاه می کرد. جای انگشت های احسان روی شانه اش باقی مانده بودند. لباس پوشید و آمد پایین. هرچه التماسش کردند نماند. حتی نگذاشت برسانندش. تاکسی دربست کرد و رفت خانه میترا. خانه میتی جانش. چون دیگر جایی را نمی شناخت که توی آن خودش را تحمل کند.

اول می خواست همراه هانیه برود بعد نظرش عوض شد و فکر کرد به میترا بگوید ولی آخر سر تصمیم گرفت خودش تنها کار را یکسره کند. رفت دکتر زنان و معاینه اش کردند. نامه را گرفت. مهر و موم شده. دکتر شفاهی گفت که توی آن چه نوشته است. اصرار سروین بود مهر و موم شود. ماشین گرفت و رفت خانه خیبری. جمعشان جمع بود. همه بودند. حتی مجید و وحید. در زد و کمی منتظر ماند تا در باز شد. رفت داخل. نمی خواست وارد خانه شود اما مرضیه او را برد داخل. کنار خودش نشاند و پیشانی اش را بوسید. نامه را داد سپیده و گفت: بخونسپیده بغ کرد. خیبری اخم کرد. با ابرو اشاره کرد به پسرهایش بروند. بچه سپیده روی زانوهای مادر بزرگش خوابیده بود. سپیده نامه را آرام خواند. مرضیه آن را تا زد و داد دست سروین.

سروین ساکت نگاهش کرد. مرضیه گفت: فردا به وکیل زنگ می زنم خودم.

سروین دیگر کاری آنجا نداشت. بلند شد و بی خداحافظی بیرون زد. مرضیه بچه را داد دست خیبری و بلند شد. رو به سپیده گفت: می خواستم ببینی وقتی یکی عاشقه تا آخرش هم پا می شه با جفتش

سپیده سرش را پایین انداخت. مرضیه سالن را رد کرد و جلوی در که رسید بلند گفت: بایست کارت دارم

سروین ایستاد. آه کشید. چرخید طرف مرضیه که داشت جلو می آمد. این پا و آن پا کرد. مرضیه رسید. دست سروین را گرفت و بوسید. بعد گفت: همون روز که اومدی می دوستم دلت پیش این پسره هست. می خواستم ببینم تا کجا باهاش می ری. از دستم ناراحت نباش. حلالم کن

سروین پوزخند زد. آهی را که تا روی لبش آمده بود فرو خورد: خداحافظ

از در بیرون زد و سربالایی خیابان را تند بالا رفت.

هومن آرام گفت: بریم نوک برج؟

نگاهش کردم. دنبال سرش پر کشیدم تا نوک برج. ایستاد کنارم و گفت: از دستم دیگه دلخور نیستی؟

می دانستم فکرهایم را می خواند. می دانستم که می بیند دارم از خودم می پرسم ناراحت؟ دلخور؟ مگر مرده ها هم از هم دلخور می شوند؟

– یادته گفתי کاش می شد رفت خواب یکی... من رفتم خواب مامانم... با لباس دومادی.... دست تو هم توی دستم بود.... کار بیشتری از من بر نمی اومد... خبر داری که.... مریدم هردو تامون

نگاهش کردم. خندیدم: خب! به قول میترا عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد

– اینا آخرش مال هم می شن. حالا ببین کی گفتم

آسمان باز ابری بود. داشت چرت و پرت سرهم می کرد.

گفتم: اینجوری؟

– جور دیگه می شد که من شرطم رو می باختم

جوابش را ندادم. باران شروع شد. اول دانه دانه بعد جل جل. برگشتم چیزی بگویم دیدم رفته است. نمی دانم کجا ولی رفته بود. حسی ناشی از درک حقیقت می گفت که برای همیشه رفته است. دیگر توی این دنیا کاری نداشت. رفته بود. شاید به بهشت. حالا اطرافیانم چون جزیره های جدا از هم هرکدام در گوشه ای افتاده بود. فاصله ها را می دیدم. محسن رفته بود. میترا رفته بود. هرمینه رفته بود. سروین ... احسان ... دورتر از هم حتی دورتر از خودشان جدا از هم هومن غیب شده بود. گم اما نه!

باورم نمی شد. جای خالی اش را حس می کردم. مثل زنده ای که عزیزی را از دست داده باشد. تنها شده بودم و ویلان میان زنده ها چرخ می خوردم. کاش می شد من هم بروم. کجایش فرق نمی کرد. فقط دلم گرفته بود از این دنیا.

آرام زیر لب برای هومن خواندم:

سفرت به خیر اما

تو و دوستی، خدا را

چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی

به شکوفهها، به باران

برسان سلام ما را

فصل چهار: سیب و گندم

سروین به صفحه موبایلش که خاموش و روشن می شد نگاه کرد شرم زده به مخاطبش نگاه کرد: حالا خوبه پنج ساعت دیگه راه می افیم اینا از حالا شروع کردن به زنگ زدن

مخاطبش پسری دوست داشتنی بود. من هم مثل سروین دوستش داشتم. سعید فنجان قهوه را با دو انگشت آرام هل داد طرف سروین: این رو بخور بعد برو

سروین فنجان را برداشت و کمی از قهوه اش را مزه مزه کرد. بعد دست کرد توی کیفش و دسته کلیدهایش را بیرون آورد: بیا. فقط یادت نره به گل هام آب بدی

سعید خندید و کلیدها را برداشت: آب می دم ولی قول نمی دم تا برگردی سالم مونده باشن. می دونی که بچه ها می گن هرکی می خواد گل هاش رو خشک کنه بسپاره دست سعید. گل بده گلدون تحویل بگیره

سروین اخم کرد: ببخود. به خدا اگه خراب بشن می کشمت. تو که می دونی من اینا رو چقدر دوست دارم. تازه با هرمینه کل کل داریم. قرار شده تا عید ببینیم گلخونه کدومون بزرگ تر می شه

صفحه موبایل دوباره خاموش و روشن شد. سروین از جا بلند شد: پاشو تا اینا سر من رو نخوردن بلند شدند و از کافه بیرون زدند. سوار ماشین شدند. سعید گفت: نمی خوای واسه دوستت سوغاتی بخری؟

سروین از پنجره ماشین به بیرون نگاه کرد: نه. هرمینه اندازه یه قوم و قبیله سوغاتی خریده. تازه میترا این قدر سر گرم جفت و جور کردن سور و سات عروسیشه عمراً حواسش نیست ببینه کی براش چی آورده. الکی خودم رو تو خرج بندازم که چی بشه

سعید خندید و سرش را تکان داد. بعد گفت: به هر حال مراقب خودت باش. هفته دیگه که برگشتی یه برنامه می گذارم با بچه ها بریم دریاچه پریشون

سروین ذوق زده گفت: حتماً. من پایه ام

تا برسند هرمینه باز هم زنگ زد، وقتی ماشین جلو در پارک کرد گوشی را جواب داد: اودم بابا، کشتین من رو از ماشین پیاده شد و رفت طرف در. سعید بوق زد و سروین برگشت. سعید از ماشین پیاده شد و چمدان را از صندلی عقب پایین آورد. سروین آرام کوبید توی کله خودش: حواس نمی گذارن واسه آدم

چمدان را برداشت و برگشت زنگ در را زد. درب آهنی مغز پسته ای باز شد و سروین با چمدان وارد شد. هرمینه حیاط را آب پاشی کرده بود و نسیم خنکی برگ گل های توی باغچه را تکان تکان می داد. نفس عمیقی کشید تا بوی خاک نم دار مشامش را پر کند. تا جلو در برسد بنیامین پسر هرمینه نوک پا دوید توی حیاط. هرمینه جیغ زد: بنی پا برهنه؟

سروین خودش را رساند به پسرک کوچک مو فرفری و او را توی بغل گرفت و بلند کرد. توی راهرو گذاشت زمین و گفت: خب خاله جون حالا بوس

بنیامین سرش را عقب کشید. سروین محکم گرفتش: زودباش انتخاب کن بوس اتوبوسی می خواهی یا بوس آب لنبویی؟

بنیامین دست و پا زد و آخر تسلیم شد: بوش اتوبوشی

س میان دندان هایش گیر می کرد و بامزه اش می کرد. سروین از کنار گوش راست بنیامین شروع کرد و بوسید تا برسد به گونه چپش. بنیامین جیغ کشید و سروین غش غش خندید و او را ول کرد تا مثلاً فرار کند. سروین هم دنبالش دوید تا وسط سالن و کف پاهایش چسبید روی زمین. خنده روی لب هایش ماسید. چشم گرداند دنبال یک آشنا اما کسی نبود. چندبار پلک زد تا مطمئن شود آنچه دیده درست است.

درست بود. خواب نبود. احسان ایستاده بود کنار کتابخانه دایی و وقتی سروین رسید وسط سالن، کتابی را که برداشته بود آرام سرجایش گذاشت و سلام کرد.

سروین جوابش را زیر لب داد و یک راست رفت توی اتاق بنیامین. هرمینه هم پشت سرش رفت. سروین نگاهی به شکم برجسته هرمینه انداخت و بعد به صورتش زل زد: این اینجا چکار می کنه؟

هرمینه سنگین قدم برداشت تا کنار تخت پسرش و به زحمت نشست: تقصیر خودته. صدفبار زنگ زدم بهت بگم. جواب نمی دی که

سروین گارد گرفت: اس ام اس می زدی

- راست می گیا

سروین می دانست هرمینه بیخود می گوید. زنگ زده بود زودتر او را بکشاند خانه.

چرخید طرف هرمینه: کی اومده؟

- یک ساعت پیش. شاهرخ زنگ زد گفت داره میاد

– چکار داره؟

– نمی دونم

سروین دلخور به هرمینه نگاه کرد: نمی دونی؟ جون خودت

هرمینه دست سروین را گرفت: جون بنی اخم نکن...

– هی می بینم این چند روزه زنگ می زنین حالم رو می پرسین. یه سر مامان زنگ می زنه یه سر دایی

– خب حالا لباست رو عوض کن بیا بیرون. برات لباس گذاشتم

به در کمد بنیامین که نیمه باز مانده بود اشاره کرد. پیرهن ساده و شلوار مثل آدم های معطل آویزان مانده بودند به در کمد. از جا بلند شد و لنگ لنگان از در بیرون رفت. چهار ماه دیگر دخترش به دنیا می آمد و سنگینی شکمش پایش را اذیت می کرد. سروین خودش را کشید تا نزدیک دیوار و تکیه کرد به آن. شالش را کند تا کمی خنک شود. خون آن قدر تند توی رگ هایش جریان یافته بود که تنش عرق نشسته بود.

اگرچه هومن سه سال بود که رفته بود و کسی نبود فکرهای سروین را برایم باز کند اما لازم نبود کسی توی ذهن سروین برود تا بفهمد به چه فکر می کند. سروین بیست و نه ساله داشت به گذشته اش فکر می کرد. به تمام این سال ها که گذشته بودند. خوب یا بد گذشته بودند و فکر می کرد تمام شده است. حالا سروین آرام و متین دنیای خودش را ساخته بود و به آن راضی بود. به تنهایی شیرینی که در لحظه هایش جاری شده بود.

صدای دایی که مثل همیشه خوش رو و خندان داشت با احسان احوالپرسی می کرد او را به خود آورد. از جا بلند شد و مانتویش را کند. دایی در اتاق را زد. سروین گفت: بفرمایید

دایی داخل شد: چرا خودت رو حبس کردی؟

سروین سعی کرد خودش را عادی جلوه بدهد: داشتم لباس عوض می کردم

دایی چرخید طرف در: ببخشید. مزاحم نمی شم

سروین آرام گفت: دایی؟

دایی شاهرخ دستش به دستگیره بود. سر چرخاند طرف سروین: بله؟

– این اینجا چه کار می کنه؟

– این یعنی چی... اسم داره «این»

کمی مکث کرد بعد گفت: آقای آصفی اینجا چکار می کنه؟

دایی لبخند غمناکی زد و گفت: یک ماه پیش زنگ زد به من حرف زدیم. گفت کار و بارم معلوم شده، زندگیم مرتب شده می خوام پیام دنبال زنم

سروین اول پوزخند زد بعد بی صدا خندید: زنش؟

دایی برگشت و نشست روی سه پایه صورتی رنگ بنیامین: بابات خبر نداره ولی مامانت می دونه. گفت همدیگه رو دیدن. با هم حرف زدن. مامانت خواست اول با تو حرف بزنم ولی می دونستم جوابت چیه. گفتم خودش بیاد با هم حرف بزنید. سه سال پا در هوایی فکر کنم دیگه بس باشه. برین تکلیفتون رو معلوم کنین. اگه نمی خوای بمونی باهات هیچ عیبی نداره. زحمتش فقط به محضر رفته

- من حرفی باهات ندارم. بگین حالا که اومده خودش وقت بگیره بریم محضر

- حالا که اومده اینجا. خودت بهش بگو

از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

سروین نفس عمیقی کشید و مانتوش را دوباره پوشید. شالش را روی سر انداخت و از اتاق بیرون آمد. بنیامین دوید جلوی پایش: خاله بریم پیش خاکتوسم؟

سروین خنده اش گرفت. به این که بنیامین می خواست برود پیش خاکتوسش ولی خبر نداشت خاله اش حالا خودش یک خاکتوس گنده دارد که باید تکلیفش را روشن کند.

هرمینه پسرش را صدا زد و بنیامین رفت پیش مادرش که لباس پوشیده کنار دایی ایستاده بود. خواست بگوید کجا که دایی گفت: ما بریم بیرون یک سری چیز هرمینه لازم داره بخریم. زود برمی گردیم

سروین یادش به آن روزی افتاد که با میترا و هرمینه آمده بودند خانه دایی شاهرخ و دنبال بهانه ای می گشت دایی را بفروست بیرون تا خانه اش را تمیز کند. خانه را که نه، می خواست حس کثیفی را که ذهنش را آزار می داد، پاک کند. ابرویی بالا اندخت و در جواب خداحافظی شان زیر لب گفت به سلامت.

احسان مطمئن لبخند می زد. صورتش دیگر تکیده نبود. جا افتاده و زیبا شده بود. شلوار جین سورمه ای بدن تراشیده اش را برازنده تر کرده بود و پیراهن چهارخانه ریز سورمه ای و آبی با آستین هایش که تا آرنج لوله شده بودند خیلی بهش می آمد. سروین همه این ها را در یک نظر دید و مطمئن که احسان هم از دیدن سروین همین قدر جا خورده بود. سروین بلند قد که غم درون چشم هایش لانه کرده بود. لبخندش متین تر شده بود و صورتش اگر چه دیگر شیطان نبود اما ملاحظت و آرامش خواستنی ترش می کرد. هردوشان جا افتاده بودند.

سروین پرسید: چایی بیارم براتون؟

احسان گفت: براتون؟ این قدرها هم غریبه نیستم. روسری چرا انداختی؟

سروین حرصش گرفت. حق داشت. توقع نداشت بعد از سه سال احسان یک کاره برگردد و جوری حرف بزند انگار همین دیروز از هم جدا شده اند.

صبر نکرد. یک راست رفت سر اصل مطلب: کاری داشتن با من؟

احسان قدم برداشت طرف سروین و در چند قدمی اش ایستاد: آره... اومدم دنبالت برگردیم

سروین پوزخند زد و هم زمان سرش کمی عقب رفت. بعد انگار جوک خنده داری شنیده باشد بلند بلند خندید. احسان ساکت نگاهش کرد تا خنده اش تمام شود بعد گفت: تموم شد؟

– نه!

– خب صبر می کنم تا تموم بشه

رفت طرف کتابخانه و مشغول واریسی کتاب ها شد. سروین بلا تکلیف مانده بود وسط سالن و نمی دانست چکار کند. یک دقیقه معطل ماند. حتماً داشت فکر می کرد چه بگوید ولی حرفی توی ذهنش نبود. می دانم.

برگشت توی اتاق و در را بست. همان طور که حدس می زد احسان آمد توی اتاق. سروین از جایش بلند نشد. آرنجش را گذاشته بود روی چشم هایش ولی خوب می دانستم که گوشش منتظر صدای احسان است.

احسان رفت نشست روی سه پایه کنج اتاق، همان جایی که دایی نشسته بود. دست هایش را قفل کرد توی هم و گذاشت روی زانوهایش و در سکوت زل زد به سروین. می دانم سروین داشت به چه فکر می کرد. می دانم و چکیده اش می شد همین یک تکه از ترانه ای که مدام با خودش تکرار کرده بود:

همه ی خاطره ها رو دوره کن مثل من امشب

ده دقیقه گذشت. ده دقیقه ای که به اندازه ده سال طول کشید. سروین در همان حال گفت: اگر حرفی داری بزن

احسان گفت: پس بلند شو بشین. نگاه کن. این قدر که ارزش دارم دیگه

سروین بلند شد نشست اما چشم دوخت به استیکری که پشت سر احسان به دیوار چسبیده بود. احسان به همین هم قانع بود. راست نشست و حرف زد. آرام. شمرده. همه اش را تمرین کرده بود. جمله به جمله اش را، واژه به واژه اش را. از روزهایی گفت که تازه از زندان بیرون آمده بود. از بلا تکلیفی های بعد از آن. از این که نمی خواسته بیاید

دنبال سروین تا تکلیفش را با خودش معلوم کند. با زندگی اش و همه این ها سه سال طول کشیده بود. از خودش گفت که حالا کار دارد. توی خانه خودش زندگی می کند و ...

حرفش به این جا که رسید سروین گفت: اگه نرفتم درخواست طلاق بدم واسه خاطر اون مشکل ... بود. نه مامانم نه بابام نمی دونن قضیه چی بوده. می دونستم اگه طلاق بگیرم و بفهمند سمت از شناسنامه ام پاک نمی شه باز غصه شون می گیره. ترسیدم بیان در خونه تون دعوا و مرافعه راه بندازن واسه چیزی که تقصیر تو نیست. من ظرفیت یک مکافات تازه نداشتم. با چندتا وکیل حرف زدم گفتند کاریش نمی شه کرد ... گفتند اگه درخواست طلاق بدم ممکنه قبول نکنند

– نمی خواد به من بگی چرا طلاق نگرفتی... گرفتم منظورت رو....دوستم نداری می دونم

سروین ساکت ماند. «دوستش نداشت؟» حتی من هم نمی دانستم.

احسان از جا بلند شد: می دونستم کجایی و چه کار می کنی. خیال نکن نیومدم دنبالت ازت بی خبر بودم. خبر می گرفتم ازت

– از میترا؟

– میترا هم بود. حالا از کارت راضی هستی؟

– خوبه. دوست دارم

– از زندگیت؟

– اونم خوبه. اینجا همه چی خوبه. مرتبه

– خدا رو شکر...

باز ساکت شدند. نمی دانستند چه به همدیگر بگویند. یا چطور بگویند. باز هم احسان بود که حرف زد: می دونم دیر شده ولی ببخش که اون طور ناراحت کردم. اون موقع حال من اصلاً خوب نبود

سروین نفس عمیقی کشید و صورتش را به پرده حریر بالای سرش که توی باد می رقصید، مالید: من شکایتی ندارم. فقط وقتی رفتیم طلاق گرفتیم به کسی چیزی نگو. بابام فکر می کنه کار رو یک سره کردم. مامان هم حرفی نمی زنه. ترجیح می ده ندونه چی گذشته و چی شده. فکر کنم بعد از سه سال دیگه هیچ کسی دنبال دردسر نمی گرده. من هم که اینجا هستم مدام جلوی چشمشون نیستم که گیر بدن چرا عروسی نمی کنی.

– حالا کی گفت اومدم برای طلاق دادنت؟

سروین پوفی کرد و از جا بلند شد: پس چی؟ نکنه می خوامی راه بیفتم پیام دنبال سرت تهرون؟

– آره واسه همین اومدم دنبالت. گفتم که زندگیم مرتب شد دیگه خیالم راحت

– لابد بعد هم بریم کنار هم خوش و خرم زندگی کنیم. فکر نمی کنی فکرها خیلی فانتزیه؟

خواست برود توی سالن، احسان هم بلند شد جلوی راهش را گرفت: می دونستم داری میایی تهرون واسه عروسی. نمی خواستم بیایی اونجا بعد بینمت. باید خودم می اومدم دنبالت

این «باید» خیلی برای سروین سنگین بود. برای خاطر این «باید» خیلی صبر کرده بود. به احسان گفت: بایدی نداریم. بیخود راه افتادی اومدی

احسان از جلوی راهش عقب رفت: حداقل این سفر رو با من برگرد تهرون....

رفت توی سالن: ما امشب راه می افیم. شما هم که تازه رسیدی خسته ای... من هم برنامه ریزی کردم... ببخشید ولی نمی شه

آن قدر طبیعی حرف می زد انگار داشت تعارف یک دوست معمولی را با دست پس می زد. احسان خونسردی اش را حفظ کرد. مطمئن گفت: من تازه نرسیدم. دیروز رسیدم. خسته هم نیستم. خودم می برمت تهرون اگه هنوز روی حرف خودت بودی می ریم محضر طلاق می گیریم. مهریه ات چقدر بود؟

ابروهای سروین در هم گره خورد. طول سالن را طی کرد و رفت توی آشپزخانه: چایی می خورین؟

– نه دیگه باید برم. شب میام دنبالت

بی خداحافظی رفت. سروین نشست روی صندلی و به قوری لعابی روی میز نگاه کرد. مهریه اش چقدر بود؟ چهارده تا سکه. خوب بود. می ارزید. قرارداد خوبی بود. چهارده تا سکه سهم سروین می شد از معامله ای که کرده بود. آن قدر خندید که آخر گریه اش گرفت.

سروین نشسته بود توی اتاق بنیامین و به امروز فکر می کرد. به این که تا همین سه چهار ساعت پیش خوشحال بود. می خواست برود تهران و توی جاده آن قدر سر به سر بنیامین بگذارد تا جیغش دربیاید. مطمئن نبودم به این چیزها

فکر کند ولی دلم می خواست فقط به این چیزها فکر کند. که دوباره خوشحال باشد. که این طور غصه دار زل نزنند به تاریکی روبه رویش.

دایی و هرمینه داشتند شام می خوردند. انگار که اصلاً اتفاقی نیفتاده باشد. حق هم داشتند. برای آنها زندگی جریان یک نواخت و زیبای خودش را داشت چه می فهمیدند حال سروین را.

نگاهی به موبایلش کرد. دل دل می کرد به سعید زنگ بزند ولی نمی دانست چه بگوید. بگوید کسی که این طور پا گذاشت روی دلش برگشته دنبالش؟ بگوید احسانی که حرفش را با هم زده بودند برگشته است؟ همان کسی که سعید کمک کرده بود درد حرف هایش را تحمل کند و بعد فراموشش کند؟ موبایل را انداخت روی تخت و کلافه دراز کشید. چشم هایش را بست و سعی کرد فکر کند. شاید هم داشت تصمیم می گرفت با احسان برود. حتماً همین طور بود. آرام زیر لب گفت اگه تا ده شمردم و او مد باهاش می رم اگه نه ...

داشت دوباره سرنوشتش را با یک زنگ رقم می زد. زنگ در، آرام شروع کرد به شمردن ... یک

معلوم بود دلش می خواهد همراهش برود و گرنه نمی گفت تا ده

دو ...

از همان اول که چشمشان به هم افتاد فهمید دلش تنگ بوده است

سه ...

فهمید که منتظر بوده است

چهار ...

وگرنه چرا حالا نشسته بود توی تاریکی؟

پنج ...

چرا کلافه بود؟ مگر او نبود که هزاربار با خودش تمرین کرده بود اگر برگشت ...

شش ...

اگر برگشت ... اگر آمد خیلی بی تفاوت بگوید خب کی برویم محضر؟

هفت ...

برویم برای طلاق؟

هشت ...

روی هشت مکث کرد. مطمئن شدم که دوستش دارد

نه

باز هم مکث کرد. دلش نمی خواست بگوید ده ...

اما گفت: ده

هرمینه در اتاق را باز کرد: پاشو بیا شام بخور

نفسش را بیرون داد و یک ضرب از جا بلند شد. هرمینه گفت: احسان جلوی در منتظرته

تنش لرزید. گفت: کی اومد؟

– نرفته بود که برگرده. برگشتنی دیدم جلوی در توی ماشین نشسته. گفت منتظر می مونم همین جا

نرفته بود که برگردد.

سروین هم داشت به همین یک جمله فکر می کرد. نرفته بود هیچ وقت...فقط پنهان می کرد که رفته است ... توی دل سروین را می گویم.

رفت نشست پای میز شام و دایی شاهرخ گفت: زنگ بزنم بیاد داخل شام بخوره؟

سروین یک لقمه کوچک کوکو گرفت: خونه شماست

دایی رو کرد به هرمینه ولی سروین گفت: نه

دایی خندید. هرمینه گفت: تو رو خدا مواظب باشید توی راه. من از همین الان دلم شور می زنه

سروین لقمه را به زور فرو داد و یک لیوان آب ریخت برای خودش. بنیامین گفت: خاله من می شینم جلو پیش بابا

از همین حالا داشت محدوده اش را معلوم می کرد. سروین از روی میز خم شد و لب گرد و نرم بنیامین را کشید: نه خیر. تو می شینی عقب. تو که پاهات به زمین نمی رسه. ها ها ها

بنیامین اخم کرد و لب برچید: می رشه

سروین لیوان آب را تا ته سرکشید: تازه چه جوری می خوام بشینی جلوات نمی شه

بنیامین چشمهایش گرد شد. نمی فهمید منظور سروین چی است. سروین گفت: اون جا من می خوام بشینم

بنیامین بغض کرد و ملتمسانه به مادرش نگاه کرد. سروین خندید: ها ها ها

هرمینه انگشت کرد میان حلقه های درشت موهای پسرش: چکار داری به بنی مامان؟ ولش کن مامان جون. اصلاً نمی یاریمش با خودمون خوبه؟

بنیامین عذاب وجدان گرفت: نه بیاریمش. بسینه عقب پیش تو و سالا

منظورش به خواهرش بود که هنوز به دنیا نیامده بود. می خواستند اسمش را بگذارند سارا. اسم من را بگذارند روی دخترشان.

سروین دست کشید روی سرش و گوشش را کشید. دایی گفت: بسه دیگه دایی جون. پاشو

سروین ساکت ماند. هرمینه دستش را گرفت و نشست کنارش: شاهرخ ولش کن. شاید نخواد بره. بگذار خودش تصمیم بگیره

هر دو چشم دوختند به خواهرم. سروین یک لیوان دیگر آب خورد و از جا بلند شد. هرمینه گفت: غذا می گذارم ببر با هم ... بخورین

– نه

رفت توی اتاق و چمدانش را برداشت. دایی و هرمینه دنبالش آمدند. بنیامین دو تا چنگال را گرفته بود رو به روی هم و توی خیال آنها را به جنگ واداشته بود. چشم های سروین سر خورد روی دوتا چنگال که شاخ به شاخ شده بودند. از راهرو رد شد. هرمینه گفت: مراقب باشین

دایی سفارش کرد: لچ نکن با خودت

سروین جوابشان را نداد. آرام گفت: شما هم مواظب باشین. برین داخل. بنی می فهمه بهونه می گیره

گونه اش را بوسیدند و دنبال سرش تا دم در آمدند. سروین در را باز کرد و دایی پیشانی اش را بوسید. احسان آن طرف توی ماشین تکیه داده بود به صندلی و خوابش برده بود. هرمینه گفت: خوابه؟ شاهرخ تو رو خدا بگو اگه خسته است ...

دایی رفت آن طرف کوچه و تقه ای به شیشه زد. احسان چشم باز کرد و راست نشست. خواب نبود.

از ماشین پیاده شد و با دایی دست داد. دایی داشت با دست به سمتی اشاره می کرد. داشتند آدرس خروجی شهر را با هم چک می کردند.

سروین کنار هرmine ایستاده بود، آرام گفت: شما کی راه می افتین؟

– فردا صبح پرواز داریم

برگشت و متعجب به هرmine نگاه کرد. هرmine خندید: چیه نکنه فکر کردی با این شکم گنده می شینم توی ماشین تا تهرون میام؟

سروین حرصش گرفت: پس همه چی رو از قبل ...

– حالا

– من رو بگو دلم شور می زد دایی چطور تا تهرون بکوب می خواد رانندگی کنه

هرmine نرم خندید. دایی و احسان با هم آمدند جلوی در. احسان چمدان را بی آن که از سروین بپرسد برداشت و برد طرف ماشین. دایی دست زد به بازوی سروین: برو. مراقب باشین. رسیدی حتماً زنگ بزن

احسان کنار ماشینش ایستاده بود. سروین با دایی و زنش روبوسی کرد و راه افتاد طرف ماشین. احسان از همان جا خداحافظی کرد. سروین نشست توی ماشین و همان دم پره بینی اش تکان خورد. این عطر لعنتی که دیگر هیچ چیز ازش توی خاطر من نمانده هنوز هم بوی خاطره های کهنه می دهند. بوی یک عشق قدیمی و فراموش شده.

احسان نشست پشت فرمان مزدای سیاهش و بی هیچ حرفی راه افتاد. سروین برگشت و برای آخرین بار برای دایی و زنش دست تکان داد و توی تاریکی گم شدند.

هیجان تنها چیزی بود که توی ماشین در جریان بود. صدای قلبشان را می شنیدم. نامنظم می زد و این تنها چیزی بود که شنیده می شد. سکوت و صدای نرم موتور ماشین که خیابان های تاریک را آرام رد می کرد. سروین چشم دوخته بود به تیرهای چراغ برق که یکی یکی از کنارش رد می شدند. احسان میخ شده بود به روبه رو. دستش روی فرمان بود. سروین شالش را کمی جابه جا کرد. دکمه را فشار داد تا شیشه پایین بیاید. تنش گرم بود و باد گرم مرداد ماه داغ ترش می کرد.

احسان آرام سرچرخاند طرفش و دوباره زل زد به رو به رو. شیشه را بالا کشید و کولر را زد و آن را گذاشت روی درجه آخر. بعد همان طور که یک دستش به فرمان بود دریچه ها را تنظیم کرد روی سروین که چشم بسته بود و تن داغش را سپرده بود به خنکای کولر.

می دانم دلش می خواست بخوابد اما حضور احسان تمرکز و آرامشش را برهم می زد. گوشی موبایلش بیب بیب کرد. آن را از ته کیفش بیرون آورد و صفحه اش را نگاه کرد. صورت خندان سعید رو به رویش بود. بالای صورتش اسمش نشسته بود said jooooon پیامک را باز کرد. نوشته بود: راه افتادین؟

لبخند محوی روی لبش نشست. صفحه سفیدی باز کرد و نوشت: آره. رفتی به گل هام آب بدی؟

زود جوابش رسید: حالا؟

دوباره لبخند زد. نوشت: آره. ظرفهام رو هم بشور قربون دستت

موبایلش دوباره بیب بیب کرد. نوشته بود: نوکر بابات غلوم سیاه. یک باره بگو برم رخت هات رو هم بریزم تو لگن بشورم

خندید. احسان معذب بود اما تحمل کرد. سروین نوشت: آره فقط رنگی ها رو جدا کن قربون دستت ... یک صورتک زبان دراز هم کنارش گذاشت و آن را فرستاد.

دوباره بیب بیب موبایل: باشه. با لباسای خودم می شورم

سروین بلند خندید. زود نوشت: نه تو رو خدا لباسهای نازنینم شپش می گذاره

جواب پیامکش یک صورتک خندان و یک صورتک زبان دراز بود. ماشین سرعتش کم شد. احسان نگه داشت. سروین نگاهش کرد. بی توضیح پیاده شد و از دکه کنار خیابان آدرس خروجی را پرسید. سعید یک پیامک دیگر فرستاد: بنی خوابیده؟

سروین مردد شد. دوباره به احسان که داشت چیزی می خرید نگاه کرد و جواب پیامک را داد: آره. من هم می خوام بخوابم.

سعید جواب فرستاد: باشه خوب بخوابی بوس. همراه یک صورتک که دست توی بینی اش کرده بود.

سروین فقط یک صورتک فرستاد. صورتکی سبز که داشت بالا می آورد.

احسان برگشت توی ماشین و کیسه خوراکی ها را گذاشت روی صندلی عقب و دوباره راه افتاد. موبایل سروین بیب بیب کرد. سعید جواب فرستاده بود: صبح می زنم

سروین خواست جواب بدهد که احسان گفت: می خوام تا صبح اس ام اس بازی کنی؟

سروین بی تفاوت جواب را فرستاد: باشه. بای بای

بعد موبایلش را گذاشت توی کیفش و گفت: نه می خوام بخوابم

احسان ضبط را روشن کرد. صدلی سروین را خم کرد عقب و دوباره در سکوت فرو رفتند. ترنم گیتار و بعد صدای خواننده که آرام می خواند.

کنارم هستی و اما دلم تنگ می شه هر لحظه

خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه

بوی سیگار خورد زیر بینی سروین. همان طور که چشم بسته بود گفت: نمی خوامی که تا تهرون سیگار بکشی خفه بشم؟

لحنش سرد و طلبکار بود. احسان دستش را گرفت بیرون و سیگار را انداخت. دوباره شیشه را بالا کشید.

قشنگه ردپای عشق بیا بی چتر زیر برف

اگه حال منو داری می فهمی یعنی چی این حرف

سروین چرخید طرف پنجره و چشم دوخت به منظره بیرون. تاریکی مطلق بود. از شهر بیرون زده بودند و جز چراغ های کنار جاده هیچ چیزی معلوم نبود.

تو هم مثل منی انگار از این دلتنگیا داری

تو هم از بس منو می خوامی یه جورایی خودآزاری

راست نشست و ضبط را خاموش کرد. احسان گفت: خوابم می گیره. بگذار بخونه

سروین چیزی نگفت. احسان دکمه ضبط را زد و آهنگ را رد کرد. آهنگ بعدی ریتمش تند بود.

تمام سال من بی تو، پر از سوز زمستونه

سروین گفت: قشنگ همش رو هم با مناسبت انتخاب کرده

احسان پرسید: کی؟

– همون که ازش این سی دی رو خریدی

– بس که خر بوده

سروین خنده اش گرفت اما نخندید. احسان گفت: اگه یخت واشده چایی بریز بخوریم

سروین شانه بالا انداخت. احسان دهانش را پر و خالی کرد. ماشین را نگه داشت و از وسط صندلی ها فلاسک چایی را بیرون آورد. با دوتا استکان. سروین خودش را چسباند به درب ماشین که به احسان نخورد. احسان برگشت نشست سر جایش و گفت: به خدا جذام ندارم

سروین گفت: ولی من آلرژی دارم

– به من؟

– به همه ی مردها

احسان فقط نفسش را بیرون داد. یک چایی ریخت و گرفت طرف سروین.

– ممنون... نمی خورم

احسان دستش را چند ثانیه همان طور گرفت. سروین خواست استکان را بگیرد ولی احسان دستش را عقب کشید: باشه نخور

سروین حرصش گرفت. حوصله شوخی های احسان را نداشت. موبایل احسان زنگ خورد. استکان را گذاشت توی جای مخصوصش و ماشین را روشن کرد. مادرش بود.

مادرش را می دیدم که نشسته کنار ستون دیوار، قیافه اش تغییر نکرده بود، همان طور گرد و قلنبه. فقط روی پوست صورتش چند رد عمیق جا انداخته بود. این ها همان وقتی که احسان رفت زندان سر و کله شان پیدا شد.

گوشی را جواب داد و آرام برگشت توی جاده: بله مامان؟

از عمد این طور گفت تا سروین هم بداند با کی حرف می زند.

مادر احسان گفت: اومد؟

احسان از گوشه چشم نگاهی به سروین انداخت: بله

– خب؟ چیزی نگفت؟ بد اخلاقی نکرد؟

– نه

– خداروشکر. حالش خوبه؟

– بله

– مراقب باش مادر جون

– چشم

گوشی را قطع کرد. سروین به طعنه گفت: اگه راحت نیستی نگه دار من می رم بیرون که راحت حرف بزنی

احسان چایی را برداشت و به لبش نزدیک کرد: فعلاً که تو ناراحتی

– کسی مجبورت نکرده بود همسفر من بشی

– می دونم

چایی را مزه مزه کرد و ادامه داد: وقتی رسیدیم تهرون هرکاری خواستی می کنم ولی حالا که کنارم نشستی این قدر بداخلاقی نکن

سروین لغزید روی صندلی و چشمش را بست: من می خوابم. تو هم رانندگیت رو بکن

احسان لیوان را گذاشت سر جایش: پس ضبط رو روشن می کنم

سروین جواب نداد و احسان ضبط را روشن کرد. صدای گرم خواننده پیچید توی ماشین.

بیا با من مدارا کن که من مجنونم و مستم

سروین پوزخند زد. اگر هومن کنارم بود می گفت شرط می بندم احسان نشسته دونه دونه این آهنگ ها رو انتخاب کرده

اگر از عاشقی پرسید بدان دلتنگ آن هستم

سروین آه کشید و احسان گفت: چیه؟ اذیتت می کنه

– اون کولر رو خاموش کن. یخ بستم

کولر را خاموش کرد. پنجره ماشین را پایین کشید.

بیا از غم شکایت کن که من همدرد تو هستم

سروین توی صندلی جا به جا شد و زیر لب فحش داد. احسان نگاهش کرد ولی سروین چشم بسته بود.

همان طور که چشمش را بسته بود دست کرد توی کیفش و موبایلش را درآورد. بعد چشم باز کرد. هدفونش را وصل کرد و آهنگ مورد علاقه اش را باز کرد و هدفون را گذاشت.

این آهنگ را سعید برایش بلوتوث کرده بود و خیلی دوستش داد.

به دادم برس که عمق این نیمه شب قد اتفاق تو کوتاه نیست

به دادم برس از جنون تا زمین دوتا پنجره بیشتر راه نیست

تکان های نرم ماشین، صدای گرم خواننده توی گوشش، چشم هایش سنگین شدند و به خواب رفت.

احسان به صورتش نگاه کرد که معصوم به خواب رفته بود. باد هنوز گرم بود. موهایش چسبیده بودند روی گردنش. شال دور گردنش را آرام باز کرد و کولر را روی درجه کم تنظیم کرد. ضبط را روشن کرد و صدایش را پایین آورد. چشم هایش خسته بودند. می دانم که به سروین دروغ گفته بود. شب قبل تا دیروقت سرکار بود و بعد دوش گرفت و بکوب تا شیراز رانندگی کرد. امروز صبح رسیده بود و چشم هایش می سوختند. یک چایی دیگر برای خودش ریخت و لاجرم سرکشید. خنکای ماشین پلک هایش را سنگین می کرد. پنجره را پایین کشید و سیگاری آتش زد. دستش را گرفت بیرون تا دود به مشام سروین نخورد. خوابش نمی پرید. سروین را کنارش داشت اما مایوس بود. از رفتارهای سردش، از پیامک زدن هایش، از خوابیدن بی خیالش ولی خودش را آماده کرده بود که تحمل کند. منتظر بیشتر از این بود و حالا به همین قهر هم راضی بود.

دوساعت دیگر رانندگی کرد تا رسیدند به شهرضا. جلوی یک مجتمع بین راهی نگه داشت. چرخ ها که ایستادند خواب سروین تمام شد. گیج و منگ سر جایش نشست. احسان ماشین را یک گوشه پارک کرد و گفت: گرسنه نیستی؟

سروین خمیازه کشید. بی تفاوت: نه

– می خوای بیایی به کم قدم بزنی؟

– نه

احسان فلاسک را بی حرف برداشت و رفت داخل رستوران. سروین به ساعتش نگاه کرد. هنوز خیلی راه بود. خمیازه کشید و تازه حس کرد مثانه اش در حال انفجار است. از ماشین پیاده شد و رفت طرف دستشویی ها که پشت یک

دیوار بلند ساخته شده بود. توی محوطه چند آبخوری برای وضو گرفتن بود. چراغ های محوطه یا سوخته بودند یا خاموش بودند، آنجا تاریک بود. اگرچه هنوز از رفتن به جاهای خلوت و تاریک می ترسید ولی نمی توانست تا تهران صبر کند. کمی این پا و آن پا کرد و با دیدن زنی که همراه بچه اش به سوییچ می آمدند وارد محوطه شد. جز او و همان زن کسی آنجا نبود. سعی کرد زود برگردد. گوشش به صداهای بیرون بود. زن داشت دست بچه اش را می شست و با لهجه ای که چیزی از آن نمی فهمید بچه اش را دعوا می کرد. وقتی بیرون آمد زن رفته بود. پاهایش سست شدند. دوید طرف آبخوری ها و توی کیفش دنبال صابون مایع گشت. کیفش آن قدر شلوغ بود که نمی توانست شیشه کوچک را پیدا کند. تاریکی آنجا هم علت دیگرش بود. سرش توی کیف بود که دستی به شانه اش خورد. جیغ کوتاهی زد و مثل کسی که به سیم برق وصل شده باشد از جا پرید و بعد در یک حرکت غیرارادی ساعدش را کوبید روی سینه احسان، جایی نزدیک گردنش.

احسان که عقب رفت تازه متوجه شد چه کار کرده است ولی آن قدر هراسیده بود که نمی توانست حرف بزند.

احسان متحیر نگاهش کرد. به خواهرم که هنوز گارد گرفته بود و نفس نفس می زد. دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد و آرام نزدیکش شد: نترس منم

سروین دستش را آرام پایین آورد و انگار هم خجالت کشیده بود و هم نمی خواست ترسش را بیش از این هویدا کند. نفسش را حبس کرد و سعی کرد آرام تر آن را بیرون بدهد. بدون صابون دستش را شست.

احسان پشت سرش بود. داشت حرکات دستپاچه سروین را نگاه می کرد. صبر کرد تا کارش تمام شود بعد کمی عقب رفت و اجازه داد تا سروین جلو بیفتد. سروین هنوز نفس می زد و قدم هایش نامتعادل بود. رسیدند جلوی ماشین. درب ماشین را کشید ولی قفل بود. احسان نگاهش کرد. سروین عصبی گفت: بزن این وامونده رو

احسان دست دراز کرد طرف ماشین و قفل را زد. سروین نشست توی ماشین. احسان هم سوار شد. اولین کاری که کرد لمس گردنش بود. جایی که سروین ضربه زده بود.

سروین گفت: ببخشید...

احسان آرام گفت: عیب نداره

بعد ماشین را روشن کرد و راه افتاد. سروین ضبط را روشن کرد تا جبران کرده باشد.

عاشقتم مٹ من که نفس به نفس با توام همه جا

احسان ولی دیگر نمی خواست چیزی بشنود. به هم ریخته بود. ضبط را خاموش کرد: مطمئنی گرسنه نیستی؟

– بخواب

– خوابم نمی یاد

– چایی ...

– نه ... رانندگی کن، کاری به من نداشته باش

احسان پایش را فشار داد روی گاز و از اتوبوس جلوی رویش سبقت گرفت. سرعتش را زیادتیر کرد و پراید پیش رویش را هم پشت سر گذاشت. سروین عصبی شد: چه خبره آرام برو

ولی احسان گوش نمی داد. همان طور پرشتاب می رفت. عقربه سرعت رسیده بود به صد و نود. سروین دوباره گفت: با توام چه خبره؟

احسان خونسرد گفت: می خوام زود برسیم. نمی خوام زجرت بدم بیشتر از این

سروین روی صندلی جابه جا شد: گفتم که ببخشید. دست خودم نبود. توی کلاس یادم دادن اگه کسی از پشت سر غافلگیرتون کرد این طوری بزنید

احسان سرعتش را کم کرد: کلاس؟

– کلاس دفاع شخصی

– خوب هم یادت دادن

– می دونم

بعد به جای ضربه نگاه کرد. پوست احسان سرخ شده بود. احسان دوباره جای ضربه را با دست لمس کرد: نجنیده بودم گردنم پریده بود

سروین ریز خندید. احسان لبخند زد و سرعت را کم تر کرد. بعد آرام گفت: دکتر هم رفتی؟

سروین دوباره گارد گرفت: به خودم مربوطه

– باشه. من که چیزی نگفتم

سکوت..... یخ این رابطه نمی شکست. به این راحتی نمی شکست.

احسان گفت: چشمام داره کور می شه

– چیه من که به چشمت کاری نداشتم

برگشت زل زد به سروین و سر تکان داد: چه ربطی داشت بچه

دل سروین لرزید. مثل یک ماهی توی تنگ بلور. اما نخواست کم بیاورد. گفت: بچه خیلی وقته مُرده

– واسه من تو همیشه بچه ای

لب هایش آغشته به لبخند بود ولی چشمهایش غمگین بودند. سروین انگشت هایش را فشار داد توی هم. احسان می دید که سروین توی خودش جمع شده است. گفت: حالا چرا پاهات رو جمع کردی توی هم؟ راحت بشین

– خوابت نبره بریم ته دره. این دفعه دیگه مامان بابام تا جهنم میان دنبالت ها

می خواست حرف را عوض کرده باشد ولی بد حرفی انتخاب کرد.

احسان فرمان را محکم گرفت و سیگاری آتش زد.

– باز؟

– دیگه باید تحمل کنی اگر می خوای نبرمت ته دره. گفتم که چشمات از خستگی داره کور می شه

– خب چایی بخور

سرعت ماشین یک دفعه کم شد. دستش را کوبید به پیشانی اش: دیدی چی شد؟ فلاسک رو یادم رفت بگیرم

زد توی جاده خاکی و سروین با حرص گفت: نکنه می خوای واسه یه فلاسک فکسنی برگردیم این همه راه رو؟

احسان کم کم داشت کلافه می شد. توی تاریکی زل زد به چشم های سروین: کلاً با چی حال می کنی، بگو همون کار رو بکنم؟ سیگار نکشم، چایی هم نخورم سرکوفت بی عرضگی هفت هشت سال پیش رو هم می زنی توی چشمم. خب بیا.... نشستم که هرچی دلت می خواد بگی. اصلاً بیا بزنی تو گوشم ولی این قدر تلخی نکن. فهمیدم. به خدا فهمیدم ازم متنفری. باشه... قبول... اصلاً من آدم نیستم قبول... فقط این قدر من رو عصبی نکن...

سروین نگاهش کرد. ساکت زل زده بود به مرکب سیاه شب.

نمی دانم چطور جرات کرد این حرف را بزند. ولی دهان باز کرد و گفت: عصبی بشی من رو می کشی؟

احسان نگاهش کرد. سرد. تلخ. دردمند. از ماشین پیاده شد و رفت درب عقب را باز کرد: پاشو بشین عقب. بلند شو

سروین در ماشین را باز کرد و پیاده شد. از حرفی که زده بود عذاب وجدان گرفته بود ولی نمی خواست کوتاه بیاید. درب سمت خودش را باز کرد و نشست روی صندلی عقب. احسان برگشت توی ماشین و صندلی را عقب داد و گرفت خوابید. سروین ماتش برده بود. پرسید: می خوابی؟

جوابی نشنید. آرام تر با صدای مخملی اش پرسید: کی بیدارت کنم؟

احسان قفل در را زد و ساعدش را سایه بان چشم هایش کرد: خودم بیدار می شم. بخواب

سروین همان طور نشست. خم شد از وسط دوتا صندلی کیفش را برداشت و هدفونش را درآورد توی گوشش گذاشت. می ترسید بخوابد. توی آن جاده تاریک، توی برهوت. روی صندلی عقب.

صدای آهنگی که توی گوشش بود نامفهوم شنیده می شد. احسان گفت: بخواب ... اون رو هم خاموش کن

سروین لج کرد. چند دقیقه ای گذشت. احسان نچی کرد و نفس عمیقی کشید. سروین متوجه اش بود. گفت: خب تو بخواب. چکارت دارم من... می ترسم بخوابم...اگه یکی اومد در رو باز کرد...شیشه رو شکست....

احسان دستش را از روی پیشانی اش برداشت و گردن چرخاند طرف سروین. روی لبش لبخند بود ولی لحنش دلخور بود: تو که این قدر می ترسی چرا این قدر لجبازی می کنی بچه؟

سروین رویش را برگرداند: بچه خودتی

احسان گفت: بیا

سروین متعجب به دست احسان که دراز شده بود نگاه کرد. احسان چرخید و از وسط صندلی ها دست سروین را گرفت.

سروین عصبی گفت: چکار می کنی؟

- پاشو بیا جلو ...

تا سروین به خودش بجنبد از وسط صندلی ها او را کشید جلوی ماشین. سروین عصبی گفت: چه کار می کنی روانی؟

احسان بازوهای سروین را سفت چسبید و او را از روی صندلی فاصله داد. نفسش می خورد توی صورت سروین: پاهاتو بیار جلو دیگه

سروین عصبی و دلخور صورتش را گرفت عقب و به زحمت خودش را کشید جلوی ماشین. نشست روی صندلی اش. احسان مچ دستش را محکم گرفت.

– ول کن دستم رو

احسان دوباره خوابید و دست دیگرش را گذاشت روی چشم هایش: حرف نزن...ب خواب...این جوری دیگه کسی اذیت نمی کنه

پوست دستش درست همان جایی که احسان گرفته بود سفید سفید شده بود. مستاصل گفت: باشه...دستم رو ول کن... دیگه حرف بپنمود نمی زنم...نکن...می ترسم

صدایش می لرزید. احسان نگاهش کرد. دستش را شل کرد و لغزاند تا انگشت های سروین.

سروین ساکت بود. از رفتار احسان ترسیده بود. می ترسید تکان بخورد.

انگشت های کشیده اش را نرم گذاشت روی دست سروین و با صدایش که خش دار شده بود گفت: نترس دیوونه نیستم

بعد آرام سر تکان داد و خندید. دستهایش را چسباند به فرمان. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. حرفی نزدند. سروین چشمهایش را بست و تا تهران خواب کوچه تاریکی را دید که دستی از آن بیرون می آمد و او را توی خودش می کشاند. ناله هایش شبیه همان وقت هایی شده بود که چنین خوابی می دید. احسان آرام گونه اش را نوازش می کرد و مجبورش می کرد از خواب بیدار شود بلکه کابوسش تمام شود.

سروین چشم گشود و خودش را جلوی یک برج غریبه یافت. ساعتش روی شش صبح ایستاده بود. آسمان تاریک و روشن بود. با صدایی گرفته پرسید: کجاییم؟

– تهران

ریموت در را زد و چرخید توی پارکینگ. سروین پرسید: صبر کن... چکار می کنی؟

احسان در سکوت ماشین را از پیچ پارکینگ رد کرد و توی جای خودش پارک کرد. بعد دست هایش را کمی عقب برد و سرش را به چپ و راست خم کرد.

– گفتم چکار می کنی؟

احسان با چشم های مست خواب نگاهش کرد: هیچی ... نمی خوامی که کله سحر ببرم بگذارم جلوی خونه تون؟

- آره

لحنش را بچه گانه کرد: آره؟

بعد دوباره جدی شد: پاشو برو بالا. آسانسور رو بزن تا پیام

- جدی گفتم

دهنش را از هوا پر و خالی کرد: منم جدی گفتم

بعد از ماشین پیاده شد و صندوق عقب را زد و چمدان را بیرون آورد. برگشت درب جلو را زد: نشستی که هنوز ... بلند شو

سروین مردد پایش را از ماشین بیرون گذاشت: برام تاکسی تلفنی بگیر خودم می رم

احسان سرش را به عقب خم کرد و بعد خم شد توی ماشین: ببین ... الان اینی که جلوت واساده اگه دو قدم دیگه راه بره از خستگی می میره. پاشو

راست ایستاد و منتظر ماند تا سروین پیاده شود. بعد راه افتاد طرف لابی. برج بزرگ اما خلوتی به نظر می رسید. ایستاد جلوی آسانسور و دکمه آن را زد. زل زد به صورت سروین که میخ شده بود به چراغ قرمز صفحه کلید آسانسور. درب آسانسور باز شد ولی سروین تکان نخورد. گفت: برو دیگه

سروین رفت توی اتاقک وسیع آسانسور. احسان دکمه طبقه یکی مانده به آخر را زد و درب آسانسور بسته شد. سروین کز کرده بود گوشه آسانسور و چشم دوخته بود به کف آن. احسان در گوشه دیگر با چمدان سروین ایستاده بود و به او نگاه می کرد. آرام گفت: نترس ... نمی کشمت

سروین آب دهانش را فرو داد اما به احسان نگاه نکرد. من هم ترسیده بودم. یک لحظه آرزو کردم هومن کنارم بود و فکرهای احسان را برایم می خواند که این طور مثل ناظری بیچاره کنارشان نمی ایستادم.

دینگ دنگ آسانسور که بلند شد احسان گفت: برو

سروین رفت بیرون. دست هایش را آماده کرده بود اگر احسان کاری کرد عکس العمل نشان دهد. احسان با فاصله قدم برداشت تا جلوی درب خانه. دسته کلیدش را بیرون آورد و درب چوبی را باز کرد: بفرمایید

خیالم کمی راحت شد. لحنش مودبانه شده بود.

سروین وارد شد. مقابلمان یک سالن وسیع بود که کف آن با سنگ شیری رنگ پوشانده شده بود. دوتا پنجره وسیع انتهای سالن سمت راست رو به کوچه قرار داشت. جلوی یکیشان یک میز ناهار خوری چوبی سفید و نیمکت های پشت بلند با روکش های مخملی قهوه ای و سفید گذاشته بودند. روی میز یک بونسای کوچک خودنمایی می کرد.

مبل های چرم راحتی وسط سالن را اشغال کرده بود و ال ای دی بزرگی رو به رویش قرار گرفته بود. سمت چپ ورودی آشپزخانه بود و کنار آن راهروی بلندی بود که به بخش خصوصی خانه ختم می شد. احسان راه افتاد طرف راهرو و به سروین اشاره کرد: بیا

دست راست راهروی بلند درب حمام و دستشویی بود و انتهای آن به دو اتاق خواب بزرگ ختم می شد. درب یکیشان باز بود. احسان رفت داخل: بیا دیگه

سروین کیفش را گذاشت روی کانتیر آشپزخانه و آرام راهرو را طی کرد تا رسید به اتاقی که احسان واردش شده بود. اتاق خوابش بود. یک تخت کینگ سائز با ملافه های سفید. تا ملافه ها را دیدیم شناختیم. مثل همانی بودند که سروین با خودش به زندان برده بود. آبی روشن با خطوط باریک و پهن سفید. اگر طرح ساقه های پیچک سپیدی که میان خطوط دویده بودند نبود شک می کردم به چیزی که قبلاً دیده بودم. دقیق همان بود.

جای سر روی یکی از بالش ها فرو رفته بود. روتختی سفید پنبه ای نامرتب روی تخت افتاده بود. احسان ساک را گذاشت گوشه اتاق و شلوارک و تی شرتی را که کف اتاق افتاده بود برداشت: ببخشید با عجله اومدم یادم رفت مرتبش کنم

اگرچه کل خانه مرتب و تمیز بود ولی سشواری که روی میز رها شده بود. شیشه ادکلنش و افترشیو میز دراور را درهم ریخته نشان می داد. گفت: من می رم توی سالن می خوابم. راحت باش

سروین بالاخره زبان باز کرد: می خوابی؟

– آره...عیب داره؟

– خب ... مامانم الان منتظره

– گفتم نزدیک ظهر می رسیم. برو بخواب...اگه خواستی دوش بگیری...

– نه

ساکت ماند. از کنار سروین عبور کرد و جلوی در که رسید گفت: در رو ببندم؟

سروین چرخید طرف در: بله

احسان از طرز بله گفتنش خنده اش گرفت. در را بست و رفت روی کاناپه بزرگی که گوشه سالن گذاشته بود خوابید. سروین نمی دانست چکار کند. کمی دور خودش چرخید بعد رفت جلوی آینه و ادکلن احسان را برداشت و بویید. به ملافه دست کشید و چشم هایش را باز و بسته کرد. بالشی را که استفاده نشده بود برداشت گذاشت روی فرش پرز بلندی که کنار تخت پهن شده بود. ماتتو و شالش را کند و گرفت خوابید و خوابش آنقدر عمیق شد که صدای زنگ موبایلش هم بیدارش نکرد.

.:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ::.

با صدای گرفته و بم احسان از جا پرید. احسان حتی جرات نکرد با دست تکانش بدهد. سروین نشست سرجا و احسان به مسخره گفت: به خدا دست نزدم بهت

سروین گیج و منگ به دور و برش نگاه کرد. احسان موبایل را گرفت مقابلش: بیا... به این میترا بگو به خدا مردم آزاری کار خوبی نیست. نگذاشت مٹ آدم بخوابم

سروین موبایل را گرفت و جواب داد: بله؟

صدای جیغ جیغوی میترا قشنگ شنیده می شد. می دیدمش که نشسته بود توی سالن خانه تازه اش و دستش را زده بود به کمرش: خاک تو گورت کنن سروین چرا جواب نمی دی گفتم تصادف کردی باید پیام حلوات رو بخورم

احسان پقی زد زیر خنده و به سروین که داشت نگاهش می کرد زل زد. سروین بلند شد و نشست روی صندلی جلوی دراور، پشت به احسان: مرض

احسان رفت بیرون و سروین گفت: بگذار برسم بعد شروع کن به فحش دادن

- خیلی خب تو هم ... اومدی؟ چه خبر؟ هر مینه که ماشالا باید با قلاب از توی دهنش حرف بکشی

سروین با حرص گفت: خاک تو سر هردوتاتون

میترا ساکت ماند و سروین ادامه داد: یک وقت از خودم می پرسیدین می خوام این جوری پیام یا نه بد نمی شد ها

- حالا که خوبی... کجایی؟ خونه احسان؟ خوشگله؟ برو زیر زبونش ببین کی براش دکور کرده. هر کی بوده خوب از این کارها سر در می آورده

- به من چه ... شنیدی چی گفتم اصلاً؟

- آره. ناراحتی. دلخوری. می خوام سر به تنم نباشه. اوکی. دیگه؟

- حالا وقتی دیدمت می گم

- کی میایی؟

- الان می رم خونه بعد از ظهر میام خدمتتون. امر دیگه ای نیست

میترا غش غش خندید: نه خوش بگذره

سروین نتوانست جوابش را بدهد. میترا زود قطع کرد و موبایلش دوباره زنگ خورد. سعید بود. ذوق زده جواب داد:
سلام عسلم خوبی؟

- قربونت باقلوا جون. رسیدی؟

- آره

- پس چرا موبایل رو جواب نمی دی؟

- زنگ زدی؟

- آره. دو سه بار

- خواب بودم. بس که خسته بودم نفهمیدم

- زنگ زدم ببینم سلامتی؟ ماما اینا خوبن؟

سروین دستپاچه شد: چی؟ آره خوبن همه.

- خدا رو شکر. دیگه مزاحمت نمی شم خودت هر وقت تونستی زنگ بزن

احسان برگشته بود توی اتاق. سروین گفت: باشه. فعلاً

سعید یادش افتاد می خواسته چیزی بپرسد: بلند گفت الو سروین

صدایش کاملاً به گوش می رسید. سروین آرام گفت: بله

– گل هات رو نوشتی چه جور آب بدم؟

– آره... گذاشتم روی میز تلفن. اگه نفهمیدی زنگ بزن حتماً

احسان دراور را باز کرد و حوله ای برداشت و رفت بیرون.

سروین کمی تن صدایش را پایین آورد: مرسی

سعید خندید: وقت واسه جبران زیاده.

خداحافظی کرد و از اتاق خواب بیرون آمد. کنجکاوانه رفت درب اتاق دیگر را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت. چیزی آنجا نبود. جز یک کامپیوتر و چند کیس متصل به هم و سی دی های مختلفی که اینجا و آنجا پخش شده بود. دلش می خواست بداند احسان توی این سه سال چه شغلی داشته که توانسته این قدر زود سرپا شود. این را از کنجکاوی هایش می دانستم. توی دفتر چه خاطراتش نوشته بود نمی دونم شوهر اجباریم الان چه کار می کنه. معتاد کارتن خواب شده؟ زندگیش رو چه جوری می گذروند؟ کسی توی زندگیش اومده تنهائیش رو پر کنه؟ حالا انگار جواب بیشترشان را گرفته بود.

صدای باز شدن درب حمام او را به خود آورد. از اتاق بیرون آمد و با احسان که حوله سفیدی پوشیده بود روبه رو شد. موهای خیسش ریخته بود توی پیشانی اش. چشمش را دزدید و رفت توی سالن. احسان لباس پوشید و برگشت پیش سروین. پرسید: چی می خوری؟

– هیچی... می خوام برم. زنگ می زنی به تاکسی؟

– این جوری که نمی شه. اول صبحونه بعد خودم می رسونمت

– نه

– قرص نه خوردی؟

– فرض کن آره

احسان با فاصله نشست کنارش: باشه. می برمت... برو لباس بپوش

سروین یک ضربه از جا بلند شد. بعد دوباره نشست. انگار چشمش سیاهی رفته بود. از دیروز تا به حال فقط یک فنجان قهوه خورده بود. احسان نزدیک تر نشست: چی شد؟

سروین پیشانی اش را فشار داد: هیچی

احسان پشت دستش را گذاشت روی گونه سروین. سروین سرش را کشید عقب.

- چیه ... می خوام ببینم تب نداشته باشی

- ندارم. فکر کنم فشارم افتاده

احسان از جا بلند شد و رفت توی آشپزخانه. درب یخچال را باز کرد و نگاهی به طبقات آن انداخت. عسل و خامه را برداشت گذاشت روی میز. شکلات صبحانه و پنیر را هم بیرون آورد. بعد رفت بشقابی آورد و با حوصله همه شان را چید توی آن. نان را از توی فریزر بیرون آورد و گذاشت توی توستر. کتری را توی برق زد و توی قوری چایی ریخت. گفت: بیارم اونجا؟

سروین از جا بلند شد: نه

آرام رفت طرف آشپزخانه و نشست روی صندلی پایه بلند روبه روی کانتر. احسان یک لقمه کوچک گرفت و دراز کرد طرف سروین.

همانجا ایستاده بودم و نگاهشان می کردم. حس می کردم تمناهای احسان را و پا پس کشیدن های سروین را. دلم می خواست هومن بود و با هم کل می انداختیم ولی تنها بودم و مثل یک چیز بی خاصیت فقط نگاه می کردم. نمی خواستم حسودی کنم. می ترسیدم از حسودی ولی دلم دوباره شده بود گل نیلوفری که می تپید. باز و بسته می شد. سروین لقمه را گرفت و خورد. حواسم رفت طرف کتری برقی که دکمه اش بالا پریده بود. احسان چایی دم کرد و گذاشت کنار میز صبحانه.

خواست یک لقمه دیگر بگیرد که سروین گفت: خودم می خورم

احسان بی توجه به او لقمه گرفت و گذاشت توی دهان خودش.

خنده ام گرفت. خوب بلد بود خواهرم را خیط کند. سروین لقمه را به زور فرو داد و خواست بلند شود. احسان مچ دستش را گرفت: باز؟

سروین گفت: سیر شدم

- تو که این قدر لوس نبودی بچه

سروین حرصش گرفت: این قدر به من نگو بچه اوکی؟ خوشم نمی یاد

احسان چایی ریخت: همه ی دخترها از خداشونه بهشون بگن بچه... تو خوشت نمی یاد؟

– من با همه ی دخترها فرق می کنم

چایی را گذاشت جلوی سروین و یک لقمه دیگر گرفت و دراز کرد طرفش: چه فرقی؟

سروین دستش را پس زد: به خودم مربوطه

احسان دوباره دستش را گرفت طرفش: حالا یکیش رو بگو جون من

سروین نفسش را محکم بیرون داد و با زبان سقف دهانش را لمس کرد. چشم های احسان سر خورد روی لب های نیمه باز سروین. دستش را برد طرف دهانش و لقمه را آرام گذاشت میان لب هایش.

سروین با دست لقمه را گرفت و گذاشت لب بشقاب. احسان آن را برداشت و گذاشت توی دهان خودش. هومی کرد: خوشمزه بود

سروین چایی اش را برداشت و یک قلمپ خورد. داغ بود و زبانش سوخت. فنجان را زمین گذاشت و با انگشت لب هایش را فشار داد. احسان فنجان سروین را برداشت و به لبش نزدیک کرد. سروین با دست زد ته استکان و چایی داغ ریخت توی یقه احسان. آخی گفت و فنجان را ول کرد روی زمین.

سروین بلند خندید. احسان سرش را کرد توی یقه اش و محکم فوت کرد. سروین خوشحال گفت: اوف شدی؟

احسان چرخید برود طرف سینک ظرفشویی و بی حواس پا گذاشت روی خرده های استکان و دادش بلند شد. سروین دوید آن طرف کانتر. احسان کف پایش را بالا گرفته بود.

معلوم بود پایش بدجور می سوزد. با ابروهای در هم رفته گفت: نیا...

یک لنگه پا از کنار شیشه ها رد شد. از آشپزخانه بیرون آمد و رفت توی دستشویی. قطره های روشن خون رد سرخی از آشپزخانه تا دستشویی بر جا گذاشته بود. سروین نگران دنبال سرش رفت. نشسته بود روی دستشویی فرنگی و پایش را گرفته بود روبه رویش واری می کرد. نگاهی به سروین انداخت و گفت: حالا دلت خنک شد؟

سروین ساکت ماند.

دلخور و نالان به آئینه جلوی روشویی اشاره کرد: بازش کن بتادین رو بده

سروین رفت داخل و هرکاری را گفته بود انجام داد. بتادین را گرفت طرفش. احسان سرش پایین بود. داشت سعی می کرد تکه ی بزرگ شیشه را از کف پایش بیرون بکشد. سروین گفت: وای... خیلی بد شده

احسان ساکت بود. می دانم حالش خوب نبود. از دیدن خون... آن هم روی سرامیک حالش خراب می شد. یاد آدم کشتن می افتاد... یاد هومن.

سروین گفت: بگذار بتادین بریزم

احسان عقب کشید و چشمش را بست و نفس عمیقی کشید. سروین نزدیک تر شد و بتادین را ریخت روی زخم دهان باز کرده. سر که بلند کرد دید احسان خیره شده به صورتش.

گفت: ببخشید

احسان آه کشید: عیب نداره...اینم تلافی اون دفعه که کف دستت رو زخم کردم

بعد خندید. منظورش همان روزی بود که سروین ناغافل تنگ را انداخته بود زمین و دست خودش را زخم کرده بود.

باورم نمی شد یادش مانده باشد اما مانده بود. سروین خواست چیزی بگوید اما چشم هایش گرد شدند. هینی کرد و گفت: وای گردنت

فرورفتگی گردن احسان سرخ شده بود. احسان سرش را پایین آورد تا ببیند پوستش چه شده است. بعد همان طور که چانه اش چسبیده بود روی گردنش گفت: ببینم امروز من رو می کشی یا نه

سروین زیر لب گفت: ببخشید

- برو از توی یخچال چندتا تکه یخ بیار. الان تاول می زنه میاد بالا

سروین دوید بیرون. احسان داد زد: حواست به شیشه ها باشه

با احتیاط رفت و دوتا تکه یخ آورد و آرام مالید روی پوست سرخ شده اش. احسان آخی گفت و سروین دستش را عقب کشید: چی شد

- هیچی. یخ بود خیلی

یک دقیقه به همان حال ماندند تا یخ آب شد. چایی جلوی یقه لباسش را لک انداخته بود. سروین گفت: بهتر شد؟

احسان ساکت ماند. بعد گفت: برو از توی کشو دراور یه تکه دستمال بیار پام رو ببندم.

سروین مثل بچه ای حرف گوش کن رفت توی اتاق و مشغول واریسی کشوها شد. کشو اول لباس زیر بود. مرتب و تا شده چیده شده بودند روی هم. کشو دوم قرص و خرت و پرت های مخصوص اصلاح صورت بود. کشو سوم را باز کرد و تا ته نگاه کرد. رول دستمال کاغذی انتهای کشو بود. دست دراز کرد آن را بیرون بکشد ولی دستش به مقوایی کوچک خورد که گیر کرده بود توی درز کشو. آن را بیرون آورد و نگاهش کرد. عکس دختری جوان بود که رو به دوربین می خندید. موهایش بلوند روشن بود برخلاف پوستش که برنزه تیره بود. چشم هایش سبز متمایل

به طوسی بودند و لب هایش خوش فرم و گوشتی. همان طور مات مانده بود به عکس که احسان بلند گفت: پیدا کردی یا پیام؟

عکس را سرآسیمه انداخت توی کشو و با رول دستمال برگشت توی دستشویی. احسان دست دراز کرد دستمال را گرفت و چند دور ناشیانه پیچید دور پایش. سروین ایستاده و زل زده بود به احسان.

احسان دست گرفت به دیوار و از جا بلند شد و گفت: چیه جن دیدی؟

سروین رفت بیرون و جازه داد او هم بیرون بیاید. بی حرف رفت مانتوش را پوشید و برگشت بیرون. احسان گفت: باز شال و کلاه کردی؟ به دقیقه امون بده خودم می برمت

سروین کیفش را برداشت انداخت روی شانه اش و رفت سمت گوشی تلفن: شماره تاکسی سرویس چنده؟

احسان از تغییر رفتار سروین جا خورد. نگاهش کرد. دست هایش را باز کرد و با سر پرسید چی شد؟ ولی سروین فقط سوالش را تکرار کرد. احسان یک لنگه پا رفت توی اتاق و تا خواست بگوید الان می برمت صدای بسته شدن در به گوشش خورد. در همان حال چشمش به عکس توی کشو افتاد. لنگ لنگان رفت نشست پای کشو و عکس را نگاه کرد. عکس پرتره ای با سرشانه های لخت. زد روی پیشانی اش و نشست روی تخت و تند یک جوراب چپاند روی دستمال کاغذی ها و دوباره برگشت توی سالن. کلیدهایش را برداشت و رفت بیرون. آسانسور داشت پایین می رفت. تا خودش را برساند پایین سروین رفته بود.

اگر هومن بود می گفت: حسودی بده سارا. خیلی بده

ولی من دست خودم نبود. کاش می شد دیگر دنبالشان نروم.

سروین از تاکسی پیاده شد و روبه روی آپارتمان ایستاد. اولین جایی که نگاه کرد درختان بود پشت پنجره و بعد پنجره ی اتاقی که روزی مال من بود. روزی مال سروین شد و حالا مال هیچ کدامان نیست. خالی مانده است. آشفتگی هایش امان نداده بود چمدانش را بردارد. خودش آمده بود همراه کیفش. خودش و یک دل که به درد آمده بود.

خسته و بی حال زنگ را زد. مامان پشت آیفون آمد و دکمه را فشرد و طبق معمول که نمی توانست صبر کند تا سروین را جلوی در ببیند دوید تا جلوی پنجره ولی سروین وارد لابی شده بود. دکمه را زد و توی در فلزی و مات آسانسور به صورت خودش نگاه کرد. صورتش در آن درب صیقلی مات و نامعلوم بود. آسانسور به همکف رسید.

درش باز شد و سروین صورت خودش را توی آینه دید. شاید مثل من از دیدن صورت خودش شگفت زده شد. صورت دختری جوان اما غمگین.

وارد اتاق شد و دکمه را زد. کمتر از یک دقیقه طول کشید تا به طبقه خودمان رسید. مامان آمده بود جلوی آسانسور. سروین بیرون آمد و همدگیر را در آغوش گرفتند.

آخرین بار همین شش ماه پیش یکدیگر را دیده بودند. همان وقت احسان خواسته بود سروین را ملاقات کند اما مامان گفته بود: نه

احسان می خواست با سروین برگردد شیراز و همراهش بماند تا برگردند تهران و جواب مامان که منفی شد. صبر کرد و حالا مامان می دانست که احسان سروین را به تهران آورده است.

از هم جدا شدند و با هم وارد خانه شدند. مامان تغییراتی به دکوراسیون خانه داده بود. کاری که تازگی ها جزو سرگرمی هایش شده بود. سروین نگاهی به میل ها که جایشان عوض شده بود کرد و گفت: دوباره عوض شده جاشون؟ آخرش دیسک کمر می گیری مامان

مامان مطمئناً اهمیتی به این حرف ها نمی داد. بیشتر دلش می خواست بداند بین او و احسان چه گذشته است. حتی جرات نکرده بود به سروین زنگ بزند و تنها از طریق هرمینه، احسان و میترا می دانست که سلامت رسیده اند. اما با همه شوقی که در وجودش برای دانستن ماجرا بود صبر کرد تا سروین خودش حرف بزند.

سروین شالش را کند و مانتویش را انداخت روی تخت خالی توی اتاقش. آمد بیرون و از مامان پرسید: بابا کجاست؟ از توی حیاط که رد می شد متوجه بوته های گل سرخ بابا شد. سرحال و شاد بودند برعکس خودش.

مامان شال سروین را از روی صندلی کنار درب اتاق برداشت: یه کار کوچیک داشت. برمی گرده یکی دوساعت دیگه. ببینه زودتر رسیدی خوشحال می شه

– هرمینه که گفت ما هم صبح پرواز داریم

– تاخیر خورده

– بابا نمی دونه من تنها اومدم؟

– نه

– می خوای چی بهش بگی؟ که با کی اومدم؟

مامان رفت توی آشپزخانه و خودش را به قوری چایی سرگرم کرد. سروین رفت توی آشپزخانه: ها؟

مامان گفت: راحت اومدی؟

سروین دست مامان را که دراز شده بود طرف کابینت ها برای برداشتن استکان گرفت: مامان بیا

مامان زود دستش را پایین آورد و رفت نشست پشت میز. سروین به صورتش نگاه کرد: چرا به من نگفتی ...

- قبول نمی کردی

- اگه می دونستی پس این کار واسه چی بود؟

مامان ساکت ماند. سروین به انگشت های مامان نگاه کرد. ناخن های مامان مثل ناخن های من کشیده بودند.

برخلاف ناخن های کوچک سروین.

سروین گفت: شما که می دونی من از زندگیم راضیم

- من هم همین رو گفتم

- به کی؟

- به همشون. به احسان به مادرش

ابروهای سروین بالا رفتند. مامان ادامه داد: مادرش تازگی ها زنگ نزده. همون موقع که تو یک کاره بلند شدی رفتی

شیراز اومد خونه مون. احسان تازه آزاد شده بود. گفت چکار کردی

اینبار نوبت سروین بود که از نگاه های مامان فرار کند. مامان خونسرد و بی دلخوری گفت: اون موقع واقعاً به هم

ریختم. باورم نشد تو رفتی توی زندان

سکوت کرد. حتی بعد از این همه مدت هم سختش بود درباره همبستری دخترش با احسان حرف بزند. برای او

احسان همیشه شوهر سارا می ماند. شوهر من

بلند شد رفت دوتا استکان برداشت و همان طور که مشغول چایی ریختن بود آرام ادامه داد: مامانش گفت قبل از این

که من بگم با احسان عقد کنی همدیگه رو دیده بودین. گفت سروین دوستش داره... احسان هم ...

برگشت زل زد توی چشم های سروین: می دونی سروین اون باری که خواستم با تو حرف بزنه تا تو با کاویان

عروسی کنی اندازه سر سوزن هم شک نداشتم احسان بهترین آدمی هست که می تونم بهش اعتماد کنم. باورم نمی

شد خودم راه رو باز کرده باشم برای خاطرخواهی های شما

سروین با این که از دست احسان دلخور بود ولی نتوانست ساکت بماند: نه مامان...اون اگه هم من رو دوست داشت خیلی جلوی خودش رو گرفت که کار به جاهای باریک نکشه...تو اشتباه نکرده بودی...اون باری هم که من بدون خبر شما رفتم ملاقات احسان، واسه این بود که بگه من از فردای خودم خبر ندارم بیخود توی سرت درباره آینده مون خیال بافی نکن

مامان گیج شده بود. پرسید: پس اون کار چی بود؟ واسه چی حاضر شد کنارت بخوابه؟ این قدر نامرد بود که واسه جون خودش آینده تو رو خراب کنه؟

سروین سرش را پایین انداخت. نمی توانست راز خودش را به مامان بگوید ولی خیلی دلش می خواست مامان می فهمید احسان به او دست هم نزده است. این بود که به دروغ گفت: مامان هیشکی نمی دونه ولی احسان به من دست نزد. اون نامه ای که گرفتم تقلبی بود

مامان جا خورد. ایستاده بود کنار فنجان های چایی. دستش خورد به قندان و کمی روی میز جا به جا شد: تقلبی؟ یعنی اگه طلاق بگیری اسمش پاک می شه از شناسنامه ات؟

فکر اینجایش را نکرده بود. مطمئنم داشت توی سرش دنبال بهانه ای برای رفع و رجوع دروغش می گشت. مامان ادامه داد: من فکر کردم واسه اینه که جرات نداری طلاق بگیری. اگه نگفتم مامان احسان ماجرا رو به من گفته واسه این بود که نمی خواستم حالت رو خرابتر کنم. پس چرا این همه صبر کردی؟ می دونی توی این سه سال هر وقت یکی پیشنهاد خواستگاری می داد من چندبار مردم و زنده شدم؟ چندبار به این فکر کردم که چطوری قضیه رو به بابات بگم که سکنه نکنه؟

سروین نگذاشت مامان بیشتر سرزنشش کند. دروغی گفت که خودش خوب می دانست راست است: طلاق نگرفتم چون دوستش داشتم

صدای سروین آرام بود اما محکم. سر بلند کرد و زل زد توی چشم های مامان.

مامان دهانش بسته شد. دیگر جوابی نداشت بدهد. چایی هایی را که یخ شده بودند توی سینک خالی کرد و همان طور که پشت به سروین بود گفت: مامانش اومده بود تو رو راضی کنه برگردی پیش احسان. می گفت حالش خیلی خرابه ولی من نگذاشتم. فکر می کردم اگر هم اون کار رو کردی محض دلسوزی بوده. گفتم بچه بودی احساساتی شدی رفتی همچین آشی برای خودت پختی. نمی دونم اگه می فهمیدم مادر اون پسره شرط تازه گذاشته چه کار می کردم. می گذاشتم همچین کاری بکنی یا نه ولی بعد با خودم کنار اومدم. گفتم زمان می گذره و همه چی حل می شه

بعد برگشت و انگشت اشاره اش را بالا برد و در همان حال که حرف می زد تکان داد: ولی فکر نکن این همه مدت آب خوش از گلوی من پایین رفته. همین که می دیدم تنهایی داری زندگی می کنی دلم خون می شد

صدایش می لرزید. بعد انگار چیزی خاطرش آمده باشد گفت: اگر دوستش داشتی پس شیراز رفتنت برای چی بود؟

سروین با انگشت برجستگی های رومیزی را دنبال کرد: چون اون من رو دوست نداشت

مامان آه کشید.

سروین گفت: خودش هم همون موقع اومد دنبال من؟ همون موقع که مامانش اومده بود؟

مامان دو فنجان چایی را برد گذاشت روی میز: نه... فقط همون شیش ماه پیش اومد. می خواست اجازه بگیره بیاد دنبال تو. چی باید بهش می گفتم. خبر نداشتم که اون نامه ای که گرفتی تقلبی بوده... گفتم صبر کنه تا فکرهام رو بکنم... اول خواستم به خودت زنگ بزنم همه چی رو بگم بعد داییت گفت این کار رو نکنم. گفت اگه احسان خودش بیاد شیراز با هم حرف بزنی بهتره.... تا یک ماه پیش که گفت احسان بهش زنگ زده و بعدش هم دیگه اومد.... حالا یعنی دوستت داره که اومده دنبالت؟

- نمی دونم

مامان باز گیج شد. کلافه پرسید: پس چرا اومده؟ اگه نمی دونی؟ ازش خبر داشتی این همه مدت؟

سروین افسرده به مامان نگاه کرد: نه

مامان مات به نقطه ای دور نگاه کرد: سر در نمیارم از کار شما. حالا چی؟ می خوای چکار کنی؟

- طلاق می گیرم ازش ولی مامان همین حالا بگم راه نیفتی هرکی اومد در خونه ی ما بفرستی بیاد خواستگاری ها

مامان دلخور نگاهش کرد: یک باره بگو مامانت نیستم دیگه. زن همسایه تون هستم. یعنی چی بفرستم خواستگاری؟ اگه دوستش نداری و اسمش هم از شناسنامه ات پاک می شه دیگه حرفی نمی مونه. ایشالا یه پسر خوب ...

سروین حرفش را قطع کرد: من دوستش دارم هنوز

- سروین خل شدی به خدا

- چرا؟

- از یه طرف می گی دوستش داری از اون طرف می خوای طلاق بگیری دردت چیه؟ راست بگو قضیه چیه؟

سروین فنجان را برداشت و چشم از نگاه مامان دزدید: همین که گفتم

مامان تمرکز نداشت. بحث را عوض کرد: چرا دوستت نداشت؟ به خاطر

سروین غمگین و افسرده حرف مامان را کامل کرد: سارا؟ نه ... یعنی اولش به خاطر سارا بود. بعدش دیگه به خاطر سارا نبود

– چطور؟

– اون موقع که تصادف کردم اومد بیمارستان... مامان من می فهمیدم نگاه هاش رو....

مامان دلخور به سروین نگاه کرد

– این جورى نگام نکن مامان نمى خواى بگى گناه کردیم که؟

– نه... نمى دونم... خب دله دیگه... این چیزا سرش نمى شه... اون جوون... تو هم جوون...

– اگه دوستم نداشت به خاطر این بود که از دستم عصبانى بود

– واه... چرا؟ بد کردى رفتى عقدش شدى نمیره

– آره

مامان کم کم داشت کلافه مى شد. سروین اجازه نداد مامان حرص بخورد: من چه مى دونم... گفت نمى خوام اینجورى زنده بمونم... خب مسخره بود به نظرم... مى دونست دوستش دارم... مى دونستم دوستم داره... فکر نمى کردم کار بدى کرده باشم ولى خيلى به تریش قباش برخورد... گفت نامردى از این بالاتر نمى شه که واسه خاطر زنى رفتم آدم کشتم حالا خواهر زنى اومده عقلم بشه که زنده بمونم

– اینا رو گفت؟

– نه دقیقاً... ولى منظورش همین بود... خب یه مدت طول کشید تا درکش کنم ولى مى خواستم خودش پا پیش بگذاره
برای طلاق

مامان چایى اش را که دوباره یخ کرده بود خورد. بعد گفت: حالا که اومده یک کاره مى گه بریم سر خونه و زندگیمون... مى مونه رضایت بابات که بعد از این مدت فکر نکنم دیگه آتیشش خيلى تند باشه مشکلات چیه؟

– بابا مگه مى دونه من طلاق نگرفتم؟

– نه... خیال مى کنه رفتین محضر کار رو تموم کردین... اولش شک داشت... هى مى گفت چرا من نباید باشم این جورى که طلاق نمى دن... بهش گفتم محضر دار آشناست... شما نرى بهتره... چه مى دونم... اون موقع خدا خواست همه چى جفت و جور شد ... بابات این طور راحت قبول کرد... حالا اگه بهش بگم همش دروغ بوده شاید ناراحت بشه ولى دیگه داغ نمى کنه... سه سال گذشته

هردوشان ساکت شدند. مامان دوباره برگشت سر حرف اولش: حالا نگفتی چرا می خوام طلاق بگیری؟ نه این که بگم نگیرها...خودت دیگه عاقلی صلاح خودت رو بهتر می فهمی ولی اگه دوستش داشتی ... خودش هم اومده دنبالت پس

سروین گفت: مامان خسته...نمی دونم...دیگه دوستش ندارم...نباید سه سال صبر می کرد

بعد بلند شد رفت توی اتاقش. مامان ولی از پا ننشست. دنبال سرش رفت توی اتاق: دیشب حرفی نزدین با هم؟ توی راه؟

سروین خوابید روی تخت: نه...همش دعوا کردیم...

چرخید طرف دیوار: مامان خسته...تو رو خدا....بگذار بخوابم بابا که اومد صدام کن

مامان دیگه حرفی نزد. از اتاق بیرون رفت و سروین ماند با دروغی که گفته چکار کند؟ می دانم داشت به این فکر می کرد احسان ارزش این دروغ ها را نداشت. احسان که توی این سه سال برای خودش یکی را دست و پا کرده بود.

می دانم سروین خیلی دلش می خواست با میترا درد دل کند. حتی خودش را آماده کرده بود برای این کار ولی وقتی درب خانه باز شد و قیافه شاد و شنگول میترا را دید از تصمیمش منصرف شد. ترجیح داد اجازه بدهد میترا همین طور شاد بماند.

جلو رفت و روبوسی کردند. میترا گفت: چه عجب. یک باره می گذاشتی کارت عروسی بفرستم خدمتتون تشریف بیارین

سروین یک راست رفت نشست جفت آکواریوم بزرگ کنار سالن: گم شو تو هم – چشم...امر دیگه ای نبود؟

– نر بازی درنیار خیر سرت سه روز دیگه شوهر می کنی یه کم وقار داشته باش

میترا خندید. بعد گفت: حالا چرا دیر اومدی؟

– خسته بودم. حال نداشتم. هر مینه طفلی هم سه چهار ساعت توی فرودگاه معطل مونده بود با اون شکم گنده وقتی رسید رنگ به رو نداشت. پاش خیلی اذیتش می کرد. موندم پیشش یه ساعتی دیگه دیر شد

– گفتم یک راست بیان اینجاها گفت خونه سروین جون راحت ترم

با لحن مسخره ای حرف می زد. سروین گفت: چیه توقع داشتی بیاد برات سفره عقد بچینه؟ با اون شکم... تازه بنی هم بود از در و دیوار بالا می رفت

میترا ذوق زده گفت: قربونش برم من... خیلی ناناس شده. از پشت تلفن همچین با مزه حرف می زنه دلم آب می شه

– اجدی؟ پس زود بچه دار شو یه وقت رو هوا قاپش رو نزنن

میترا دوباره خندید. سروین گفت: خب حالا تعریف کن این بخت برگشته ای که می خواد بشه شوهر تو کیه

میترا رفت توی آشپزخانه: حالا می گم بعداً

– نمی خواد چیزی بیاری بیا بشین....

میترا خواست چیزی بگوید که احسان از اتاق بیرون آمد. سروین لم داده بود روی مبل، احسان را که دید انگار نه انگار آدم دیده باشد همان طور نشست و رو کرد به میترا. می خواست بداند او اینجا چه می کند. میترا پرسید: هرچی می خواستی برداشتی؟

احسان به جای جواب دادن به میترا گفت: علیک سلام

سروین حتی نگاهش هم نکرد. احسان فلش مموری را گرفت بالا: آره...

– خب بشین چایی بیارم

سروین از جا بلند شد که برود. احسان گفت: شما بشین

لنگ لنگان رفت طرف در و رو به میترا گفت: خداحافظ

میترا بی اصرار خداحافظی کرد و زود برگشت توی سالن: چه بر سر این بدبخت آوردی؟ پوست گردنش سوخته، پاش هم لنگ شده نکنه با چماغ رفتی استقبالش؟

– توقع داشتی با دسته گل برم؟

بعد بلافاصله گفت: خیلی از دستتون ناراحتم. هم تو هم هرمنه. از شما توقع نداشتم. نباید یک خبری به من می دادین؟

– خبر نداده این بلاها رو سرش آوردی اگه خبر می دادیم که حتماً الان مراسم شب سومش بود

سروین خندید اما بیحال. بعد گفت: خودش گفت من بلا سرش آوردم؟

– نه...روزی که می اومد دنبالت سالم بود....دیگه کی می تونسته این ...

– ول کن اصلاً...اینجا چکار داشت؟

– اومده بود چندتا عکس قدیمی داشتم برداره

– واسه چی؟

– نه جداً ده دوازده ساعت توی راه با هم بودین داشتن چکار می کردین که از هیچی هم خبر نداری؟

– دیدی که ... حالش رو دعوا

میترا خندید و چند دانه گیلان گذاشت توی پیش دستی میوه خوری جلوی سروین: آتلیه فیلم و عکس داره دیگه. قراره فیلمبرداری مراسمو انجام بده به عنوان کادوی عروسی

توی این مدت بی کار ننشسته بود. از پشت همان میله های زندان آینده اش را برنامه ریزی کرده بود. حالا صبر کردن سه ساله اش برای سروین منطقی تر به نظر می آمد.

پرسید: چرا به خودم زنگ نزدین؟

میترا خواست دوباره بساط شوخی را راه بیندازد ولی با دیدن قیافه جدی سروین منصرف شد. خیلی آرام گفت: فکر نکن توی این سه سال بی خبر بود از تو

– می دونم. خودش گفت

میترا دست کشید روی پرزهای مخملی مبل: خب دوستت داره...

– من آدم نبودم؟

– من اگر می دونستم توی این سه سال کسی رو واسه خودت دست و پا کردی به خدا غلط می کردم وساطت کنم برای برگشتنش...اصلاً خودم نمی گذاشتم بیاد سراغت

– تو که می دونی من دور مرد جماعت رو خط کشیدم

میترا می دانست سروین از چه حرف می زند. نشست جفتش و دستش را حلقه کرد دور شانه اش: خب واسه همین احسان برات از هرکسی بهتره. اون خوب می دونه تو چه حالی داری

سروین پوزخند زد. هیچوقت به میترا نگفته بود که آن روز توی اتاق ملاقات خصوصی احسان چطور شانه اش را محکم گرفته و او را به دیوار چسبانده است. هیچوقت نگفته بود احسان همان کاری را کرد که آن دو گفتار توی کوچه تاریک بر سرش آوردند. حمله غیرمنتظره... نمی خواست کسی بداند که احسان آن روز یک ذره هم به فکر حال روحی او نبود.

میترا گونه سروین را بوسید: به چی فکر می کنی؟

– هیچی... ولش کن... از شوهرت بگو

میترا نمی خواست به زور او را وادار به حرف زدن کند. ترجیح می داد خودشان مشکلشان را با هم حل کنند. وظیفه او دیگر تمام شده بود. حالا این احسان و سروین بودند که باید تصمیم آخر را می گرفتند.

یک گیلان درشت برداشت و گذاشت توی دهانش: چی بگم... یک سال و نیم دنبال سرم موس موس کرد تا بهش بله دادم

– دکتره دیگه

– متخصص مغز و اعصاب

دوباره شیطنتش گل کرد: دیگه بابت ویزیت دکتر خیالت راحت. دوسال دیگه تخصصش رو بگیره مجانی همه تون رو ویزیت می کنه

سروین غش غش خندید: گم شو... اول باید خودت رو درمون کنه

– آره والله

سروین گونه ی میترا را بوسید: دوستش داری؟

میترا لبخند زد: آره... راستش بعد از اون ماجراها برام سخت بود بگذارم کسی بیاد توی زندگیم

– می فهمم

– ولی دیگه خیالم راحت. تنها نگرانیم از گذشته خانواده ام بود که این هم دیگه تموم شد خدا رو شکر

– باهاشون آشتی کردی؟

میترا آه کشید: نه... مامانم در جریان... وقتی گفتم دارم شوهر می کنم کلی گریه کرد... به علی گفتم رابطه ای باهاشون ندارم... برام مهم بود این قضیه رو درک کنه... گفتم که قبلاً با یکی بودم می خواستم باهاش ازدواج کنم و کارم نشده ولی رابطه مون خیلی نزدیک بوده

سروین چشمش گرد شد: قضیه صبحی بیشرف رو گفتی بهش؟

میترا آرام زد روی دست سروین: آره... رابطه با محسن یادم داد هیچی بهتر از صداقت نیست. چندبار اومد خواستگاری گفتم نه آخر سر بیرون بیمارستان قرار گذاشتیم هم قضیه صبحی رو گفتم هم راجع به خانواده ام گفتم

- پس خیلی دوستت داره که همه چی رو قبول کرده

میترا پایش را دراز کرد روی گل میز جلوی رویش: دوستم داره، من هم دوستش دارم... ولی به این راحتی ها هم نبود... نمی دونی چقدر سخت بود وقتی گفتم... همش می ترسیدم الکی اعتماد کرده باشم... باز آتو داده باشم دست یه نامرد... ولی خدا رو شکر این دفعه همه چی خوب بود... دلم می خواد تو هم عاقل باشی اگه احسان رو دوست داری به خاطر این سه سال لج نکن با خودت. خیال کن این سه سال واسه درست شدن رابطه تون لازم بوده

- محسن رو خبر نداری ازش؟

- نه. احسان می گفت رفته چابهار. همون جا زن گرفته. دوتا بچه داره

- با هم نیستن دیگه؟

- فکر نکنم. چیزی که به من نگفت

یک آن دلم برای هومن تنگ شد. برای شرط بندی هایش. اگر بود حتماً می گفت دیدی شرط را بردم. هرچند همیشه برنده می شد. مثل حالا که برده بود و سروین و احسان به هم برگشته بودند.

میترا هیجان زده راست نشست: راستی بهت نگفتم دیدمش

- کی؟

- صبحی

سروین اگرچه صبحی را خیلی ندیده بود ولی میترا آنقدر از او گفته بود که سروین و هرمینه آن پست فطرت را بشناسند. برای همین سروین هم جدی نشست: کی؟ کجا؟

- سه روز قبل این که به علی جواب بله بدم باید می رفتم بیمارستان سجاد همون قبله

– خب؟ عکس العملش چی بود؟ چیزی نگفت؟

– اون من رو ندید. پوکیده بود بدجور. شکسته، داغون به قول بچه ها له له

سروین خندید: جدی؟ چرا؟

– خودم هم خیلی دلم می خواست بدونم اون دکتر خوشتیپ مغرور به دفعه چه جور شد به پیرمرد شکم گنده مو سفید

– تا این حد؟

– آره بابا. خدا هم قربونش برم یکی رو از عالم غیب فرستاد که برام بگه. یکی از بچه های قدیمی اومد باهام سلام و احوال پرسی کرد. حرف قبلاً ها شد گفت اون موقع خیلی حرف پشت سرت بوده و خلاصه اومده بود حلال بودی بگیره. بعد خودش یک کاره درباره صباحی گفت که همون موقع که من رفتم به دکتر خوشتیپ و پولدار رو تور کرده بود. می گفت خیلی هم مینازید به زنش. بعد هم بچه دار شدن. می گفت یک مدت دیدیم صباحی غیب شد. بعد هم که اومد داغون شده بود. خلاصه ملت هم فضول... رفته بودن توی نخس فهمیدن آقا بعد زن گرفتن هم دست از گندکاری هاش برنداشته. زنه هم که مٹ من ساده نبوده وقتی فهمیده اصلاً روی خودش نگذاشته. آروم و بی سر و صدا هرچی داشته و نداشته جمع کرده با بچه اش رفته آلمان. مٹ این که اقامت اونجا رو هم داشته. صباحی هم به هر دری زده که حداقل بچه اش رو برگردونه نشده که نشده

چشم های سروین گرد شد: میگن چوب خدا بی صداست راس می گن. حقش بود. دلم خنک شد. ایشالا سرطان لوزالمعده بگیره سَقَط بشه

میترا لبخند زد: حقش بود ولی نفرین نکن

می دانم سروین داشت به وقتی فکر می کرد که ماما از نفرین هومن پشیمان شده بود. آرام گفت: احسان خاطرش خیلی پیش خدا عزیز بوده که تونست برگرده به زندگی

میترا گفت: واقعاً... تو هم پیش خدا عزیزی خوشگل خانم

سروین تلخ خندید. نفسش را بلند و ممتد از سینه بیرون داد. میترا راست نشست: پاشو بیا نشونت بدم عکس شوهرم رو

سروین غمگین خندید و دنبال سر میترا به اتاقش رفت. من ولی برگشتم پیش احسان.

احسان نشست توی اتاق کارش و فلش مموری را به کامپیوتر زد. توی فلش مموری فقط یک عکس بیشتر نبود. میترا کلی گشته بود تا توانسته بود از میان فایل های قدیمی اش عکس تکی سروین را پیدا کند. وقتی احسان به خانه میترا رفت می خواست آن عکس را بگیرد و بهانه ای هم پیدا کند تا با سروین حرف بزند. درواقع ملاقات سروین در خانه میترا مهم ترین بهانه احسان برای رفتن به آنجا بود.

روی عکس زوم کرد و زل زد به چشم های خندان او. هردومان نگاهش کردیم. این عکس مربوط به پارسال عید بود. وقتی که میترا برای چندمین بار برای تعطیلات همراه هرمینه و سروین که به تهران آمده بودند به شیراز برگشت. سروین نشسته بود روی پله های سعدیه و دست هایش را زده بود زیر چانه اش و رو به دورین می خندید مثل بچه ای که از عکس گرفتن خوشحال باشد.. گنبد فیروزه ای آرامگاه سعدیه پشت سرش بود و موهای موج دارش زیر نور آفتاب جلوه ای دوچندان پیدا کرده بود.

میترا همان وقت به احسان قول داده بود یک عکس از زنش به عنوان سوگاتی از شیراز بیاورد اما بعد از این که برگشت گفت یادش رفته است. دروغ گفته بود چون متوجه شده بود سروین با سعید دوست شده است. سروین هیچ وقت درباره نوع رابطه اش با سعید چیزی به میترا نگفته بود و برای همین میترا فکر کرد ممکن است بی خود توی رابطه سروین دخالت کرده باشد. ولی وقتی حس کرد این رابطه خیلی هم عمیق نیست تصمیم گرفت در فرصت مناسب سوگاتی احسان را به او بدهد. حالا فرصت مناسب پیش آمده بود. عکس را نشان داد و احسان با وجود دلخوری از میترا آن را روی فلش مموری اش ریخت.

انگشت کشید روی صورت سروین و آه کشید. پای راستش هنوز به خاطر جراحی که صبح برداشته بود ذوق ذوق می کرد. آن را دراز کرد و پاشنه اش را بالا آورد و به زخم نگاه کرد. بعد رو به عکس سروین گفت: آخه چرا این قدر لجبازی بچه؟ دوستم نداری؟ پس این همه معطل موندی واسه چی؟ نگو واسه خاطر این و اون نرفتی طلاق بگیری که خندم می گیره. من که دیدم چقدر دستپاچه بودی وقتی اومدم دنبالت ببرمت دیگه چرا هی اذیتم می کنی؟ ها؟ داری تلافی این سه سال رو درمیاری؟ من که گفتم بهت

دلم می خواست حرف می زد ولی زنگ در نگذاشت ادامه دهد. پایش را آرام روی زمین گذاشت و یک لنگه پا تا دم در رفت. در را که باز کرد اخمش توی هم رفت. پشت در همان دخترک توی عکس بود. موهایش بلوند بود، پوستش قهوه ای تیره و چشم هایش روشن. فقط لباسش فرق کرده بود. یک پیرهن آستین حلقه ای گلبهی پوشیده بود از جنس حریر و شلوار جین کاربنی اش اندام باریک و خوش تراشش را زیباتر کرده بود.

امروز روز عکس ها بود. عکس هایی که پشتشان قصه های زیادی خوابیده بود. دختر بغ کرد: سلام. چرا دستت رو گذاشتی جلوی در؟

احسان دستش را برداشت و او وارد شد. یک ظرف پیرکس همراهش بود. همان طور که داخل می شد گفت: برات لازانیا آور....

چشمش اول به غذاهای روی کانتیر افتاد و بعد رد خون که تا دستشویی کشیده شده بود. برگشت و به احسان که عصبانی نگاهش می کرد زل زد: اینجا چه خبر بوده؟

بعد متوجه پای باندپیچی شده اش شد. ظرف غذا را روی میز وسط سالن گذاشت و جلوتر آمد: چی شدی احسان؟

احسان گفت: نگفتم از این به بعد حق نداری همین جوری سر از خود راه بیفتی بیایی اینجا؟

دختر بی توجه به او نشست و کف پای احسان را توی دستش گرفت: وای خونی شده

احسان پایش را عقب کشید: فلور با تو هستم

فلور بلند شد و در فاصله نزدیکی به احسان ایستاد و یک آن چشمش به پوست سرخ گردنش افتاد. با ناخن مانیکور شده اش آرام کشید روی گودی گردن احسان: چی شدی؟

احسان خودش را عقب کشید: نکن ... برو بشین بینم

فلور شیطان و سربه هوا بود. مثل بچه هایی که از دستور پدرشان سرپیچی می کنند شانه بالا انداخت: تا نگي چی شده نمی رم

احسان با دست به مبل ها اشاره کرد: گفتم برو بشین

فلور اخم بانمکی کرد و رفت روی مبل نشست. قیافه اش با وجود آرایش زیاد و رنگ موی روشن هنوز بچه بود. بچه گانه و با نمک. مخصوصاً به خاطر بینی کوچکش شبیه یک سنجاب بامزه به نظر می رسید.

احسان آرام آرام از کناره دیوار راه رفت تا رسید مقابلش بعد عکس را از جیبش در آورد و انداخت روی میز: این چیه؟

فلور عکس خودش را برداشت و با ادای بچه گانه گفت: نیدونم... شاهزاده رویاهات؟

احسان خنده اش گرفت: مسخره بازی درنیار. می گم این چیه؟

فلور ذوق زده با همان لحن گفت: عسک منه؟

احسان سعی کرد خنده اش را بخورد ولی چشم هایش هنوز می خندید: عسک توئه ولی تو خونه من چیکار می کنه؟

فلور پا روی پا انداخت و یک روی روی مبل نشست: تواز من عکس انداختی خب شاید یکیش رو هم واسه یادگاری برداشتی من چه می دونم

احسان نشست روبه رویش: داری من رو رنگ می کنی؟ آخه ... عکسی که به درد روی سر قندون می خوره من وردارم واسه یادگاری؟

فلور اخم کرد: وای حالا عکسم رو گذاشتم شب ها نگاش کنی گناه کردم؟

احسان غش غش خندید. بعد جدی شد: فلور خانم فلور جان

فلور نگذاشت ادامه بدهد: هوم

- هوم و مرض. دارم جدی حرف می زنم

فلور دوباره همان طور بامزه اخم کرد. احسان خم شد جلو: بهت نگفتم دیگه بی اجازه راه نیفت بیا اینجا؟

فلور با انگشت هایش بازی کرد: چرا؟ دلم برات تنگ می شه خب ...

بعد ذوق زده گفت: رفتی شیراز خوش گذشت؟ برام سوغاتی آوردی؟

- مگه رفته بودم تفریح؟ نه سوغاتی هم نیاوردم. به همون پدرسوخته هایی که شب تا صبح مخت رو می خورن بگو برات بیارن

- من که گفتم دیگه هیشکی به من زنگ نمی زنه باورت نشد بد اخلاق؟ اگه باورت نمی شه شب زنگ بزن بهم

احسان دوباره به عقب برگشت و لم داد روی مبل: به من چه برای خودت گفتم

فلور باز اخم کرد. این بار واقعی. بعد آرام گفت: رفتی شیراز با کی رفتی؟ با دوست دخترت؟

احسان کف دستش را روی پهنای صورتش کشید و بعد آن را زیر چانه اش گذاشت و ساکت به فلور نگاه کرد.

فلور گفت: باشه خب ... فهمیدم....دوست دختر نداری دیگه نمی گم

- آفرین...رفتم شیراز زنم رو بیارم

فلور یک دفعه بغض کرد: دروغ نگو... خوشت میاد هی من رو اذیت کنی

احسان دوتا دستش را پشت سرش قفل کرد: خودت داری خودت رو گول می زنی می ندازی گردن من؟

فلور بغضش را فرو خورد: کو پس؟ کجاس؟

– دعوامون شد قهر کرد رفت

– واسه چی؟

– واسه تخس بازی های تو... واسه خاطر این عکس

فلور آب بینی اش را بالا کشید و به عکسش نگاه کرد: حسودیش شد؟

احسان پقی زد زیر خنده: چه از خودش هم مطمئن

– خودت یه بار گفتی خوشگلم حواسم به خودم باشه

– گفتم که فردا یه وقت تو دردرس نیفتی بد کردم؟

صدایش بم اما دلنشین بود. حق می دادم به دخترک که دلش پر زده باشد پیش او.

فلور آه کشید: شانس منه ... هرکی رو دوست دارم یا زن داره یا ادای زن دارها رو درمیاره

احسان خواست حرفی بزند که صدای زنگ بلند شد. به فلور نگاه کرد: مامانته؟

فلور شانه بالا انداخت و لب هایش را جلو آورد. دست گرفت به مبل و از جا بلند شد و رفت طرف در. هانیه جلوی

آیفون تصویری منتظر ایستاده بود. با یک جعبه شیرینی توی دستش.

دکمه آیفون را فشار داد و به فلور گفت: بلند شو هانیه است الان اگه بینه باز اینجایی کله دوتامون رو می خوره

فلور از جایش تکان نخورد. احسان گفت: فلور اذیت نکن بلند شو

ولی او رویش را برگرداند. احسان گفت: پس اگه یه حرفی زد بهت برنخوره

فلور آه کشید و از جا بلند شد. رفت جلوی در و روی نوک پنجه بلند شد گونه ی احسان را بوسید. احسان خودش را

عقب کشید و لب پایینی اش را به دندان گرفت: فلور؟

فلور خندید: دوش دالم

خواست بیرون برود که هانیه از آسانسور بیرون آمد. از دیدن فلور جا خورد. بی آن که به او نگاه کند رو به احسان

گفت: سروین خونه است؟

از عمد این را پرسید تا حرص فلور را دریاورد. فلور سلام کرد ولی هانیه جوابش را نداد. رفت داخل.

فلور غصه دار گفت: سروین کیه؟

احسان آرام گفت: برو حالا بعداً

فلور چرخید طرف آسانسور: از لازانیاها به اون نده

احسان خندید و در را بست. هانیه داشت به رد خون نگاه می کرد. برگشت و به پای احسان نگاه کرد: چی شده؟ سروین کو؟ این دختره باز اومده بود اینجا چکار؟

احسان رفت روی مبل نشست: امون بده برسی بعد شروع کن به تفتیش

هانیه چادرش را برداشت و نشست روبه روی احسان. دست هایش را قفل کرد توی هم و گفت: خب بگو

قیافه اش در این حال من را یاد بازپرسی می انداخت که از احسان بازجویی کرده بود. فقط یک دست پرمو و یک سیبل کلفت کم داشت.

احسان ماجرا را برای هانیه تعریف کرد. هانیه آرام به گونه خودش زد: خاک بر سرت

احسان ساکت ماند. هانیه گفت: هی بهت گفتم به این شکلات خانم رو نده کار دستت می ده حالا خیالت راحت شد؟

از لقی که به فلور داده بود خنده مان گرفت. احسان گفت: چه کار کنم؟ گفتم بهش نکن این کارها رو ول نمی کنه

– روز اول که اون ننه ی هفت خطش اومد برات دکور خونه چید می دونستم توی سرش چه نقشه ای داره

بعد به ظرف لازانیا اشاره کرد: اینم اون آورده؟

– آره گفت به تو هم ندم بخوری

– حالا کی خواست بخوره تحفه خانم

لحنش نشان می داد حسودی اش شده است. احسان گفت: جدی اگه فلور زن من بود واسه دق دادن تو هیچی لازم نداشتم

هانیه پشت چشمی نازک کرد: مَث این که بدت هم نیامده

احسان پوزخند زد. غمگین و دل مرده: من اگه می خواستم بچه بزرگ کنم که این همه صبر نمی کردم

هانیه اخم کرد: والله ما تا یادمون میاد به سروین هم می گفتی بچه

احسان تعجب کرد. حتماً داشت فکر می کرد کی جلوی خواهرش درباره لقبی که به سروین داده بود حرف زده است.

هانیه راحتش کرد: تعجب نداره... تو نبودی همون سه سال پیش که مامان گفت برو دنبالش شیراز گفتی این بچه رو بیارم با این حال و روزم اذیت کنم چی بشه؟ یا چه می دونم به خودم نگفتی یه وقت زنگ نزنن به این بچه اعصابش رو خرد کنین خودم به وقتش می رم دنبالش؟ حالا هم که واسه خاطر تحفه خانم به قول خودت این بچه رو اذیت کردی

احسان نفسش را محکم بیرون داد: حالا حرص نخور خودم درستش می کنم

- خدا کنه درست کردن هات مٹ قبل نباشه همه مون رو بدبخت کنی

در سکوت زل زد به خواهرش. نمی دانم تا کی قرار بود بار سنگین آدم کشتن را به دوش بکشد. هر وقت می خواست فراموش کند یکی می آمد و یادش می آورد. هانیه هم متوجه نیشی که زده بود شد. دلسوزانه گفت: عزیز دلم برای خودت می گم. این دختر همین جوری هم خیلی منت سرت داره باید حواست بیشتر از این ها بهش باشه. دیگه نباید این جوری ناراحتش کنی. دروغ می گم؟

- نه راست می گی. چشم... بگذار خودم باهاش حرف می زنم. دیدی که می گفتی با تو بر نمی گرده ولی برگشت. من می دونم توی دل این بچه چی می گذره

هانیه خندید: بیا بازم گفتی

احسان هم لبخند زد بعد گفت: حالا اگه زحمت نیست یه کم اینجا رو جمع و جور کن. وگرنه فلور فردا کلفتشون رو می فرسته پایین. خودش هم پشت سرش راه می افته میاد

هانیه بلند شد: بهش بگو مراقب حالم بودین باشه دستتون درد نکنه ولی دیگه زنم میاد حواسش به همه چی هست. بابا یه کم جدی باش. تو که به موقعش خوب بلدی اخم کنی زهری آدم آب بشه. جلوی این چرا کم میاری؟

احسان سیگاری برداشت و روشن کرد: بس که بانمکه

هانیه غر زد: بانمک عمشه بعد هم این کوفتی رو خاموش کن. باز شروع کردی؟

- هانیه جون مامان شروع نکن. خودم قاطی هستم به اندازه کافی

هانیه دستمالی خیس کرد و مشغول تمیز کردن زمین شد. احسان رفت توی اتاق کار و خم شد چشم های سروین را از روی مانیتور بوسید و آرام گفت: فقط تو بچه ی منی

دلم گل نیلوفر شد. شاید اگر زنده بودم این ها را به من می گفت. اگرچه هیچ وقت فکر نکرد من بچه ام. اگر من زنده بودم هیچ وقت به فلور نمی گفت بانمک. نهایت لقبی که به دخترانی مثل فلور می داد «جلف» بود. حالا بعد از این همه سال آن قدر نگاهش به زندگی عوض شده بود که درباره هیچ کسی قضاوت نمی کرد.

تا روز عروسی میترا هیچ کدام همدیگر را ندیدند. اگرچه احسان از طریق هرمینه و میترا از حال سروین باخبر بود. تصمیم داشت بعد از مراسم عروسی برود و با سروین جدی حرف بزند.

شب عروسی سروین زیبا و دوست داشتنی تر از همیشه شده بود. حلقه های درشت موهایش را با سشوار کمی حالت داده بود و آن را از یک طرف روی شانه اش رها کرده بود. پشت لباس و جلوی آن از روی یقه به شکل یک هفت بزرگ باز شده بود. کمر آن تنگ و چسبان بود و دامن فون آن تا یک انگشت زیر زانویش می آمد. لباس ساده و بی هیچ طرح خاصی بود. فقط یک تور نازک دور تا دور یقه اش به شکل ظریفی دوخته شده بود. جنس کفش پاشنه بلندش با جنس لباس یکی بود. هردو مخملی مشکی. گردنبند نازک نقره ای گردن خوش تراشش را بیش تر از هر وقت دیگری جلوه بخشیده بود. پوست سفیدش در لباس مشکی مثل نقره می درخشید. فکر کردم اگر هشت سال پیش بود و من زنده بودم آیا سروین بازهم اینطور لباس می پوشید؟ این قدر خانومانه؟ مطمئنم جوابش منفی است. آن موقع شاید سروین این قدر اتفاقات عجیب از سر نمی گذراند تا به این اندازه پخته شود. حتماً یک پیرهن شادتر انتخاب می کرد. کمی اسپرت تر و موهایش را هم جور دیگری آرایش می کرد. اما حالا زیبا و متین به نظر می رسید.

وقتی مانتوش را درآورد و وارد باغ شد چشم گرداند تا هرمینه را پیدا کند. او زودتر آمده بود تا روی چیدن سفره عقد نظارت کند. میترا کلی سفارش کرده بود. هرمینه با شکم برجسته در حالی که کمی می لنگید از دور هم معلوم بود. سروین خرامان از میان میزها رد شد و خودش را به هرمینه رساند. میهمانان میترا خیلی زیاد نبودند. مادرش که مثل غریبه ای در گوشه ای کز کرده بود. خاله هایش و بقیه هر که بود دوستانش در بیمارستان بودند به علاوه خانواده ما و خانواده دایی و خانواده احسان.

آرام هرمینه را صدا کرد ولی توی صدای کرکننده ارکستر هرمینه متوجه نشد. دلش نمی خواست از پشت با دست به او سیخونک بزند چون خودش از این کار خاطره بدی داشت. کمی جلوتر رفت و بلند گفت: هرمینه؟

هرمینه برگشت و با ابروهای بالا پریده سر تا پای سروین را برانداز کرد: وای چه خوشگل شدی

سروین لبخند ملیحی زد: خودت هم خوب شدی

هرمینه خندید: کی من؟ با این شکم گنده؟

سروین خندید و دندان های صدفی اش از میان لب های کوچکش نمایان شدند. هرمینه اشاره کرد سروین خم شود بعد کنار گوشش گفت: مامان و خواهار احسان هم اومدن

سروین سعی کرد عکس العملی نشان ندهد. بی آن که سر بچرخاند به سمتی که هرمینه نگاه می کرد، پرسید: کجان؟

هرمینه گفت: کنار دیوار. مامانت هم نشسته کنارشون

سروین راست ایستاد. و سر چرخاند به طرف آنها. هرمینه گفت: کدوم آرایشگاه رفتی این قدر ناز شدی؟

- هیچ جا به خدا. توی خونه یه دستی به موهام کشیدم. مامان هی اصرار کرد برم آرایشگاه...بعد هم قهر کرد خودش راه افتاد اومد

هرمینه نرم خندید: عیب ناداره. حالا برو از دلش دریبار

سروین رفت طرف میز مادرشوهرش. هنوز نرسیده مامان احسان و هانیه از جا بلند شدند. توی نگاهشان تحسین موج می زد. سروین جلو رفت و لبخند بر لب دست دراز کرد و با آنها دست داد. مامان هم لبخند رضایت روی لبش هویدا بود. با سر جواب سلام سروین را داد.

مامان احسان یک صندلی عقب کشید تا سروین بنشیند. او هم چاره ای ندید که همان کار را بکند. نشست کنارشان. مامان احسان گفت: ماشالله چقدر ناز شدی عزیزم

هانیه از مادرش پیشی گرفت: ناز بود. ناز تر شده

مامان از تعریف های آنها کیف کرده بود. سروین به تشکر مختصری اکتفا کرد. همان وقت عروس و داماد هم سر رسیدند و مجلس شلوغ شد.

میترا را می دیدم که دست در بازوی داماد وارد باغ شد. در لباس نباتی و لبخند بر لب. زیبا و دوست داشتنی شده بود. چقدر دلم می خواست می توانستم او را در آغوش بگیرم و ببوسم. رفتم و کنارش ایستادم. با لباس سپید و کهنه ام. قدم به قدم همراهش رفتم تا جایگاه مخصوص و ایستادم تا با همسرش از دو پله کوتاه جایگاه بالا بروم و روی صندلی اش بنشینم. مادرش هم آنجا بود همراه خاله هایش و یک ریز اشک می ریخت. شوهر میترا جافتاده و دلنشین بود. معلوم بود که محترم است و خوشحال بودم عاقبت سرنوشتش به این جا ختم شد.

حالا می توانستم خدا را از ته دل شکر کنم. صبر کرده بودم و جوابش را گرفته بودم. سروین از کنارم رد شد و از جایگاه بالا رفت و با میترا سلام و احوال پرسی کرد. زنی که فیلمبرداری می کرد خواهش کرد جایگاه را ترک کنند. سروین همراه هرمینه برگشت و کنار مامان نشست. مامان احسان گفت: همش فکر می کردم این میترا خانم قسمت محسن بشه دوست احسان

هانیه دلخور گفت: دوستش نه. دشمنش

سروین گفت: ما هم همین فکر رو می کردیم ولی قسمت نبود

مامان احسان از فرصت استفاده کرد و گفت: خدا همه ی جوون ها رو عاقبت به خیر کنه

نگاه پرمهرش را به سروین دوخت. مامان گفت: آمین

سروین چشمش را تاب داد روی مامان و سرش را پایین انداخت. برای یک لحظه پره های بینی اش تکان خوردند. حتماً از بوی ادکلن احسان تحریک شده بود. درست حدس زده بود. احسان پشت سرش ایستاده بود. مامان و هرمینه نیم خیز شدند و احسان گفت: بفرمایید... بلند نشین

سروین اما روی خودش نیاورد. احسان گفت: سلام

مامان به سروین اشاره کرد که منظور احسان با تو بوده است. کمی گردن چرخاند و فقط سر تکان داد. هانیه نگران عکس العمل سرد سروین بود. اما خودش را کنترل کرد حرفی نزد. احسان گفته بود حق نداری دخالت کنی. حتی قدغن کرده بود درباره فلور با سروین حرف بزند.

احسان به مامان نگاه کرد و یک صندلی را بیرون کشید: اجازه هست؟

مامان گفت: بفرمایید

احسان نشست کنار سروین. هرمینه پرسید: فیلمبرداری توی باغ خصوصی خوب بود؟

- بله. آقا داماد خیلی عصا قورت داده سختش بود ژست هایی رو که می گفتیم به خودش بگیره

هرمینه و هانیه با هم خندیدند. هانیه گفت: میترا چقدر حرص خورد خدایی؟

احسان خندید: اگه دستش می رسید با کفشش می کوبید توی سر دوماد

همه خندیدند. مامان گفت: این روزا دیگه جوش کار شماسه حتماً

احسان چرخید طرف مامان: بله...دیگه یکماه دیگه پاییزه سر ما خلوت می شه

احسان به سروین نگاه کرد: شما خوبی؟

همه یک دفعه چشم دوختند به سروین. او داشت بی تفاوت پوست خیاری را که توی بشقابش بود ریز ریز می کرد. دست نگه داشت و بی آن که سرش را بلند کند گفت: ممنون

همه ساکت شدند. هانیه گفت: پات اذیتت نکرد؟

مامان پرسید: چی شده مگه؟

احسان گفت: چرا. از صبح توی کفش بوده الان دیگه داغ کرده

بعد به مامان نگاه کرد: چیزی نشده

سروین گفت: شیشه رفته توش. زخم شده

احسان بلند شد: با اجازه... برم به کارهام برسم

همه گفتند به سلامت و سروین گردنش را بالا گرفت و مغرور به روبه رو خیره شد.

هیچ کسی جرات نداشت درباره برگشتن سروین و رابطه مبهم آنها با هم حرف بزند. مامان توی این چند روز کله ی سروین را خورده بود و آخر سر سروین قول داده بود کمی بیشتر درباره تصمیمش فکر کند. هرچند می دانستم سروین بیخود قول داده و از تصمیمی که گرفته مطمئن است. مامان احسان و هانیه یکی دوبار به او زنگ زده بودند و دایی هم با او صحبت کرده بود. همه داشتند کمک می کردند سروین دست از لج بازی بردارد و سروین فقط می گفت باشه.

بی خبری بابا هم یک دردرس دیگر بود که مامان راجع به آن نگران بود. دایی مامان را خاطر جمع کرده بود به وقتش پادرمیانی کند و از مامان می خواست صبر کند تا سروین تصمیم نهایی را بگیرد.

ارکستر آهنگ های شاد اجرا می کرد و جمعیت در جوش و خروش بود. همه سرگرم رقص بودند یا دور هم می خندیدند تنها سروین بود که یک گوشه نشسته بود و بنیامین را که برگشته بود پیش مادرش اذیت می کرد. موقع رقص کیک، احسان خودش برای فیلمبرداری برگشت. همه نشسته بودند و رقص عروس و داماد را نگاه می کردند. دوربین احسان روی شانه چپش بود. دست راستش کمی می لرزید و برای همین نمی توانست با آن دست فیلمبرداری کند. سروین دزدکی نگاهش می کرد. لباس مشکی خوش دوختی پوشیده بود و باز هم یک جین سورمه ای تیره پا کرده بود. موهایش که حالا کمی بیش تر از اندازه معمول بلند بود خوش حالت آرایش شده بود. روی هم رفته خواستنی شده بود و ته چشم های سروین رضایت همراه با حسرت را می دیدم. شاید فکر می کرد این چیزهایی که پوشیده سلیقه فلور است و حسادت می کرد.

رقص که تمام شد احسان سرچرخاند و نگاهش در نگاه سروین گره خورد. در چشم های آرام و مغرور او هم خواستن را می دیدم. سر تا پا خواهش بود. سروین نگاهش را دزید. مامان احسان گفت: پاشو سروین جون. تو هم به کم برقص. همش نشستنی جفت به مشت خانم بزرگ

هانیه به هر مینه نگاه کرد و خندید: خواهش می کنم مامان جون.

مامان احسان توجهی به دخترش نکرد. دستش را گذاشت پشت سروین: پاشو دیگه. زن داییت که بار داره نمی تونه تکون بخوره. هانیه هم که رقص بلد نیست. برو به کم دور دوستت رو بگیر. براش برقص. نگاه قوم و خویش دوماد دور آقا دوماد رو گرفتن. دلش می گیره

راست می گفت. میترا تنها میان جمعیت می رقصید. سروین بلند شد و از کنار احسان رد شد و ایستاد روبه روی میترا و نرم بدنش را تکان داد. ساق های سیمین و تراشیده اش با مچ بند نقره ای که دور مچ پایش بسته بود خیلی به چشم می آمد. پسرهای جوانی که معلوم بود فامیل داماد هستند سوت زدند و چند لحظه بعد دایره پیست رقص خالی شد و تنها میترا ماند و سروین که قد کشیده و بلندش چشم هر بیننده ای را به تحسین وامی داشت. سروین چرخید جوری که مقابل احسان قرار بگیرد. احسان دلخور به سروین نگاه کرد. بعد دوربین را به همکارش داد و خواهش کرد او فیلمبرداری را ادامه دهد. می دانم دلخوری اش بابت تشویق های جوان هایی بود که بی دعوت آمده بودند توی زنانه و همین عصبی اش می کرد. پیست دوباره شلوغ شد. پسری قدبلند از فرصت استفاده کرد و رو به روی سروین شروع به رقص کرد. سروین هم معذب شده بود. به میترا نگاه کرد و او هم زود به دادش رسید. همه مان می دانستیم سروین چقدر از نزدیک شدن یک مرد به بدنش می ترسد. آهنگ که تمام شد سروین راه افتاد طرف میز مامان. همان پسر قد بلند که معلوم بود شیفته سروین شده دنبال سرش رفت. با انگشت هایش آرام روی شانه عریان سروین زد.

سروین به خودش لرزید و دست هایش چنگ شدند توی دامنش. صدای احسان را شنید که گفت: سروین؟

پسر متوجه نسبت نزدیک احسان با او شد و راه رفته را برگشت. احسان خودش را به او رساند و بی آن که لمسش کند کنارش ایستاد: خوبی؟

تند تند سرش را تکان داد و راه افتاد طرف میز. احسان گفت: بیا بریم به دقیقه اون طرف

به امتداد دست احسان که به سمت خلوت باغ اشاره می کرد نگاه کرد و دوباره راه افتاد طرف مامان: نه خوبم

احسان همراهش تا نزدیک میز رفت و صبر کرد تا بنشینند. کمی این پا و آن پا کرد. مامان پرسید: سروین چت شد؟ چرا هول کردی؟

یک لیوان آب خورد: هیچی

احسان رفت و تا بعد از شام برنگشت. سروین هم سرجایش میخ شد.

بالاخره عروسی میترا هم تمام شد و میهمان ها یکی یکی خداحافظی کردند. مامان بعد از خداحافظی از میترا رو به سروین گفت: بریم؟

مامان احسان فرصت نداد: خانم مختاری چند لحظه

سروین نگاهشان کرد. مامان احسان چیزی کنار گوش مامان گفت و او هم به هرمینه نگاه کرد. بعد به سروین احسان داشت نزدیک می شد. مامان گفت: هرچی خودش بگه

هانیه زود پرید وسط: احسان می رسوندش. شما که همتون با هم توی یه ماشین جاتون نمی شه

راست می گفت. هرمینه و دایی و بنیامین. مامان و بابا. سروین گفت: جا می شیم

احسان گفت: می برمت

خیلی جدی حرف می زد. سروین به مادر شوهرش نگاه کرد. مامان احسان دستش را گرفته بود و با چشم خواهش می کرد نه نگوید.

سروین بی آن که حرفی بزند قبول کرد. فقط گفت: میرم مانتوم رو بپوشم

مامان پشت سرش رفت و توی رختکن پرسید: شب برمی گردی؟

سروین گارد گرفت: نه پس می خوابم پیشش

مامان اخم کرد: واه چرا می پری به آدم. گفتم اگه نمی خوای بیایی به بابات یه دروغی بگم

هرمینه هم آمده بود. مامان روبه هرمینه کرد: دروغ می گم؟

هرمینه گفت: نه... ما می گیم رفتی با یکی از دوست هات. معلوم هم نیست بیایی. اگه اومدی که هیچی اگه هم نه

بعد نیشش باز شد. مامان هم خندید. سروین اما اخم کرده بود.

آرام مانتوش را پوشید و خودش را آماده کرد برای یک جر و بحث دیگر.

همه خداحافظی کردند. سروین ماند و احسان. حتی میترا هم رفته بود. صندلی های خالی، میزهای درهم ریخته، بطری های آب معدنی که خالی اینجا و آنجا افتاده بودند. نظافت چی ها داشتند باغ را تمیز می کردند. احسان گفت: بریم؟

سروین راه افتاد به سوی درب خروجی. احسان هم پشت سرش می رفت. جلوی در که رسیدند احسان گفت: ماشین رو بالاتر پارک کردم. پیاده بریم؟

به کفش های سروین نگاه کرد: سخت می شه بایست تا پیام

بدون آن که منتظر جواب بماند قدم تند کرد طرف انتهای کوچه باریک. پای راستش هنوز می لنگید. سروین دست هایش را زیر بغلش گرفت و با نوک کفشش مشغول جه به جا کردن سنگریزه ها شد. سرش پایین بود و متوجه مرد میان سالی که از پشت سر می رسید نشد. مرد کنارش ایستاد و سروین غافلگیر شد.

مرد سیگاری دود کرده بود و دنبال بهانه ای برای شروع گفت و گو بود. سروین از او فاصله گرفت. مرد گفت: منتظر تاکسی تلفونی هستی؟

خودمانی حرف می زد انگار صد سال است که سروین را می شناسد. برعکس سروین فقط نگاهش کرد و رویش را برگرداند. حتی حاضر نبود برای دو ثانیه هم صحبت یک مرد غریبه شود. مرد ولی سمج بود. پا کشید طرف سروین و نزدیکش ایستاد: آجانس ها اینجا رو سخت پیدا می کنن. من ماشین دارم ها

تکه آخر جمله اش را نشه وار و زیر لبی گفت. چندشم شد.

سروین جوابش را نداد. مرد شروع کرد به معرفی خودش: این باغه مال منه. اون یکی هم همینطور. اگه عجله نداشته باشی بریم اون طرف یه لبی تر کنیم

سروین آب دهانش را فرو داد: خجالت بکش

مرد خوشحال از به حرف آمدن سروین گفت: چشم... شما قدم رنجه کن بیا از خجالتت درمیا

بعد رفت تا نزدیکی سروین که چسبیده بود به لولای در. نگران بودم. احسان تازه رسیده بود به ماشینش و داشت سویچ می انداخت توی در.

سروین گارد گرفت: برو عقب و گرنه بد می بینی

مرد انگار مست بود و حال خودش را نمی فهمید: ای جـــــون... از اینایی که میان تو عروسیا یکی رو تور کنن واسه خودشون؟ تور ت سولاخ بوده انگار

سروین مشت کوبید به سینه مرد که تا یک قدمی اش رسیده بود. مرد نفسش را داد توی صورت سروین.

صورت سروین جمع شد توی هم، رویش را برگرداند: گم شو

دست مرد داشت لاله گوشش را می گرفت که احسان سر رسید. ماشین را همان طور روشن رها کرد و دوید طرفشان. داد زد: چیکار می کنی مرتیکه؟

تا مرد به خودش بجنبید احسان یقه اش را از پشت گرفت و پرتش کرد وسط کوچه. مرد سنگین از جا بلند شد و تلو تلو خوران مشغول تکاندن خودش شد. احسان رفت بالای سرش و دوباره هلش داد روی زمین و مشت سنگینش را حواله چانه اش کرد. مرد پخش زمین زد. نشست روی سینه اش و یک مشت توی دماغش زد. مرد نقش زمین شد.

سروین تازه بر خودش مسلط شده بود. لرزان رفت طرف احسان و بی رمق شانه اش را گرفت: بسه تو رو خدا... باز کار دست خودت نده

لبهایش می لرزیدند. اشک توی چشم هایش تاب می خورد و مردمک های عسلی اش را روشن تر کرده بود.

احسان از جا بلند شد و آرام دستش را حلقه کرد دور شانه سروین و او را به خودش فشرد: نترس

سروین خودش را از او جدا کرد و رفت توی ماشین نشست. احسان دوباره برگشت سر وقت مرد و کنار گوشش چیزی گفت و برگشت طرف ماشین و در را محکم به هم کوبید و در سکوت راه افتاد.

دلم برایشان سوخت. برای سروین که این طور با هر حرکت ساده ای فلج می شد و کارش به جایی می رسید که بی دست و پا تقلا کند. برای احسان که حتی نمی توانست از کسی که دوستش داشت دفاع کند بی آنکه بابت گذشته اش سرزنش شود.

توی اتوبان که افتادند سروین گفت: رفته بودی اون سر شهر که این قدر طول کشید؟

لحنش در عین درماندگی تلخ و گزنده بود. احسان پک محکمی به سیگارش زد: پام زخمه نمی تونستم

حرفش را خورد و عوض گفتن باقی جمله اش گفت: می خوام بریم دکتر؟

سروین اخم کرد: توهم هی چپ برو راست بیا اسم دکتر بیار. بابا من دکتر نمی خوام. این درد بی درمون من رو هیشکی نمی تونه درمون کنه

احسان گفت: من چی بگم که تو بغض نکنی هی؟ صورتت شده عین گچ. گفتم بریم بهت یه سرم بزنن چرا هی بد برداشت می کنی؟

از خروجی اتوبان پیچید طرف خیابانی که به خانه خودش ختم می شد. بعد دستمالی از جلوی ماشین برداشت و دراز کرد طرف سروین: بیا اشکات رو پاک کن

سروین دستمال را گرفت و کشید روی چشم هایش. به همان حال ناراحت گفت: کجا می ری؟

جوابش را نداد. سروین عصبی گفت: احسان؟

با لحن بم و مردانه اش گفت: جان احسان

ساکت ماند. نمی دانست دیگر چه بگوید. رسیدند به آپارتمان و پیچیدند توی پارکینگ. ماشین را پارک کرد و پیاده شد. صبر کرد تا سروین بر دودلی اش چیره شود. بالاخره از ماشین پیاده شد و راه افتاد دنبال سر احسان.

سوار آسانسور شدند و رو به روی هم ایستادند. آسانسور کند بالا می رفت. سروین سنگینی نگاه را روی خودش حس می کرد. سر بلند کرد و خیره شد توی چشم های احسان. جریان گرما توی تنش حرکت کرد. دیدن این چیزها برای من سخت نبود.

احسان یک قدم به جلو برداشت. سروین از جایش تکان نخورد. چند لحظه بعد وقتی درب آسانسور باز شد فلور جلوی در آسانسور احسان را دید که سر دختری قد بلند را روی سینه می فشارد. خواهرم در میان بازوان مردانه احسان پناه گرفته بود.

احسان به فلور نگاه کرد. فلور گفت: احسان؟

ته لحنش بهت بود. سروین از میان بازوان احسان بیرون آمد. به فلور نگاه کرد. گویی دو الهه زیبایی رخ به رخ شده بودند. یکی چشم عسلی و دیگری چشم سبز. یکی با پوست تیره و دیگری مثل ماه نقره گون. یکی با موهای لخت و دیگری با خرمی موج. سروین اما برای احسان ساخته شده بود. قد بلندش با احسان هماهنگ تر بود. جز آن که روح سروین زخم هایی داشت که تنها قلب مجروح احسان آن را درک می کرد. فلور بچگی های سروین بود. به همین خاطر بود که احسان دوستش داشت. او را یاد سروین شیطان و سرزنده سال ها قبل می انداخت.

سروین هم به احسان نگاه کرد. منتظر جواب بود. شاید هم چاره ای نداشت. شب بود و نمی توانست به خیابان بزند مثل دفعه پیش.

احسان این بار بر خلاف همیشه عصبی و تند گفت: تو خواب نداری؟ دم به دقیقه پشت در این خونه ای؟

سروین از احسان فاصله گرفت. نمی فهمید چرا احسان باید این قدر صمیمی با دختری که رو به رویش ایستاده حرف بزند. دختری که تاپ سرخ آتشی پوشیده بود و گردن و شانه های عریانش را با رشته های موی بلونش زینت داده بود.

فلور بغض کرد. چشم هایش کشیده اش را ریز کرد و آب دهانش را فرو داد مبدا گریه اش بگیرد. معصومانه گفت: زنگ زدم بهت جواب ندادی نگرانت شدم

همان طور عصبی پر خاش کرد: بیخود

احسان را که جلوی دکمه آسانسور بود هل داد عقب و دکمه را چندبار عصبی فشار داد. سروین در سکوت به رفتارهای آنها نگاه می کرد. کلید انداخت توی در. آسانسور و در خانه همزمان باز شدند. فلور گفت: خیلی ... چرا این جوری می کنی؟

بی آن که توجهی به فلور بکند دست سروین را گرفت و او را کشاند داخل خانه. درب ها بسته شدند. خواست دوباره سروین را در آغوش بگیرد اما سروین با خشونت دستش را پس زد و رفت توی اتاق خواب و در را محکم به هم کوبید. پشت در آوار شد روی زمین و جلوی دهانش را گرفت و چشم هایش را به هم فشار داد.

احسان پشت در ایستاده بود. سرکنده و درمانده: سروین باز کن این در وامونده رو. بگذار پیام داخل

جوابی اما نیامد. در را با مشت کوبید. درب چوبی تکان سختی خورد و سروین از جا پرید. احسان گفت: سروین

صدایش نمی زد. التماس می کرد. باز هم سکوت. سکوت تلخ. صدای زنگ موبایل احسان بلند شد. چنان محکم روی سرامیک ها قدم برمی داشت که زخم کف پایش از هم باز شد و خون دوید توی جورابش. موبایل را از توی جیب کتش برداشت و با خشمی که تا به حال از او ندیده بودم جواب داد: چه مرگته فلور؟ مگه نمی خواستی باور کنی؟ دیدی حالا؟ این زنم بود دست از سرم برمی داری دیگه؟

فلور توی اتاق خودش نشسته بود پشت در و حق حق می کرد. گفت: این جوری داد زن. خب باشه. دعوام نکن وگرنه می میرم

زار زد. دلش برایش سوخت. برای دختر بیست و دوساله ای که بیخود دل بسته بود به مردی که خیلی از او دور بود. ساکت ماند بعد آرام گفت: خب بسه دیگه. نکن این کارها رو. می بینی چه بساطی ساختی برام.

فلور آرام گرفت: باشه چشم هرچی تو بگی. فقط با من قهر نکن

دل بسته غرور و سردی احسان شده بود. دل بسته رفتار سنجیده اش. اخلاقش که مثل دریا بود گاهی آرام و دلنشین، گاهی توفنده و مواج. حالا حاضر بود به توجهش قناعت کند حتی اگر همه ی وجودش مال او نباشد.

آه کشید و نیم نگاهی به در بسته ی اتاق کرد. لنگان لنگان رفت روی مبل نشست: دختر مگر تو عقل نداری؟ من زن دارم. دوستش دارم. این همه پسر صف کشیدن برات بمیرن چه مرگته ها؟

فلور نرم و مخملی آه کشید: من هیشکی رو دوس ندارم. من تو رو دوس دارم

احسان کلافه دست کرد میان موهایش: یه بار دیگه این حرف رو بزنی می زنم توی گوشت.

کاش هومن بود بگوید احسان توی دلش چه می گذرد. نگران بودم مبادا تلخی های سروین و شیرین زبانی های فلور کار دستش بدهد.

سروین سر چسبانده بود به در و به زمزمه های مبهم احسان گوش می داد. کیفش را از روی شانه اش برداشت و پیامک زد به سعید: بیداری؟

فلور باز گریه کرد: باشه نمی گم. فقط قهر نکن باهام. به خدا می میرم بعد دلت برام می سوزه

توی درماندگی هم حرف های خنده دار می زد. احسان سر تکان داد: باشه حالا برو بخواب

فلور گفت: احسان جونم ناراحت نباش از دستم باشه؟

احسان تکیه داد به مبل: باشه. برو

سعید جواب داد: آره خانم گل...خوبی؟

سروین زنگ زد به سعید و بغض کرده گفت: سعید حالم بده. کاش اینجا بودی

سعید نیم خیز شد توی تختش و کتابی را که می خواند روی تخت گذاشت: سروین؟ چی شده عزیزم؟

سروین حق هق کرد. احسان نشسته بود. روی مبل و زل زده بود به تاریکی رو به رویش

سروین گفت: حالم بده. باهام حرف بزن

سعید آرام زمزمه کرد: سروین کسی اذیتت کرده؟

سروین همان طور بغض کرده گفت: آره...آره...آره...

سعید راست نشست: کجایی الان؟

– خونه احسان

دست سعید رفت میان موهایش و چند دانه اش را کند: اونجا چکار می کنی؟ تنهایی؟

– نه. یعنی آره. توی اتاق تنهام. خیلی تنها

– باشه. یک نفس عمیق بکش. دراز بکش روی زمین و چشمت رو ببند بعد نفس عمیق بکش.

صدای نفس های سروین می آمد. سعید ادامه داد: آرام تر شدی؟

در اتاق باز شد. سروین نشست. احسان عصبی گفت: با کی حرف می زنی؟

سروین گفت: به تو چه گم شو بیرون

نشست جفت سروین و گوشی را از دستش بیرون کشید و به صفحه اش نگاه کرد. نوشته شده بود Said

Jojoon. گوشی را گرفت کنار گوشش. سعید گفت: سروین عزیزم؟

سینه احسان بالا و پایین شد. سروین چنگ انداخت گوشی اش را بگیرد. احسان عقب رفت و گفت: تو کی هستی

مردک که نصفه شبی با زن من حرف می زنی؟

سعید خونسرد گفت: یه دوست

احسان تلخ و گزنده جواب داد: غلط کردی

سروین داد زد: بده من گوشیم رو

آن را خاموش کرد. دست سروین را گرفت و با یک حرکت بلندش کرد. کلید برق را زد. نشاندش روی تخت و

دکمه های مانتوش را باز کرد. سروین خودش را چسباند به دیوار. احسان قوی بود. مانتو را از تن سروین کند. بعد

رفت طرف دراور و بازش کرد.

دو تکه از لباس های سروین بیرون کشید و انداخت روی تخت. سروین مات به لباس های خودش نگاه کرد. داشت

فکر می کرد کی آنها را به اینجا آورده است. حتماً یادش نبود چمدانش را اینجا جا گذاشته بود.

احسان سرد و سنگی ایستاد مقابلش: لباسات رو عوض کن

رفت بیرون و با یک لیوان آب برگشت. از کشوی دوم دروار یک آرامبخش بیرون آورد و گرفت مقابل سروین:

بگیر بخور

سروین امتناع کرد. احسان نشست لب تخت. لیوان را گذاشت روی پاتختی و چانه سروین را گرفت و دهانش را مثل بچه ای کوچک باز کرد قرص را خشونت بار با دو انگشت گذاشت توی دهانش و لیوان آب را برداشت چسباند به لب های سروین: بخور

زل زده بود به چشم های سروین. چند جرعه از آب نوشید. گلویش سفت و سخت شده بود. آب توی گلویش پرید و سرفه کرد. آرام زد به پشتش و بعد از جا بلند شد: لباس هات رو عوض کن. بگیر بخواب فردا حرف می زنیم سروین رنجیده نگاهش کرد اما احسان رفت بیرون و در را هم بست.

سروین تنها ماند با لکه ی سرخی که از جوراب احسان نشت کرده بود روی ملافه ها و موکت شیری رنگ اتاق خواب.

احسان را دیدم که چند دقیقه پشت در اتاق ایستاد تا وقتی که چراغ اتاق خاموش شد و سروین از بالا کشیدن بینی و گریه کردن دست کشید و به خواب رفت. بعد رفت توی سالن و سیگاری روشن کرد و روی مبل لم داد و مشغول عوض کردن کانال های ماهواره شد. معلوم بود که حواسش به تلویزیون نیست و فکرش جای دیگريست. خاکه سیگارش بلند شد و فرو افتاد اما احسان همچنان روی مبل نشسته و به تلویزیون زل زده بود. ابروهایش در هم گره خورده بودند و نمی دانم واقعا به چه فکر می کرد. بعد در یک حرکت بلند شد و موبایل سروین را از روی کانتر برداشت و نشست. آن را روشن کرد و شماره هایی را که سروین تماس گرفته بود بررسی کرد. شماره سعید یکی در میان تکرار شده بود و این احسان را ناراحت می کرد. گوشی را پرت کرد روی میز و دوباره لم داد و سیگار دیگری آتش زد اما سرش درد می کرد و آن همه تقلا برای یک شب برایش واقعا زیاد بود. سیگار را خاموش کرد و خوابید.

صبح وقتی گیج و منگ از جا بلند شد حس کرد گردنش خشک شده است. به زحمت سرجا نشست و آرام آرام گردنش را چرخاند تا ماهیچه های آن گرم شود. در همان حال از جا بلند شد و رفت به سمت اتاق خواب تا سروین را بیدار کند اما دیدن اتاق خواب خالی، دراور از جا درآمده ای که لباس های سروین توی آن نبود و یک یادداشت خواب را از سرش پراند.

سروین یادداشتش را گذاشته بود روی بالشی که شب قبل روی آن خوابیده بود. احسان آن را برداشت و خواند. یک بار، دو بار، سه بار. کاغذ را مچاله کرد و لباس هایش را عوض کرد. اول کارهایش با سنگینی و خمی پنهان همراه بود اما هرچه بیشتر به چیزی که خوانده بود فکر می کرد حالش منقلب تر و رفتارهایش شتابزده تر می شد.

سوار آسانسور شد و دکمه همکف را زد و موقع بیرون آمدن فلور را دید. فلور از دیدن او ذوق زده شد هیجانش را پشت یک اخم پنهان کرد. احسان آنقدر درگیر بود با چیزی که سروین گفته بود که حتی متوجه فلور نشد. از آسانسور که بیرون آمد تازه چشمش فلور را دید. فلور ایستاد اما احسان هیچ نگفت و از کنارش رد شد. فلور چرخید طرف راه مارپیچی که به سمت پارکینگ می رفت بلکه احسان برگردد و با هم حرف بزنند.

خیلی خوب می دیدم که روزهای شوخ و شنگی و شادابی فلور دارند به پاییز نزدیک می شوند. روزهایی که با امید شروع می شوند اما آخرش جز گریه و آه نصیب آدم نمی کنند. آدم ها عجیبند. زخم می خورند و درد می کشند و هزاربار به خودشان می گویند این آخرین باری است که من می گذارم کسی توی دلم خانه کند اما یادشان می رود و آماده می شوند برای یک زخم تازه. مثل احسان که از خاکستر بلند شد و حالا در به در عشق سروین است. مثل فلور که همه چیز را می بیند و باز به احسان دلبسته است.

احسان تا به خانه مان برسد کم کم بر خودش و رفتارهایش مسلط شد. زیر آپارتمان نگه داشت و به دایی شاهرخ زنگ زد. دایی نشسته بود کنار بابا و مامان و هر سه تاشان سرگرم شیرین کاری های بنیامین بودند. هرمینه با سروین توی اتاق بود و داشت به حرف های او گوش می داد.

گوشی دایی که زنگ خورد و شماره احسان را که دید از جا بلند شد و به اتاق سروین رفت. هرمینه روی تخت نیم خیز نشسته بود و سروین لب تخت بازویش را تکیه داده بود به دیوار. دایی که وارد شد هردو سر چرخاندند. دایی همان طور که با گوشی حرف می زد خداحافظی کرد و گوشی را گرفت طرف سروین و گفت: احسانه

سروین دست دایی را پس زد: کاری ندارم بهش

دایی گوشی را به صورتش نزدیک کرد: شنیدی احسان جان. من هم فکر می کنم بگذارید یه مدت با خودش فکرهاش رو بکنه

سروین گفت: من فکرها رو کردم

هرمینه ناراحت به او نگاه می کرد اما هیچ نمی گفت. احسان چاره ای جز خداحافظی نداشت. گوشی را قطع کرد و خیلی مصمم از ماشین پیاده شد و به سمت آپارتمان رفت. تا او زنگ را بفشارد مامان هم خودش را به اتاق رسانده بود و جمع کسانی که از ماجرای سروین و احسان مطلع بودند جمع شد. بابا آن قدر سرگرم سر به سر گذاشتن بنیامین بود که حتی متوجه خالی شدن سالن نشد.

زنگ در که خورد همان طور که توپ بنیامین را روی چهارانگشت گرفته بود و بنیامین را مجبور می کرد دنبالش بیاید تا آیفون رفت و پرسید: بفرمایید

احسان عزمش را جزم کرده بود گفت: احسان هستم. احسان آصفی

توپ از سرانگشتان بابا لغزیدند پایین. بلا تکلیف مانده بود پشت آیفون و به این فکر می کرد که احسان آصفی؟ او اینجا چه می کند؟ مطمئنم داشت رابطه اسم احسان و خانواده و خانه خودش را پیدا می کرد و چون به نتیجه ای نمی رسید دنبال مامان می گشت تا از او سوال کند و تازه متوجه شد هیچ کسی جز خودش و بنیامین که سرخوش دنبال توپش می دوید در سالن نیست. دستش هم به عادت قدیم پشت گوشش بود و آن را می خاراند. عصبی شده بود بابای بی زبانم.

زنگ در که دوباره خورد بابا دکه آیفون را فشار داد. گویی مامان و بقیه هم متوجه زنگ خوردن شده و به سالن آمدند. همه جز سروین که نای راه رفتن هم نداشت. می خواست خودش را آماده کند که هرچه زودتر راهی شیراز شود و درخواست طلاقش را قطعی کند اما در آن لحظه فقط در جست و جوی یک لحظه سکوت برای تمرکز و خواب بود.

احسان که درب خانه را زد کم کم همه متوجه شده بودند کسی که زنگ در را زده بود چه کسی بوده است. مامان نگران و دستپاچه به دایی نگاه می کرد. دایی ولی خونسرد بود و با چشم و ابرو به مامان اطمینان می داد که اتفاق بدی نمی افتد. هرمینه بنیامین را برداشت و به اتاق سروین برد و آمدن احسان را به او اطلاع داد. سروین سرجا نشست اما ترجیح داد توی اتاق بماند. از هرمینه هم خواست کنارش باشد چون برخلاف دایی او پایان خوشی برای این ماجرا نمی دید. هیچ کسی از یادداشت او خبر نداشت و همه فکر می کردند سروین و احسان تنها بعد از یک دلخوری بی پایان از هم جدا شده اند.

احسان داخل شد و با همه سلام و احوال پرسی کرد همه جوابش را خیلی معمولی دادند به جز بابا که از هیچ چیز خبر نداشت. احسان خیلی خونسرد رو به مامان کرد: سروین کجاست؟

تا مامان بخواهد جوابش را بدهد بابا خودش را جلو انداخت: سروین؟ با سروین چه کار دارید؟

احسان گویی تازه متوجه شده بود که بابا از ماجرا خبر ندارد. سر چرخاند طرف او و گفت: باید با هم صحبت کنیم البته با اجازه شما

لحنش خیلی سرد و جدی بود.

سروین می شنید او چه می گوید ولی خیلی سعی داشت خونسردی اش را حفظ کند. هرمینه می گفت نباید بی خبر می آمدی. باید حرف می زدید و بعد از هم جدا می شدید.

هرچه که بود حالا همه چیز جور دیگری اتفاق افتاده بود.

صدای بابا به گوش می رسید که می پرسید: با هم صحبت کنید؟ سروین صمنی با شما نداره که بخواد با شما حرف بزنه

احسان فقط برگشت و به بابا نگاه کرد. بابا مثل کسی بود که بعد از سال ها از خواب بیدار شده و از هیچ چیزی اطلاع ندارد. دایی پیش دستی کرد و گفت: شما بفرمایید

بابا را به اتاق سابق سروین برد تا ماجرا را برایش بگوید. مامان دلخور و عصبی رو به احسان گفت: این چه کاری بود کردی شما؟ نگفتی باباش سخته می کنه؟

احسان به مامان زل زد: باید با سروین حرف بزنم کجاست؟

مامان به اتاق سروین اشاره کرد. هم هرمینه و هم سروین صدایش را می شنیدند. احسان که بی اجازه و بی در زدن وارد اتاق شد، هرمینه از جا بلند شد بیرون برود. سروین جدی نشست و طلبکار به احسان نگاه کرد.

احسان وسط اتاق دست زده بود به کمرش و دلخور نگاهش می کرد. دلخور نه، مثل کسی که از کار اشتباه کسی عصبانی باشد خیلی زیاد.

در همان حال صدای داد بابا بلند شد. دایی سعی کرده بود در بی خطرترین حالت ممکن او را از ماجرا مطلع کند اما در هر حال بابا جا خورده بود و حالا داشت بلند داد می زد: بی خود کرده. این بود جواب لطفی که در حقشون کردیم

احسان به هوای صدای بابا سرچرخاند طرف در و بعد دست دراز کرد طرف در و با انگشت اشاره اش به صدای بابا اشاره کرد: می بینی؟ همه فکر می کنند تو به من لطف کردی

سروین شانه بالا انداخت: نه اشتباه می کنند. به هر حال من اون کار رو کردم که آبروی خودم رو بخرم. مگه یادداشتتم رو نخوندی؟

احسان جلوتر رفت: حرف مفت زدن هات اگر تموم شده بلند شو لباس بپوش

سروین پوزخند زد و احسان مچ دستش را محکم گرفت. سروین اما برخلاف قبل که از این حرکت می ترسید به خاطر حضور مامان و بابا جری شد و داد زد: دستم رو ول کن

احسان حتی یک ثانیه هم به حرف سروین فکر نکرد. او را از جا بلند کرد. سروین با لحنی تهدیدآمیز و آرام گفت: گفتم ول کن دستم رو

زل زده بود توی چشم های احسان اما او تحت تاثیر قرار نگرفت. در همان حال بابا هم وارد اتاق شد و از عقب شانه احسان را کشید: دستش رو ول کن. چه غلطی می کنی؟

مامان و دایی هم توی چارچوب در اتاق ایستاده بودند. فقط هرمینه بنیامین را برده بود توی اتاق خواب مامان و بابا و در را بسته بود مبادا بنیامین بترسد. کاش می شد من هم کنارشان باشم اما نگرانی اجازه نمی داد.

احسان دست سروین را ول کرد و سروین از اتاق بیرون آمد. بابا به احسان نگاه کرد: به چه حقی با دختر من این طور رفتاری می کنی؟ خیال کردی چکاره اش هستی؟

احسان بر اوضاع خودش مسلط شد و زل زد توی چشم های بابا: شوهرش

بابا با کف دست زد تخت سینه احسان: شوهر مصلحتی...بودی نیستی دیگه

احسان دست بابا را آرام پایین آورد و به دایی نگاه کرد. بابا اما کوتاه نمی آمد. دوباره زد توی سینه احسان: از خونه من برو بیرون. حق نداری دیگه اسم دخترهای من رو بیاری

وقتی این را می گفت صدایش لرزش خفیفی پیدا کرده بود. لرزشی که ناشی از جمع بستن اسم دخترهایش بود.

احسان سر به زیر و بی آن که به بابا نگاه کند گفت: ببخشید آقای مختاری ولی سروین زن منه

بابا سیلی محکمی توی صورتش زد که صدایش تا توی هال پیچید و سروین را مجبور کرد توی خودش جمع شود. احسان جای سیلی را لمس کرد اما حرفی نزد. جای آن مامان با گفتن وای خدایا عکس العمل نشان داد و دایی سعی کرد بابا را کناری بکشاند بلکه اوضاع قمر در عقرب تر از این نشود.

احسان از کنار بابا عبور کرد و به سالن رفت و رو به سروین گفت: بلند می شی یا به زور ببرمت؟

لحنش تهدیدآمیز و تلخ بود. سروین هم ترسید. می دیدم که مردمک هایش دو دو می زدند. اما از جا بلند نشد. همه به سالن آمده بودند. هم زمان با آمدن بابا به سالن احسان زیر بازوی سروین را گرفت تا او را بلند کند. سروین داد زد: من نمی یام. می فهمی؟

خودش را از کمند دستان احسان بیرون کشید و گفت: من نمی خوام پیام. حرف حسابت چیه؟

احسان گفت: اون رو بعد می گم بلند شو

سروین گفت: لازم نکرده

بعد در حالی که سعی می کرد نفس هایش را کنترل کند به احسان اشاره کرد: این زن داره

هرمینه هم حالا توی راهرو بود و همراه بقیه حرف های سروین را می شنید.

سروین رو به احسان گفت: من هرچی هم بدبخت شده باشم دیگه اون قدر نیست که تو بخوای در حقم ترحم کنی می فهمی؟

بابا باز دخالت کرد: غلط کرده بخواد در حق تو ترحم کنه. مگه کیه

لحن بابا تحقیرآمیز بود و من می دانستم منظورش به منی بود که سروین بر سر احسان گذاشته و با عقد مصلحتی اش جاننش را نجات داده بود.

احسان عصبی رو به سروین گفت: شنیدی. ها؟ من از این روزا می ترسیدم سروین...می بینی...این روزا رو می دیدم که نمی خواستم اون جوری بشم شوهر تو روی کلمه «اون جوری» تاکید بیشتری کرد.

سروین نفس عمیقی کشید و رو به بابا گفت: بابا جان اونی که منت سرش هست این نیست. من هستم

بعد نفسش بریده بریده بیرون آمد: اون شی که گفتم تصادف کردم...سه سال پیش

احسان داد زد: سروین خفه شو

خیز برداشت طرفش اما سروین عقب رفت. بابا بازوی احسان را گرفت و کشید و سروین گفت: دروغ گفتم. اون شب به دخترت توی خیابون حمله کردن باباجون...اون شب

احسان داد زد: سروین

و سروین نالید: به من

دایی نگذاشت سروین حرفش را تمام کند. به جای احسان داد زد: سروین ساکت شو

مامان و بابا با چشم های وق زده به سروین نگاه می کردند. احسان خودش را از بابا جدا کرد. سروین حرف خودش را تمام کرد: بله...من دختر باکره نبودم وقتی عقد این شدم. حالا بعد از سه سال دلش برام سوخته اومده اومده من رو برگردونه یه دستی روی سرم بکشه که تنها نمونم....که مطلقه نمونم....بابا جون این من رو طلاق نداد چون می دونست بعدش مجبورم به شما بگم چرا اسمش از شناسنامه ام پاک نمی شه. این

«این»...احسان دوباره تبدیل شد به یک شیئی قابل اشاره.

تمام تنش می لرزید وقتی این حرف ها را می زد. اما همچنان می خواست ادامه دهد: خوب شد احسان جان؟ راحت شدی الان؟ دیگه نمی خواد نگران من باشی برو به فلور برس. دیگه کسی منت سر تو نمی گذاره بابت اون عقد

مامان نالید: آره احسان؟

بعد نشست روی زمین. بابا شکسته بود. در هم فرو ریخت با حرف های سروین. دایی ساکت ایستاده بود و نمی دانست چه بگوید. هرینه رفت توی آشپزخانه برای مامان آب قند بیاورد و سروین خواست از کنار احسان رد شود

که احسان بازویش را گرفت. توی چشم هایش زل زد و گفت: فکر کردی خیلی عاقلی؟ الان خوشحالی که گند زدی به همه؟

به اینجا که رسید داد زد: آره؟ به من نگاه کن سروین

سروین باز امتناع کرد از جواب دادن. از نگاه کردن. معلوم بود خودش هم توقع چنین عکس العملی از سوی مامان و بابا نداشته است. سرافکنده از حرفی که زده بود برگشت توی اتاق. احسان رفت آنجا و بلند جوری که همه بشنوند گفت: حالا که همه فهمیدند تو چی هستی و کی هستی بلند شو مَث بچه آدم لباس بپوش

سروین پوزخند زد و گفت: من با تو اون دنیا هم نمی یام

احسان این بار سخت تر و خشمگین تر بازوهای سروین را توی دست هایش فشار داد و گفت: اون دنیا؟ اگر جهنم هم برم همراه خودم می برمت. گم شو لباس بپوش

سروین از تهدید احسان بر خودش لرزیده بود، از لحن طلبکارش، از این که نیامده صاحبش شده بود.

صبر نکرد سروین حرفی بزند رفت مانتوی او را آورد و به زور دست هایش را توی آستین کرد. شالی روی سرش انداخت و مچ دستش را گرفت و او را مثل مجسمه ای بی اراده دنبال سر خودش کشاند.

تا از اتاق بیرون بیایند بابا و مامان از جزئیات ماجرا باخبر شدند. آن را درک کردند و دوباره ویران شدند. کنار هم نشسته بودند و اشک توی چشم هردوشان حلقه زده بود و وقتی سروین از کنارشان رد شد و جلوی در احسان گفت: ببخشید. نباید به اینجا می رسید

دانه های اشک فرو ریختند و گونه های هر سه نفرشان تر شد. گونه های مامان و بابا و سروین.

احسان سروین را برداشت و با خودش برد. مامان سر به دیوار تکیه داد و بابا مشتش به دیوار کوبید. بنیامین که تا چند لحظه پیش سرخوش دنبال توپش می دوید اولین دعوی ترسناک زندگیش را دید.

وقتی وارد آسانسور شدند احسان توی گوش سروین زد. اشک گرم روی جای برآمده انگشتان احسان جاری شد. احسان نفسش را از بینی بیرون داد و به روبه رویش خیره شد. نمی خواست به صورت رنجور و دردمند سروین نگاه کند مبادا حالش برگردد و بی طاقت او را در آغوش بگیرد.

خیلی سرد گفت: یک بار دیگه بی اجازه من از خونه بیرون بری این جوری نمی یام دنبالت ها

سروین نمی خواست گریه کند اما اشک خودش جاری می شد بی اجازه سروین.

آسانسور ایستاد و احسان گفت: راه بیفت

سروین سر به زیر و نالان راه افتاد. رفتند و توی ماشین نشستند. کمی در سکوت سر کردند و بعد احسان سویچ را چرخاند و باز خاموشش کرد: دیگه هم نشنوم راجع به باکره بودن و این حرفای مفت زر بزنی. تو زن من هستی چون من خواستم. چون سه سال صبر کردم به خاطر تو و حالا هم اومدم دنبالت. گرفتی چی گفتم؟ دیگه نه می خوام چیزی بشنوم از عقد کوفتی توی زندان نه از او شب نکبتی بیمارستان.

بعد ماشین را راه انداخت و گفت: فکر طلاق و شیراز برگشتن رو هم از سرت بیرون کن. اگه فکر می کنی این طوری ازم متنفر می شی هیچ عیبی نداره. تو هنوز من رو نشناختی. هنوز نفهمیدی پا روی دم شیر گذاشتن یعنی چی.

سروین همان طور که اشک می ریخت زار زد: تو روانی هستی... دیوونه هستی... دیوونه زنجیری... سه سال من رو ول کردی به حال خودم به جرم این که دوست داشتم به گناه این که قبول کردم بشم زنت تا نمیری حالا اومدی برام ادای مردای غیرتی رو درمباری؟ توی آشغال که معلوم نیست توی تخت جای من چندتا زن خوابیده؟

انگشت های احسان دور فرمان قفل شدند مبادا دوباره روی صورت سروین فرود بیاید. فقط به گفتن دو کلمه اکتفا کرد: خفه شو

لحنش تحقیرآمیز بود. می دانم چرا. سروین هم می دانست اما نمی خواست درباره اش حرف بزند چون سعید فقط یک دوست بود. در عوض گفت: خیال کردی رفتی شیراز دیگه تموم شد؟ نشستی من طلاق بدم که به خودت بگی احسان خواست این رابطه تموم بشه؟ آره؟ نخیر. اون جوری که تو فکر می کنی نیست بچه جان. فکر نکن هی مدارا می کنم باهات تا هرچی از دهنتم درمیاد به من بگی. برام یادداشت می گذاری؟ چی با خودت فکر کردی؟ که یادداشت می گذارم براش اونم همچین عین مردای عاقل قبول می کنه و تموم؟ نخیر سروین جان. من رو عوضی شناختی. من از این مدل هاش نیستم.

سروین دیگه گریه نمی کرد. در سکوت و خشم به حرف های احسان گوش می داد. به حرف هایی که من هیچ وقت از زبان او نشنیده بودم. وقتی احسان ساکت شد، سروین گفت: به زور؟ تو که زن زوری نمی خواستی. یادت رفت؟

احسان آرام گفت: حالا که دارم نمی گذارم هرکار دلش خواست بکنه روشنه؟

قلبم پرپر شد.

در حالی که می دانست به حرفی که می زند به اندازه یک سر سوزن ایمان ندارد. نالید: می رم طلاق می گیرم تو هم هیچ کار نمی تونی بکنی

احسان جوابش را نداد. تکیه داد به صندلی و چشم هایش را بست. اشک بی اختیار از گوشه پلکش بیرون می ریخت و من غصه این را می خوردم که آخر و عاقبت این عشق رنج آور به کجا خواهد رسید.

مامان و بابا کمی آرام شده بودند. دایی بهشان اطمینان خاطر داد که این ها دعوای دوتا عاشق دلخور از هم است و هیچ کدام منتهی روی سر آن یکی ندارد و خودشان هم می دانند که هرچه لجبازی می کنند به خاطر دلخوری های کهنه شده است.

اگرچه دایی توی ماشین نبود تا لحن تحقیرآمیز و سرد احسان را ببیند. لحنی که خیلی وقت بود از احسان نشینده بودم. همان لحنی که سه سال پیش با آن سروین را بابت عقد توافقی مورد شماتت قرار داد.

دایی گفت باید بپذیرند که این ها هنوز با هم زن و شوهرند. جالب بود که او هم به سروین و احسان می گفت این ها گویی خودش هم به نسبت آنها با هم اطمینان نداشت. گفت باید صبر کنند تا بالاخره خودشان به یک نتیجه معقولی برسند. گفت برای دخالت کردن دیگر دیر شده است. گفت... گفت... گفت... و مامان و بابا هی آه کشیدند. هی اعتراض کردند. هی غصه خوردند و آخر سر دیگر توان مقابله نداشتند. نشستند به امید فردا

وقتی به خانه رسیدند. در سکوت از ماریج پارکینگ رد شدند و توی آسانسور به فاصله از هم ایستادند. دیگر هیچ کدامشان نمی خواست در آغوش دیگری فرو رود. دیشب اگر فلور سر نمی رسید شاید حالا سروین کنار احسان ایستاده بود و با او از آینده حرف می زد.

سروین افسرده حال به سمت اتاق خواب رفت و در را بست. احسان به هانیه زنگ زد و گفت: به مامان و بابا بگو برن خونه سروین.

هانیه لبخند زد و چشم هایش برق زدند: به سلامتی مبارکه

احسان آه کشید: حالا زوده...

- یعنی چی؟

- الان دیگه حوصله توضیح دادن به تو ندارم. فقط بگو برن باهاشون حرف بزنن. بگو تشکر کنند بابت این که اجازه دادن سروین بیاد خونه شوهرش

- باشه. نمی خوای بگی چی شده؟

- گفتم که نه.

گوشی را گذاشت و زنگ زد به دایی. دایی کمی از دست احسان دلخور بود. احسان اما به تنها چیزی که اهمیت نمی داد دلخوری اطرافیان بود. فقط نگران بود خانواده ام به خاطر حرف های سروین حالشان خراب شود. برای همین گفت: مامان و بابا می رسن خدمتون بابت برگشتن سروین تشکر کنند. اونا خبر ندارند امروز چه حرف هایی اینجا زده شده....درباره اون.....قضیه که سروین به مامان و باباش خبر داد هم چیزی نمی دونن....یه وقت کسی حرفی نزنه....ممنونم

دایی کوتاه و مختصر قبول کرد و احسان گوشی را گذاشت. رفت توی اتاق خواب و بی آن که به سروین نگاه کند از توی دراور لباس و حوله برداشت و رفت توی حمام. بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد برگشت و رو به سروین گفت: دیگه لازم نیست که تکرار کنم یه وقت راه نیفتی سر از خود بری بیرون. خودت خوب می دونی که اگه لازم باشه تا ته دنیا هم میام

سروین آه کشید و به پرده های ضخیم آب اناری اتاق خواب نگاه کرد. احسان رفت توی حمام و سروین به جای فرار کردن به سعید زنگ زد تا پرسد باید چه کار کند.

سعید شوکه از چیزهایی که سروین گفته بود، فقط گفت: دیشب خیلی نگران شدم وقتی دیدم موبایلت خاموش شد. گفتم این دیوانه یک وقت بلایی سرت نیاره

سروین نالید: سعید حالم بده....هیچ وقت فکر نمی کردم کارم به این جا بکشه....

- عیبی نداره. چند روز صبر کن. با دلش راه بیا بین چی می شه. فقط نگرانم یه وقت کاری نکنه که تو دچار شوک عصبی بشی

سروین آب دهانش را فرو داد: نه نترس....اگه یه چیز باشه که خیالم ازش راحت باشه همینه که عمراً.....

- خب خوبه....دیشب همچین زخم زخم کرد گفتم الان میاد سر من رو می بره

سروین تلخ خندید: سعید به گل هام آب بده. نگذار مژ من خشک بشه؟

- باشه عزیزم. تو قول بده مراقب خودت باشی

سروین از جا بلند شد و رفت توی سالن: کاش اینجا بودی. نمی دونی اینجا چقدر دلم می خواد با یکی که حرف دلم رو می فهمه حرف بزنم. یکی که خوب به حرفام گوش می ده

- منم دلم می خواست یه کاری می کردم. می خوام پیام تهران؟

- نه بابا. بیای چکار؟ یه وقت می زنه تو رو هم می کشه

صدای جابه جا شدن دمپایی روی سرامیک های سالن، سروین را برگرداند. احسان آنجا ایستاده بود. با موهای خیس، با تنی پوشیده در حوله ای سپید و با چشمانی سرد و افسرده. شنید سروین چه گفته است.

سروین آرام گفت: من باید برم. خداحافظ

این ها را می گفت و توی چشم های احسان نگاه می کرد. احسان برگشت توی اتاق خواب و در را بست و لباس پوشید و چند دقیقه روی تخت نشست. آه کشید و برگشت بیرون. سروین با همان مانتو نشسته بود روی مبل و همان کاری را می کرد که احسان دیشب از کلافگی به آن رو آورده بود. عوض کردن کانال های ماهواره

سروین منتظر بود احسان برگردد توی سالن ولی بر خلاف انتظارش او رفت توی اتاق کار و در را بست. توی تاریکی غمگین اتاقش به مانیتور سیاه و خاموش زل زده بود. نمی دانم به چه فکر می کرد شاید دنبال جواب این سوال می گشت که آیا کاری که می کنم درست است؟

سروین روی یک کانال مکث کرد. خواننده داشت می خواند:

این حادثه ی تلخو از چشم تو می دیدم

تو روی تو دنیا بود من پشت تو جنگیدم

میترا در ماه عسل بود و هرمینه با دایی و بنیامین به شیراز برگشتند. سروین اما دو روز بود که پیش احسان بود. مامان و بابا با قضیه کنار نیامده اند اما هیچ کدام نمی خواهد راجع به آن با دیگری حرف بزنند. یک بار دیگر حس می کنند نتوانسته اند بچه شان را از حادثه ها بیرون بکشند و مراقبش باشند. یک بار دیگر بعد از هفت سال از مردن من بابت اشتباهی که گناهش گردن آنها نیست عذاب وجدان گرفته اند.

پدر و مادر احسان رفتند خانه مان. با گل و شیرینی گرچه استقبالی که از شان شد خیلی هم گرم و محترمانه نبود اما آنها به همین هم قانع بودند. سروین برگشته بود کنار احسان و آنها خیالشان از زندگی پسرشان راحت شده بود بر خلاف مامان و بابا که تازه اول نگرانی شان بود. نگرانی این که سروین بعد از آن اتفاق حالش چطور خوب شده است. نگران این که حالا با احسان چطور ادامه می دهد؟ نگران حرف فامیل، نگران تنهایی سروین و هزار چیز دیگری که حتی من هم از آن خبر نداشتم چون من نه پدر بودم و نه مادر.

احسان توی این دو روز خانه مانده و غذا پخته، خانه را تمیز کرده و خلاصه کدبانوی خانه شده است. فلور یک بار زنگ زد و احسان گفت اگر بخواهد ادامه بدهد دیگر حتی جواب سلامش را هم نمی دهد و این طوری است که فلور هم یک جوهرهایی دارد زجر می کشد. سروین از بودن کنار احسان و فلور از نبودن کنار او.

عصر احسان به اتاق خوابشان رفت و به سروین که دراز کشیده بود پایین تخت نگاه کرد: نمی خوای یه دوش بگیری؟

سروین نگاهش کرد اما حرف نزد. احسان نشست کنارش: بلند شو. این جوری بخوابی حالت روز به روز بدتر می شه. زنگ زدم به مامانت گفتم می ریم دیدنشون

سروین آه کشید. احسان دست دراز کرد تا دست های سروین را بگیرد ولی سروین دستش را عقب کشید. احسان آرام گفت: پاشو. برات لباس هم خریدم

سروین پوزخند زد. احسان زل زده بود توی چشم های سروین که بی تفاوت به سقف نگاه می کرد. با انگشت گونه سروین را نوازش کرد. همان جایی که دو روز پیش سیلی خورده بود. سروین گفت: نکن

احسان اما همچنان به نوازش ادامه داد. سروین صورتش را عقب کشید. دستش را جلوتر برد. سروین چرخید به سمت مخالف احسان. رو به روی دیواره تخت. دراز کشید کنارش و آرنجش را تکیه گاه سرش کرد. خم شد روی سروین و آرام کنار گوشش گفت: سروین؟

سروین لرزید. تنش کرخت شد. خودش را کشید سمت تخت خواب و همان طور که سعی می کرد نفس های عمیق بکشد دست گرفت به لبه تخت و بلند شد. احسان فهمید چه کرده است. زود از جا جست و نشست کنار سروین. اما به او دست نزد. فقط گفت: ببخشید....حالت خوبه؟

سروین نگاهش نکرد. اشک ریخت و درمانده تر از همیشه گفت: فکر می کنی می تونی زورکی من رو خوشبخت کنی؟ من دیگه هیچ وقت خوشبخت نمی شم

توی چشم هایش حقیقتی نشسته بود که به آن ایمان داشت. احسان رو به رویش نشست و گفت: به من نگاه کن

سروین گردنش را راست گرفت و زل زد توی چشم های احسان.

- فکر می کنی تنهایی؟ نه! من هم زخم خوردم. من هم دیگه هیچ وقت خوشبخت نمی شم

بعد انگشت اشاره اش را بالا گرفت: فقط اگه تو بفهمی و لج بازی نکنی شاید شاید هردو تامون بتونیم درد هم رو بفهمیم

سروین از جا بلند شد: روی من حساب نکن

از اتاق بیرون رفت و احسان از این همه سماجی که آخرش به تحقیر ختم می شد خسته آه کشید. از جا بلند شد و دنبال سروین رفت توی سالن و گفت: من می رم بیرون یک کاری دارم. آماده شو می برم می گذارمت خونه مامانت اینا. اونا هم دلشون برات تنگ شده

وقتی احسان رفت سروین تا پشت پنجره رفت تا از حدسی که زده بود مطمئن شود. درست فکر کرده بود. فلور آن پایین توی خیابان منتظر شوهرش ایستاده بود.

احسان از همان پایین به پنجره نگاه کرد و از دیدن سروین پشت آن خوشحال شد. می دید که سروین برایش مهم است بداند او با کی و کجا می رود. رفت طرف فلور و گفت: راه بیفت

فلور دنبال سرش رفت تا رسیدند به ماشین احسان که آن سوی خیابان پارک شده بود. نشستند توی ماشین و کولر را زد. فلور گفت: کجا می ریم؟

در سکوت ماشین را راه انداخت. فلور دوباره گفت: کجا می ریم احسان جونم؟

خونسرد راهش را ادامه داد تا رسیدند به همان کوچه ای که چهارسال پیش به سروین گفته بود نباید به شوهر خواهرش دل ببندد. به خودش گفته بود نباید به خواهر زنم دل ببندم. چهار سال پیش که هومن کنار من ایستاده بود و حالا بیش از هرکسی دلم برای هومن تنگ شده است. برای فکرخوانی هایش و شرط بندی هایش.

رفت داخل کوچه و بالاخره به حرف آمد: این کوچه رو می بینی؟

فلور گفت: آره

– اینجا جایی بود که من به زنم گفتم نباید من رو دوست داشته باشه.

– خب؟ چرا این رو به من می گی احسان؟

– اون موقع زن من نبود. اون موقع خواهر زنم بود. من هم اون موقع آتلیه فیلمبرداری نداشتم. اون موقع پلیس بودم

احسان صبر کرد تا تاثیر حرف هایش را روی فلور ببیند. تعجب اولین عکس العملی بود که در صورت فلور هویدا شد. چشم هایش گرد شدند و لب های گوشتی اش از هم باز ماندند.

احسان مطمئن و خونسرد ادامه داد: اون روزی که من اومدم توی آپارتمانم یک سال بود از زندان اومده بودم بیرون. به خاطر کشتن کسی که زن سابقم رو کشته بود می خواستند اعدامم کنن. بعد یه ماجراهایی پیش اومد که سروین کمک کرد من اعدام نشم. بعد هم زنم شد ولی من اذیتش کردم یه مدت ولم کرد رفت تا حالا که خودم رفتم دنبالش

حالا دیگر فقط تعجب نبود که بر صورت فلور سایه انداخته بود. گیجی ناشی از آنچه شنیده بود هم به آن افزوده شده بود.

ولی احسان همان طور خونسرد ادامه داد: گرفتی حالا چرا زنم رو خیلی دوس دارم؟ که نباید بیایی وسط ما دوتا؟ یا بازم بگم؟

فلور مایوس شده بود. لب هایش آویزان شده بودند. لب باز کرد و گفت: ولی

اما احسان نگذاشت ادامه بدهد که خوب می دانست ته حرف های فلور چیست. دستش را به نشانه سکوت گرفت جلوی بینی اش: هیش

بعد خودش سکوت را شکست: می دونم چی می خوای بگی ولی نمی خوام بشنوم. همه این مدتی که می اومدی پیش من، حرف می زدی، مسخره بازی درمی آوردی همه این مدت او نقدر تنها بودم که احتیاج داشتم یکی درکم کنه....حس می کردم داره از من خوشش میاد....

کمی ساکت ماند. بعد زل زد توی چشم های فلور: منم داشت از تو خوشم می اومد واسه خاطر همین بود که ترسیدم...دیگه نمی تونستم صبر کنم....باید می رفتم دنبال زنم....وگرنه

فلور ذوق زده از اعتراف احسان دست دراز کرد و ناگافل انگشتانش را گرفت: احسان جونم اون دیگه دوستت نداره

احسان دستش را بیرون کشید: داره....می دونم داره

- نداره....این جور اذیتش می کنی

- اذیت؟ من که کاریش ندارم. فقط می خوام....دست از لجبازی برداره

اگرچه داشت جواب فلور را می داد اما گویی داشت آرزوهای قلبی اش را بلند بر زبان می آورد.

فلور دوباره لوس و بامزه شد: احسان جونم بگذار خودش تصمیم بگیره. به زور مجبورش نکن دوستت بداره.

احسان از لحن فلور خنده اش گرفت: من تو رو آوردم اینجا بهت بگم برو دنبال زندگیت من آدم کشتم به درد تو نمی خورم بعد داری من رو راهنمایی می کنی؟

فلور دوباره اخم کرد و عقب نشست. بعد انگار تازه یادش به حرف های احسان افتاده باشد گفت: راستی راستی پلیس بودی؟

احسان سری تکان داد و تلخ خندید. زل زد به چشم های فلور: آره

فلور ساکت ماند. داشت به جایی دور نگاه می کرد. بعد انگار چیز مهم تری کشف کرده باشد برگشت زل زد به احسان.

داشت ماشین را می چرخاند طرف خیابان اصلی: چیه به من نمی یاد آدم بکشم؟

چشم های درشت فلور شده بودند دوتا علامت سوال، آرام گفت: بعضی وقتا منم خیلی دلم می خواد بعضیا رو بکشم

احسان دهانش را پر از هوا کرد و آرام آن را خالی کرد: ولش کن. حرفش رو نزن

فلور آب دهانش را فرو داد: مثلاً زن بابام رو

آمدند توی خیابان اصلی، گردن چرخاند طرف فلور و باز نگاهش را داد به خیابان: می فهممت. آدم هیچوقت دلش نمی خواد اونایی که زندگیش رو به گند کشیدن ببخشه، همیشه اول به کشتنشون فکر می کنه. اول کار که سرش باد داره

ترافیک بود. جز صدای بوق خفه چند ماشین صدای دیگری به گوش نمی رسید. هردو ساکت بودند. ثانیه شمار قرمز در فاصله ای دور لخ لخ کنان کم می شد.

فلور گفت: کاش اون موقع ها می دیدمت

- کی؟

- همون هفت هشت سال پیش که بابام ول کرد رفت

احسان ساکت ماند. هفت سال پیش کجا بود؟ او هم داشت به این سوال فکر می کرد؟ توی تخت بیمارستان خوابیده بود و باور نمی کرد عوض نشستن سر سفره عقد درازکش بخوابد روی تخت بیمارستان. من هم کنارش بودم اما مرده.

فلور افکارش را درهم ریخت: اون موقع خیلی حالم بد بود

احسان مهربانانه نگاهش کرد: دیدی که تموم شد. زندگی همینه. بالا، پایین. بالا، پایین. فقط وقتی پایین هستی باید تحمل کنی

رسیده بودند نزدیک خانه، فلور گفت: احسان جونم

التماسش می کرد. چندمتر نرسیده به خانه احسان ماشین را نگه داشت: فلور جان باور کن این همه مدت اگه نگذاشتم به من نزدیک بشی...

– حالا که شدم چه فایده

– من فقط به هم صحبت می خواستم. توی رفتارم چیزی جز این بود؟

ساکت ماند. شاید داشت فکر می کرد پس چطور شد که به این مرد دل بستم؟

احسان ادامه داد: من کنارت هستم. به شرطی که بچه بازی در نیاری

چشم های فلور برق زدند. احسان متوجه برداشت اشتباه او شد: مَث به دوست خوب. مَث قبل.

فلور آه کشید: باید می گفتم زن داری

احسان تکیه داد به صندلی ماشین و با دو دست فرمان را محکم گرفت. نفسش را بیرون داد: من آدمی نیستم سفره دلم رو همه جا پهن کنم

راست می گفت. هر کسی محرم او نمی شد.

– ولی باید می گفتم

عصبی شد: بگم غلط کردم. ببخشید حله؟

– نه

– فلور داری اذیت می کنی ها

لحنش عصبی تر شد. فلور خودش را جمع کرد: باشه قبول

احسان معطل نکرد. ماشین را روشن کرد: پس دیگه قرارمون چی شد؟

فلور ساکت ماند. احسان به جای او جواب داد: نه زنگ، نه دیدن. مراقب خودت باش.

فلور پیاده شد و یک راست رفت طرف آسانسور. احسان ماشین را برد توی پارکینگ و برای چند دقیقه در سکوت توی ماشین نشست. ضبط صوتش داشت می خواند:

برگرد خونه حتی اگه باخبر باشی

تنها دل خودت برای تو شور می زنه

از ماشین پیاده شد و راه افتاد طرف خانه. سروین تازه از حمام بیرون آمده بود و همان طور نیمه عریان مقابل آئینه به چشم های خودش زل زده بود. اگرچه مطمئن بود احسان حالا حالاها نمی آید ولی وقتی صدای چرخیدن کلید توی قفل را شنید خیلی هم برای بستن درب اتاق خواب تقلا نکرد. گویی می خواست او را آزار دهد. هرطور که شده حتی با بدن نیمه عریان.

همان طور با موهای خیسش که به خاطر رطوبت حلقه هایش در هم فرو رفته بود و تیره تر به نظر می رسید مقابل آئینه ایستاد و با برس آن را شانه زد. احسان سر در گریبان و بی خبر راه اتاق کار را پیش گرفته بود اما در آستانه راهرو پاهایش متوقف شدند. من هم کنارش ایستاده بودم و درمانده به نیم رخ زنی نگاه می کردیم که زیبایی اش مثل سکوت یک صبح بهاری نفس گیر بود.

سروین چرخید به سوی احسان و به چشم های حیران او نگاه کرد. در میان چشم هایش هیچ چیزی نبود جز سردی و غروری که تن را می لرزاند. در آن لحظه هردومان به وضوح حس می کردیم روح معصوم و کودکانه سروین پرکشیده و جای آن زنی مغرور و سرد و گرم چشیده نشسته است.

احسان چند ثانیه به همان حال ماند و چرخید به سوی سالن. سروین درب اتاق را محکم بست و پشت آن ایستاد. هنوز هم می ترسید مردی بی خبر در تاریکی او را غافلگیر کند اگرچه همین چند لحظه پیش خودش همان کار را با یک مرد کرده بود. با شوهرش.

احسان انگشتانش را میان موهایش فرو برد و لب هایش را محکم به هم فشار داد. بعد رفت توی آشپزخانه و سر و صدای قوری و فنجان ها را درآورد. سروین از شنیدن این صداها خیالش راحت شد و در آرامش لباس پوشید و با مانتو بیرون آمد و گفت: کی می ریم خونه مون؟

احسان چایی را همان طور زمین گذاشت و دستپاچه گفت: هروقت بخوای....همین حالا

دوباره از خانه بیرون آمد این بار همراه زنش.

ملاقات سروین از خانه مامان خیلی طولانی نبود. از وقتی نشست تا وقتی که احسان دوباره آمد دنبالش در سکوت به حرف های مامان گوش داد. به نصیحت هایش و گاهی هم بابا می نشست کنارشان و با محبت نگاهش می کرد و سروین با لبخندهای کش آمده روی صورت جواب آن نگاه ها را می داد.

آخر سر وقتی می خواست بروم مامان دل به دریا زد و چیزی را که چند روزی بود فکرش را مشغول کرده بود به زبان آورد. احسان هم کنارشان ایستاده بود وقتی مامان گفت: باید یک مهمونی بگیریم. بالاخره بی خبر که نمی شه

احسان نیم نگاهی به سروین کرد و بعد آه کشید. سروین دلخور زل زد به مامان و از این که می دید او باز هم نگران حرف فامیل است سری به تاسف تکان داد. احسان متوجه دلخوری سروین شد و گفت: باشه چشم. فقط اجازه بدین با مامانم هماهنگ کنم یک شب همه رو دعوت می کنیم خونه خودم

مامان پشت چشم نازک کرد: ما که قابل نبودیم تا الان بیاییم خونه شما

سروین بی تحمل گفت: خب بیایید. مگه من جلوتون رو گرفتم مامان که این حرف رو می زنی؟ یا اصلاً مگه اونجا خونه ی منه ...

احسان نگذاشت بحث بالا بگیرد: راست می گه هروقت تشریف آوردین قدمتون روی چشم

درب آسانسور باز شد. سروین وارد شد و احسان جای او خداحافظی کرد و داخل اتاقک شد. اتاقک تنگ بود و فاصله شان فقط به اندازه نیم متر بود. احسان چسبید به دیواره اتاقک مبدا سروین معذب شود اما خوب می دیدم که از تنفس عطر موهای سروین خودش به شدت معذب است.

وقتی بیرون زدند و توی ماشین نشستند احسان گفت: می خوای بریم یه دوری توی خیابونا بزنیم؟

– نه. برگرد خونه من رو بگذار بعد با هرکی خواستی برو دور بزن

ساکت ماشین را روشن کرد و رفتند خانه. خانه سوت و کوری که معلوم هم نبود به این زودی ها رنگ شادی بگیرد.

روز بعد هم اوضاع همین بود و روزهای بعدتر هم. تنها تغییر آن، سرکار رفتن احسان بود و البته وقت دکتر روانشناسی که برای سروین گرفته بود و دو هفته بود به اصرار او سروین با دکتر ملاقات می کرد. جز آن سروین هر فرصتی گیر می آورد با سعید حرف می زد و او کمکش می کرد با این تغییر تازه در زندگی اش کنار بیاید تا بالاخره راهی برای حل مشکل پیدا کنند.

می دیدم که احسان صبورانه سعی می کند سروین را نرم کند. می دیدم که هر هفته یک روز او را به ملاقات خانواده خودش می برد. یک روز به ملاقات خانواده ما. دو روز او را پیش روانشناس می برد و بقیه روزها سعی می کند او را برای شام یا حتی خوردن یک بستنی ساده بیرون ببرد اما سروین هنوز باور نمی کرد این کارها از روی علاقه باشد و ته رنگی از ترحم در آن می دید و مطمئن بود با فلور پشت سرش به او می خندند و خبر نداشت فلور به خاطر جلب رضایت احسان به او زنگ نمی زند هرچند از هر فرصتی برای ملاقاتش استفاده می کند. توی لابی، توی آسانسور، توی آتلیه و هرجایی که می شد بهانه ای برای دیدن احسان جور می کرد.

برعکس او سروین مدام در حال فرصت سوزی بود. تا این که عاقبت از خانه نشینی خسته شد و تصمیم گرفت سری به محل کار احسان بزند. دوش گرفت و خودش را مرتب کرد و آژانسی خبر کرد و آدرس محل کار احسان را که از روی کارت ویزیتش برداشته بود به راننده داد.

بعد از این همه مدت که حتی حاضر نشده بود با میترا و هرمینه هم حرف بزند حالا حس می کرد دارد نفس می کشد. دوباره خیابان های شهرش را می دید و حس می کرد چقدر دلش برای این شهر تنگ شده است.

نفس عمیقی کشید و سرش را به پشتی ماشین تکیه داد. موبایلش توی کیف می لرزید. آن را بیرون آورد و به صفحه اش نگاه کرد. سعید بود. لبخند بی رمقی روی لب هایش نشست: سلام

– سلام دختر تهرونی خوبی؟

از شیشه روبه رویش به پلی که داشتند به سمتش می رفتند نگاه کرد: داری طعنه می زنی؟

سعید هم غمگین بود. می دیدم که دلش برای سروین تنگ شده است. آه کشید: نه ولی گلهات دلشون برات تنگ شده

حالی به حالی شد: می دونم. منم برای شیراز دلتنگم

– خب برگرد. هوا داره سرد می شه. درختای چنار خیابون ارم زرد شدن. دلت واسه راه رفتن روی برگهای اونجا تنگ نشده؟

چشمش را بست: چرا. خیلی. ولی چکار کنم؟ تو که می دونی....مامان و بابا دیگه تحمل یه اعصاب خوردی جدید رو ندارن. راضی شدن به موندن من کنار احسان. فکر می کنن قسمتم این بوده.

– خودت چی؟ دوست داری؟

– کی رو دوست دارم؟ احسان رو؟

– هم اون رو هم این وضعیتی که توش هستی

سروین راست نشست. ماشین پیچید توی یک فرعی باریک: نه. اومد زندگیم رو ریخت به هم. اگه پیام فکر می کنی نمیداد دنبالم؟ میاد. دیوونه اس. کینه ایه

– اون دختره...فلور

– نمی دونم. من که خودم ندیدم با هم باشن. ولی من که دائم کنارش نیستم

سعید تکیه داد به مبل سنتی توی سالن پذیرایی سروین: می دونی الان کجام؟

– کجایی؟

– خونه ی تو

سروین آه کشید. سعید گفت: بین کارت رو که از دست دادی. چند وقت دیگه هم موعد تخلیه خونه اس. اگه نیایی...

سروین دوباره آه کشید: من نمی تونم این جور ی پیام. دیگه هیشکی طرف من نیس. همه می گن داری لجبازی می کنی ولی این جور ی نیس به خدا. نه این که دلم براش تنگ نشده بود. چرا خیلی دلم تنگ می شد براش ولی وقتی من رو آورد اینجا و دیدم ... سعید سه سال خبری نداشتم ازش بعد یک دفعه اومدم می بینم یه سوگلی دور و برش می پلکه این یعنی چی؟ واسه چی اومد؟ خبرم رو داشت حتماً وقتی دیده دست دست می کنم واسه طلاق دلش برام سوخته

– به زنگ زدن های من گیر نمی ده دیگه؟

– مطمئن می دونه به تو زنگ می زنم ولی حرف نمی زنه. نمی دونم چرا این جور ی خودش و من رو زجر کش می کنه

– خب دوستت داره هنوز. می خواد یه کاری بکنه توهم باز برگردی کنارش.....

کلافه انگشت کشید روی طرح های هندسی مبل: هنوز واسه خوابیدن توی اتاق خواب

سروین هم کلافه شد: نه. کاری به کارم نداره. خب وقتی فلور جون هست دیگه من رو می خواد چکار...همین که خیالش راحت باشه من دیگه اسم مطلقه روم نمی مونه کافیه...دیگه عذاب وجدان نمی گیره...البته بهتر...این جور ی من راحت ترم فقط درد ترحم آتیشم می زنه سعید وگرنه اون بره خوش باشه

سعید روی مبل دراز کشید: این قدر بی انصاف نباش. خودت می دونی که واسه این چیزا نیست. اون داره تحمل می کنه تا تو حالت بهتر بشه

پوزخند زد: تحمل؟ فکر می کنی این قدر مشتاقه که کنار من باشه که کارش به تحمل کشیده؟

– آره. تحمل می کنه. کاری که از عهده خیلی ها خارجه. فکر می کنی راحتی شب بخوابه توی یه خونه که می دونه چند متر اون طرف تر کنار گوشش یه زن خوشگل خوابیده؟

– اه حالم رو به هم نزن سعید

سعید خندید: خیلی خب. حالا کجایی؟

– دارم می رم بگردم واسه خودم

– جدا؟ خوب کاری می کنی. همش نشستی توی خونه

– دارم می رم محل کارش

سعید مکث کرد. راست نشست: اوهوم

– چیه. نرم اونجا؟

– نه چرا نری؟ برو. اون هم خوشحال می شه

سروین آه کشید: گاهی وقتا فکر می کنم تو قرار بوده امامی، امام زاده ای چیزی بشی. این قدر که هوای احسان رو داری

سعید گردنش را گذاشت لبه مبل و به گل های سروین که توی پاسیو بودند خیره شد: روز اولی که توی چت روم با هم حرف زدیم یادته؟

– آره

– یادته بعد سه ماه تا فهمیدی پسر هستم من رو ایگنور کردی؟

– خب؟

– یادته تا قبلش چقدر با هم خوب بودیم

– داری بیست سوالی می پرسی؟

سعید آرام خندید: نه. خواستم بگم من خیلی از حرفات رو تا قبل از این که بفهمی پسر هستم دوست داشتم. درد دل کردن هات رو دوست داشتم. وقتی راجع به اتفاقی که برات افتاده بود حرف زدی و من هم گفتم که مثل هم هستیم... دلداری دادن هات رو دوست داشتم. خیلی دل می کردم بگم بلایی که سر من اومد خیلی بدتر بود چون من پسرم ولی وقتی گفتم و تو خیال کردی سر کار رفتی خیلی حالم گرفته شد. بعد یادته برات ایمیل زدم گفتم دلم می خواد با هم دوست باشیم و این قدر صبر می کنم که جوابم رو بدی؟

سروین غمگین به تابلوهای رنگارنگ خیابان نگاه کرد: اوهوم

– خب من روی قولى كه به تو دادم موندم. دلم مى خواد قبل از هرچيزى دوست باشيم با هم. پس حرفايى كه مى زنم واسه اينه كه دوست تو هستم

سروين آه كشيد: نمى دونم...فكرم كار نمى كنه...

سعيد پرسيد: دوستش دارى هنوز يا نه؟

ماشين جلوى يك آپارتمان بزرگ نگه داشت. سروين خم شد و از توى شيشه به پلاك آن نگاه كرد: رسيدم بعد حرف مى زنيم. مواظب خودت باش

– تو بيشتر

سروين لبخند زد و از سعيد خداحافظى كرد.

. :: اين كتاب توسط كتابخانه ي مجازى نودهشتيا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است ::.

احسان توى اتاقش نشسته بود و مشغول ويرايش فيلم يكي از مشتري هاى ويژه اش بود. كارى كه توى آن خبره و ماهر بود. براى احسان كه بعد از بيرون آمدن از زندان دلش نمى خواست با كسى معاشرت كند هم دم شدن با كامپيوتر بهترين كار دنيا بود. او ايل نمى دانست چكار كند بعد كم كم يادش به دوست هم بندش افتاد و چيزهايى كه درباره عكاسى گفته بود. چند كتاب آموزشى و چند نرم افزار ويرايش عكس خريد و ساعت ها خودش را توى اتاقش حبس كرد و مشغول ويرايش عكس هاى قديمى اش شد. عكس من هم جزو آنها بود. مى دانم آرزوى ديدن من توى لباس عروسى توى دلش ماند و حتى يك بار ديدم كه سعى كرد تن يكي از عكس هايم لباس عروس كند. حاصل كارش چيز مضحكى شد كه خودم هم خنده ام گرفت. انگار لباس عروس مسخره ترين چيزى بود كه مى شد به تن من كرد. بعد كم كم رفت سراغ عكس هاى ديگر ولى تا چند ماه حتى حاضر نبود سروين را مدل تمرين هايش كند. وقتى به خودش آمد ديد كه توى ويرايش عكس استاد شده است. اگر هفت ماه بست نشستن توى اتاق و ده دوازده ساعت سر و كله زدن با نرم افزارهاى مختلف او را استاد نمى كرد به هوش و استعدادش شك مى كردم.

دو ماه هم دوربين انداخت گردنش و از اين و آن عكس گرفت. سر يك سال هم از فيلمبردارى سر در مى آورد، هم عكاسى و هم روتوش عكس. همان وقت ها بود كه به سرش زد بشود فيلمبردار مجالس عروسى. عقده ي كهنه اى

که ته دلش مانده بود این طور خودش را نشان داد. عقده ی یک عروسی که با خوبی و خوشی به سرانجام می رسید. نه مثل عروسی خودش که با فاجعه تمام شد.

شوهر هانیه کمک کرد و برایش مجوز گرفت. به خودش مجوز نمی دادند چون سوء سابقه داشت. آن هم چه سابقه ای. آدم کشی. آن قدر محو کار شد که گاهی شب ها هم خواب عروسی می دید. می دیدم که هراسان از خواب می پرد و می نشیند پشت کامپیوتر و به فیلم هایش جلوه های جدید می دهد. چیزهایی که به عقل هیچ کسی نمی رسید. جالب ترین ابتکارش کلیپ هایی بود که درست می کرد. برعکس همه ی فیلمبردارها که چندتا عکس می چسباندند تنگ هم و بعد هم عروس و داماد را وادار می کردند الکی الکی بالا و پایین ببرند و روی سر هم گل بریزند تصمیم گرفت یک فیلم داستانی بسازد. این طوری شد که رفت توی آرایشگاه مردانه و از پشت دوربین از داماد می پرسید الان چه حسی داری؟ یا الان دلت می خواهد به عروس چی بگی؟ بعد داماد حرف می زد. گاهی یک جمله و گاهی چند جمله. از قبل هماهنگ نمی کرد چه می پرسد تا جواب هایشان طبیعی باشد. بعد می رفت سراغ عروس. سراغ مادر عروس و داماد، سراغ پدر عروس و داماد و مجبورشان می کرد سوال هایش را جواب بدهند. حتی از غرغر کردن های عروس وقت نشستن توی ماشین عروس هم فیلم می گرفت. از حرف زدن داماد با موبایلش. از هر چیزی که می شد شکار لحظه ها حسابش کرد. بعد وسط حرف های عروس و داماد چند دقیقه ای از قدم زدن هایشان، از خندیدن هایشان و از با هم بودنشان فیلم می گذاشت و به جای ساختن یک کلیپ تکراری یک کلیپ زنده و واقعی می ساخت.

اوایل خیلی ها حاضر نبودند یک چیز تازه را تجربه کنند ولی بالاخره یک نفر پیدا شد و احسان ایده اش را عملی کرد.

اولین باری که این کلیپ را موقع صرف شام برای میهمانان یک عروسی نمایش داد همه خوششان آمد. اغلب مهمان ها از جواب های خجولانه و گاهی ناشیانه عروس و داماد خندیدند و کلی بابت دیدن یک کلیپ متفاوت لذت بردند. حتی عروس و داماد هم از این که مجبور نبودند مثل یک هنرپیشه آماتور جلوی دوربین نقش های ناشیانه بازی کنند کیف کردند. اگرچه خودش نگران نتیجه کارش بود ولی وقتی رضایت را در چهره میهمانان دید خیالش راحت شد.

من می فهمیدم چرا احسان این کارها را می کند. این جوری لحظه هایی را که از کف داده بود زنده می کرد. حس می کرد صحنه ازدواج خودش را زنده می کند. همین هم باعث شد مشتری هایش زیاد شوند و کار و بارش وسط این شهر درندشت بگیرد. جایی که آتلیه های بزرگ همه ی مشتری ها را صید می کردند احسان توانست کار و بارش را آن قدر رونق بدهد که اسمی توی اسم ها درآورد و خیلی ها طالب کلیپ های متفاوتش شدند. من به حال آن هایی که حاضر به ریسک نبودند افسوس می خوردم چون آن ها خودش را از چیزی محروم می کردند که خیلی باارزش بود. آنها از ثبت لحظه های واقعی زندگی شان غافل می ماندند و بهترین شب عمرشان را با نقش بازی کردن جلوی دوربین سپری می کردند غافل از این که بعد از گذشت سال ها تنها چیزی که برایشان به یادگار می ماند همین لحظه های ناب و صمیمانه است نه خنده های مصنوعی جلوی دوربین.

احسان حالا توی دفتر بزرگی که خریده بود نشسته بود و مشغول ویرایش یک کلیپ ویژه بود. کارمندهایش هم سخت سرگرم کار بودند و گاهی هم نیم نگاهی به در اتاق نیمه باز می انداختند تا کنجکاویشان را ارضا کنند. چون فلور نشسته بود کنار احسان و درباره آرایش عروس نظر می داد. نظراتی که خیلی هم بانمک بودند و احسان را می خندانند.

سروین از ماشین پیاده شد و وارد آپارتمان شد. ساختمان بلند بود و می دانست که احسان یک واحد بزرگ آنجا خریده است. یک واحد در طبقه آخر.

همان طور که سروین منتظر رسیدن آسانسور بود. فلور به راه رفتن عروس گیر داده بود: نگاه تو رو خدا فکر کرده شو زنده لباسه؟ چرا این جوری راه می ره؟

احسان خندید: پاشو... پاشو برو... من کار دارم فلور... اصلاً واسه چی اومده بودی؟ من چند دفعه بگم هی سر خر رو کج نکن بیا اینجا؟

فلور صندلی را به میز نزدیک کرد. آسانسور به هم کف رسید و سروین وارد شد. فلور گفت: احسان جونم اومدم واسه عکسام خب.

بعد دوباره میخ شد روی مانیتور کامپیوتر: وای نگاه چه ضایع. یادت باشه قول دادی واسه من سنگ تموم بگذاری ها احسان چشم از کامپیوتر گرفت و گردن چرخاند طرف فلور که سمت راستش نشسته بود: باشه مخم رو تلیت کردی بس که گفتم. حالا برو تا من به کارم برسم

فلور تکیه داد به صندلی و دست هایش را صلیب وار روی سینه اش گذاشت: تو چرا هی من رو دک می کنی. خب من چکار کنم، برم خونه تنهام. مامانم با بی افش رفته دور دور. من بدبخت بشینم تو خونه چشم بدوزم به در که خانم کی برمی گرده. تازه معلوم هم نیس که برگرده. کاری ندارم بهت که

احسان دست از روی موس برداشت و صندلی اش را چرخاند طرف فلور: حالا این بی اف مامانت خوبه یا اینم مث قبلی ...

فلور اخم کرد. واقعی. بعد با غصه به احسان نگاه کرد: نه، این یکی واقعاً مامانم رو دوست داره. خدا رو شکر چشمش پاکه

احسان آه کشید: تو مگر قرار نبود بری دنبال کار ویزا برگردی پیش بابا جونت؟

فلور شانه بالا انداخت: بابا جونم من رو از راه دور بیشتر دوست داره. همچنین که می گم می خوام پیام پیشت یه دفعه می شه میگ میگ از دستم فرار می کنه

احسان خندید اما نتوانست لب هایش را جمع کند. سروین ایستاده بود توی قاب در. فلور متوجه تغییر حالت چهره احسان شد. چرخه به صندلی اش داد و با سروین رخ به رخ شد. تا احسان بخواهد از جا بلند شود سروین پشت کرد به آنها و رفت طرف خروجی. احسان از جا بلند شد و دنبال سرش رفت. همان طور که قدم تند کرده بود بلند گفت: سروین وایسا

چهار دختری که توی سالن نشسته و مشغول کار بودند دست از کار کشیدند. سروین از در بیرون رفت و احسان پشت در بازویش را گرفت: وایسا

بازویش را از میان انگشتان احسان بیرون کشید: وایسم دلبری های تو رو بینم؟

احسان دست گذاشت روی بینی اش: هیس...زشته

سروین رنجیده نگاهش کرد. احسان گفت: کارم داشتی؟

دندان هایش را به هم سایید: آره خواستم مطمئن بشم عشقت رو اینجا می بینی ...

احسان نزدیک تر شد و ملتمسانه گفت: سروین ...به کی قسم بخورم که هیچی بین ما نیست؟

سروین سکوت کرد. چند ثانیه به همین حال ماندند. سروین رفت سمت آسانسور و احسان هم دنبالش رفت: لج نکن سروین...

پوزخند زد و دکمه آسانسور را فشار داد. احسان مچ دستش را گرفت و کشاندش داخل سالن و جلوی چشم های از تعجب گرد شده کارمندانش او را دنبال سر خودش توی اتاق کشید. فلور هنوز روی صندلی نشسته بود. همانجا ایستاد و به سروین گفت: ببین، این فلور هست. دوست من

فلور اخم کرد و زیر لبی گفت: سلام

احسان رو به فلور کرد، دلخور و ناراحت بود: ما چند وقته همدیگه رو می شناسیم؟

فلور هم دلخور و ناراضی به نظر می رسید اما جنسش فرق می کرد. برای خاطر احسان گفت: دو سال

– من توی این مدت با کسی بودم؟

– نه

– با تو غیر از حرف زدن صنی داشتم؟

فلور مکث کرد. احسان عصبی گفت: چرا ساکتی فلور. خب بهش بگو

فلور آه کشید: نه

احسان برگشت طرف سروین و چانه اش را گرفت و مجبورش کرد به چشم هایش نگاه کند: می تونی به من اعتماد کنی یا نه؟

هر سه نفرشان ساکت بودند. فلور از جا بلند شد و از کنار آنها رد شد و از آتلیه بیرون رفت. لب هایش می لرزیدند اما گریه نکرد. بر خلاف سروین که در آن سن و سال همیشه اشکش آماده باریدن بود فلور سخت تر به گریه می افتاد.

سروین از احسان فاصله گرفت: نه

احسان در اتاق را بست: نه؟ پس من هم نباید به تو اعتماد کنم. به دل و قلوه دادن هات با اون دوست جون جونی اسمش چی بود؟ آهان سعید جوووون... من هم نباید تا نصف شب حرف زدن هات رو تحمل کنم... پیچ کردن هات....

سروین نفسش را سخت بیرون داد: اعتماد نکن مهم نیست. ولی این رو بدون توی این سه سالی که داشتی اینجا ولگردی می کردی تنها مردی که کمکم کرد با زندگی لجنی که دارم کنار پیام همین دوست جون جونی بود.

بعد مثل همیشه که منتظر فرصتی بود تا احسان را آزار دهد گردنش را صاف کرد و مغرور به او نگاه کرد: اتفاقاً همین الان داشتم با سعید جونم حرف می زدم. داشت راهنمایی می کرد چطوری خوابیدن تو کنار خودم رو تحمل کنم

هردومان می دانستیم دروغ می گوید. هم من و هم سروین اما احسان به هم ریخت. تا آن لحظه نشسته بود روی صندلی. از جایش جست و رفت طرف سروین و کشیده ای حواله ی صورتش کرد. سروین برعکس دفعه های قبل که در سکوت این رفتار را تحمل کرده بود سرد و بی رحمانه گفت: خوش میاد هی من رو کتک بزنی؟ به غیرتت برخورد روانی؟ سعید گفت برات سخته کنارم نخوابی. گفت تحملش سخته برات می دونی...

احسان می لرزید. دست راستش بیشتر از بقیه بدنش. دندان هایش را به هم فشار داد و در همان حال خیره شد به چشم های سرد و سنگی سروین: خفه شو

اما سروین ادامه داد: راست می گه خیلی سخته واسه همین از فلور جون دل نمی کنی. اتفاقاً بد هم نیس. من که دیگه هیچ وقت آدم نمی شم باور کن راضیم، همه راضی هستن حتی بابام. می تونی دفعه بعد بیاریش خونه.... من می مونم توی اتاق بغلی. شیراز که نمی تونم برگردم چون زنت هستم ولی توی اتاق جفتی که می تونم بمونم

احسان خیز برداشت طرف سروین و او را چسباند به در اتاق. سروین دست هایش را حایل خودش و احسان کرده بود و تقلا می کرد او را از خودش دور نگه دارد. احسان ولی قوی بود. او را کشید توی بغل خودش

سروین خواست داد بزند ولی احسان جلوی دهانش را گرفت. حرف های سروین عصبی اش کرده بود. همان طور که یک دستش روی دهان سروین بود با دست دیگر او را چرخاند و به خودش چسباند. سروین می لرزید. احسان هم همین طور. عصبی کنار گوش سروین گفت: سعید جون اینا رو برات توضیح نداد؟ که چطوری ها؟

پاهای سروین خم شدند. احسان نگذاشت بنشینند. نفس نفس می زد. قلبش به وضوح به سینه اش می کوبید. سعی کرد خودش را کنترل کند. بریده بریده گفت: اگه جیغ بزنی اون قدر می زنمت که خون بالا بیاری

بعد دستش را از روی دهان سروین برداشت و چرخاندش طرف خودش. سروین با مشت به سینه احسان می کوبید و حق می کرد و فحش می داد. احسان سرش را عقب نگه داشته بود تا صورتش از مشت های سروین درامان بماند. بالاخره سر سروین را روی سینه اش چسباند: چرا اذیتم می کنی لامصب؟

آرام گرفته بود و فقط حق می کرد. احسان شروع کرد به بوسیدن موهای سروین. بعد پیشانی اش. بعد گونه اش، همان جایی که کشیده زده بود. اما سروین نگذاشت لب های احسان به لب هایش برسند. دست نگه داشت و دوباره با دست سر سروین را روی سینه اش چسباند: ها؟ چرا این قدر من رو زجر می دی روانی؟ اگه من با این دختره سر و سری داشتم مرگم چی بود پیام دنبال تو؟ چرا این قدر بچه ای سروین؟

دست گذاشت دو طرف گونه سروین و صورتش را بالا گرفت. زل زد توی چشم هایش: می دونم دوستم داره. تو هم می دونی ولی تو زن من هستی... نمی خوام جز تو کسی اینجا باشه

منظورش به آغوش خودش بود.

سروین با صدای گرفته گفت: ولم کن

احسان در یک حرکت خودش را عقب کشید و یک صندلی جلو کشید و سروین را آرام روی آن نشاند. بعد از اتاق بیرون رفت و با یک لیوان آبمیوه برگشت. سروین داشت با لبه شالش بازی می کرد. احسان لیوان را گرفت جلوی رویش: بخور

سروین شانه بالا انداخت: نمی خوام

احسان رو به روی سروین روی زانو نشست و لیوان را گذاشت روی میز. دست های سروین را گرفت توی دستش: من می دونم تو چقدر از مردها بدت میاد. با دکترا حرف زدم. چرا این قدر بی انصافی که کنارت نبودن رو می گذاری به حساب چیزای دیگه؟ سروین به من نگاه کن... می شنوی چی می گم؟ اگه بدونم تو من رو می خوای چرا باید جدا از تو بخوابم

سروین صندلی را عقب کشید: گم شو

احسان آه کشید: باشه... آب میوه رو بخور رنگت پریده

لیوان را برداشت و دراز کرد طرف سروین.

نرم شده بود. لیوان را از احسان گرفت و یک قلب خورد. بعد برگشت به احسان نگاه کرد. در سکوت به چشمان هم زل زدند. احسان کمی نزدیک شد و گونه سروین را بوسید: من بمیرم که از دستم راحت بشی

سروین آب بینی اش را بالا کشید. سر بلند کرد و به احسان نگاه کرد: من نمی تونم...دیگه نمی تونم...فکر می کردم اگه برگردی همه چی خوب می شه ولی نشد...خر بودم که فکر می کردم بعضی بدبختی ها یه روزی تموم می شن. چرا ولم نمی کنی برگردم شیراز؟

احسان کلافه دست کرد میان موهایش. از جا بلند شد چرخید طرف پنجره: ای خدا آدم این قدر یه دنده؟ چون دوستت دارم...عاشقت هستم...لعنتی...بفهم اینو

برگشت طرف سروین و با صدای خفه گفت: بفهم

چشم های سروین سرخ شده بودند: پس باید تا ابد این جوری من رو تحمل کنی...فکر نکن من رو ببری پیش روانشناس حالم خوب می شه...دیگه هیچ وقت خوب نمی شم...فکر نکن یک روزی پات توی تخت خواب من باز می شه... این مال اون موقعی بود که هنوز واسه خاطر عقد کردن، من رو تحقیر نکرده بودی، مال اون موقعی که خیال می کردم می تونم کنار تو همه چی رو فراموش کنم، مال سه سال پیش بود... اون سروین تموم شد...مُرد... اگه می خواى من رو باید همین جوری بخوای ...حالا که اصرار به موندنه باشه...از سه سالی که رد کردم سخت تر نیست که ...ولی بگم همین الان اگه بفهمم رفتی دنبال یکی دیگه رفتی دنبال این دختره دیگه برنمی گردم شیراز فقط خودم رو می کشم...اون وقت دستت با خون یکی دیگه هم رنگی می شه

احسان با کف دست کوبید به پیشانی اش: باشه...تو بگو چی می خواى من همون کار رو می کنم...فکر کردی من این هفت هشت سال رو چطور تحمل کردم؟ اون روزایی که دلم برات لرزیده بود رو یادت رفته ؟ هنوز من رو نشناختی سروین، نشناختی...هنوز اون مردی که اون جور به خاطر زنش شدن سرت داد کشید رو نشناختی.....نکن این کار رو با من...سه سال سگ دو نزد که برت گردونم پیش خودم این چرت و پرت ها رو تحویلیم بدی. بگذار کنارت باشم. همراهت باشم. این قدر تلخ نباش. می دونم شیراز بودی حالت بهتر بود ولی من تو رو می شناسم...به خدا اگه ... اگه خیالم راحت بود که جای زخم حرفام، جای زخم اون ... بدبختی که من باید مرهمش می شدم و نشدم... خوب شده اگه می دونستم کنار یه آدم...یه آدم ها...دوست و شوهر بودنش هم فرق نمی کرد...حالت خوب می شه غلط می کردم بیام دنبالت...می اومدم حلال بودی می گرفتم خلاص...گور بابای دل خودم...گور بابای این همه وقت که دلم جلز و ولز می کرد برگردی پیشم...بفهم چقدر خوشحالی تو برام مهمه ...

- دیدی؟ نگفتم دلت برام سوخته

احسان نزدیکش شد و دستش را سمت او گرفت: سروین

نشست روی صندلی اش. چند لحظه ساکت ماند. گویی بند بند تنش را در حصاری نامرئی نگه می داشت مبادا خشم دیوانه اش کند. با آرامشی کنترل شده با لحنی دلمرده گفت: اگه به دلسوزیه سعید که بهتر از من دلسوزی می کنه برات ... تو فقط دلسوزی خوبت نمی کنه... منم دلسوز زیاد داشتم... تنها که نبودم... مامان بود... هانیه بود... همین فلور... خوب شدم؟ آدم شدم؟ ها؟

دوباره بلند شد و پا کشید طرف در اتاق: می دونی دوستت دارم فقط لج می کنی خودت هم می دونی

در را باز کرد و بیرون رفت. صدایش از همان جا به گوش سروین می رسید. داشت می گفت قرار ملاقاتش را کنسل کنند. سروین پاهایش را تکان می داد. مثل کسی که بخواهد برود ولی نتواند.

احسان برگشت و در را بست. چند لحظه تکیه داد به در و با دست چشم هایش را فشار داد: من همون احسان هستم که دلت براش لرزید. هنوز هم همون قدر کله خرابم....

کمی مکث کرد و آرام تر ادامه داد: مگه واسه خاطر این چیزا نبود که من رو خواستی؟ که سه سال صبر کردی؟

سروین توی جا تکان خورد. برگشت زل زد به چشم های غمگین اما مطمئن احسان ولی چیزی نگفت.

احسان رفت رو به رویش ایستاد: اون روزی که اودم دنبالت فقط نگران همین لجبازیات بودم دیگه هیچی. عیب نداره. لج کن. فقط بدون سه سال پیش اگه کنارم بودی اون حال خراب... اون اوقات سگی من بیشتر زحرت می داد. تو که می شناسی من رو.... حالا هم عیب نداره نیش بزنی تحمل می کنم می دونی چرا؟

نزدیک تر شد. دوتا دستش را ستون کرد دو طرف سروین. دسته صندلی را محکم گرفت و زل زد به صورتش: چون الان که کنارم هستی دیگه تحمل از دست دادن یه زن دیگه رو ندارم... از دست دادن زنی که توی عمرم هیچ کسی رو به اندازه اون دوست نداشتم... چون سه سال تمام خوابیدم روی تختی که ملافه هاش رو تو برام آورده بودی. این اسمش ترحم نیست سروین... می فهمی؟

چقدر این مرد خواستنی شده بود. شاید اگر من کنارش بودم و این طور با من حرف می زد تحملم تمام می شد و می بوسیدمش. ولی سروین بی حس و حال نشسته بود روبه روی احسان و سرد نگاهش می کرد.

سروین آب گلویش را فرو داد. سرش پایین بود.

احسان راست ایستاد و دستش را دراز کرد: پاشو... ببریم بیرون با هم قدم بزنیم... این قدر که لیاقت دارم، ندارم؟ حداقل به اندازه اون ... دوست جون جونی

سروین دست احسان را پس زد، از جا بلند شد: من و سعید فقط دوستیم

احسان لبخند غمگینی زد: اگه غیر از این بود من پیش تو چه غلطی می کردم پس؟

دستش را آرام گذاشت پشت شانه سروین و همراهش راه افتاد و از جلوی کارمندانی که مرده بودند برای دانستن اتفاقاتی که توی اتاق گذشت، رد شدند.

گاهی فکر می کنم مردن هم مزایایی برای خودش دارد. یکیش این است که لازم نیست برای دیدن خیلی چیزها بال بال زد. راحت می چرخي و کنار کسی می ایستی که زمانی عاشق تو بوده و از زبانش می شنوی که دارد برای خواهرت پرپر می زند و اعتراف می کند او را حتی از تو هم بیشتر دوست داشته است. به این می گویند توفیق اجباری.

زندگی روال یکنواخت خودش را گرفته است. سروین تمام حرف های احسان را برای سعید گفت به امید آن که راهی پیش پایش بگذارد اما سعید او را به آینده حواله داد. به اینکه صبر کند تا همه چیز عادی شود. خوب شود. حالا انگار همه چیز عادی شده بود. اما خوب؟ نه! فلور دیگر سر راه احسان سبز نمی شد چون تحمل شنیدن حرف های تکراری اش را نداشت. تحمل پس زدن هایش را نداشت. تنهایی های خودش را با موسیقی پر می کرد. با ترانه های رپ. انگار حالا نوبت او بود که از مردها متنفر شود و اصرارهای مادرش را برای پیدا کردن یک هم زبان با توهین جواب بدهد.

سروین گویی خیالش از جانب احسان راحت شده بود. توی خانه برای خودش می چرخید و حتی یکی دوبار هم فلور را توی آسانسور دید ولی حرفی با هم نزدند. می دانم چرا سروین حاضر نیست خانه اش را عوض کند. چون این طوری خیالش راحت است که رقیب جلوی چشمش است. شاید هم منتظر است که احسان خطا کند و مچش را بگیرد. بعد بگوید که آن سه سال دوری را بهتر باور می کنم تا این اعترافات عاشقانه را.

میترا هم به خانه و زندگی اش خو گرفته و وقت های سروین میان وقت گذرانی با میترا، سر زدن به محل کار احسان و شام خوردن با او و سر زدن به مامان و بابا تقسیم می شود.

امروز وقتی از خانه مامان برگشت احسان خانه بود. توقع نداشت او را ببیند. وقتی سروین در را باز کرد و حس کرد کسی توی خانه است تعجب کرد. ابروهایش در هم گره خورد. پاورچین تا جلوی راهرو رفت. صدای حرف زدن یک زن از توی اتاق کار احسان می آمد. داشت می گفت: «دوستت دارم تا ابد» پاورچین تا جلوی در رفت و آن را با یک حرکت باز کرد. احسان نشسته بود رو به روی کامپیوتر و به عروسی که رو به دوربین حرف می زد نگاه می کرد. وقتی در باز شد سر چرخاند طرف در. دست سروین از دستگیره جدا شد. احسان گفت: چیه فکر کردی ...

احسان هم فکرهای سروین را می خواند. می داند که سروین هنوز باورش نکرده است.

سروین رفت توی اتاق خواب و عصبی لباس هایش را کند. احسان تقه ای به در زد. سروین گفت: لباس تنم نیست

احسان پشت در ایستاد سرش را عقب برد و به سقف نگاه کرد و دهانش را از هوا پر کرد و خالی کرد. سروین لباس پوشیده برگشت بیرون: چرا الان اومدی مگه نگفتی ...

– مشتری زنگ زد گفت واسه فیلمش عجله داره..

همان طور که دنبال سر سروین می رفت توی سالن ادامه داد: قرار بود یک ماه دیگه کارش رو تحویل بدیم یک کاره زنگ زده می گه ویزامون اومده تا هفته دیگه باید بریم کانادا. اومدم فایل هاش رو بردارم

سروین رفت توی آشپزخانه و گفت: مامان من رو دیوونه کرد. بس که می گه همه می پرسن سروین کجاست، می گه خاله مینو من رو توی خیابون دیده پرسیده اگه تهرون هست چرا قایمش می کنید

احسان نشست روی مبل توی سالن و با کنترلر کانال های ماهواره را عوض کرد: واسه مهمونی؟ خب یه شبی معین کن دعوتشون کنیم

سروین دوتا چایی ریخت و رفت توی سالن و نشست روی کاناپه راحتی کنار دیوار: واسه پنجشنبه این هفته خوبه؟

احسان کنترلر را روی میز گذاشت: هر وقت تو بگی خوبه

بلند شد رفت روبه روی سروین فنجان چایی را برداشت و رفت سمت اتاق کار. سروین گفت: پس می گم خودش خبرشون کنه

احسان از توی اتاق بلند گفت: باشه

سروین زنگ زد به خانه مان و خبر موافقت احسان را داد. بعد رفت توی اتاق و پشت سر احسان ایستاد: به مامانت اینا هم خبر بدم؟

احسان صندلی را چرخاند و روبه روی سروین قرار گرفت: نمی خوای بگی بهشون؟

سروین کمی عقب رفت: نه همین جوری پرسیدم....به این ... دوستت هم بگو بیاد

ابروی احسان بالا پرید: به کدوم دوستم؟

سروین رفت طرف در اتاق: به فلور

احسان متحیر به رفتن سروین نگاه کرد بعد انگار به خودش آمده باشد گفت: اگه دوست داری خودت برو دعوتشون کن

سروین رفت توی اتاق خواب و لباسش را عوض کرد. یک شلوار جین تنگ و چسبان پوشید. یک تاپ سورمه ای حریر هم پوشید. این لباس را احسان برایش خریده بود. تاپ تک بنده ای که یقه ی افتاده اش بالا تنه اش را خوش فرم نشان می دادند. نشست مقابل آئینه و رژ لب صورتی خوش رنگش را برداشت و روی لب هایش کشید. موهایش را برس کشید تا حلقه هایش از هم باز شوند. بعد از اتاق بیرون آمد و توی چارچوب اتاق کار ایستاد. احسان اول یک نظر کوتاه انداخت بعد گویی متوجه تغییر لباس سروین شده دوباره زل زد به او. با دو انگشت پلک های خسته اش را ماساژ داد: ها؟ چیه؟

- می رم دعوتش کنم

احسان پوفی کرد و چرخید رو به مانیتور: باشه

سروین رفت بیرون و محض اطمینان یک بار دیگر به خودش توی آئینه نگاه کرد و وقتی از آراسته بودنش خاطر جمع شد از خانه بیرون زد. احسان زیر لب گفت: لجباز

دکمه آسانسور را زد و وارد شد. کمی هیجان داشت. چشم دوخته بود به شماره طبقه ها. خانه فلور در آخرین طبقه برج بود. یک پنت هاوس درست و حسابی.

زنگ در را فشرد و منتظر ماند. صدای مخملی زنی میان سال که می پرسید کیه به گوش سروین خورد.

مادر فلور در را باز کرد و چند لحظه به سروین نگاه کرد. هردوشان همدیگر را ارزیابی کردند. مادر فلور اگرچه سن چهل سالگی را رد کرده بود ولی هنوز زیبا بود. چشم هایش قهوه ای بودند و پوستش آن قدر نرم و لطیف بود که گویی هیچ وقت سختی نکشیده است. لب و بینی فلور دقیقاً شبیه مادرش بود. همان قدر خوش تراش و خوش فرم. سروین دست دراز کرد: سروین هستم، زن احسان

مادر فلور اول کمی تعجب کرد بعد خودش را جمع و جور کرد و دست سروین را آرام فشرد: خوش وقتم

بعد در را بازتر کرد و اجازه داد سروین داخل شود. سروین در نگاه اول دو سالن بزرگ مجزا از هم دید که با چند پله مرمی از هم جدا می شدند. سالن بزرگ تر با فرش زیبایی مزین شده بود و گوشه سالن یک پیانوی بزرگ قرار گرفته بود. مبل های استیل دور تا دور سالن چیده شده بود. روبه روی پنجره میز ناهار خوری قرار داشت. سالن کوچکتر با یک دست کاناپه راحتی چهارخانه دکور شده بود. روبه روی سالن کوچک آشپزخانه قرار داشت. با دکوری جالب توجه از ظروف استیل و نقره ای و کریستال های مارک بوهمیا.

سروین همان طور منتظر مانده بود تا بالاخره مادر فلور او را به سالن کوچک تر راهنمایی کرد. وقتی سروین نشست مادر فلور گفت: من افسون هستم مامان فلور

سروین لبخند زد. افسون موهای خوش حالت و زیتونی اش را جمع کرد بالای سرش. تاپ سفیدی پوشیده بود با یک دامن کلوش بالای زانو و همین باعث می شد سن و سالش کمتر به نظر برسد. اندامش هیچ اضافه ای نداشت. برخلاف مامان که کم کم داشت چاق می شد.

افسون رفت توی آشپزخانه: چی می خوری سروین جون؟

سروین گفت: هیچی. فلور خونه نیست؟

افسون از توی یخچال تنگ کریستالی را بیرون آورد و از آب آلبالوی آن دوتا لیوان پر کرد: نه عزیزم. امروز کلاس داشت

لیوان ها را گذاشت توی سینی کریستال و کنارش یک شکرخوری گذاشت و برگشت توی سالن: آب آلبالوئه...خودم گرفتم....

سروین گفت: چه جالب...توی پاییز

لوند خندید: مزه اش به اینه که توی یه وقت غیر از تابستون بخوری

سینی را گذاشت روی میز: احسان جون خوبه؟ بی معرفت شده قبلاً یک سری به من و فلور می زد دیگه این طرف ها پیداش نمی شه

سروین توی مبل جابه جا شد: سرش شلوغه

افسون زل زد توی چشم های سروین، انگار دنبال یک جواب دیگر بود: شما تازه اومدی انگار، احسان جون می گفت شیراز بودی؟

سروین لبخندی زورکی زد: بله

خم شد لیوان سروین را گذاشت مقابلش و به ساعت ظریف روی مچش نگاه کرد: فلور کم کم باید پیداش بشه

یک قلمپ از آب آلبالو خورد و لیوان را گذاشت روی میز. افسون گفت: فلور خیلی بدخلقی می کنه این روزا. همش به خاطر احسان جونه

سروین توقع این حرف را نداشت. گلو صاف کرد و چشم دوخت به میز و گذاشت تا افسون حرفش را ادامه بدهد.

افسون گفت: راستش می خواستم خودم زودتر پیام با شما حرف بزnm ولی فلور نگذاشت

– حرف؟

– راستش نمی دونم شما چقدر از زندگی ما خبر داری

ساکت ماند تا سروین چیزی بگوید ولی او فقط نگاه کرد.

– من و فلور جون تنها زندگی می کنیم اینجا. من شیش هفت سالی می شه از شوهرم جدا شدم.

سروین برای خالی نبودن عریضه پرسید: واسه چی؟

افسون لیوان آب میوه اش را برداشت و تکیه داد به میل: خیانت کرد به من مرتیکه بی پدر و مادر

سروین از این همه صراحت جا خورد. افسون لیوان را نزدیک لبش برد و کمی از آب میوه نوشید. سروین زل زده بود به انگشتان ظریف او و مطمئنم داشت آن را با انگشت های مامان مقایسه می کرد.

افسون باز شروع کرد: راستش برای فلور خیلی سخت بود. مخصوصاً این که باباش تا طلاق گرفتیم رفت امریکا. خیلی ناسازگار شده بود بچه ام. توی سن بلوغ بود. خونه مون رو جا به جا کردیم اومدیم اینجا. راستش من خیلی با همسایه ها رفت و آمد ندارم ولی احسان جون رو که دیدم حس کردم آدم مطمئنی. مخصوصاً این که تازه اومده بود. من کارم دکوراسیون داخلیه

معلوم بود در کارش خوب وارد است چون خانه اش زیبا و چشم گیر دکور شده بود.

سروین لیوان آب میوه را برداشت و یک قلپ دیگر خورد. افسون گفت: اگه مزه اش ترشه شکر بریز عزیزم

زیر نگاه های افسون یک قاشق شکر ریخت توی لیوان و او ادامه داد: بهش پیشنهاد دادم خونه رو دکور کنم راحت قبول کرد. بعد هم فهمیدم تنهاست. نمی دونستم شما هم هستی.

جوری جمله آخر را گفت گویی سروین وصله ناجور جمع آنها باشد. روی خودش نگذاشت و مشغول هم زدن آب آلبالو شد.

– می دونین پیدا کردن یه آدم مطمئن که بشه باهاش دوست بود و خیالت هم راحت باشه که اذیتت نمی کنه سخته. من پیشنهاد ازدواج زیاد داشتم ولی فلور هر دفعه یک قشقرقی راه می انداخت که هرکی جلو می اومد پشیمون برمی گشت. چند بار که واسه انتخاب وسیله با احسان جون بیرون رفتیم دیدم از هم خوششون اومده. گفتم بلکه با احسان جون دوست بشه یه هم زبون پیدا کنه کم تر بدخلقی کنه. منظورم دوستی معمولیه ها. یه وقت بد برداشت نکنین.

فلور کلاً دختر دیرجوشیه به این راحتی ها حاضر نمی شه با کسی خودمونی بشه ولی وقتی با احسان جون آشنا شد اخلاقیات صد و هشتاد درجه عوض شد. خب منم خوشحال بودم تا وقتی که شما برگشتی

ساکت ماند. سروین از هم زدن آب میوه اش دست کشید. افسون گفت: تو رو خدا یک وقت به خودش حرفی نزنید.

سروین متحیر نگاهش کرد: به کی؟

- به فلور

سروین لیوان را گذاشت روی میز: نه چی بگم بهش

افسون نگاهی عمیق به چشمان سروین انداخت: راستش رو بخوای سروین جون من خیالم از بابت احسان راحت بود که دخترم رو اذیت نمی کنه ولی تازگی ها اصلاً به آدم دیگه شده. انگار فلور جذام داره. حتی جواب سلامش رو هم نمی ده. من می دونم شما احساس ناامنی می کنی ولی به خدا توی دل این دختر هیچی نیست. احسان برای فلور مث یه مرده که حمایتش می کنه. یه جورایی جای خالی باباش رو پر کرد براش. فلور شبی نبود که با چشم گریون و فحش و بد و بیراه برنگرده خونه که این پسر من رو اذیت کرد و اون پسر باهام بد حرف زد. حساسه دیگه....ولی احسان کمک کرد یه کم معقول تر رفتار کنه. دوباره توی دانشگاه نمره هاش خوب بشه. احسان یه جورایی انرژی مثبت می داد بهش....ولی با این رفتارهاش فلور شده همون آدمی که قبلاً بود....بیزار از همه چیز، بدخلق، عصبی

سروین در هم رفته بود. گویی عذاب وجدان گرفته بود. آه کوتاهی کشید: چی بگم

افسون لیوانش را گذاشت روی میزچوبی خوش تراش و آنتیک کنار دستش و تکیه داد به مبل: من نمی گم مثل قبل فلور دم به دقیقه مزاحم شما بشه ولی تو رو خدا اجازه بده یه کم باهاش حرف بزنه، من قول می دم کار بدی ازش سر نزنه. خودم می شنیم باهاش حرف می زنم. من خودم طعم خیانت رو چشیدم می دونم چقدر دردناکه من از طرف فلور قول می دم کار به اونجاها کشیده نشه...احسان خودش هم خیلی محکمه، من بعد از این همه مدت از نگاه یه مرد می فهمم توی سرش چی می گذره

مطمئنم سروین توقع چنین حرف هایی را نداشت. برای همین معذب بود. باز توی مبل جا به جا شد: من اومدم دعوتش کنم واسه مهمونی آخر هفته

گل از گل افسون شکفت: وای اگه بدونه از خوشحالی بال درمیاره. لطف می کنی سروین جون. پس خیالم جمع باشه که احسان دیگه باهاش بداخلاقی نمی کنه؟

سروین تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد. از جا بلند شد و با افسون دست داد و از آنجا بیرون آمد. افسون را می دیدم که با لذت لیوان آبمیوه را مزه مزه می کرد. لبخند رضایت روی لب هایش بود. لبخندی که من از آن می ترسیدم.

سروین برگشت پایین و یک راست رفت توی اتاق احسان، منتظر بود او پیرسد چه کرده است ولی وقتی سکوتش را دید خودش گفت: فلور خونه نبود. به مامانش گفتم.

احسان همان طور که سرگرم کار بود گفت: خب؟

– می گه فلور اعصابش خرابه... به خاطر این که تو باهاش بد اخلاقی کردی.... اگه فکر می کنی می تونی کمکش کنی عیبی نداره با هم حرف بزنید... ولی فقط وقتی کنار خودم هستی

احسان دست از کار کشید و به شانه سفید و عریان سروین نگاه کرد: باشه.

روزهای هفته تندتر از هر وقت دیگری گذشتند و روز میهمانی سر رسید. سروین یک پیرهن آستین کوتاه توری مشکی پوشیده بود که بلندی اش تا روی نافش بود. یک دامن فون کوتاه بالای زانو تنش کرده بود و یک ساپورت ضخیم مشکی هم پا کرده بود و مشغول مرتب کردن موهایش بود که احسان وارد خانه شد. نگاهی به لباس سروین انداخت: اینا چیه پوشیدی؟

سروین دماغش را بالا گرفت: چشمه؟

احسان نشست لبه تخت: خوب نیست عوض کن

سروین چرخید طرفش: چرا خوب نیست؟

احسان از جا بلند شد و رفت توی راهرو و از دور نگاهش کرد: می گم خوب نیست بگو چشم

اگرچه توی این مدت کاری به کار هم نداشتند اما گاهی بر سر لباس پوشیدن با هم بحثشان می شد. آن روز هم یکی از همان وقت ها بود. سروین رفت طرف کمد لباس هایش و نگاهی به داخلش انداخت و دلخور داد زد: چی بپوشم؟

احسان برگشت توی اتاق و دست به کمر ایستاد مقابل کمدی که حالا نصفش در تسخیر لباس های سروین بود. چوب لباسی ها را یکی یکی رد کرد تا رسید به یک پیرهن ساده فیروزه ای رنگ که بلندی اش تا روی زانو بود. بالای لباس از روی سینه تا گردن و آستین های بلندش یک تور گیپور از همان رنگ بود. آن را بیرون کشید: این بهتره

لباس را داد دست سروین و از اتاق بیرون رفت. سروین نگاهی به لباس انداخت و با حرص لباس هایش را درآورد. بلند گفت: ساپورت رنگ پا ندارم

احسان بی هوا برگشت توی اتاق، سروین جیغ کوتاهی کشید و لباس ها را گرفت جلوی بدنش. احسان سرش را پایین انداخت: می رم برات می خرم. چه مدلی باشه؟

– رنگ پا، شیشه ای حالا برو بیرون

احسان برگشت بیرون و نفس عمیقی کشید. دو دستش را محکم روی صورتش کشید و آن ها را مقابل خودش جفت کرد. بعد از خانه بیرون رفت و نیم ساعت بعد برگشت. سروین نشسته بود روی تخت. احسان ساپورت را گذاشت روی دراور و رفت بیرون.

چند دقیقه بعد اولین میهمان ها سر رسیدند. مامان و بابا با یک دسته گل بزرگ و یک کادوی بزرگ تر. می دانستم یک سرویس کریستال است که مامان با وسواس خریده است. اگرچه اولین بار نبود که به آنجا می آمد ولی می خواست غیر از هدیه های قبلی یک هدیه چشم گیر جلوی میهمان ها به سروین بدهد. هردوشان با سروین روبوسی کردند و با احسان سلام و احوال پرسی کردند. یخ رابطه بابا و احسان هم باز شده است و حالا راحت تر با هم حرف می زنند.

مامان تا رسید یک راست رفت توی آشپزخانه، سروین هم پشت سرش رفت. مامان نگاهی به قابلمه های روی گاز انداخت: بوش که خوبه. مزه اش هم خداکنه خوب باشه

سروین گفت: کم نیست؟

مامان گفت چی پختی؟

– سبزی پلو و ماهی شکم پر. زرشک پلو و مرغ و سالاد ماکارونی و پیراشکی گوشت

مامان خندید: مگه قراره یه پادگان رو سیر کنی. دسر چی؟

– سالاد فصل و ژله بستنی و کیک

– خوبه. کاش سوپ هم بود

– گذاشتم. سوپ سبزیجات

مامان درب قابلمه ای را که باز کرده بود سر جایش گذاشت و نگاهی به سر تا پای سروین انداخت: خوشگل شدی بزnm به تخته

سروین لبخند محوی زد و تا خواست چیزی بگوید زنگ خانه به صدا در آمد. فلور پشت در بود. با یک کادوی گنده. یک مجسمه چوبی کادو آورده بود. یک فیل آبنوسی زیبا و آنتیک. سروین و احسان با هم رفتند جلوی در و وقتی آن را باز کردند هردوشان جا خوردند. فلور یک پیرهن لاجوردی پوشیده بود که حاشیه یقیه اش یراق نقره ای داشت. بلندی پیرهنش دو وجب بالای زانو بود و یک ساپورت شیشه ای مشکی هم پوشیده بود. موهایش را آجری رنگ کرده و آن ها را جمع کرده بود یک طرف و روی شانه ی عریانش ریخته بود. سروین لبخندی مصنوعی زد و با فلور روبوسی کرد. احسان سرش پایین بود و عقب رفت تا فلور وارد شود. چشم های مامان و بابا از تعجب گرد شده بود. فلور خیلی راحت جلو رفت و با آنها سلام و احوالپرسی کرد و کادو را روی کانتار گذاشت.

مطمئنم مامان دل توی دلش نبود که پیرسد این دختر با این سر و وضع از کجا با سروین آشنا شده است. احسان رفت توی اتاق خواب و فلور را هم صدا زد. سروین سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند رفت نشست کنار مامان: دوست مشترکه

مامان مشکوک چشم دوخته بود به انتهای راهرو. فلور با چشم های درشت و مظلومش زل زده بود به احسان که سرش پایین بود: ها؟

احسان ناراحت گفت: نگفتم این جوری لباس نپوش؟

فلور نگاهی به لباسش کرد: چشمه مگه؟ ساپورت پوشیدم خب

سروین نتوانست تحمل کند و رفت توی اتاق. احسان بی توجه به سروین گفت: آخر آبروی ما رو می بری با این خل بازیها

فلور درمانده به سروین نگاه کرد: به خدا فکر کردم لباسم خوبه

سروین با حرص به احسان نگاه کرد و احسان رو به او گفت: گفتم یه جوری لباس بپوشه ملت سنگ کوپ نکنن بد کردم سروین؟

سروین پوزخند زد: لباس پوشیدن مهمونا به خودشون مربوطه تو چرا جوش میزنی؟

بعد رو به فلور گفت: عیب نداره. برو بشین الان میایم

فلور غصه دار رفت بیرون. سروین گفت: چیه روش غیرت داری؟

احسان لبش را محکم مکید: سروین تو رو خدا شروع نکن. من می دونم هانیه بیاد بساط داریم. من جوش اعصاب خراب خودم رو می زنم همین

بعد بی آن که منتظر جواب بماند از اتاق بیرون رفت. زنگ در نگذاشت سروین بیشتر منتظر بماند. رفت بیرون و دید که مادرشوهر و پدر شوهرش همراه هانیه و محمد وارد شدند. خودش را به آنها رساند و روبوسی کرد. چشمش به هانیه بود که عصبانی به فلور زل زده بود. آنها را که به سالن هدایت کرد از هانیه خواست همراهش وارد آشپزخانه شود. دستش را گرفت و گفت: من دعوتش کردم. تو رو خدا بیخیالش شو

هانیه حاج و واج به سروین نگاه کرد: واسه چی آخه؟

سروین نفس عمیقی کشید تا کمی از اضطرابش کم شود. در همان حال متوجه مادر شوهرش بود که به فلور نگاه می کرد. جویری نگاهش می کرد انگار یک موجود مریخی دیده است. آرام گفت: چه می دونم. خل بازی. برو بشین الان چایی میارم

هانیه برگشت و کنار محمد نشست. احسان آمد توی آشپزخانه و آرام کنار گوش سروین گفت: ممنون

سروین جوابش را نداد. استکان ها را توی سینی گذاشت و چایی ریخت و داد دست احسان.

چند دقیقه بعد زنگ دوباره نواخته شد. این بار میترا و شوهرش بودند. سروین می دانست حالا باید به او هم توضیح بدهد ولی زنگ در دوباره به دادش رسید. خاله مینو و شوهرش با پسرشان پارسا وارد شدند. سروین آنها را معرفی کرد و تا کارش تمام شود خاله فرزانه هم سر رسید. اما این بار کار معرفی راحت نبود. هیچ کدام توقع دیدن کاویان را نداشتند. سروین به مامان تاکید کرده بود یک جویری به خاله بفهماند که کاویان دعوت نیست ولی وقتی او وارد شد سروین غضبناک به مامان نگاه کرد و او هم درمانده با چشم و ابرو به سروین فهماند که تقصیر او نبوده است.

احسان متوجه کلافگی سروین شده بود. کنارش ایستاد و با آنها خوش و بش کرد اما با کاویان دست نداد. تنها به سلام کردن اکتفا کرد. من خوب می دانستم چرا.

همه میهمانان آمده بودند. سروین رفت توی آشپزخانه و یک دور دیگر چایی ریخت. آن قدر عصبی بود که چایی از گوشه فنجان ها توی سینی ریخت. احسان آرام دستش را گرفت و کنار گوشش گفت: برو بشین. خودم میارم

سروین دستش را بیرون کشید و عرقی را که شره کرده بود روی پیشانی اش پاک کرد: چقدر هوا گرمه

احسان سر به زیر مشغول ریختن چایی بود: هوا گرم نیست. تو گرمی شده. می خوامی بری تو اتاق دراز بکشی؟

سروین یک نفس عمیق کشید: نه خوبم

رفت توی سالن و نشست کنار میترا. با این که توجهات دیگر روی فلور نبود اما سروین حس می کرد وجود او توی آن جمع تبدیل به یک معما شده است. کاویان خیلی راحت زل زده بود به فلور و او هم با اخم جوابش را می داد.

میترا دست گذاشت روی دستان سروین: خوبی خوشگل خانم؟

چقدر این جمله به موقع بود. گویی سروین می ترسید مقایسه شود. می ترسید از این که از فلور زشت تر باشد و این حرف میترا آرامش کرد.

لبخند زد: خوبم. تو چطوری؟

- منم خوبم خدا رو شکر. این فلور همون دختره است که گفته بودی؟

- آره

- حالا چرا این ریختی کرده خودش رو فکر کرده اومده پارتی؟

سروین نرم خندید: چه می دونم

- هانیه اگه چاره داشت چشمش رو از کاسه در می آورد

چشم های سروین سر خورد روی هانیه که بغ کرده بود و ریز به ریز حرکات فلور را زیر نظر داشت. بعد یک نظر برگشت و به کاویان نگاه کرد که با وجود کم توجهی فلور همچنان دریده نگاهش می کرد. آرام گفت: عوضش یه خاطرخواه پیدا کرد همین الان

میترا خندید: چه خاطرخواهی هم هس. دوزاری

سروین باز خندید. ولی عصبی و نامتعادل. احسان آمد و کنار سروین نشست و دستش را از پشت سروین رد کرد و آن را از مبل آویزان کرد. میترا آرام پرسید: رابطه تون خوبه دیگه؟

سروین گفت: آره

اما من می دانستم دروغ می گوید. برای این که نخواهد نصیحت های میترا را تحمل کند به دروغ گفته بود مشکلی با هم ندارند. موقع شام میترا و هانیه داوطلب شدند در آماده کردن غذا به سروین کمک کنند. احسان ترجیح داد خودش را داخل جمع زنانه توی آشپزخانه نکند. هر سه تایی توی آشپزخانه مشغول کشیدن غذا شدند. حرف هایشان از تعریف های پیش پافتاده جلوتر نمی رفت اما من خوب حس می کردم که همه شان منتظر فرصتی برای گفتن حرف های مهم تر هستند. هانیه بالاخره طاقت نیاورد و گفت: دختره ایکیبری خیال کرده اینجا هم خونه ی اون ننه ی خرابشه

سروین دستپاچه دیس مرغ را پر از سبزی خلال سیب زمینی کرد: هانیه ول کن

میترا به کمکش شتافت: راست می گه. بعد هم خیلی بچه ساله هنوز درست و غلط رو تشخیص نمی ده

هانیه پوزخند زد و سوپ را توی ظرف ریخت: این؟ به خدا شیطون رو هم درس می ده. سروین جون کم محلش کن. نگذار پاش تو خونه و زندگیت باز بشه. به خدا به احسان هزار بار گفتم ولی می گه بیخود نگرانم

میترا لیوان ها را روی کانتیر گذاشت: راس می گه. آدم باید خودش خورده شیشه نداشته باشه دروغ می گم سروین جون؟

سروین حواسش به آنها نبود. حضور کاویان در آن جمع به اندازه کافی دیوانه اش کرده بود. باور نمی کرد این قدر وقیح باشد که پا به خانه اش بگذارد. میترا آرام به شانه اش زد: با توام ها

سروین از جا پرید. میترا هول شد و به هانیه که از عکس العمل سروین گیج شده بود نگاه کرد: توی هیروته عروس خانم

سروین لبخندی زورکی زد: نه...دارم فکر می کنم پلو شفته شده

هانیه چند دانه از پلو برداشت و خورد: کجاش شفته شده؟ خوبه

بعد بلند به احسان گفت: پاشو بیا به زنت کمک کن تنبل خان

در جمع خاله فرزانه و فلور و کاویان نسبت به حرف هانیه عکس العمل نشان دادند. فلور گیج و منگ نگاهش کرد. کاویان پوزخند زد و خاله فرزانه لبخند مضحکی روی لب نشانده. سروین همه این ها را دید. بعد نگاهش سر خورد روی احسان که ایستاده بود مقابلش و چشم هایش رنگ نگرانی گرفته بود.

ظرف سوپ را داد دستش، احسان انگشت هایش را آرام روی انگشت های سروین که دور کاسه بلوری حلقه شده بود گذاشت: حالت خوبه سروین؟

سروین آرام انگشت هایش را از کاسه جدا کرد و چرخید طرف هانیه و میترا و مشغول شد. ظرف های غذا یکی یکی روی میز نهارخوری چیده شدند. تعداد میهمانان از صندلی های دور میز بیشتر بود. همه غذا کشیدند و برگشتند روی مبل ها نشستند. فقط فلور، احسان و سروین همانجا کنار میز ماندند. سروین به فلور تعارف کرد: چرا غذا نمی کشی؟

فلور به میز نگاه کرد: ممنون

احسان نیم نگاهی بهش انداخت و یک بشقاب برداشت و غذا کشید و داد دست سروین: بیا عزیزم

سروین بشقاب را گرفت: من سیرم، بوی غذا پیچیده توی مشامم

احسان آرام شانه سروین را فشار داد: رنگت پریده، باید یک چیزی بخوری

همه این اتفاق ها جلوی چشم فلور می افتاد که غصه ناک مشغول پر کردن بشقاب غذایش بود. یک لحظه دلم برایش سوخت و از افسون بدم آمد. نباید دخترش را می فرستاد وسط این کارزار.

فلور بشقابش را در سکوت پر از سالاد فصل کرد و برگشت نشست سر جایش. سروین و احسان نشستند کنار هم و کاویان از فرصت استفاده کرد و کنار فلور نشست و سر صحبت را با او باز کرد اگرچه او فقط با یک کلمه جوابش را می داد. سروین از کنار هم بودن آنها معذب بود. می دیدم با این که از فلور خوشش نمی آید اما راضی نمی شود او را کنار کاویان ببیند. گویی خودش را می دید وقتی توی همین سن و سال بود و از آینده ای که پیش رویشان بود می هراسید. احسان آرام کنار گوشش گفت: چرا این قدر حالت بده سروین؟ به خاطر فلوره

سروین به زور یک قاشق سوپ خورد: نه، خوبم

احسان در سکوت مشغول غذا خوردن شد. شام با تعریف و تمجیدهای زن ها و تشکر مردها به پایان رسید. بعد نوبت دسر رسید و تا چشم باز کنند ساعت یک نیمه شب شده بود و میهمان ها باید خداحافظی می کردند. کاویان هنوز سرگرم سر و کله زدن با فلور بود. سروین دیگر نتوانست تحمل کند و به فلور گفت: عزیزم مامانت نگرانت می شه می خوای پیام همراهات؟

فلور نگاه پرسش گرش را به احسان دوخت. انگار منتظر اجازه او باشد. خاله فرزانه از فرصت استفاده کرد: بگذارین بمونه بچه که نیستن فلور خانم

مامان با غیظ به خواهرش نگاه کرد و میترا خودش را وسط انداخت: فلور جون رو مامانش سپرده دست سروین و احسان

فلور از حرف میترا زورش گرفت اما چیزی نگفت. می دانستم خاله فرزانه از چی ناراحت است. فکر می کرد سروین به خاطر هم صحبتی پسر تحفه اش با فلور حسودی اش می شود و می خواست حرصش را درآورد.

گاهی از حماقت بعضی آدم ها حالم بد می شود. در آن لحظه درباره حد و اندازه حماقت خاله ام در عجب بودم. کاویان بالاخره در آن میهمانی سروین را مخاطب قرار داد: اتفاقاً تازه صحبت های ما گل انداخته بود

فلور برایش مهم نبود آنجا چه اتفاقی می افتد، چشمش به احسان بود که هرلحظه عصبی تر و خشمگین تر به کاویان نگاه می کند و به خاطر همین قند توی دلش آب می شد. برعکس سروین که از تغییر حالت های احسان دل آشوبه گرفته بود.

هردوشان اشتباه برداشت کرده بودند و به حالشان تاسف می خوردم. عصبانیت احسان به خاطر حساسیت روی فلور نبود.

خاله فرزانه رو به فلور گفت: چی خوندی فلور جون؟

فلور زیر لب گفت: هنوز تموم نکردم

کاویان بلند گفت: عمران خونده

احسان نگذاشت ادامه بدهند، رو به فلور گفت: سروین راست می گه پاشو دیروقته

همه متحیر به احسان نگاه کردند اما او برایش این چیزها مهم نبود. فلور رفت تا دم در و خاله فرزانه گفت: طفلک رو این قدر هول کردین که یادش رفت مانتو بپوشه

احسان چرخید طرف خاله: مانتو نداره، همسایه است

فلور با یک خداحافظی دسته جمعی از میهمان ها جدا شد و رفت. احسان رو به کاویان کرد و گفت: راستی کاویان جون اون پرونده ات توی کلانتری کارش به کجا کشید؟

رنگ از روی کاویان پرید. سروین حیران به احسان نگاه کرد و بقیه منتظر توضیح از جانب هر دو نفر شدند. کاویان به تته پته افتاد: پرونده؟ کلانتری؟ من؟

احسان گفت: همون که من سفارش کردم زود بسته بشه. خاطرت نیست؟

آجا فقط من و کاویان و احسان می دانستیم او از چه حرف می زند.

کاویان از جا بلند شد: نه اشتباه گرفتی

خاله فرزانه به کمک بچه اش رسید و با لحنی طلبکار گفت: شما واسه بچه من سفارش کردی؟ خودتون که همین چند وقت پیش نزدیک بود اعدام بشی

لحنش سرشار از تحقیر بود. آن قدر تلخ و گزنده حرفش را زد که سکوت روی جمع سایه انداخت. شوهر میترا حیران به زنش نگاه کرد و بعد به سروین چشم دوخت. مطمئن داشت به این فکر می کرد که دوست های میترا از خودش هم عجیب و غریب تر هستند.

احسان خونسرد و مطمئن رو به خاله گفت: بالاخره همه مژ من نیستن پای گندهایی که زدن وایسن دورغ می گم کاویان؟

سروین تازه می فهمید که احسان برایش چه کرده است. خاله از جا بلند شد، همه بلند شدند.

چند لحظه بعد خاله، شوهرش و کاویان رفته بودند. خاله مینو هم پشت سرش بیرون رفت. میترا ناراحت و غمگین از خراب شدن میهمانی سروین گونه اش را بوسید: ناراحت نباش قربونت برم

سروین ناراحت نبود. مبهوت بود. احسان با اشاره از هانیه خواست پدر و مادرش را ببرد و سروین کلافه از سماجت مامان برای ماندن التماس کرد تنهایشان بگذارد.

خانه خالی شد. بشقاب های میوه، فنجان های دست خورده و میز شام درهم و برهم خبر می داد که آنجا یک میهمانی بوده است اما سکوت آن قدر سنگین بود که انگار سال ها کسی آنجا نبوده است. سروین رفت توی اتاق خواب و چمباتمه زد روی تخت و سرش را روی زانوهایش گذاشت. احسان مقابلش ایستاد: درسته دیگه پلیس نیستیم ولی رفیق های بامعرفتی دارم. فکر کردی می گذاشتم اون هایی که این بلا رو سرت آوردن قسر در برن؟ سروین در همان حال که سر به زانو گذاشته بود گفت: از کجا فهمیدی؟

احسان آه کشید: بالاخره یکسال توی زندان سر کردن همچین راحت هم نیست. باید یک جوری خودم رو مشغول می کردم.

سروین سوالش را تکرار کرد. احسان نشست کنارش: وقتی حاضر نشدی چیزی بگی حدس زدم. من می دونستم اگه به هیشکی هم رازت رو نگي به من می گی. وقتی هیچی نگفتی گفتم که دوست های بامعرفتی دارم. کنترل کردن تلفن واسه ما خیلی هم سخت نیست

سروین آرام گریه کرد. احسان نشست کنارش و شانه هایش را ماساژ داد و کنار گوشش زمزمه کرد: بلایی به سرش آوردم که به گه خوردن افتاد پسره مزلف. کتکی خورد که تا عمر داره یادش نره.

باز انگشتهایش را کشید روی شانه های سروین: می دونی از دست آویزون بودن یعنی چی؟

سروین آه کشید. احسان گفت: یه کریم بازجو داشتیم همه می شناختنش. هرکی لب وا نمی کرد می فرستادن پی اون. خیلی از این قاچاقچی های حرفه ای دنبه کریم به تنشون خورده. تا پا می گذاشت وسط اتاق خود به خود شروع می کردن به حرف زدن مَث بلبَل. یه شگردش این بود که طرف رو سرپا می کرد. دستاش رو با دستبند قفل می کرد به میله بالای سرشون. یک ساعت و دو ساعتش خیلی سخت نبود. به سه که می رسید شروع می کردن به ناله. چهار ساعته التماس می کردن. پنج ساعت به بعد عین زن پا به ماه زار می زدن. یکیشون رو دوازده ساعت همین طوری آویزون کرد طرف دست راستش فلج شد.

سروین دوباره آه کشید. احسان موهایش را بوسید و آرام گفت: تو خواب هم نمی دید من پشت قضیه باشم. شانس آورد از دو دست ناکار نشد ولی مطمئن باش دیگه تا نزدیک سینه اش بیشتر بالا نمی یاد.

بعد نفس عمیقی کشید: حالا حالت بهتره

سروین راست نشست و زل زد به نیم رخ احسان که با لذت به رو به رو خیره شده بود. از حس انتقامی که احسان دچارش بود می ترسید. از کینه اش که این قدر سوزان و بران بود. احسان سر چرخاند طرف سروین و پیشانی اش را بوسید، بعد گفت: هیچ کسی جرات نداره به تو نگاه چپ کنه

حلقه ی بازویش را تنگ کرد و او را محکم به خودش چسباند. سروین مقاومت نکرد. احسان موهایش را بوسید و با انگشت پوست لطیف گونه اش را نوازش کرد. سروین گفت: خسته می خوام بخوابم

دست های احسان متوقف شدند. کمی مکث کرد و دستش را شل کرد. سروین از میان بازوهایش بیرون آمد و احسان از جا بلند شد. روی تخت دراز کشید و تا وقتی احسان مشغول تمیز کردن خانه بود به سقف زل زد و اشک ریخت. می دانم به پوچی گرفتار شده بود. کاویان اگر هم می مرد حال سروین خوب نمی شد. سر و صداها که خوابید چشم بست و خوابش برد اگرچه آن قدر خواب های آشفته دید که از صدای ناله ی خودش از خواب پرید. احسان هراسان به اتاق خواب برگشته بود. هنوز باور نمی کرد خواب دیده است و کسی توی تاریکی بهش حمله نمی کند. به خودش می لرزید. احسان کنارش نشست و بغلش کرد: نترس من اینجام

سروین آرام گرفت. گریه اش بند آمد و دردمند به احسان گفت: اگه بخوام امشب کنارم بخوابی اشکال داره؟
مث...مث...مامانم شب ها می خوابید پیشم همون اول ها

احسان کمک کرد سروین دراز بکشد، دستش را باز کرد تا سروین روی آن بخوابد. بعد بازویش را جمع کرد و سروین که به پهلو خوابیده بود توی آغوش احسان جمع شد. خودش طاق باز رو به سقف خوابیده بود. با پا ملافه را روی هردوشان انداخت و با دست دیگرش موهای سروین را نوازش کرد. می دیدم که تحمل کردن برایش سخت است اما می شناختمش. استاد بود. استاد خودآزاری.

فلور کش و قوسی به خودش داد و سرخوش از جا بلند شد. هنوز از رفتار دیشب احسان نثشه بود. خیلی وقت ها بوده که دلم خواسته زنده شوم و کمکی به دور و بری هایم بکنم. الان هم یکی از آن وقت ها بود. هرچند مطمئن نبودم فلور حرف هایم را باور کند. این که احسان به خاطر سروین با کاویان برخورد کرد. اصلاً اگر زنده بودم شاید هیچ وقت فلور را نمی دیدم. از روی تختش بلند شد و پاندای گنده اش را که پایین تخت افتاده بود برداشت و صورتش را میان پرزهای لطیف صورتش کرد و آرام گفت: کی از پیشم رفتی پایین؟

گونه اش را بوسید و آن را روی تختش گذاشت و رفت پشت در اتاق مامانش. اول برای باز کردن در دو دل بود بعد که دید در اتاق نیمه باز است با انگشت آرام آن را هل داد. افسون روی تختش روی شکم خوابیده بود و بالشت زیر سرش را بغل کرده بود. خنده ام گرفت. حتی عادت هایشان هم شبیه هم بود. نشست پایین پای مادرش و کف

پایش را قلقلک داد. افسون پایش را جمع کرد. فلور با دو انگشت آرام روی پوست پایش کشید. افسون سر بلند کرد و با چشم های خواب آلود نگاهی به فلور انداخت: بیدار شدی؟

سر جا چرخید و فلور خوابید کنارش: کی برگشتی؟

افسون خمیازه کشید: دو بود فکر کنم. همش نگران تو بودم، مهمونی خوش گذشت؟

– دروغ نگو من تا دو منتظرت بودم وقتی دیدم نیومدی خوابم برد

افسون دستش را تکیه گاه سرش کرد و به پهلوی نیم خیز شد. انگشت هایش را میان موهای فلور کرد: رنگ موهات خوشگله، دیگه بلوند نکن

فلور سرش را عقب کشید: نکن، دیشب با بهزاد جون خوش گذشت؟

افسون لبخند زد: بد نبود. رفتیم رستوران بعدش هم یکی از دوستاش زنگ زد رفتیم خونه شون. محفل خصوصی بود. بد نگذشت

اخم کرد: از اون زهرماری ها که نکشیدی؟

افسون ساکت ماند. فلور نشست: باز؟ مگه قول ندادی دیگه سراغش نری؟

افسون هم نشست و بدنش را کش و قوس داد: نه نکشیدم. بهزاد خودش هم اهل این برنامه ها نیس. خب تعریف کن ببینم. احسان جون خوب بود؟ سروین چطور بود؟ فک و فامیل هاشون خوب بودن؟

چشم های فلور برق زد، لبخند ملیحی روی لبش نشست: همه خوب بودن مخصوصاً احسان جونم. یه پسره هم بود هی به من گیر می داد این قدر احسان عصب چسبوند که گفتم الانه می زنه پسره رو از ریخت می ندازه

چشم های افسون گرد شدند: برو جلوی چشم سروین؟

فلور همان طور که خوابیده بود و با انگشتهایش بازی می کرد سر تکان داد بعد به مادرش نگاه کردو برای این که او را به باور قلبی برساند گفت: خودش مجبورم کرد زودتر برگردم خونه

افسون بینی اش را جمع کرد و عمیق نفس کشید: جالبه. ولی فلور حواست باشه چی بهت گفتم ها

فلور خوشحال از جا بلند شد: باشه

در همان حال که افسون و فلور داشتند برای هم از ماجراهای هیجان انگیزی که پشت سر گذاشته بودند حرف می زدند، سروین با بدنی خشک و خسته چشم گشوده و به هم بسترش زل زده بود.

احسان رو به رویش چشم بسته بود و پاهایش را جمع کرده بود توی شکمش. سروین از جا بلند شد. ماهیچه هایش به خاطر انقباض طولانی مدت درد گرفته بودند. گویی شب را میان دو تخته سنگ به صبح رسانده و تمام بدنش کوفته بود. آرام از تخت پایین آمد و حوله اش را برداشت و خزید توی حمام. احسان خواب و بیدار بود. صدای بسته شدن در حمام کاملاً هوشیارش کرد. چشم گشود و دید که سروین کنارش نیست. غلت زد به سمتی که سروین خوابیده بود و بینی اش را توی بالش کرد و نفس عمیقی کشید. به همان حال ماند و وقتی دوباره صدای در حمام آمد از جا بلند شد. نمی خواست سروین او را به این حال ببیند. غرورش اجازه نمی داد.

حوله اش را برداشت و توی راهرو با سروین مواجه شد: صبح به خیر

سروین زیرلبی صبح بخیر گفت و از کنار هم گذشتند. بی تفاوت... مثل دو غریبه.

تا احسان از حمام بیرون بیاید، سروین لباس پوشید و به سعید زنگ زد و ماجرا را برایش گفت. سعید نمی دانست چه بگوید جز این که سروین را به اهمیت کاری که احسان کرده آگاه کند. گوشی تلفن را که زمین گذاشت باز زنگ خورد. اول مامان زنگ زد. بعد میترا و پشت بندش هانیه. احسان در سکوت مشغول حاضر کردن صبحانه بود و می شنید که سروین به هر کدام یک دروغ تحویل می دهد. دروغ های شاخ دار و گاهی خنده دار. احسان می خندید و سر تکان می داد ولی حرفی نمی زد. حرف زدن با هانیه که تمام شد، احسان گفت: تموم شد؟

سروین به او که پشت کانتیر ایستاده بود و دستهایش را به کانتیر آشپزخانه تکیه داد بود نگاه کرد: مجبور بودم

چیزی ته ذهن احسان را قلقلک می داد. حس می کردم دل دل می کند سوالی پرسد اما منصرف می شود. سروین رفت روبه رویش ایستاد: دیشب خونه رو تمیز کردی؟

احسان چایی ریخت: آره، بد شده

– نه دستت درد نکنه خودم تمیز می کردم

– خوابم نمی برد گفتم یه کاری بکنم از کلافگی دریام

سروین سعی کرد به چشمان احسان نگاه نکند، احسان آرام گفت: به اون دوستت هم زنگ زدی؟

سروین فنجان چایی را زمین گذاشت: آره

بینشان سکوت برقرار شد. احسان سرسری دوتا لقمه خورد و رفت طرف اتاق خواب و لباس پوشید و برگشت بیرون: اگه کاری داشتی زنگ بزن

سروین لب باز کرد: گفت خیلی کار بزرگی کردی

رفت طرف در و کفش هایش را در سکوت پوشید: امروز وقت دکتر داری؟

– آره

– میام می برمت

بی خداحافظی از خانه بیرون رفت. سروین مشغول بازی با دانه های در هم چروکیده گردو بود و فلور توی پارکینگ منتظر احسان ایستاده بود. احسان توقع دیدنش را نداشت ولی سعی کرد تعجبش را پشت یک اخم پنهان کند. فلور ذوق زده سلام کرد ولی احسان بی تفاوت سوییچ انداخت توی قفل ماشین: سلام روی ماه نشسته ات. کله صبح اومدی کارت بزنی واسه من؟

فلور شالش را مرتب کرد: دیشب ...

احسان نگذاشت حرفش را تمام کند: فلور دیرم شده

لب های فلور نیمه باز ماندند، احسان نشست پشت فرمان و به صورت اخمالوی فلور که با آرایش غلیظ بانمک تر شده بود نگاه کرد: ها؟

فلور لب برچید: همش بداخلاقی می کنی با من

احسان ماشین را روشن کرد: بیا بالا

فلور ذوق زده رفت طرف در دیگر و آن را باز کرد و نشست توی ماشین. در سکوت از پارکینگ بیرون آمدند. احسان گفت: کجا می ری؟

– دانشگاه

– چاخان نگو با شال؟

– جلو دانشگاه عوض می کنم

انداخت توی خیابان اصلی، فلور گفت: سروین خونه است؟

احسان حواسش به رانندگی بود. شاید هم به حرفی که صبح سروین زده بود. فقط سر تکان داد. فلور ادامه داد: دیشب ناراحت شد تو اون جوری از دست پسر خاله اش عصبانی شدی؟

احسان برگشت و چشم هایش را ریز کرد و زل زد به فلور. بعد خندید و سر تکان داد: ای خدا...چیه فکر کردی رگ گردنم واسه خاطر تو باد کرده بود؟

فلور حیران به احسان نگاه کرد. او به رو به رو نگاه می کرد. پشت چراغ قرمز ایستادند و احسان گفت: لابد رفتی به مامانت هم گفتی ها؟

فلور باز بچه شد: آله خوب

احسان باز خندید: باز خل شدی فلور؟ بیست و دو سالت شده ها این چه طرز حرف زدن

– دوش دالم

ادایش را درآورد: دوش دالی؟

– اوهوم

احسان لبخند زد: اوهوم و کوفت... سروین با مامانت حرف زده بود مامانت گفته بود باز بداخلاق شدی

– همش تقصیل توئه

احسان آه کشید: اون که آره، کلاً همه چی تقصیر منه

چراغ سبز شد و احسان راه افتاد. فلور گفت: احسان جونم عصر میای دنبالم بریم بیرون بستنی بخوریم؟ مٹ قبل ها؟

– نع

– چلا؟

– باید سروین رو ببرم دکتر

فلور آه کشید. احسان نگاهش کرد: فلور جان اگه بخوای هی این کارها رو بکنی من ناراحت می شم ها

– پس بریم بستنی بخوریم. بستنی شاه توت اوکی هانی؟

احسان دوباره خندید: هانی ها؟ گفتم که سروین وقت دکتر داره بعدش هم از این به بعد هرجا خواستیم بریم سه

تایی با هم می ریم اوکی بیبی؟

فلور دل به دریا زد: خب چرا؟

– چرا چی؟

– چرا از همون اول مٹ الان نبودی؟ ها؟

لحنش عصبی و پرخاش گر شده بود. احسان پیچید توی یک خیابان دیگر: همون اول بهت چی گفتم یادت هست؟

سکوت کرد. احسان دامه داد: جواب من رو بده

– گفتمی من دختر خوبی هستم.

– خب دیگه؟

– یادم نیس

رسیده بودند نزدیک دانشگاه، احسان آه کشید: گفتم من آدم لجنی هستم دور و بر من بیخود نپلک. برو دنبال هم سن و سال های خودت. گفتم یا نگفتم؟

جلوی دانشگاه نگه داشت. فلور گفت: خودت آخر کاری گفتمی ازم خوشت اومده

– خوش اومدن با عاشق شدن دوتا چیز جداست

فلور کوله اش را روی پا گذاشت و مقنعه اش را بیرون آورد و پوشید. احسان داشت نگاهش می کرد. کارش که تمام شد آرام گفت: باشه

در را باز کرد احسان گفت: فلور من دوستت دارم مٹ یه هم صحبت، الان هم من همون احسانم. فقط یه کم دیدن هامون کمتر شده. دوست ندارم اذیت بشی تو هم اگه می خواهی همیشه دوست های خوبی باشیم کاری نکن که عذاب وجدان بگیرم...خواهش می کنم

فلور نگاهش کرد ولی حرفی نزد. در ماشین را بست و رفت داخل دانشگاه. احسان نفسش را بیرون داد و ماشین را روشن کرد و دور زد به سمت محل کارش.

مامان بهانه تازه ای پیدا کرده است. تنهایی ها و آرزوهایش را بهانه کرده و مدام از سروین می پرسد کی قرار است برای بچه دار شدن دست به کار شود. این اخلاقی را خوب می شناسم. موقعی که من هم نزدیک به سی سالگی می

شدم نگران بود مبادا دیر ازدواج کردم باعث شود نتوانم بچه دار شوم. سروین کم کم سی ساله می شود و مامان دست به کار شده او را کوک کند برای بچه دار شدن. سروین ولی طفره می رود. با هر مینه حرف می زند، با میترا حرف می زند و بهشان می گوید کاری کنند مامان بیخیال شود و مدام روی اعصابش لی لی بازی نکند. آنها ولی یک صدا پشت سر مامان ایستاده اند و حرف او را می زنند. میترا کمی بیشتر سروین را درک می کند به او پیشنهاد کرد کاری برای خودش دست و پا کند تا کمتر مجبور شود به این چیزهایی که ازشان می ترسد فکر کند. میترا نمی داند رابطه احسان و سروین در چه حدی است اما حدس می زند خیلی هم رو به راه نباشد.

امشب هردوشان خانه مادرشوهرش دعوت بودند و سر شام مامان احسان هم حرف نوه دار شدن را پیش کشید. احسان برای کوتاه کردن بحث گفت چرا به هانیه گیر نمی دهد ولی مادرش فقط آه کشید. هیچ کسی جز من و مامان احسان خبر ندارد هانیه بچه دار نمی شود. سروین وقتی آه کشیدن مادرشوهرش را دید حدس هایی زد برای همین سعی کرد بحث را عوض کند.

وقت برگشتن توی ماشین در حالی که به صدای موسیقی گوش سپرده بودند سروین گفت: می خوام برم دنبال کار

احسان گفت: خوبه

- باید برم توی چندتا از این موسسه های تبلیغاتی

- بیا پیش خودم

سروین به این هم فکر کرده بود ولی نمی خواست خودش پیشنهاد دهنده باشد. می ترسید احسان قبول نکند و دوباره ترس بیفتد توی جانش. ترس این که چرا؟

از این که احسان به این راحتی قبول کرده بود نفس راحتی کشید: پیام اونجا... من گرافیک خوندم

- بهتر... یکی می خوام از رنگ و این چیزا سردرباره واسه چاپ عکس می گم

دوباره ساکت شدند. احسان حرف دکتر را پیش کشید: فردا وقت دکتر داری؟

- آره ولی نمی خوام برم

- چرا؟

- همش چرت و پرت می گه

- با من که خوب حرف می زنه، خوشم میاد از توصیه هاش

می دانم چرا احسان حرف دکتر را پیش کشیده بود. فکرش مشغول حرف های مادرش بود. حس می کردم این طور باشد چون بلافاصله گفت: باید درباره بچه دار شدن باهاش حرف بزنیم

سروین گارد گرفت: من بچه نمی خوام...

احسان آه کشید: باشه عصبانی نشو حالا

رسیدند خانه و در سکوت وارد شدند. احسان زودتر رفت توی اتاق خواب و با لباس راحتی و بالشت برگشت بیرون و کاناپه تاشو را باز کرد و دراز کشید. سروین مردد نگاهش کرد و رفت توی اتاق. خوابش نمی برد. زنگ زد به میترا.

میترا داشت شانه های شوهرش را ماساژ می داد و سر به سرش می گذاشت. شماره سروین را که دید پرید طرف تلفن: الو؟

سروین آرام گفت: خواب که نبود؟

– نه بابا تازه اول شبهه... کو تا خواب

سروین به سالن تاریک و سوت کور خانه اش نگاه کرد و پوزخند زد: نمی دونم...

– چی شده

– هیچی، خوابم نمی اومد گفتم با تو حرف بزنم

– احسان مگه خونه نیس؟

– خوابیده

– چیزی شده؟

– نه اعصابم یه کم به هم ریخته

– چرا؟

سروین ولو شد روی تخت: مامان احسان گیر داده چرا بچه دار نمی شین...

– خب؟

– هیچی، احسان توی ماشین یک کاره برگشته همین چیزا رو تکرار می کنه...نگو راست می گه که حالم بد می شه

میترا نرم خندید: چی بگم که دوس داشته باشی؟

- می خوام برم سر کار. احسان گفت بیا پیش خودم

- حرف رو عوض نکن. چرا این همه مقاومت می کنی؟ نمی گم حتماً باید بچه دار بشی ولی وقتی این همه اصرارت رو می بینم شک می کنم... سروین راس بگو کنارش نمی خوابی؟

- نه

- خدا رو شکر

- که نمی خوابیم پیش هم؟

- نه که راستش رو گفتی. من به هر مینه می گم ولی باور نمی کنه

- پس پشت سرم نخودچی خورون راه می ندازین

- حالا... سروین چرا؟

- چرا چی؟

- خودت رو به اون راه نزن. چرا؟

هردوشان ساکت شدند بعد میترا گفت: بین سروین جون، من جای تو نبودم بینم این همه مدت چطور با مشکل کنار اومدی ولی فکر می کنم اگه همون اول کار رفته بودی پیش یه روانشناس این مشکل به اینجاها نمی رسید. حالا هم دیر نشده، من می گم سعی خودت رو بکن. بگذار حداقل کنارت بخوابه. راستش دلم شور می زنه

- شور چی؟

- این دختره، فلور

- کاری به هم ندارن

- سروین عاقل باش. احسان مرده، بالاخره یک جایی کم میاره... اون دختره هم که بال بال می زنه احسان نخ بده بهش... من دوستت هستم بدت رو که نمی خوام. گاهی باید برا یکی دیگه فداکاری کرد. تو مگه دوستش نداری؟

سروین ساکت ماند. بعد آرام گفت: نمی دونم. نه می دونم. دوستش دارم. همیشه دوستش داشتم ولی تا یک جایی. نمی تونم حتی فکرش رو هم بکنم که ... می دونی چی می گم

- که با هم همخوابه بشین

- خیلی دهنِت بی چاک و بسته میترا

- اینم از مزایای کار کردن تو بیمارستانه.... حالا حرف رو عوض نکن.... سروین جون تو یه بار امتحان کن شاید هم دیدی بد نیست ها؟

سروین خندید: خاک تو سرت. تو این قدر آتِشِت تنده اون شوهر بیچاره ات چکار می کنه؟

- شکر خدا

این بار صدای قهقهه های سروین به هوا رفت. احسان صدایش را می شنید و توی جا غلت می زد. می دانم فکر می کرد با سعید حرف می زند.

تحمل می کرد.

سروین آرام گفت: این همه رفتم دکتر هیچی به هیچی. اونم همش همین حرفا رو می زنه ولی مَث تو نمی گه یک راست بخواب جفتش

- خب اون شور حق ویزیت خودش رو می زنه. باور کن این جوری علاقه تون خیلی بیشتر می شه به هم. تازه اون وقته که دیگه حاضر نمی شی یه روز هم ازش دور بشی. نه مَث الان که عین دوتا ماست وارفته هستین. باور کن سروین اون شب می دید تو از بودن کاویان عصبی هستی چاره نداشت بزنه خفش کنه. یه کم درکش کن عشقم سروین زل زده بود به جای خالی کنارش.

میترا ادامه داد: جون خودم اگه اومده بودی پیش من الان دوتا بچه داشتی

- خاک تو سرت

حرفش نیمه تمام ماند. احسان آمده بود توی چارچوب در. میترا گفت: فحش هات ته کشید؟

سروین گفت: نه بعد حرف می زنیم. بوس

خدا حافظی کرد و نشست: چراغ رو روشن نمی کنی؟

احسان کلید برق را زد. نور چراغ چشم سروین را زد. گفت: خوابت نمی بره؟

سروین گوشی را گذاشت روی دراور: نه داشتم با میترا حرف می زدم

دیدم که عضلات منقبض صورت احسان شل شدند. سروین رفت توی تخت و روتختی را کنار زد و به احسان نگاه کرد: آگه اونجا راحت نیستی بیا ... اینجا...

احسان از جایش تکان نخورد. سروین سر خورد زیر پتو: چیه؟

احسان کلید برق را زد و اتاق در تاریکی فرو رفت. آرام قدم برداشت به سوی تخت. سروین خودش را سفت گرفته بود. انگار بخواهد آمپول بزند. احسان با فاصله کنارش خوابید. سکوتشان را بوق ماشین ها خط می انداختند. احسان چرخید طرف سروین و از زیر پتو دستش را گرفت و برد نزدیک دهانش و بوسید. سروین همان طور بی حرکت سرجا خوابیده بود. احسان آرام به او نزدیک شد. فاصله شان به اندازه یک بند انگشت بود. آرام کنار گوش سروین گفت: دوستم داری؟

سروین ساکت ماند. احسان نیم خیز شد و صورتش را سایه بان صورت سروین کرد. دلم نمی خواست بمانم اما نگران بودم. می دانستم حتی اگر کنارشان نباشم می بینم چه می شود. سروین توی تاریکی به سایه احسان نگاه کرد. بعد سر احسان پایین آمد. آرام آرام چشم های سروین را بوسید. همان طور زمزمه کرد: عزیزم... دوست دارم.

سروین نفسش را بیرون داد تا کمی آرام تر شود. کاری که همیشه موقع استرس انجام می داد. احسان همچنان منتظر سروین بود. زل زده بود به چشم هایش. آرام زمزمه کرد:

منو تو آغوش بگیر، آغوش تو مقدسه

بوسیدن برای من تولد یک نفسه

اگر من بودم... نه... از این حرف ها نمی زد... از این زمزمه ها نداشت با من... من سفر نکرده بودم این همه راه رنج آور را. من همراه نشده بودم با او در این پستی و بلندی ها.

سروین مسخ شده بود. مطمئنم داشت به خودش می گفت باید تحمل کنم. حتماً به خاطر جبران لطفی که احسان در حقش کرده بود. به خاطر انتقامی که به جای او از کاویان گرفته بود. لب های احسان سر خوردند روی لب هایش. فشار ملایمی به لب سروین آورد. نفس احسان می خورد توی صورتش. سرش را کج کرد. احسان سر بلند کرد: اذیت می شی؟ گفتم بهت تا تو نخوای من به همین هم قانعم... به این که کنارت باشم... که بیشتر از این دور نشی از من

سروین لب باز کرد: تو فرق می کنی... می دونم سخته برات

احسان چرخید به طرف مخالف. طاق باز خوابید و نفسش را سخت بیرون داد: سخت باشه... من تحمل کردن رو خوب بلدم باور کن... هرکار می کنی فقط محض خاطر دلسوزی نکن سروین. من تحمل ترحم ندارم می فهمی؟

تن سروین هنوز منقبض بود. دست احسان هنوز توی دستش بود. آن را فشار داد: می فهمم. ترحم نیست. اگه هم باشه برای منه نه تو

احسان نیم خیز شد: میترا می دونه که ...

سر تکان داد. چشم دوخت به چشم های احسان که در تاریکی به صورتش زل زده بودند. دست هایش را بالا آورد و قفل کرد دور صورت احسان. انگشت کشید روی زبری صورتش. روی لبش. روی ابروها و پلک هایش. انگشت هایش را کرد میان موهایش. بعد غمگین خندید.

حالا از هر وقت بیشتری دوست داشتم بدانم توی سرش چه می گذرد. به من هم فکر می کرد؟ به این که اگر من بودم؟ پیش احسان....نه نباید فکر می کرد. به هیچ چیز جز نوازش های نرم و عاشقانه ی احسان. جز گرمای تن شوهرش.

احسان دستش را از زیر شانه های سروین رد کرد و او را به خودش چسباند: کنارت باشم؟

صورت احسان را نزدیک آورد. اما ساکت ماند.

بینی اش را به گونه سروین مالید: هوم؟ بگو به من

سروین خودش را کمی شل کرد و اجازه داد بوی عطر ملایم تن احسان توی شامه اش جاری شود. بینی اش تکان کوچکی خورد و من لبخند زدم.

احسان لاله ی گوشش را بوسید و دوباره زمزمه کرد: دلم برات تنگ شده بود اندازه دنیا

سروین هیچ نگفت. احسان همان طور ادامه داد. لب هایش روی پوست لطیف گردن سروین بود. سروین هر لحظه خودش را جمع تر می کرد. دست احسان سر خورد روی شانه سروین و با انگشت هایش پشت گردنش را نوازش کرد. می دیدم که هرچه سروین عصبی تر می شود احسان ملتهب تر می شود. مثل تشنه ای که به یک قدمی آب رسیده باشد. قلبش تندتر می تپید و تیره پشتش عرق نشسته بود.

دی ماه بود اما احسان می سوخت. دوباره گفت: سروین؟

سروین سرش را توی بازوهای احسان پنهان کرد. من می فهمیدم که خواهرکم دارد فرار می کند از احسان به خودش پناه می برد ولی احسان گیج بود. این رفتارها را جور دیگری برداشت می کرد. آرام بند لباسش را پایین آورد. بدن هردوشان می لرزید. یکی از ترس و یکی از خواهشی فرو خفته. دست های احسان لغزیدند روی پوست گردنش و به یک باره سروین از جا جهید. مثل کسی که بدنش به برق وصل شده باشد. نفس نفس می زد. بعد حق هق کرد. احسان دورتر از زنش هاج و واج نیم خیز شده بود. دلم برایش سوخت. گویی به میوه بهشتی رسیده بود اما اجازه نداشت به آن دست بزند. تحقیر شدگی و سرزنش شدن بابت کاری اشتباه را در نگاه احسان دیدم. لب هایش

را محکم به هم فشار داد و از جا بلند شد. در حال و هوایی نبود که بخواهد سروین را دلداری بدهد. وقتی به آستانه در رسید سروین گفت: نمی تونم... نمی تونم... دست خودم نیس... ببخش منو

احسان آه کشید: عیب نداره... تقصیر من بود. زیاده روی کردم

زیاده روی؟ نبود. اگر هرکسی بود جز سروین زیاده روی نبود. اما سروین فرق می کرد. سروین نصفه نیمه بود. نیمی از روحش را دزدیده بودند و هرچیزی را که به هم آغوشی ختم می شد، پیوند می زد به خاطره ای تاریک در کوچه ای بی انتها. کوچه ای که در خواب های سروین مدام تکرار می شدند.

هردوشان بیدار بودند. احسان رفت توی سالن و سیگاری آتش زد. کنترل تلوزیون را برداشت و آن را روشن کرد. کانال های ماهواره را عصبی بالا و پایین کرد. به سیگارش پک زد. روی یک کانال ثابت ماند. آن قدر روی کلیپ هایش ترانه گذاشته بود که همه شان را از بر بود. ولو شد روی مبل و گردنش را گذاشت لب آن و دود سیگار را داد توی سقف و گوش سپرد به ترانه ای که خیلی دوستش داشت:

سبب منم که می شکنم اما حرفی نمی زنم

اگه هیچ کس برام نموند واسه اینه که سبب منم

جلسات روانشناسی سروین متوقف شده است. حالا احسان هم دیگر تمایلی به ادامه آن ندارد. مطمئن شده است که سروین خوب نمی شود و باید او را همین طور که هست بپذیرد همان طور که قول داده بود. رابطه شان کم و بیش یکنواخت پیش می رود. در جمع کنار هم می نشینند، با هم می خندند و همه فکر می کنند خوشبخت هستند اما وقتی به خانه می رسند هرکدام می رود دنبال کار خودش. حالا با هم می روند سرکار و با هم برمی گردند. تقریباً تمام مدت کنار هم هستند اما دور از هم. فلور هم آن وسط ها می چرخد. حتی گاهی با سروین هم کلام می شود. حساسیت سروین نسبت به او کم شده است. اما رابطه سروین و سعید محکم تر شده است. هر فرصتی که پیش می آید با هم حرف می زنند. سعید به کمک دایی شاهرخ وسایل سروین را جمع کرده و گلدان هایش را به خانه خودش برده است. عید نزدیک می شود و فصل نو از راه می رسد اما رابطه خواهرم و شوهرش دچار یک سکتی عاطفی شده است. احسان بیشتر سیگار می کشد و گاهی بدخلقی می کند. سروین عذاب وجدان دارد اما جرات ندارد دوباره هم خوابگی را امتحان کند مبادا این بار اتفاق بدتری بیفتد. حتی طرز لباس پوشیدنش هم عوض شده است. لباس های پوشیده تری تن می کند مبادا احسان اذیت شود.

هرمینه سارا را به دنیا آورده است. مامان برنامه ریزی کرد تا عید را شیراز بگذرانند و نو رسیده را هم ببینند. سارای کوچک را. سروین هم دل دل می کرد برای مسافرت مخصوصاً این که میترا هم همراهشان بود ولی جرات بازگوکردنش را ندارد. سروین ترسو شده است. اعتماد به نفسش کم شده است. می ترسد خواسته های دلش را به احسان بگوید انگار گناه همه ی این تلخی ها گردن خودش باشد.

گاهی در تنهایی جلوی آئینه می ایستد و می گوید: خودش خواست....خودش قبول کرد....

ولی هردومان خوب می دانیم که با همه ی این حرف ها هنوز هم در حال خودخوری است. چهار روز مانده به عید اصرارهای مامان کارگر افتاد و سروین سر میز شام به احسان گفت: مامان اینا دارن می رن شیراز....

احسان پرید وسط حرفش: کی؟

- فردا

- خب تو هم برو باهاشون

لب های سروین نیمه باز ماند. غصه دار نگاهش کرد. احسان بی آن که نگاهش کند گفت: گلدون هات رو هم بیار...بلکه این سعید جون از زندگی ما بکشه بیرون

آتش خشمی خاموش گاهی از زیر خاکسترها زبانه می کشید. خشم دور شدن آنها از هم. خشم حایلی که اسمش دوست بود اما احسان دوستش نداشت. نمی خواست زنش حرف ها و درد دل هایش را از چهاردیواری خانه اش ببرد پیش کسی که شوهرش نبود. دوستش بود فقط.

هین کوچکی کشید: احسان...

احسان بی تفاوت مشغول خوردن غذا بود: من مشتری دارم. خودت که دیدی. از دوم فروردین تا یازدهم هرشب کار دارم وگرنه می اومدم باهات

سروین بغض کرد: نمی خوام...منم نمی رم

همان طور که سرش توی بشقاب بود، اصرار کرد: چرا آخه کاری نداری اینجا

سروین اخم کرد: چیه داری من رو دک می کنی؟ خبریه؟

لب های احسان از جویدن بازماندند. بی آن که سر بلند کند پوزخند زد: تو آدم نمی شی به خدا

سروین لب باز کرد ولی صدا از گلویش بیرون نیامد. آب دهانش را فرو داد: گفتم بهت خودت خواستی

قاشق را توی بشقاب کوبید: من حرفی زدم؟ هی نیش و کنایه می زنی توقع داری ساکت بشینم؟

سروین از جا بلند شد و یک راست رفت توی اتاق خواب. احسان کمی مردد ماند. سیگاری روشن کرد و ایستاد لب پنجره چند پک زد ولی نتوانست صبر کند. آن را پرت کرد بیرون و رفت توی اتاق خواب و نشست کنار سروین. توی تاریکی کمی به همان حال ماندند احسان دراز کشید روی تخت و دست سروین را کشید و او را کنار خودش خواباند: عزیزم نمی خوام ناراحتت کنم ولی یه وقتایی خیلی رو مخ می ری

سروین ساکت ماند. احسان چرخید طرفش: تو برو شیراز قول بده از طرف هردو تامون خوش بگذره....باشه؟

دست سروین را گرفت و دانه دانه انگشت هایش را بوسید. اشک از گوشه چشم سروین شر کرد پایین. حس می کردم از خودش بدش آمده است. احسان متوجه سینه هایش شد که بالا و پایین می رفت. زل زد به چشم هایش: گریه می کنی؟

سروین چرخید طرف احسان و اشک هایش را پاک کرد: نه

با انگشت اشکش را لمس کرد: باز بچه شدی؟ چیه؟

- هیچی

- گفتم برو شیراز ناراحت شدی؟ خب نرو قربونت برم. واسه خودت می گم. اون وقت مجبوری بشینی ور دل هانیه کله ات رو بخوره

آرام خندید. احسان خوشحال شد: دروغ می گم؟ مامانت اینا هم که نیستن. میتی جونت هم که داره می ره. خوبه برو بچه هر مینه رو هم ببین. حتماً خوشگل شده مٹ خاله اش

سروین آه کشید. من هم همین طور. احسان اسمش را نمی آورد. نمی گفت برو سارا کوچولو را ببین. این اسم مربوط به گذشته بود. مربوط به زمانی که احسان دوستش نداشت.

سروین نشست: تو تنهایی اذیت نمی شی؟

احسان هم از جا بلند شد: اذیت؟ تو این دنیا چیزی که بیشتر از همه چی به من رسیده تنهایی بوده...از صبح که می رم دنبال فیلمبرداری، شب هم برمی گردم این قدر خسته ام که مطمئنم سرم به بالشت نرسیده خوابم برده

- نمی ری خونه مامانت بمونی؟

- شاید هم رفتم اونجا. تو نگران من نباش عسلم

خنده ام گرفت. از این که به سروین غمگین و ناراحت می گفت عسل. به سروین که میوه ممنوعه بهشتی شده بود.

هوا اگرچه رو به گرمی می رفت ولی صبح وقتی سروین از خواب بیدار شد حس کرد خانه سرد شده است. شوفاژهای آپارتمان خاموش شده بود. از جا بلند شد و دید که یک لایه نازک برف روی زمین نشسته است. چشم هایش از خوشحالی برق زدند. دوید توی سالن و احسان را که توی خودش مچاله شده بود بیدار کرد. احسان به زحمت از جا بلند شد و منگ به او نگاه کرد. سروین گفت: بیا

بلند شد تلو تلو خوران دنبال سرش رفت پشت پنجره و به منظره سپید مقابلش چشم دوخت. سروین محو زیبایی محیط شده بود. احسان ولی خیلی در بند آن نبود. حس می کرد حالش بد است. تنش داغ بود. وقتی دوبار پشت سر هم عطسه کرد سروین پرسید: سرما خوردی؟

دماغش را بالا کشید: فکر کنم

سروین رفت توی آشپزخانه و برایش شیر گرم کرد و فرنی پخت. حتی بیماری اش را هم گردن خودش می دید. این که تک و تنها روی کاناپه می خوابد. این که سردش می شود. احسان نتوانست چیزی بخورد. معلوم بود گلوش هم به شدت اذیت شده است.

سروین اصرار کرد خانه بماند ولی او قبول نکرد: چندتا کار نیمه تموم دارم. باید تا قبل از سال نو تموم بشه. تو بمون وسایلت رو جمع کن. مامانت اینا کی حرکت می کنن؟

سروین حاج و واج نگاهش کرد: حالا مسافرت خیلی هم مهم نیس....یعنی می گم سرماخوردی....

احسان شال گردنش را چند دور پیچید: من؟ حالم خوبه. می رم دکتر یه آمپول می زنم نگران من نباش. زنگ بزن بگو کی پیام دنبالت

فرصت نداد سروین اعتراض کند و از خانه بیرون رفت.

عصر آفتاب کم رمق برگشت و از برف نرم و سبک دیروقت زمستانی جز تکه های چرک و سیاه یخ کناره خیابان ها چیزی باقی نماند. سروین با مامان هماهنگ کرده و قرار بود صبح زود روز بعد راه بیفتند. پیش از آن که مامان بخواهد حرفی بزند سروین خیلی سریع راجع به سرشلوغی احسان و این که خیلی دوست داشته همراهشان برود چیزهایی گفت و دهان مامان را بست.

نزدیک غروب احسان برگشت. چشم هایش سرخ شده بودند. معلوم بود تب دارد. سروین جلوی در به استقبالش رفت و وقتی سر و وضعش را دید گفت: من نمی رم

احسان نشست روی مبل و تیغه بینی اش را فشار داد: بستی چمدونت رو؟

– نشنیدی؟

– چرا ولی حرفامون رو دیشب زدیم. بچه که نیستم. حواسم به خودم هست

– دکتر رفتی؟

احسان سرش را به عقب خم کرد و گردنش را روی لبه مبل گذاشت: آره. آمپول زدم. تا فردا صبح خوب خوبم

سروین دستش را گذاشت روی پیشانی احسان. برجستگی گلوی احسان تکان خورد: دستت چقدر سرده

– دست من سرد نیست تو تب داری

احسان راست نشست: خوب می شم خوب می شم. برو لباس بپوش

– حداقل بگذار فردا برم

– فردا صبح زود سخته ببرمت

– خودم با آژانس می رم

– سروین بحث نکن. من خودم باید ببرمت خیالم راحت بشه سالم و سلامت رسیدی خونه مامانت. بدو بچه جون... بدو لباس بپوش

پا به پا شد. احسان نفس را بیرون داد و سرفه کرد: این همه دلتنگ شیراز بودی چی شد پس؟

رفت توی اتاق. دستی به مانتوهایش کشید و یکیش را برداشت. وقتی از جلوی کمد کنار رفت دید که احسان وسط اتاق ایستاده است. گفت: بریم؟

احسان نزدیک شد و او را در آغوش گرفت. سروین دیگر معذب نبود. انگار به این بازوها خو گرفته بود. فقط در همین حد. احسان آرام موهایش را بوسید: رفتی شیراز خیلی با این دوست جون جونیت نیلکی ها

به همان حال میان بازوان احسان ماند: مگه به من اعتماد نداری

او را محکم تر به خودش فشرد: به تو دارم ولی به بقیه نه

سروین ساکت ماند. می دانستم که حسودی می کند. به حرف زدن های صمیمانه زنش با سعید، به راحت بودنش جلوی سعید و فقط توی خودش می ریزد. سروین خس خس سینه احسان را می شنید: تو هم قول بده اگه فلور اومد اینجا محلش نگذاری

احسان خندید. سروین را از خودش جدا کرد: مگه به من اعتماد نداری؟

سروین به چشم های تب دار احسان نگاه کرد: به تو دارم به بقیه نه

احسان باز خندید و به سرفه افتاد: باشه. اصلاً به هانیه میگم بیاد پیشم خوبه

نیش سروین باز شد. احسان پیشانی اش را بوسید: ای کوفت....بدو الان شب می شه

سروین را تا دم خانه رساند و منتظر ماند تا سوار آسانسور شود. نمی خواست بالا برود. حتی او هم از مواجه شدن با مامان فرار می کرد. می دانست اگر برود بالا باید جواب هزار جور سوال را بدهد. سفارش کرد راجع به سرماخوردگی اش چیزی نگوید. وقتی سروین از پنجره برایش دست تکان داد راهی خانه شد.

توی اتاق خودش ایستاد و به در و دیوار آن نگاه کرد. آه کوتاهی کشید و برای آن که بیشتر دچار غصه نشود از آنجا بیرون زد. احسان رفت خانه برای خودش چایی ریخت و با یک مسکن خورد و خوابید روی کاناپه. کمی جا به جا شد و بعد بلند شد رفت توی اتاق خوابی که هشت ماه بود دیگر صاحب آن نبود خوابید روی بالشت سروین و پتو را کشید روی سرش و خوابش رفت.

صبح روز بعد حتی نمی توانست از جایش بلند شود. سرش سنگین بود. به زحمت سرجا نشست و موبایلش را برداشت و به سروین زنگ زد. یک عادت غیرارادی بود. سروین گفت که نزدیک اصفهان هستند. احسان به ساعتش نگاه کرد. یازده صبح بود. سروین نگران صدای گرفته احسان بود ولی او اطمینان داد که حالش خوب است. در حالی که نا داشت از جا بلند شود. زنگ زد به هانیه و از او خواست به خانه اش بیاید. مطمئن بود تا شب بدتر هم می شود و نمی خواست حالا که بهترین زمان کارش است مریض شود.

هانیه به دو خودش را رساند. سروین پیش پیش سفارش کرده بود حتی اگر احسان هم زنگ نزد حتماً به او سر بزند و هانیه قول داده بود هوای احسان را در دوری زنش داشته باشد. انگار احسان غزالی بود که مدام مراقبش بودند مبادا به دام بیفتد.

وقتی رسید دست به کار شد و سوپ پخت. خانه ساکت و سوت و کورتر از قبل شده بود. در نبود سروین همان ته مانده شور و امیدی که توی این هشت ماه توی خانه دویده بود هم از میان رفته بود. احسان روی کاناپه دراز کشیده و یک لحاف گنده دور خودش پیچیده بود. به اصرار هانیه چند قاشق سوپ خورد و به مدد مسکن ها دوباره خوابش برد. هانیه مطمئن نبود بماند یا برود اما وقتی احسان اصرار کرد برود به کار و بارش برسد عزمش را جزم کرد

همانجا بماند. به محمد زنگ زد و خبر داد که شب خانه نمی آید. مامان احسان هم شب به جمعشان پیوست. در حالی که مدام غر می زد چرا احسان حاضر نیست دوباره ویزیت شود توی گوشه و کنار خانه سرک می کشید. اگر کمی تیزتر بود متوجه می شد که تخت خواب پسرش تنها از یک طرف استفاده شده است. همان سمتی که همیشه احسان می خوابید و بعد سروین اشغالش کرد تو رفته بود ولی او به تنها چیزی که فکر نمی کرد روابط زناشویی پسرش بود.

صبح روز بعد هانیه برای جمع و جور کردن باقی مانده کارهایش رفت. احسان کمی بهتر شده بود و خودش مادرش را به خانه رساند و قول داد شب برگردد.

روز بعد تحویل سال نو بود.

برخلاف خانه احسان، خانه دایی شاهرخ حسابی شلوغ شده بود. مامان و بابا و سروین آنجا بودند و میترا و شوهرش هم خانه ای اجاره کرده بودند. اگرچه تمام وقت کنار بقیه بودند و فقط موقع خواب از هم جدا می شدند. سارای کوچک کاملاً شبیه هرمینه شده بود. موهایش خرمایی روشن و پوستش مثل برگ گل نسترن سفید و لطیف بود. مامان مدام بچه را بغل می گرفت و یک دم از او جدا نمی شد.

برای یک لحظه دلم برای هومن تنگ شد. برای هومن کوچولو هم همین طور. او حالا چهار ساله بود. باورم نمی شد چهار سال است که هومن را نمی بینم. دلم تنگ شده بود. دل تنها و نداشته ام تنگ شده بود.

موقع غروب، احسان کارهایش را تمام کرد و شال گردنش را پیچید دور گردنش و از آتلیه اش بیرون زد. آپارتمان سوت و کور و تاریک بود. او آخرین نفری بود که آنجا را ترک می کرد. می خواست به خانه برود و دوش بگیرد بعد برود خانه مادرش. به سروین زنگ زده بود و خیالش راحت بود که خوشحال است اما بیشتر از این که سروین هنوز دوستش را ملاقات نکرده بود خوشحال بود.

وقتی به خانه رسید فلور را پشت در دید. موهای بلندش را دم اسبی بسته بود. یک پلیور بهاره بادمجانی تنش بود که تا روی شانه هایش عریان بود. صورتش آرایش نداشت و معصومیتش دو چندان شده بود. دلم شور افتاد. شال گردن را کمی باز کرد و توی صورتش دقیق شد. معلوم بود گریه کرده است. نگذاشت احسان چیزی پرسد، طلبکار و غصه ناک پرسید: کجا بودی؟

احسان کلید انداخت توی در: دنبال بدبختی هام چت شده؟

فلور داشت گریه می کرد. احسان متوجه فین فینش شد. رفت داخل و فلور دنبال سرش وارد شد.

پشت کانترا ایستاد: باز با مامانت دعوات شده؟

تند تند سر تکان داد. احسان پوفی کرد و شعله زیر سماور را روشن کرد. از وقتی سروین برگشته بود دیگر با کتری برقی چایی دم نمی کرد. برگشت توی سالن و دست به کمر رو به روی فلور ایستاد: نگاه کن به من

فلور مطیع سر بلند کرد. چشم های روشنش تیره شده بودند. احسان خم شد: سر چی؟

– همش زور می گه

– چی گفته باز؟

نگذاشت فلور حرف بزند برگشت توی آشپزخانه و زیر سماور را زیاد کرد. نگاهی به ساعتش انداخت: حرف نمی زنی؟

– هیچی. می گه می خوام با بهزاد عروسی کنم

احسان خنده اش گرفت. سر تکان داد و ته مانده چایی را توی توری مخصوص خالی کرد: به این می گی زور؟

فلور آب دماغش را بالا کشید: آره...من بدبخت کم تنها هستم اونم هی نمک رو زخم می پاشه

قوری را گذاشت کنار گاز و برگشت توی سالن و نشست رو به رویش: فکر نمی کنی داری غیرمنطقی رفتار می کنی؟

فلور آه کشید: من نمی تونم تو خونه ای زندگی کنم که یه مرد غریبه توشه

احسان لم داد روی مبل: خب خونه جدا بگیر

– نمی گذاره

– می خوای باهاش حرف بزنی؟

– نه...هرچی هم می شه می گه برو پیش احسان جونت راهنماییت کنه...همش داره سرکوفت می زنه

– ای بابا. دیوار از من کوتاه تر گیر نیاورده؟

– بهونه اس...می خواد حرصم رو دریاره اینجوری می گه

ساکت شدند. احسان بلند شد و یک قاشق چایی خشک ریخت توی قوری و به سماور نگاه کرد. آب هنوز جوش نیامده بود. سرفه کرد. سخت و عصبی. فلور تازه متوجه صدای گرفته احسان شد: سرما خوردی؟

– اوهوم

– سروین کجاست؟

احسان ساکت ماند. فلور رفت نزدیک کانترا ایستاد: ها؟

از توی یخچال شیشه شربت دیفن را برداشت و درش را باز کرد و سر کشید. صورتش جمع شد توی هم: مزه زهر مار می ده

فلور رفت توی آشپزخانه: هی می خواستم بهت زنگ بزنم ولی گفتم عصبانی می شی. از اون روز که دعوا کردی دیگه ...

– کدوم روز؟

– همون روز که حالت بد بود....یادت نیست؟

منظور فلور به روز بعد از هم خوابگی احسان و سروین بود. همان صبحی که چاره نداشت هرکسی را جلوی راهش سبز می شود خرد و خاکشیر کند. احسان روی خودش نیاورد. از تغییر حالت صورتش فهمیدم که خوب یادش مانده است.

– اصلاً یادت مونده کی آخرین بار بهت زنگ زدم؟ کی دیدمت؟ احسان جونم چرا بد شدی با من؟

رفت طرف سماور و دوباره به آن نگاه کرد. فلور گفت: عجله داری؟ جایی می خواهی بری؟

– آره. مامانم منتظره. امشب می رم خونه اونا که موقع تحویل سال اونجا باشم

– سروین اونجاست؟

برگشت و به فلور نگاه کرد: نه

فلور منتظر باقی حرف ماند اما احسان گفت: فلور جان این قدر سخت نگیر. مامانت طفلک حق داره. فکر روزی رو بکن که تو هم شوهر کردی رفتی دنبال زندگی خودت. بعد اون بیچاره تنها می مونه...گناه نداره؟

– چرا این جوری باهام حرف می زنی احسان؟

احسان رفت توی یخچال را نگاه کرد. فلور بی حرف کنارش ایستاد و زل زد به یخچال خالی. پرسید: می خواهی شام سفارش بدم با هم بخوریم اگه سروین نمی یاد؟

احسان خندید و سر تکان داد: نه

همان وقت موبایل احسان روشن و خاموش شد. سروین بود. می خواست بداند احسان کجاست. گوشی را برداشت و جواب داد. سروین گفت: بهتری؟

– خوبم. تو چطوری؟

– خوبم....شب تنها نمون...نگران حالت هستم

– باشه. بچه ی هرمینه خوشگله؟

– آره خیلی....دایی همش می گه کاش تو هم اومده بودی

– میام حالا. وقت زیاده...یه کم که سرم خلوت بشه یک بار دوتایی می ریم پیششون

سروین لبخند زد. احسان گفت: مواظب خودت باش

– باشه. هروقت تونستی زنگ بزن

گوشی را که قطع کرد فلور گفت: سروین شیرازه؟

احسان برگشت توی آشپزخانه و قوری را گرفت زیر سماور: آره، تو از کجا فهمیدی؟

فلور کنارش ایستاد: اون شب توی مهمونی فهمیدم اسم زن داییش هرمینه است. فهمیدم شیراز زندگی می کنن

احسان قوری را گذاشت روی سماور و ایستاد رو به روی فلور: می دونستی خیلی حسودی؟

فلور اخم کرد: من؟

– آره...تو نگران تنها شدن خودت نیستی فلور...حسودیت می شه مامانت به یکی دیگه جز تو توجه کنه...عین بچه

دوساله ها که همه چی رو واسه خودشون می خوان اگه بهشون ندی پا می کوبن زمین

از کنارش رد شد و رفت طرف کابینت ها و یک فنجان برداشت: چایی می خوری؟

فلور چشم دوخت به تک فنجانی که برداشته بود: نه

برای خودش چایی ریخت. ایستاد کنار کانتیر و یک سیگار روشن کرد. در همان حال که دود را بیرون می داد سرفه

کرد. فلور ایستاد جفتش: می خوای بریم دکتر؟

– نه

به ساعتش نگاه کرد. فلور نزدیک تر ایستاد. احسان کمی عقب رفت. فلور گفت: احسان جونم

احسان عصبی زل زد توی چشم هایش: فلور آدم باش

رفت لب سینک ایستاد و دست هایش را ستون کرد به آن. خاکستر سیگار شکست توی سینک. سرچرخاند سوی فلور که اشک هایش شره کرده بودند روی گونه اش. آرام حق حق کرد: مگه من چه کار کردم؟ هرچی تو گفتی من گفتم چشم. چی ازت کم می شه یه کم حواست به من باشه؟

دردمند بغضش را فرو خورد: ها؟ مٹ قبلاً. مگه نگفتی باز مٹ قبل کنارم می مونی؟ پس چرا هی سگ می شی؟ راس می گی من حسودم. اصلاً واسه چی رفتی دنبالش؟ به سروین حسودیم می شه که ... که پیش تو می خوابه... که تازه می دونم محل سگ هم بهت نمی گذاره...اون وقت من این قدر بدبخت شدم هی التماس می کنم فقط باهام مهربون باشی

همان طور ساکت ماند تا فلور حرفش را تمام کند با همان صدای خش دار، عصبی گفت: سروین به من محل سگ نمی گذاره؟

- آره...سروین جونت...که هی التماسش می کنی....من خرم احسان؟ نه نیستم. من همه چی رو می دونم - چپو می دونی؟

- تخت خوابتون رو....فقط یکتون اونجا می خوابه...تو همین جا می خوابی...من می دونم

انگشتش را گرفته بود طرف کاناپه راحتی کنار دیوار. نگاه احسان رد انگشت فلور را گرفته بود و زل زده بود به کاناپه. نگاهش مثل کسی بود که مچش را گرفته باشند. عصبی و ناراحت.

منتظر نماند ادامه دهد، گفت: من دیرم شده بعد حرف می زنیم. برو

رفت توی اتاق خواب. دکمه لباسش را عصبی و شتاب زده باز کرد و آن را بیرون آورد. توی کمد لباس ها گشت دنبال یک پیرهن تمیز. فلور گفت: احسان جونم افسون ولم می کنه می ره مٹ بابام، مٹ تو... بعد من تنهایی چکار کنم؟

صدایش نزدیک بود. احسان چرخید طرف در، فلور توی درگاه اتاق خواب بود. اخم کرد: برو می خوام لباس عوض کنم

نزدیک تر شد. بغض کرده بود. آمد تا یک قدمی احسان: اصلاً گوش می دی؟

احسان کمی عقب رفت: خیلی خب میام حرف می زنیم حالا برو بیرون

به حرف احسان گوش نداد. رفت جلو و دست هایش را حلقه کرد دور گردنش. احسان شده بود مجسمه، مثل سنگ سرجا ایستاده بود. دلم شور می زد. خیلی زیاد. احسان با دو دست شانه های فلور را گرفت و او را از خودش جدا

کرد. رد اشک روی رکابی اش جا مانده بود. صدایش خش برداشته بود. از سرما خوردگی نبود. آرام گفت: فلور من زن دارم حالیه؟

فلور مشت هایش را گره کرد و پشت هم کویید روی سینه احسان، مثل بچه ای که او را از پدرش جدا کرده باشند در همان حال تند تند حرف می زد: آشغال...عوضی...می دونم زن داری...هی نگو...

دستپاچه مچ دست هایش را محکم گرفت: خیلی خب خیلی خب هیش...آروم...باشه فقط بگذار من لباس بیوشم چرا کولی بازی درمباری

فلور مثل بچه ها لب برچید و آب دماغش را بالا کشید: نمی خوام...

دست های ظریفش را حلقه کرد دور کمر احسان و یک طرف صورتش را گذاشت روی سینه اش. جایی نزدیک به قلبش و چشمش را بست. احسان مستاصل شده بود. نمی دانست چه کار کند. فلور گفت: تو رو خدا اذیتم نکن...فقط بگذار یه کم همین جوری پیشت باشم باشه؟

احسان دست کرد میان موهای خودش و پوست سرش را عقب کشید: مامانت کدوم گوریه؟

- پیش بهزاد

دست هایش می لرزید. با تمسخر گفت: تو غصه ی نداشتن کیو می خوری؟ من؟

فلور محکم تر کمر احسان را گرفت و تند سرش را تکان داد: اگه بری من می میرم احسان جونم

سخت نفس می کشید. دست هایش را قفل کرد دور صورت فلور و آن را بالا آورد: اگه این جوری کنی هردو تامون بدبخت می شیم ها

با چشم های به اشک نشسته و دماغ کوچک و سرخش به او نگاه کرد: دوسم داری احسان جونم؟ بگو آره بگو داشت گریه می کرد. احسان در سکوت زل زد به او. فلور ایستاد روی نوک پنجه هایش. لب هایشان نزدیک هم بود. بعد چسبید به هم. احسان لرزید. تحملش شکست. مثل بیماری رنجور که آخرین زهر کاری از پا درش آورد.

نمی دانم باید به کی حق می دادم. به سروین که در جدال با خودش بود که می خواست کنار شوهرش باشد و نمی توانست یا به احسان که در آن لحظه تحمل کردن برایش ناممکن شده بود.

شاید اگر سروین هشت ماه تمام کنار گوشش نبود، اگر آخرین تلاش هایشان شکست نخورده بود. شاید آن طوری احسان را گناه کار می دانستم. شاید هم اشاره فلور به کاناپه اش تیر آخر را شلیک کرد.

در همان حال که می لرزید و تمام تنش خیس عرق بود توی تاریکی ناشیانه لباس پوشید و از روی زمین بلند شد. فلور ملافه را از روی تخت کشید و دور خودش پیچید. پنج دقیقه؟ همین؟ ارزش داشت؟ خواسته ی محض بود این...

رفت توی راهرو و مشتش کوبید به دیوار. جای مشتش هایش روی گچ دیوار ماند. سینه اش خس خس می کرد اما رفت و سیگاری روشن کرد و به زحمت دودش را توی سینه فرو داد. فلور برگشت توی سالن. احسان عصبی نگاهش کرد: گم شو لباس بپوش

فلور بغض کرده رفت طرفش. ملافه روی زمین کشیده می شد. چسبید به بازویش. احسان محکم هلش داد. فلور باز به حق افتاده بود: نکن... نمی رم... این جوری باهام حرف نزن احسان جونم... باهام حرف بزن

احسان به زحمت به سیگار پک زد و سرد و تلخ گفت: برو... می زنم یه کاری دستت می دم

- من رو بزن... هرکاری می خواهی بکن... فقط این جوری باهام حرف نزن... نگام کن تو رو خدا احسان....

احسان برگشت تلخ نگاهش کرد بعد با دست زد روی پیشانی: وای خدا چه غلطی کردم

فلور گریه کرد: تقصیر من بود... احسان جونم عصبانی نباش خب؟

احسان گوش هایش را گرفت: حرف نزن... هیس... هیس... ساکت

فلور با دست جلوی دهانش را گرفت. حتی صدای گریه اش را خورد. شانه هایش می لرزید. احسان از جا بلند شد. سرفه می کرد. تنش درد می کرد. پیشانی اش را چند بار آرام کوبید به دیوار. فلور رفت توی اتاق لباس پوشید و برگشت بیرون. وسط سالن بلاتکلیف ایستاده بود. احسان سرش را تکیه داده بود به کانتیر. موبایلش روشن و خاموش می شد. فلور آن را برداشت و آرام رفت نزدیکش: احسان جونم موبایلت

احسان سر بلند کرد و با خشونت موبایل را گرفت. هانیه بود. جوابش را داد: بله؟

هانیه خوشحال و بی خبر از همه جا گفت: نمردی هنوز خدا رو شکر؟

احسان ساکت ماند. هانیه ادامه داد: کی میای؟

- نمی یام

صدای جیغ ماندش پیچید توی گوشی: چی؟ واسه چی؟

احسان نفسش را به سختی بیرون داد: فردا میام. اول وقت... کار دارم... خدا حافظ

نگذاشت هانیه حرفی بزند گوشی را خاموش کرد. دوباره موهایش را میان دست هایش گرفت و کشید. فلور بغضش را فرو خورد: من برم احسان جونم؟

انگار چند لحظه وجود فلور را از یاد برده بود. راست نشست و زل زد توی چشم هایش و درمانده زمزمه کرد: چکار کردم من؟

بعد مثل آتشفشان فوران کرد. حرف نمی زد. داد می زد: راحت شدی؟ ها؟ حالا برو...

فلور گریه کرد. دوباره رفت طرف احسان که گارد گرفته بود. تمام تنش می لرزید و دست هایش را محکم چسبانده بود به لبه ی کانتیر. نزدیکش شد و انگشت کوچکش را حلقه کرد دور انگشت حلقه احسان: تو رو خدا... این جوری نگو...

سرش پایین بود: من می میرم... من خودم رو می کشم... این جوری نگو... من دوست دارم....

احسان آه کشید و فلور را کشید توی آغوشش و محکم فشارش داد. آنقدر محکم که نفس فلور بند آمد. بی توجه به تقلایهای فلور گفت: خفه شو... خب... خفه شو

فلور عمیق نفس می کشید. واقعاً داشت خفه می شد. احسان رهایش کرد و با کف دو دست پیشانی اش را فشار داد: من بدبخت با این همه ادعا خاک بر سرت احسان حقت بود بمیری

صبح اول وقت سال نو تحویل شد. همه چشم انتظار بودند. مامان احسان و هانیه چشم انتظار احسان. سروین منتظر زنگ احسان. فلور چشم انتظار توجه احسان که سیگار پشت سیگار دود می کرد و لب باز نمی کرد. من منتظر کسی که بیاید کنار قبرم.

سال نو تحویل شد و من تنها گوشه ی قبرستان بودم. احسان تنها توی خانه اش. سروین تنها توی شیراز.

ماشینی از زیر پنجره رد شد. صدای موسیقی بلند بود.

ترس من اینه که روزی

روی قوالم پا بذارم

واسه بدبینی و حرفات

تو رو تنها بذارم

هوا که روشن تر شد احسان خودش را جمع و جور کرد. فلور همانجا کف زمین پایین مبل ها پیش پای احسان خوابش رفته بود. از جا بلند شد و زیرسیگاری را که پر از ته سیگار بود خالی کرد توی سطل زباله و برگشت توی سالن. نفسش دیگر بالا نمی آمد. چشم هایش سرخ و ملتهب بودند. نمی دانم از بی خوابی بود، از سرماخوردگی بود یا از فشار عصبی. پای چشم هایش گود افتاده بودند. مثل مریضی بود که دارویی بهش داده بودند ولی حالش بدتر شده بود. وجدان سرزنشگر احسان کار افتاده بود دوباره. همین وجدان بود که این همه سال سرپا نگهش داشته بود. عذابش داده بود اما به وقتش آرامش را نصیبش کرده بود. مطمئن نبودم این بار بتواند از پس عذاب وجدان بریاید.

نشست روی صندلی کنار کانتور و به پاکت سیگار خالی اش نگاه کرد. حس می کرد به چیزی قوی تر احتیاج دارد. مثل همان وقت که من مُردم و به تریاک پناه برد. به زحمت نفسش را بیرون داد و آب گلوش را فرو داد. هم زمان با روشن کردن موبایلش زنگ خانه هم بلند شد. فلور هراسان از خواب پرید. احسان خسته و کلافه رفت تا آیفون را بزند. می دانست هانیه تحمل نمی کند. حدسش درست بود. به فلور نگاه کرد که کنارش ایستاده بود. پای چشم های او هم گود افتاده بود. با صدای خسته و گرفته گفت: برو

فلور بی هیچ حرفی در را گشود و هردوشان خشکشان زد. افسون هم پشت در خانه بود. نگاهی معنی دار به آنها انداخت و رو به فلور گفت: خبر مرگم رو بیارن حداقل یه زنگ می زدی می گفتمی شب کجایی

فلور بی آن که جواب مادرش را بدهد رفت طرف آسانسور و دکمه اش را فشار داد. احسان گفت: از پله ها برو

حتی نپرسید چرا چون خوب می دانست چه کسی توی کابین آسانسور است. رفت سمت راه پله ها. افسون بی هیچ حرفی دنبال سرش رفت. تا آنها به طبقه آخر برج برسند هانیه دم در بود.

فلور وارد خانه شد و خودش را توی آغوش مادرش انداخت و بی آن که گریه کند او را محکم بغل کرد. افسون سرد و بی احساس او را نوازش کرد: اذیتت کرد؟

فلور به نشانه نفی سر تکان داد.

هانیه رفت داخل و زود بینی اش را گرفت: خودت رو خفه کردی با سیگار؟

احسان بی هیچ حرفی نشست روی مبل.

فلور آرام گفت: چه کار کنم؟ دیگه دوستم نداره...تموم شد...اگه ولم کنه خودم رو می کشم.....

افسون او را از خودش جدا کرد: نترس...ولت نمی کنه...فقط تو مٹ من نباش....بجنگ ولی مٹ من نباش

حرف هایش تلخ بودند. دلش نمی خواست فلور آینه تمام نمای خودش باشد. آینه خودش که برای خاطر زندگی اش نجات می داد. در خیال افسون این فلور نبود که خیانت می کرد، سروین بود که داشت عشق فرزندش را می دزدید.

هانیه چرخ می توید خانه زد و به احسان نگاه کرد. پرسید: دیشب خوابیدی؟

احسان در سکوت سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. هانیه در چهره اش خیره شد و بی اراده پایش کشیده شد طرف اتاق خواب. انگار او هم حدس می زد این بی حالی و در هم ریختگی از خستگی نیست. ایستاد توی درگاه اتاق خواب و لب پایش را گزید. ملافه ها در هم ریخته بودند. روکش تخت افتاده بود پایین و دستمال کاغذی ها پای تخت ...

سرش را پایین انداخت و چرخید طرف سالن. احسان ابتدای راهرو ایستاده بود سر افکنده و بدحال. هانیه نزدیک تر رفت و سیلی محکمی توی گوش برادرش زد. به جای سروین توی گوش احسان زد و از آنجا بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید.

سروین با یک دسته گل پشت در خانه سعید بود. دل توی دلش نبود او را ببیند. حتی صبر نکرد دو ساعت از روز سپری شود. سعید در را باز کرد و از دیدن خواهرم سرشار از شوق شد.

راه باز کرد تا او داخل شود. سروین چشم گرداند توی سالن لخت و خالی خانه سعید و بعد نگاه کرد به گلدان هایش که ردیف شده بودند کنار دیوار. سرزنده و سبز و خرم. برگشت به سعید نگاه کرد: خیلی ممنون... دوستم

سعید لبخند زد: سال نو مبارک

این اولین تبریکی بود که می شنیدم. یک تبریک خالصانه و از روی صداقت در سالی که خوش یمن آغاز نشده بود.

روز دوم عید مثل دو نیمه ی شبانه روز بود. یک طرف شب و یک طرف روز. احسان فقط چند ساعت خانه مادرش ماند و دوباره برگشت به خانه اش. هانیه حتی حاضر نبود نگاهش کند. خواهر و برادر از هم گریزان شده بودند. احسان به خاطر سنگینی بار گناهی که بر بار گناهان دیگر روی وجدانش آوار شده بود و هانیه به خاطر دیوانگی های برادرش. مادر احسان میانشان سردرگم مانده بود. نمی فهمید بین آنها چه گذشته است و به هر طرف می رفت تا جوابی بگیرد جز سرخوردگی چیزی عایدش نمی شد.

آن طرف اما همه چیز درخشان و شاد پیش می رفت. همه دسته جمعی رفته بودند حافظیه. هوای شیراز هنوز سرد بود ولی درخت های سربلند سرو در دو سوی خیابان بلندی که به آرامگاه حافظ می رسید همچنان سبز و استوار

ایستاده بودند و به زائران بارگاه حافظ سلام می گفتند. سروین بعد از مدت ها کشمکش و تلخی دوباره احساس شور و شوق می کرد. هوای خنک و تمیز شیراز را در ریه هایش فرو می برد و از این که می دید دوباره در کنار خانواده اش و در شهری که بعد از آن همه مصیبت برایش آرامش ارمغان آورده بود قدم می زند در پوست خودش نمی گنجید. غیبت احسان مثل یک ابر کوچک تیره گوشه ذهنش بود و مدام به خودش تسلی خاطر می داد که این ابر سیاه هم عاقبت از زندگی اش پاک خواهد شد. خواهر کم خبر نداشت طوفانی بزرگ در راه بود که اگر بادهایش وزیدن می گرفت معلوم نبود چه چیزی از آنها باقی خواهد ماند.

احسان توی خانه می چرخید، راه می رفت و دنبال چاره می گشت. امیدوار بودم قبل از گرفتن هر تصمیمی خوب فکر کند. دوباره شده بود همان مرغ سرکنده ای که هشت سال پیش دیده بودم. غذا نمی خورد و ریه های مریضش را از دود می انباشت و سرفه می کرد. آن قدر زیاد که گاهی چشم هایش غرق اشک می شدند و قفسه سینه اش درد می گرفت. دستش را روی سینه اش فشار می داد تا آن را آرام کند. از پشت در صدای سرفه هایی سخت را می شنید. او نمی دید اما حتماً حدس می زد که فلور آنجاست.

درست حدس زده بود. فلور بود که سرماخوردگی را به نشانه با هم بودن از لب های احسان برچیده بود. همان روز تمام تنش در تب داغ فرو رفت و بعد بی حالی سراغش آمد اما نگرانی از حال احسان نمی گذاشت یک جا بنشیند. افسون تمام میهمانی هایش را تعطیل کرده بود و مراقب حال دخترش مانده بود. فلور تب داشت، می سوخت و آرزو داشت احسان کنارش بنشیند و دست های داغش را بگیرد و مراقبش باشد. یک آرزوی پوچ و محال. وقتی چشم انتظاری طاقش را طاق کرد از جا بلند شد و با وجود پافشاری های افسون تا پشت در خانه احسان رفت. چشم هایش تب دار و اشک آلود بودند. نشست روی زمین سرد و پشتش را تکیه داد به در چوبی بسته. گلویش درد داشت و سینه اش خس خس می کرد.

احسان صدای نفس هایش را می شنید و حالش خراب می شد. از یادآوری آنچه از سر گذرانده بود. نمی خواست در را باز کند. می ترسید از به خاطر آوردن آنچه کرده بود. فلور یک مدت همانجا نشست و زانو در بغل گرفت و خیره ماند به دیوار رو به رو. می دیدم که به همین هم قانع است. به این که کنار احسان باشد حتی اگر درب بسته ای حایل آنها شده باشد.

سروین از زیارت حافظیه که برگشت دوباره راهی ملاقات با سعید شد. مامان و بابا تنها کسانی بودند که از دوست ناشناخته سروین بی خبر مانده بودند. قرارشان کافه فردوسی بود.

کافه ای دنج در خیابانی قدیمی. با صندلی های چوبی قهوه ای و میزهایی که رویشان کاشی کاری شده بود. من آن را خیلی دوست داشتم. بوی جوشانده های گیاهی و چوب سوخته اش را دوست داشتم. فضای نیمه تاریک و موسیقی ملایم و آرامبخشی را که در فضا جریان داشت دوست داشتم اگرچه تنها چند بار به آنجا رفته بودم ولی خاطره اش هنوز با من بود. آنجا یکی از جاهایی بود که سروین بعد از جاگیر شدن در شیراز به عنوان پاتوق خودش انتخاب کرد. بعدها سعید هم همراهش شد و خاطره هایشان را در آن کافه دنج و کوچک نقش زدند.

سعید شربت بیدمشک برای هردوشان سفارش داد. هنوز خبری از میهمانان نورزوی نبود و کوچه های خلوت خیابان سعدی زیبا و چشم نواز به نظر می رسید. چند دقیقه ای کنار هم نشستند و سعید بی مقدمه گفت: به احسان زنگ بزن با هم حرف بزنیم

از قبل قرار گذاشته بودند که سروین بشود واسطه آشنایی شان. سروین لبخند زد: حالا؟

– چه وقتی بهتر از حالا. سال نو هم هست بهش تبریک می گم

پیشخدمت دو لیوان بلند و دسته دار را جلوی رویشان گذاشت. شاخه های بیدمشک توی لیوان ها می رقصیدند. سروین گوشی اش را بیرون آورد و زنگ زد به موبایل احسان.

احسان دراز کشیده بود روی کاناپه و به روال گذشته شیارهای باریک سقف را می کاوید. هروقت دچار آشوب شده بود همین کار را کرده بود. موبایل زیر تنه اش لرزید. آن را بیرون آورد و به صورت سروین نگاه کرد. به صورت خندانش که پش تبه سعدیه روبه دوریین می خندید. آنجا بود که فکر کردم این ها هیچ عکس یادگاری با هم نگرفته اند هنوز. فکر کردم سروین لباس سپید هم نپوشیده و کنار احسان ازدواجشان را در یک عکس جاودانه نکرده اند.

گوشی چند بوق خورد و وقتی سروین می خواست آن را قطع کند انگشت احسان روی دکمه سبز رفت. صدایش دیگر قابل تشخیص نبود. سروین جا خورد. پرسید: احسان خوبی؟

احسان سکوت کرد. خوب بود؟

بلند شد نشست: خوبم

دروغی از این روشن تر نمی توانست بگوید. تنها صدایش نبود که خش دار و گرفته بود. لحنش هم غمگین و درمانده بود. سروین نگاهی به سعید کرد و سری به نشانه نفی تکان داد بعد آرام گفت: ولی فکر کنم حالت بده... کجایی؟

احسان نگاهی به ساعتش انداخت: دارم می رم وسایل فیلمبرداری رو آماده کنم

سروین تازه یادش افتاد از امروز سرش شلوغ می شود. به یک باره پرسید: یعنی هنوز واسه فیلمبرداری نرفتی؟

احسان چشم هایش را به هم فشار داد تا سوزش آن برطرف شود: نه حالم خوب نبود. بچه ها رو فرستادم. خودم هم می رم

– دیدی گفتم حالت خوب نیست

– ول کن... تو خوبی؟

- خوبم...

صدای ترنم موسیقی به گوش می رسید. احسان آه کشید: کجایی؟

سروین دوباره زل زد به صورت سعید و آرام گفت: اینجا یکی هست می خواد باهات حرف بزنه...گوشی

فرصت نداد که احسان بگوید حالا نه. سعید پشت خط بود. با لبخند پهنی روی لب: سلام احسان جان

احسان خم شد و سرش را تا نزدیک زانوهایش برد: سلام...

- من سعید هستم، دوست سروین

سکوت. شاید سعید توقع یک احوال پرسی گرم نداشت اما توقع سکوت هم نداشت. خودش را آماده کرده بود برای یک گفت و گوی دوستانه که مایه رفع کدورت شود اما به دیوار سنگی سکوت برخورد کرده بود. خودش پیش دستی کرد: شما خوبی؟

احسان دست هایش را مشت کرد و داد زد: تو پیش زن من چه غلطی می کنی؟

لبخند روی صورت سعید ماسید. حتی سروین هم صدای داد احسان را شنید.

احسان نفس نفس می زد. انگشتش را به نشانه تهدید بالا برد: یک بار دیگه ... فقط یک بار دیگه بفهمم رفتی پیش زنم خودم میام خونت رو می ریزم

سروین نگذاشت احسان ادامه دهد. گوشی را پس گرفت. احسان هنوز داد می زد: مردک مزلف خیال کردی نمی دونم توی اون کله خرابت چی می گذره...سروین نفهمه من که خوب می فهمم

سروین می لرزید. لب باز کرد. صدایش به سختی بیرون می آمد: چی می گی؟

احسان به سرفه افتاده بود. به سختی دهان باز کرد: فرستادمت شیراز که بری لای دست این مردک؟

سروین دکمه قرمز را فشار داد و چشم دوخت به میز رو به رویش. این همان مردی بود که به اشتیاق آمده بود شیراز تا او را ببرد؟ حالا دستور می داد. با خشم. با دلخوری. سردرگم و منگ بود. سعید به دادش رسید: عیب نداره...حق داره...درک می کنم...حسودی می کنه

سروین آنقدر پریشان شده بود که حتی نتوانست جواب سعید را بدهد. از جا بلند شد و از کافه بیرون زد. سعید پول شربت های دست نخورده را حساب کرد و بیرون دوید. سروین لرزان می رفت و سعید خودش را به او رساند و کنارش ایستاد: وایسا

سروین اما نمی توانست. حتی صبر نکرد سعید او را برساند با اولین تاکسی مقابل رویش برگشت خانه.

احسان پریشان زنگ زد به هانیه. توقع نداشت جوابش را بدهد اما دو بوق نخورده تماس وصل شد. هانیه سرد و یخی گفت: بله؟

نفس های ملتهبش را آرام کرد: هانیه

التماس در صدایش موج می زد. دوباره شده بود همان مرد بی دست و پای که من دوستش نداشتم. هیچ کسی دوستش نداشت. هانیه مهلت نداد: زنگ می زنم به سروین برگرد. حق نداری بهش چیزی بگی. مَث آدم برگرد سر زندگی. اگر ببینم یک بار ... فقط یک بار دیگه این دختره اون دور و بر می پلکه خودم میام و آبروی هردوتاتون رو می برم

گوشی را قطع کرد.

سروین برگشته بود. هنوز گیج بود. نمی فهمید چه شده است. میترا هم آنجا بود. خوشحال و سرزنده به استقبالش آمد. همه به صورت وارفته سروین چشم دوختند و میترا دستش را گرفت: چرا این قدر یخ کردی؟ چی شده؟

سروین رفت توی اتاق بنیامین. حتی نتوانست دستی روی سر پسرک بکشد و از آن بوس های معروف نثارش کند. رفت و روی تخت کوچک بنیامین دراز کشید. مامان و هرمینه هم به میترا پیوستند. سروین گفت: فشارم افتاده. چیزی نیس

میترا خوب می فهمید سروین دروغ می گوید. آن دوتا را بیرون کرد و نشست کنارش: چی شد؟ سعید حرفی زد؟ نمی توانست توضیح بدهد چون از آنچه گذشته بود سردر نمی آورد. گوشی اش روشن و خاموش می شد. سعید بود. سروین گفت: جوابش رو بده نگرانه

میترا مثل تمام وقت های دیگر شد واسطه سروین و آدم های دور و برش. اگر زنده بودم حتماً این کار بر عهده من می بود. سعید میترا را خیلی نمی شناخت اما مجبور بود حرف بزند.

حرف زدند و میترا دانست چه شده است. نشست کنار تخت سروین و گفت: عیب نداره... چیزی نشده که.... خب دوست نداره زنش با یه غریبه بره بیرون

سروین بالشت را فشار داد روی صورتش: میترا حوصله ندارم

گوشی دوباره زنگ خورد. سروین نگاهش کرد. توقع داشت احسان باشد ولی هانیه بود. برای همین آه کشید و دوباره گوشی را حواله داد به میترا. هانیه تمام تلاشش را کرد حفظ ظاهر کند. احوال همه را پرسید و آخر سر خواش کرد با سروین حرف بزند. چاره ای نبود. گوشی برگشت پیش سروین.

گفت: سروین جون می دونم رفتی دیدار تازه کنی ولی برگرد خونه احسان حالش خوب نیس

سروین آه کشید: فهمیدم

هانیه دستپاچه شد: چی؟ آره... سرماخوردگیش اذیتش می کنه... لج کرده نمیداد پیش ما... برگرد پیشش

ابروهای سروین گره خوردند به هم: چیزی شده؟ هانیه؟

هانیه لبخندی زورکی زد: بهونه ی تو رو می گیره

دروغ خوبی نبود ولی بهتر از آن واقعیته بود که در سینه داشت. حرف هایشان که تمام شد میترا دستش را گرفت:

دیدی؟ خودش زنگ نزد... ولی خواهرش رو فرستاد منت کشی

بعد دست کرد توی جیب شلوارش و یک بسته قرص بیرون آورد و گذاشت کف دست سروین. سروین به دانه های

کوچک و سفید قرص نگاه کرد: این چیه؟

میترا لبش را خیس کرد: با علی درباره مشکلک حرف زدم... نگفتم تو مشکل داری... گفتم یکی از دوستانم... این رو

داد گفت بخوره خوبه... بهش آرامش می ده

سروین بسته قرص را گذاشت روی شکمش و آه کشید. میترا ادامه داد: علی هم موافق این قضیه نیست که مشکلک

رو مقطعی حل کنی ولی فعلاً سعی کن رابطه ات رو به کم بهتر کنی تا بعد

سروین گفت: چکار می کنه این قرصه؟

- آرومت می کنه. باعث می شه اضطرابت کم بشه که واکنش منفی نشون ندی موقع

- خیلی خب... حالا چرا با خودت آوردیش شیراز؟

میترا نخودی خندید: نیاوردم، از همین جا خریدم، جای عیدی سال نو. حالا برمی گردی؟

سروین نشست، افسرده حال لب گشود: آره

احسان به لیوان نیم خورده چایی نگاه کرد. بعد به راهروی بلند. حتی جرات نکرده بود برگردد توی اتاق خواب. از

جا بلند شد و بعد از سه روز فرار راهرو را طی کرد و در درگاهش ایستاد، دیگر آنجا را دوست نداشت. شاید خاطره

حجله ی زندان را برایش زنده می کرد که دست کشید روی مچ هایش. همانجا بی حرکت ایستاد و زل زد به ملافه

سپید و آبی اش که روی زمین مچاله شده بود. به ملافه ای که یادگار سروین بود.

بلیط هواپیما گیر نمی آمد. سروین هم اهمیتی نمی داد. چمدانش را بست و همان شب با اتوبوس راه افتاد به سوی تهران. تمام شب به حرف هایی که احسان زده بود فکر کرد و آه کشید. گلدان کوچک کاکتوسش را توی بغل فشرد و آه کشید. آن قدر به خواهرم نزدیک بودم که بی حضور هومن بدانم توی سرش چه می گذرد. صبح که به تهران رسید دوباره حس غربت در چشم هایش لانه کردند. زیر لب گفت: من اینجا چه کار می کنم؟

از دکه توی ترمینال یک بطری آب معدنی گرفت و همانجا یکی از قرص های میترا را خورد. دوباره به بسته ی قرص نگاه کرد و انگار از تاثیر آن مطمئن نباشد یکی دیگر را فرستاد ته معده ی خالی اش.

تاکسی دربست گرفت و راه افتاد سمت خانه. خیابان ها خلوت بودند. شهر ساکت بود. گویی انتظار چیزی را می کشید.

احسان به هانیه زنگ زده بود و می دانست سروین توی راه است اما نمی دانست چطور و کی برمی گردد. ترجیح داده بود توی خانه به استقبالش برود. نشسته بود روی کاناپه و سیگار دود می کرد و هر چند ثانیه یک بار به صفحه موبایلش خیره می شد. سه روز از آن اتفاق گذشته بود. فلور را ندیده بود و می دانستم که نمی خواهد ببیندش.

افسون کم کم خیالش از بهبود حال فلور راحت شده بود. فلور فقط سرفه می کرد اما دیگر تب نداشت. دلش می خواست با او حرف بزند اما فقط گوینده بود. سفارش می کرد دور و بر احسان آفتابی نشود تا بتواند با آنچه رخ داده کنار بیاید. اگر چه فلور حرف نمی زد ولی مطمئن بود مادرش بهتر از او از این اتفاق سردر می آورد. هر چه بود دعوای بی پایان پدر و مادرش را دیده بود و نمی خواست همان خاطره ها دوباره برای خودش زنده شود.

مسیر ترمینال تا خانه زیاد بود. قرص ها کم کم داشتند اثر می کردند. بیحال و سست شده بود و دست هایش کم رمق بودند. مدام آب دهانش را فرو می داد مبادا بالا بیاورد. وقتی رسید بی جان چمدان را بلند کرد و به زحمت تا آسانسور رفت. دکمه را فشار داد و در باز شد. حتی آسانسور هم خلوت بود. نگاهی به صورت بی حال خودش توی آینه انداخت و آه کشید.

احسان او را دید. نگران بود. دستپاچه بود. در خانه را باز کرد و تا جلوی آسانسور رفت. در آسانسور که باز شد زل زد به صورت بی حال و چشم های خمار سروین. جلو رفت و او را در آغوش گرفت. سروین مقاومت نمی کرد. قرص ها توی خونس حل شده بودند. احسان با یک دست چمدان را گرفت و با دست دیگر سروین را. او را تا توی خانه برد.

سروین کرخت بود. کم رمق بود اما هنوز هوشیار. گلدانش توی دستش بود. پشت در احسان شروع کرد به بوسیدن و بویدن موهایش. مدام تکرار می کرد: دوست دارم. من رو ببخش

اما سروین هیچ درکی از رفتارهای او نداشت. گیج و منگ و بی اراده می گذاشت تا شوهرش نوازشش کند. آرام گفت: بگذار دوش بگیرم

احسان حتی نفهمید سروین بی حال است. کمکش کرد مانتویش را بکند. او را تا جلوی حمام همراهی کرد و بعد برگشت توی اتاق خوابی که ملافه هایش دیگر سفید و آبی نبودند.

سروین کمی زیر آب گرم ماند و دهانش را باز کرد و اجازه داد آب ولرم توی دهانش بریزد. بدنش گر گرفته بود و پوستش ملتهب بود. شیر آب سرد را باز کرد و چند دقیقه زیر آن ایستاد تا کمی هوشیارتر شود. به حوله آویزان روی جالباسی چنگ انداخت و آن را تن کرد. آستین هایش بلند بودند. تازه فهمید حوله حمام احسان را پوشیده است. آن را دور خودش پیچید و همان طور منگ و سنگین از حمام بیرون آمد. احسان مقابلش بود. لبخند بی رمقی زد و نزدیک رفت. آنقدر نزدیک که هیچ فاصله ای بینشان نبود. دست هایش را به گردن احسان آویخت و آرام کنار گوشش گفت: من رو می بری توی اتاق خواب؟

احسان لرزید. دست هایش را دور کمر سروین حلقه کرد و او را برد به سوی کاناپه ی توی سالن. سروین پرسید: راه رو گم کردی؟

احسان ساکت ماند. سروین را برد و روی کاناپه نشاند و خودش هم کنارش نشست. کلاه سفید را از روی سرش برداشت و انگشت کرد میان موهای در هم تاییده اش.

سروین سست شده بود. سنگینی بدنش را به احسان که پشت سرش نشسته بود تکیه داد. سرش را کج کرد و صورتش را میان یقه ی لباس احسان فرو برد. بعد آرام گفت: بریم توی اتاق خواب؟

احسان صورت سروین را میان دست هایش گرفت و نگاهش کرد. چشم هایش تب دار و سرخ بودند. پرسید: چی شده؟

سروین جوابش را نداد. در عوض لب هایش را به گردن احسان فشرد. نمی لرزید. بعد به یک باره گریه اش گرفت. بی حال گفت: چرا اون حرف رو زدی؟

احسان او را محکم به خودش چسباند و غرق بوسه اش کرد. همان جا روی کاناپه دراز کشیدند و در گیجی و منگی مطلق همخوابه شدند.

ساعتی بعد هیچ کدامشان یادش نبود آن لحظه ها چطور گذشته اند. سروین در خواب فرو رفته بود و احسان بالای سرش ایستاده بود و به صورت معصوم و آرام زنش نگاه می کرد.

شاید توقع نداشت بعد از این همه سال رنج و عذاب، حسرت و پشیمانی درو کند. شانه هایش فرو افتاده بودند.

هوا کم کم تاریک می شد که سروین از جا برخاست. تنها تن پوشش ملافه ای نازک بود. به زحمت از جا بلند شد و حوله را که روی زمین افتاده بود برداشت و دوباره پوشید. احسان را صدا کرد. اول آرام و بعد بلندتر. خانه تاریک بود. تاریک و دلگیر مثل یک بعداز ظهر جمعه. روی پاهایش ایستاد و دست به مبل گرفت و تا توی اتاق خواب رفت. جوری نگاه می کرد انگار آنجا را نمی شناسد. سر چرخاند به سوی راهرو و دوباره به اتاق نگاه کرد. شاید به این فکر می کرد که چرا توی اتاق خوابش بیدار نشده است. بعد زل زد به ملافه تازه روی تخت. ملافه آجری رنگی که هیچ تناسبی با دیوارهای سپید و پرده آب اناری اتاق نداشت. وارد شد و لبه تخت نشست. نیم رخش در آینه افتاده بود. به سوی آینه چرخید تا چهره اش را کامل ببیند. موهایش نمناک و آشفته بود. کبودی خفیفی روی پوست گردنش مانده بود. جلوی آینه ایستاد و حوله را باز کرد و از دیدن اندامش بر خود لرزید. شانه ها و گردنش کبود بود. تمام پوست بدنش لک افتاده بود. حوله را محکم به خودش پیچید و آوار شد روی زمین. چشم هایش را بست.

چشم هایم را بستم.

دلم نمی خواست مطمئن شوم از آنچه سروین به آن فکر می کرد. اما حسی غریب می گفت که هردو به یاد یک چیز افتاده ایم. به یاد آن شب نکبت بار تاریک توی آن کوچه خلوت. حالا نوبت خواهر کم بود که اولین تجربه ی هم آغوشی اش به لجن کشیده شود. از جا بلند شد و لباس پوشید و از خانه بیرون زد. نمی خواست آنجا باشد. از آن خانه ترسیده بود. از احسان ترسیده بود. و مدام با خودش می گفت: چرا؟

من باقی سوالش را می دانستم. من خوب می فهمیدم که می خواهد بداند چرا احسان با او چنین کرده است؟ من که می دانستم عذاب وجدان احسان او را وادار به خشونت کرده بود. که همه ی خشمش را بر تن خواهرم فرو آورده بود. که گویی او را بابت بیماری روحی اش تنبیه کرده بود.

آسانسور به جای پایین رفتن بالا رفت. نگاهی به ساعتش انداخت و تکیه کرد به سه کنج آسانسور. درب آسانسور باز شد و افسون و فلور وارد شدند. اولین اتفاق چشم در چشم شدن سروین و فلور بود. بعد خیرگی نگاه فلور. افسون بر خودش مسلط بود، پرسید: برگشتی سروین جون؟

سروین نگاه از چشمان فلور بر گرفت و حواسش را به افسون داد. حتی متوجه سوالش نشده بود. بیشتر از آن متوجه التهاب چهره فلور بود. افسون گفت: حالش بده، سرماخورده. دارم می برمش دکتر

بی اختیار گفت: احسان هم سرماخورده

افسون ناشیانه خندید. فلور با دهان نفس کشید. درب آسانسور باز شد. بی خداحافظی از هم جدا شدند و سروین میان کابین تنها ماند. درب چند ثانیه باز ماند و دوباره بسته شد. چشم دوخته بود به درزهای درب آسانسور. برگشت بالا. پشت در منتظر ماند و توی تاریکی به دستگیره اش زل زد. از خودش پرسید: من اینجا چکار می کنم؟ هانیه چرا زنگ زد؟ احسان چرا سعید را ... احسان از چی عذاب می کشید؟ احسان ...

در را باز کرد و داخل شد. گوشی تلفن را برداشت و به او زنگ زد. بوق نخورده وصل شد. گویی همان دم پشت خط منتظر مانده باشد. سروین بی هیچ مقدمه ای پرسید: چرا گفתי ببخشم؟

احسان گفت: الان میام

بوق بوق گوشی او را به خود آورد. رفت روی کانپه ی در هم ریخته نشست. ملافه را پرت کرد روی زمین و پاهایش را جمع کرد توی شکمش و چانه اش را روی زانوهایش گذاشت. چشم هایش برق می زدند. مثل بره ای هنگام ذبح اما گریه اش نمی آمد. دوباره از جا بلند شد رفت توی اتاق خواب و چمدانش را که گوشه اتاق بود برداشت. آن را زمین گذاشت. پرتش کرد. بازش کرد. قاب نقره ای را که به یادگار خریده بود برداشت و پرت کرد گوشه ی اتاق. همان قاب خالی که می خواست عکس دونفره شان را توی آن بگذارد. کمد لباس ها را باز کرد و به لباس هایش نگاه کرد. به لباس های احسان. تمام چوب لباسی ها را به خشم از جا درآورد و روی تخت پرت کرد. لباس هایش را پاره کرد. لباس های احسان را زیر پا له کرد. نالید اما گریه نه. گلایش می سوخت. آخرین لباس، کز کرده ته کمد، پنهان از چشم ها، کت احسان بود. پرتش کرد و متوجه سنگینی اش شد. آن را بلند کرد و به جیب هایش دست کشید. یکی از آنها برجسته تر بود. دستش را فرو کرد توی شکاف جیب. شیئی سنگین را بیرون آورد و در تاریکی غروب آن را مقابل خودش گرفت. یک کلت بود. یک کلت سیاه. دوباره به کت کهنه نگاه کرد. جاهایی از آستین هایش سوخته بود. من خوب می شناختمش. مال شب عروسیمان بود.

کلت را هم می شناختم. همان کلتی بود که قاچاقی خریده بود تا با آن انتقام من را بگیرد. همان کلتی که نتوانست با خودش به مالزی ببرد اما هیچوقت هم دلش نیامد آن را سر به نیست کند. آن را به یادگار نگه داشت از روزهای گذشته اش. همان کلتی که هیچ وقت شلیک نشد و فشنگ هایش سرخورده سال ها توی خشاب خفتند. کنار کت دامادی اش.

آن را گذاشت روی شقیقه اش، لرزی خفیف تنش را تسخیر کرد. کلت را زمین انداخت و همان جا نشست رو به چمدانش که ساکت و منتظر مانده بود.

خیلی طول نکشید تا صدای چرخیدن کلید توی قفل را بشنود. احسان که آمد صدایش کرد. یک راست آمد توی اتاق خواب و کلید را زد. اتاق زیر نور چراغ به خانه ای تاراج رفته می ماند. لباس ها کشته هایی بودند بی تن. قبل از آن که به سروین نگاه کند چشمش به کلت کمری افتاد. با کفش راه رفت روی فرش اتاق، روی لباس ها. آنجا دیگر آن قدر ارزش نداشت که به خاطرش کفش ها را درآورد. نشست رو به روی سروین و زل زد به چشم هایش که گویی همه ی داستان آن شب درونشان بود.

سروین گفت: تو که گفתי بمونم حالا خودت بگو چکار کنم

احسان از جایش بلند شد و رفت توی سالن و سیگاری آتش زد. صدای سرفه هایش تا توی اتاق می آمد. موبایلش زنگ می خورد. هانیه بود. خاموشش کرد. برگشت توی اتاق: سروین؟

ساکت بود. سرش را یک وری گذاشته بود روی زانوهایش و به روتختی نگاه می کرد. دوباره نشست: سروین؟

آه کشید. احسان نشست رو به رویش، حایل شد میان نگاه او و روتختی: اینجا رو می فروشم. خب؟ هر جا تو خواستی می ریم. اصلاً با هم می ریم شیراز. خب؟ سروین؟

– حالش خوب نبوده... سرما خورده بود... باید مواظب باشی... وقتی می بوسیش

احسان چشم بست و سر به دیوار کوبید. اما دردی که خواهرم می کشید بیشتر بود. حقش نبود. نمی خواست برگردد. می خواست بماند پیش گلدان هایش و فقط دل خوش باشد به دوستش. به کافه ای که دیگر هیچوقت مثل قبل دوست داشتنی نمی شد.

چانه سروین را با دو انگشت گرفت: حرف بزن. فحش بده. هرکاری می خوای بکن ولی بغض نکن خب؟

سروین بغض نداشت. خودش بود که بیچاره و درمانده صدای لرزانش را توی سینه خفه می کرد. سروین فقط آه می کشید. آرام گفت: میترا گفت قرصا رو که بخوری دیگه هیچی حایلت نیست. دوتا خوردم احسان. دوتا. خواستم خیالت راحت باشه. نمی خواستم مٹ اون شب از من بدت بیاد احسان. من بد بودم برات؟ دیگه خوشحال نبودم... مثل فلور؟ کم بودم دیگه برات؟

احسان نگذاشت حرف بزند. او را به خودش چسباند: هیچی نگو... تو خوبی... تو بچه ای... تو همه چیز منی... من کم بودم سروین... من

کم بود؟ کم نبود، کم شد. آن مرد مغروری که سر بلند می کرد و از بالا بقیه را نگاه می کرد کم شده بود. کوچک شده بود. حقیر شده بود. مثل آدم برفی زیر نور گرم آفتاب. می توانست بجنگد باز؟ گفته بود عاشقت هستم سروین. گفته بود بفهم این را. گفته بود و حالا سروین فهمیده بود. حس می کردم هومن گریه می کند. هومن اگر اینجا بود گریه می کرد. هومن عاشق ترانه ها بود. خوب بود اگر کنارم بود. خوب بود که می خواند. خوب بود که زمزمه می کرد:

نگو دوره نگو دیره

نگو این قصه دلگیره

یه عمری رفته از دستم

نیای عشق تو می میره

هومن اگر بود از شرطی که برده بود شاد نمی شد. غمگین می شد درست مثل من. درست مثل غروب یک بعد از ظهر ساکت جمعه.

سروین بیست روز است برگشته خانه ی خودمان. این بار احسان خودش او را برد. خانه شان خالی مانده است. خودش هم خانه ی مادرش است. هیچ کسی نپرسید چرا. گویی آگاهی بر همه سایه انداخته بود. اعتراضی نبود تنها پرسشی خفته که آه می شد می نشست روی لب دور و بری ها. فهمیده بودند این حلقه ی شکسته جوش خوردنی نیست. حلقه ی پیوندی که اول بار مرضیه آن را به زور به هم جوش داد.

در این جمع از هم پاشیده، در این کوره راه ناتمام باز کسی عروس شد. این بار افسون. فلور ساکت بود. ساکت تر از هر وقت دیگری. این بار بذر کینه را در سکوت کاشت تا به وقتش انتقام درو کند. می دیدم که کسی نبود دستش را بگیرد و از فراموشی برایش حرف بزند. که فقط آنها که دیوانه اند جزء به جزء دردهایشان را در خاطر ثبت می کنند. افسون باید بار این اتفاق را به دوش می کشید اما او را نساخته بودند برای میدان جنگ. دخترش را فرستاده بود میان جدالی نابرابر و پشتش را خالی کرده بود. حالا فلور با خودش هم غریبه است. با کسی که زمانی می شناخت. فلور کینه می کارد تا درد درو کند. فلور از همه ی زن های دور و برش متنفر است. از مادرش، از سروین از خودش حتی. از زنی که پدرش را برد حتی.

امروز، بیستم و سوم فروردین است. روز غریبیت. هوا ابری است. درخت ها جوانه زده اند. درخت پشت پنجره ام دوباره زنده شده است. از خودم می پرسم این درخت خسته نمی شود؟ از این همه سال مردن و زنده شدن؟ شاید ناامید شده ام باز. نمی دانم.

احسان خودش نوبت محضر گرفت. خودش کارهای طلاق را انجام داد. خودش کرد چون می خواست سروین خوشحال باشد. چون می دانست آنجا دیگر جای ماندن نیست. که آنجا خانه نمی شد و آنها دیگر جفت نمی شدند و اگر می شدند جز تلخی و اجبار چیزی نصیبشان نمی شد. جز ترحم که سروین این همه ازش می ترسید.

سروین خانه میترا است. میترا می گوید: نه

سروین فقط نگاهش می کند. میترا می گوید: من همچین کاری نمی کنم سروین. باید بهش بگی وگرنه خودم می گم.

باز هم «باید»

سروین حامله است. آن روز که وکیلش گفت گواهی عدم بارداری هم برای طلاق لازم است آن قدر مطمئن با میترا به آزمایشگاه رفت که گویی دختری باکره است. وقت برگشتن از آزمایشگاه فقط به میترا فحش می داد. به آن قرص های لعنتی که سوغات شیراز بودند. به خودش که می خواست خوب باشد شاید که ...

میترا می گوید: تو رو خدا سروین، تو رو به روح سارا قسم... نکن به خدا گناه داره

سروین پوزخند زد: من نیومدم پیش تو که برام ادای جانماز آب کشیده ها رو دریاری. اسم سارا رو چرا میاری؟ اون بیچاره رو چرا توی گور می لرزونی؟ گناه من دارم که بچه ی اون توی شکم جاخوش کرده.... گناه این بچه داره که ننه باباش ما هستیم می فهمی؟ دوتا بدبخت دیوونه می فهمی؟ تازه آزمایشگاه گفت مشکوکه....

میترا نمی فهمید. میترا نمی خواست بفهمد. دلش امیدوار بود به درست شدن این زندگی که خودش از امید هیچ وقت دست نکشیده بود. نتوانستند بیشتر حرف بزنند. احسان آمده بود دنبالش. باید برمی گشتند توی خانه و سروین وسایلش را برمی داشت. سروین آنجا چیزی نداشت جز چند تکه لباس و یک گلدان کوچک. یک کاکتوس که حالا خشک شده بود. احسان گفته بود: باید خودت برگردی ببریش

شاید می خواست او را ببیند. برای آخرین بار. برای آخرین لحظه. توی خانه ای که جزء به جزش را به یاد سروین ساخته بود. روی تختش ملافه ی سروین را انداخته بود. شاید او هم امیدوار بود هنوز.

از جا بلند شد: به روح خواهرم قسمت می دم این بین خودمون بمونه

باز من به یاد آورده می شدم. باز من واسطه می شدم.

میترا درمانده نالید: امروز وقت محضر دارین.... می فهمه

سروین ساکت ماند. رفت تا دم در و به خانه روشن و شاد میترا نگاه کرد. آه کشید: می گم وقت رو عوض کنه تو فقط یه دکتر خوب پیدا کن برام. به روح همون خواهرم قسم دعا کن که نیازی به دکتر نشه، دعا کن بچه ای درکار نباشه که به قول تو گناه هم نکرده باشم...

رفت پایین. نشست توی ماشین. باز هم کنار هم بودند. برعکس بار اول ضبط ماشین خاموش بود. قلبشان می کوبید ولی آرام. بی تفاوت. ناباور از راهی که آخرش این شده بود.

می دانم که هردوشان پوچ شده بودند. سروین آه نمی کشید. احسان نفسش را بیرون نمی داد. نشسته بودند کنار هم مثل دو غریبه و هیچ امیدی نبود. می شد به خوابشان بروم؟ به خواب سروین؟ بگویم ببخش؟ بگویم تو که این همه رنج کشیدی یکبار دیگر فرصت بده به این مرد تنها؟ می شد ولی نخواستم. خودشان باید تصمیم می گرفتند. من هم مثل آدم های زنده ی دور و برشان همین را می خواستم.

در سکوت رفتند تا توی خانه. خانه ی خالی. احسان همه چیز را جمع کرده بود. سالن عریان بیش از قبل سرد و یخی به نظر می رسید. حاصل نه ماه زندگیشان شده بود این. اگر نه ماه حاملگی سروین هم به این تلخی می خواست بگذرد... بهتر بود که نگذرد.

نگاهش افتاد به کاکتوس زرد و خشکیده اش. صدای پایش روی زمین منعکس می شد. گلدان را برداشت و بالاخره آه کشید. احسان ایستاده بود. پرسید: چمدونت؟

چند ثانیه در چشم هایش زل زد. توی آن نگاه هیچی نبود. من مرده بودم اما از سردی خیرگی آن نگاه ها سردم شده بود. رفت طرف اتاق خواب. همه چیز به همان حال مانده بود. تخت درهم ریخته، لباس ها فرو افتاده و ته سیگارها که جا به جای رو تختی آجری را سوراخ کرده بود.

قاب عکس نقره ایش هم آنجا بود. خالی از عکس دو نفره شان. تکیه داده بود به کلت کمری اش روی دراور. رفت تا قاب را بردارد اما زنگ خانه منصرفش کرد.

فلور بود. جمعشان جمع شده بود. مزدای سیاه احسان را دیده بود. بعد از این همه وقت که چشم به پنجره دوخته بود. که پشت در خانه اش بست نشسته بود. که زنگ زده بود و جواب نگرفته بود. حالا پشت در بود. افسون رفته بود ماه عسل. قول داده بود زود برگردد. سفارش کرده بود به دوست هایش که هوای دخترش را داشته باشند. قول داده بود وقتی برگشت احسان را برایش پیدا کند. احسان تو خالی و تلخ را... به دردش می خورد؟ تفاله ی آن قلب در هم فشرده و یخی به چه کار فلور می آمد؟

احسان در را باز کرد. صورت لاغر و پژمرده اش را برانداز کرد. فلور بی حرف، بی دعوت وارد شد. به خانه ی خالی نگاه کرد. برگشت رو به احسان: داری می ری؟ کی جمع کردی؟ کی احسان؟

هق هقش بلند شد. در همان حال گفت: غلط کردم. احسان جونم تقصیر من بود. نرو. احسان افسون رفته تو دیگه نرو. هر کار خواستی می کنم باشه؟ فقط زنگ می زنم بهت. اصلاً می رم پیش سروین هر کاری خواست بکنه نرو احسان جونم. اگه بری خودم رو می کشم. بهش بگو تقصیر من بوده، بهش بگو که تو نخواستی. فقط نرو احسان جونم.

صدایش می پیچید میان دیوارهای خالی و دردناک تر به گوش می رسید. ضجه هایش برای عشق از دست رفته نبود. شده بود همان دخترک پانزده ساله ای که به پدرش التماس می کرد. سروین برگشت توی سالن. به فلور که

چسبیده بود به آستین لباس احسان نگاه کرد. مغرور مثل پلنگی زخمی. فلور راست ایستاد. سرش پایین بود. شانه هایش می لرزید. دست هایش روی صورتش بود. احسان سرد و تلخ پرسید: بریم؟

سروین گفت: می رم خودم. تو بمون اگه می خوای

فلور نگاهشان کرد.

احسان در را باز کرد: بچه نشو

این بار بر خلاف همیشه بچه نشده بود. می خواست فلور را زجر بدهد. می خواست بهش بفهماند که او تو را نمی خواهد. تو فقط بازیچه بودی مثل من که بازیچه ی تقدیر شدم.

تمام نفرتش را جمع کرد توی دلش و همان طور مغرور رو به فلور گفت: مال خودت

احسان رفت بیرون ایستاد. نزدیک فلور شد: می بینی تو رو نمی خواد

احسان دست سروین را گرفت و محکم کشید. بی حوصله، دیگر توان جدال نداشت. سروین دستش را بیرون آورد: من نمی تونم پیام....امروز نمی تونم

نگاه هردوشان به سوی او چرخید. سروین نگاه سردش را به فلور دوخت. کینه و انتقام در آن موج می زد: من حامله ام احسان. بچه ی تو توی شکم منه

چشم های احسان گرد شدند. فلور متحیر به آنها نگاه کرد. احسان چند قدم برداشت به سوی سروین. ایستاد کنار فلور. دهان باز کرد چیزی بگوید ولی نگفت. باز هم امیدوار شده بود. نه به اندازه ی قبل ولی ته مانده ای بود هنوز انگار. از فلور عبور کرد و رفت به سوی زنش و او را در آغوش گرفت. محکم. سروین مقاومت نکرد. چون فلور آنجا بود. می خواست او هم ببیند.

احسان منگ بود. انگار جز در آغوش کشیدن سروین کاری از دستش بر نمی آمد.

فلور پازل ها را کنار هم می گذاشت. این که کجا می خواستند بروند که نمی توانستند؟ سروین جوابش را داد: باید برای طلاق یه کم صبر کنیم.

صدایش آن قدر بلند بود که فلور هم بشنود و او را عصبی کند. دلم برای فلور سوخت. باور نمی کرد باعث شده به هم برگردند. عصبی شده بود. داد زد: احسان

احسان سروین را بوسید. چشم هایش را. دست هایش را: صبر می کنم. هرچی که بخوای. قول می دم. به روح سارا قسم

پس این طور بود؟ خوب بود. روح سرگردانم هنوز به یک درد می خورد. چندمین بار بود که کسی به روح سرگردان من قسم می خورد؟ این بار ولی فرق می کرد. روحم، همه ی آنچه آنها درباره ی روح من فکر می کردند و نبود گرو گذاشته می شد میان یک معامله. برای یک قول تازه.

فلور می لرزید. احسان متوجه نگاه های سروین نبود. نگاه خندانش که به فلور دوخته شده بود. می دانستم خواهرم دنبال کسی است که بشود ازش انتقام گرفت. انتقام همه ی این سال ها زخم خوردن را. حالا فلور آنجا بود. دم دست ترین کسی که می شد از او انتقام گرفت.

فلور اما کوتاه نیامد. رفت سوی اتاق خواب. رو به سروین گفت: بیا... بیا ببین... اینجا منو بغل کرد... گفت سروین مریضه... سروین نمی تونه من رو دوست داشته باشه... همون جوری که می گفت من رو بغل کرد.

راست می گفت. احسان این ها را گفته بود. گفته بود تا عذاب وجدان خودش را آرام کند. حالا نوبت فلور بود تقلا کند. آنجا هیچ کسی در پی تصاحب جسم دیگری نبود. همه به دنبال یک چیز دیگر بودند. یک چیزی که اسمش عشق بود مثلاً.

سینه سروین تکان خورد. احسان رهایش کرد و رفت به سوی فلور: برو بیرون

خواست برود توی اتاق خواب اما سروین نگذاشت. دوباره سر گذاشت روی سینه اش. پشتش به فلور بود. سرش روی شانه احسان بود و به دیوار رو به رویش خیره مانده بود. لبخندی تمسخرآمیز روی لبش بود. احسان ولی نمی دید که خواهرم او را بازیچه کرده است. که فقط برای همین چند لحظه او را می خواهد. برای انتقام.

چند ثانیه به همان حال ماندند. بازی دست سروین بود. از آغوش احسان نرم جدا شد. دست احسان را گرفت و راه افتاد سوی اتاق خواب: بیا بریم ببینیم

احسان محکم ایستاد. دست کشید به پهنای صورتش. فلور توی اتاق خواب ایستاده بود. سروین در میانه ی راهرو و احسان در ابتدای آن.

سروین گفت: دیگه مهم نیست فلور. حالا که بچه اش توی شکم منه دیگه مهم نیست

چشم هایش می خندیدند وقتی می گفت: تازه ما قرار نیست اینجا بمونم. می ریم با همدیگه.

تکه آخر حرفش را با لذت بر زبان آورد. بعد دوباره چهره تمسخرآلودی به خودش گرفت.

شاید داشت به سال های از دست رفته اش فکر می کرد. به عشقی که روزگار ازش دریغ کرده بود. به امید کم رمقی که داشت جان می گرفت و حالا فلور همان ته مانده دلخوشی را هم به گند کشیده بود. همان طور خیره در چشم های فلور ماند: تو می مونی و مامانت. اونم که نیست. مٹ بابات رفته دنبال عشقش. تو می مونی خودت تنها.

حس خنکی را که توی سینه اش جریان یافته بود درک می کردم. می دیدم که به چه فکر می کند. به بستر چرک و کثیف توی زندان. به احسان که او را رانده بود از خودش، به فلور که نگذاشته بود بعد از این همه رنج به هم برسند. پوزخند آخرش را نثار فلور کرد تا شراره های خشم او را بیفزورد.

قدم برداشت طرف احسان. سرش را بالا گرفته بود. از بالا به احسان نگاه می کرد. از بالا به چشمان دردمند احسان خیره شده بود. رسید به آستانه ی راهرو. لبش را کشید روی صورت احسان. خواست لب هایش را بیوسد ولی احسان نگذاشت. فرصت نشد بداند چرا. احسان او را هل داد به سمت دیوار. خورد به لبه ی دیوار. همان جایی که زمانی کاناپه راحتی بود. صدا گوش خراش بود. گیج بود. پشت سرش می سوخت. حتماً داشت فکر می کرد چیزی شکسته است. ترکیده است. لاستیک ماشین مثلاً.

بچه که بودیم یک بار این صدا را با هم شنیدیم. زودپز مامان ترکید و همچنین صدایی کرد. چشم باز کرد و پره های بینی اش تکان خوردند. حتماً از بوی باروت بود. احسان روی سینه اش بود. صدای کوبش قلبش را می شنیدم. لرزان و نامتعادل از جا بلند شد. فلور حتی جرات نداشت قدم از قدم بردارد.

احسان خواست برود طرف فلور اما در عوض برگشت سوی سروین. روی زانو نشست. کمک کرد او نیم خیز شود. خون از لباس سروین نشت کرده بود روی سرامیک های لخت. دستان لرزانش را به پهنای صورتش کشید. بریده بریده نفس می کشید. سروین با چشمان از هم دریده زل زده بود به صورت احسان.

آرام او را تا کنار دیوار کشید. سروین دست دراز کرد و به سوختگی آستین احسان انگشت کشید. از خون نم برداشته بود. گلوله سفیرکشان از کنار بازویش رد شده بود و پوستش را خراش داده بود. صدای افتادن کلت روی زمین یخ و خالی اعصاب احسان را تحریک کرد. از جا بلند شد و دوید توی راهرو. فلور با دیدن احسان روی زانو نشست. احسان کلت را برداشت و فشنگ هایش را لرزان و عصبی خالی کرد و توی جیب ریخت. سروین هراسان نالید: احسان؟

صدایش کم رmq بود. ترسیده بود. احسان برگشت سوی سروین. سوی زنش که دست کشیده بود توی خون زیر تنش و به آن نگاه می کرد. انگشتانش را میان دستان خودش گرفت و تند تند بوسید. او را توی آغوش فشرد: هیچی نیست. هیچی نیست. نگاه کن به من

لبخندی تقلبی روی لبش نقش بسته بود بلکه بتواند آرامش کند. سروین نگاهش کرد انگار تازه یادش افتاده بود جیغ بکشد. جیغ کشید و فلور توی خودش مچاله شد. احسان در آن جمع هراسان از همه بیشتر بر خودش مسلط بود. هرچه نباشد زمانی پلیس بود. نشست کنار دیوار و سروین را نشاند توی بغلش و مثل یک بچه او را به خودش فشرد. سروین هق می زد. احسان گفت: نترس قربونت برم. نترس. الان زنگ می زنم آمبولانس

سر سروین را توی سینه اش فشار داد و آب دهانش را بی وقفه و پشت هم فرو داد. نفسش هنوز سرجا نیامده بود. یک دستش را گذاشته بود روی سر سروین و با کف دست دیگرش موهای خیس از عرق خودش را عقب کشید.

فلور با پاهای لرزان تا آستانه ی راهرو آمد. دیدن رگه ی کم جان خون روی سرامیک باعث شد از ترس بالا بیاورد. چشمان احسان پرشرر بود. پر خشم اما دیگر نفرت توی آن موج نمی زد. کینه نداشت. آب گلایش را فرو برد ولی چیزی نگفت. سر خم کرد و بینی اش را فرو کرد میان موهای پریشان سروین و بوسیدش و تازه متوجه خونی که موهای سروین را به هم چسبانده بود شد.

بعد در همان حال، با دست های لرزان موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید و زنگ زد به اورژانس. سروین گفت: من تیر خوردم احسان؟

می لرزید. احسان سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و بغضش را فرو خورد: نه

دوباره موهای سروین را بوسید. آرام او را بغل کرد. سروین مثل بچه ای کوچک دست انداخته بود دور گردن احسان و خودش را به او چسبانده بود. پاهایش جمع شده بودند توی شکمش و رطوبت سرخ لباسش نشت می کرد روی آستین احسان و بعد چکه چکه می ریخت روی سرامیک ها. احسان او را برد توی اتاق خواب، ملافه را با خشونت عقب زد و آرام روی تخت گذاشتش. لباس هایش را واری کرد و با پشت دست عرق سرد روی پیشانی خودش را پاک کرد. لرزش سروین هنوز ادامه داشت.

احسان به زحمت شلوار جین سروین را پایین کشید. مانعش نشد. حتی جان تکان خوردن هم نداشت. لباس زیرش را نگاه کرد و تنش کرخت شد، به وضوح می دیدم که عصبی و هراسان است با این حال سعی کرد خودش را کنترل کند. نمی خواست عکس العملی نشان دهد که مایه ی ترس بیشتر سروین شود ولی هردومان می دانستیم که سروین دیگر بچه ای توی شکم ندارد. خودش را به سروین نزدیک کرد و گفت: همین جا بمون خب؟ من نمی تونم رانندگی کنم توی این حال. باید صبر کنیم خب؟

سروین انگشتان سردش را کشید به بازوی احسان و بعد ترسیده گفت: بمون.... نرو

آدرنالین توی خونس جریان یافته بود و حتی از رفتن احسان هم هراس داشت. نگذاشت احسان دهان باز کند. تند و بریده التماس کرد: احسان نرو....

بعد درمانده مثل کسی که دنبال یک همدرد باشد نالید: دوستم داری.....هنوز؟

احسان بریده بریده نفسش را بیرون داد و با انگشت اشک های سروین را پاک کرد: میام الان

ملافه را روی پاهای سروین کشید. دست کرد زیر ملافه و کفش هایش را درآورد. بی آن که نگاهش کند گفت: یخ کردی....میام فقط نترس خب؟ چیزی نیست....برمی گردم باشه؟

سروین سرش را تند تکان داد. حالا واقعاً شبیه بچه ها شده بود. احسان خم شد و پیشانی اش را بوسید و در اتاق را روی هم گذاشت. راه افتاد به سوی سالن. این بار شتاب زده. فلور پهن شده بود میان مایع زردرنگی که دورش را فرا

گرفته بود. رقت انگیزترین صحنه ای بود که تا امروز دیده بودم. دختری میان رگه ی خون جنینی سقط شده، غلتیده میان استفراغ و ادار خودش. حتی از جنازه ی متعفن هومن هم چندش آورتر بود.

احسان خم شد و کتف فلور را گرفت و با خشونت بلندش کرد. فلور می لرزید ولی گریه نمی کرد. احسان نفسش را به سختی بیرون داد: به من نگاه کن

چشم های درشت و حالا به سرخی نشسته ی فلور زل زدند به چشمان سنگی و سرد احسان: راحت شدی؟ انتقام خوب بود؟ مزه داد؟

فلور خواست دهان باز کند ولی احسان تهدید آمیز انگشتش را نزدیک صورتش گرفت: حرف زن. خفه شو و حرف زن که خودم بهتر از تو می دونم پشیمونی. می دونی چرا؟ ها؟

فلور دوباره زل زده بود به زمین. احسان دندان به هم سایید و غرید: گفتم به من نگاه کن

دوباره نگاهش را داد به احسان که خشمگین به خودش اشاره می کرد: من! اینی که می بینی جلوی روی تو واساده اندازه ی تو احمق بوده

انگشت اشاره اش را فشار داد به پیشانی فلور. گردن فلور مثل عروسکی متحرک عقب رفت. احسان ادامه داد: اندازه ی تو بیشعور بوده. حالا می بینی زندگیم رو؟ می بینی؟ ارزش داشت؟

لحنش سراسر تحقیر بود. دست هایش مشت شده بودند. صورتش منقبض شده بود. بدنش در مهاری نامرئی تقلا می کرد. می دیدم که دلش می خواهد داد بکشد ولی نمی تواند. سروین آنجا بود. ترسیده و خونریز دراز کشیده بود توی اتاق خوابش. اتاق خوابشان و هنوز او از خودش عزیز تر بود که نمی خواست بترساندش حتی اگر نتواند با فریاد خودش را خالی کند. فلور بالاخره به گریه افتاد. احسان آرام تر گفت: مامان هرجائیت

نتوانست ادامه دهد. دندان هایش را روی هم سایید. مشت هایش را گره کرد و لب هایش را به هم فشرد. بعد آرام و زمزمه وار گفت: برو آدم شو. خدا به هممون رحم کرد. دفعه دیگه شاید این قدر مهربون نباشه. برو بخواه که ببخشدت

فلور رفت سمت در، احسان بلندتر از قبل ادامه داد: اتفاقی که اینجا افتاد همین جا می مونه این قدر که عقل و شعور داری؟

صبر نکرد تا بیرون رفتن فلور را ببیند. خم شد و کلت را برداشت و رفت توی آشپزخانه، بی حواس اولین لیوانی را که دم دستش بود برداشت و زیر شیر آب گرفت. یک مشت قند از قندان برداشت و توی لیوان ریخت. آب لبریز کرده بود. قاشقی برداشت و آن را هم زد. نیمی از آن خالی شد روی میز. دست نگه داشت. کف دست هایش را تکیه داد به لبه ی سینک و نفسی عمیق کشید. دست راستش ریز می لرزید. آن ها را جلوی چشمش گرفت و نگاهشان

کرد. خون لابه لایشان خشک شده بود. داشت به چه فکر می کرد؟ به لحظه ای که هومن را کشت؟ به این که بچه اش را هم از دست داده بود؟ به آن لحظه که سروین را پرت کرد روی زمین؟ به این که این بار زنش را نجات داده بود؟ دست هایش را به پهنای صورتش کشید و به آسمان خیالی بالای سرش نگاه کرد. زیر لب نالید: خدایا غلط کردم. بسمه

چشمش سر خورد روی جای سوراخی که نزدیک جرز دیوار ایجاد شده بود. گلوله میان دیوار جا خوش کرده بود و تکه ای از گچ اطراف آن فرو ریخته بود. سری به تاسف تکان داد. دیگر درنگ نکرد. لیوان را برداشت و برگشت به اتاق. کلت را پرت کرد توی کمد. صدای تالاپ افتادنش نیامد. جا خوش کرده بود میان لباس های تلنبار شده توی کمد. حالا حتی دلش نمی خواست این یادگاری نفرین شده نزدیکشان باشد. بالاخره درس گرفته بود.

سروین زانوهایش را خم کرده بود توی شکمش. نشست کنارش و لیوان را به لب هایش نزدیک کرد و لب زد: الان آمبولانس میاد

سروین به زحمت دو جرعه نوشید. با دست لیوان را پس زد.

احسان لیوان را گذاشت روی عسلی و ملافه را چک کرد. خون نشت کرده بود به خوشخواب. دست هایش می لرزید. بلند شد لباس های تلنبار شده کف اتاق را زیر و رو کرد، یک لباس تیره و بلند پیدا کرد و دستپاچه آن را به تن سروین کرد. چشم های سروین میخ شده بودند به لکه ی قرمز روی تخت. اما چشم های احسان دنبال نگاه نگران سروین بود. شرم زده از اتفاقی که رقم خورده بود گفت: درد داری؟

سروین بهت زده سرش را آرام به چپ و راست تکان داد: خدا از اول می دونست لیاقتش رو نداریم

قلبم جرجز کرد. سوخت.

دست های احسان از دور بدن سروین شل شدند. آهی از بن سینه کشید.

ملافه را انداخت روی لکه ی قرمز. گردنش خم شده بود پایین. با کف دست هایش گوش هایش را فشار داد. هیچ صدایی آن بعد از ظهر ابری بهاری را خش نمی انداخت حتماً زنگ شلیک گلوله هنوز توی گوشش بود. راست نشست: هنوز وقت داری

بعد پوچ و توخالی پوزخند زد: با یکی دیگه

از جا بلند شد و دوباره آه کشید. سینه اش انباشته بود از تلخی و این آه ها سبکش نمی کردند.

خواست بیرون برود. سروین گفت: حالا؟

سر جا ایستاد اما برنگشت.

– حالا که اون دختره رو پرت کردی بیرون؟

چشم هایش تب داشتند. درد داشتند. رنجیده بودند. اما گریه نکرد. بی رمق گفت: حالا وقت نیش زدن احسان؟ با یکی دیگه احسان؟ ها؟ گیرم که نبخشم، گیرم که سارا از اون بالا حسودی کنه، حالا که این همه مصیبت از سرمون گذشته گفتنش این قدر سخت شده برات؟

من؟ گل نیلوفر قلبم سوخته خواهرکم. من حسودی کنم؟ من که مرده ام؟

روی احسان به او نبود. چشمان سروین را نمی دید. چشم بست و آرام لب زد: آره دوستت دارم هنوز. گفتنش سخت نیست. فهمیدنش سخته....برات...

چرخید به سوی سروین: نیست؟

سخت بود؟

برای یک لحظه زل زدند به چشمان هم.

تمام خاطره هایی را که از سر گذرانده بودند پیش چشم زنده کردند. این همان نگاه دو ثانیه ای بود که اولین بار بند دلشان را پاره کرد. همان احساسی که نگذاشت که نتوانستند.... از هم دل ببرند.

بغض شکسته شد. بغض هردوشان. سر گذاشتند روی شانه ی هم و میهمان اشک های گرم هم شدند.

مهم نبود که دوباره ام چه فکری کنند. مهم نبود که من بشوم وسیله ی رسیدن آنها به هم. مهم فهمیدن همان احساس نابی بود که توی وجودشان جوانه می زد.

حالا، در این لحظه مال هم بودند. به اندازه ی هم پشیمان. به اندازه ی هم دردکشیده. به اندازه ی هم پر تمنا برای کنار هم بودن. لایق از جا برخاستن و دوباره از نو ساختن زندگی.

و این حس خوبی بود که راضی ام می کرد. که مرگم را بیهوده نمی کرد. برزخم را معنا می بخشید و خیالم را راحت می کرد که دعاهایم بی جواب نمانده اند.

می دانم که روزها بی وقفه رد می شوند. روزنامه ها کهنه و پاره می شوند. خاطره ها کم رنگ می شوند همه ی نزدیکانم حتی این حادثه را هم فراموش می کنند. من این ها را دیده بودم. من که مرده بودم اما میان زنده ها زیسته بودم. من که در آخرین سال بودنم میان زنده ها کنار قبرم تنها نشستم و به گل های خودروی سمج دور و بر سنگ قبرم زل زدم. من که اول از فراموش شدن می ترسیدم و بعد از به یاد آورده شدن. اما مهم بود که آنها بدانند کجا دست از به یاد آوردن بردارند و بچسبند به زندگی.

برای آخرین بار دعا کردم: خدایا، خداوند، ای که حکمت زندگی ما دست توست نگذار به دامن غرور بیفتند، نگذار این لحظه را، این لحظه ی بزرگ آگاهی را از یاد ببرند. نگذار فراموش کنند که عاقبت هر اتفاق را باید فقط به تو واگذار کرد.

مادربزرگم ایستاده است و به رویم لبخند می زند. برای آخرین بار همه را می بینم. یک جا و هم زمان.

آمبولانس سفیرکشان جلوی برج می ایستد. مامان سر سجاده نشسته و زیر لب برای دلشوره اش دعا می خواند. بابا کنار رزهای سرخی که به نام من سند خورده اند ایستاده است و گلبرگ های نرم و نورسته شان را نوازش می کند. هومن کوچک دست گذاشته میان دستان پدربزرگش و کنار باغچه بزرگ و به سبزی نشسته ی بهاری قدم برمی دارد. میترا اشکی را که توی چشم هایش حلقه زده با سر انگشت می گیرد و به آسمان ابری نگاه می کند. هانیه به مادرش می گوید: گریه نکن، دعا کن مامان جان. دعا کن. صدایش بغض دارد انگار. در جایی دورتر، محسن دست در دست دو پسرش کنار موج های گرم خلیج فارس سرخوشانه می دود. نسیم می وزد و از میان برگ های نورسیده ی درخت پشت پنجره ام رد می شود و می رود تا شیراز. هرمینه به دخترش لبخند می زند و آرام می گوید: مثل سارا خوب باش باشه؟

به رویش لبخند می زنم، رعد و برق ناغافل سرهای همه شان را به سوی آسمان بلند می کند. دانه های باران فرو می ریزند و من بالاتر می روم و عاقبت کم می شوم از دنیای زنده ها.

انتقام مگیرید و آن را به غضب خدا واگذارید که خداوند فرمود: «انتقام از آن من است. من هستم که سزا خواهم داد».

پایان

نوزده مهرماه نود و دو

شش و سی دقیقه ی قبل از ظهر

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com